بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مجموعه منتخب از ۹ دیوان - رشحات الطبع جامع
مؤلف زاد المسافرین - کنز الرموز - دیوان عراقی و غیره
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب
۶۲۶۰۵
۴۶۵۵

۴۲۸۴

بازدید شد
۱۳۸۲

بازدید شد
۴۶ - ۴۷

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مجموعه منتخب از: دیوان نصاب الطبیان جامی، زاد المسافرین، کنز الرموز، دیوان عراقی وغیره
مؤلف
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب ۶۲۶۰۵
۴۶۵۵

فهرست شده
۴۲۸۴

فهرست
۳۰۰۳

۱

(۱) منطق الطیر
جلد

(۲) جام جم اوحدی

(۳) سعد الدین ترجمی برادر و جواب
جلد

(۴) زاد المسافرین امیر حسینی
جلد

کنز الرموز
جلد

دیوان شیخ عراقی
(۶) جلد

(۷) انتخاب حدیقه حکیم سنائی
جلد

(۸) ... مجهول مکتبی
جلد

(۹) دیوان ظهوری
جلد

هشت نه جلد است

منطق الطیر شیخ عطار

جام جم

سلسلة ... سعید ...

گلشن راز

زاد المسافرین ...

کنز الرموز

دیوان شیخ عراقی

انتخاب حدیقه ...

لیلی و مجنون

۲۸۴

منطق الطیر

بسم الله الرحمن الرحیم

آفرین جان آفرین پاک را / آنکه جان بخشید و ایمان خاک را
عرش را بر آب بنیاد او نهاد / خاکیان را عمر بر باد او نهاد
آسمان را در زبردستی بداشت / خاک را در غایت پستی بداشت
آن یکی را جنبش مادام داد / وین دگر را دایما آرام داد
آسمان چون خیمه‌ای برپای کرد / بی‌ستون کرد و زمینش جای کرد
کرد در شش روز هفت انجم پدید / وز دو حرف آورد نه طارم پدید
مهرهٔ انجم ز زرین حقه ساخت / با فلک در حقهٔ هر شب مهره باخت
روح را در صورت پاک او نمود / آنهمه کار از کف خاک او نمود
عقل سرکش را ز شرع افکنده کرد / تن بجان و جان بایمان زنده کرد
آفتاب روح را انوار داد / چار را شش داد و شش را چار داد
دام تن را مختلف احوال کرد / مرغ جان را خاک در دنبال کرد
بحر را بگداخت در تسلیم خویش / کوه را افسرده کرد از بیم خویش
بحر را از تشنگی لب خشک کرد / سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد
کوه را هم تیغ داد و هم کمر / تا بسرهنگی او بفراخت سر
گاه گل بر روی آتش دسته کرد / گاه پل بر روی دریا بسته کرد
بست موری را کمر چون موی هم / کرد او را با سلیمان هم کمر
نیم پشه بر سر دشمن گماشت / در سر او چار صد سالش بداشت
عنکبوتی را بحکمت دام داد / صدر عالم را در او آرام داد
خلعت اولاد عباسی بداد / طاوسی بی حرمت طاسش بداد
سوزنی چون بد با عیسی بهم / بخیه بر روی فلک زد لاجرم
کوه را از لاله خون آلوده کرد / گلشن نیلوفری از دود کرد
باده باده خاک را در خون گرفت / تا عقیق و لعل از و بیرون گرفت
در سجودش روز و شب خورشید و ماه / سوده پیشانی خود بر خاک راه
هست از سجدهای ایشان در سجود / کی بود بی سجده سیمای وجود
روز از خطش عید افروخته / شب ز قبضش در سیاهی سوخته
طوطی را طوق از زر ساخته / هدهدی را پیک ره بر ساخته
مرغ گردون در رهش پر می‌زند / بر درش چون حلقه سر بر می‌زند
چرخ را دوره شبانروزی دهد / شب برد روزی دهد پس روز برد
چون دمد در گل دمی آدم کند / وز کف دودی همه عالم کند
گه سگی را ره دهد تا پیشگاه / گه کند از گربه‌ای مکشوف راه
چون سگی را مرد آن قربت کند / شیرمردی را بسگ نسبت کند
از عصای او دو ثعبان پدید / فر تنوری آورد طوفان پدید
چون فلک را گرد او سرکش کند / وز هلالش نعل در آتش کند
ناقه از سنگی پدید آورد / گاو زر در ناله زار آورد
او نهد از مهر سکان فلک / کرده خورشید بر خوان فلک
گه عصای سلیمانی دهد / گاه مویی را سخن دانی نهد
در زمستان سیم آرد در نثار / زر فشاند در خزان از شاخسار
گه کسی پیکان بجوی پنهان کند / او ز غنچه خون دل پیکان کند
یاسمین را چار ترکی بر نهد / لاله را از خون کله بر سر نهد
گه نهد بر فرق نرگس تاج زر / گه کند تاجش ز شبنم گهر
عقل کار افتاده را جان داده او / آسمان گردان زمین استاده ازوست
کوه چون سنگی شد از نقد او / بحر آبی گشت از تشویر او
خود زمینش خاک بر سر مانده / هم فلک چون حلقه بر در مانده
هشت خلدش گلستانی بیش نیست / هفت دوزخ یک بیابانیش نیست
جمله در تسبیح او مستغرق اند / چیست مستغرق که محو مطلقند
هر چه هست از پشت ماهی تا بماه / جمله ذرات بر ذاتش گواه
پستی خاک و بلندی فلک / دو گواه اش بس بود بر یک بیک
باد و خاک و آتش و خون آورد / سرخوش از جمله بیرون آورد
خاک را گل کرد در چل بامداد / بعد از آن جان را در و آرام داد
جان چو در تن رفت و تن زنده شد / عقل دادش تا بدو بیننده شد
عقل چون ره دید بینایی گرفت / علم دادش تا شناسایی گرفت
چون شناسا شد بعجز اقرار کرد / غرق حیرت گشت و تن در کار کرد
خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست / جمله را گردن بزیر بار اوست
حکمت او می‌نهد بار همه / وین عجب او خود نگهدار همه
گر چه کس را هیچ کار و بار نیست / جمله در کارند و کس بیکار نیست
کوه را میخ زمین کرد از نخست / پس زمین را روی از دریا بشست
چون زمین بر پشت گاو استاد است / گاو بر ماهی و ماهی بر هواست
پس هوا بر چیست بر هیچ است و بس / پس همه هیچ است این هیچ و بس
فکر کن در صنعت آن پادشاه / کین همه بر هیچ بنهاد او نگاه
چون همه بر هیچ باشد از یکی / اینهمه پس هیچ باشد بی‌شکی

عرش

عرش بر آبست و عالم بر هواست / بگذر از آب و هوا جمله خداست
جزو و کل برهان ذات پاک اوست / عرش و فرش اقطاع خاک اوست
عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست / اوست بس این جمله اسمی بیش نیست
در نگر کین عالم و آن عالم اوست / نیست غیر او وگر هست آنهم اوست
جمله یک ذاتست اما متصف / جمله یک حرف و عبارت مختلف
مردمی باید که باشد شه شناس / گر ببیند شاه را در صد لباس
در غلط بنود که بسیار اند گفت / جمله اوست این غلط کردن چه جفت
در غلط افتادن احول را بود / این نظر مرد معطل را بود
ای دریغا هیچکس را نیست تاب / دیدها کور و جهان پر آفتاب
گر ببینی این خرد را گم کنی / جمله عمر خود در الم کنی
جمله دارند ای عجب دارند و نیست / عذر می‌آرند همه چون بند و بس
ای ندیده‌ای خود بس ناپدید / جمله عالم تویی کس ناپدید
جان نهان در جسم و تو در جان نهان / ای نهان اندر نهان ای جان جان
هم ز جمله پیش و هم پیش از همه / جمله از خود دیده و خود پس از همه
با تو هر پاسبان عین عس / سوی تو چون راه یابد هیچکس
عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست / وز صفاتت هیچکس آگاه نیست
گر چه در جان گنج پنهان هم تویی / آشکارا بر تن و جان هم تویی
جمله جانها ز کنهت بی نشان / انبیا بر خاک راهت جان فشان
عقل اگر از تو بجزوی پی برد / لیک هرگز کنه ذاتت کی برد
چون تو هستی جاوید در ستی علم / دستها از کل فرو بستی علم
ای درون جان برون جان تویی / هر چه گویم آن نه‌ام آن تویی
ای خرد سرگشته درگاه تو / عقل را سر رشته گم در راه تو
جمله عالم بتو بینم عیان / وز تو در عالم نمی‌بینم نشان
گر چه چندین چشم کردون باز / هم ندید از راه تو یک ذره گرد
هر کسی از تو نشانی داده باز / خود نشانت نیست ای جان نیاز
نی روان هم دید مرکب کرد تو / گر چه بر سر کرد خاک از درد تو
آفتاب از شوق تو زرین شده / هر سحر که سینه از تو خرقه
ماه نیز از مهر تو بگداخته / هر شب از حیرت سپر انداخته
بحر را شوقت سر اندر آمده / دامن خشک لب باز آمده
کوه را هم عقبه در ره مانده / پای در گل تا بکه در مانده
آتش از شوق تو چون آتش شده / پای بر آتش چنین سرکش شده
باد بی تو بی سر و پا آمده / خاک در کف باد پیما آمده
آب را نه مانده آبی بر جگر / آتش از شوق تو گلگون شسته سر
خاک در کوی تو بر سر مانده / خاکساری خاک بر سر مانده
جمله کوهم چون نیابی در صفت / چون کنم چون من ندانم معرفت
گر تو ای حل طالبی در راه رو / می‌نگر از پیش و پس آگاه رو
سالکان این پدرگاه آمده / جمله دشتها بست در راه آمده
هست با هر ذره درگاهی دگر / پس ز هر ذره بدو راهی دگر
تو چه دانی تا کدامین ره روی / وز کدامین ره بران درگه روی
از زمان کور را عیان جویی نهانست / طالبان کور را نهان جویی عیانست
گر عیان جویی نهان آنگه بود / ور نهان جویی عیان آنگه بود
ور بهم جویی چو بیچون شوی / آن زمان از هر دو بیرون شوی
تو بگرد هیچ کم چیزی مجوی / هر چه گویی نیست آن چیزی مگوی
آنچه گویی آنچه دانی آن تویی / خویش را بشناس صدچندان تویی
ده بی تو بشناس او را بخود / راه از و خیزد نه از خود
واصفان از وصف او درمانده اند / لا تقل هر مرد و فهم مرد بست
عجز ازان هم شرح شد با معرفت / کو نه در شرح آید و نه در صفت
قسم خلق از وی خیالی بیش نیست / ز عجز از آن محالی بیش نیست
گر نعمات نیک و گر بد گفته اند / هر چه از و گفتند از خود گفته اند
بر تر از علمست و بیرون از عیان / زانکه در قدوسی خود بی نشان
زو نشان جز بی نشانی کس نیافت / جان جز جانان فشانی کس نیافت
هیچکس را در خودی بیخودی / زو نصیب نیست غیر از بیخودی
ذره ذره در دو گیتی و هم اوست / هر چه دانی نه خدا آن هم تو است
نیست آن کس اینجا که اوست / کی رسد جان کسی آنجا که اوست
صد هزاران طور انجا برگذشت / هر چه خواهم گفت از ان در گذشت
عقل در سودای او حیران بماند / جان ز عجز انگشت در دندان بماند
عقل را بر کنج وصلش راه نیست / جان پاک از جناب آگاه نیست
حیث جان در کار او سرگشته / داغ جگر خواری بخون آغشته
می مکن چندین قیاس ای حق شناس / زانکه ناید کار بیچون در قیاس
در جلالش عقل و جان فرتوت شد / عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
چون نبرد از انبیا و از رسل / هیچکس از عجز بی از کل کل
جمله عاجز وی بر خاک آمده / در خطاب ما عرفناک آمده
ننگ باشیم تا دم لاف شناخت / او شناخت او که جز با خود نساخت
چون جز او در هر دو عالم نیست کس / با که سازم اینست جز او هو و بس
هست دریای نجوم موج زن / تو بدانی این سخن بیش سخن
هر که او در بحر دریا ناشناخت / لا اله الا الله و الا راه ناخت
هر جان موصوف شد آن کی بود / با مثت ایر کفش آسان کی بود
این مکو چون شناخت ناید / دم مزن چون در عبادت ناید
نه اشارت می‌پذیرد نی بیان / نه کسی زو علم دارد نی نشان
تو مباش اصلا کمال اینست و بس / تو ز خود گم شو وصال اینست و بس

۲

۲۸۴

منطق الطیر

تو درو گم شو حلولی این بود / هر چه آن نبود فضولی این بود
در یکی رو و از دویی یک سوی باش / یک دل و یک قبله و یک روی باش
ای خلیفه‌زادهٔ بی معرفت / باید از جد معرفت شویم صفت
همچو آدم را عدم چون در وجود / جمله افتادند پس در سجود
چون پدید آمد ز آدم نطفه‌اش / در پس صد پرده برد از عرش‌اش
کفت ای آدم تو بحر جود باش / ساجدند آنجمله تو مسجود باش
وانکه کز سجدهٔ او سر بتافت / مسخ ملعون گشت آن سر در بیافت
یافت فقر تو ز هستی ایمنی / تو نکردی از سجود کس غنی
زانکه سجده در تو نبود معتدی / زانکه تو زان پاک بی جد آمدی
چون نشسته رو گشت کفت ای بی نیاز / ضایعم مگذار و کارم بر بساز
حق تعالی گفت ای ملعون راه / هم خلیفه است آدم و هم پادشاه
باش خصم روی او امروز تو / بعد از آن فردا بسند آتش سوز تو
جزو و کل شد چون فرو شد جان بجسم / کس نسازد زین عجایب‌تر طلسم
جان بلندی ... پستی خاک / مجتمع شد خاک پست و جان پاک
چون طلسم بند باز شد / آنچه اعجوبه اسرار شد
لیک کس واقف نشد ز اسرار او / منکر آمد بر کدایی کار او
می بدانستم ولی نشناختم / نی زمانی نرد دل برداختم
چند گویی جز خموشی راه نیست / زانکه کس را زهرهٔ یک آه نیست
اکر انداز روی این دریا حبابی / لیک اگر بینی ز قعرش کسی
کنج در قعرست و گیتی چون طلسم / بشکند آخر طلسم این بی جسم
انجه یابی جز طلسم پس رفت / جان شود پیدا چو جسم از پس رفت
بعد از آن حاصل طلسم کم کرست / غیب جان تو چو جسمی دیکرست
همچنین می رو به پایانش مپرس / در چنین دردی ز درمانش مپرس
در یک این بحر بی پایان کسی / غرق کشتند و خبر نی از کسی
در چنین بحری که بحر اعظمست / عالمی خون هست و خون عالمست
کو بلست این بحر را عالم بدان / ذره هم کو نیست این را هم بدان
کر نماند عالم و یک ذره هم / کی شود یک ذره زین بحر کم
کس چه داند تا درین بحر عمیق / سنگ چه قدر دارد یا عقیق
عقل و جان و دین و دل درباختیم / تا کمالش ذره بشناختیم
لب بدوز از عرش و ز کرسی مپرس / گر همی یک ذره بی جای مپرس
عقل تو چون در سر مویی بسوخت / هر دو لب باید ز پرسیدن بدوخت
کس نداند کنه یک ذره تمام / چند پرسی چند گویی والسلام
جست کردون سر نکوبی یا بداد / بی قراری دایما بی یک قرار
در ره او پا و سر کم کرده / پرده در پرده در پرده
حل و عقد اینچنین سلطانی / کی توان کردن بسر کردانی
چرخ میخواهد که این سر پی برد / او بسر گردانی این سر کی برد
چرخ خر کشتی کی کرده است / او چه داند تا درون پرده کیست
او که چندین سال همه سر گشته است / بی سر و بن گرد این در گشته است
می نداند در درون پرده راز / کی شود بر چرخ شوی این پرده باز
کار عالم غیرت و حیرت است / حیرت اندر حیرت اندر حیرت است
هر زمان این راه بی پایان ترست / خلق هر ساعت درو حیران ترست
هیچ دانی راه رو چون دید راه / هر کجا او در رفت او در دل تباه
بی نهایت کر کنار و دایشی / بی علاج هرکز شماری دایشی
کاه کاهی بس عجایب آمده / جمله را از غیب آن غایب سلام
مشکلی بس ره نه سر نه پای / روی جره دیوار بست دست خای
پیش دانا که چنین آمد / کاه و بیگاه از نبی این آمد
جان خود را عین حسرت ساختند / راه جان عجز و حیرت ساختند
در نگر او که با آدم چه رفت / عمرها با وی در آن ماتم چه رفت
باز بنکر نوح را غرقاب کار / تا چه دید از کافران سالی هزار
باز ابراهیم بین بی‌رای شده / منجنیق و آتش منزل شده
باز اسمعیل را بین سوکوار / کشته او قربان شده در کوی یار
باز در یعقوب سرگردان نگر / چشم کرده در سر و کار پسر
باز یوسف را نکر در عز و خواری / بند که و چاه و زندان بر سری
باز ایوب ستمکش را نگر / مانده در کرمان و کرمان شیر
باز یونس را نکر کم کرده راه / آمده از مه بماهی خرکاه
باز موسی را نکر ز آغاز عهد / دایه فرعونش شده تا بود مهد
باز داود زره کر را نکر / موم کرده آهن از تف جکر
باز بنگر کز سلیمان چند بو / ملک او بر باد چون بگرفت دیو
باز زکریا که دل پر جوش شد / اره بر سر دم نزد خاموش شد
باز یحیی را نگر در پیش جمع / زاد سر برید و طشتی چو شمع
باز عیسی را نکر کز پای دار / چون رسید او را خود آن چندین بار
باز بنکر تا سر پیغامبران / چه جفا و رنج دید از کافران
تو چه خارج آنی کز این امان بود / بلکه مکر جبر ترک جان بود
سوی کنج خویش کس را راه نیست / ذره از ذره آکاه نیست
چند کویم چون بکر کفتم غاسل / انکلی کز شاخ میرفتم غاسل
کشتهٔ حیرت شدم کو یار کو / می ندانم چاره جز بیچارکی
ای خرد در راه تو طفلی بشیر / کم شده در جست و جوی عقل پیر
در چنان حالی که من ابله کی / در رسیم اندر منزل کی رسیم
تو نه در علم آیی و نه در بیان / نه زیان و سود نه از سود زیان
نه ز سود و سر کرفت سودی رسید / نه ز فرعونت زیان بودی رسید

ای

ای خدای بی نهایت جز تو کیست / چون تو بی حد و غایت جز تو کیست
هیچ چیز از بی تمامت بیشکی / چون بسر باید کجا ماند یکی
ای جهانی خلق حیران مانده / تو برون پرده پنهان مانده
پرده برگیر آخر و جانم بسوز / بیش ازین در پرده تنهایم مسوز
نه بسر گشتگی ماندم رهان / کم شدم در بحر حیرت ناگهان
در میان بحر پر خون مانده ام / ور درون پرده بیرون مانده ام
بنده را زین بحر نامحرم برآر / تو درافکندی مرا هم تو برآر
نفس من بگرفت سرتاپای من / کر نگیری دست من ای وای من
جانم آلوده است از بیهودکی / من ندارم طاقت آلودکی
یا ازین آلودگی پاکم بکن / یا بد در خونم کش و خاکم بکن
خلق ترسند از تو من ترسم ز خود / کز تو نیکی دیده ام از خویش بد
مرده ام من مرده ام بر روی خاک / زنده کردان جانم ای جان بخش پاک
مومن و کافر بخون آغشته‌اند / با همه سرگشته پا بر کشته اند
کر بخوانی این بود سرگشتکی / ور برانی این بود برکشتکی ۳
پادشاها دل بخون آغشته ام / پای تا سر چون فلک برگشته ام
گفته من با تمامی رود و سوز / یک نفس فارغ مباشید از طلب
چون چنین پا که بکر همسایه ام / تو چو خورشیدی و ما چون سایه ام
جز بود ای معطی بی مالکان / کر نکه داری حق همسایکان
بادلی پر درد و جانی پر دریغ / زان شها اشک میبارم چو میغ
کرد در تیغ خویش بسکویم ترا / کم نباشم تا کی جویم ترا
رهبرم شو زانکه کمراه آمدم / دولتم ده گرچه بیگاه آمدم
هر که او در کوی دولت یار شد / در تو کم گشت و ز خود بیزار شد
نیستم نومید هستم بی قرار / بو که در گیرد یکی از صد هزار

حکایت

خورد عیاری بدان جلخسته باز / تا و نافش بد و دستش بسته باز
بنده کرد تیغ آورد قصد کردنش / پاره نان داد آن ساعت زنش
چون بیامد مرد با تیغ آن زمان / دید آن جلخسته را در دست نان
کفت این نانت که داد ای بی‌حس / کفت این نانم عیالت داد و بس
مرد چون بشنید این پاسخ تمام / کفت بر باشد ترا کشتن حرام
زانکه مردی که زان نان بکشت / سوی او با تیغ نتوان برد دست
نیست از نان خوارهٔ ما جان دریغ / من چگونه خون تو ریزم بتیغ
خالقا تا سر براه آورده ام / نان تو بر خوان تو میخورده ام
چون تو بحر جود داری صد هزار / تا تو بسیار خوردم چو کدا
چون کسی می بشکند نان کسی / حق کذاری میکند این کس بسی
یا اله العالمین درمانده ام / غرق خون من خشک کشتی رانده ام
دست من کیر و مرا فریاد رس / دست بر سر چند دارم چون مکس
ای کنه آمرز و عذر آموز من / سوی خشم صد ره چه خواهی سوز من
خونم از تشویر تو آمد بجوش / ناجوانمردی بسی کردم بپوش
از غفلت صد کنه را کرده باز / تو عوض صد کونه رحمت داده‌ای
پادشاها در من مسکین نکر / کر زمن بد دیدی آن شد این نگر
چون ندانستم خطا کردم ببخش / بر دل و بر جان پر دردم ببخش
چشم من کرمی نکرید آشکار / جان نهان میکرید از شوق تو زار
خالقا گر نیک و گر بد کرده ام / هر چه کردم با تن خود کرده ام
عفو کن دو دست همسایی مرا / محو کن بی حرمتی‌های مرا
مبتلای خویش و حیران توام / گر بدم گر نیک هم زان توام
نیم جز و م بیتو من در من نکر / کل شوم کر تو کنی در من نظر
یک نظر سوی دل پر خونم آر / وز میان این همه بیرونم آر
کر تو خوانی ناکس خویشم دمی / هیچکس در کوی من نرسد همی
سنگ باشم ناکسی باشم ترا / این همیم کر ناکسی باشم ترا
کی توانم کفت هندوی توام / هندوی خاک سک کوی توام
هندوی جان بر میان دارم ز نو / داغ همچون حبشیان دارم ز تو
کر نیم هندوت چون مقبل شدم / تا شدم هندوت صاحبدل شدم
هندوی را داغ را معزوش تو / حلقه کن بنده را در گوش تو
ای ز فضلت ناشده نومید کس / حلقهٔ داغ توام جاوید بس
هر کرا خوشی نیست دل یا درد تو / خوش مبادش آنکه نیست او مرد تو
ذره دردم ده ای درمان من / زانکه بی دردت بمیرد جان من
کفر کافر را و دین دیندار را / ذره دردت دل عطار را
یا رب آکاهی ز رسوایی من / حاضری در ماتم تنهایی من
ماتم انجد بند سوری فرست / در میان ظلمتم نوری فرست
پای مزد من درین ماتم تو باش / کس ندارم دست کیرم هم تو باش
لذت نور مسلمانم ده / منتی لفظ ظلمانم ده
ذره ام کم کشته در سایه / منت از هستی مرا سرمایه
سایلم زان حضرت چون آفتاب / بو که زان تابم رسد یک رشته تاب
ناکهم چون ذره سرکشته بین / در جهم د سنی نزنم در رشته
بس برون تابم ازان روزن که هست / پیش کرم عالم روشن کرست
تا نیامد بر لبم این جان که بود / داشتم آخر کسی و آن سان که بود
چون برآمد جان ندارم جز تو کس / همدم جانم تو باش آخر نفس
چون زمین خالی بماند جای من / کر تو هم راهم نباشی وای من

روی آن دارم که همراهم کنی / می توانی کرد اگر خواهی کنی

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

خواجه دنیا و دین گنج وفا / صدر و بدر هر دو عالم مصطفی
آفتاب شرع و دریای یقین / نور عالم رحمة للعالمین
جان پاکان خاک جان پاک او / جان رها کن آفرینش خاک او
خواجه کونین و سلطان همه / آفتاب جان و ایمان همه
صاحب معراج و صدر کائنات / سایه حق خواجه خورشید ذات
هر دو عالم بسته بر فتراک او / عرش و کرسی قبله کرده خاک او
پیشوای اینجهان و آنجهان / مقتدای آشکار و نهان
مهترین و بهترین انبیا / رهنمای اصفیا و اولیا
خواجه‌ای کز هر چه گویم بیش بود / در همه چیز از همه در پیش بود
خویشتن را خواجه عرصات گفت / انما انا الرحمة مهداة گفت
هر دو گیتی از وجودش نام یافت / عرش نیز از نام او آرام یافت
همچو شبنم آمدند از بحر جود / خلق عالم بر طفیلش در وجود
نور او مقصود مخلوقات بود / اصل معدومات و موجودات بود
حق چو دید آن نور مطلق / آفرید از نور او صد بحر نور
هر چه پیش آن پاک جان آفرید / بهر او خلق جهان را آفرید
آفرینش را جز او مقصود نیست / پاک دامن تر ازو موجود نیست
آنچه اول شد پدید از غیب / بود نور پاک او بی هیچ ریب
بعد از آن آن نور عالی زد علم / گشت عرش و کرسی و لوح و قلم
یک علم از نور پاکش عالمست / یک علم ذریتست و امتست
چون شد آن نور معظم آشکار / در سجود افتاد پیش کردگار
قرنها اندر سجود افتاده بود / عمرها اندر رکوع افتاده بود
سالها هم بود مشغول قیام / در تشهد بود هم عمری تمام
حق بپاشان نور را چون ماه رو / در برابر جهت تا دیرگاه
پس بدریای حقیقت ناگهی / برگشاد آن نور را ظاهر رهی
از نماز نور آن دریای راز / فرض شد بر جمله امت نماز
چون بدید آن نور روی خود باز / جوش در وی اوفتاد از غیرت نار
در طلب وی گشت او نفسی بار / هفت کار فلک شد آشکار
هر نظر کز حق بسوی او رسید / کوکبی گشت و طلب آمد پدید
بعد از آن آن نور پاک آرام یافت / عرش عالی گشت و کرسی نام یافت
عرش و کرسی عکس ذاتش خاستند / پس ملایک از صفاتش خاستند
گشت از انفاسش انوار آشکار / و ز دل پر فکرش اسرار آشکار
سر بهم از عالم فکرت و بس / پس بعجز فیض روحی نفس
چون شد از انفاس او اسرار جمع / زین سبب اسرار شد بسیار جمع
چون طفیل نور او آمد امم / سوی کل مبعوث از آن شد لاجرم
گشت او مبعوث تا روز شمار / از برای کار خلق روزگار
چون بدعوت کرد شیطان را طلب / گشت شیطانش مسلمان زین سبب
کرد دعوت هم باذن کردگار / جنیان را لیلة الجن آشکار
قدسیان را بارسل بنشاندند / جمله را کتب بدعوت خواندند
دعوت حیوان چو کرد او آشکار / شاهدش بزغاله بود و سوسمار
داعی همهای عالم بود هم / سرنگون گشتند پیش لاجرم
داعی ذرات بود آن پاک ذات / در کفش تسبیح از آن کردی حصات
زانبیا این رتبت و این عز که یافت / دعوت کل امم هر کو که یافت
نور او چون ز اصل موجودات بود / ذات او چون معطی ذرات بود
واجب آمد دعوتش بر دو جهان / دعوت ذرات پیدا و نهانش
جزو و کل چون امت او آمدند / خوشه‌چین همت او آمدند
روز حشر از بهر مشتی بی عمل / امتی او گوید و بس زین قبیل
چون برای جان آن شمع هدی / میفرستاد بس از بهرش فدی
در همه کاری همه او بود اوستاد / کار اوست اینکه کاری او فتاد
کو جلوه‌گر کز بجزی نکهت / بهر هر چیزش همه باید گرفت
در پناه اوست موجودی که هست / هر رضای اوست مقصودی که هست
پیر عالم اوست در سر رشته / هر چه ازو بگذشت خادم دسته
اختیار خاصیت او بود و بس / آن کجا در خلق بیند هیچکس
خویش را کل دید و کل را خویش دید / همچنان کز پس بدید از پیش دید
ختم کرده حق نبوت را برو / معجز و خلق و فتوت را برو
دعوتش فرمود بر خاص و عام / نعمت خود را بر او کرده تمام
کافران را داده مهلت در عقاب / نافرستاده بعهدش او عذاب
دو نبی را در پناه همتش / زندگی داده ز بهر امتش
کرده در شب سوی معراجش روان / سر کل با او نهاده در میان
بوده از عز و شرف فی العالمین / خاک شد ظلّی او در خافقین
هم ز حق بهتر کتابی یافته / هم کل کل بی حسابی یافته
امهات مومنین ازواج او / احترام مرسلین معراج او
انبیا را پیشرو و پیشوا / عالمان امتش چون انبیا
حق تعالیش از کلام احترام / برده در توریت و در انجیل نام
سنگ از وی قدر رفعت یافته / پس یمین الله خلعت یافته
قبله گشته خاک او از حرمتش / نسخ و منسوخ نامه در ایامش
بعثت او شد سرنگونی بتان / امت او بهترین امتان

کرده جای خشک را در خشکسال / قطره آب دهانش در زلال
ماه از انگشت او بشکافته / مهر در فرمانش از پس تافته
بر میان دو کتف خورشید وار / داشت او مهر نبوت آشکار
گشته در خیر البلاد او مصون / و هو خیر الخلق فی خیر القرون
کعبه زو تشریف بیت الله یافت / گشت ایمن هر که در وی راه یافت
جبرئیل از دست او شد خرقه دار / در لباس دحیه زان گشت آشکار
خاک در عهدش قوی تر جرم یافت / سجده‌گه بر سر طهوری سر یافت
شرک یکسر زد چون بودش عیان / امی آمد کو ز دفتر بخوان
چون زبان حق زبان اوست و بس / بهترین عهد عهد اوست و بس
روز محشر محو گردد سر بسر / جز زبان او زبانهای دگر
تا دم آخر که بر بشکست حال / شوق کرد از حضرت عزت سوال
چون جلالش بیخود شدی در بحر راز / جوش او سیلی برفتی در نماز
جوهر آل و بود دریای شگرف / جوش بسیاری زند دریای ژرف
در شدن گفتی ارحنا یا بلال / تا برون آیم از این ضیق خیال
باز در پای آمدن آشفته او / کلمینی یا حمیرا گفته او
زان شد آمد چون بازید حد خود / من ندانم با بر دیکجان ز صد
عقل را در خلوت او راه نیست / علم نیز از دوست او آگاه نیست
چون بخلوت جای سازد با جلیل / پر بسوزد در نگنجد جبرئیل
چون شده سیمرغ جانش آشکار / موی جان از جهت شوق موسیجه وار
رفت موسی بر بساط آن جناب / خلع نعلین آمدش از حق خطاب
چون بنزدیکی شد از نعلین دور / گشت وادی المقدس غرق نور
باز در معراج شمع ذوالجلال / میشنود آواز نعلین بلال
موسی عمران اگر چه بود شاه / هم نبود آنجاش با نعلین راه
این عنایت بین که بهر جاه او / کرد حق با جاگر درگاه او
جاگرش را گرد مرد کوی خویش / داد با نعلین راهش سوی خویش
موسی عمران چو آن رتبت بدید / جاگر او را چنان قربت بدید
گفت یارب امت او کن مرا / در طفیل امت او کن مرا
گر چه موسی خواست این همت مدام / لیک عیسی یافت از عالی مقام
لاجرم چون ترک آن خلوت کند / خلق را بر در ز او دعوت کند
با زمین آید ز جاه آسمان / روی بر خاک او نهد جان بر میان
هندوی او شد مسیح نامدار / زانکه مبشر نام کردش کردگار
گر کسی کو به بد کسی میامدی / کو چو رفتی زاینجهان باز آمدی
برگشادی مشکل ما یک بیک / تا نماندی در دل ما هیچ شک
باز نامد کس ز پیدا و نهان / در دو عالم جز محمد زان جهان
اعجاز و اعجاب بینایی رسید / هر نبی اعجاز دانایی رسید
اوست سلطان و طفیل او همه / اوست دائم شاه و خیل او همه
چون لعمرک تاج آمد بر سرش / کوه حالی در کمر شد بر درش
چون جهان از بوی او پر مشک شد / جزعها از تشنگی لب خشک شد
کیست کونین تشنه دیدار اوست / تا چو بی سنگ عز و کار اوست
چون بمنبر بر شد آن دریای نور / ناله حنانه می شد دور دور
آسمان بیستون بی نور شد / وان ستون در فرقش از خود شد
وصف او در گفت چون آید مرا / چون عرق از چشم خون آید مرا
او فصیح عالم و من لال او / چون توانم داد شرح حال او
وصف او کی لایق این ناکس است / واصف او خالق عالم بس است
ای جهان با رتبت خود خاک تو / صد جهان جان خاک جان پاک تو
انبیا در وصف تو حیران شده / سر شناسان نیز سرگردان شده
ای طفیل جلوه تو آفتاب / گوی تو کار فرمای سحاب
هر دو گیتی کرد خاک پای تست / در کلیمی خفته جای تست
سر براور ز کلیمت ای کریم / پس فرو کن پای در قدر کلیم
محو شد شرع همه در شرع تو / اصل جمله کم شود از فرع تو
تا ابد شرع تو و احکام تست / هم بر نام الهی نام تست
هر که بود از انبیا و از رسل / جمله را دین توانند از سبل
چون نیاید هیچ بیش از تو یکی / از پس تو باید نامد یکی
هم بشر هم بیش از عالم تویی / سابق و آخر بیکجا هم تویی
نرسی در کوی تو هر کو نرسد / نکهتی را بی جنید عز رسد
خواجگی هر دو عالم تا ابد / کرد وقف احمد مرسل احد
یا رسول الله بس درمانده‌ام / باد در کف خاک بر سر مانده‌ام
یکسانی از کس تو بیش در هر نفس / من ندارم در دو عالم جز تو کس
یکنظر سوی من غمخواره کن / چاره کار من بیچاره کن
گر چه ضایع کرده‌ام عمر از گناه / توبه کردم عمر من از حق بخواه
گر ز لا تامن بود ترسی مرا / هست از لا تیأسوا دستی مرا
روز و شب بنشسته در صد ماتمم / تا شفاعت خواه باشی یکدمم
از دوات گر شفاعت در رسد / معصیت را مهر طاعت در رسد
ای شفاعت خواه مشتی تیره روز / لطف کن شمع شفاعت بر فروز
تا چو پروانه بسان جمع تو / پر زنان آیم پیش شمع تو
هر که او شمع تو بیند آشکار / جان بطبع دل دهد پروانه وار
دیده جان از لقایت پرورست / هر دو عالم را ضیا از نور تست
داروی درد دل من مرحمت / نور جانم آفتاب حضرتست
بر درت جان بر میان دارم کمر / گوهر تیغ زبان من نگر
هر گهر کان از زبان افشانده‌ام / در بهشت از قعر جان افشانده‌ام

۴۲

زان شدم از بحر جان گوهرفشان | کز تو بحر جان من دارد نشان | تا نشانی یافت جان من ز تو | بی نشانی شد نشان من ز تو
حاجتم اینست ای عالی کرم | کز سر فضلی کنی در من نظر | زان نظر در بی نشانی دارم | بی نشانی جاودانی دارم
زین همه پندار و شرک و ترهات | پاک گردانی مرا ای پاک ذات | ار کنه رویم نگردانی سیاه | حق هم نامی من داری نگاه
طفل راه تو منم غرقه شده | کرد من آب سیه حلقه شده | چشم آن دارم کز این آب سیاه | دست من گیری و بازآری براه

مادری را طفل در آب او فتاد | جان مادر در تب و تاب اوفتاد

حکایت

در بحر طفل میزد دست و پا | آب بردش تا بنا و آسیا | خلق شد حیران زنا و مادر کان بدید | شد سبک در آب و طفل بر کشید
آب بیرون رفت روان طفل عزیز | بر سر آن آب از بس رفت تیز | مادرش در جست و او را بر گرفت | شیر دادش حالی او در بر گرفت
ای ز شفقت داده مهر مادران | هست این غرقاب تا وی کران | جون درآن غرقاب حیرت اوفتیم | پیش ما و آب حسرت اوفتیم
مانده سرگردان چو آن طفل اندر آب | دست و پای میزنیم از اضطراب | از تفضل ای شفق طفلان راه | ار کرم در غرقه خود کن نگاه
رحمتی کن بر دل بی تاب ما | بر کش از لطف و کرم از آب ما | شیر ده ما را ز پستان کرم | بر مگیر از پیش ما خوان کرم
ای ورای وصف و ادراک امده | از صفات و اصفان پاک امده | دست کس نرسید بر فتراک تو | لاجرم هستیم خاک خاک تو
خاک تو یاران پاک تو شدند | اهل عالم خاک خاک تو شدند | هر که خاکی نیست یاران ترا | دشمنست او دوستداران ترا
اولش بوبکر و آخر مرتضی | جار رکن کعبه صدق و صفا | آن یکی در صدق قایم از زور | وان دگر در عدل خورشید مهر

آن یکی دریای از زرم و حیا | وان دگر شاه او لو العلم و سخا

در فضیلت ابو بکر صدیق رضی الله عنه

خواجه اول که اول یار اوست | ثانی اثنین اذهما فی الغار اوست | صدر دین صدیق اکبر قطب حق | در همه چیز از همه برده سبق
هر چه حق از بارگاه کبریا | ریخت در صدر شریعت مصطفی | آن همه در سینه صدیق ریخت | لاجرم تا بود از و تحقیق ریخت
جون دو عالم را بیک دم در کشید | لب ببست از سنگ و خوش دم در کشید | سر فرو بردی همه شب تا بروز | نیم شب هو هی بر آوردی بسوز
هوی او تا چین برفتی مشکبار | مشک کردی خون در آهوی تتار | زین سبب گفت آفتاب شرع دین | علم باید جست از آنجا تا بچین
سنگ از آن بودی بحکمت در دهانش | تا بنیک و بد نگوید زبانش | نی که سنگش بر زبان بگرفت راه | تا نگوید هیچ نامی جز اله
سنگ باید تا بباید در وفا | مردم بی سنگ کی آید بکار | جون عمر موی بدید از قدر او | گفت کاش این مویمی در صدر او

گر تو گوئی ثانی اثنین قبول | ثانی اثنین او بود بعد از رسول

در فضیلت عمر فاروق رضی الله عنه

خواجه شرع آفتاب جمع دین | ظل حق فاروق اعظم شمع دین | ختم کرده عدل و انصاف او بحق | در فراست برده از جمله سبق
انکه حق با او بر و خواند از بخت | تا مطهر شد خطاها او درست | های طاها در دل او های حق | فرجان کز های هو در های حق
انکه او در بر صراط اول گذرد | هست او از قول پیغمبر عمر | انکه اول خلعت دار السلام | او بپوشد از همه عالی مقام
جون ببخشش جو نبخشد دست | اخرش ابجا بر در جا کرد پست | کار دین از عدل او انجام یافت | سنگ جنبش زلزله آرام یافت
شمع جنت بود اندر هیچ جمع | هیچکس را سایه نبود ز شمع | شمع را جون سایه نبود در نبود | جون گریخت از سایه او دیو دود
جون سخن گفتی حقیقت بی تابش | لوح از او قلبی گشتی بر جاش | کز درد عشق جان میسوختش | کز نطق حق زبان می سوختش

جون نبی میدید کو میسوخت زار | گفت شمع جنتست این نامدار

در فضیلت عثمان ذی النورین رضی الله عنه

خواجه سنت که نور طلعتست | بل خداوند دو نور طلعتست | انکه غرق قدس و عرفان آمدست | صدر دین عثمان عفان آمدست
رفعت کان رایت ایمان گرفت | از امیر المومنین عثمان گرفت | رونقی کان عرصه کونین یافت | از دل پر نور ذوالنورین یافت
پیش ثانی قول مصطفی | بحر تقوی و حیا کان وفا | کار ذو القرنین بجان برده است | جان خود در کار ایشان ساخته است
سر بریده شد گناه نیست بود | از جهان پیوسته رحم پیوسته بود | هم هدایت در جهان هم هنر | منتشر در عهد او شد بیشتر
هم بعهد او شد ایمان منتشر | هم ز جمعش گشت قرآن منتشر | سید سادات گفتی زین فلک | شرم دارد دایم از عثمان ملک
هم پیمبر گفت در کشف و حجاب | حق نخواهد کرد با عثمان حساب | جون نبود او تا کند بیعت قبول | بد بجای دست او دست رسول

حاضران گفتند ما بر سود می | گر حجت ذو النورین غایب بود می

در فضیلت علی کرم الله وجهه

حواله

خواجه حق پیشوای راستین | کوه حلم و بحر علم و قطب دین | ساقی کوثر امام رهنمای | ابن عم مصطفی شیر خدای
مرتضی و مجتبی جفت بتول | خواجه معصوم داماد رسول | در بیابان رهنمون امده | صاحب سر سلونی آمده
مقتدا جز من باستحقاق اوست | مفتی مطلق علی الاطلاق اوست | جون علی غیبهای حق بدید | عقل را در شرح علمش نی کیست
هم ز افضلکم علی جان آگهست | هم علی ممسوس فی ذات اللهست | از دم عیسی کسی گر زنده گشت | از دم دست بریده کرد دست
کس اندر کعبه ان صاحب قبول | بت شکن بر پشتی دوش رسول | در ضمیرش بود مکنونات غیب | زان برآمد بر ید بیضا ز جیب
گر ید بیضا بنودش آشکار | کی گرفتی ذو الفقار از جان قرار | گاه در جوش آمدی ارکان حوض | تا که فرو کفتی جاه ما سرا ز حوض

در همه آفاق همدم می نیافت | در درون سکت و محرم می نیافت

در حق جماعت متعصبان گوید

ای گرفتار تعصب مانده | دایما در بغض و در حب مانده | گر تو لاف از عقل و از لب میزنی | پس چرا دم در تعصب میزنی
در خلافت میل نیست ای بی خبر | میل کی آید ز بوبکر و عمر | میل اگر بودی در آن دو مقتدا | هر دو کردندی پسر را پیشوا
هر دو گر بردند حق از وارثان | منع واجب آمدی بر دیگران | منع را گر نامدند ایشان امید | ترک واجب بود و داد امید
گر نمی آمد کسی در منع یار | جمله را تکذیب کن با اختیار | ور کنی تکذیب اصحاب رسول | قول پیغمبر نکردستی قبول
گفت هر یاریم نجم روشنست | بهترین قرنها قرن منست | بهترین خلق یاران منند | اقتدا و دوستداران منند
بهترین جون نزد تو باشد شریر | کی توان گفتن ترا صاحب نظر | کی روا داری ز اصحاب رسول | مرد نا حق را کنند از جان قبول
جون نشاند شرع بجای مصطفی | بر جها نیست این باطل روا | اختیار جمله شان گر نیست راست | اختیار جمع قرآن بر خطاست
بلکه بر جا اصحاب پیغمبر کنند | حق کنند و لایق حق هم کنند | تا کنی معزول یکشان را ز کار | میکنی تکذیب بیش از صد هزار
آنکه کار او جز حق نکردم کرد | تا بزاو نیدل اشتر کم کرد | او چو جندین روز او بزد ز کار | حق ز حق هر کی برد ان ظن مدار
میل در صدیق اگر جایز بدی | اقبلونی را کجا هرگز بدی | ور عمر گر میل بودی ذره | کی پسر کشتی بر زخم دره
دایما صدیق مرد راه بود | فارغ از کل لازم درگاه بود | مال او دختر کرد جان بر سر نثار | ظلم کند اینچنین کس شرم دار
آنکه بر منبر ادب دارد نگاه | خواجه را بنشیند او بر جایگاه | پاک از فتنه دوات بود او | زانکه در مغز دوات بود او
جون ببیند انهمه از پیش و پس | نا حق او را کی تواند گفت کس | تا ز فاروقی که عدلش بود کار | گاه میزد خشت و گه میکند خار
باد در بینه شهر را این جایگه | می شدی در شهر و مه بی خواست | بود هر روزی در این حبس و مونس | هفت لقمه نان طعام او و بس
سر که بودی یا نمک در خوان او | نی ز بیت المال بودی نان او | دلق بودی که بخفتی بسترش | دره بودی بالش زیر سرش
بر گرفتی همچو سقا مشک آب | بیوه زن را آب بردی وقت خواب | شب برفتی و از خود بر داشتی | جمله شب پاس لشکر داشتی
با حذیفه گفتی ای صاحب نظر | هیچ می بینی نفاقی در عمر | گر کسی گو عیب من بر روی من | سیل بکند تحفه آرد سوی من
گر خلافت بر خطا بید است او | هفده سوزن بقی جرا میداشت او | جون بجا مه دست دادش کلم | بر مرقع دوخت ده پاره ادم
اگر ز نسیان شایی خلی کند | منت مکن کو بکس سلی کند | ان کیاهی خشت و کاهی کل کشید | انهمه سختی نه بر باطل کشید
گر خلافت از هوا بر اندی | خویش را ان سلطنت بنشاندی | شهرهای منکران ان نام او | شد تهی از کفر در ایام او
گر تعصب میکنی از بهر این | منت انصاف ببر از قهر این | او نیز دانسهر تو ان قهر او | جند میری گر نخوردی زهر او
وی مکن ای جاهل نا حق شناس | اختلاف خلق را از خود قیاس | بر تو گر این خواجگی آید پدید | زین عنت افتد صدا نش در جگر
گر کسی زیشان خلافت بستدی | عمده صدگونه اش بستدی | نیست امسان تا که جان در تن بود | عهده خلقی که در گردن بود

جون عمر پیش اویس آمد بهوش | گفت ای کنم خلافت را ز دوش

حکایت

ای خلافت گر خریداری بود | سفر و بیم کرید بیداری بود | چون اویس این حرف بشنید از عمر | گفت تو بگذار و فارغ در گذر
تو سبکی هر کرا باید بر راه | باد بر گرد شود تا پیشگاه | جون خلافت خواهد افکند از امیر | انزمان برخاست از یاران نفیر
جمله گفتند پس مکن ای پیشوا | خلق را سر گشته از بهر خدا | عهده در گردنت صدیق کرد | آن نه بر عمیا که بر تحقیق کرد
گر تو بی هیچ سر از فرمان او | این زمان از تو بر بخند جان او | جون شنید این حجت محکم عمر | کار ازین حجت برو شد بی خطر

در زرنیت و بر دوش

مصطفی جایی فرود آمد براه   گفت آب آرید لشکر را ز چاه

حکایت

رفت مردی باز آمد از شتاب   گفت پر خون است چاه و نیست آب
گفت پنداری ز درد کار خویش   مرتضی در چاه گفت اسرار خویش
چاه چون بشنید آن تابش نبود   لاجرم پر خون شد و آبش نبود
آنکه در جانش چنین شوری بود   در دلش کی کینهٔ موری بود
در تعصب می‌کند جان تو جوش   مرتضی را جان چنین بودی خموش
مرتضی را می مکن بر خود قیاس   زانکه در حق غرق بود آن حق شناس
همچنان مشغول کار است او   وز خلافت تو بیزار است او
گر چو تو پر کینه بودی مرتضی   جنگ جستی پیش خیل مصطفی
او به قوت دانه‌تر آمد بسی   پس چرا جنگی نکرد او با کسی
گر بناحق بود صدیق ای عجب   او چو برحق بود حق کردی طلب
پیش حیدر خیل ام المؤمنین   چون بدر مستور آمد این حشمت و کین
لاجرم چون دید خیل و جنگ و سور   دفع کردان قوم را حیدر بزور
آنکه با دختر تواند جنگ کرد   داند او سوی پدر آهنگ کرد
ای پسر تو بیشتر دانی از علی   عین و با و لام دانی از علی

نور عثمان خویشتن بی سر فراز   او نشسته تا کند صد جان نثار

حکایت

از صحابه کو شدی کشته کسی   حیدر کرار غم خوردی بسی
تا چرا این هم نگشتم کشته نیز   خوار شد بر چشم من جان عزیز

خواجه گفتی چه فتادست ای علی   آن تو گفتی نهادست ای علی

حکایت

گفت چون بدبخت آخر از قضا   ناگهان آن زخم زد بر مرتضا
مرتضا را شربتی کردند راست   مرتضا گفتا که خونی من کجاست
شربت او را ده نخست آنگه مرا   زانکه او خواهد شدن همره مرا
شربتش بردند او گفت ای ذهی   حیدر اینجا خواهدم کشتن ز پی
مرتضی گفتا بحق کردگار   گر نخوردی شربتم این نابکار
من بهشتی نه دمی نی او بهم   پیش از او در جنة المأوی قدم
مرتضی را چون بکشت آن مرد زشت   مرتضی نه او نمی‌شد در بهشت
بر عدو چون شفقتش چندین بود   با چو صدیقش نه هر کو کین بود
آنکه او چندین غم دشمن خورد   با عتیقش دشمن خود ظن برد
با سان نادره جهانی چه کنی   چون علی صدیق را کرد [illegible]
چند گویی مرتضا مظلوم بود   وز خلافت را بدان محروم بود
چون علی شیر حق است و تاج   ظلم نتوان کرد بر شیر ای پسر

خود دریغا یکه روزی بلا   بر تن ما ریک صد جوی و والا

حکایت

خون داران شد ز دو جوب نبی   همچنان میگفت احد گفت احد
گر شود در پای خاری ناگهت   حب و بغض اینجا بماند در رهت
آنکه او در دست خاری سنگ   زو تصرف در جهان قومی خطا
چون چنان بودند ایشان تو چنین   چند خواهی بود حیران تو چنین
از زبان بت پرستان رسته‌اند   وز زبان تو صحابه خسته‌اند
در فضولی می‌کنی بولی شا   گوی بردی گر زبان داری نگاه

گر علی بود و اگر صدیق بود   جان هر یک غرق تحقیق بود

حکایت

چون بسوی غار میشد مصطفی   خفت آن شب بر فراشش مرتضا
کرد جان خویش بر حیدر نثار   تا بماند جان آن صدر کبار
پیش با غار صدیق همچنان   هم برای جان خود در باخت جان
هر دو جانبازان راه او شدند   جانفشانان در پناه او شدند
تو تعصب گر کنی ایشان مردوار   هر دو جان کردند بر جانان نثار
گر تو مستی مرد این یا مرد آن   کو ترا یا درد این یا درد آن
همچو ایشان جانفشان زنده کبر   با خموشی زن ایشان اندیشه کبر
تو علی را بی و بو بکر ای پسر   ور خدا و عقل جانی بی‌خبر
تو رها کن سر به سر این واقعه   مرد حق شو روز و شب چون رابعه
او نه یک زن بود او صد مرد بود   از قدم تا فرق عین درد بود

بود دایم غرق نور حق شده   از فضولی رسته مستغرق شده

حکایت

زو یکی پرسید کای صاحب قبول   تو چه میگویی ز یاران رسول
گفت من از حق نپردازم بسر   کی تعلم دادن یاران خبر
گر نشد حق جان و دل ما دادمی   یکنفس پروای مردم دادمی
آن نه من بودم که در بحر کمی   خار در چشم شکست الله ری
بر زمین خون خوم روطن ابصر   من ز خون خویش بودم بی‌خبر
آنکه او را این چنین دردی بود   کی در کار زن و مردی بود
چون شوم تا که باشم خود شناس   دیگری را چون شناسم از قیاس
تو درین نه خدایی نه رسول   دست کوته کن ازین رد و قبول
از تبرّا و تولی پاک شو   تو کفی خاکی درین ره خاک شو
چون کف خاکی سخن از خاک گوی   جای بر پا کن زوان پاک گوی

سید عالم بخواست از کردگار   گفت کار امتم با من گذار

حکایت

تا نیابد اطلاع هیچکس   بر گناه امت من یک نفس
حق تعالی گفت ای صدر کبار   گر ببینی این گناه بی‌شمار

لوساری

6

تو نیاری تاب این جرات شوی   شرمساری وز میان تمامی شوی
عایشه کو بود همچون جان ترا   سیر شد زو دل یک بهتان ترا
تو نشندی گفت آن اهل عجاب   پس بجای خود فرستادش از آن
چون یکی شیء از کرامی ترکسی   بر کند هستند در امت بسی
تو نیاری تاب چندانی گناه   امت خود را رها کن با اله
گر تو خواهی کی کسی را در جهان   از گناه امت نبود نشان
زانچنان میخواهم ای عالی گهر   کز گنهشان هم ترا نبود خبر
تو بنه پا از میان ره بر گذار   کار امت رفت و شب با اش گذار
کار امت نه چو کار مصطفاست   کی شود این کار با حکم تو راست
می مکن حکم و زبان کوتاه کن   بی تعصب باش و عزم راه کن
آنچه ایشان کرده‌اند آن بس کبیر   در سلامت رو طریق خویش گیر
یا قدم در صدق نه صدیق‌وار   یا بنه چون فاروق کن عدل اختیار
یا چو عثمان با حیا و حلم باش   یا چو حیدر بحر جود و علم باش
یا مزن دم بند من سپیر و برو   پای بر گیر و پس خود گیر رو
تو چه مرد صدق و علم حیدری   مرد نفسی هر نفس کافرتری
نفس کافر را بکش مؤمن بباش   چون یکی با نفس ناایمن مباش
در تعصب این فضولی کی کنی   از سر خویش این رسولی کی کنی
نیست در شرعت سخن بیهوده [illegible]   چه سخن گویی ز یاران رسول
نیست دین را این فضولی ای اله   از تعصب دار نیکو چشم نگاه
پاک کردان از تعصب جان من   کو مباش این قصه در دیوان من

مرحبا ای هدهد هادی شده   در حقیقت پیک هر وادی شده

هذا خطاب مع اهل السیر والسلوک بطریقة الکنایة از لغات الطیور

ای به سرحد سبا سیر تو خوش   با سلیمان منطق الطیر تو خوش
صاحب اسرار سلیمان آمدی   از تفاخر تاجور زان آمدی
دیو را در بند و زندان باز دار   تا سلیمان را تو باشی رازدار
دیو را وقتی که در زندان کنی   با سلیمان قصد شادروان کنی

خه خه ای موسیچه موسی صفت   خیز و موسیقار زن در معرفت

موسیچه

کرد جان مرد موسیقی شناس   لحن موسیقی خلقت را سپاس
همچو موسی دیده آتش ز دور   لاجرم موسیچه‌ای بر کوه طور
هم ز فرعون بهیمی دور شو   هم به میقات آی و مرغ طور شو
پس کلام بی زبان و بی خروش   فهم کن بی عقل و بشنو بی گوش

مرحبا ای طوطی طوبی نشین   حله در پوشیده طوق آتشین

طوطی

طوق آتش از برای دوزخی است   حله از بهر بهشتی فرخی است
چون خلیل آنکس که از نمرود رست   خوش تواند کرد در آتش نشست
سر ببر نمرود را همچون قلم   چون خلیل الله در آتش نه قدم
چون شدی از وحشت نمرود پاک   حله پوش از آتشین طوقت چه باک

خه خه ای کبک خرامان در خرام   خوش خوشی از کوه عرفان در خرام

فی بیان الکبک

قهقهه در شیوهٔ این ره بزن   حلقه بر سندان دار الله زن
کوه خود بی هم در گداز از فاقه   تا برون آید ز کوهت ناقه
چون سلم ناقه بینی جوان   جوی شیر و انگبین یابی روان
ناقه میران کز مصالح آیدت   خود به استقبال صالح آیدت

مرحبا ای باز تیز چشم   چند خواهی بود شور و تند خشم

فی بیان الباز

نامهٔ عشق ازل در پای بند   تا ابد آن نامه بگشایی ببند
عقل مادرزاد کن با دل بدل   تا یکی بینی ابد را با ازل
چار خوک طبع بشکن مرد وار   در درون غار وحدت کن قرار
چون بغار اندر قرار آید ترا   صدر عالم یار غار آید ترا

خه خه ای دراج معراج الست   دیده بر فرق بلی تاج الست

فی بیان الدراج

چون الست عشق بشنودی بجان   از بلای نفس بیزاری ستان
چون بلای نفس کرد آب بلا   کی شود کار تو در کرد آب راست
نفس را همچون خر عیسی بسوز   پس چو عیسی جان شو و جان برفروز
خر بسوزد مرغ جان آزاد ساز   تا خوشت روح الله آید پیش باز

مرحبا ای عندلیب باغ عشق   نالکن خوش خوش ز درد و داغ عشق

فی بیان العندلیب

خوش بنال از درد دل داود وار   تا کند بر نفس صد جان نثار
حلق داودی معنی برگشای   خلق را از لحن خلقت ره نمای

چند بندی زره بر نفس شوم   همچو داود آهن خود کن چو موم

فی بیان الطاوس

خه خه ای طاوس باغ هشت در   سوختی از دست مار هفت سر
صحبت این مار در خونت فکند   وز بهشت عدن بیرون فکند
بر گرفتی سدره و طوبی ز راه   کرده‌ای از روی طبیعت دل سیاه
تا نگردانی هلاک این مار را   کی شوی شایستهٔ این اسرار را

گر خلاصی یابدت زین مار دست   آدمت با خود برد در بهشت

فی بیان التذرو

مرحبا ای خوش تذرو دوربین   چشمهٔ دل غرق بحر نور بین
ای میان چاه ظلمت مانده   مبتلای حبس و تهمت مانده

خویش را زین چاه ظلمانی برآر
سر ز اوج عرش روحانی برآر
همچو یوسف بگذر از زندان و چاه
تا شوی در مصر عزت پادشاه
کز چنین ملکی مسلم آیدت
یوسف صدیق همدم آیدت

فی بیان القمری

خه خه ای قمری دمساز آمده
شاد رفته تنگدل باز آمده
تنگدل زانی که در خون مانده‌ای
در مضیق حبس ذوالنون مانده‌ای
ای شده سرگشته ماهی نفس
چند خواهی دید بدخواهی نفس
سر بکن این ماهی بدخواه را
تا توانی سود فرق ماه را
گر بود از ماهی نفست خلاص
مونس یونس شوی در صدر خاص

فی بیان الفاخته

مرحبا ای فاخته بگشای لحن
تا گهر توفشاند معنی سخن
چون بود طوق وفا در گردنت
زشت باشد بی‌وفایی کردنت
از وجودت تا بود موئی بجا
بی وفاست خوانم از سر تا بپا
گرد راهی و برون آیی ز خود
سوی معنی راه یابی از خرد
چون خرد سوی معانیت آورد
خضر آب زندگانیت آورد

فی بیان الجرع

خه خه ای چرغ بپرواز آمده
رفته سرکش سرنگون باز آمده
بسته مردار دنیی آمدی
لاجرم مهجور عقبی آمدی
هم ز دنیا هم ز عقبی درگذر
پس کلاه از سر بگیر و درگذر
چون بگیرد دامن گیتی را تو
دست ذوالقرنین گیرد جای تو
مرحبا ای مرغ زرین خوش درآ
گرم شو در کار و چون آتش درآی

فی بیان المرغ

هرچه در پیش آیدت گرمی بسوز
ز آفرینش چشم جان کلی بدوز
چون بسوزی هرچه پیش آید ترا
نور حق هر لحظه پیش آید ترا
چون دلت شد واقف اسرار حق
خویشتن را وقف کن در کار حق
چون شوی در کار حق مرد تمام
تو بمانی حق بماند والسلام
مجمعی کردند مرغان جهان
آنچه بودند آشکارا و نهان

اغاز داستان

جمله گفتند این زمان در روزگار
نیست خالی هیچ شهر از شهریار
چون اقلیم ما را شاه نیست
بیش ازین بی شاه بودن راه نیست
یکدگر را شاید ار یاری کنیم
پادشاهی را طلبکاری کنیم
زانکه چون کشور بود بی پادشاه
نظم و ترتیبی نماند در سپاه
پس همه با جایگاهی آمدند
سر بسر جویان شاهی آمدند
هدهد آشفته دل پر انتظار
در میان جمع آمد بیقرار
حله بود از طریقت در برش
افسری بود از حقیقت بر سرش
تیز وهمی بود در راه آمده
از بد و از نیک آگاه آمده
گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب
هم برید حضرت و هم پیک غیب
هم ز هر حضرت خبردار آمده
هم ز رفعت صاحب اسرار آمده
آنکه بسم الله در منقار یافت
دور نبود گر بسی اسرار یافت
میگذارم در غم خود روزگار
هیچکس را نیست با من هیچ کار
چون من آزادم ز خلقان لاجرم
خلق آزادند از من نیز هم
چون منم مشغول درد پادشاه
هم کرم در روی نباشد از سپاه
آب بنمایم ز وهم خویشتن
رازها دارم بسی زین بیش من
با سلیمان در سخن پیش آمدم
لاجرم از خیل او بیش آمدم
هر که غایب شد ز ملکش ای عجب
او نپرسید و نکرد او را طلب
من چو غایب گشتم از وی یکزمان
کرد هر سوی طلبکاری روان
زانکه می نشکیبد از من یکنفس
بلکه پیدا آید اینقدر بس
نامه او بردم و باز آمدم
پیش او در پرده هم راز آمدم
هر که او مقبول پیغامبر بود
زیبدش بر سر اگر افسر بود
هر که مذکور خدا آمد بخیر
کی رسد در گرد سیرش هیچ طیر
چون منم مشغول درد پادشاه
هرگزم دردی نباشد از سپاه
سالها در بحر و بر می گشته ام
پای اندر ره بسی می گشته ام
وادی و کوه و بیابان رفته‌ام
عالمی در عهد طوفان رفته‌ام
با سلیمان در سفرها بوده‌ام
عرصه عالم بسی پیموده‌ام
پادشاه خویش را دانسته‌ام
چون روم تنها چو نتوانسته‌ام
لیک با من گر شما همره شوید
محرم راز الوهیت شوید
وارهید از ننگ خودبینی خویش
تا کی از تشویر بیدینی خویش
هر که در وی باخت جان از خود برست
در ره جانان ز نیک و بد برست
جان فشانید و قدم در ره نهید
پای کوبان سر بدان درگه نهید
هست ما را پادشاهی بی خلاف
در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ و سلطان طیور
او بما نزدیک و ما زو دور دور
در جهان عزتست آرام او
نیست حد هر زبانی نام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر
هم ز نور و هم ز ظلمت پیش در
در دو عالم نیست کس را زهره‌ای
کو تواند یافت از وی بهره‌ای
دایما او پادشاه مطلقست
در کمال عز خود مستغرقست
او بسر ناید ز خود آنجا که اوست
کی رسد عقل کسی آنجا که اوست
نه بدو ره نی شکیبایی ازو
صد هزاران خلق سودایی ازو
وصف او چون کار جانان پاکست
عقل را سرمایه ادراک نیست
لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند
در صفاتش با دو چشم تیره ماند
هیچ دانایی کمال او ندید
هیچ بینایی جمال او ندید

در کمال آفرینش ره نیافت
دانش از پی رفت و بینش ره نیافت
فهم خلقان زان جمال و زان کمال
هست اگر بر هم زنی مشتی خیال
بر خیالی کی توان این ره سپرد
تو شمایی کی توان این ره سپرد
صد هزاران سر چو گوی آنجا بود
های هو در های و هوی آنجا بود
بس که دریا بس که خشکی در ره است
تا نپنداری که راهی کوتهست
شیر مردی باید این ره را شگرف
زانکه ره دورست و دریا ژرف ژرف
روی آن دارد که حیران میرویم
در رهش گریان و خندان میرویم
گر نشان یابیم ازو کاری بود
ورنه بی او زیستن عاری بود
جان بیجانان کجا آید بکار
گر تو مردی جان بیجانان میار
مردمی باید تمام این راه را
جان فشاندن باید این درگاه را
دست باید شست از جان مردوار
تا توان گفتن که هستی مرد کار
گر بگیری جانی نثار دلنواز
صد هزاران جانت آید پیش باز
جان بجانان بر دهی هیچ چیز
همچو مردان برفشان جان عزیز
گر تو جانی برفشانی مردوار
بلکه جانانت کند بر تو نثار
ابتدای کار سیمرغ ای عجب
جلوه گر بگذشت بر چین نیمشب

قصه سیمرغ و سوال کردن مرغان از هدهد کرت اول

در میان چین فتاد از وی پری
لاجرم پرشور شد هر کشوری
هر کسی نقشی از آن پر برگرفت
هر که دید آن نقش کاری برگرفت
آن پر اکنون در نگارستان چینست
اطلبوا العلم ولو بالصین ازینست
گر نگشتی نقش پر او عیان
اینهمه غوغا نبودی در جهان
اینهمه آثار صنع از فر اوست
جملگی نقش و نگار پر اوست
چون نه سر پیداست وصفش را نه بن
نیست لایق بیش ازین گفتن سخن
هر که اکنون از شما مرد رهید
سر براه آرید و پای اندر نهید
شوق او در جان ایشان کار کرد
هر یکی بیصبری بسیار کرد
عزم ره کردند و در پیش آمدند
عاشق او دشمن خویش آمدند
لیک چون راهی دراز و دور بود
هر کسی از رفتنش رنجور بود
گرچه ره را بود هر یک کارساز
هر کسی عذری دگر گفتند باز

عذر گفتن بلبل

بلبل شیدا درآمد مست مست
وز کمال عشق نه نیست و نه هست
معنیی در هر هزار آواز داشت
زیر هر معنی جهانی راز داشت
شد در اسرار معانی نعره زن
کرد مرغان را زبان بند از سخن
گفت بر من ختم شد اسرار عشق
جمله شب میکنم تکرار عشق
نیست چون داود یک افتاده کار
تا زبور عشق خوانم زار زار
زاری اندر نی ز گفتار منست
زیر چنگ از ناله زار منست
گلستانها پرخروش از من بود
در دل عشاق جوش از من بود
باز گویم هر زمان رازی دگر
در دهم هر ساعت آوازی دگر
عشق چون بر جانم زور آورد
همچو دریا جانم شور آورد
هر که شور من بدید از دست شد
گرچه بس هشیار آمد مست شد
چون نبینم محرمی سالی دراز
تن زنم با کس نگویم هیچ راز
چون کند معشوق من در نوبهار
بوی مشک خویش بر گیتی نثار
من بپردازم خوشی با او دلم
حل کنم بر طلعت او مشکلم
باز معشوقم چو ناپیدا شود
بلبل شوریده کم گویا شود
زانکه رازم در نیابد هر کسی
راز بلبل گل بداند بیشکی
من چنان در عشق گل مستغرقم
کز وجود خویش محو مطلقم
در سرم از عشق گل سودا بس است
زانکه مطلوبم گل رعنا بس است
طاقت سیمرغ نارد بلبلی
بلبلی را بس بود عشق گلی
چون بود صد برگ دلدار مرا
کی بود بی برگی این کار مرا
گل که حالی بشکفد چون دلکشی
از همه در روی من خندد خوشی
چون ز زیر پرده گل حاضر شود
خنده در روی منش حاضر شود
کی تواند بود بلبل یکشبی
خالی از عشق چنان خندان لبی
هدهدش گفت ای بصورت مانده باز
بیش ازین در عشق رعنایی مناز

جواب هدهد او را

عشق روی گل بسی خارت نهاد
کارگر شد بر تو و کارت نهاد
گل اگرچه هست بس صاحب جمال
حسن او در هفته‌ای گیرد زوال
عشق چیزی کان زوال آرد پدید
کاملان را زو ملال آرد پدید
خنده گل گرچه در کارت کشد
روز و شب در ناله زارت کشد
درگذر از گل که گل هر نوبهار
بر تو میخندد نه در تو شرمدار
گر ترا شرمی بدی بر گریه چشم
سر گرستی بر رخ گل آخر چشم
شهریاری دختری چون ماه داشت
عالمی پر عاشق و گمراه داشت

حکایت

فتنه را بیدار بی پیوسته بود
زانکه چشم نیم خوابش خفته بود
عارض از کافور و زلف از مشک داشت
آبحیوان از لبش لب خشک داشت
گر جمالش ذره پیدا شدی
عقل از لایعقلی رسوا شدی
گر شکر طعم لبش بشناختی
از خجالت در زمان بگداختی
از قضا میرفت درویشی اسیر
چشم افتادش بران ماه منیر
گرده در دست آن بینوا
نان او وا مانده بد بینوا
چشم او چون بر رخ آن مه فتاد
خرده از دستش شد و در ره فتاد
دختر از پیشش چو آتش درگذشت
خوش ازو خندید و خوش خوش برگذشت
آن گدا چون خنده او دید بد
خویش را در خاک غرق خون بدید
نیم نانی داشت آنگاه نیم جان
زان دو نیمه پاک شد در یکزمان

نه قرارش بود شب نه روز هم / دم نزد از گریه و از سوز هم
یاد کردی خندهٔ آن شهریار / گریه افتادی برو چون ابر زار
هفت سال القصه بی آشفته بود / با سگان کوی دختر خفته بود
خادمان دختر و خدمتگران / حمله کشتندی عجب واقف بر آن
عزم کردند آن جفاکاران جمع / تا ببرند آن گدا را سر چو شمع
در نهان دختر گدا را خواند و گفت / چون توی چون منی کی بود جفت
قصد تو دارند برخیز و برو / بر در من منشین و برخیز و برو
آن گدا گفتا که من از روز دست / شسته‌ام از جان که گشتم بر تو مست
صد هزاران جان چون من ای نگار / باد بر روی تو هر ساعت نثار
چون مرا خواهند کشتن ناصواب / یک سؤالم را بلطفی ده جواب
چون مرا سر می‌بریدی رایگان / از چه خندیدی تو بر من آن زمان
گفت چون دیدم که تو بس بی‌خبر / بر تو خندیدم از آن ای بی‌خبر
بر سر و روی تو خندیدن رواست / لیک در روی تو خندیدن خطاست
این بگفت و رفت از پیشش چو دود / هر چه بود اصلا همه هیچش نبود

عذر گفتن طوطی

طوطی آمد با دهان پر شکر / در لباس فستقی با طوق زر
پشه گشته شه‌باز از فر او / هر کجا سرسبزیی از پر او
در سخن گفتن شکرریز آمده / در شکر خوردن پگه خیز آمده
گفت هر سنگین دل و هر هیچ‌کس / چون منی را ساخت از آهن قفس
چون درین زندان آهن مانده باز / ز آرزوی آب خضرم در گداز
خضر مرغانم از آنم سبزپوش / بو که دانم کرد آب خضر نوش
من نیارم در بر سیمرغ تاب / بس بود از چشمهٔ خضرم یک آب

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای ز دولت بی‌نشان / مرد نبود هر که نبود جان‌فشان
جان ز بهر آن بکار آید ترا / تا دمی در خورد یار آید ترا
آب حیوان خواهی از جان دوستی / رو که تو مغزی نداری پوستی

حکایت

جان چه خواهی کرد جانان را فشان / در ره جانان چو مردان جان‌فشان
بود از دیوانه‌ای عالی‌مقام / خضر او را گفت ای مرد تمام
رای آن داری که باشی یار من / گفت با تو برنیاید کار من
زانکه خوردی آب حیوان چندگاه / تا بماند جان تو تا دیرگاه
من بر آنم تا بگویم ترک جان / زانکه بی‌جانان ندارم برگ جان
نی چو تو در حفظ جانی مانده‌ام / بلکه من هر لحظه جان افشانده‌ام
بهتر آن باشد که چون مرغان ز دام / دور می‌باشیم از هم والسلام

عذر گفتن طاوس

بعد از آن طاوس آمد زرنگار / نقش پرش صد چه صد بل صد هزار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد / هر پر او جلوه‌ای آغاز کرد
گفت تا نقاش غیبم نقش بست / چینیان را شد قلم انگشت دست
گرچه من جبریل مرغانم ولیک / رفت بر من از قضا کاری نه نیک
یار شد با من بیکجا مار زشت / تا بیفتادم بخواری از بهشت
چون بدل کردند خلوت جای من / سوخت از جان و دل خود رای من
عزم آن دارم کزین تاریک جای / رهبری باشد بخلدم رهنمای
من نه آن مردم که در سلطان رسم / بس بود اینم که در دربان رسم
کی بود سیمرغ را پروای من / بس بود فردوس اعلی جای من

جواب دادن هدهد او را

من ندارم در جهان کاری دگر / تا که خلدم ره دهد بار دگر
هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه / هر که جوید خانه از پادشاه
گو بماند دور او زین زان بهشت / خانه از حضرت سلطان بهست
خانهٔ نفس است خلد پرهوس / خانهٔ دل مقصد صدق است و بس
حضرت حق هست دریای عظیم / قطرهٔ خلد است جنات نعیم
قطره جوید هر که او دریا بود / هر چه جز دریا بود سودا بود
چون بدریا می‌توانی راه یافت / سوی یک شبنم چرا باید شتافت
هر که داند گفت با خورشید راز / کی تواند ماند از یک ذره باز
هر که کل شد جزو را با او چه کار / هر که جان شد عضو را با آن چه کار

حکایت

گر تو هستی مرد کلی کل ببین / کل طلب کل باش کل شو کل گزین
کرد شاگردی سؤال از اوستاد / کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد
گفت آدم بود بس عالی‌گهر / چون بفردوس او فرود آورد سر
هاتفی برداشت آوازی بلند / کای بهشت کرده از صد گونه بند
هر که در هر دو جهان بیرون ما / سر فرود آرد بچیزی دون ما
ما زوال آریم بر وی هر چه هست / زانکه نتوان زد بغیر دوست دست
هر که جز جانان بچیزی زنده شد / گر همه آدم بود افکنده شد
آن برد این گوی از بن مسکنش / کش نباید هیچ عزی در نظر
کیست آن بر کوی حق خیر البشر / وصف او چون کرد ما زاغ البصر
اهل جنت را چنین آمد خبر / کاولین چیزی دهند آنجا جگر
اهل جنت چون نباشند اهل راز / زان جگر خوردن ز سر گیرند باز

عذر گفتن بط

بط بصد پاکی برون آمد ز آب / در میان جمع با خیر الثیاب
گفت در هر دو جهان ندهد خبر / کس ز من یک پاک رو یک پاکتر
کرده‌ام هر لحظه غسلی بر صواب / پس که سجاده برافکنده بر آب
همچنین در آب کی استد یکی / نیست باقی در کراماتم شکی
من نیارم در جهان بی آب بود / زانکه زاد و بود من در آب بود
گرچه در دل عالمی غم داشتم / شستم از دل کآب همدم داشتم
آب در جوی منست اینجا مدام / من بخشکی کی توانم یافت کام
چون مرا با آب افتادست کار / از میان آب چون گیرم کنار
زنده از آبست دایم هر چه هست / اینچنین از آب نتوان شست دست
من ره وادی کجا دانم برید / کی بر سیمرغ بتوانم رسید
آنکه باشد قلهٔ آبش مقام / کی تواند یافت از سیمرغ کام

جواب دادن هدهد او را

وانکه بالش را بسوزد بگذرد / کی ز بحر آتشین یابد گذر
هدهدش گفت ای بآبی خوش‌نشین / گرد جانت آب چون آتش شده
در میان آب خوابت برده / قطرهٔ آب آمد و آبت ببرد
آب از بهر طهارت کردنست / نی برای بیش از حد خوردنست
آب هست از بهر هر ناشسته روی / گر تو هم ناشسته رویی آب جو

حکایت

چند باید بجوی آب روی شست / روی هر ناشسته رویی دیدنست
کرد از دیوانه‌ای مردی سؤال / کین دو عالم چیست با چندین خیال ۸
گفت این هر دو جهان بالا و پست / قطرهٔ آبی میان نیست و هست
گشته اول قطرهٔ آب آشکار / بعد از آن بر وی پدید آمد نگار
هر نگاری کان بود بر روی آب / گر ز آهن بود گردد خراب
هیچ چیزی نیست ز آهن سخت‌تر / هم بنا بر آب دارد در نگر
هر چه را بنیاد بر آبی بود / گر همه آهن بود خوابی بود

عذر گفتن کبک

کی ندیدست آب هرگز پایدار / کی شود بر آب بنیاد استوار
کبک بس خرم خرامان در رسید / سرکشی و سرمست از کان در رسید
لیک منقاری و شی پوش آمده / خون او از دیده در جوش آمده
گفت من پیوسته در کان گشته‌ام / بر سر گوهر فراوان گشته‌ام
بوده‌ام پیوسته با تیغ و کمر / تا توانم بود سرهنگ گهر
عشق گوهر آتشی زد در دلم / بس بود این آتش خوش حاصلم
نفس این آتش چو بیرون کند / سنگریزه در درون خون کند
آتشی دیدی که چون تا تیز کرد / سنگ را خون کرد و بی‌تاخیر کرد
در میان سنگ و آتش مانده‌ام / هم معطل هم مشوش مانده‌ام
سنگریزه می‌خورم در تف و تاب / دل از آتش می‌کنم بر سنگ خواب
چشم بگشائید ای اصحاب من / بنگرید آخر بخورد و خواب من
اگر بسنگی بخفت و سنگ خورد / با چنین کس از چه باید جنگ کرد
دل درین سختی بصد اندوه جست / زانکه عشق گوهرم در کوه بست
هر که چیزی دوست دارد جز گهر / حاصل آن هیچ باشد در نگر
ملک و گوهر جاودان دارد نظام / جای او پیوسته می‌باشد مدام
من عیار کوهم و مرد گهر / نیستم یک لحظه بی تیغ و کمر
چون بود بر تیغ کوهم بود و دام / زان گهر در تیغ می‌جویم مدام
نی چو گوهر هیچ گوهر یافتم / نی گهر گوهری تر یافتم
چون ره سیمرغ راهی مشکلست / پای من در سنگ گوهر در گلست
من بسیمرغ قوی دل کی رسم / دست بر سر پای در گل کی رسم
هیچ آتش بر نتابم من ز سنگ / یا بمیرم یا گهر آرم بچنگ

جواب دادن هدهد او را

گوهرم باید که گردد آشکار / مرد بی‌گوهر کجا آید بکار
هدهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ / تو چنین آهن دل از سودای سنگ
باد سنقار تو پر خون جگر / تو بسنگی بازمانده بی‌گهر
اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ / تو چنین آهن دل از سودای سنگ
گر نماند رنگ او سنگی بود / هست بی‌سنگ رنگ در رنگی بود

حکایت

هر کرا بوی است او رنگی نخواست / زانکه مرد گوهری سنگی نخواست
هیچ گوهر را نبود آن برتری / کان سلیمان داشت در انگشتری
زان نگینش بود چندان نام و ننگ / وان نگین خود بود وزنش نیم دانگ
چون سلیمان کرد آن گوهر نگین / شد بفرمانش همه روی زمین
چون سلیمان ملک خود چندان بدید / جملهٔ آفاق در فرمان بدید
بود چل فرسنگ شادروان او / بادمی بردش در فرمان او
گرچه شادروان چل فرسنگ داشت / هم بنا بر نیم دانگی سنگ داشت
گفت چون این ملک و این کار و بار / زین قدر سنگست دایم پایدار
من نخواهم کرد در دنیا و دین / بازماند کس بملکی این چنین
پادشاها من بچشم اعتبار / آفت این ملک دیدم آشکار
هست این ره جنب عقبی محیص / بعد ازین کس را مگر مدد دگر
من ندارم با سپاه ملک کار / میکنم زنبیل بافی اختیار
گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد / آن گهر بودش که بند راه شد
آن گهر چون با سلیمان این کند / کی چو تو سرگشته را تمکین کند
چون گهر سنگست چندین کان مکن / جز برای روی جانان جان مکن

عذر گفتن همای

دل ز گوهر برکن ای گوهرطلب / جوهری را باش دایم در طلب
پیش جمع آمد همای سایه‌بخش / خسروان را ظل او سرمایه‌بخش
زان همائی بس همایون آمده / وز همه در همت افزون آمده

گفت ای پرندگان بحر و بر / من نیم مرغی چو مرغان دگر
همت عالیم درکار آمدست / عزلت از خلقم پدیدار آمدست
نفس سگ را خوار دارم لاجرم / عزت از من دید افریدون و جم
پادشاهان سایه پرورد من اند / هر گدا طبعی کجا مرد من اند
نفس سگ را استخوانی میدهم / روح را زین سگ امانی میدهم
نفس را چون استخوان دادم مدام / جان من زین یافت این عالی مقام
آنکه شه خیزد ز ظل پر او / چون توان پیچید سر از فر او
جمله را بر پر او باید نشست / تا ز ظلش ذره آید بدست
کی شود سیمرغ سرکش یار من / بس بود خسرو نشانی کار من

جواب دادن هدهد وی را

هدهدش گفت ای غرورت کرده بند / سایه در چین بیش از این بر خود مخند
نیست خسرو نشانی این زمان / همچو سگ با استخوانی این زمان
خسروان را کاشکی ننشاندی / خویش را از استخوان برهاندی
گر فتم خود که شاهان جهان / جمله از ظل تو خیزند این زمان
لیک فردا در بلا عمری دراز / جمله از شاهی خود مانند باز
سایه تو گر ندیدی شهریار / در بلا کی ماندی روز شمار
پاک راهی بود در راه صواب / یک شبی محمود را دید او بخواب

حکایت

گفت ای سلطان نیکو روزگار / حال تو چونست در دار القرار
گفت تن زن خون جانم می‌مریز / دم مزن چه جای سلطانیست خیز
بود سلطانیم پندار و غلط / سلطنت کی زیبد از مشتی سقط
چونکه سلطان جهاندار آمدست / سلطنت او را سزاوار آمدست
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش / عار میدارم ز سلطانی خویش
گر تو خواهی خوانیم سلطان مخوان / اوست سلطان بر سلطانم مخوان
سلطنت او راست من بر سودی / کو بدی تا در گدایی بودمی
کاشکی صد چاه بودی جاه ما / خوشه‌چینی بودمی و شاه ما
نیست اکنون هیچ پرونده مرا / باز میخواهند یک یک جو مرا
خشک بادا پر و بال آن همای / کو مرا در سایه خود داد جای
باز پیش جمع آمد سرفراز / کرده از روی معانی پرده باز

عذر گفتن باز

سینه میزد از سپه‌داری خویش / لاف میزد از کله‌داری خویش
گفت من از شوق دست شهریار / چشم بر بستم ز خلق روزگار
چشم از آن بگرفته ام زیر کلاه / تا رسد پایم بدست پادشاه
در ادب خود را بسی پرورده ام / همچو مرتاضان ریاضت کرده ام
تا اگر روزی بر شاهم برند / از رسوم خدمت آگاهم برند
من کجا سیمرغ را بینم بخواب / چون کنم بیهوده سوی او شتاب
رقعه از دست شاهم بس بود / در جهان این پایگاهم بس بود
چون نداریم ره روی تابش / [illegible] کم جز دست شاه
چونکه او شایسته سلطان بود / بس که سلطان هرچه گوید آن بود
روی آن دارم که من در روی شاه / عمر یک دم خوشی آن جایگاه
گاه شه را انتظاری میکنم / گاه در شوق شکاری میکنم

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای گرفتار مجاز / از صفت دور و بصورت مانده باز
شاه را در ملک اگر همتا بدی / پادشاهی کی برو زیبا بدی
سلطنت را نیست چون سیمرغ کس / زانکه بی همتا بشاهی اوست بس
شاه نبود آنکه در هر کشوری / سازد او از خود بی مغزی سری
شاه آن باشد که همتا نبودش / جز وفا و جز بدل را نبودش
شاه دنیا گر وفاداری کند / یک دمی دیگر جفاکاری کند
هر که باشد بیش او نزدیکتر / کار او بیشک بود باریکتر
دایما از شاه باشد بر حذر / جان او پیوسته باشد در خطر
زانکه در پیش ایشان دور باش / کای شده نزدیک شاهان دور باش

حکایت

پادشاهی بود بس عالی گهر / گشت عاشق بر غلامی سیمبر
شد چنان عاشق که بی آن دمی / نی نشستی نی بیاسودی دمی
از غلامانش نبودت بیش دوست / دایمش در پیش چشم خویش داشت
شاه چون در قصر تیر انداختی / آن غلام از بیم او بگداختی
زانکه سیبی را هدف کردی مدام / بر نهادی سیب بر فرق غلام
سیب را بشکافتی حالی به تیر / وان غلام از بیم گشتی چون زریر
زو یکی پرسید مردی بی‌خبر / کز چه شد گلگونه رویت چون زر
اینهمه حرمت که پیش شهریارت / شرح ده کین زردی رویت چراست
گفت بر سر می‌نهد سیبی مرا / گر رسد از تیر او آسیبی مرا
گوید آن کارم غلامی خود نبود / در سپاهم نامنامی خود نبود
ور چنان باشد که آید تیر راست / جمله گویند این ز بخت پادشاست
من میان این دو غم در پیچ پیچ / بر جهیم جان بر خطر بر هیچ هیچ
بس درامد زود بوتیمار پیش / گفت ای مرغان من و تیمار خویش

عذر گفتن بوتیمار

بر لب دریاست خوشتر جای من / نشنود هرگز کسی آوای من
آنکه آزاری من هرگز دمی / کس نیازرده مرا در عالمی
بر لب دریا نشسته دردمند / دایما اندوه‌گین و مستمند
ز آرزوی آب دل پرخون کنم / چون دریغ آید بخود چون کنم

حودیم

چون نیم من اهل دریا ای عجب / بر لب دریا بمیرم خشک لب
گرچه دریا میزند صد گونه جوش / می نیابم کرد یک قطره نوش
گر ز دریا کم شود یک قطره آب / ز آتش غیرت دلم گردد کباب
چون منی را عشق دریا بس بود / در سرم این شیوه سودا بس بود
جز غم دریا نخواهم این زمان / تاب سیمرغم نباشد الامان
آنکه او را قطره آبست اصل / کی تواند برد از سیمرغ وصل
هدهدش گفت ای ز دریا بیخبر / هست دریا پر نهنگ و جانور

جواب دادن هدهد

گاه تلخش منقلب گاهست شور / گاه آرامست او گاه زور
منقلب چیزیست ناپاینده هم / کی شود گاه باز آینده هم
بس بزرگان را که کشتی کرد خرد / بس که در گرداب او افتاد و مرد
هر که چون غواص دم دارد درو / از غم جان دم نکرد دارد درو
ور زند در قعر دریا دم کسی / مرده بیرون سر آید چون خسی
از چنین کس کر وفاداری بحث / هیچکس امید دلداری نیست
گر بتو از دریا نیامد آبی در کنار / غرقه کرد اندر ترا پایان کار
میزند او خود ز شوق دوست جوش / گاه در موج است گاهی در خروش
او چو خود را می نیابد کام دل / تو نیابی هم ز او آرام دل
هست دریا چشمه از کوی او / تو چرا قانع شدی بی روی او
۹ دید مردی بیدلی باشد فرود / گفت ای دریا چرا داری کبود

حکایت

جامه ماتم چرا پوشیده / نیست هیچ آتش چرا جوشیده
داد دریا آن نکو دل را جواب / کز فراق دوست دارم اضطراب
چون ز نامردی نیم من مرد او / جامه نیلی کرده ام در درد او
خشک لب بنشسته ام مدهوش من / ز آتش عشقش شده خاموش من
گر بیابم قطره از کوثرش / زنده جاوید گردم در برش
ور نه چون من صد هزاران خشک لب / می بمیرد در رهش روز و شب
جغد آمد پیش چون دیوانه / گفت من بگزیده ام ویرانه

عذر گفتن جغد

عاجزم اندر خرابی زاده من / در خرابی میروم بی باده من
گرچه صد معموری خوش یافتم / هم مخالف هم مشوش یافتم
هر که در جمعیتی خواهد نشست / در خرابی بایدش رفتن چو مست
در خرابی جای میسازم برنج / زانکه باشد در خرابی جای گنج کنج
عشق گنجم در خرابی ره نمود / سوی گنجم در خرابی ره بود
در ربودم از همه کس [illegible] / تا بیابم بی طلسمی گنج خویش
گر فرو رفتی بگنجی پای من / باز رستی این دل خود رای من
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست / زانکه عشقش کار مرد دیوانه نیست
من نیم در عشق او دیوانه / عشق گنجم باید و ویرانه

جواب هدهد او را

هدهدش گفت ای ز عشق گنج مست / گیرم آنکه گنج آمد بدست
بر سر آن گنج خود را مرده گیر / عمر رفته ره بسر نابرده گیر
عشق گنج و عشق زر از کافریست / هر که از زر بت کند از زریست
زر پرستیدن بود از کافری / نیستی آخر ز قوم سامری
هر دلی کز عشق زر یابد خلل / در قیامت صورتش گردد بدل

حکایت

حلقه بر داشت مردی بی خبر / چون بمرد او زو بماند آن حلقه زر
بعد سالی دید فرزندش بخواب / صورتش چون موش و چشمش پر ز آب
گفت فرزندش که او کرد سوال / کز چه اینجا آمدی بر گوی حال
گفت زر بنهاده ام اینجایگاه / می ندانم تا بدو کس یافت راه
گفت آخر صورت موشت چراست / گفت هر دل را که مهر زر بجاست
صورتش اینست در روی نگر / پند گیر و زر بیفکن ای پسر
صعوه آمد تن ضعیف و جان نزار / پای تا سر همچو آتش بیقرار

عذر گفتن صعوه

گفت من حیران و فرتوت آمدم / بی دل و بی قوت و قوت آمدم
من نه پر دارم نه پای هیچ چیز / کی رسم در گرد سیمرغ عزیز
پیش او این مرغ عاجز کی رسد / صعوه در سیمرغ هرگز کی رسد
در جهان او را طلبکاران بسی است / وصل او کی لایق چون من کسی است
در وصال او چو نتوانم رسید / بر محالی راه نتوانم برید
چون نیم من مرد او اینجایگاه / یوسف خود باز میجویم ز چاه
یوسفی گم کرده ام در چاه ما / باز یابم آخرش در روزگار

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای ز شنگی و خوشی / کرده در افتادگی صد سرکشی
جمله سالوسی تو این مسکنم / هست این سالوس و من این کی خرم
پای در نه دم مزن لب باز دوز / گر بسوزند جمله تو هم بسوز
گر تو یعقوبی بیعقوبی المثل / یوسفت ندهند کمتر کن تو جهل
سیر بودش غیرت مدام / عشق یوسف هست عالم حرام

حکایت

چون جدا افتاد یوسف از پدر / گشت یعقوب از فراقش بیخبر
موج میزد بحر خون از دیده اش / نام یوسف مانده دایم بر زبانش
جبرئیل آمد که گر یک دگر / بر زبان تو گذرد یوسف گذر
محو گردانیم نامت بعد از این / از میان انبیاء مرسلین

چون درآمد امرش از حق آن زمان
کشت محو نام یوسف از زبان
کر چه نام یوسفش بود ندیم
نادم او در جان خود کرد مقیم
دید یوسف را شبی در خواب او
خواست او را تا بخواند سوی خویش
یادش آمد آنچه حق فرموده بود
تن زد آن سرگشته فرسوده بود
لیک از بی طاقتی آن جان پاک
بر کشید آهی بغایت دردناک
چون ز خواب خویش جنبید او ز جا
جبرئیل آمد که میگوید خدا
کر نراندی نام یوسف بر زبان
لیک آهی بر کشیدی آن زمان
در میان آه تو دانم که بود
در حقیقت توبه بشکستی چه سود
عقل ازین کار سودایی کند
عشق باری بین که با ما میکند
بعد از آن مرغان دیگر سر بسر
عذرها گفتند مشتی بیخبر
هر یکی از جهل عذری نیز گفت
کس نکفت از صد یکی ز آنچه کفت
کر بکویم عذر یک یک با تو باز
دار معذورم که میگردد دراز
هر کسی را بود عذری لنگ لنگ
این چنین کس کی کند عنقا بچنگ
هر که عنقا است از جان دو سپار
چنگ از جان باز دارد مرد وار
چون نداری دانهٔ در حوصله
چون تو با سیمرغ باشی هم چله
چون تهی کردی یکی ز پهلوان
دوستکانی چون خوری با پهلوان
چون نداری ذره را گنج و تاب
چون توانی یافت گنج آفتاب
چون شدی در قطرهٔ تا سر غرق
چون توانی شد ز بن دریا بفرق
تا بجا او خود چه هست بوی است این
کار هر ناشسته رویی نیست این

سوال کردن مرغان از هدهد بار دوم

جملهٔ مرغان چو بشنودند حال
سر بسر کردند از هدهد سوال
کای بسبق برده ز ما در رهبری
ختم کرده مهتری و بهتری
ما همه مشتی ضعیف و ناتوان
بی پر و بی بال نی تن نی توان
کی رسیم آخر بسیمرغ رفیع
ور رسد از ما کسی باشد شفیع
نسبت او چیست با ما باز گوی
زانکه نتوان شد بعمیا راه جوی
کر میان ما و او نسبت بود
هر یکی را سوی او رغبت بود
او سلیمانست و ما مور گدا
در نگر کو از کجا ما از کجا
کرده مور بی میان جا مند
کی رسد در کرد سیمرغ بلند
خسروی کار گدایی کی بود
وین مبارزی جولاهی کی بود

جواب دادن هدهد

هدهد آنگه گفت کای بی حاصلان
عشق کی نیکو بود از بیدلان
هر که را در عشق چشمی باز شد
پای کوبان آمد و جانباز شد
تو بدان کانگاه که سیمرغ از نقاب
آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد هزاران سایه بر خاک او فکند
پس نظر بر سایهٔ پاک او فکند
سایهٔ خود کرد بر مرغان نثار
کشت چندین مرغ هر دم آشکار
صورت مرغان عالم سر بسر
سایهٔ اوست این بدان ای بیخبر
این بدان چون این بدانستی نخست
سوی آن حضرت نسبت کردی درست
چون بدانستی یقین آنگه بباش
چون بدانستی مکن این راز فاش
هر که او آن گشت مستغرق بود
حاش لله کو دمی نی حق بود
گر تو گشتی بحز گفتم [illegible]
لیک در حق دایما مستغرقی
مرد مستغرق حلولی کی بود
وین سخن کار فضولی کی بود
چون بدانستی که ظل کیستی
فارغی گر مردی و گر زیستی
گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار
نیستی سیمرغ هرگز سایه دار
باز اگر سیمرغ می‌گشتی نهان
سایهٔ هرگز نبودی در جهان
هر چه اینجا سایه پیدا شود
اول آنجا آشکارا شود
دیدهٔ سیمرغ بین گر نیست
دل چو آیینه منور نیست
چون کسی را نیست چشم آن جمال
وز جمالش نیست صبر اما محال
با جمالش عشق نتوان باخت
از کمال لطف خود آیینه ساخت
هست دل آن آیینه در دل نگر
تا ببینی روی او در وی نگر

حکایت

پادشاهی بود بس صاحب جمال
در جهان حسن بی مثل و مثال
ملک عالم مصحف اسرار او
در نکویی آیتی دیدار او
می ندانم هیچکس از بیم تافت
کو تواند زجمالش بهره یافت
روی عالم پر شد از غوغای او
خلق را از حد بشد سودای او
کاه شبدیزی برون راندی بکوی
برقعی گلگون فرو هشتی بروی
هر که کردی سوی آن برقع نگاه
سر بریدندش از آن بیگناه
وانکه نام او براندی بر زبان
قطع کردندی زبانش در زمان
گر کسی اندیشه کردی زان وصال
عشق جان بر باد دادی بیمجال
ور کسی دیدی جمالش آشکار
جان بدادی و بمردی زار زار
مردهٔ عشق رخ آن دلنواز
بهتر از صد زندگانی دراز
روز بودی کز غم عشقش هزار
می بمردند آنت عشق و آنت کار
نی کسی را صبر بودی زو دمی
نی کسی را تاب بودی زو همی
خلق میمردند ایم زین طلب
صبر نی با او ولی او ای عجب
گر کسی را تاب بودی یک زمان
شاه روی خویش بنمودی عیان
لیک چون کس تاب دیدارش نداشت
لذتی خود از شنید او نداشت
چون نیاید هیچ خلقی مرد او
جمله میمردند از بهر درد او
آینه فرمود حالی پادشاه
وانگهی در آینه کردی نگاه
شاه را قصری نکو افراشتند
وانچه آینه برابر داشتند
بهر آن قصر رفتی پادشاه
وندر آیینه همی کردی نگاه
روی او در آینه می‌تافتی
هر کس از رویش نشان می‌یافتی

گر تو میداری جمال یار دوست
دل بدان کاینه دیدار اوست
پادشاهست بر قصر جلال
قصر روشن ز آفتاب آن جمال
پادشاه خویش را در دل ببین
عرش را در ذره او حاصل ببین
هر لباسی کان بصحرا آمدست
سایهٔ سیمرغ زیبا آمدست
گر ترا سیمرغ بنماید جمال
سایه را سیمرغ بینی بی‌خیال
گر همه چل مرغ و گر سی مرغ بود
هر چه دیدی سایهٔ سیمرغ بود
سایه را سیمرغ چون بنود جدا
گر جدا گویی از او بنود روا
هر دو چون هستند با هم راه جوی
در گذر از سایه و آنگه راز جوی
چون تو گم گشتی چنین در سایه
کی ز سیمرغت بود سرمایه
گر ترا پیدا شود یک فتح باب
تو درون سایه بینی آفتاب
سایه در خورشید گم بینی مدام
خود همه خورشید بینی والسلام

حکایت

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول
خواستی جایی فرستادن رسول
چون رسول آخر آن شاه جهان
جامه پوشیدی و خود رفتی نهان
پس بگفتی آنچه کس نشنوده است
گفتی اسکندر چنین فرموده است
در همه عالم نمیدانست کس
کین رسول اسکندر رومیست بس
هیچکس چون چشم اسکندر ندیدست
گرچه گفت اسکندرم باور ندیدست
چون شنیدند این همه مرغان سخن
نیک پی بردند اسرار کهن
جمله با سیمرغ نسبت یافتند
لاجرم در سیر رغبت یافتند
زین سخن یکسر بره باز آمدند
جمله هم در ره هم آواز آمدند

سوال کردن مرغان بار سوم از هدهد

زو بپرسیدند کای استاد کار
چون رویم آخر بدین ره خوار وار
از ضعیفان این روش هرگز تمام
زانکه نبود در چنین عالی مقام

جواب هدهد مرغان

هدهد رهبر چنین گفت آن زمان
کانکه عاشق شد نیندیشد ز جان
چون بترک جان بگوید عاشقی
خواه زاهد باش خواه فاسقی
چون دل تو دشمن جان آمدست
جان برافشان ره به پایان آمدست
سد ره جانست جان ایثار کن
خویش بر افکن پرده و دیدار کن
گر ترا گویند از ایمان برای
ور خطاب آید که از جان برآی
تو بیان این و آنرا بر فشان
ترک ایمان گیر و جان را بر فشان
منکری گوید که این بس منکرست
عشق را از کفر و ایمان برترست
عشق را با کفر و با ایمان چه کار
عاشقان را لحظهٔ با جان چه کار
عاشقان را آتش در خرمن زنند
اره بر فرقش نهند و تن زنند
درد و خون دل بباید عشق را
قصهٔ مشکل بباید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن
ور نداری درد از ما وام کن
عشق را دردی بباید پرده سوز
گاه جان را پرده در گه پرده دوز
ذرهٔ عشق از همه آفاق به
ذرهٔ درد از همه عشاق به
عشق مغز کاینات آمد مدام
لیک نبود عشق بی درد ای تمام
قدسیان را عشق هست و درد نیست
درد را جز آدمی درخورد نیست
هر که را در عشق محکم شد قدم
در گذشت از کفر و از اسلام هم
عشق سوی فقر در بگشایدت
فقر سوی کفر ره بنمایدت
چون ترا این کفر و این ایمان نماند
این تن تو گم شد و این جان نماند
بعد از آن مردی شوی این کار را
مرد باید این چنین اسرار را
پای درنه همچو مردان و مترس
در گذر از کفر و از ایمان مترس
چند ترسی دست از طفلی بدار
باز شو چون شیر مردان سوی کار
گر ترا صد عقبه در راه افکند
پاک نبود چون درین راه افکند
شیخ صنعان پیر عهد خویش بود
در کمال از هرچه گویم بیش بود

حکایت شیخ صنعان قدس سره

شیخ بود اندر حرم پنجاه سال
با مریدان چارصد صاحب کمال
هر مریدی کان او بود ای عجب
می نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یار داشت
هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجای آورده بود
عمره عمری بود تا می کرده بود
هم صلوة و صوم بیحد داشت او
هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند
پیش او از خویش بیخویش آمدند
موی می بشکافت مرد معنوی
در کرامات و مقامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتی
از دم او تندرستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم
مقتدایی بود در عالم علم
گرچه خود را قدوهٔ اصحاب دید
چند شب بر همچنین در خواب دید
کز حرم در روم افتادی مقام
سجده می‌کردی بتی را بر دوام
چون بدید آن خواب بیدار جهان
گفت دردا و دریغا این زمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد
عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد
می ندانم تا ازین غم جان برم
ترک جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یک کس در همه روی زمین
کو ندارد عقبهٔ در ره چنین
گر کند آن عقبه قطع اینجایگاه
راه روشن گرددش تا پیشگاه
ور بماند در پس آن عقبه باز
در عقوبت ره شود بر وی دراز
آخر الامر آن بدانش اوستاد
با مریدان گفت کارم اوفتاد
می بباید رفت سوی روم زود
تا شود تعبیر این معلوم زود
چارصد مرد مرید معتبر
پیروی کردند با او در سفر
می‌شدند از کعبه تا اقصای روم
طوف می‌کردند سر تا پای روم
از قضا را بود عالی منظری
بر سر منظر نشسته دختری

دختری ترسا و روحانی صفت / در ره روح اللهش صد معرفت
در سپهر حسن در برج کمال / آفتابی بود اما بی زوال
آفتاب از عکس رشک روی او / زردتر از عاشقان در کوی او
هر که دل در زلف آن دلدار بست / از خیال زلف او زنار بست
هر که جان در لعل آن دلبر نهاد / پای در ره ننهاده سر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین شدی / روم از آن مشکین صفت پرچین شدی
هر دو چشمش فتنه عشاق بود / هر دو ابرویش به خوبی طاق بود
چون نظر بر روی عشاق او فکند / جان به دست غمزه با طاق او فکند
ابروش از ماه طاقی بسته بود / مردمی بر طاق او بنشسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی / صید کردی جان صد صد آدمی
روی او از زیر زلف تابدار / بود آتش پاره‌ای بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت / نرگس مستش هزاران دشنه داشت
هر که سوی چشم او تشنه شد / در دلش هر مژه او دشنه شد
گفت را چون بر دهانش ره نبود / از دهانش هر که گفت آگه نبود
همچو شکل سوزنی شکل دهانش / بسته زناری چو زلفش بر میانش
چاه سیمین در زنخدان داشت او / همچو عیسی در سخن جان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون / اوفتاده در چه او سرنگون
گوهری خورشیدوش در موی داشت / برقع شعر سیه بر روی داشت
دختر ترسا چو برقع برگرفت / بند بند شیخ در آتش گرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش / بست صد زنارش از یک موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد / عشق آن بت روی کار خویش کرد
شد به کل از دست و در پای اوفتاد / جای آتش بود بر جای اوفتاد
هرچه بودش سر به سر نابود شد / ز آتش سودا دلش پر دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او / کفر ریخت از زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسایی خرید / عافیت بفروخت رسوایی خرید
عشق بر جان و دل او چیر شد / تا ز دل نومید و از جان سیر شد
گفت چون دین رفت چه جای دل است / عشق ترسازاده کاری مشکل است
چون مریدانش چنان دیدند زار / جمله دانستند کافتادست کار
سر به سر در کار او حیران شدند / سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی نبود / بودنی چون بود بهبودی نبود
هر که پندش داد فرمان می نبرد / زانکه دردش بود درمان می نبرد
عاشق آشفته فرمان کی برد / درد درمان سوز درمان کی برد
بود تا شب همچنان روز دراز / چشم بر منظر دهانش مانده باز
هر چراغی کان شب از اختر گرفت / از دل محزون او در گرفت
عشق او آن شب یکی صد بیش شد / لاجرم یکبارگی از خویش شد
هم دل از خود هم ز عالم برگرفت / خاک بر سر کرد و ماتم برگرفت
یک نفس نه خواب بودی نه قرار / می‌طپید از عشق و می‌نالید زار
گفت یارب امشبم را روز نیست / یا مگر شمع فلک را سوز نیست
در ریاضت بوده‌ام شب‌ها بسی / خود نشان ندهد چنین شبها کسی
همچو شمع از سوختن تابم نماند / بر جگر جز خون دل آبم نماند
همچو شمع از تف و سوزم می‌کشند / شب همی سوزند و روزم می‌کشند
جمله شب در شبیخون مانده‌ام / پای تا سر غرقه در خون مانده‌ام
هر دم امشب در شبیخونی بگذرد / می ندانم روز خود چون بگذرد
هر که را یک شب چنین روزی بود / روز و شب کارش جگرسوزی بود
روز و شب بسیار در تب بوده‌ام / خود به روز خویش امشب بوده‌ام
کار من روزی که می پرداختند / از برای امشبم می ساختند
یارب امشب را نخواهد بود روز / شمع گردون را نخواهد بود سوز
یارب این چندین علامت امشبست / یا مگر روز قیامت امشبست
یا ز آهم شمع گردون مرده شد / یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب دراز است و سیه چون موی او / ورنه صد ره مردمی از روی او
می بسوزم امشب از سودای عشق / می ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف غمخواری کنم / تا به کام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامان کشم / یا چو مردان طالع جان درکشم
بخت کو تا عزم بیداری کند / یا مرا در عشق او یاری کند
عقل کو تا علم در پیش آورم / یا به حیلت عقل در خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم / یا ز زیر خاک و خون سر برکنم
پای کو تا باز جویم کوی یار / چشم کو تا باز بینم کوی یار
یار کو تا دل دهد در یک غمم / دوست کو تا دست گیرد یکدمم
زور کو تا ناله و زاری کنم / هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار / این چه عشق است این چه دردست این چه کار
جمله یاران بدان دلداری او / جمع گشتند آن شب از زاری او
همنشینی گفتش ای شیخ کبار / خیز و این وسواس را غسلی بیار
شیخ گفتا امشب از خون جگر / کرده‌ام صد بار غسل ای بی‌خبر
آن دگر گفتش که تسبیحت کجاست / کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت تسبیحم بیفکندم ز دست / تا توانم بر میان زنار بست
آن دگر گفتا که ای پیر کهن / گر خطایی رفت بر تو توبه کن
گفت کردم توبه از ناموس و حال / تایبم از شیخی و حال محال
آن دگر گفتا که ای دانای راز / خیز و خود را جمع کن اندر نماز
گفت کو محراب روی آن نگار / تا نباشد جز نمازم هیچ کار
آن دگر گفتا که تا کی این سخن / خیز و در خلوت خدا را سجده کن

گفت

گفت اگر بت روی من اینجاستی / سجده پیش روی او زیباستی
آن دگر گفتا پشیمانیت نیست / یک نفس درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش از این / تا چرا عاشق نبودم پیش از این
آن دگر گفتا که دیوت راه زد / تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوی کو ره ما می‌زند / گو بزن کو چست و زیبا می‌زند
آن دگر گفتا که هر کس کاگه شد / کو بدان این پیر چون گمراه شد
گفت من بس فارغم از نام و ننگ / شیشه سالوس بشکستم به سنگ
آن دگر گفتا که یاران قدیم / از تو رنجورند و مانده دل دو نیم
گفت چون ترسابچه خوشدل بود / دل ز رنج این و آن غافل بود
آن دگر گفتا که با یاران بساز / تا رویم امشب به سوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست / هوشیار کعبه‌ام در دیر مست
آن دگر گفت این زمان کن عزم راه / در حرم بنشین و عذر آن بخواه
گفت سر بر آستان آن نگار / عذر خواهم خواست دست از من بدار
آن دگر گفتا که دوزخ در رهست / مرد دوزخ نیست هر کاگه است
گفت اگر دوزخ شود همراه من / هفت دوزخ سوزد از یک آه من
آن دگر گفتا به امید بهشت / بازگرد و توبه کن زین کار زشت
گفت چون یار بهشتی روی هست / گر بهشتی بایدم این کوی هست
آن دگر گفتا که از حق شرم دار / حق تعالی را به جای آزرم دار
گفت این آتش چو حق در من فکند / من به خود نتوانم از گردن فکند
آن دگر گفتش برو ساکن بباش / باز ایمان آور و مؤمن بباش
گفت جز کفر از من حیران مخواه / هر که کافر شد از او ایمان مخواه
چون سخن در وی نیامد کارگر / تن زدند آخر از آن تیمار در ۱۱
موج زن شد پرده دلشان ز خون / تا چه آید از پس پرده برون
ترک روز آخر چو با زرین سپر / هندوی شب را به تیغ افکند سر
روز دیگر کین جهان پر غرور / یافت از سرچشمه خورشید نور
شیخ خلوت ساز کوی یار شد / با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست بر خاک رهش / همچو موئی شد ز روی چون مهش
قرب ماهی روز و شب در کوی او / صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستان / هیچ برنگرفت سر زان آستان
بود خاک کوی آن بت بسترش / بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او یکدم کشش / دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتن را اعجمی ساخت آن نگار / گفت شیخا از چه گشتی بی‌قرار
کی کنندی از شراب عشق مست / زاهدان در کوی ترسایان نشست
شیخ گفتا بس زبونم دیده‌ای / لاجرم دزدیده دل دزدیده‌ای
یا دلم ده یا زیا با من بساز / در نیاز من نگر چندین مناز
از سر ناز و تکبر درگذر / عاشق و پیر و غریبم در نگر
عشق من چون سرسری نیست ای نگار / یا سرم از تن ببر یا سر درآر
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی / گر تو خواهی تابم از لب جان دهی
ای لب و زلفت زیان و سود من / روی و کویت مقصد و مقصود من
گر ز تاب زلف در تابم مکن / گر ز چشم مست در خوابم مکن
دل چو آتش دیده چون ابر از توام / بی دل و بی یار و بی صبر از توام
بی تو من جان و جهان بی غم و خم / کیست این کز عشق تو در خون خم
همچو باران اشک می‌بارم ز چشم / زانکه بی تو چشم این دارم ز چشم
آنچه من از دیده دیدم کس ندید / وانچه من از دل کشیدم کس کشید ۲۲
از دلم چون خون دل حاصل نماند / خون دل تا کی خورم چون دل نماند
پیش از این بر جان اینم کین مزن / در فتوح او لگد چندین مزن
هر شبی بر جان کمین سازی کنم / بر سر کویت به جانبازی کنم
روی بر خاک درت جان می‌دهم / جان به نرخ خاک ارزان می‌دهم
چند نالم بر درت در باز کن / یک دمم با خویشتن دمساز کن
آفتابی از تو دوری چون کنم / سایه‌ام بی تو صبوری چون کنم
گرچه همچون سایه‌ام از اضطراب / در جهم از روزنت چون آفتاب
هفت گردون را در آرم زیر پر / گر فرود آری بدین سرگشته سر
دختر گفتا ای خرف از روزگار / ساز کافوری و کفن کن شرم دار
این زمان عزم کفن کردن ترا / خوشتر آید کز عزم من ترا
چون دمت سرد است دمسازی مکن / پیر گشتی قصد جانبازی مکن
چون شود پیری بنیک نامی گرو / عشق ورزیدن تو نتوانی برو
گر توانی پادشاهی یافتن / چون به سیری نان نخواهی یافتن
شیخ گفتش گر بگویی صد هزار / من ندارم جز غم عشقت کار
عاشقی را چه جوان چه پیرمرد / عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد
گفت دختر گر درین کاری درست / دست باید پاکت از اسلام شست
هر که او همرنگ یار خویش نیست / عشق او جز رنگ و بوی بیش نیست
شیخ گفتش هرچه گویی آن کنم / وانچه فرمایی به جان فرمان کنم
حلقه در گوش توام ای سیم‌تن / حلقه از زلف در حلقم فکن
گفت دختر گر تو هستی مرد کار / چار کارت کرد باید اختیار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز / خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
شیخ گفتا خمر کردم اختیار / با سه دیگر ندارم هیچ کار
بر جمالت خمر دانم خورد من / وان سه دیگر نیارم کرد من
گفت برخیز و بیا و خمر نوش / چون بنوشی خمر آیی در خروش
شیخ را بردند تا دیر مغان / آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید / میزبان را حسن بی اندازه دید

آتش عشق آب کار او ببرد / زلف ترسا روزگار او ببرد
ذرهٔ عقلش نماند و هوش هم / درکشید آنجا بکلی گوش هم
جام می بستد ز دست یار خویش / نوش کرد و دل برید از کار خویش
چون بیکجا شد شراب و عشق یار / عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
چون حریف آب دندان دید شیخ / لعل او در حقه خندان دید شیخ
آتشی از شوق در جانش فتاد / سیل خونین سوی مژگانش فتاد
باده دیگر گرفت و نوش کرد / حلقه از زلف او در گوش کرد
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت / حفظ قرآن از بسی استاد داشت
می چو از ساغر بناف او رسید / دعوی او رفت و لاف او رسید
هر چه یادش بود از یادش برفت / باده آمد عقل چون بادش برفت
خمر هر معنی که بودش از نخست / پاک از لوح ضمیر او بشست
عشق آن دلبر بماندش صعب کار / هر چه دیگر بود کلی رفت پاک
آن صنم را دید می در دست / شیخ شد یکبارگی انجا ز دست
دل بداد از دست و از می خورده مست / خواست تا آرد دستی در گردنش
دخترش گفت ای تو مرد کار نی / مدعی در عشق و معنی دار نی
عاقبت با عشق بود سازکار / عاشقی با کفر سازد یاد دار
گر قدم در عشق محکم داری / مذهب این زلف پر خم داری
همچو زلفم نه قدم در کافری / زانکه نبود عشق کار سرسری
اقتدا گر تو بزلف من کنی / با من اینجا دست در گردن کنی
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود / دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
آن زمان کند سرش مستی نبود / یکزمان او را سر مستی نبود
این زمان چون شیخ عاشق مست بود / پای کی آورد کلی شد ز دست
بر نیاید هیچ و در سودا شد او / می نترسید از کسی ترسا شد او
بود می بس کهنه در وی کار کرد / شیخ را سرگشته چون پرگار کرد
پیر را می کهنه و عشقش جوان / دلبرش حاضر صبوری چون توان
شد خراب آن پیر و شد از دست مست / مست عاشق چون بود در جای هست
گفت بی طاقت شدم ای ماه روی / از من بیدل چه میخواهی بگوی
گر بهشیاری نگشتم بت پرست / پیش بت مصحف بسوزم مست مست
دخترش گفت این زمان مرد منی / خواب خوشت باد که در خورد منی
پیش ازین در عشق بودی خام خام / خوش بزی چون پخته گشتی والسلام
چون خبر نزدیک ترسایان رسید / کان چنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ را بردند سوی دیر مست / بعد از آن گفتند تا زنار بست
شیخ چون در حلقه زنار شد / خرقه را آتش زد و در کار شد
دل ز دین خویشتن آزاد کرد / نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد
بعد چندین سال ایمان درست / اینچنین نوباوه روی نشست
گفت خذلان قصد این درویش کرد / عشق ترسازاده کار خویش کرد
هر چه گوید بعد از این فرمان کنم / زین بتر چه بود که گوید آن کنم
روز هشیاری نگشتم بت پرست / بت پرستیدم چو گشتم مست مست
بس کسان از خمر ترک دین کنند / بی شک ام الخبائث این کند
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند / هر چه گفتی کرده شد دیگر چه ماند
خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق / کس مبیناد انچه من دیدم ز عشق
کس چو من از عاشقی شیدا نشد / ور چنان شیخی چنین رسوا نشد
قرب پنجه سال راهم ساز باز / موج میزد در دلم دریای راز
ذره عشق آمد کمین در جست / بر دماد از سر لوح جست
عشق از این بسیار کردست و کند / خرقه با زنار کردست و کند
تخته خوانست ابجد آن عشق / سر شناس غیب سرگردان عشق
اینهمه خود رفت بر کوی اندکی / تا تو کی خواهی شدن با ما یکی
چون بنای وصل تو بر اصل بود / هرچه کردم بر امید وصل بود گفت
وصل خواهم و آشنایی با تو من / چند خواهم در جدایی با تو من
باز دختر گفت ای پیر اسیر / من گرانکابینم و تو بس فقیر
سیم و زر باید مرا ای بی خبر / کی شود بی سیم کار تو چو زر
چون نداری زر سر خود گیر و رو / نفقه بستان ز من ای پیر و رو
همچو خورشید سبک رو فرد باش / صبر کن مردانه وار و مرد باش
شیخ گفت ای سرو قد سیمبر / عهد نیکو میبری الحق بسر
کس ندارم جز تو ای ترسا نگار / دستم از این شیوه سخن خوش بدار
چون بود با تو خوردم هر چه بود / در سر و کار تو کردم هر چه بود
دایره عشق تو هر چم بود رفت / کفر و ایمان و زیان و سود رفت
حلقه یاران ز من برگشته اند / دشمن جانم برگشته اند
تو چنین ایشان چنان من چون کنم / چون نه دل ماند و نه جان من چون کنم
دوستر دارم من ای عیسی سرشت / با تو در دوزخ که بی تو در بهشت
عاقبت چون شیخ آمد مرد او / دل بسوخت آن ماه را در درد او
گفت کابین مرا ای ناتمام / خوکبانی کن مرا سالی تمام
تا چو سالی بگذرد هر دو بهم / عمر بگذاریم در شادی و غم
شیخ از فرمان جانان سر نتافت / کانکه سر برتافت او جانان نیافت
رفت شیخ کعبه و پیر کبار / خوکبانی کرد سالی اختیار
در نهاد هر کسی صد خوک هست / خوک باید سوخت یا زنار بست
تو چنان ظن میبری ای هیچکس / کین خطا آن پیر را افتاد و بس
در درون هر کسی هست این خطر / سر برون آرد چو آید در سفر
تو ز خوک خویش اگر آگه نه ای / سخت معذوری که مرد ره نه ای
چون قدم در ره نهی ای مرد کار / هم بت و هم خوک بینی صد هزار

سوک

خوک کش بت سوز در صحرای عشق / ور نه همچون شیخ شو رسوای عشق
عاقبت چون شیخ دین ترسا شد او / در میان روم سر غوغا شد او
همنشینانش چنان درماندند / کز فرو ماندن چنان در ماندند
چون بدیدند آن گرفتاری او / باز گردیدند از یاری او
جمله از شومی او بگریختند / وز غم او خاک بر سر ریختند
بود یاری در میان جمع چست / پیش شیخ آمد که ای در کار سست
میرویم امشب بسوی کعبه باز / چیست فرمان باز باید گفت راز
ما همه همچون تو ترسایی کنیم / خویش را محراب رسوایی کنیم
اینچنین تنها نه بنشینیم ما / همچو تو زنار بربندیم ما
ما چو نتوانیم دیدن اینچنین / زود بگریزیم بی تو زین زمین
معتکف در کعبه بنشینیم ما / تا نه بینیم آنچه می بینیم ما
شیخ گفتا جان من پر درد بود / هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جانست دیرم جای بس / دختر ترسام روح افزای بس
می ندانید از چه بس آزاده اید / زانکه اینجا کار نا افتاده اید
گر شما را کار افتادی دمی / هم عنان بودی مرا در هر دمی
باز گردید ای رفیقان عزیز / می ندانم تا چه خواهد بود نیز
گر شما پرسند بر گوید راست / کان ز پا افتاده سرگردان کجاست
چشم پر خون و دهان پر زهر ماند / در دهان اژدهای قهر ماند
هیچ کافر در جهان ندهد رضا / آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا
سوی ترسایی غنودش نفور / شد ز دین و عقل و شیخی ناصبور
زلف او چون حلقه در حلقش فکند / در زبان جمله خلقش فکند
گر مرا در سرزنش گیرد کسی / گو درین ره همچو من افتد بسی 12
در چنین ره کان نمی دارد سر / کس مبادا ایمن از چون این خطر
این بگفت و روی از یاران بتافت / خوکبانی را سوی خوکان شتافت
یکدیگر یاران از غمش بگریستند / بر زبان از بیم می بگریستند
عاقبت رفتند سوی کعبه باز / مانده جان در سوختن تن در گداز
شیخشان در روم تنها ماند / داده دین بر باد و ترسا مانده
لیک ایشان از خجالت حیران شده / هر یکی در گوشه پنهان شده
شیخ را در کعبه یاری چست بود / در ارادت دست از کل شسته بود
بود بس بیننده و بس راهبر / زو نبودی شیخ را آگاه تر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر / او نبود آنجا که حاضر بر مگر
چون مرید شیخ باز آمد بجای / بود از شیخش تهی خلوت سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ / باز گفتندش همه احوال شیخ
کز قضا او را چه شاخ آمد ببر / وز قضا او را چه کار آمد ببر
موی ترسای یکموش ببست / راه بر ایمان بصد سو بر ببست
عشق میبازد کنون با زلف و خال / غرقه گشت و محو شد حالش بحال
دست کلی باز داشت از طاعت او / خوکبانی میکند این ساعت او
این زمان آن خواجه بسیار درد / بر میان زنار دارد چاره کرد
شیخ اگرچه پیش در دین شافت / از کهن گبری همی توان شناخت
چون مرید آن قصه بشنید از شگفت / روی چون زر کرد و زاری در گرفت
با مریدان گفت کای تر دامنان / در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کرده افتاده باید صد هزار / بار ناید جز چنین روز بکار
گر شما بودید یار شیخ خویش / یاری او از چه نگرفتید پیش
شرمتان باد آخر این یاری بود / حق گذاری و وفاداری بود
چون نهاد آن شیخ بر زنار دست / جمله را زنار می بایست بست
از برش عمدا نمی بایست شد / همچو او ترسا همی بایست شد
این نه یاری و موافق بودنست / کانچه کردید از منافق بودنست
هر که یار خویش را یاور شود / یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار / خود بود در کامرانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ / جمله بگریختید از نام و ننگ
عشق را بنیاد بر بدنامیست / هر که زین سر سرکشد از خامیست
جمله گفتند آنچه گفتی بیش ازین / بارها گفتیم با او بیش ازین
عزم آن کردیم تا با او بهم / همنفس باشیم در شادی و غم
زهد بفروشیم و رسوایی خریم / دین براندازیم و ترسایی خریم
لیک روی آن دید شیخ کار دار / کز بر او یک بیک گردیم باز
چون ندید از یاری ما شیخ سود / باز گردانید ما را شیخ زود
ما همه بر حکم او گشتیم باز / قصه بگفتیم و نهفتیم باز
بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید / گر شما را کار بودی بر مزید
جز در حق نیستی جای شما / در حضورستی سرای شما
در تظلم داشتن در پیش حق / هر یکی بودی بجان دیگر سبق
تا چو حق دیدی شما را بیقرار / باز دادی شیخ را بی انتظار
گر ز شیخ خویش گردید احتراز / [illegible] سر کشید از
چون شنید آن سخن از مرد حق / بر نیاورد هیچکس سر از سبق
مرد گفتا کنون از این خجلت چه سود / [illegible] بر خیزیم زود
لازم درگاه حق باشیم ما / در تظلم خاک می پاشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه / [illegible] در شیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب / معتکف گشتند پنهان روز و شب
بر در حق هر یکی را صد هزار / گاه زاری گه شفاعت بود کار
همچنان تا چل شبانروز تمام / سر نپیچیدند هیچ از یک مقام
جمله را چل روز نه خور بد نه خواب / همچنان چل شب نه نان بود و نه آب

از تضرع کردن آن قوم پاک / در فلک افتاد شوری صعبناک
سبز پوشان در فراز و در فرود / جمله پوشیدند از آن ماتم کبود
آخر الامر آنکه او بد پیش صف / آمدش تیر دعای بر هدف
بعد چل شب آن مرید پاکباز / بود اندر خلوت از خود رفته باز
صبحدم بادی بر آمد مشکبار / شد جهانی کشف بر دل آشکار
مصطفی را دید می آمد چو ماه / در بر افکنده دو گیسوی سیاه
سایهٔ حق آفتاب روی او / صد جهان جان وقف موی او
میخرامید و تبسم مینمود / هر که می دیدش در او گم میشود
آن مرید او را بدید از جای جست / کای نبی الله دستم گیر دست
رهنمای خلق از بهر خدا / شیخ ما گمراه شد راهش نما
مصطفی گفت ای بهمت بس بلند / رو که شیخت را برون کردم ز بند
همت عالیت کار خویش کرد / دم نزن تا شیخ را از پیش کرد
در میان شیخ و حق از دیرگاه / بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتیم / در میان ظلمتش نگذاشتیم
کردم آن گرد شفاعت شبنمی / منتشر بر روزگار او همی
آن غبار اکنون ز ره برخاستست / توبه بنشسته گنه برخاستست
تو یقین میدان که صد عالم گناه / از تف یک توبه برخیزد ز راه
بحر احسان چون در آید موج زن / محو گرداند گناه مرد و زن
مرد از شادی او مدهوش شد / نعره زد کاسمان پرجوش شد
جمله اصحاب را آگاه کرد / مژدگانی داد و عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان / تا رسید آنجا که شیخ خوکوان
شیخ را دیدند چون آتش شده / در میان بیقراری خوش شده
هم فکنده بود ناقوس از دهان / هم گشاده بود زنار از میان
هم کلاه گبرکی انداخته / هم ز ترسایی بپرداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید / خویشتن را در میان نور دید
هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد / هم بدست عجز بر سر خاک کرد
گاه چون ابر اشک خونین بیفشاند / گاه دست از جان شیرین بیفشاند
گه ز اشکش پرده گردون بسوخت / گه ز حسرت در تن او خون بسوخت
حکمت و قرآن و اسرار و خبر / شسته بود از ضمیر او سربسر
جمله زان یاد آمدش یکبارگی / باز رست از جهل و از بیچارگی
چون جمال خود فرو نگریستی / در سجود افتادی و بگریستی
همچو گل در خون دل آغشته بود / وز خجالت در عرق گم گشته بود
چون بدیدند آنچنان اصحاب ما / مانده در اندوه و شادی مبتلا
پیش او رفتند سرگردان همه / وز پی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند ای بی پرده راز / میغ شد از پیش خورشید تو باز
کفر برخاست از ره و ایمان نشست / بت پرستی روم شد یزدان پرست
موج زد ناگاه دریای قبول / شد شفاعتخواه کار تو رسول
این زمان شکرانهٔ عالم تراست / شکر کن حق را چه جای ماتمست
هست ایزد را که در دریای قار / کرد راهی همچو خورشید آشکار
آنک داند کرد روشن آسمان / توبه او داند بار چندین گناه
آتشی از توبه چون بفروزد او / هرچه باید جمله بر هم سوزد او
قصه کوته میکنم زان جایگاه / بودشان القصه حالی عزم راه
شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز / رفت با اصحاب خود سوی حجاز
دید آنشب دختر ترسا بخواب / کوفتاد اندر کنارش آفتاب
آفتاب آنگاه بگشادی زبان / کز پی شیخت روان گرد این زمان
مذهب او گیر و خاک او بباش / ای پلیدش کرده پاک او بباش
او چو آمد در ره تو بی مجاز / در حقیقت تو ره او گیر باز
از رهش بردی براه او در آی / چون براه آمد تو همراهی نمای
چون در آمد دختر ترسا ز خواب / نور میداد از دلش چون آفتاب
در دلش دردی پدید آمد عجب / بیقرارش کرد آن درد طلب
آتشی در جان پرسوزش فتاد / دست در دل زد دل از دستش فتاد
می ندانست او که جان بیقرار / در درون او چه تخم آورد بار
کار او افتاد و نبودش همدمی / او فتاد اندر عجایب عالمی
عالمی کانجا نشان راه نیست / گنگ باید شد زبان آگاه نیست
در زبانی آن همه ناز و طرب / همچو باران رو فرو ریخت عجب
نعره زن جامه دران بیرون دوید / خاک بر سر در میان خون دوید
با دلی پر درد و شخصی ناتوان / از پی شیخ و مریدان شد دوان
همچو ابری غرقه در خون میدوید / با دلی ... در پی میدوید
می ندانست او که در صحرا و دشت / از کدامین سوی می باید گذشت
عاجز و سرگشته می نالید سخت / روی خود در خاک می مالید سخت
زار میگفت ای خدای کارساز / عورتی ام مانده از هر کار باز
مرد راه چون تویی را ره زدم / تو مزن بر من که بی آگه زدم
جز قهاریت را بنشان زبخش / می ندانستم خطا کردم ببخش
هرچه کردم بر من مسکین مگیر / دین پذیرفتم بدان بی دین مگیر
شیخ را اعلام دادند از درون / کامد آن دختر ز ترسایی برون
آشنایی یافت با درگاه ما / کارش افتاد این زمان با راه ما
باز گرد و پیش آن بت باز شو / با بت خود همدم و همراز شو
شیخ حالی بازگشت از ره چو باد / باز شوری در مریدانش فتاد
جمله گفتند این سر باز بت چه بود / توبه و چندین تگ و تاز چه بود
بار دیگر عشق بازی میکنی / توبه را بس ترکتازی میکنی

حال

حال دختر شیخ با ایشان بگفت / هر که زو بشنید ترک جان بگفت
شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز / تا رسیدند آنجا که آن دلنواز
زرد می‌دیدند چون زر روی او / گم شده در گرد گیسوی او
برهنه پای و تمامی جامه چاک / بر مثال مرده‌ای بر روی خاک
چون بدید آنماه شیخ خویش را / عشق او در [illegible]
چون بدید آنماه را در غش جواب / شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
چون نظر بر شیخ افکند آن نگار / اشک می بارید چون ابر بهار
دیده بر عهد و وفای او فکند / خویش را در دست و پای او فکند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت / بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
بر فکن این پرده تا آگه شوم / عرضه کن اسلام تا در ره شوم
شیخ بر وی عرضهٔ اسلام داد / غلغلی در جملهٔ یاران فتاد
چون شد آن بت روی از اهل عیان / اشکباران موج زن شد در زمان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت / ذوق ایمان در دل آگاه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بیقرار / غم درآمد گرد او بی غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق / من ندارم هیچ طاقت در فراق
میروم زین خاکدان پر صداع / الوداع ای شیخ عالم الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن / تا جرم عفوم کن و خصمی مکن
این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند / نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ / جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
قطره بود او در این بحر مجاز / سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی ز عالم میرویم / رفت او و ما همه هم میرویم
زین چنین افتد بسی در راه عشق / ۱۲ وین کسی داند که هست آگاه عشق
این بگوش جان و دل باید شنید / نه ز نقش آب و گل باید شنید
جنگ دل با نفس هر دم سخت شد / نوحه در ده که ماتم سخت شد
چون شنیدند این حکایت آنهمه / آن زمان گفتند ترک جان همه
برد سیمرغ از دل ایشان قرار / عشق در جانشان یکی شد صد هزار
عزم ره کردیم عزمی پس درست / هیچ پر دل را به استادن نجست
جمله گفتند این زمان ما را بنقد / پیشوایی باید اندر حل و عقد
تا بود در راه ما را رهبری / زانکه نتوان ساختن از خود سری
در چنین ره حاکمی باید شگرف / زانکه ره دورست و دریا ژرف ژرف
حاکم خود را بجان فرمان کنیم / نیک و بد هر چه او بگوید آن کنیم
تا بود کاخر ازین میدان لاف / گوی ما افتد بسوی کوه قاف
ذره در خورشید والا او فتد / سایهٔ سیمرغ بر ما او فتد
عاقبت گفتند حاکم نیست کس / قرعه باید زد طریق اینست و بس
قرعه بر هر که فتد سرور بود / در میان کهتران مهتر بود
چون رسید اینجا سخن کم گشت جوش / جمله مرغان شدند آنجا خموش
چون بدست قرعه شان افتاد کار / دل گرفت آن بیقراران را قرار
قرعه افکندند بس لایق فتاد / قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد
جمله او را رهبر خود ساختند / گر همیفرمود جان می باختند
عهد کردند آن زمان کو سرورست / واندرین ره پیشرو هم رهبرست
حکم حکم اوست فرمان نیز هم / زو دریغی نیست تن جان نیز هم

حکایت

هدهد هادی چو آمد پهلوان / تاج بر فرقش نهادند آن زمان
صد هزاران مرغ در راه آمدند / سایه‌شان ماهی و ماه آمدند
چون پدید آمد سر وادی ز راه / النفیر از بر آمد تا بماه
هیبتی زان راه بر جان اوفتاد / آتشی در جان ایشان اوفتاد
بر کشیدند از نهیبش یک نفیر / جمله بر هم بال و پر بی جبر و جیر
جمله دست از جان بشسته پاکباز / بار ایشان بس گران و ره دراز
بود راهی خالی السیر ای عجب / ذره‌ای نی شر و نی خیر ای عجب
بود خاموشی و آرامش درو / نه فزایش بود و نی کاهش درو
سالکی گفتش که ره خالی چراست / هدهدش گفت این ز عز پادشاست

حکایت

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر / از خروش خلق خالی دید دهر
ماهتابی بود بس عالم فروز / شب شده از پرتو آن همچو روز
آسمان پر انجم آراسته / هر یکی کاری دگر را خاسته
شیخ چندانی که در صحرا بگشت / کس نمی‌جنبید در صحرا و دشت
شورشی در وی پدید آمد بزور / گفت یا رب در دلم افتاد شور
با چنین درگه که در رفعت تراست / این چنین خالی ز مشتاقان چراست
هاتفی گفتش که ای حیران راه / هر کسی را بار ندهد پادشاه
عزت این در چنین کرد اقتضا / کز در ما دور باشد هر گدا
چون حریم عز ما نور افکند / غافلان خفته را دور افکند
سالها بردند مردان انتظار / تا یکی را بار بود از صد هزار
جمله مرغان ز هول و بیم راه / بال و پر پر خون بر آوردند آه

المقالة الثانی

راه می دیدند پایان ناپدید / درد می دیدند درمان ناپدید
باد استغنا چنان جستی درو / کاسمان را پشت بشکستی درو
در بیابانی که طاوس فلک / هیچ می جنبد درو بی هیچ شک
کی بود مرغی دگر را در جهان / طاقت این راه بر گیرد گمان
چون رسیدند آن مرغان ز راه / جمع گشتند آن همه یکجایگاه
پیش هدهد آمدند از خود شده / جمله طالب آمده از خود شده

پس بدو گفتند کای دانای راه / بی ادب نتوان شدن در پیشگاه
تو بسی پیش سلیمان بوده / بر بساط ملک سلطان بوده
رسم خدمت سر بسر دانسته / موضع خوف و خطر دانسته
هم فراز و شیب این ره دیده / هم بسی گرد جهان گردیده
رای ما آنست کین ساعت بعقد / چون امام ما تویی در حل و عقد
بر سر منبر شوی اینجایگاه / پس بیاری قوم خود را [illegible]
شرح گویی رسم آداب ملوک / زانکه نتوان کرد بر جهل این سلوک
هر یکی را هست در دل مشکلی / می بباید راه را فارغ دلی
مشکل دلهای ما حل کن نخست / تا کنیم از بعد آن عزمی درست
چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش / بستریم این شبهت از دلهای خویش
زانکه میدانیم کین راه دراز / در میان شبهه ندهد دست باز
بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد / بر سر منبر شد و آغاز کرد
هدهد با تاج چون بر تخت شد / هر که رویش دید حالی بخت شد

حکایت

پیش هدهد بر نوایی مشتری / صف نشستند از خیل مرغان بیشتر
پیش آمد بلبل و قمری بهم / تا کنند آن هر دو تن مقری بهم
بلبل و قمری چو هم آواز آمدند / چون دو مقری خوش آواز آمدند
هر دو الحان بر کشیدند آن زمان / غلغلی افتاد در هر دو جهان
لحن ایشان هر که را در گوش شد / بیقرار آمد وی و بیهوش شد
هر یکی را حالتی آمد پدید / کس نه با خود بود و نه بیخود پدید
بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد / پرده از روی معانی باز کرد

سوال

سایلی گفتش که ای برده سبق / تو بچه از ما سبق بردی بحق
چون تو جویای و ما هم چو توایم / در میان ما تفاوت از چه خاست
چه گناه آمد ز جان و جسم ما / قسم تو صافی و دردی قسم ما
گفت ای سایل سلیمان را همی / چشم افتادست بر ما یکدمی
گر کسی گوید نیاید طاعتی / لعنتی بارد برو هر ساعتی
تو مکن در یک نفس طاعت رها / پس مکن طاعت چو کردی بی بها
تو بطاعت عمر خود بردی بسر / تا سلیمان بر تو اندازد نظر
زانکه کرد ابلیس این طاعت نظر / نه بسیم این یافتم من نه بزر
چون تو مقبول سلیمان آمدی / هر چه گویم بیش زان آمدی

حکایت

گفت روزی شاه محمود از قضا / اوفتاده بود از لشکر جدا
بادپا میراند تنها با یکی / دید بر دریا نشسته کودکی
در تک دریا فکنده تور شست / [illegible] کرده رو در پیش شست
کودکی اندوهگین بنشسته بود / هم دلش آغشته هم جان خسته بود
گفت ای کودک چرایی غمزده / من ندیدم چون تو یک ماتم زده
کودکش گفت ای امیر پر هنر / هفت طفلیم این زمان ما بی پدر
مادری داریم بر جا مانده / سخت درویش و تنها مانده
من برای ماهیی هر روز دام / اندر اندازم کنم تا شب مقام
چون بگیرم ماهیی با صد زحیر / قوت ما آنست هر شب ای امیر
شاه گفتا خواهی ای طفل دژم / تا کنم انباز تو با تو بهم
گشت راضی کودک و انباز شد / شاه اندر جر شست انداز شد
شست او برد چون شاهی گرفت / از قضا آن روز صد ماهی گرفت
آنهمه ماهی چو کودک دید پیش / گفت این دولت عجب آمد ز خویش
دولتی داری بغایت ای غلام / کین همه ماهی در افتادت بدام
شاه گفتا گم نباشی ای پسر / گر ز ماهی گیر خود یابی خبر
دولت تو امروزست اینجایگاه / زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه
این بگفت و گشت مرکب بر سوار / طفل گفتا قسم خود کن بر کنار
گفت امروز این همه نگیرم طلب / آنچه فردا صید افتد آن مرا
صید ما فردا تو خواهی بود و بس / لاجرم من صید خود ندهم بکس
روز دیگر
رفت سرهنگی و کودک را بخواند / شه بانبازیش بر مسند نشاند
هر کسی میگفت شاها او گداست / شاه گفتا هر چه هست انباز ماست
چون پذیرفتم رد نتوانش کرد / این بگفت و همچو خود سلطانش کرد
کرد از کودک طلبکاری سؤال / کو کجا آوردی آخر این کمال
گفت شادی آمد و شیون گذشت / زانکه صاحب دولتی بر من گذشت

حکایت

خونیی را کشت شاهی در عقاب / دید آن شب صوفیی او را بخواب
در بهشت عدن خندان میکشید / گام خرم کرده امان میکشید
صوفیش گفتا تو خونی بوده / روز و شب در سرنگونی بوده
از کجا این منزلت آمد پدید / زانکه تو کردی بدین سان خوان رسید
گفت چون خونم روان شد آن دمی / میگذشت آنجا حبیب اعجمی
در نهان از زیر چشم آن پیر راه / کرد با من طرفة العینی نگاه
اینهمه تشریف صد چندین دگر / یافتم از غیرت آن یک نظر
هر که چشم دولتی بر وی فتاد / جانش در یکدم بصد دولت فتاد
تا نیفتد بر تو مردی را نظر / از وجود خویش کی یابی خبر
گر تو بنشینی بتنهایی بسی / راه نتوانی بریدن بی کسی

پیر باید

۱۴

پیر باید راه را تنها مرو / از سر عمیا درین دریا مرو
پیر ما باید براه باید ترا / در همه کاری پناه آمد ترا
چون تو هرگز راه نشناسی ز چاه / بی عصاکش چون توانی برد راه
نی ترا چشمست نی ره کوتهست / پیر در راهت قلاووز دست
هر که شد در ظل صاحب دولتی / می نبودش راه هرگز خجلتی
هر که او در دولتی موصول شد / خار در دستش همه گلدسته شد

حکایت

ناگهی محمود شد سوی شکار / اوفتاد از لشکر خود بر کنار
پیرمردی خارکش میراند خر / خار او افتاده میخارید سر
دید محمودش چنان درمانده / خار او افتاده و خر مانده
پیش شد محمود و گفت ای بیقرار / یار خواهی گفت آری ای سوار
گر مرا یاری کنی چه بود ازان / من کنم سود و ترا نبود زیان
از نکورویت همی بینم نصیب / لطف بود از نکورویان عجیب
از کرم آمد بزیر آن شهریار / برد حالی دست چون گل سوی خار
بار او بر خر نهاد آن سرافراز / خوش سوی لشکر خود راند باز
گفت لشکر را که مردی خارکش / با خری می آید از پی بارکش
ره فرو گیرند از هر سوی او / تا ببیند روی من از روی او
لشکرش بر پیر بگرفتند راه / ره نماند آن پیر را جز پیش شاه
پیر با خود گفت با لاغر خری / چون روم ره اینست ظالم لشکری
گرچه می ترسید جز شه ره ندید / هم بسوی شاه رفتن راه دید
آن خرک میراند تا نزدیک شاه / چون بدید او را خجل شد پیر راه
دید زیر چتر روی آشنا / در تعب افتاد پیر و در عنا
گفت یا رب با که گویم حال خویش / کرده‌ام محمود را حمال خویش
شاه با او گفت ای درویش من / چیست حالت گو بگو در پیش من
گفت میدانی تو حالم کج مباز / خویشتن را اعجمی منشان بساز
پیرمردی‌ام معطل بارکش / روز و شب در دشت باشم خارکش
خار بفروشم خرم نان بدرمی / میتوانی کرد ما را نان دمی
شهریارش گفت ای پیر نژند / نرخ کن تا زر دهیم خار چند
گفت شاها این زمان ارزان مخر / کم نفروشم بده همیان زر
لشکرش گفتند ای ابله خموش / این دو جو ارزد نمی ارزد فروش
پیر گفتا این دو جو ارزد ولیک / زین کم افتد کین خریدارست نیک
مقبلی چون دست بر خارم نهاد / خار من صد گونه گلزارم نهاد
هر که خواهد تا چنین خاری خرد / هر بن خاری بدیناری خرد
نامرادی خار بسیارم نهاد / تا چو او شه دست بر خارم نهاد
گرچه این خارست کار زان ارزد این / چون ز دست اوست صد جان ارزد این

المقالة الثالث

دیگری گفتش که ای پیش سپاه / ناتوانم دوری چون آرم براه
من ندارم طاقت پس عاجزم / وین چنین ره پیش نامد هرگزم
وادیی دورست و راه مشکلش / می بمیرم در نخستین منزلش
کوههای آتشین در ره بسیست / وین چنین کاری نه کار هر کسیست
صد هزاران سر درین ره گوی شد / پس که خونها زین هوس در جوی شد
صد هزاران عقل اینجا سر نهاد / کانک او بنهاد سر بر سر فتاد
در چنین راهی که مردان ز ریا / چادری در سر کشیدند اینجا
چون ترا اینجای قدر انگیخت / خواه میر و خواه زی پر دو نکبت
از من مسکین چه خیزد جز عنا / ور کنم عزمی بمیرم زار زار
پیر هدهدش گفت ای افسرده چند / تا کی داری [illegible]
هست دنیا چون نجاست سر بسر / خلق میمیرند در وی در بدر
صد هزاران خلق همچون کرم زرد / زار میمیرند [illegible]
ما اگر آخر درین میریم خوش / به که در عین نجاست زار زار
انطلاق گیر از من و از تو خطا / گر بمیرم از غمی اینم روا
چون خطاها در جهان بسیار هست / یک خطا دیگر همان انگار هست
گر کسی را عشق و بدنامی بود / به ز کناسی و حجامی بود
صد هزاران خلق در طراریی / در پی این سود مرداری اند
گیر ازین سود از طراری کمست / گر بمیری تو مرا کم غمست
کی ازین سود آن تو دل در روا کنی / چون بطراری همه سود آکنی
گر کسی گوید غرورست این هوس / چون رهی اینجا تو چون نه بید کس
در غرور این هوس گر جان دهیم / به که دل بر خانه و دکان نهیم
اینهمه دیدیم و بشنیدیم ما / یک نفس از خود نگردیدیم ما
کار ما از خلق شد بر ما دراز / چند ازین هستی کدایی بی نوا
تا غیرم از خود و از خلق پاک / بر نیاید جان ما از خلق پاک
هر که او از خلق کلی مرده نیست / نزد ما او محرم این پرده نیست
محرم این پرده جان آگهست / زنده از خلق نامرد رهست
پای در نه گر تو هستی مرد کار / چون نهان دست آخر دستان بیار
تو یقین دان کین طلب از کار نیست / کار اینست و نه کار سرسریست
عشق چون در سینه منزل گرفت / جان آنکس را ز هستی دل گرفت
مرد را از درد در خون او فکند / سرنگون از پرده بیرون او فکند
یکدمش با خویشتن نکند رها / بکشدش و آنگاه خواهد خونبها
کرد هدهد ایش [illegible] / ورد بدانش بخون باشد [illegible]
ور بود از ضعف عاجزتر ز مور / عشق پیش آرد برو بحفظ دور
مرد چون افتاد در عین خطر / کی خورد یک لقمه هرگز بی جگر

شیخ بوعلی به نیشابور شد
خفته باش نه در کوشه
هاتفش گفتا بروب این حظیره پاک
گفت اگر غربال و جاروبم بدی
هاتفش گفتا که اسان نایدت
خاک میرفت و سیلی میرفت ما
تا کرد نا توانانش بدلد
گفت چون من نیست سرکردان کنون
چون دران می بر انشد خلد و دوم
زهر کردی نان من بر جان من
چه بنیادی نان تمنا بر کنا
بود آن حیوانه دل بر خاسته
هاتفی آمد جاد و کفت هین
گفت رو چه روز دیگر صبر کن
صد هزاران زنده درویش بود
در خزانه جامهای نو بسوخت
کار اسان نیست با درگاه او
چون بر از عمری بمقصود رسید
رابعه در راه کعبه هفت سال
چون بنزدیک حرم آمد بکام
بازگشت از راه و گفت ای ذو الجلال
یا مرا در خانه خود ده قرار
[illegible]
کر از من کرد آب سر برون کنی
بوی جمعیت نیابی یک نفس
بود در کنجی یکی دیوانه خوار
گفت کی جمعیتی یابم ز کس
نیم شب در سر نرود شد
دیگری گفتش کنه دارم بسی
چون مکس الوده باشد بخلا
گفت ای غافل شو نو مید از او
گر نبودی مرد تا یابد قبول
گر برون در آیی از صد قدمی
کرده بود آن مرد بسیاری گناه
مدتی دیگر نه راه افتاده بود

حکایت

کرسنه افتاده بد بی توشه
حیله سیدان نیشابور خاک
و حیله‌ی نانی داحیه سکلم ابدی
خاک روبی کر همی نان بایدت
اخرش غربال آن زر داد و یافت
شد همی جاروب و غربال باز
زر ندارم چون دهم تا وان کنون
دید با جاروب آن غربال هم
کو بروجان باز کیر این نان من

حکایت

سر بجهنه رفت و خلق آراسته
افتابی کرم دارم در نشین
تا ترا یک جبه بخشم بی سخن
زانکه آن بخشنده بس درویش بود
کین همه زنده همی با دست دوخت
خاک می باید شدن در راه او

الحکایت

گفت آخر یافتم حج تمام
راه بهودم بپهلو هفت سال
یا به اندر خانه خویشم کذار
هیچ بر هیچ دارد زر دو هبول
هر نفس جمعیتی افزون کنی

حکایت

بیش او شد آن عزیز با ملک
چون خلاصم نیست از یک یک کس
مغز ان سر کشته را برده بود

المقاله الرابع

کی بسر دسیمرغ راه کوه قاف
لطف میخواه و کرم جاوید ازو
کی برای او شدی بر شب بروز

حکایت

توبه کرد از شرم و باز آمد براه
در همان توبه گناه افتاده بود

چون برآمد هفته‌ای گفت ای اله
چون سروب خاک سیدان بر بسر
چون ندارم هیچ آبی در جگر
پیر رفت و کرد در بیهای سی
شادمان شد بعد او کان زر بدید
انتی افتاد اندر جان پیر
عاقبت میرفت چون دیوانه‌ای
شادمان شد پیر و گفتا ای اله
هاتفی گفتش کرای نا خوش منش

حکایت

گفت یا رب جبه ده محکم
گفت یا رب تا کیم داری علیل
چون شد چه روز مرد خسته
مرد مجنون گفت کای دانای راز
صد هزاران زنده بر هم دوخته
بس کسان کامد برین درکه از دور

الحکایت

قصد کعبه کرد و روزی حج کذار
چون ندیدم روز بازاری چنین
تا نباشد عاشقی چون رابعه
کر تن کعبه بارت میدهند
ور درین کرداب مانی مبتلا

حکایت

گفت می بینم ترا اهلیتی
جمله روزم مکس دارد عذاب
من بکریزم و وهم کرحیب
چون ره سیمرغ یافت مرد بر کناه
کر بیابانی ببینی ذره‌ای سیه
چون گنه کردی در توبه بازی

حکایت

بار دیگر نفس چون قوت گرفت
نعل بلان دردی در آمد در دلش

رنج راه آمد برو رنجور شد
کرده تا نان مرا کن سر براه
نیم جو نه یابی از نان خر بخور
بی جگر نانم ده و خونم مخور
تا ستد جاروب و غربال از کسی
رفت سوی نانوا و نان خرید
در تنگ استاد و برآمد ز ضمیر
خویش را افکند در ویرانه‌ای
این چرا کردی جهان بر من سیاه
خوش نباشد هیچ نان بی نان خورش
در فرو دم نان خورش مست بدار
همچو خلقان دگر کن خرم
جبه‌ی تو در ابر ز افتاب
جبه آورد بر هم دوخته
زنده درهم دوختی زانز و زند
اینچنین درزی زکرا موختی
کر بسوخت و کر فروخت این بار نور
عین حیرت کشت و مقصود ندید
کشت بر پهلو زهی تاج رجال
شد همی عذر زبانش آشکار
او فکندی در رهم خاری چنین
کی شناسد قدر صاحب واقعه
کرد صد دون برده راز میدهند
سر نسبی کرده ترا جون ابتلا
می بسوزد وهت توازیکس
هست در اهلیت جمعیتی
جمله شب نایدم از یک خواب
بنده ولیک و مکس دارم نصب
بازکن جو بردا نجا کسی
کی تو اندیافت قرب پادشا
کار دشوار است شو در ای بحر
توبه کن کین در نخواهد بست باز
صد فتوحت بیش باز اید همی
توبه را بشکست و در شهوت کرفت
و ز خجالت کار شد بس مشکلش

چون خر از بیچارگی بی بند بست
کر غباری در رهش بنشسته بود
گفت میکوید خداوند جهان
بار دیگر توبه بشکستی تو باک
باز آخر که در بکشاده ایم
کشت روح الامین در سدره بود
اینقدر دانم که عالی بنده است
در زمین کردید و در دریا کشت
از کمال غیرت او را سر کشت
حق تعالی گفت عزم روم کن
جبرئیل آمد از ان حالت بجوش
آنکه در دیری کند یارب خطاب
کر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط
این بگفت و راه جانش بر کشاد
کر بدین درگه نداری هیچ تو
صوفیی میرفت در بغداد زود
کان یکی گفت انگبین دارم بسی
تو بکرد انداختی بو الهوس
تا بهیچی ما همه جنت دهیم
رحمت او بین که با پیغامبری
حق تعالی گفت قارون زار زار
شاخ شرک از جان او بر کندمی
گر تو او را آفریده بوده‌ای
هست چون دریای فضلش بی دریغ
هر که او عیب کند کار اکند
چون بمرد آن مرد مفلس بی کناه
در شب آن زاهد بکرد بدیدش بخواب
در کند بودی تو با بودی همه
عشق بازی بین چه حکمت میکند
بعد از آن بادی فرستد تیزرو
زان بگیرد طفل تو در خطاب
کار حکمت جز چنین نبود تمام
روز و شب این هفت پرگار ای پسر
قدسیان جمله بسجودت کرده‌اند
جسم تو جزوست جانت کل کل

خواست تا توبه کند زهره نداشت
زاب چشم او همه بنشسته بود
چون در اول توبه کردی ای فلان
داد مهلت وی نکشتیم خشمناک

حکایت

بانگ لبیکی ز حضرت میشنود
نفس او مرد است و دل زنده است
نی که وش باز یافت و نی ز دشت
بار دیگر کرد عالم در بکشت
در میان دیر شو معلوم کن
سوی حضرت باز آمد در خروش
تو بلطف خود همی اوراجواب
من چو میدانم نکردم زو غلط
در خدا گفتن زبانش بر کشاد
هیچ نست افکنده کمتر هیچ تو

حکایت

میفروشم بخت از ان گو کسی
کس نهیچی که دهد چیزی بکس
ور دگر خواهی بسی نیرت دهیم
در عتاب آمد برای کافری
خواند ای موسی ترا هفتاد بار
خلعت دین بر سرش افکندمی
در غلبش از رسیده بوده‌ای
در بدل و جرم ما شد شکسغ

حکایت

گفت می برند تا بوتش براه
در بهشت روی همچو افتاب
بای تا فرق بیالودی همه
میکند انکار و رحمت میکند
کان چراغ او بکشد خیره رو
میکند با او بصد شفقت عتاب
لاجرم این خود چنین آمد مدام
از برای تست در کار ای پسر
جزو و کل غرق وجودت کرده‌اند
خویش را عاجز مکن در عین ذل

روز و شب چون کند می بر تابد
در سحرگه هاتفش آواز داد
عفو کردم توبه بپذیرفتمت
و ز جنایت این زمان ای بیخبر

حکایت

بنده گفت این زمان میجو ابد
خواست تا تا شناسد او را این زمان
سوی حضرت بار شد با صد عتاب
هم ندید آن بنده را گفت ای خدای
رفت جبرئیل و بدیدش آشکار
بس زبان بکشاد و گفت ای بی نیاز
حق تعالی گفت او دل سیاه
هم کنون راه بدهم تا بیش کاه
تا بدانی تو که این از علت
نی همه زهد مسلم می خرند

حکایت

شیخ صوفی گفت کای مرد صبور
هاتفی گفتش که ای صوفی در آی
هست رحمت افتابی تافته

حکایت

تو ندادی هیچ بار او را جواب
کردی ای موسی بصد دردش هلاک
هر که بر بی رحمتان رحمت کند
هر کرا باشد جنان بخت ای سی

حکایت

جون بدیدش زاهدی کرد احتراز
مرد زاهد گفتش اخر ای غلام
گفت از بی رحمتی کرده کار
حکمت او در شبی چون بر زاغ
پس بگیرد طفل را در و یکدر
گر بهر کس جز نمازی نیستی
در ره او صد هزاران حکمت است
طاعت روحانیان از بهر تست
از حقارت سوی خود منگر بسی
کل تو در یافت جزوت شد پدید

دل ز نالش داشت پر خونابه
ساز کارش کرد و کارش ساز داد
می توانستم ولیکن فتنمت
ارزوی تو که باز آیی دکر
تو عزیمت کن که ما استاده ایم
می ندانم تا کسی میداندش
زود شد آگاه در هفت آسمان
سبحان لبیک می آمد خطاب
سوی او اخر مرا راهی نمای
کان زمان میخواند بت را آن زار
پرده کن در پیش من زین کار باز
می ندانند چون غلط کردست راه
لطف ما خواهد شد او را عذرخواه
کا نجا انجا میرود بیعلت
هیچ نبرد کاه او هم می خرند
در میان راه آوازی شنود
میدهی هیچی بهیچی گفت دور
یک دو کام آنجا که هستی برتر ای
جمله ذرات را دریافته
کر بزاری یکدم کردی خطاب
خاکسارش سر فرو دادی بخاک
اهل نعمت را ولی نعمت کند
کی تغیر آرد از الا ایشی
خویش را از اهل جان اکند
تا نباید کرد بر مفسد نماز
از کجا آوردی این عالی مقام
کرد رحمت بر من آشفته کار
کودکی را میفرستد با چراغ
کر چه کشتی این چراغ بیخبر
حکمتش را عشق بازی نیستی
قطره را حصه بحر رحمت است
خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست
زانکه ملکی نیست بیش از تو کسی
جا تو بشتاب [illegible]

نیست تن از جان جدا عضوی ازو / نیست جان از کل جدا جزوی از تو
چون علاج نبود درین راه وجد / خیر و کل کفش نباشد تا ابد
صد هزاران این رحمت فوق تو / می نبارد تا نباشد شوق تو
چون درآید وقت نعمتهای کل / از برای تست خلعتهای کل
هر چه چندانی ملایک کرده اند / از برای تو فذلک کرده اند
جمله طاعات ایشان کرده کار / بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

حکایت

کفت عباسه که روز رستخیز / چون ز هیبت خلق افتد در کریز
عاصیان و غافلان از کناه / رو سیاه کردد یکساعت سیاه
خلق سرمایه حیران مانده / هر یک از نوعی پریشان مانده
حق تعالی از زمین تا نه فلک / صد هزاران ساله طاعت از ملک
پاک بستاند همه از لطف پاک / وافکند اندر سر آن مشت خاک
از ملایک بانک خیزد کای اله / از چه بر ما میزند این خلق راه
حق تعالی کوید ای روحانیان / چون شما را نیست زین سود و زیان
خاکیان را کار می کیرد تمام / نان برای کرسنه باشد مدام

المقالة الخامس

دیکری کفتش مخنث کوهرم / هر زمانی مرغ شاخی دیکرم
کاه رند و کاه زاهد کاه مست / کاه هستم نیست کاهم نیست هست
کاه نفسم در خرابات افکند / کاه جانم در مناجات افکند
کر به تا بنکرم دیو ازدهم / کر فرشته باده ارد تا کهم
من میان هر دو حیران مانده / چون کنم در چاه زندان مانده
کفت آری این بود در هر کسی / زانکه مرد یک صفت نبود بسی
کر همه کس پاک بودی از نخست / انبیا را کی شدی بعثت درست
چون بود بر طاعت دل بسته / با صلاح ایشی نصیب آهسته
تا کنند کرد عمری سرکشی / تن فرو ندهد بآرام و خوشی
ای که شوریستان غفلت جای تو / کرده مطلوب سر تا پای تو
اشک چون شنکرف اسرار دلت / سیر خورد زحمت زنکار دلت
چون تو دایم نفس سک را پروری / کم نیابد از مخنث کوهری

حکایت

کم شد از بغداد شبلی چند کاه / کس بسوی او نکامی برد راه
باز جستندش بهر موضع بسی / در مخنث خانه دیدش کسی
در میان آن کروه بی ادب / چشم تر بنشسته بود و خشک لب
سایلی کفت ای بزرک راه جوی / اینچه جای تست آخر بازکوی
کفت این قومند چون تردامنی / در ره دنیا نه مردی نی زنی
من چو ایشانم ولی در راه دین / نه زنی نه مردی آخر چند ازین
کم شدم در ناجوانمردی خویش / شرم میدارم من از مردی خویش
هر که جان خویش را کام کرد / ریش خود دستار خوان راه کرد
همچو مردان خواجه خود کرد او / کرد بر افتاد کان عرش شاه
کر تو پیش ای بو سعید در نظر / خویش را از هیچ ناشی بتر
ملح و ذمت کر تفاوت میکند / بتکری باشی کراو بت میکند
کر تو حق را بنده بتکر مباش / ور تو مرد ایزدی از زن مباش
نیست ممکن در میان خاص و عام / از مقام بندکی برتر مقام
بندکی کن پیش ازین دعوی مجوی / مرد حق شو عزت از غیری مجوی
چون ترا صد بت بود در زیر دلق / چون نمای خویش را صوفی بخلق
ای مخنث جامه مردان مدار / خویش را زین بیش رسوا کردان مدار

حکایت

در خصومت آمدند و در جفا / دو مرقع پوش در دار القضا
قاضی ایشان را بکنجی برد باز / کفت صوفی خوش نباشد جنک ساز
جامه تسلیم در بر کرده اند / این خصومت از چه در سر کرده اند
کر شما هستید اهل جنک و کین / این لباس از سر بکنید فرود
ور شما این جامه را اهل آمدید / در خصومت از سر جهل آمدید
منکه قاضی ام نه مرد معنوی / زین مرقع شرم میدارم قوی
هر دو را بر فرق مقنع داشتن / به بود چون زنان مرقع داشتن
چون تو نه مردی نه زن درکار عشق / کی توانی کرد حل اسرار عشق
کر تو هستی راه عشق مبتلا / برفکن بر کستوانی از بلا
کوی بدعوی عزم این میدان کنی / سر دهی بر باد و ترک جان کنی
سر بدعوی پیش ازین مفراز تو / تا برسوایی نمانی باز تو
چون ز اول تا باخر غافلیت / حاصلی الا جرم بی حاصلیت
صد هزاران دل بمرد از غم همی / وین یکی کافر نمیرد یکدمی

حکایت

یافت مردی کور کن عمری دراز / سایلی کفتش که چیزی کوی باز
تا تو عمری کور کندی در مغاک / چه عجایب دیده در زیر خاک
کفت این دیدم عجایب حسب حال / کین سک نفسم همی هفتاد سال
کور کندن دید یکساعت نمرد / یکدمی فرمان یک طاعت نبرد

حکایت

بکشی عباسه کفت ای حاضران / اینجهان کر پر شود از کافران
پر همه از ترکمانی بی فضول / از سر صدقی کنند ایمان قبول
این تواند بود اما آن نداند / انبیا این صد هزار و بیست اند
تا شود این نفس کافر کیش ما / تا مسلمان تا نمیرد در میان
ما همه در حکم نفس کافریم / در درون خویش کافر پروریم

کافرند

کافرست این نفس نافرمان چنین / کشتن او کی بود آسان چنین
چون مدد میکیرد این نفس از دو راه / پس عجایب باشد ار کردد تباه
دل سوار مملکت آمد مقیم / روز و شب این نفس سک او را ندیم
اسب چندانی که می تازد سوار / در پی او میرود سک در شکار
هر چه دل در حضرت جانان کرفت / نفس از دل نیز هم چندان کرفت
هر که او این سک را بمردی کرد بند / در دو عالم شیر آرد در کمند
هر که این سک را زبون خویش کرد / کرد کفش در دو عالم هیچ مرد
هر که این سک را کند بند کران / خاک او به تر ز خون دیگران

حکایت

ژنده پوشی میشد از بر راه / ناکهان او را بدید آن پادشاه
کفت من به یا تو هان ای ژنده پوش / پر کفت ای بیخبر تن زن خموش
کرچه ما را خود ستودن راه نیست / کانکه او خود را ستود آکاه نیست
لیک چون شد واجبم چون ملکی / به ز چون تو صد هزاران بی شکی
زانکه جانم ذوق ایمان شناخت / نفس تو از تو خری بر ساخت
وانکهی بر تو نشستست ای امیر / تو شده در زیر بار او اسیر
بر سرت افسار کرده روز و شب / تو بمانده اوفتاده در طلب
هر چه فرماید ترا ای هیچکس / کام و ناکام آن توانی کرد و بس
لیک چون من سر دین بشناختم / نفس را همچون خر خود ساختم
چون خرم شد نفس من سیم برد / نفس سک بر بست و من سیم برد
چون خر من بر تو میکردد سوار / خون من بهتر ز خون تو صد هزار
ای کرفته بر یک نفست خوشی / در تو افکنده ز شهوت آتشی
آب توان آتش شهوت ببرد / از دلت نور و ز تن قوت ببرد
16 تیرکی دیده و کری کوش / پیری و نقصان عقل و ضعف هوش
این همه چندی سپاه و لشکرند / سر بسر پیش اجل را چاکرند
روز و شب پیوسته لشکر میرسد / بعد ازین پیری بادر میرسد
چون در آمد این همه سوی تو باز / هم تو باز افتی و هم نفست ز راه
چون خوشی با نفس سک در ساختی / عشرتی با او بهم در باختی
پای بست عشرت او آمدی / زیر دست قدرت او آمدی
چون در آید کرد تو شاه جشم / تو جدا افتی ز سک سک از تو هم
کر ز هم اینجا جدا خواهید شد / پس بفرقت مبتلا خواهید شد
غم مخور اینجا اکر با هم رسید / زانک در دوزخ خوشی با هم رسید

حکایت

آن دو روبه چون بهم همسر شدند / پس بعشرت جفت یکدیگر شدند
خسروی در دشت شد با یوز و باز / وان دو روبه را ز هم افکند باز
ماده می پرسد نر را کای زیرک جوی / ما کجا با هم رسیم آخر بکوی
کفت اکر ما را بود از عمر بهر / در دکان پوستین دوزان شهر

مقالت ششم

دیکری کفتش که ابلیس از غرور / راه بر من میزند وقت حضور
من چو با او بر نمی آیم بزور / در دلم از مکر او افتاد شور
چون کنم کز وی بجانی باشدم / وز چنان لعبی حیاتی باشدم
کفت تا در پیش تست این نفس سک / از برت ابلیس نکریزد بتک
عشوه ابلیس از تلبیس تست / در تو یک یک آرزو ابلیس تست
کر کنی یک آرزوی خود تمام / در تو صد ابلیس زاید والسلام
کلخن دنیا که زندان آمدست / سر بسر اقطاع شیطان آمدست
دست از اقطاع او کوتاه دار / تا نباشد هیچکس را با تو کار

حکایت

غافلی شد پیش آن صاحب حله / کرد از ابلیس بسیاری کله
کفت ابلیسم ز دو ابلیس راه / کرد دین بر من بطراری تباه
مرد کفتش ای جوانمرد عزیز / آمده بد پیش ازین ابلیس نیز
شاکی بود از تو وا زرده بود / خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
کفت دنیا جمله اقطاع منست / مرد من نیست آنکه دنیا دشمنست
تو بکو او را که عزم راه کن / دست از اقطاع من کوتاه کن
من بکیش میکنم آهنک بخت / زانکه در دنیای من زد جنک سخت
هر که بیرون شد ز اقطاعم تمام / نیست با او هیچ کارم والسلام

حکایت

مالک دینار را کفت آن عزیز / من ندانم حال خود چونی تو نیز
کفت بر خوان خدا نان میخورم / پس همه فرمان شیطان میبرم
دیو تا از ره ببرد و لاحول نی / در مسلمانی بجز قولیت نی
در غم دنیا کرفتار آمدی / خاک بر فرقت که مردار آمدی
کر ترا کفتم که دنیا کن نثار / این زمان بکرفت محکم بد بدار
چون بدو دادی تو مر دولت / کی توانی داد آسایش ز دست
ای ز غفلت غرقه دریای آز / می ندانی کز چه میمانی تو باز
هر دو عالم در لباس تعزیت / اشک می بارند و تو در معصیت
حب دنیا ذوق ایمانت ببرد / آرزو وآز تو جانت ببرد
حب دنیا آتش حرص و آز / مانده از فرعون و نمرود باز
کاه قارون رفته و بکذاشته / کاه شدادش بشدت داشته
حق تعالی کرده لاشی نام او / تو بجان آویخته در دام او
رنج این دنیا چون تا کی ترا / لاشی نابوده زین لاشی ترا
کار دنیا چیست بیکاری همه / چیست بیکاری کرفتاری همه
چیست دنیا آتش افروخته / هر زمان خلقی دکر را سوخته

جون شود این آتش سوزنده تر
هرکه جون پروانه شد آتش پرست
در نگر تا هست جای آن ترا
خواجه میگفت در وقت نماز
تو زنا خوردن نگنجی در جهان
ده غلام و ده کنیزک کرده راست
گر جو من یک کرده قسمت داریی
روی این ساعت بگردان از همه
پاکدینی گفت مستی حیله جو
برگ ریزان شاخ شاخی حجره سوز
دیگری گفتش که من زر دو سیم
تا مرا جون گل زری نبود بدست
گفت ای اصحاب حیران سده
مرد معنی باش و در صورت مپیچ
زرکه مشغولت کند از کرده کار
نی کسی را اندر تو یار دهی
نی جو عمری نی جو زیدی باید
ماه نو مزد دکان می بایدت
ای همه جانی مهیج داده تو
شوق دنیا می نیامد بنت
نعقه کن جیزی که داری جاودان
جون ترا در دست جان بتوان گذشت
گر بسوزی آن بلاس اینجا رسم
واو و لا دو حرف آمد ای علام
نومریدی داشت اندکی ما بدر زد
شیخ می دانست جیزی بی گفت
وادی شان پیش آمد بس سیا
شیخ را گفتا جو شد اینجا نگاه
گر کسی را جفت گیرد سیم او
بار در دین جون خر لنگ آیدش
هرکرا از راه زد کمره بماند
رفت شیخ بصره پیش رابعه
نکته کز هیچکس نشنیده
رابعه گفتش که ای شیخ زمان
هر دو بگرفتم بیکدست این زمان

شیرمردی کو ازو کیری کوتر
سوختن را شایدان معرور مست
حکایت
کای خدا رحمت کن و کارم بساز
میخرامی از تکبر سر زمان
رحمت اینجا کی بود در پرده راست
ننگ هی تو جای رحمت داری
حکایت
مرده را در نزع کرد اسید روی
روی جون آکنون بکردانی جه سود
مقالت هفتم
هیچ کل خندان نبتوانم نشست
از دلت صبح صفت تنها نشده
جیست معنی اصل و صورت هیچ هیچ
بت بود در خاکش افکن زینها
نه ترا هم نیستی زین خود داری
گر جوی مینهی جنیدی بایدت
حجره کان از مزد جان می بایدت
پس جنین دل بر همه بنهاده تو
وین بشهوت دست بد اکی عمر
لن تنالوا البر حتی تنفقوا
ملک و مال این و آن نتوان گذشت
کی رهی فرد از همهای کلیم
هر دو را در خاک و خون بینی مدام
حکایت
همجنان میدانشان زد در بهفت
آشکارا شد از آن وادی و راه
در کدامین ره رویم از سر دو راه
دو بگیر بزد زنگ از بیم او
دست زیر سنگ و بی سنگ آیدش
پای بسته در درون جه بماند
حکایت
هر کسی نه خوانده و نه دیده
جند باره شنیدم زیمان
این دو دین سیم گرفتم ان دو آن

همجو شیران خشم از این ایش مدوز
اینهمه غفلت ترا در پیش و پس
حکایت
این سخن دیوانه بشنید از او
مظهری سر بر فلک افراشته
بنگ بنگر تا تو با این حمله کار
تا نگردانی زملک و مال روی
حکایت
پیش ابنی این بجه را بر دوام
هرکرا این لحظه کرد اسید روی
مقالت هفتم
عشق دنیا و زر دنیا مرا
روز و شب تو روزکوری مانده
زر بصورت زنگ کرد است و سنگ
زر اکر جای نجاست در خورست
گر تو بگیجو زر دهی روشن را
تو بستی و زری با خلق دوست
جان شیرینت شد و عمر عزیز
لیک صبرم هست تا در زر داد
تو فراغت جوی اندر شغله
هر جه هست آن ترک می باید گرفت
گر بلاسی خوابگاهت آیدت
هرکه صید وای خدای و ای او
واو را این در میان خون قرار
حکایت
آمد بیراه و پیر راه بر
مردمی ترسید انگیش بود زرد
گفت معلومست یقین کان خطاست
در حساب نکجوی زار حرام
جون بطراری رسد سلطان بود
یوسفی پرهیز کن زین چاه آز
حکایت
آن ترا از خویشتن روشن شدست
بر دم و بگرفتم خوش شد لشنگ
زانکه ترسیدم که جون شد سیم جفت

ورنه جون پروانه در آتش برو
هست ممکن کر بسوزی هر نفس
کی جنین آتش بسوزد جان ترا
گفت رحمت میتوانی زد از او
جاودان بودش بر بنکاشته
جای رحمت داری آخر شرم دار
یکنفس بنمایدت این حال روی
تا شوی فارغ جو مردان از همه
روی کرد اسید بایستی مدام
او جنب میرد از او پاکی مجو
عشق زر جون مغز شد در کرکیم
کرد پر دعوی و بیمعنی مرا
بسته صورت جو موری مانده
تو جو طفلی سبلا کشته برنگ
هم برای قفل فرج آمدست
گاه او را خو بخوردی که خویش را
داغ پهلو تو بر پشت او است
تا در آمد از دکانت یک پشیز
زردبان از دین بکشد و زرکار
جون نیابی بر تو افتد از لولو
زانکه جان هم ترک می باید گرفت
آن بلاس تو را هست آید
کم شود از وی سر تا پای او
بر الف را بین میان خاک خوار
کرد زر پنهان ز شیخ خود مکر
هر دو میرفتند با هم در سفر
مرد را سوا کند بس زود زر
بس بیرا هی که خواهی شد و راست
سوی شکافد بطراری مدام
جون بیابی جاری رسد جیز از بود
دم مزن کین چاه دارد دم دراز
گفتش ای در عشق صاحب واقعه
این نکو کز شوق جان من بدست
دو درست سیم و زر حاصل آمدم
را بر زن کرد دیر و نتوان گرفت

مرد دنیا جان و دل در خواب بند
ای بر سیمرغ را بفروخته
گر قدم در ره نهی ای هیچ هیچ
عابدی کز خوی سعادت داشتی
از میان خلق بیرون رفته بود
حائطی بودش درختی در میان
بافت عابد را خوش آوازی او
پس بیامد گفت با کویش ای عجب
گر چه بودی مرغ نیک از کمال
من خریدار تو تو بفروختیم
دیگری گفتش که دل پر آتش است
هست قصری زرنگار و دلگشای
شاه مرغانم در آن قصر بلند
هیچ عاقل رفت از باغ ارم
کلمت اینجا بدنیای دون
گر چه این قصر بس خرم جون بهشت
شهریاری کرد قصری زرنگار
جون شد آن قصر بهشت آسا تمام
شه حکیمان و ندیمان را بخواند
هرکسی گفتند در روی زمین
شاه گفتا من ندیدم رخنه
بو که آن رخنه توانی کرد سخت
هیچ باقی نیست این جای درست
گر کسی از سر گشی و جای تو
کرد یک بازاری آشفته کار
خواند خلقی را بصد ناز و طرب
گفت خواهم این زمان ایم تیک
دیده آن عنکبوت بیقرار
پیش کرده عقل دور اندیش را
جون مگس در دام اش افتد نگون
ناگهان باشد که از صاحب سرای
هست دنیا آنکه در وی ساخت عنکبوت
گر بشادی سر فرازی سکه
هرکه در کوس و علم درویش هست
ابلق بیهوده چند تن مینتاز

هر چه زان دام دیگر کون بند
دل ز عشق و زنجو شمع افروخته
از سر موی بگیر تا بت بود
حکایت
عابدی زین پرده با حق گفته بود
بر درختش کرده مرغی آشیان
اندکی انسی بدو بسازی او
اینهمه طاعت کردی رفت و شب
دانکه مرغی کردت آخر در حجاب
ما و غاداری ز تو آموختیم
مقالت هشتم
خلق را نظاره او جانفزای
جون رسد آخر درین وادی کرند
تا کز ببند در سقر داغ الم
قسم تو جندست از این گلخن بگوی
مرگ بر جشم تو خواهد گرد رخت
حکایت
پس گرفت آرایش فردوس نظام
پیش خود آورد و بر کرسی نشاند
کس ندیدست و نه بیند اعتبار
میرا لکری تو جا بر فتنه
ور نه جه قصر تو و جه تاج و بخت
لیک باقی نیست این را جست جست
با تو عیب تو نگوید وای تو
از سر عجب سرای زرنگار
تا سرای او ببینند ای عجب
بر سرای تو رسیم ای خام رگ
حکایت
خانه سازد بکنجی خویش را
سر بکند از فرق ان سرکشته جون
جوی اندر نشیند زبا
جون مگس در خانه آن عنکبوت
طفل راهی پرده بازی مکنی
دور از تو کان بانگ و بادی بس نیست
در غرور خواجکی جند تن مناز

تا بدست آرد جوی زر از حرام
جون در این ره میکشد موی دو
جون سر موی محابا ره دهست
حکایت
همدمش حق بود و او همدم است
مرغ خوش الحان و خوش آواز بود
حق سوی پیغمبران روزگار
سالها از شوق من می سوختی
من ترا بخریده واموخته
تو بدین ارزان فروشی هم مباش
عالمی شاد و مرا حاصل از او
شهرباری جون دیم کلی تر دست
گفت ای دون همت نامرد تو
قصر تو گر خلد و جنت آمدست
گر نبودی مرگ با خلق کار
حکایت
هرکسی می آمدند از هر دیار
گفت این قصر مرا در هیچ حال
زاهدی بر جست و گفت ای نیکبخت
زاهدش گفت ای شاهی سرفراز
گر چه این قصرت خرم جون بهشت
از سرای قصر خود جند زر مناز
حکایت
عاقبت جون شد سرای او تمام
روز دعوت مرد بیخود و دید و بلد
لیک پس شوریده ام معذور دار
بوالعجب دامی بسازد از تو
بعد از آن خشک کند در یک کام
خانه آن عنکبوت و آن مگس
گر همه دنیا مسلم آمدت
ملک مطلب کر بخورد معز خر
هست بادی در علم در کوس لک
بوست آخر کر کشیدند از پلنگ

جون بدست آرد همه زر حلال
می نگنجد هیچ کنج و روی در
هیچکس را از همه نیکوی نیست
جار صد سال عبادت داشت او
گر نباشد او دم حق هم نیست
زیر یک آواز او صد ناز بود
وحی کرد گفت با آن مرد کار
تا بمرغی آخرم بفروختی
تو زنا اهلی مرا بفروختی
همدمت با هم بی همدم مباش
زانکه زاد و بود من جای حق است
جون توانم بر گرفتن دل از او
جون توان بی باغبان قصری بدست
سگ نه کلخن جه خواهی کرد تو
داخل زندان محنت آمدست
عاقلان کردندی اینجا اختیار
خرج شد دینار وی صد هزار
پیش خدمت با طبقهای نثار
هیچ باقی هست از حسن و جمال
رخنه مانده است و آن عیبست سخت
رخنه هست آن زعزرائیل راز
مرگ بر جشم تو خواهد کرد رخت
رخش کر و سرکشی جند تن مناز
دعوتی آغاز کرد از هر عالم
از قضا دیوانه ای او را بدید
این بگفت و گفت رحمت دور دار
در خیالی میکند در روزگار
تا مگر در دامش افتد یک مکس
قوت خود سازد آن تا دیرگاه
حمله سازد کند در یک نفس
کم شود تا جشم بر هم آمدت
ملک کاو از آن دهد ای بیخبر
باد و بانگی کمتر از در دمد لک
در کشند از نفس تو هم بینک

17

چون بحال آمد بدید او آن
ای سرا و باغ تو زندان تو
چشم همت بر کشای از زمین
بس بیک عرضی کران جان میدید
کفت چون داری تو ای درویش کار
مرد کفتش ای خبر کفتی مست راست
کر تو اصد عدهٔ خویش مسید
چون کذر کرد ای ح اخویش آمد
تو نجمله فارغ و پرداخته
کر بسی بینی زمینی هیچ تو
از پس تابوت شد سوکوار
بیدلی چون آن بشنید و کار دید
تا کر تو نظارهٔ عالم کنی
عود میسوخت آن یکی عاقل بسی
مرد را کفت ای عزیز نامدار
دیکری کفتش کرای مرد بلند
شد خیال روی او بر زن مرا
چون دلم از پس بود از جان جمی
من زمانی بی رخ آن ماه روی
کفر من و ایمان من همه از عشق او
عشق او در خاک و در خونم فکند
خاکرا هم غرقه در خون چون کنم
عشق صورت نیست عشق معرفت
هر جمالی را که می نبود زوال
آنکه حسن او ز خلط خون بود
چند کردی کرد صورت عیب جو
محو کرد صورت آفاق کل
و آنکه او را دوستی عیسی است
در دمندی پیش شبلی میکریست
دی بمرد و من بمیرم از غمش
دوستی دیکر کزین این بار تو
هر که شد در عشق صورت مبتلا
تاجری تا و ملکی چند داشت
ناکهش بفروخت تا او از شد
راز زوی او جکر میسوختش

کم شدن پیدا نکو نشان آمدن
خانمان تو بلای جان تو
پس قدم در ره نه و در کر ببین

حکایت

کفت اغ خود جیب شرم دار
در بیابان فراخت تنکنا
آن نشان زان سوی آن میدمند
پس سرای خوشدلی ما بس است
در میان کاری چنین بر ما ختم

حکایت

بیقراری و ابلهی میکفت راز
کفت صد باره جهان اینکار دید
عمر شد کی درد را مرهم کنی

حکایت

تا تو کوئی آه سوخت این عود زار
عشق دلبندی مرا کرد است بند
آتشی زد در همه خرمن مرا
راه چون کیرم من سر کشته پس
کی توانم بود هر کز را جوی
آتشی در جان من از عشق اوست
زلف او از پرده بیرونم فکند
حال من اینست اکنون چون کنم
عشق شهوت بازی ای حیوان صفت
کفر باشد بنت کشتن این جمال
دانی آخر کان نکوئی چون بود
حسن در غیبست حسن از غیب جوی
عزها کلی بدل کرد دبدل

حکایت

شیخ پرسیدش که این کریه ز چیست
شد جهان بر من سیاه از ماتمش
کو بمیرد تا بمیری زار تو
هم از آن صورت فتد در صد بلا

حکایت

بس پشیمان کشت و پس بیچاره شد
خواجه او باز می بفروختش

بنت مکن سر و فرازی کردنت
در کذر زین خاکدان پر غرور
چون رسانیدی بدان درگاه جان

مانده ام در تنکنای این جهان
کفت اکر اینجا نبودی تنکنا
آنش تو جست دنیا در کذر
اشی در پیش و راهی سخت دور
کر بسی دیدی جهان جان برفشان

کای جهان نادیده چون سدی
کر جهان با خویش خواهی برد تو
تا نبرد از یتو از بعض خسیس

مقالت نهم

عشق او امد مرا درویش کرد
یکنفس نی او نمی ماند قرار
وادی درپیش می باید کرفت
درد من از کار درمان در کذشت
کر ندانم من درین اندوه کس
من چو بیطاقت شدم در کار او
کفت ای در بند صورت مانده تو
هر جمالی را که نقصانی بود
صورتی از خلط و خون آراسته
کر شود آن خلط و آن خون کم ازو
کر برافتد پردهٔ از پیش کار
دوستی صورتی نی کان مختصر

کفت شیخا دوستی بود آن من
شیخ کفتا چون دلت بی خویش است
دوستی کز مرک نقصان آورد
زو بدش آن صورت رو بیرون زدست

رفت پیش خواجه او بیقرار
مرد میر فتی میان ره مدام

سر بنه تا کی ز نازی کردنت
چند پیمائی جهانی پر غرور
خود یکیچی تو ز غیرت در جهان
در بیابانی بد روشی رسید
تنک تنکست این جهان این جان
تو کجا افتادی پر کرد بما
همچو شیران کون ازین آتش کدر
تن اسیر و در ضعیف و جان نبود
کر جهان نی نام دیدی نی نشان
چند کویم پیش ازین کم بیچ تو
هیچ نادیده جهان بیرون شدی
همچنان نادیده خواهی مرد تو
می نکردد پاک این جان عنیس
آه میبرد آن دکر اینجا کسی

عقل می برد و کار خویش کرد
کفرم آید صبر کردن زان نکار
صد بلا بر خویش می باید کرفت
کار من از کفر و ایمان در کذشت
همدمم در عشق او اندوه و بس
یکزمان نشکیبم از دیدار او
پای تا سر در کدورت مانده تو
مرد را زان عشق تا وانی بود
کرده نام او مه ناکاسته
زشت تر نبود درین عالم ازو
نی همی دیدار ماند نی دیار
دشمنی کردد همه با یکدکر
دوستی نیست کر نبی عیبست
کز جمالش تازه کشتی جان من
اینچه غم باشد سزای پیش ازین است
دوستی او غم جان آورد
او از آن حیرت کند در خون نشست
یک کنیزک با دو لب چون قند داشت
میخریدش باز افزون از هزار
خاک بر سر میفشاندی بر دوام

زانکه یکفتی که این داغم بسست
روز بازاری چنین آراسته
از قدم تا فرق نعمتهای اوست
او تو را پرورده با صد کونه ناز
خسروی در دست شد با شکار
از کهر طوقی مرصع ساخته
شاه آن سک را سک بخرد کرفت
سک نشد کاسه خوان افتاده بود
کفت آخر پیش چون پادشاه
کر بخوردی سوزن آنک صد هزار
کرد این سک دشت و صحرا اسیر است
تا اکر با خویش آید بعد ازین
ای در اول آشنائی یافته
زانکه اینجا پای در وا ز دمست
عاشقانش کر یکی و کر صد اند
چون شد آن حلاج بر دار آن زمان
سرخ شد چون رفت آن خون بسی
کفت چون کلکونه بود است خون
هر کرا من زرد آیم در نظر
چون جهانم حلقهٔ میمی بود
هر کرا با اژدهای هفت سر
معتدای دین جنید آن بحر ژرف
حرفهای کز بلندی آسمانش
سر بریدند آن پسر را از دار
کفت آن دیکی کر امشب بس عظیم
دیکری کفتش که مستم زنکر
کر بمیرم اجل ما کار و بار
ای دریغا کز جهان بی دست و تیغ
هدهدش کفت ای ضعیف ناتوان
تو نمیدانی که غیرت پیش و کم
هم برای محنت پرورده اند
آفتاب تیغ زن در کشت او
قطرهٔ آب از قدم تا فرق درد
هست قفس طرفه مرغی در جهان

وینچنین داغی سزای آن کسست
تو زبان خویش را پیراسته
عرضه ده بر خویش نعمتهای دوست

حکایت

کفت ای سکبان سک تازی بیار
مخزن در کرده تا از نشن انداخته
رشته او را بدست خود کرفت
چون بدید آن شاه سک استاده بود
سوی غیری چون توان کردن نکاه
خوشترش بودی که بی آن رشته کار
اطلس و زر و کهر بس بر بهاست
خویش را آراسته بیند چنین
واخر از غفلت جدائی یافته
عاشقانرا سر بریدن خونبهاست

حکایت

خبر انا الحق می نرفتش بر زبان
سرخ کی ماند در آن حالت کسی
روی خود کلکونه تر کردم کنون
ظن برد کاینجا بترسیدم مکر
کی چنین جان مرا بیمی بود
در تموز افتاد در ایام خواب خور

حکایت

سر نهادی تشنه دل بر آستان
بر میان جمع افکندند خوار
بر نهادم من بر اسرار قدم
وادی دور است من بیزار و پیر
چون رسد زردانه جیرم و زرار
جز دریغی نیست در عالم دریغ
چند خواهی ماند مشتی استخوان
هست باقی اندوه دم تا کی زدم
هم برای بردن آورده اند
آنچه بر میپرد در طشت او
کی تواند کرد با دریا نبرد

کر حماقت رفت و چشم عقل دوخت
بر نفس زانفاس عمرت کوهریست
تا بدانی کز که دور افتاده

یود خسرو را سک آموخته
هم ز زر خلخال دست کردنش
شاه میشد در قفاش آنک دوان
آتش غیرت بجان برشاه زد
شه بکیت آتش و کفت این زمان
مرد سکبان کفت سک آراسته است
شاه کفتا همچنان بکذار او
یادش آید کاشنائی یافتست
پای در عشق حقیقی نه تمام
آنکه جان مرد را شوری دهد

حکایت

چون زبان او همی نشناختند
زود در مالید آن خورشید راه
تا نباشم زرد در چشم کسی
چون ملا زیرین یکسر هوی نیست
مرد خونین چون کند سر سوی دار
زینچنین کارش بسیار افتد

حکایت

داشت پسر برنا جنید راه بر
چون بدید آن شیر جنید باک باز
در جهان دیکی کرم باید چنین

مقالت دهم

آنچنان کزمر کسی ترسد دلم
هر که او یافت از اجل کنج درست

حکایت

استخوانی چند از پر ساخته
تو مشتانی که مرکو بزار و زرد
پس کردون همچو طشتی سرنکون
کر تو آلوده اکر پاک آمدی
کر تو عمری در جهان فرمان دهی

حکایت

دلبر خود را بد شناسی فروخت
سوی حق سر ذره تو رهبریست
در جدائی هم صبوری افتاده
تو ز نادانی بغیری مانده باز
جلش از اکسون و اطلس دوخته
رشته ابریشمی در کردنش
در ره سک بود لختی استخوان
کاتشی اندر سک کمراه زد
سر ببرید این بی ادب را در جهان
جملهٔ اندام سک بر خاسته
دل ز بیم و بند او بردار و رو
ور نه چون شاهی جدائی یافتست
18 نوش کن با اژدها مردانه جام
اژدها را صورت موری دهد
در ره او تشنهٔ او خون خود بد
چار دست و پای او انداختند
دست بر بُه بر روی همچو ماه
سرخ روئی باشدم اینجا بسی
در جهان کلکونه اینجا روی بست
مرد ویش از زمان آید بکار
کمترین کارش بدار او فتد
کشتهٔ میکفت در بغداد حرف
همچو خورشیدی یکی زیبا پسر
دم نزد او جمع را دلداد باز
هم بود ز بن بیش و کم خوداد این
چون برآید در نخستین نیز طرف
هم قلم شد دست و هم دست کسی
معز را در استخوان بکداخته
شد بخاک و هر چه بود ش باد برد
فرشفق این طشت شب بر زحون
قطرهٔ آبی که با خاک آمدی
هم بسوزی هم بزاری جان دهی
موضع آن مرغ در هندوستان

سخت منقاری عجب دارد دراز   همچو نی در وی بسی سوراخ باز   قرب صد سوراخ در منقار اوست   نیست جفتش طاق بودن کار اوست
هست در هر ثقبه آوازی دگر   زیر هر آوازش او رازی دگر   چون به هر ثقبه بنالد زار زار   مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار
جمله درندگان خامش شوند   وز خوشی بانگ او بیهش شوند   فیلسوفی بود دمسازش گرفت   علم موسیقی ز آوازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار   وقت مرگ خود بداند آشکار   چون ببرد وقت مردن دل ز خویش   هیزم آرد او بهم در گرد خویش
در میان هیزم آید بیقرار   در دهد صد نوحه خود را زار زار   پس بدان هر ثقبه از جان پاک   نوحهٔ دیگر برآرد دردناک
چون بدان هر ثقبه همچون نوحه‌گر   نوحهٔ دیگر کند نوعی دگر   در میان نوحه از اندوه مرگ   هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
از نفیر او همه پرندگان   وز خروش او همه درندگان   سوی او آیند چون نظارگی   دل ببرند از جهان یکبارگی
از غمش آن روز در خون جگر   پیش او بسیار میرد جانور   جمله از زاری او گریان شوند   بعضی از بی قوتی بیجان شوند
پس عجب روزی بود از زور او   خون چکد از ناله و از سوز او   زود در هیزم فتد آتش همی   پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی
مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند   بعد اخگر نیز خاکستر شوند   آتش آن هیزم چو خاکستر کند   از میان ققنس بچه سر برکند
هیچکس را در جهان این اوفتاد   کو پس از مردن بزاید یا بزاد   گر چو ققنس عمر بسیارت دهند   هم بمیری چون بسی کارت دهند
ققنس مرکش چون سالی هزار   صد نفس بر خویشتن نالید زار   سالها در ناله و در درد بود   بی ولد بی جفت فرد فرد بود
در همه آفاق پیوندی نداشت   محنت جفتی و فرزندی نداشت   آخر الامرش اجل چون داد داد   آمد و خاکسترش بر باد داد
تا بدانی تو که از چنگ اجل   کس نخواهد برد جان چند از حیل   در همه عالم کسی بی مرگ نیست   وین عجایب بین که کس را برگ نیست
مرگ اگرچه بس درشت و ظالمست   گردن او را نرم کردن لازمست   گرچه ما را کار بسیار اوفتاد   سخت‌تر از جمله این کار اوفتاد

پیش تابوت پدر میشد پسر
حکایت
اشک می‌بارید و میگفت ای پدر

برگزم نامد بعمر خویش پیش   اینچنین روزی که جانم کرد ریش   صوفیی گفت آنکه او بود بد   هرگزش این روز هم نامد بسر
نیست کاری این پسر را اوفتاد   کار بس مشکل پدید آمد اوفتاد   اینت کاری بی سر و پا آمده   خاک بر سر باد پیما آمده
گر بصد مملکت خواهی نشست   هم نخواهی یافت جز بادی بدست

حکایت

ناگهی چون اجل آمد فراز   زو یکی پرسید کای در عین راز   حال تو چون نیست وقت پیچ پیچ   گفت حالم می‌توان گفتن هیچ
باد پیمودم همی عمری تمام   عاقبت با خاک رفتیم والسلام   نیست در دریا که آخر مرکب روی   ریختم جان در زاری برگ روی
ما همه از بهر مردن زاده‌ایم   جان بخواهد ماند و دل بنهاده‌ایم   آنکه علم داشت در زیر نگین   این زمان شد تو بیار زیر زمین
وانکه در چرخ فلک تیر و سود   کشت در خاک لحد تا حشر زود   جمله در زیر زمین بر خفته‌اند   بل بخفته کین همه آشفته‌اند
مرگ بنگر تا چه راهی مشکلست   کاندرین ره کور او سرگشتست   گر بود از تلخی مرگت خبر   جان شیرینت شود زیر و زبر

خورد عیسی آب خوش از جوی آب
حکایت
بود طعم آب خوشتر از جلاب

آن یکی زان آب خم پر کرد زود   عیسی از خم نیز آبی خورد زود   شد ز آب خم چنان تلخش دهان   بازگردید و عجایب ماند از آن
گفت یارب آب خم زان آب جوی   هر دو یک آبست این سر این بگوی   تا چرا تلخست آب خم چنین   وان دگر شیرین ترست از انگبین
پیش عیسی آن خم آمد در سخن   گفت ای عیسی منم مرد کهن   زیر این نه کاسه من بارها هزار   کشته‌اندم کوزه و هم خم هم تغار
گر کنندم خم هزاران بار نیز   نیست جز تلخی مرگم کار نیز   دایم از تلخی مرگم اینچنین   آب من تلخست نا شیرین چنین
آخر ای غافل ز خم بنیوش راز   پیش ازین خود را ز غفلت هم بسار   خویش گم کرده‌ای راز جو   پیش از آن کت جان برآید زار زار
گر نیابی عمر خود را باز تو   چون بمیری کی شناسی راز تو   نه هشیاری ترا از خود خبر   نه بمردن از وجودت هیچ اثر

صد هزاران برده ان در دوش را
حکایت
او چگونه باز جوید خویش را

گفت چون بقراط در نزع اوفتاد   بود شاگردیش گفت ای اوستاد   چون کفن سازیم و تن پاک کنیم   در کدامین جای در خاکت کنیم
گفت اگر تو باز یابی ای غلام   دفن کن هر جا که خواهی والسلام   من چو خود را زنده در عمری دراز   پی نبردم مرده کی یابی تو باز

مت

من چو خود را زنده در عمری دراز   پی نبردم مرده کی یابی تو باز   من چنان گم گشتم اندر وقت گداز   یک سر موییم نبود از خود خبر

دیگری گفتش که ای نیک اعتقاد
مقالت یازدهم
بر نیامد یکدم از من بی مراد

جملهٔ عمرم چو در غم بوده‌ام   مستمندی کوی عالم بوده‌ام   بر دل پر خون من چندین غمست   کز غمم هر ذره‌ای در ماتمست
دایما حیران و عاجز بوده‌ام   کافرم گر شاد هرگز بوده‌ام   مانده‌ام زین جمله غم در خویش من   بی سری چون راه گیرم پیش من
گر نبودی بیخود چندین غمم   زین سفر بودی دلی بس خرمم   لیک چون دل است پر خون چون کنم   با تو گفتم حال اکنون چون کنم
گفت ای مغرور شیدا آمده   پای تا سر غرق سودا آمده   نامرادی و مراد این جهان   تا بجنبی بگذرد در یک زمان
هر چه آن در یکنفس می بگذرد   عمر آن بی کم و بس می بگذرد   چون جهان می بگذرد بگذر تو نیز   ترک او گیر و مده منکر تو نیز
زانکه سر چیزی که آن باشد ز نیست   هر که دل بندد درو دل زنده نیست

حکایت

واثقی بود بس عالی نفس   هر که زو شربت بخورد از دست کس   سائلی گفت ای بحضرت نسبت   چون نه شربت نیست هر کو راغبست
گفت مرگ استاده بینم بر زبر   تا که شربت باز گیرد زود بر   با چنین مرد موکل بر سرم   زهر من باشد اگر شربت خورم
با موکل شربتم چون خوش بود   این چه حالی بود کاتش بود   هر که اینجا پای دارد یک دست   نیم جو ارزد اگر صد عالمست   ۱۹
از پی یکساعت وصلی که هست   چون نهم بنیاد بر اصلی که هست   گر تو هستی از مرادی سرفراز   از مراد یکنفس چندین مناز
ور رسد از نامرادی خود ملال   نامرادی چون دمی باشد منال   گر ترا از بخت رسد بازاری   این نه عزت هست نه از خواری
آنچه آن بر انبیا رفت از بلا   هیچکس را نهد نشان کربلا   آنچه در صورت ترا از غم نمود   در صفت بیننده‌ای گنجی نمود   نمود
صد هدایت می‌رسد در یک دمت   هست از احسان او بر عالمت   می نیاری یاد از احسان او   می نبینی اندکی حرمان او

این کجا باشد نشان دوستی
حکایت
تن ز مغزی پای تا سر پوستی

صوفیی را گفت مردی نامدار   کای اخی چون میگذاری روزگار   گفت من در گلخنی ام مانده   خشک لب تر دامن ام مانده
کرده ناگه گشته‌ام در گلخنم   تا کرا شکستند اینجا گردنم   گر تو در عالم خوشی جویی همی   خفته‌ای یا بازمیگویی همی
گر خوشی جویی درآن کن احتیاط   تا روی مردانه زانسوی صراط   خوشدلی در کوی عالم روی نیست   زانکه رسم خوشدلی یکموی نیست
نفس هست اینجا که چون آتش بود   در زمانه کودکی کو خوش بود   گر چو بکاری بکردی در جهان   خوشدلی یکقطره ندهد کس نشان

گفت شیخ مهنه آن پیر زمن
حکایت
خوشدلی را هان دعایی ده بمن

میکشیدم نامرادی پیش ازین   می نیارم تاب اکنون بیش ازین   گر دعای خوشدلی آموزیم   بیشکی آن مردی بود هر روزیم
شیخ گفتا مدتی شد روزگار   تا گرفتم سر بسر زانو حصار   آنچه میخواهم بسی بشتافتم   ذره‌ای دیدم ولی نایافتم

تا دوا عقل نیابد بدین درد دل
حکایت
خوشدلی کی روی باشد گرد را

سائلی بنشست در پیش جنید   گفتش ای صید خدا بی هیچ قید   خوشدلی مردی کی حاصل بود   گفتش آن ساعت که او در گل بود
هر که او از ذره بر خورد نخست   اصل او هم ذره باشد نخست   گر یکی کم گشت در خورشید او   هم بود یک ذره تا جاوید او
خوش کرد و نیک و گر بد بود   گرچه عمری تک زند در خود بود   میدوی ای ذره چون مست خراب   تا تو بدگشتی شوی چون آفتاب

صبر دارم ای چو ذره بیقرار
حکایت
تا تو عجز خود نبینی آشکار

یک شبی خفاش گفت از هیچ باب   یکدمم چون نیست چشم آفتاب   میشوم عمری بصد بیچارگی   تا بیابم گم درو یکبارگی
چشم بسته میروم در سال و ماه   عاقبت آخر رسم آنجایگاه   تیزچشمی گفتش ای مغرور مست   ره ترا با او هزاران سال هست
بر تو ای سرگشته این ره کی رسد   مور در چاه ماند بر مه کی رسد   گفت باکی نیست میخواهم پرید   تا ازین کارم عجب پیش آید پدید
سالها میرفت مست و بیخبر   تا نه قوتش ماند نه بال و نه پر   عاقبت جان سوخته تر در گداز   نه پر و نه بال از خود مانده باز
چون نمی آمد ز خورشیدش خبر   گفت یکدم نه ز خورشیدم مگر   عاقلی گفتش که تو بس خفته   ره نمی بینم که گامی رفته
وانگهی گویی کزو یکدم شدم   ره چنین بی بال و بی پر گشته‌ام   زین سخن خفاش بس ناچیز شد   آنچه زو آن مانده بد آن نیز شد
از سر عجزی بسوی آفتاب   کرد حالی از زبان جان خطاب   گفت مرغی عاقبتی بس دیده ور   بارهٔ زین دورتر پیشو کر

دیگری پرسید ازو کای همام

مقالت دوازدهم

چون نبود کو امری ازم مجاب

من ندانم با قبول رد کار / می‌کنم فرمان او را انتظار
هرچه فرماید بجان فرمان کنم / ورنه فرمان سرکشم تاوان کنم

گفت نیکو کردی ای مرغ این سوال / مرد را زین بیشتر نبود کمال
گر جنان باشد که اینجا جان بری / این بود کز تو بجان فرمان بری

هر که فرمان برد از خذلان برست / از همه دشواری آسان برست
طاعتی بر امر در یک ساعت / بهتر از بی امر عمری طاعت

هر که بی فرمان برد سختی دمی / سگ بود در کوی او یک کس همی
سگ بسی سختی کشد زان هیچ سود / جز زیان نبود چو بی فرمان بود

وانکه بر فرمان برد سختی دمی / از ثوابش بر تراید عالمی
کار فرمان راست در فرمان گزیر / بنده تو در تصرف بی مخیر

خسروی مشد بشهر خویش باز

حکایت

خلق شهر آرای بس کردند ساز

هر کسی چیزی کزان خوش دلست / هر آرایش همی در پیش داشت
اهل زندان را رسید از جور کار / هیچ چیزی دیگر آلات و عمل

هم سری چندی بریده داشتند / هم جگرهای دریده داشتند
دست و پای چند بر انداختند / نه همه آرایشی بر ساختند

چون بشهر خود رسید آن شهریار / دید شهری از زر و زینت نگار
چون رسید اینجا که زندان بود شاه / شد ز اسپ خویش پیاده زود شاه

اهل زندان را بر خود بار داد / وعده کرد و سیم و زر بسیار داد
همنشینی بود شه را از یکی / گفت شاها سر این با من بگوی

صد هزار آرایش افزون دیده‌ام / شهر در دنیا و اکنون دیده‌ام
زر و گوهر بر زمین می‌ریختند / مشک و عنبر در هوا می‌بیختند

آنهمه دیدی و کردی احتراز / ننگرستی سوی آن یک چیز باز
مرد در زندان چرا کردی قرار / تا سر ببریده بینی آشکار

نیست اینجا هیچ جای دلگشای / جز سر ببریده و جز دست و پای
چون نبد این قوم خیر بد دست / در میان ایشان چرا باید نشست

شاه گفت آرایش این دیگران / هست چون بازیچه بازیگران
هر کسی در شیوه در کار خویش / عرضه کردند خویش و ان خویش

جمله آن خلق تاوان کرده‌اند / کام اینجا اهل زندان کرده‌اند
گر نکردی حکم من اینجا گذر / کی جدا بودی سر از تن پیش ازین

حکم خود اینجا روا نه یافتم / کامهم اینجا عنان برتافتم
آن همه در زنان خود کم بوده‌اند / در غرور خود فرو آسوده اند

اهل زندان سر گردان شده / زیر قهر و حکمت حیران شده
کاه دست و کاه سر انداخته / گاه خشک و گاه تر یا ساخته

منتظر بنشسته‌ام کار و بار / تا روند از چاه زندان بر دار
لاجرم گلشن شده زندان مرا / کین اشان را و کر اشان مرا

کار ره بینا ان بفرمان در نشست

حکایت

لاجرم شهر از بدان رفتنست

خواجه گر تجربه اکاف بود / قطب عالم بود و پاک و صاف بود
گفت شب در خواب دیدم نا که / بالرید تر مدی را در رهی

پیر خود را دیدم بسبقت سروری / پیش ایشان هر دو گر مهبری
بعد ازان تعبیر آن کردم تمام / کز جبر کردند ان دو شیخ احترام

بود تعبیر اینکه در وقت سحر / بیخودم آهی برآمد از جگر
آه من مرفت تا رایم کشاد / حلقه‌ی مرد تا کرد در کامم کشاد

چون پدید آمد زان صبح باب / بی زبان کردند سوی من خطاب
کانهمه پیران و انجیدان مرید / خواستند از ما برون ور زان پدید

بایزید از جمله‌ی مردی خاب / زانکه از ما خواست هیچ از ما نخواست
گفت چون بشنیدم انشب این خطاب / گفتم این و ان مرا نبود صواب

من ز تو چون خواهم و دردنوی / یا ترا چون خواهم و مرد تو نی
انچه فرمای مرا انست خواست / کادمی بر وفق فرمانت رواست

زین سخن هم ان دو شیخ محترم / سبقتم دادند بر خود لاجرم
بنده بود انکه از روی گزاف / می‌زند در بند که بوسه الاف

بنده وقت امتحان آید پدید

حکایت

امتحان کن تا نشان آید پدید

در دم آخر که جان آمد بلب / شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب
کاشکی بشکافتدی جان من / باز کردندی دل بریان من

بس تعالیمان عو در دلم / شرح دادندی که چه درد مشکلم
تا بدل سندی کر بادا تا ی راز / بت پرستی دست باید کر مباز

بندگی ان باشد و دیگر هوس / بندگی افکندگیست ای هیچکس
تو خدای مسکینی بنده که / کی ترا ایمان شود افکنده که

هم بیفکن خویش را هم بنده باش / بنده افکنده سو بنده باش
چون شدی بنده بحرمت باش نیز / در جه حرمت همت باش نیز

کرد آید بنده بی حرمت براه / از بساطش زود راندی پادشاه
شد حرم بر مرد حرمت حرام / گر بحرمت باشی این نعمت حرام

بنده را خلعت بخشید شاه

حکایت

بنده با خلعت برون آمد ز راه

کردن بر روی او بنشسته بود / آستین خلعتش بستر ده بود
شکری پادشاه گفتای پادشاه / پاک کرد از خلعتت ان گرد راه

معالی

دیگری گفتش که در راه خدای

مقالت سیزدهم

پاکبازی چون بود ای پاکرای

هست مشغولی دل بر من حرام / هرچه دارم بفشانم بر دوام
هرچه در دست آیدم گم کردم / زانکه در دست انجه کردم کم کردم

من ندانم خویش را در بند هیچ / برفشانم جمله جند از بد و هیچ
پاکبازی میکنم در کوی او / بو که در پاکی ببینم روی او

گفت این ره نه ره هر کس بود / پاکبازی زاد این ره بس بود
دوخته بر بد و جه بر بد و دوز / هرچه داری تا بسر موئی بسوز

چون بسوزی کل باره آتشین / جمع کن خاکستر و در وی نشین
چون چنین کشتی بر ستی از همه / ورنه خون خود بریختی از همه

یا بمیری زیان مکن جز تق / کی بهی کامی در این ره لیک تق
چون در این زندان بسی تاوان بست / خویشتن را پاک کن از هر چه هست

دستها او را زخود کوتاه کن / بعد ازان انگه عزم راه کن
تا در او طلب پاکبازی شود / این سفر کردن نمانی شوخ

دادار خود هر ترکستان خبر

حکایت

گفت من دو چیز دارم دوستر

ان یکی اسب ابلق کام زن / وان دگر یک بت جی فرزند من
گر خبر یابم برسد این پسر / اسب می‌بخشم بشکر این خبر

زانکه می‌بینم که هر دو هست نر / چون دو بت در دیده جانم عزیز
تا بسازی و بسوزی همچو شمع / دم مزن از ده پاکبازی جمع

هر که او از پاکبازی دم زند / کان خود تا بنگری بر هم زند
پاکبازی کر بشهوت نان خورد / ممد دان ساعت قفای آن جو ورد

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود

حکایت

روز کاری شوق بادنجانش بود ۲۰

مادرش از خشم شیخ او درد شود / نا بدادش نیم بادنجان برق
چون بخورد ان نیم بادنجان که بود / سر زفرزندش جدا کردند زود

چون در آمد شب سران پاک زاد / مدبری بر آستان او نهاد
شیخ گفتا ای من آشفته کار / گفتم اینک پیش شما داری هزار

کین که از هیچ بادنجان خورد / تا چنین ضربی بر جان خورد
هر زمانم می‌بسوزد جان چنین / منت [illegible] کارین آسان چنین

هر که او در کشد در کار خویش / دم نیارد زد دمی با یار خویش
سخت کار [illegible] اینک ما را او فتاد / برتر از جنگ و جدل را او فتاد

هر نفسی مهمانی در رسد / کاروان امتحانی در رسد
گرچه صد غم هست جان عزیز / نیز می‌آید چه خواهد بود نیز

هر که از کتم عدم شد آشکار / سر بسر را خون بجای عجب راد
جمله تا تنها از آن آید بکار / تا بریزد خون جانها زار زار

گفت ذوالنون مثل اندر باد

حکایت

بلتو کالی عصا و نفا

جل مرقع پوش را دیدم براه / جان بداده جمله بر یک جا بکام
شورشی در عقل بیهوشم فتاد / آتشی در جان مدهوشم فتاد

گفتم آخر اینچه کاریست ای خدا / مرد و زن جند اندازی بنا
هاتفی گفتا که این کار الهیم / خود کشیم و خود دیت شان میدهیم

گفت آخر جند خواهی کشت زار / گفت تا دارم دیت اندکی کار
در خزانه تا دیت میماندم / می‌کشم تا تعزیت میماندم

یک تنه وانکه بخویش در کشم / کرد عالم سر نگون پس بر کشم
بعد ازان چون محو شد اجزای من / پای سر کم شد زسر تا پای او

عرضه کردم آفتاب طلعتش / وز جمال خود بسازم خلعتش
خون او کلگونه روش کنم / معتکف بر خاک این کویش کنم

سایه گردانش از کوی خود / پس بتابم آفتاب روی خود
چون بر آید آفتاب روی من / کی نماید سایه در کوی من

سایه چون ناچیز شد در آفتاب / نیز جه والله اعلم بالصواب
هر که در وی محو شد از خود برست / زانکه نتوان بود جز با دیر دست

محو شد از محو چندین مگوی / حرف کن جان خود و چیزی مگوی
می ندانم دولتی زین بیش من / مرد را کم کش خود از خویشتن

می‌ندانم هیچکس در کوی یافت

حکایت

دولتی کان بحبه فرعون یافت

انچه دولت بود کان ساحران یافتند / آنزمان کین قوم ایمان یافتند
جان جدا کردند از ایشان آن نفس / هرگز آن دولت نه بیند هیچکس

یکقدم در دین نهادند از جهان / پس دگر بیرون نهادند از جهان
هیچ شاخی زین نکوتر برنزید / کس از این آمد شدن بهتر ندید

دیگری گفتش که ای صاحب نظر

مقالت چهاردهم

هست همت را در معنی اثر

گرچه هستم در صعوبت بس ضعیف / در حقیقت همتی دارم شریف
گر ز طاعت نیست بسیاری مرا / هست عالی همتی باری مرا

گفت مغناطیس عشاق الست / همت عالیست کشف هر چه هست
هر که را شد همت عالی پدید / هرچه جست آخر شد حالی پدید

هر که را گنج همت داد دست / کرد او خورشید را از ذره پست
نقطه‌ی ملک جهان همت است / بر و بال مرغ جانها همت است

حکایت

گفت یوسف را چو می بفروختند / مصریان از شوق او میسوختند
زان خریداران بسی برخاستند / صد بیش هم سنگ زر میخواستند
زان زن پیری بخون آغشته بود / ریسمانی چند درهم رشته بود
در میان جمع آمد در خروش / گفت کای دلال کنعانی فروش
زار بودی این پسر کرسنه ام / ریسمانی چند درهم رشته ام
این زمان بستان و با من بیع کن / دست در دست منش نه بی سخن
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم / نیست در خورد تو این در یتیم
هست صد گنجش بها در انجمن / نه تو و نه ریسمان ای پیرزن
پیرزن گفتا که دانستم یقین / کین پسر را کس نفروشد بدین
لیکن اینم بس که چه دشمن چه دوست / گوید این زن از خریداران اوست
هر دلی کو همت عالی نیافت / ملکتی بی منتها حالی نیافت
این همت بود کان شاه بلند / آتشی در پادشاهی او فکند
خسروی را چون بسی خواری بدید / صد هزاران ملک صد چندان ندید
چون نباکی همتش در کار شد / زان همه ملک بخش بیزار شد
چشم همت چون شود خورشید بین / کی شود با ذره هرگز همنشین

حکایت

آن گدا دایم ز بیخویشی خوش / ناله میکردی ز درد دلش خوش
گفتش ابراهیم ادهم ای پسر / فقر تو ارزان خریدستی مگر
مرد گفتش این سخن نابد بکار / کس خرد درویشی آخر شرم دار
گفت من باری بجان بخریده ام / بس بملک عالمش بخریده ام
میخرم یکدم بصد عالم هنوز / زانکه به می ارزد هر دم منور
چون بدار زم یافتم من این متاع / پادشاهی را بکل کردم وداع
لاجرم من قدر میدانم تو نی / شکر آن گوییش میخواهم تو نی
اهل همت جان و تن در باختند / سالها با سوختن در ساختند
مرغ همتشان بحضرت شد قرین / هم ز دنیا درگذشت و هم ز دین

حکایت

گر تو مرد اینچنین همت نه / دور شو کاهل ولی نعمت نه
شیخ غوری آن بهمت گشته کل / رفت با دیوانگان در زیر پل
از قضا میرفت سنجر با شکوه / گفت زیر پل چه قومند آن گروه
هیچ گفتش نه سر و نه پا همه / از دو بیرون نیست حال ما همه
گر تو ما را دوست داری بر دوام / زود از دنیا برآید بی تمام
ور تو ما را دشمنی هر دو ستند / نبود از دینت بلا و عار شکار
دوستی و دشمنی ما ببین / پای در نه خویش را رسوا مبین
گر نه بیزار در این کفش / وارهی زین طمطراق و این هوس
سنجرش گفتا نیم مرد شما / حب و بغض هست در خورد شما
نی شما را دوستم نی دشمنم / رفتم اینک تا بسوزد خرمنم
از شما هم محو و هم عاجز نیست / با بد و نیک شما کاریم نیست
همت آمد همچو مرغی تیز پر / هر زمان در سیر خود سر تیز تر
سیر او ز آفاق و هستی برترست / کو ز هشیاری و مستی برترست

حکایت

تیشه دیوانه خوش سکرست / گفت این عالم بگویم من که چیست
حلقه سر بر نهاده ما در او / میزنیم از جهل خود سودا در او
چون سر این حلقه برکرد اجل / هر که بر دارد بسر بیرون تا ازل
ولکه او بی سر بود در صد بلا / در میان حلقه ماند مبتلا
مرغ همت را معنی بال ده / عقل را دل بخش و جان را حال ده
پیش ازان کین حقه بر دارند تنگ / مرغ ره کرد و بر آورد بال و پر
تا پر و بالت بسوزد خویش هم / تا تو باشی از همه درویش هم

مقالت یازدهم

دیگری گفتش که انصاف و وفا / چون بود در حضرت آن پادشا
حق تعالی داد انصافم بسی / بیوفایی هم نکردم با کسی
درکسی چون جمع کرده این صفت / رفعت او چون بود در معرفت
گفت انصاف سلطان نجات / هر که منصف شد برست از ترهات
از تو گر انصاف آید در وجود / بهتر از عمری برکوع و در سجود
خود نباید هیچ کار اندر جهان / بهتر از انصاف دادن در نهان
ولکه او انصاف نه دهد اینت کار / از ریا خالی کم افتد یاد دار

حکایت

احمد حنبل امام عصر بود / شرح فضل او برون از حصر بود
چون ز درس علم جانی آمدی / زود پیش بشر حافی آمدی
هر که اندر پیش بشر شد رافعی / در ملامت کردنش بشتافتی
گفت آخر تو امام عالمی / وز تو داناتر نباشد آدمی
هر که میگوید سخن می نشنوی / پیش این سرپا برهنه چون روی
احمد حنبل چنین گفتی که من / گوی بردم در احادیث و سنن
علم من زو بیش دانم گر چه نیک / او خدا را بیش از من داند ولیک

حکایت

ای ذنب انصاف خود بیخبر / یکزمان انصاف ده بینا نگر
هند را از پادشاهی بود پیر / شد مگر در لشکر محمود اسیر
چون بر محمود بردندش سیاه / شد مسلمان عاقبت آن پادشاه

هم نشان آشنایی یافت او / هم ز دو عالم جدایی یافت او
بعد از آن در خیمه تنها نشست / دل از او برخاست در سودا نشست
روز و شب در گریه و در سوز بود / روز از شب تیره تر از روز بود
چون بسی شد ناله‌های زار او / شد خبر محمود را از کار او
خواندش محمود و پیش خویش در / گفت صد ملکت دهم زان بیشتر
تو شهی نوحه مکن بر خویش ازین / چند گریی ترک کن بیش ازین
خسرو هندوش گفت ای پادشاه / من نمیگریم ز بهر ملک و جاه
زان همی گریم که فردا ذوالجلال / در قیامت گر ز من پرسد سؤال
گوید ای بد عهد مرد بیوفا / کاشنا با چون منی کردی جفا
تا نیامد پیش تو محمود باز / با جهانی پر سوار و سرفراز
تو نکردی یاد من این چون بود / یادی از خط وفا بیرون بود
کردمی بایست کردن لشکری / بهر تو خود برای دیگری
بی سپاهی یاد نامدت ز مت / دوستت خوانم نکو یادت نمت
تا کی از من و فا از تو جفا / در وفاداری چنین نبود روا
گر رسد از حق تعالی این خطاب / چون دهم این بیوفایی را جواب
چون کنم آن خلعت و تشویر را / گر بیزارست ای جوان این پیر را
حرف انصاف و وفاداری شنو / در ره دیوانه نکو کاری شنو
گر وفاداری تو عزم راه کن / ور نه بنشین دست از این کوتاه کن

حکایت

هرچه بیرون شد ز فهرست وفا / نیست در باب جوانمردی روا
غازیی از کافری بس سرفراز / خواست مهلت تا گزارد یک نماز
چون شد غازی نماز خویش کرد / باز آمد جنگ مردم بیش کرد
بود کافر را نمازی آن خویش / مهل خواست او و رفت بیرون ز پیش
گوشه بگزید کافر پاکتر / پیش بت بر خاک ره بنهاد سر
غازیش چون دید سر بر خاکراه / گفت نصرت یافتم این جایگاه
خواست تا تیغی زند بر وی نهان / هاتفش آواز داد از آسمان
کای همه بدعهدی از سر تا بپای / خود وفا و عهد میداری بجای
او نزد تیغت چو اول داد مهل / تو اگر تیغی زنی جهلست جهل
ای ولی العهد ناخوانده تو / کرده مکر عهد خود نا مانده تو
چون نکویی کرد با تو بیش ازین / نا جوانمردی مکن تو بیش ازین
او نکویی کرد تو بد میکنی / با کس آن کن تو که با خود میکنی
بود از کافر وفا و ایمنی / گو وفاداری ترا گو ایمنی
ای مسلمانا مسلم آمدی / در وفاداری ز من کم آمدی
رفت غازی زین سخن از خجلی خویش / در عرق گم دید سر تا پای خویش
کافرش چون دید گریان ز غم / تیغ اندر دست حیران مانده
گفت گریان از چه ای گفت راست / کین زمان کردند از ما باز خواست
بیوفا گفتند از بهر توام / این چنین گریان من از بهر توام
چون شنید این قصه کافر اشک راند / نعره زد بعد از آن بگریست زار
گفت جباری که با محبوب خود / از برای دشمن معیوب خود
از وفاداری کند چندین عتاب / چون کنم من بیوفایی بیحساب
عرضه کن اسلام تا دین آورم / شرک سوزم شرع آیین آورم
ای دریغا بر دلم بندی چنین / بیخبر من از خداوندی چنین
بس که با مطلوب خود ای بی ادب / بیوفایی کرده تو بی طلب
لیک صبرم هست با طاس فلک / جمله در رویت بگوید یکیک

حکایت

ده برادر قحطشان کرده نفود / پیش یوسف آمدند از راه دور
از سر بیچارگی گفتند حال / چاره میخواستند از تنگسال
روی یوسف بود در برقع نهان / پیش یوسف بود طاسی آن زمان
دست زد بر طاس یوسف آشکار / طاس اندر ناله آمد زار زار
گفت حالی یوسف حکمت شناس / هیچ میدانید این آواز طاس
ده برادر برگشادند آن زمان / پیش یوسف از سر عجزی زبان
جمله گفتند ای عزیز حق شناس / کس چه داند تا که بانک آید ز طاس
یوسف آنگه گفت من دانم درست / کو چه میگوید شما را سست
گفت میگوید شما را پیش ازین / یک برادر بود حسنش بیش ازین
نام یوسف بود بر بود از شما / در نکویی گوی بر بود از شما
دست زد بر طاس از سر باز در / گفت میگوید بدین آواز در
جمله افکندید یوسف را بچاه / پس بیاوردند گرگی بی گناه
پیرهن در خون کشیدند از فسون / تا دل یعقوب از آن خون گشت خون
دست زد بر طاس یکبار دگر / طاس را آورد در کار دگر
گفت میگوید پدر را سوختید / یوسف مصری را بفروختید
با برادر کی کنند این کافران / شرمتان باد از خدای حاضران
زان سخن آن قوم حیران آمدند / آب گشتند از پی نان آمدند
گرچه یوسف را چنان بفروختند / بر خود آن ساعت جهان بفروختند
چون بچاه افکنده کس کردند بار / جمله در چاه بلا ماندند باز
کور چشمی باشد آن کین قصه او / بشنود زین بر نگیرد حصه او
تو مکن چندین درین قصه نظر / قصه تست اینهمه ای بیخبر
آنچه تو از بیوفایی کرده / نی تو این از آشنایی کرده
گر کسی عمری زند بر طاس دست / کار ناشایست تو زین بیش نیست

باش تا از خواب بیدارت کنند / در نهاد خود گرفتارت کنند / باش تا فرد احتفاهای ترا / کافری‌ها و خطاهای ترا
پیش رویت عرضه دارند آنهمه / یک یک بر تو شمارند آن همه / چون ببیا و از طاس باید بگو / می ندانم تا بماند عقل و هوش
چند کردی کرد طاس سرنگون / در گلند کین هست طشت پر ز خون / کز میان طاس ما نی مبتلا / هر دم آواز دگر آید ترا
پر برآورد در گذا ای حوشیار

مقالت شانزدهم

ور نه رسوا کردی از آواز طاس
دیگری پرسید کو کای پیشوا / گستاخی را حضرت روا / گر کسی گستاخی باید عظیم / بعد از آنش از نبی آید هیم
چون بود گستاخی انجا بار گوی / در معنی پرفشان و راز جوی / گفت هر کس را که اهلیت بود / محرم راز الوهیت بود
گر کند گستاخی او را رواست / زانکه دایم رازدار پادشاست / لیک مردی رازدان و رازدار / کی کند گستاخی گستاخ وار
مرد اشتربان که باشد بر کنار / کی تواند بود سر را رازدار / گر کند گستاخی چون اهل راز / ماند از ایمان و از جان نیز باز
کی تواند داشت رندی در شتاب / زهره گستاخی در پیش شاه / گر بود ابدال شاه اعجمی / هست گستاخی او از خرمی
او چو دیوانه بود از شور عشق / میرود بر روی آب از شور عشق / خوش بود گستاخی او خوش بود / زانکه آن دیوانه چون آتش بود
در ره آتش سلامت کی بود / مر مجنون را سلامت کی بود / چون ترا دیوانگی الله بدید / هر چه گوئی از تو بتواند شنید
در خراسان بود دولت بر مزید

حکایت

زانک بید استاد خراسان عمید
صد غلامش بود ترک ماه روی / سرو قامت سیم ساعد مشکبوی / هر یکی در گوش دری شب فروز / شب شده از عکس آن مانند روز
با کلاه شوشه و با طوق زر / سر بسر سیمین برو زرین کمر / با کمرهای مرصع بر میان / هر یکی را اسب خنگی زیر ران
هر که دیدی روی از یک لشکری / دل بدادی حالی و جان سر بسری / از قضا دیوانه‌ای بس گرسنه / ژنده‌پوشیده پای برهنه
دید خیل آن غلامان از دو روی / گفت انجا کیستند این خیل خون / خواجه شهری جوابش داد راست / کین غلامان عمید شهر ماست
چون شنید این قصه آن دیوانه رود / اوفتاد اندر سر دیوانه دود / گفت ای دارنده عرش مجید / بنده پروردن بیاموز از عمید
گر از و دیوانه گستاخ باش / برگ دادی لاجرم آن شاخ باش / ور نداری برگ آن شاخ بلند / بس مکن گستاخی و برخود مخند
خوش بود گستاخی آن دیوانگان

حکایت

خوش همی سوزند چون پروانگان
گفت آن دیوانه تن برهنه / در میان راه می شد گرسنه / بود سرمای و بارانی شگرف / تر شد آن سرگشته از باران و برف
نه نهفتی بود وش نه خانه / عاقبت میرفت تا ویرانه / چون نهاد از راه در ویرانه گام / بر سرش آمد همی خشتی ز بام
سرکشش خون روان شد همچو جوی / مرد سوی آسمان برکرد روی / گفت تا کی کوس سلطانی زدن / زین نکوتر سنگ نتوانی زدن
بود در دکان زنی سرمایه

حکایت

عاریت بستد خر از همسایه
رفت سوی آسیا خوش خفت / چون بخفت آمد حالی خر برفت / گرگ آن خر را بدید و بخورد / روز دیگر بود تاوان خواست مرد
هر دو تن می آمدند از ره دوان / تا بر میر کار بزرگان زمان / قصه پیش سر بن گفتند راست / زو بپرسید کین تاوان کراست
میر گفتا هر که گرگ یک تنه / سر دهد در دشت و صحرا گرسنه / بیشک آن تاوان برو باشد درست / هر چه تاوان از و بایست جست
یارب این تاوان نکو میکند / هیچ تاوان نیست هر چه او کند / بر زبان مصر چون حالت گشت / زانکه خلق بی بر سر شان میکشت
چه عجب باشد که مرد دیوانه / حالتی ناید ز دولت خانه / تا در آن حالت شود بیچون رفیق / ننگرد هیچ از پس و از پیش راه
جمله نیکو گوید بد و گوید همه

حکایت

جمله نیکو جوید بد و جوید همه
خواست اندر مصر قحطی ناگهان / خلق میمردند میگفتند نان / جمله نیمه خلق نیم مرده بود / نیم زنده نیم مرده خورده بود
از قضا دیوانه چون آن بدید / خلق میمردند و نان نامد پدید / گفت ای دارنده دنیا و دین / چون نداری رزق کمتر آفرین
هر که او گستاخ این در گه شود / عذر خواهد باز چون آگه شود / گر گری گوید در این بر که تراست / عذر خواهد باز چون آگه راست
زانکه میگوید عطار آن جکار

حکایت

داده عمری در آن انتظار
نیست بر کم آجو اهل شهوتی / سر فرو دادم باندک رشوتی / عشق تو با جانم هم در برست / من نه دوزخ دانم ابجانه بهشت

کر بسوزی همچو خاکستر مرا / در نیابد خبر تو کس دیگر مرا / من ترا دانم ندانم کاوری / نگذارم من ترا گر تو بگذری
من ترا خواهم ترا دانم ترا / هم تو جانم را و هم جانم ترا / حاجت من در همه عالم توی / اینجهان و آن جهانم هم توی
حاجت این دلشده موی برآر / یک نفس با من ز هم سوی برآر / جان من گر برکشد موی ز تو / جان ببرد هاوی من موی ز تو
حق تعالی گفت با داود پاک / بندگانم تا بگو کای مشت خاک / گر نبود دوزخ و گر بهشتی مرا / بندگی کردن ندیشتی ترا
گر نبودی هیچ نور و هیچ نار / نیست با من شما را هیچ کار / من چو استحقاق آن دارم عظیم / بی بهشتم نار امید و بیم
گر ز جای خوف اندر دل بدی / بی شمار کار یا من کی بدی / هیزمی چون من خداوندی مدام / گز میان جان پرستیدم دوام
بنده را گو بازگش از عز دوست / بی استحقاق ما را می پرست / هر چه آن جز ما بود بر هم فکن / چون فکندی برهنش در هم شکن
چون شکستی پاک بریم سوز تو / جمع کن خاکستر ش یکروز تو / آنهمه خاکستر آنگه بر فشان / تا شود از باد غرقت بی‌نشان
چون چنین کردی تر آمد کنون / آنچه میجوئی ز خاکستر برون / گر ترا مشغول خلد و حور کرد / تو یقین میدان زخوبت دور کرد
گفت ایاز خاص محمود خدای

حکایت

تا جلالش کرد و بر تختش نشاند
گفت شاه چو ادست لشکر براست / پادشاه کن که این کشور تراست / این همی خواهم که تو شاهی کنی / حلقه در گوش مه و ماهی کنی
هر که این بشنود از خیل و سپاه / جمله را روشد ازان غیرت سیاه / هر کسی میگفت شاهی را غلام / در جهان هرگز نکرد این احترام
لیک ایاس اس بس هوشیار / سکه بست از کار سلطان زار زار / جمله گفتند ش که تو دیوانه / بی ندانی و نه خرد بیگانه
چون سلطانی رسیدی ای غلام / چند بن گریستن شکوه کدام / داد ایاس آنقوم را حالی جواب / گفت دور دل بیدم افتاده صواب
نیستند آگه که شاه انجمن / دور می اندازدم از خویشتن / میدهد مشغولیم تا من ز شاه / باز مانم دور و مشغول سیاه
گر بکیم میکند ملک جهان / من نکردم غایب از وی یک زمان / هر چه گوید آن توانم کرد و بس / لیک از و دوری نجویم یک نفس
من چه خواهم کرد ملک و کار او / ملکت من بس بود دیدار او / گر تو مرد طالبی و حق شناس / بندگی کردن درآموز از ایاس
ای بروز و شب معطل مانده تو / همچنان بر کام او لیکن مانده تو / هر شبی از بهر تو ای بی الفضول / میکند از اوج جباری نزول
تو بجای خود چو مرد بی ادب / بر نگیری کام فی روز و شب / آمد باز اوج عزت پیش باز / تو نیس رفتی و کردی احتراز
ای دریغا نیست تو مرد این / تا که بتوان گفت آخر درد این / تا بهشت و دوزخت در ره بود / جان تو زین راز کی آگه بود
چون از این هر دو برون آئی تمام / صبح این دولت برون آید ز شام / کاش جنت نه این اصحاب راست / زانکه علیون اولو الالباب راست
چون زهر دو در گذشتی فرد تو

حکایت

گر زنی باشی شوی چون مرد تو
رابعه گفتی که ای دانای راز / دشمنانم را کار دنیا ساز / دوستانرا آخرت ده بر دوام / زانکه من از هر دو آزادم مدام
گر ز دنیا و آخرت مفلس شود / کم غمم گر یک نفس مونس شود / بس بود این مفلسی از تو مرا / زانکه دایم تو بسی از تو مرا
گر بسوی هر دو عالم بنگرم / یا بجز تو هیچ خواهم کافرم / هر کرا او هست کل او را بود / هشت دنیا زیر پای او بود
هر چه بود و هست و خواهد بود نیز / شد وارد جز خداوند عزیز / هر چه جوئی جز او باشی نظیر / او هست دایم بی‌نظیر و ناگزیر
خالق آفاق من فوق الحجاب

حکایت

کرد با اولاد دنیا مر خطاب
گفت هر چیزی که دست اندر جهان / خوب و زشت و اشکال آن او بهمان / جمله را جای عوض آلادم را / نی عوض باید و نی همتا مرا
چون عوض خود مرا ایمن بیا / من شدم جان تو بر جان کن لباس / تا گزیر تو منم ای حلقه گیر / یک زمان غافل مباش از ناگزیر
لحظه‌ای بی بقای جان مخواه / هر چه خرمی آباد آن مخواه / ای طلبکار جهان اندر آمده / روز و شب در در دنیا کار آمده
او هست در هر دو جهان مقصود تو / گر ز روی امتحان معبود تو / بر تو بفروشد جهان هیچ هیچ / در جهان مفروش آن او را بهیچ
بت بود هر چه گزینی تو برو

حکایت

کافری چون جان کنی تو برو
لشکر محمود در اطراف سومنات / یافتند آن یک بت نام لات / هندوان از بهر بت بر خاستند / در برش هم سنگ زر میخواستند
هیچکو نز شادی خلش / اثنی بر کرد و حالی سوز خش

مقالت هفدهم

آن علی گفتش نمی باید خش / زر ده بت بیابش فروخت / گفت تسلیم کرد در درون شام / بر سر آن جمع کوید کرد کا

۲۲

کاندرو محمود او دید کوش / زانکه هست آن بت ترا نوش و فروش
عاقبت محمود آتش بر فروخت / وان بت آتش پرستان را بسوخت
هشت من جوهر ربایند زیبا / کان بخواست از دست رفتن دامکاش
شاه گفتا لایق لات این بود / وز خدای من مکافات این بود
بشکن آن بتها که داری سر بسر / تا جو بت در پا نیفتی دربدر
نفس چون بت را بسوز از شوق دوست / تا نبی جون بت پرستان زیر پوست
جون بگوشت جاشنی شد از الست / انکه گفتند مکن کوتاه دست
بسته عهد الست از پیش تو / انکه سر در مکش زین بیش تو
جون در اول بستد میثاق تو / جون توانی شد باخر عاق تو
تا کریزت اوست بس با او بساز / همچنین با او وفا کن کج مباز
کفت جمع محمود شمع خاوران / رفت از غزنین بحرب هندوان

حکایت

بند از آن لشکر انبوه دید / دل از آن انبوه پر اندوه دید
نذر کرد از روز شاه دادگر / کفت اگر یابم بر این لشکر ظفر
هر غنیمت کافتدم اینجایگاه / جمله بر سازم بدرویشان راه
عاقبت جون یافت نصرت شهریار / بس غنیمت کرد آمد بی شمار
بود ملکی در غنیمت از قیاس / برتر از خاطر بر حکمت شناس
جون زحد بیرون غنیمت یافتند / وان سپه رویان هر غنیمت یافتند
شکسی برکفت حالی از کسان / کان غنیمت طلب درویشان رسان
زانکه با حق نذر کردم از نخست / تا درین عهد وفا ایم درست
هر کسی کفتند چندین مال و زر / جون توان دادن بعشقی بی خبر
با سپه زاده که کسی می کشند / با بکوید تا در خزینه بکشند
شد درین اندیشه سرکردان بماند / در میان این و آن حیران بماند
بو الحسن بود و بو الفضل آنکه بود / لیکه مردی نه دل و دیوانه بود
یک گذشت او در میان آن سپاه / جون بدید از دور او را پادشاه
کفت آن دیوانه را فرمان کنم / زر بیرسیم هر جه کوید آن کنم
او جو آزاد است از شاه و سپاه / بیغرض کوید سخن اینجایگاه
خواندن آن دیوانه را شاه جهان / بس نهاد آن قصه با او در میان
بیدل دیوانه کفت ای پادشا / کار تو امد بدو جو اینجایگاه
کر نخواهی داشت با او کار نیز / تو بده جو نیز و مندیش ای عزیز
ور جکر با اوت خواهد بود کار / بس مکن اینجا دو جو کم شرم دار
حق جو نصرت داد و کارت کرد راست / او بکرد آن تو خود آن تو بخواست
عاقبت محمود کرد آن زر نثار / عاقبت محمود بود آن شهریار

مقالت بیت و یکم

دیگری گفت ای بحضرت برده راه / جون بضاعت را نخست اینجایگاه
کر بکوی جو درین سودا دمی / آنچ را لایق تر بود اینجا بریم
بیش شاهان تحفه باید بس / مرد بی تحفه نباشد جز خسیس
کفت ای سایل اکر فرمان بری / انجه انجا ان سلیمان بری
علم هست اینجا که و اسرار هست / طاعت روحانیان بسیار هست
سوز جان و درد دل میبر بسی / زانکه این اینجا نشان ندهد کسی
کر بر آید از سر دردی یک آه / می برد بوی جگر تا پیشگاه
جایگاه خاص مغز جان بست / عین جانت نفس بی فرمان بست
آه کو آن جای خاص آید پدید / مرد را حالی خلاص آید پدید

حکایت

جون زلیخا حشمت و اعزاز داشت / رفت و یوسف را بزندان باز داشت
با غلامی گفت بنشان این دمش / بس بزن بنجاه جوب محکمش
بر تن یوسف جنان یار کشای / کین دم آهش بشنوم از دور جای
ان غلامش حسن بیکار نداد / روی یوسف دید دل بارش نداد
پوستی دید آن مرد نیکبخت / دست خود بر پوستین بکشاد سخت
مرد هر جوبی که بر دارد استوار / ناله میکرد یوسف زار زار
مرد گفت ای یوسف خورشید فر / جون زلیخا بر تواند از نظر
جون زلیخا بانک بشنیدی ز دور / گفت آخر سخت تر زن ای صبور
جون زند جیند بر تو جوب هیچ / بی شک اندازد مراد بیچ بیچ
بر منکن دوش و دل بر جای دار / بعد از این جون جوب قوی باید زد
کر جه بر ضربت زبانی باشدت / جون ترا بیند امانی باشدت
تن برهنه کرد یوسف از میان / غلغل افتاد در هفت آسمان
مرد حالی کرد دست خود بلند / سخت جوبی زد که در خاکش فکند
جون زلیخا زو شنید این باره / گفت بس کین آه بود از جایگاه
بیش از این آهها نا جیز بود / آه این باری ز جای نیز بود
کر بود در ماتمی صد نوحه گر / آه صاحب درد آید کارگر
گر بود در حلقه صد غمزده / حلقه را باشد نکین ماتم زده
تا نگردی مرد صاحب درد تو / در صف مردان نباشی مرد تو
هر که درد عشق دارد سوز هم / شب کجا یابد قرار و روز هم

حکایت

خواجه زنگی را غلامی چست بود / دست پاک از کار دنیا شسته بود
حمله شب این غلام پاکباز / تا بوقت صبح میکردی نماز
خواجه کفتش کای غلام کار کن / شب جو برخیزی مرا بیدار کن
تا وضو سازم کنم با تو نماز / این غلام الحق جوابش داد باز
کفت آنرا کو دارد درد و حوت / کر کسش بیدار کن نبود روا
کر ترا دردی سی و بیداری / روز و شب در کار بیکاری

جون

جون کسی باید که بیدارت کند / هر کسی باید که او کارت کند
هر که را این حسرت و این درد نیست / خاک بر فرقش که او خود مرد نیست
هر که با این حسرت و داغ و بیم هشت / محو شد از دوزخ و هم از بهشت

حکایت

بو علی طوسی که پیر عهد بود / سالک وادی جد و جهد بود
کفت فردا اهل دوزخ زار زار / اهل دوزخ را به جنت آشکار
کر خوشی جنت و ذوق وصال / حال خود کویند با ما حسب حال
اهل جنت جمله کویند این زمان / خوشی خوشی فردوس و جای آن زمان
زانکه ما را در بهشت پر کمال / روی بنمود آفتاب آن جمال
جون جمال او بما نزدیک شد / بشت خلد از شرم او تاریک شد
در فروغ آن جمال جانفشان / خلد را نه نام ماند و نی نشان
جون بگویند اهل جنت حال خود / اهل دوزخ در جواب آیند بس
کای همه فارغ ز فردوس و جنان / هر چه بگفتید اینچنین است ای جنان
زانکه ما کاصحاب جای ناخوشیم / از قدم تا فرق غرق آتشیم
روی جون بنمود ما را آشکار / حسرت وا ماند که از روی یار
جون بدیدیم آنکه ما افتاده ایم / وز جهان لذت جدا افتاده ایم
زاتش حسرت دل ناشاد ما / زاتش دوزخ ببرد از یاد ما
هر کجا کین آتش آید کارگر / زآتش دوزخ کجا ماند اثر
حسرت و آه و جراحت باید / در جراحت عین راحت باید
کر درین منزل تو مجروح آمدی / محرم خلوتگه روح آمدی
کر تو مجروحی دم از عالم مزن / داغ می نه بر جراحت دم مزن

حکایت

از نبی درخواست مردی بی نثار / تا که ادهر بر مصلای غبار
خواجه دستوری نداد او را ندا / کفت ریگ و خاک کرمست این زمان
روی بر خاک کرم خاک کوی / زانکه بر مجروح را داغست روی
جون شوی بینی جراحت روح را / داغ نیکوتر بود مجروح را
تا نیاری داغ دل اینجایگاه / کی توانی کرد سوی او نگاه
داغ دل او که در میدان درد / اهل دل از داغ بشناسند مرد
دیگری گفتش که ای دانای راه / دیده ما شد درین وادی سیاه

مقالت بیت و دوم

بر سیاست مینماید این طریق / جند فرسنگست این راه ای رفیق
گفت ما را هفت وادی در رهست / جون از این جا در گذشتی درگهست
وا نیامد در جهان زین راه کس / نیست از فرسنگ او آگاه کس
جون نیامد باز کس زین راه دور / جون دهندت آگهی زین راه دور
جون شدند اینجا که کم سر بسر / جون خبر یابد دهند ای بی خبر
هست وادی طلب آغاز کار / وادی عشقست از آن پس بی کنار
پس سوم وادیست آن معرفت / هست جارم وادی استغنا صفت
هست پنجم وادی توحید پاک / پس ششم وادی حیرت صعبناک
هفتمین وادی فقرست و فنا / بعد ازین روی روش نبود ترا
در کشش افتی روش گم کردت / گم بود یک قطره قلزم گرددت
جون فرو آیی بوادی طلب / بیشت آید هر زمانی صد تعب
صد بلا در هر نفس اینجا بود / طوطی گردون مگس اینجا بود
جد و جهد اینجات باید سالها / زانکه اینجا قلب گردد حالها
مال اینجا بایدت انداختن / ملک اینجا بایدت در باختن
در میان خونت باید آمدن / وز همه بیرونت باید آمدن
جون نماند هیچ معلومت بدست / دل بباید پاک کرد از هر جه هست
جون دل تو پاک گردد از صفات / تافتن گیرد ز حضرت نور ذات
جون شود آن نور بر دل آشکار / در دل تو یک طلب گردد هزار
کر شود در راه او آتش پدید / ور شود صد وادی ناخوش پدید
خویش را از شوق او دیوانه وار / بر سر آتش زند پروانه وار
سر طلب گردد ز مشتاقی خویش / جرعه میخواهد از ساقی خویش
جرعه زان باده جون نوشش بود / هر دو عالم کل فراموشش بود
غرقه دریا بماند خشک لب / سر جانان میکند از جان طلب
ز آرزوی آنکه سر بشناسد او / ز اژدهای جانستان نهراسد او
کفر و لعنت گر بهم بیش آیدش / در پذیرد تا دری بگشایدش
جون درش بگشاد جه کفر و جه دین / زانکه نبود زان سوی در آن و این
عمر و عثمان مکی در حرم / آمد این گنج نامه در قلم

حکایت

کفت جون حق میدمید این جان پاک / در تن آدم که آبی بود و خاک
خواست تا خیل ملایک سر بسر / بیخبر باشند از جان بی اثر
گفت ای روحانیان آسمان / بیش آدم سجده آرید این زمان
سر نهادند آن همه بر روی خاک / لاجرم یک تن ندید آن سر پاک
باز ابلیس آمد و گفتا این بس / سجده از من نبیند هیچکس
گر ببرند این سرا از تن مرا / منت نهم جون نیست این کردن مرا
جون نبود ابلیس را سر بر زمین / سر بدید او که بد اندر کمین
من همی دانم که آدم خاک نیست / سر نهم تا سر ببینم پاک نیست
حق تعالی گفتش ای جاسوس راه / تو بسر دزدی شده اینجایگاه
کنج جون دیدی که بنهادم نهان / بکشمت تا بر نگویی در جهان
زانکه این خفیه بود از پادشا / هر کجا گنجی که بنهد پادشاه
پیشکی بر چشم آنکس کان نهد / بکشد او را و خطش بر جان نهد

مرد کنجی کیج دیدی آشکار   سر بریدن بایدت کرد اختیار
حق تعالی گفت مهلت میرسد   طوق لعنت کردم اندر گردنت
بعد از آن ابلیس گفت ای گنج پاک   چون مرا روشن شد از لعنت جگر
کرم لعنت قسمت پاک منست   زهر هم باید همه تریاک منست
اهل حق باید طلب کر طالبی   تو نه طالب به معنی عالبی
وقت مردن بود شبلی را قرار
حکایت
بر میان زنار حیرت بسته بود   بر سر خاکستری بنشسته بود
سائلی گفتش چنین وقتی که هست   دیده کس را که او زنار بست
جانم از هر دو عالم چشم دوخت   این زمان از غیرت ابلیس سوخت
چون خطاب لعنتی او راست بس   این اضافت آید افسوسم بکس
گر همی پر از گوهری از سنگ خار   بس بنازد شاه اینجا هیچکار
گر ترا سنگی زند معشوق هست   بر گر از غیری گهر آید بدست
نزد مانی از طلب ساکن شود   نزد می آسوده تن ممکن شود
دید مجنون را عزیزی دردناک
حکایت
گفت ای مجنون چه میجویی چنین   گفت لیلی را کجا یابی چنین
گفت من میجویمش هر جا که هست
حکایت
یوسف همدان امام روزگار   صاحب اسرار جهان بینای کار
هست دو سر زان یعقوبی دگر   یوسفی کم کرده ام من سر بسر
ورد دین هر دو سالی کار باز   سر مکش زنهار زین اسرار باز
صبر کن گر خواهی وگر نه بسی   بو که جایی راه یابی از کسی
اندرون خود مشو بیرون دمی   تا انت کر آید همچون همی
خون خور و در صبر بنشین مردوار
حکایت
شیخ مهنه بود در قبضی عظیم   سوی صحرا شد برون با درد و بیم
شیخ سوی او شد و کردش سلام   شرح داد احوال قبض خود تمام
گر کسند اینجمله برادذن عام   نیک کردن قصد کردن بدم
گر ز بعد انکه با چندین زبان   مرغ صد ساله پرد از جهان
طالبان را صبر می باید بسی   طالب صابر نشد هر کسی
اندرونی چه طلب بیرون رود   کو همه گردون بود در خون رود
گر بدست آید ترا گنج گهر   در طلب باید که باشی گرمتر
هر که او از ره بچیزی ماند باز   شد سرش با چیز گویا بت نیاز
می‌شود آخر بکی مست بیر
حکایت
کیش محمود شد بی دستار   خاک بیزی دید سر بر خاک راه
در دکانی کوه خاکی او فکند   پس برانداز آنگاه چون بازی چند
گفتش آخر اعتبار دوش یافتم   صد خراج عالم اسرار رفت
خاک بیزش گفت این بس یافتم   واینجهان گنج نهان زو یافتم

گفت یا رب مهلتی ده این بنده را   چاره کن این ز کار افکنده را
نام تو کذاب خواهم زد رقم   تا ابد باقی تا قیامت متهم
لعنت از تست و رحمت آن تو   بنده از تست و قسمت آن تو
چون ندیدم خلق را رحمت طلب   لعنت بر داشتم ز نی ادب
گر نبخشایی تو او را روز و شب   نیست او کم همچنان نقصان در طلب
حکایت
چشم پوشیده ولی بر اسطاب
گر گرفتی اشک بر خاکستر او   گاه خاکستر فشاندی بر سر او
گفت میسوزم حلیم چون کنم   چون ز غیرت می‌کدازم چون کنم
مانده شبلی تشنه و خسته جگر   او بدیگر کس دهد چیزی دگر
گر تفاوت باشدت از دست شاه   سنگ یا گوهر بنزد تو مرد راه
سنگ و گوهر را ندانی دشمن ز دوست   آن نظر کن تو کزان از دست اوست
مرد باید کز طلب از انتظار   هر زمانی جان کند در ره نثار
گر فرو ایستد زمانی از طلب   مرتدی باشد درین ره بی ادب
حکایت
کو میان رهگذر می بیخت خاک
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک   کی بود در خاک شایع در پاک
حکایت
بو که جایی ارزیش یکدم بدست
گفت چندانی که از بالا و پست   دیده ور می‌نگرد از هر چه هست
درد باید درد او وسطای   تا درین ره دو بر آید در دو کار
در طلب صبری بباید درد را   صبر خود کی باشد اصل درد را
همچنان طفلی که باشد در شکم   همچنان با همتی خود دم
قوت آن طفل شکم خونست و بس   اینهمه سود از برونست و بس
حکایت
تا بر آید کار دشوار ز درد کار
دید پیری روستایی را ز دور   گاو می‌بست و از میر بخت نور
پیر چون بشنید گفت ای بو سعید   از فرود فرش تا عرش مجید
ور بود مرغی که جستند اینگاه   دانه از زن او ز دو سو هزار
اندرونش بوی یابد جان منور   بو سعید از زود باشد او منور
تا طلب در اندرون نامد پدید   مشک در نافه ز خون آید پدید
گر طلب شود نه مردان این بود   بلکه شود صورت جان نبود
اگر از گنج گهر خرسند شد   هم بدان گنج گهر در بند شد
چون تنک مغز آمدی بید رسید   کو شراب مست لا یعقل شد
حکایت
میطلب چون تی بها بیست بی
کرده بد هر جای کوهی خاک و ش   شاه چون آن دید با زو بند خوش
پس دگر شب باز آمد شهریار   دید او را همچنان مشغول کار
همچنان این خاک می‌بیزی تو باز   پادشاهی کن که کشتی نثار
چون از این درد و غم شد آنگاه   تا که جان دارم مرا اینست کار

مرد این در باش تا بگشایدت   سر متاب از ناله تا بنمایدت
بیخودی می‌گفت در راه خدای
حکایت
رابعه اینجا مگر بنشسته بود   گفت ای غافل که این در بسته بود
بعد ازین وادی عشق آید پدید   غرق آتش شد کسی کانجا رسید
عاشق آن باشد که چون آتش بود   گرم رو سوزنده و سرکش بود
لحظه‌ای کافر دارد نه دین   ذره‌ای نه شک شناسد نه یقین
ای سالک این سخن راستو نیست   مرتدی تو این بد ندانی تو نیست
دیگران را وعده فردا بود   لیک او را نقد هم اینجا بود
تا که جوهر در وجود خود ببوخت   در مفرح کی توان ندل فروخت
ماهی از دریا چو در صحرا فتد   میطپد تا تو که را در یا فتد
عقل در سودای عشق استاد نیست   عشق کار عقل مادر زاد نیست
چون ترا این چشم غیبی باز شد   با تو ذرات جهان همراز شد
مرد کار افتاده باید عشق را   مردم آزاده باید عشق را
زنده دل باید درین ره صد هزار
حکایت
خواجه‌ای از خان و مان آواره شد   در فقاعی کودکی بیچاره شد
هر چه او را بود از اسباب و متاع   میفروخت و میخرید از وی فقاع
گر چه بسیار داد و داد نان تمام   کس نبود هیچ سیر از جان مدام
دایما بنشسته بودی گرسنه   تا خورد یکدم فقاعی صد شبه
گفت آن باشد که صد عالم متاع   جمله بفروشی برای یک فقاع
اهل لیلی نر مجنون را دمی
حکایت
داشت چوپانی در آن صحرا نشست   پوستی استد از و مجنون مست
آن شبان را گفت بهر کردگار   در میان گوسفندانم گذار
تا نهان از دوست زیر پوست من   هی روم با هم ساعتی از دوست من
ای دریغا در دم مردانت بود   روزی میدان مردانت شود
خوش خوشی بر خاست او را خوش از او   پس بآخر گشت زایل هوش ازو
آب زد بر روی از مست خراب   تا دمی نشست آن آتش بر آب
بلکه از هوش مجنون گفت با   پس برهنه مانده‌ای سر او
گفت هر جامه سزای دوست نیست   هیچ جامه بهترم از پوست نیست
اطلس و اکسون مجنون پوست   پوست خواهم کر لیلی دوست
دل خبر در پوست یافت از دوست   چون ندادم مغز باری تا بوی
کمترین چیزیست در محو صفات   بخشش جانست ترک ترهات
کشته عاشق بر ایاس از تعلی
حکایت
چون سواره گشت اندر راه ایاس   میل میدی این گدای حق شناس
این سخن گفتند با محمود پاک   کان گدای گشت عاشق بر ایاز
چشم بر کوی ایاس آورده بود   کوی چون گوی چوگان خورده بود

بسته چون در چشم تو بینا بیست   تو طلب کن زانکه این در بسته نیست
کای خدا آخر دری بر من گشای
صفت وادی اول
کس درین وادی بجز آتش مباد   وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد
عاقبت اندیش نبود یک زمان   در کشد خوش خوش بآتش صد جهان
نیک و بد در راه او یکسان بود   خود چو عشق آمد نه این نه آن بود
هر چه دارد پاک در بازد بنقد   وز وصال دوست می‌نازد بنقد
تا نسوزد خویش را یکبارگی   کی تواند رست از غمخوارگی
میطپد پیوسته در سوز و گداز   تا بجای خود رسد ناگاه باز
عشق اینجا آتش و عقل دود   عشق کامد در گریزد عقل زود
کو ز غیبت دیده بخشد ترا   اصل عشق اینجا ببینی کز کجاست
ور بچشم عقل بگشایی نظر   عشق را هرگز نبینی پا و سر
تو نه کار افتاده‌ای نه عاشقی   مرده‌ای تو عشق را کی لایقی
۲۴ تا کند در هر نفس صد جان نثار
حکایت
شد ز فرط عشق سودایی از و   گشت سر غوغای هر جایی از و
چون نماند هیچ بر درویش شد   عشق آن بیدل یکی صد بیش شد
زانکه چندانی که نانش می‌رسید   جمله میبرد و فقاعی می‌خرید
سائلی گفتش که ای آشفته کار   عشق چه بود سر این کن آشکار
تا چنین کاری نیفتد مرد را   او چه داند قدر صاحب درد را
در قبیله ره ندادندی همی
حکایت
سر نکون شد پوست اندر سر فکند   خویشتن را کرد همچون گوسفند
سوی لیلی ران دمی من در میان   تا بیابم بوی لیلی یکزمان
گر ترا یکدم چنین دردی بدی   در دین هر بو تو مرد دستی
عاقبت مجنون چو زیر پوست شد   با رمه پنهان بکوی دوست شد
چون در آمد عشق و آب از سر گذشت   بر گرفتش آن شبان بر دوش
بعد از آن روزی مگر مجنون مست   کرد با قومی بصحرا در نشست
جامه گر داری و بس   گر نکو بی من بیارم این نفس
پوستی خواهم از آن گوسفند   چشم بد را نیز می‌سوزم سپند
بود دلم با دوست زیر پوست من   کی بپوشانم جامه جز پوست من
عشق باید کز خرد بستاندت   پس صفاتت تو بدل گرداندت
پای در ره گر سرافرازی چنین   زانکه پاکی نیست جانبازی چنین
این سخن شد فاش در هر محفلی
حکایت
چون بمیدان آمدی آن شهسوار   زنده سر کن سنگ ستی حرکتی
روز دیگر چون بمیدان شد غلام   مسند بدان زند در عشق تمام
کرد پنهان سوی سلطان نگاه   دید حالش پس تبه روشن چو ماه

٢٥

حکایت

چون خلیل الله در نزع اوفتاد / جان بعزرائیل آسان می‌نداد
گفت برگو و بگو با پادشاه / کز خلیل خویش آخر جان مخواه
حق تعالی گفت گر هستی خلیل / بر خلیل خویش جان کن سبیل
جان همی باید ستد از تو بتیغ / از خلیل خود که دارد جان دریغ
سایلی گفتش که ای شمع جهان / از چه می‌ندهی بعزرائیل جان
عاشقان بودند جانشان زان راه / تو چرا میداری آخر جان نگاه
گفت من چون گویم اندم ترک جان / پای عزرائیل آمد در میان
بر سر آتش درآمد جبرئیل / گفت از من حاجتی خواه ای خلیل
می نکردم سوی او آندم نگاه / زانکه بند راهم آمد مهر او
چون بپیچیدم سر از جبرئیل من / کی دهم جان با عزرائیل من
زان نیارم کرد خو شخصی جان نثار / تا بشنوم زو که گوید جان بیار
چون دم مادن رسد فرمان مرا / نیم جو ارزند جهان جان مرا
در دو عالم کی دهم من جان بکس / تا که او گوید سخن اینست و بس

صفت وادی سوم

بعد از آن بنمایدت پیش نظر / معرفت را وادیی بی پا و سر
هیچکس نبود که نی اینجا نگاه / مختلف گردد ز بسیاری راه
هیچ ره در وی نه چون آن دیگرست / سالک تن سالک جان دیگرست
تا رجاتن زنقصان و کمال / هست حالم در ترقی و زوال
لاجرم بس ره که در پیش آمدند / هر یکی بر حد خویش آمدند
کی تواند شد درین ره خلیل / عنکبوتی مبتلا همبر پیل
سیر هر کس تا کمال او بود / قرب هر کس حسب حال او بود
گر بپرد پشه چندانی که هست / کی کمال صرصرش آید بدست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر / همچنین هرگز نباشد هیچ طیر
معرفت زینجا تفاوت یافتست / آن یکی محراب و این بت یافتست
چون بتابد آفتاب معرفت / از سپهر این ره عالی صفت
هر یکی بینا شود بر قدر خویش / باز یابد از حقیقت صدر خویش
سر هر دانش برو روشن شود / گلخن دنیا برو گلشن شود
مغز بیند از درون نه پوست او / خود نبیند ذره جز دوست او
هر چه بیند روی او بیند مدام / ذره ذره هست کو بیند مدام
صد هزار اسرار از زیر نقاب / روی می نمایدش چون آفتاب
صد هزاران مرد گم گردد مدام / تا یکی اسرار بین گردد مدام
کاملی باید در او جان شگرف / تا کند غواصی این بحر ژرف
گر ز اسرارت شود ذوقی پدید / هر زمانی نو شود شوقی پدید
تشنگی بر کمال اینجا بود / صد هزاران خون حلال اینجا بود
گر بیاری دست یابد بس مجید / دم مزن یکساعت از هل من مزید
خویش را در بحر عرفان غرق کن / ور نه باری خاک بر فرق کن
گر نه‌ای خفته اهل تهنیت / بس چرا خود را ندادی تعزیت
گر نداری شادی از وصل یار / خیز باری ماتم هجران بدار
گر نمی بینی جمال یار تو / خیز بنشین مطلب اسرار تو
گر بمانی تی طلب کن بر مدار / چون خری تا چند باشی بی فسار

حکایت

بود مردی سنگ شد در کوه چین / اشک می بارد چو جیحون بر زمین
بر زمین حیرت اشک دیده ریز دراز / سنگ گردد اشک آن مرد شگفت
گر از آن سنگی فتد در دست جمع / تا قیامت زو بنیارد جز دریغ
هست علم آن مرد پاک راست گوی / گر چنین باید شدن او را بجوی
زانکه علم از غصه بیحشان / سنگشان یکی بکار افزون بعیان
جمله با یکدست اینجهت سرای / علم در وی چون چراغی رهنمای
زهر جانت درین تاریک جای / جوهر علمست و علم جانفزای
تو درین تاریکی بی پا و سر / چون سکندر مانده‌ای بی راهبر
گر تو برگیری ازین جوهر بسی / خویش را یابی پشیمان بر کسی
ور نه گیری جوهری ای هیچکس / هم پشیمان تر تو خواهی بود بس
گر بود ور نبود از جوهر ترا / هر زمان یابم پشیمان تر ترا
اینجهان و آنجهان در جان گمست / تن ز جان و جان ز تن پنهان گمست
چون برون رفتی ازین گم درگهی / هست اینجا جای خاص آدمی
گر رهی اینجا جای خاص ساز / پی بری در یک نفس صد گونه راز
ور درین ره بازمانی وای تو / کم شود در نوحه سر تا پای تو
شب مخسب و روز تا شب هم مخور / این طلب در تو پدید آید مگر
مطلب تو با طلب گم گردت / خور در روز و خفت شب گم گردت

حکایت

عاشقی از فرط عشق آشفته بود / بر سر خاکی بزاری خفته بود
رفت معشوقی به بالینش فراز / دید او را خفته و خود رفته باز
رقعه بنوشت و بنهاد او / هست آن بر راستی علت او
عاشقش از خواب چون بیدار شد / رقعه بر خواند و بدل خونابه شد
این نوشته بود ای مرد خموش / خیز اگر بازارگانی سیم کوش
ور تو هم مرد زاهدی شب زنده باش / بندگی کن تا بروز و زنده باش
ور تو هستی مرد عاشق شرم دار / خواب با دیده عاشق چه کار
مرد عاشق باد پیمانه بروز / شب همه مهتاب پیماید بسوز

خواندش محمود و گفت ای گدا / خاستی هم کاشکی با پادشا
رند گفتش گر گدایی کو بهم / عشق بازار تو کمتر نهم
عشق و افلاس است در هم آشنا / هست این سرمایه سرمایکی
عشق را افلاس شکر در نمک / عشق مفلس را سزد بی هیچ شک
تو جهانداری دلی افروخته / عشق را باید چو من دلسوخته
ساز وصلت آنکه خود داری و بس / صبر کن در درد هجران یک نفس
وصل را چندین جهانداری کار و بار / هجر را گر مرد عشقی باید داد
شاه گفتش ای زبستی بحیر / جمله چون بر کوی او داری نظر
گفت زاری کو چو مرگش اندرست / من چو او و او چو من اغیار نیست
قدر او را داند و من آن او / هر دو یکسو هم در چوگان او
هر دو در سر کشتگی افتاده‌ایم / بی سر و بی تن بجان استاده‌ام
او خبر دارد ز من من هم از او / باز می گویم مستی غم از او
دولتی نو آمد از من کوی راه / کاسب او را شغل تو شد گاه گاه
گر چه محمود کوی بی پا و سرم / لیک من از گوی محنت کش ترم
گوی بر تن زخم از چوگان خورد / وین گدایی در لشکر بر جان خورد
گوی اگر چه زخم دارد بیقیاس / از پی او سیده را آخر پاس
من اگر چه زخم دارم بیش از او / در هم هست او و من در پیش او
گوی گر گردد حضور افتاده است / وین گدا پیوسته دور افتاده است
آخر او را چون حضوری میرسد / ور نی وصلش سر و دوی میرسد
من بجز نام ز وصلش بوی برد / گوی وصلی دید و زمن گوی برد
شهریارش گفت ای درویش من / دعوی افلاس کردی پیش من
گر منکوبی دروغ ای بینوا / مفلسی خویش را داری گوا
گفت تا جان باشدم مفلس نیم / مدعی‌ام مرد این مجلس نیم
لیک گرد عشق گردم جانفشان / جانفشاندن هست مفلس را نشان
در نوای محمود کو دعوی عشق / جانفشان و رند مکن دعوی عشق
این بگفت و بود جانش از نهان / داد جان بر روی جانان ناگهان
چون زند بر این زند جانش خار گاه / شد جهان محمود را زان غم سیاه
گر بزد مکتو جانان دست خرد / اندر آن تا خود بر بینی دست برد
گر ترا گویند یک ساعت درآی / تا تو زین در بشنوی بانگ درای
خود جهانت پای و بی یاری مدام / کابحه داری جمله در بازی مدام
چون درآید تا خبر باشد ترا / عقل و جان زیر و زبر باشد ترا

حکایت

در عجم افتاد مردی از عرب / ماند از رسم عجم پس در عجب
در نظاره میگذشت آن بیخبر / بر قلندر خانه افتادش گذر
دید سی شنگ را اندر زمن / هر دو عالم باخته در یک بخن
جمله یکرنگ مهره دزد و پاک / وز پلیدی هر یک از پاک پاکتر
هر یکی را کوزه دردی بدست / هیچ دردی نا چشیده جمله مست
چون بدید آن قوم را سلسلش فتاد / عقل و جان بر شارع سیلش فتاد
چون قلندریان چنانش یافتند / آب برده عقل و جانش یافتند
جمله گفتندش درآی ای بیحس / او درآمد رشدش و گم این بود و بس
گرد رندی مست آن یک درد پس / محو شد از خویش و گم شد درد
مال و ملکی سیم و زر بود بسی / برد از او در یک نفس خالی کسی
رندی آمد دردی افزونش داد / وز قلندر خانه بیرونش داد
مرد شد بیجان تا بالعرب / عور و مفلس شد جانانش جنگ آید
اهل او گفتند بس آشفته‌ای / کو زر و سیمت مگر تو خفته‌ای
سیم و زر شد آمد آشفته زار / شوم بود این در عجم رفتن ترا
دزد راهست زو کجا شد مال تو / شرح ده تا من بدانم حال تو
گفت رفتم خرامان در رهی / اوفتادم بر قلندر ناگهی
هیچ دیگر می ندانم بیش من / سیم و زر رفت و شدم ناچیز من
گفت وصف آن قلندر کن مرا / گفت وصف آنست و بس قال آن ترا
مرد اعرابی فنا مانده بود / زان همه قال اندرایی مانده بود
پای در نه با سر خود گیر تو / جان بنه با سر جان سپر تو
گر تو سیدی بجان اسرار عشق / جانفشانان سر کنی در کار عشق
جانفشانی و بمانی برهنه / باید مال اندر ره بی برهنه

حکایت

بود عالی همتی صاحب کمال / گشت عاشق بر یکی صاحب جمال
از قضا معشوق او را درد داد / شد چو شاخ خیزران باریک و زرد
روز روشن بر دلش تاریک شد / مرگش از دور آمد و باریک شد
مرد عاشق را خبر دادند از آن / کارد در دست همی آمد دوان
گفت جانان را بخواهم کشت زار / تا بمرگ خود نمیرد آن نگار
مرد جان گفتند بس شوریده / تو چنین کشتن چه حکمت دیده
خون هر دو دست زین کشتن بدار / کو خود این ساعت بخواهد مرد زار
چون ندارد مرده کش حاصلی / سر بزد مرد را جز جای خطا
گفت چون بر دست کشتن دار / در قصاص او کشندم زار و خوار
بس چو برخیزم قیامت جمع / از برای او بسوزم چون شمع
تا شوم نو کشته امروز از بعش / سوخته فردا از او هم بس
بس انجا وانجا کام تو / سوخته با کشته هم نام من
عاشقان جانباز این ره آمدند / وز دو عالم دست کوتاه آمدند
زحمت جان از میان برداشتند / دل بکلی از جهان برداشتند
جان چو برخاست از میان هیچ / خلوتی کردند با جانان خوش

چون تو نتوانی ندانی ای سبک‌روغ / پس مزن در عشق ما لاف دروغ
گر بخسبد عاشقی جز در کفن / عاشقش خوانم ولی بر خویشتن
چون تو در عشق از سر جهل آمدی / خواب خوش بادت که نا اهل آمدی

حکایت

پاسبانی بود عاشق گشته زار / روز و شب نه خواب بودش نه قرار
همدمی با عاشق بیخواب گفت / کاخر ای بیخواب یکدم شب بخفت
گفت شد با پاسبانی عشق یار / خواب کی آید کسی را زین دو کار
پاسبان را خواب چون لایق بود / خاصه مرد پادشا را عاشق بود
پس چگونه خواب یابم اندکی / دام شوات کرد این خواب اندکی
هر شبم عشق امتحانی میکند / پاسبان را پاسبانی میکند
گاه میرفتی و چوبک میزدی / گه ز غم بر روی و تارک میزدی
گر بخفتی یکدم آن بیخواب و خوار / عشق دیدش آن زمان خواری دگر
جمله شب خلوت انگیختی / تا سحر هر دم فغان میداشتی
دوستی گفتش که ای در عین تاب / جمله شب نیست یک لحظه خواب
گفت مرد پاسبان را خواب نیست / روی عاشق را بجز اشک آب نیست
پاسبان را کار بیخوابی بود / عاشقان را روی بی‌آبی بود
چون بهم جای خواب و آب آید / کی بود ممکن که خواب آید برو
عاشقی و پاسبانی یار شد / خواب از چشمم به دریا بار شد
پاسبان را عاشقی نغز او فتاد / کار بیخوابیش در مغز او فتاد
آنکه بیخوابی درو نغزش بود / خواب را بر کن سر و مغزش بود
می‌مخسب ای مرد اگر جوینده / خواب خوش بادت اگر گوینده
پاسبانی کن شبی در کوی دل / زانکه دزد آید به پهلوی دل
هست از دزدان دل پر فتنه راه / جوهر دل را ز دزدان نگاه
چون ترا این پاسبانی شد صفت / عشق زود آید پدید و معرفت
مرد را اشک درین دریای خون / معرفت آید ز بیخوابی برون
هرکه او بیخوابی بسیار برد / چون بحضرت شد دل بیدار برد
چون ز بیخوابیست بیداری دل / خواب کم کن در وفاداری دل
چند گویم چون وجودت غرق ماند / غرقه افتاد و نتواند رهاند
عاشقان بر قد ما بیشان همه / در محبت مست خفتند آن همه
تو همی نه باش کان مردان مرد / نوش کردند آنچه بادست کرد
هر کرا شد ذوق عشق او پدید / زود باید هر دو عالم را کلید
گر نبی باشد شود مردی شگرف / ور نبود مردی شود دریای ژرف
باکی عبا گفت ای مرد عشق / ذره بر سر کی تابد مرد عشق

حکایت

گر بود مردی زنی زاید ازو / ور زنست او بس که مرد آید ازو
زن نیندیشی که از آدم بزاد / مرد نشنیدی که از مریم بزاد
تا بپایان بجز می ماند تمام / کار گر کز بر تو نگشاید تمام
چون بیامد ملک حاصل آیدت / حاصل آید هرچه در دل آیدت
گر شوی قانع بملک اینجهان / تا ابد ضایع بمانی جاودان
هست دایم سلطنت در معرفت / جهد کن تا حاصل آید این صفت
هرکه مست عالم عرفان بود / بر همه خلق جهان سلطان بود
ملک عالم پیش او ملکی شود / نه فلک در بحر او فلکی شود
گر بدانندی ملوک روزگار / ذوق یک شربت ز بحر بیکنار
جمله در ماتم نشستندی ز درد / روی یکدیگر نه بپسندی ز درد

حکایت

شد مگر محمود در ویرانه / دید آنجا بیدلی دیوانه
سر فرو برده به اندوهی که داشت / پشت زیر بار آن کوهی که داشت
شاه را چون دید گفتا دور باش / ورنه بر جانت زنم صد دور باش
تو نه شاهی که تو دون همتی / در خدای خویش کافر نعمتی
گفت محمودم مرا کافر مگوی / یک سخن با من بگو دیگر مگوی
گفت اگر میدانیی ای بیخبر / کز که دور افتاده زیر و زبر
نیستی خاکستر و خاکت تمام / جمله آتش ریختی بر سر مدام

صفت وادی چهارم

بعد ازین وادی استغنا بود / نه درو دعوی و نه معنی بود
میجهد از بی نیازی صرصری / میزند بر هم بیکدم کشوری
هفت دریا یک شمر اینجا بود / هفت اختر یک شرر اینجا بود
هشت جنت نیز اینجا مرده است / هفت دوزخ همچو یخ افسرده است
هست موری را هم اینجا ای عجب / هر نفس صد پیل اجری بی سبب
تا کلاغی را شود پر حوصله / کس نماند زنده در صد قافله
صد هزاران سبزپوش از غم بسوخت / تا که آدم را چراغی بر فروخت
صد هزاران جسم شد خالی ز روح / تا درین کشتی دروگر گشت نوح
صد هزاران پشه در لشکر فتاد / تا براهیم از میان با سر فتاد
صد هزاران طفل سر ببریده شد / تا کلیم الله صاحب دیده شد
صد هزاران خلق در زنار شد / تا که عیسی محرم اسرار شد
صد هزاران جان و دل تاراج یافت / تا محمد یک شبی معراج یافت
قدر نه نو دارد اینجا نه کهن / خواهی اینجا هیچ کن خواهی مکن
گر جهانی دل کبابی دیده / همچنان میدان که خوابی دیده
گر درین دریا هزاران جان فتاد / شبنمی در بحر بی پایان فتاد

کر

26

گر جهانی دل کبابی دیده / همچنان میدان که خوابی دیده
گر فرو شد صد هزاران سر بآب / ذره با سایه شد از آفتاب
گر بریخت افلاک و انجم لخت لخت / در جهان کم گیر برگی از درخت
گر فنا شد هر دو عالم شد تباه / پای موری لنگ شد در قعر چاه
گر دو عالم شد همه یکبار نیست / در زمین ریگی همان انگار نیست
گر نماند از دیو و از مردم اثر / از سر یک قطره باران در گذر
گر برفت اینجمله تنها زیر خاک / موی حیوانی اگر نبود چه باک
گر بیکره گشت این طشت گم / قطره در هشت دریا گشت گم
در ده ما بود برنای چو ماه / اوفتاد آن ماه یوسف‌وش بچاه

حکایت

در زبر افتاد خاک او براه / عاقبت زالی برآوردش کسی
حال بر وی گشته بود و روزگار / یا دو دم او در ده بودش کار و بار
آن نکو سیرت محمد نام بود / تا بدان عالم ازو یک کام بود
چون بدید او بدنش جان گفت ای پسر / ای چراغ چشم وای جان پدر
ای محمد باید لطفی بکن / یک سخن گو گفت آخر کو سخن
کو محمد کو پسر کو هیچکس / این بگفت و جان بداد این بود و بس
در نگر ای سالک صاحب نظر / تا محمد کو و آدم در نگر
آدم آخر کو و ذریات کو / نام جزویات و کلیات کو
کو زمین کو کوه و دریا و فلک / کو پری کو دیو مردم کو ملک
کو کنون آن صد هزاران تن بخاک / کو کنون آن صد هزاران جان پاک
هر دو عالم را وصد چندان که هست / گر فشانی و ببیزی آنکه هست
چون شرابی هیچ هیچ آمد ترا / بر سر غربال هیچ آمد ترا
یوسف همدان که چشم راه داشت / سینه پاک و دلی آگاه داشت

حکایت

گفت بر شو عمرها بالای عرش / پس فرود شو پیش ازان در عین فرش
هرچه هست و بود و خواهد بود نیز / چه بد و چه نیک چه یک ذره نیز
هست این وادی چنین سهل ای سلیم / سهل میدانی تو اجهل ای سلیم
گر جهانی را تو سر در سر بری / گام اول باشدت چون بنگری
هیچ سالک راه را پایان ندید / هیچکس این درد را درمان ندید
گر بایستی همچو سنگ افسرده / گاه مرداری و گاهی مرده
ور بتازی هست دایم میدوی / تا ابد بانگ درای بشنوی
نه شدن رو دست و نه استاد نیست / نه ترا مردن نه روی زادن است
مشکل کار اگر افتادت چه سود / کار سختست این بلاساد چه سود
سر فرو زن سر مزن ای مرد خموش / ترک گیر این کار و میبین در گوش
هم بکن کار و مکن هم کار کن / کار خود اندک کن و بسیار کن
تا اگر کاری بود درمان کار / کار باشد با تو تا پایان کار
ور نباید کار درمان کسی / با تو بیکاری بود اینجا بسی
ترک کن کاری که کردی ای عجب / کردن و ناکردن این باشد ادب
چون شناسی کار چون نتوانی شناخت / تو گر نتوانی شناخت و کار ساخت
بی نیازی بین و استغنا نگر / خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر
برق استغنا چنان اینجا فروخت / کز تف او صد جهان حالی بسوخت
صد جهان اینجا فرو ریزد بخاک / گر جهان نبود درین وادی چه باک
دیده باشی کان حکیم بیخبر / تخته خاک آورد در پیش خود

حکایت

پس کند آن تخته پر نقش و نگار / ثابت و سیار دارد آشکار
هم فلک آرد پدید و هم زمین / گیرد آن حکمی کند گاهی برین
هم نجوم و هم بروج آرد پدید / هم دخول و هم خروج آرد پدید
هم نحوست هم سعادت بر کشد / خانه موت و ولادت بر کشد
چون جهان نقش کرد بعد از آن / گوشه تخته بگیرد بعد از آن
بر فشاند گویی و هر گز نبود / آنهمه نقش و نگار هرگز نبود
صورت این عالم بر هیچ هیچ / هست همچون صورت آن تخته هیچ
تو نداری تاب این کنجی گزین / گر داین کم کرد و در کنجی نشین
جمله مردان نماز اینجا شدند / ور دو عالم بی نشان اینجا شدند

حکایت

چون نداری طاقت این راه تو / گر همه کوهی بسیجی راه تو
گفت مردی اهل را از اهل راز / برده شد از عالم اسرار باز
هاتفی در حال گفتا ای بزرود / هرچه میخواهی بخواه و گیر زود
بر گفتا من بدیدم کانبیا / مبتلا بودند دایم در بلا
هر کجا رنج و بلایی بیش بود / انبیا را اینهمه در پیش بود
انبیا را چون بلا آمد نصیب / کی رسد راحت بمن زین ره غریب
من نه عزت خواهم و نه خواریی / کاش در عجز خودم بگذاریی
چون نصیب مهتران درد است و رنج / کهتران کی تواند بود گنج
انبیا بود نه سر غوغای کار / من ندارم تاب دست ازمن بدار
گرچه در بحر خطر افتاده / همچو کبکی باز بر افتاده
از زهلک و قعر اگر آگاهیی / کی سلوک اینچنین ره خواهیی
اولیا از بند ادهانی بفراد / چون در آیی جان کنی از دی شمار
از تکبر میشد ز بهر توبه / دید کندوی عسل در گوشه

حکایت

شد ز شوق آن عسل دلداده / در خروش آمد که کو آزاده
گر من مسکین جوی بستاند او / در درون کندوم بنشاند او

شاخ وصلم گر برآمد حنین   بیخ نشکوتر بود در انگبین   گرد کارش اکبر بیرون شوی   در درون ره دادش و بیدل جوی
در طپیدن سست شد مویند او   ور بجیدن سخت تر شد بند او   در خروش آمد که ما را فهر گشت   وانگهی تیم تلخ تر از زهر گشت
گر جوی دادم دو جو اکنون دهم   بو گزین دریا ندگی بیرون جهم   کس درین وادی ز فارغ مباد   مرد این وادی بجز بالغ مباد
روز کار است ای حل آشفته کار   تا به غفلت بیگذاری روزگار   خیر وین وادی مشکل قطع کن   نایب از جان و وز دل قطع کن
زانکه با جانی و با دل همبری   مشرکی و زمشرکان کافری   جان بر افشان و جان و جان کن نثار   ور نه از استغنا بگردانند کار
بود شیخی خرقه پوش و نامدار

حکایت

بر در او وی خر سگبان و دار
شد جهان از عشق آن دلبر زبون   گر دلش می‌زد چو دریا موج خون   بر امید آنکه بیند روی او   شب عقیق با سگان کوی او
مادر دختر ازو آگاه شد   گفت شیخا چون دلت گمراه شد   نه اگر در دست داری این هوس   پیشه ما هست سگبانی و بس
ننگ ناکری و سگبانی کنی   بعد سالی عقد و مهمانی کنی   چون نبود جان شیخ اندر کار   خرقه را افکند و شد در کار
با سگی در دست در بازار شد   قرب سالی هیچ در پی این کار شد   صوفیی دیگر که بودش هم نفس   چون خبر دانش بدید گفت ای هوس
مدت سی سال بودی مرد مرد   این چرا کردی که مرد این کی کرد   گفت ای غافل مکن قصه دراز   زانکه گر پرده کنی زین کار باز
حق تعالی داند این اسرار را   با تو کرده اند همین این کار را   چون نبیند طعنه بر سنتی   سگ نهد از دست من دیگری ست و
چند گویم کین چه از درد راه   چون شدم بگذرم نامه درد راه   من همی بودم ندم بسیار گوی   ور شما مگذرید این اسرار جوی
گر شما اسرار دان ره شوید   آن زمان از حرف من آگه شوید   گر بگویم پیش ازین درد بسی   جمله در خون نشستید و کوی روی کسی
آمد بری شیخ را گفت ای حضور

صفت حکایت

نکته برگوی شیخش گفت دور
کر شها رو هاش بود این زمان   آنکه من نکته ادم در میان   درنجاست شکیبی زانچه بود   پیش سیستان نکته گویی نزانچه بود
بعد از آن وادی توحید آیدت

صفت وادی عجم

منزل تجرید و تفرید آیدت
رویها چون زین بیابان درکنند   جمله سر از یک گریبان برکنند   گر بسی بینی عدد گر اندکی   آن یکی باشد یکی در آن یکی
خویش باشد یک اندر یک مدام   آن یکی اندر یکی باشد تمام   هست این آن کان احد آید ترا   زان یکی کان در عدد آید ترا
چون برون است از حد و از عدد   از ازل قطع نظر کن و از ابد   چون ازل گم شد ابد هم جاودان   هر دو را کی هیچ باشد در میان
چون همه هیچی بود هیچ این همه

حکایت

کی بود در اصل جز هیچ این همه
گفت آن دیوانه را مرد عزیز   چیست عالم شرح ده این باز نیز   گفت هست این عالم پر نام و ننگ   همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ
گر بدست این نخل میمالد کسی   آنهمه چون موم گردد مشکی   چون همه موم است دیگر خیر نیست   دو که جندان رنگ جز یکچیز نیست
چون یکی باشد همه نبود دوی   نه منی برخیزد اینجا نه توی

حکایت

رفت پیش بوعلی آن پیر زن   کاغذی زر برد کین بستان ز من   شیخ گفتا عهد دارم من که هیچ   جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز
پیرزن در حال گفت ای بوعلی   از کجا آوردی آخر احولی   تو درین ره مرد عقد و حل نه   چند بینی عیب اگر احول نه
مرد اگر دیده است اینجا غیر نیست   زانکه اینجا کعبه و دیر نیست   هم سخن‌ها از نو شنوده آنکه   هم بدو مانده وجودش باید
هم جز او کس را نبیند یک زمان   هم جز او کس را نداند جاودان   هم درو و هم زو و هم با او بود   هم برون از هر سه این نیکو بود
هر که در دریای وحدت گم نشد   گر همه آدم بود مردم نشد   هر یک از اهل هنر وز اهل عیب   آفتابی دارد اندر پیش غیب
عاقبت روزی بود کان آفتاب   با خودش گیرد بر اندازد نقاب   هر که اندر آفتاب خود رسید   تو یقین میدان که نیک و بد رسید
تا تو باشی نیک و بد اینجا بود   چون تو گم گشتی همه سودا بود   ور تو جای در وجود خویش باز   نیک و بد بینی بسی در ره دراز
چون تو از هستی پدید آمدی   در گرفت خود گرفتار آمدی   کاشکی اکنون چو اول بوده   یعنی از هستی معطل بوده
از صفات بد بکلی پاک شو   بعد از آن با وی یکی در خاک شو   تو کجا دانی که اندر تن ترا   چه پلیدیهاست و چه گلخن ترا
مار و کژدم در تو زیر پرده اند   خفته اند و خویش را گم کرده اند   گر سر موئی خلاف آنان کنی   هر یکی را همچو صد ثعبان کنی
هر کسی را دوزخی پر مار هست   تا نپنداری تو دوزخ کار نیست   گر برون آیی یکیک پاک تو   خوش بخواب اندر شوی با خاک تو

ور بود زین خاک جبه کژدم جهاد   بی‌گزیدت سخت تا روز شماد   تا کی ای عطار زین حرف عجب   باسر اسرار توحید آی باز
مرد سالک چون رسید اینجا گاه   جایگاه و مرد بر خیزد ز راه   گم شود زیرا که پیدا آید او   گنگ گردد زانکه گویا آید او
جزو گردد کل شود نه کل نه جزو   صورتی باشد صفت جان بی عضو   هر چه باز آید برون از هر چهار   صد هزاران نیک بیرون از شمار
در درون سیستان آن سر عجب   صد هزاران عقل بینی خشک لب   عقل اینجا گشت افتاده ببد   همچو طفلی گوید از مادر بزاد
ذره زین سر که سر برتافت   سر زملک هر دو عالم یافت   خود جوانکس نیست طفلی در جهان   کو نشاید سر جو موی از جهان
گرچه لنکس نیست کل هم لنکس   گر وجود است آن عدم هم آن بست

حکایت

گفت لقمان سرخسی کای اله   پیرم و سرگشته و گم کرده راه   بنده کو پیر شد شادش کنند   پس خطش بدهند و آزادش کنند
من کنون در بندگیت ای پادشاه   همچو برف کرده ام موی سیاه   بنده بس غم کشیدم شادیم بخش   پیر گشتم خط آزادیم بخش
هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص   هر که خواهد از بندگی خلاص   محو گردد عقل و تکلیفش بهم   ترک گیرد این هر دو را دم قدم
گفت الهی من ترا خواهم مدام   عقل و تکلیفم نباید والسلام   پس ز تکلیف وز عقل آمد برون   پای کوبان دست میزد در جنون
گفت اکنون من ندانم کیستم   بنده باری نیستم من چیستم   بنده کی شد محو و آزادی نماند   ذره در دل غم و شادی نماند
بی صفت گشتم نگشتم بی صفت   عارفم اما ندارم معرفت   می ندانم تو منم یا من توی   محو گشتم در تو و گم شد دوی
از قضا افتاد معشوقی در آب

حکایت

عاشقش خود را در افکند از شتاب
چون رسیدند آن دو تن با همدگر   آن یکی پرسید ازین کای بیخبر   گر من افتادم درین آب روان   از چه افکندی تو خود را در میان ٢٧
گفت خود را در آب انداختم   زانکه خود را از تو می نشناختم   روزگاری شد که باشد بیشکی   یا تویی یا تو منی در تو یکی
تو منی یا من توام چند از دوی   یا تو بی من یا منم تو یا توی   چون تو من باشی و من تو بر دوام   هر دو تن باشیم یکی تن والسلام
چون دوی برخاست این تنهاست   وانگه از توحید این باقیست   تو درو گم گرد توحید این بود   گم شدن گم کن که تفرید این بود
گفت روزی فرخ و مسعود

حکایت

روز عرض لشکر محمود بود
شد مهیا صد هزار پیل و سپاه   بود بالای برعارضت شاه   شد ایاز و هم ایاز و بیم حسن   هر سه میکردند عرض انجمن
بود روزی عالم از پیل و سپاه   همچو از مور و ملخ پر گشته راه   چشم عالم همچنان لشکر ندید   بیش ازان لشکر کسی دیگر ندید
بر زبان بگشاد شاه ماج ور   با ایاس خاص خود گفت ای پسر   هست چندین پیل و لشکر آن من   من از آن تو تویی سلطان من
گرچه گفت این لفظ شاه نامدار   سخت فارغ بد ایاس و برقرار   شاه را خدمت نکرد آن جایگاه   خود نگفت او کس مراگفتست شاه
شد حسن آشفته گفت ای اعلام   یک شد شاه هست چندین احترام   تو چنین استاده چون بیچاره   بنشدی خم وانکی خدمتی
تو چرا حرمت نمیداری نگاه   خوش شناسی این بود در پیش شاه   چون ایاس این قصه بشنود این خطاب   گفت هست این را موافق دو جواب
بیچو این است کین هیچ در وی راه   گر کنند خدمت به پیش شاه   یا بخاک افتد بخواری بیش او   یا سخن گوید برابر بیش او
بیشتر از شاه و کمتر آمدن   جمله باشد در برابر آمدن   من کیم تا سر بدین کار آورم   در میان خود را پدیدار آورم
بنده آن اوست تشریفات او   من کیم فرمان همه فرمان او   آنچه هر روزی بشر افزون کرد   وین کرم کو با ایاس امروز کرد
گر دو عالم خطبه داند کند   می ندانم تا مکافاتش کند   من در این معرض کجا آیم پدید   شکر باشم خود چرا آیم پدید
نه کنم خدمت نه در سر امیش   من کیم تا در برابر آیمش   چون حسن بشنود این قول ایاس   گفت ای ایاس اولی حق شناس
خط بدادم بنگر آرام   الحق هر دم به صد انعام شاه   پس حسن گفتش بگو دیگر جواب   گفت هست این پیش تو گفتن صواب
گر مقید هر دو با هم بوده   این سخن را سخت محرم بوده   لیک چون تو محرم این نیستی   چون بگویم چون نه سلطانی
پس حسن را زود بفرستاد شاه   شد حسن بر انتساب آن شاه   چون در آن خلوت نه ما بود و نه من   گر حسن مویی شود نبود حسن
شاه گفتا خلوت آمد باز گوی   آن جواب خاص با من باز گوی   گفت هر گه کز کمال لطف شاه   میکند سوی من مسکین نگاه
در فروغ پرتوان یک نظر   محو میگردد وجودم سر بسر   از تجلای آفتاب فرشاه   باز می خیزم از آن ساعت ز راه

چون نمی ماند زمین نام وجود / چون عنایت بیش ازینم در وجود
گر تو می بینی کسی را این زمان / نیستم من نیست آن شاه جهان
گر تو یک لطف و اگر صد میکنی / ان خداوندی تو با خود میکنی
سایهٔ کو گم شود در آفتاب / نیز کی آید خدمتی در هیچ باب
هست آیا سایهٔ در کوی تو / گم شده در آفتاب روی تو
چون شد از خود نبد فانی ای عمو / هر چه خواهی کن تو دانی او بماند

وادی ششم

بعد ازان وادی حیرت آیدت / کار دایم درد و حسرت آمدت
هر نفس اینجا دریغی باشدت / هر دمی اینجا چو تیغی باشدت
آه کرد باشد درد باشد سوز هم / روز و شب باشد نه شب نه روز هم
اندرین سر موی اگر کس بتیغ / میچکد خون می نگارد ای دریغ
آتشی باشد فسرده مرد این / یا یخی بس سوخته از درد این
مرد حیران چون رسد اینجایگاه / در تحیر مانده و هم گم کرده راه
هر چه زد توحید بر جانش رقم / جمله گم گردد ازو گم نیز هم
گر بدو گویند مستی یا نه / نیستی گویی که هستی یا نه
در میانی یا برونی از میان / بر کناری یا نهانی یا عیان
فانیی یا باقیی یا هر دو هیچ / یا نه خود هر دو و تو نی یا نه تو
گوید اصلا می ندانم چیز من / وان ندانم هم ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم بر کیم / نه مسلمانم نه کافر پس چیم
لیک از عشقم ندارم آگهی / هم دلی پر عشق دارم هم تهی

حکایت

خسروی کافاق در فرمانش بود / دختری چون ماه در ایوانش بود
آن نکو رویی که آن رشک پری / یوسفی چاه زنخدان بر سری
طرهٔ او صد دل مجروح داشت / هر سر مویش دلی با روح داشت
ماه رویش مثل فردوس آمده / وانکه ابروش دو قوس آمده
چون ز قوسش تیر باران آمدی / قاب قوسی سینش ثنا خوان آمدی
نرگس مستش نه مژگان خار را / در ره افکندی بسی هشیار را
روی آن عذرا وش خورشید چهر / بیغلط عذرا ببرده از ماه سپهر
در دو یاقوتش که جان او نبود / دایما روح القدس مبهوت بود
چون بخندیدی لبش اعجابت / تشنه مردی و زلبش جان بیکنت
هر که کردی در زنخدانش نگاه / اوفتادی سرنگون در قعر چاه
هر که صید روی چون ماهش شدی / بی سر و جان فرو چاهش شدی
آمد القصه بپیش پادشاه / از پی خدمت غلامی همچو ماه
چه غلامی که داد او انجمال / مهر و مه را هم محاق هم زوال
در بسیط مملکت همتا نبود / مثل او در حسن سر غوغا نبود
صد هزار ان جلوه در بازار او / خیره مانده هر دو دلان چون رسد روی
کرد دختر از قضا روزی نگاه / دید روی آن غلام پادشاه
دل زدستش رفت و در خون اوفتاد / راز او از پرده بیرون اوفتاد
عقل رفت و عشق بر وی دست یافت / جان شیرینش بتلخی شور یافت
مدتی با خویشتن اندیشه کرد / عاقبت هم بیقراری پیشه کرد
یکدل اخت از شوق و بیسوخت از فراق / در گداز و سوز دل بر اشتیاق
بود او را ده کنیزک مطرب / در لغاتی سخت عالی مرتبه
جمله موسیقار زن بلبل سرای / لحن داودی نشان جان فزای
حال خود حال ایشان بگفت / ترک نام و ننگ و ترک جان بگفت
هر کرا افتد عشق جانان بکار / جان چنان جانی کجا آید بکار
گفت اگر عشقم بگویم با غلام / در غلط افتد کرم شود تمام
خشمتم را هم زبان دارد بسی / کی غلامی را رسد چون من کسی
ورنگویم قصهٔ خود آشکار / در پس پرده بمیرم زار زار
صد کتاب صبر بر خود خوانده‌ام / چونکه بی صبرم و در وا مانده‌ام
این همی خواهم که ان سرو سهی / بهره یابم او نیابد آگهی
گر چنین مقصود حاصل شود / کار جان من بکام دل شود
چون خوش اوازان شنیدند این سخن / جمله گفتند این کار با خویش کن
ماشبی بنشین تو دار عش نهان / انچنان کو را خبر نبود از آن
یک کنیزک شد نهان پیش غلام / گفت حالی باید او را دو جام
داروی بیهوشش در وی میکند / لاجرم بیخویشتنش در وی فکند
چون بخورد آن می غلام از خود برست / کار آن زیبا کنیزک پیش شد
روز تا شب آن غلام سیمبر / بود مست از دو عالم بیخبر
چون شب آمد آن کنیزان آمدند / پیش او افتان و خیزان ماندند
پس نهادندان نهان بر بستری / در نهان بردند پیش دختری
زود بر تخت زرش بنشاندند / جوهرش بر فرق می افشاندند
نیمشب چون نیم مستی آن غلام / چشم چون نرگس گشاد از هم تمام
دید قصری همچو فردوس از نگار / تخت زرین از کنارش تا کنار
عنبرین ده شمع می افروختند / همچو شمعی عود تر می سوختند
برکشیده ان بتان یکسر سماع / عقل جان را کرده جان تن را وداع
بود انشب میان جمع در / همچو خورشیدی بنور شمع در
در میان آنهمه خوشی و کام / گم شده در حسن دختر آن غلام
مانده بود او خیره نه عقل و نه جان / نی درین عالم معنی نی در آن
سینه پر عشق و زبان لال آمده / جان او از ذوق در حال آمده

۲۸

چشم بر رخسار دلدار داشت / گوش بر آواز موسیقار داشت
هم نثارش بود عنبر یافته / هم دماغش آتش تر یافته
دختر مست در جمال جام می بداد / نقل می از بوسه در پی بداد
چشم او بر چهرهٔ جانان بماند / در رخ دختر همی حیران بماند
چون نمی آمد زبانش کارگر / اشک می بارید و میخارید سر
بر زبان آن دختر همچون نگار / اشک بر رویش فشاندی صد هزار
گه لبش را بوسه دادی چون شکر / گه نمک در بوسه کردی بر جگر
گه پریشان کرد زلف سرکشش / گاه گم شد در رخ چون آتشش
وان غلام مست پیش دلستان / مانده نه با خود نه بیخود چشم یار
هم درین نظاره میبود آن غلام / تا بر آمد صبح از مشرق تمام
چون بر آمد صبح و باد صبح جست / از خرابی شد غلام انجا که رست
چون بخفت آنجا غلام سرفراز / زود بردندش بجای خویش باز
بعد ازان چون آن غلام سیمبر / یافت از خود اندکی آخر خبر
شور او در وی ندانست سحر بود / چون بخود آمد ازان عیش خوش سود
گر چه هیچ آبی نبودش بر جگر / او ازین بگذشت از بالای سر
دست در زد جامه بر تن چاک کرد / موی را بر کند و بر سر خاک کرد
قصه پرسیدند ازان شمع طراز / گفت نتوانم نمودن قصه باز
آنچه من دیدم عیان مست خراب / هیچکس هرگز نبیند آن بخواب
آنچه تنها بر من حیران گذشت / بر کسی هرگز ندانم کان گذشت
آنچه من دیدم نیارم گفت باز / زین عجایب تر نگفتند نیز راز
هر یکی گفتند آخر اندکی / باز گوی از صد یکی
گفت من دیده ام حیران مضطری / کان همه من دیده ام یا دیگری
هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه / من ندیدم گر چه من دیدم همه
عاقلی گفتش که خوابی دیده / کین چنین دیوانه شوریده
گفت من آگه نیم بیدار هی / تا که خوابی بود یا بیداری
من ندانم کان بمستی دیده‌ام / یا بهشیاری صفت بشنیده‌ام
زین عجب تر حال نبود در جهان / حالتی نه آشکارا نه نهان
نه توانم گفت و نه خاموش بود / نه میان این و آن مدهوش بود
نی زبانی تا سخن گردد زجان / زانکه یک ذره نمی یابم نشان
دیده ام صاحب جمالی بر کمال / بی نبردنش هیچکس در هیچ حال
چیست پیش چهرهٔ او آفتاب / ذره و الله اعلم بالصواب
چون نمیدانم چه گویم بیش ازین / گر چه او را دیده ام من بیش ازین
من چو او را دیده و نا دیده‌ام / در میان این و آن شوریده‌ام

حکایت

مادری بر خاک دختر میگریست / راه بینی سوی آن زن بنگریست
گفت این زن برد ازین مردان سبق / زانکه حال خود نمی داند بحق
کز کدامین گم شده ماند دور / ورکرا افتاد ازینسان تا صبور
فرخ او چون حال امید آمد برست / داند او تا بر که می باید گریست
شکل آمد قصه این عمر ده / روز و شب بنشسته‌ام ماتم زده
نه ترا معلوم تا در درد کار / بر که می‌بگریم چو باران زار زار
نه مرا کاهم چنین حیران شده / گر گدا دور افتادم ویران شده
این ترا از من چون پیش زان گوی برد / زانکه از سر گشته خود بوی برد
من نبردم بوی این حیرت مرا / خون بریخت و بکشت این حیرت مرا
در چنین منزل کسی داشت نابدید / ملکت شد هم نیز منزل نا پدید
ریسمان عقل را سر گم شده ست / خانه ببند از راه دل گم شده ست
هر کرا این جایگه سر گم کند / جاودان خویش را در گم کند
گر کسی اینجا مگر دریافتی / سر کل در یکنفس دریافتی

حکایت

صوفیی میرفت آوازی شنید / کان یکی میگفت گم کردم کلید
گر کلیدی یافته اینجا کسی / زانکه در بسته ست و من بر خاک راه
کرده من بسته ماند چون کنم / غصه بسته ماند چون کنم
صوفیش گفتا که گفتت باش / در چو میدانی که او بسته باش
بر در بسته چو بنشسته بسی / هیچ شک نبود که بگشاید کسی
کار تو سهلست دشوار آن من / کز تحیر میبسوزد جان من
نیست کار دم را نه بابی نه سری / نه کلیدم بود هرگز نه دری
کاش این صوفی بسی بشتافتی / بسته یا بگشاده در وا یافتی
نیست مردم را نصیبی جز خیال / مینداند هیچکس تا چیست حال
هر که گوید چون کنم گو چون مکن / تا کنون چون کرده اکنون مکن
هر که او در وادی حیرت اوفتاد / هر نفس در صد جهان حیرت فتاد
من ندانم کاشکی میدانمی / کی اگر میدانمی حیرانمی
مرد را اینجا شکایت شکر شد / کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

حکایت

شیخ نصرآباد را یکبرفت درد / کرد چل حج بر توکل اینت مرد
بعد ازان موی سپید و تن نزار / برهنه دیدش کسی با یک ازار
در دلش تابی و در جانش تفی / بسته زناری و بگشاده کفی
آمده نه از سر دعوی و لاف / کرد آتش گاه گبران در طواف
گفت او را کای بزرگ راه جوی / آنچه کارست آخر باز گوی
کرده چندین حج و چندین سروری / حاصل انجمله آمد کافری

اینچنین کار از سر خامی بود
شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد
کشتم کالبو کار خویش من
تا گرفتار چنین کار آمدم
نو مریدی بود دل چون آفتاب
گفت از حیرت دلم در خون نشست
من ز حیرت گشتم اینجا ار چه جوی
ذره‌ای حیرت عقبی مرا
بعد ازان وادی فقرست و فنا
عین این وادی فراموشی بود
بحر کلی چون بجنبش کرد رای
هر کجا در بای دل گم بوده شد
گر چنین گم گشتگی بارش دهند
گم شدند اول قدم زین پس حسود
این بصورت هر دو یکسان آمدند
لیک گر پاکی درین دریا شود
بود او را او بود چون باشد این
گشته معشوق طوبی عز و ناز
چون شود شخص تو چون معنی نزاد
گر تو هستی راه بین [illegible]
گر ترا هست ای دل از برو زبر
چون بران آتش کند روغن کند
گر بهیچی گم انجا تو بسی
جامه از نیستی در پوش تو
طمس کن چشم و زهم بگشای رود
همچنین هر دو بین آسودگی
یکشبی پروانگان جمع آمدند
جمله گفتند می‌باید یکی
بازگشت و دفتر خود باز کرد
شد یکی دیگر گذشت از دور دور
ناقدش گفت این نشان نیست ای عزیز
دست درکش کرد با آتش بهم
ناقد آنهم چون بدید او از دور
تا نگردی بیخبر از جسم و جان

اهل دل را از تو بدنامی بود
آتشم در خانه و رخت اوفتاد
می‌ندانم چاره زین بیش من
از کنشت و کعبه بیزار آمدم

حکایت

کار تو بر کوی کانجا چون نشست
حال تو چون هست انجا باز گوی
بیش از صد کوه درد بینا مرا

وادی هفتم

گنگی و کری و بیهوشی بود
نقشها بر آب کی ماند بجای
دائما گم بوده آسوده شد
صنع بین گردد بسی رازش دهند
لاجرم دیگر قدم کس را نبود
در صفت فرقی فراوان باشدت
از وجود خویش ناپیدا شود

حکایت

با مریدی گفت دایم می‌گداد
جایگاهی سازدت در زیر بار
موی در مو اینچنین بین درنگر
بر صراط و آتش سوزان گذر
از وجودت بوی معنی آید بدر
تو بدان منزل بجز والا رسی
کاسه پر از فنا کن نوش تو
بعد ازان در چشم کن کحل نو
تا رسی در عالم کم بود کی

حکایت

کو خبر آرد ز مطلوب اندکی
وصف او بر قدر فهم آغاز کرد
خویش را بر شمع زد در بوی پر
همچو آن یک کی نشان داری عزیز
خویش را گم کرد با او خوش بهم
شمع با خود کرده همرنگش ز نور
کی خبر یابی ز جانان یکزمان

این کدامین شیخ کرد این کار زشت
شد ازین آتش مرا خرمن بباد
چون درآید بچنین آتش عجا
ذره‌ای گر حیرت آید پدید

حکایت

در فراقت چشم دل افروختم
پیر گفتش مانده‌ام حیران و مست
ما بسی در قعر این زندان و چا

وادی هفتم

صد هزاران سایهٔ جاوید تو
هر دو عالم نقش آن دریاست بس
دل درین دریای پر آسودگی
سالکان پخته و مردان مرد
عود و هیزم چون با آتش در شوند
گر پلیدی گم شود در بحر کل
جنبش او جنبش دریا بود

حکایت

تا جوانی عشق یکداری تمام
هر کجا چون موی شود در کوی او
هر که او رفت از میان اینک فنا
غم مخور کاتش ز روغن در چراغ
گر جهان بر آتش سوزان کند
خویش را اول ز خود بیخویش کن
در رکاب محو کن پای هیچ
گم شو و زین هم بیکدم گم مباش
گر بود زین عالمت مویی
حکایت

شد یکی پروانه تا قصری ز دور
ناقدی کو داشت در مجلس مهی
بازگشت و بر وشی را گفت
دیگری برخاست و شد مست
چون گرفت آتش ز سر تا پای او
گفت این پروانه در کار است و بس
هر که از مویی فناست باز دام

می‌ندانی آنچه آتش کار کیست
داد نام و ننگ من کلی بباد
کی گذارد نام و ننگت مکرمان
همچون صد حسرت آید پدید
دید پیر خویش را یکشب بخواب
تا تو رفتی من ز حسرت سوختم
میگزم دایم بدندان دست دست
از تمامی حیرتم اینجایگاه
کی بود اینجا سخن گفتن روا
گم شده بینی ز یک خورشید تو
هر که گوید هست از دل است بس
می‌نیابد هیچ جز گم بودگی
چون فرو رفتند در بی‌پایان درد
هر دو بر یکجای خاکستر شوند
در صفات خود فرو ماند پلید
او چو نبود در میان زیبا بود
از خیال عقل بیرون باشد این
بس شوی از ضعف چون مویی ملام
بیک او مویی شود در موی او
چون فنا شد از فنا اینک بقا
دوده پیدا کند چون بر دماغ
خویش را چون شمع افروزان کند
بس براقی از عدم در پیش کن
رخش با هیچ بران جای ز هیچ
بس ازین هم در عدم هم کم مباش
نیست زان عالم ترا مویی خبر
در مضیق طالب شمع آمدند
در فضای قصر پیدا شمع بود
گفت او را نیست از شمع آگهی
از وصال شمع شرحی باز گفت
پای کوبان بر سر آتش نشست
سرخ شد چون آتشی اعضای او
گر چه دانا او خبر دارست و بس
صد خطر اندر خون جانت باز دام

نیست چون محرم نفس اینجایگاه
صوفیی میرفت چون بیجا صلا
قرب صد سالست تا مردود درت
تا گر تو همدم زنی همدم نه
گر تو خواهی تا بدین منزل رسی
چون نماند هیچ سندیش اگر فن
ور چو عیسی از تو یک سوزن بماند
هر چه داری یک یک از خود باز کن
چون بمانی سنگ بد عاشق شوی
بود شاهی ماه‌وش خورشید فر
خاک او بوده بلندان همه
روی او را وصف کردن روی نیست
زلف عالم‌سوز آن شمع طراز
چشم چون نرگس اگر بر هم زدی
از دو آتش خود نشد معلوم هیچ
فتنهٔ جان و جهان بود آن پسر
هر که سوی آن پسر کردی نگاه
قسم از وی جز عجز و آشفتن نداشت
روز و شب در کوی او بنشسته بود
هیچکس محرم نبود صحن جهان
نیک زان بودی گدای ناصبور
در جهان برخاسته صد رستخیز
بانگ بر جا برده میرفتی براه
عشق آورده و در خون آمدی
نیم کشته نیم مرده نیم جان
نیم ذره سایه بود آن بیخبر
زو برآمد نعره و بیخویش شد
این سخن میگفت آن کشته مرد
چاوش شهزاده زو آگاه شد
شاه از غیرت چنان مدهوش شد
در زمان رفتند خیل پادشا
نه ز درویش هیچکس آگاه بود
گفت ملعون را ز هر کوی کاد
در میان سجده میگفت ای اله
تا ببینم روی او یکبار دیگر

حکایت

زد قفای محکمش سنگین دلی
عالم هستی بپایان برد و رفت
تا گر مویی ماند محرم نه
تا گر مویی ماند مشکل رسی
بر همه خود را با آتش در فکن
در رهت سد آید آن سوزن بماند
بس بخود در خلوتی آغاز کن

حکایت

داشت همچون یوسف یک پسر
بنده رویش خداوندان همه
زانکه وصف روی او یکمویی نیست
کار کردی بر همه عالم دراز
آتش اندر حلقهٔ عالم زدی
زانکه نتوان گفت آن معلوم هیچ
هر چه گویم پیش ازان بود آن پسر
برگرفتند آتش در ساعت زراه
جان همی شد زنده و گفتن نداشت
چشم از خلق جهان بربسته بود
همچنان میداشت آن غم در نهان
کان پسر گه گاه یکدشتی بدور
خلق یکسر آمدندی در گریز
از صد فرسنگ بگرفتی سپاه
وز وجود خویش بیرون آمدی
وز تهی دستی نبودش هم نان
خواست تا خورشید در گیرد ز بر
گفت جانم رفت و عقل از پیش شد
هر زمان بر سنگ میزد سر ز درد
عزم عمر شکرد و پیش شاه شد
کز فت او مغز او در جوش شد
حلقه کردند گرد آن گدا
بر کشش انجا شفاعت خواه بود
تا کند یکبار بیجان زیر دار
چون بجا آید گشت شاهم یکی
جان کنم بر روی او ایثار دیگر

حکایت

با دل پر خون سر از پس کرد او
مرد گفتش اینهمه دعوی مکن
گر بود مویی اضافت در میان
هر چه داری آتشی را بر فروز
چون تو و رخت تو خاکستر شود
چون حجاب بید وجود انجا
چون درون جمع شد بیخود شوی

حکایت

کس چنین این پسر کس بنداشت
گر شب از نیمه پیدا آمدی
گر سخن گویی ازان زلف دو تاه
وصف زلف آن صاحب جمال
خندهٔ او چون شکر کردی نثار
چون بروز از خانه بیرون آمدی
چون برون راندی سوی میدان فرس
بود درویشی گدای بیخبر
چون نیافت آن درد را ابیب
سیل بستی می‌نیافت و می‌نخفت
روز و شب اشک خون در روی چو سیم
شاه زاد از دور چون پیدا شدی
چاوشان از پیش و از پس شدند
چون شنیدی بانگ چاوش آن گدا
چشم با بستی در آن دم صد هزار
اینچنین کس را چنین افتاد بت
میشد آن شهزاده روزی با سپاه
چند خواهم سوخت جان خیرای
چون بگفت این کشت ابل شوخ تا
گفت بر شهزاده کای شهریار
گفت برخیزید و بر دارش کنید
پس بسوی دار بردندش کشان
چون بسوی دار آوردش وزیر
مهل دادش آن وزیر خشمناک
پیش ازان کز جان برآیم بیخبر
چون ببینم روی آن شهزاده خوش

در نگنجد هیچکس اینجایگاه
گفت آن کز تو قفای خورد او
مرده کی گوید سخن شرمی بدار
پس چه حالم مسافت در میان
تا اناریای بر آتش بسوز
ذره پیدا از تو کمتر شود
زانکه تا بد مال و ملک و آب و جاه
آمدی بیرون ز نیکی و بدی
پس فنای عشق را لایق شوی
هیچکس از حشمت آن عزت است
آفتابی تو بصحرا آمدی
صد هزاران دل فرو رفتی بچاه
شرح نتوان داد در پنجاه سال
۲۹ صد هزاران گل شکفتی صد هزار
پر ز رویش نصیب خود آمدی
بر تنه بودیش تیغ از آتش و بس
پس برون شد عشق آن پسر
عشق و عشق جان و دل بکشت او
سیل آخت و می‌بخورد و می‌گفت
منتظر بنشسته بودی دل دو نیم
جمله بازار پر غوغا شدی
هر زبان در خون صد کس میشدند
سر بگشتی و در افتادی زپا
تا برو بگرستی خون زار زار
آنچنان شهزاده چون آید بدست
آن گدا بانگ زدن آن جایگاه
نیست طاقت من پیش ازین
این بگفت و اشک خون ز چشم و کور او
عشق او در دست رندی بیقرار
پای بسته سرنگونسارش کنید
بر سر او گشت خلقی جابه شان
زاتش حسرت بر آمد زو نفیر
تا نهاد او روی خود بر روی خاک
روز بیم کردان جمال آن پسر
صد هزاران جان توانم داد خوش

پادشاها بنده حاجتجوی است / عاشقست و کشته درگاه است
هستم از جان بنده آن در هنوز / گر شدم عاشق نیم کافر هنوز
چون تو حاجت می‌برآری صد هزار / حاجت من کن روا کارم برآر
چون بخواست این حاجت آن مظلوم راه / تیر او آمد مگر بر جایگاه
پیش شد او زان و پنهان وزیر / درد کردش دل ز زندان فقیر
رفت پیش پادشاه و کرد دست / حال آن سرگشته بر گفتش درست
زاری او در میان جانش گرفت / در میان هیچ حاجاتش نگفت
شاه را درد دی از آن در دل فتاد / خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد
شاه حالی گفت آن شهزاده را / سر بگردان آن ز پای افتاده را
این زمان بر خیز و زیر دار شو / پیش آن سرگشته خونخوار شو
مستمند خویش را آواز ده / بی‌دل است او دل او باز ده
لطف کن با او که قهر تو کشید / نوش خور با او که زهر تو چشید
اندرمش برگیر و سوی گلشن آر / چون بیابی تا خودش نزد من آر
رفت آن شهزاده یوسف شمال / تا شود با آن گدای درد وصال
رفت آن خورشید روی آتشین / تا شود با ذره خلوت نشین
رفت آن دریای پر گوهر چو جوی / تا کند با قطره دست اندر کشی
از خوشی آنجا که بر سر رسید / پای بر کوبید و دستی بر زنید
آخر آن شهزاده زیر دار شد / چون قیامت فتنه بیدار شد
آن گدا را دید بیدل اوفتاده دید / سرنگون بر خاک ره افتاده دید
خاک از خون دو چشمش گل شده / عالمی حسرتش حاصل شده
محو گشته گم شده ناچیز هم / زین بتر چه بود گران نیز هم
چون جنازه دید آن بیچاره را / آب در چشم آمد آن شهزاده را
خواست تا پنهان کند اشک از او / بر نمی‌آید مگر با اشک شاه
اشک چون باران روان کرد از نگاه / گشت حاصل صد جهان درد آن زمان
هر که او در عشق صادق آمدست / بر سر معشوق عاشق آمدست
گر بصدق عشق پیش آید ترا / عاشق معشوق خویش آید ترا
عاقبت شهزاده خورشیدوش / از سر لطف آن گدا را خواند خوش
آن گدا آواز او نشنیده بود / لیک بسیاری ز دوریش دیده بود
چون گدا برداشت روی از خاک کو / در برابر دید روی پادشاه
آتش سوزنده با دریای آب / گرچه می‌سوزد ندارد هیچ تاب
بود آن درویش بیدل آتشی / قوتش افتاد با دریا خوشی
جان بلب آورد و گفت ای شهریار / چون چنینم می‌توانی کشت زار
حاجت این لشکر کو بیز نبود / این بگفت و گوییا هرگز نبود
نعره زد جان بخشید و بمرد / همچو شمعی باز خندید و بمرد
چون وصال دلبرش معلوم شد / فانی مطلق شد و معدوم شد
سالکان دانند این درمان درد / تا فنای عشق با مردان چه کرد
ای وجودت با عدم آمیخته / لذت تو با الم آمیخته
تا نباشی مدتی زیر و زبر / کی توانی یافت ز آسایش خبر
دست بگشاده چو برقی جسته / وز خلاشه پیش برقی بسته
اینچه کار تست مردانه دوای / عقل را هم سوخته دیوانه‌ای
ور بخواهی کرد تو این کیمیا / یک نفس بازی بنظاره بیا
چند اندیشی چو من بیخویش شو / یکزمان در خویشتن خویش اندیش شو
تا دم آخر بدرویشی رسی / در کمال ذوق بیخویشی رسی
من کیی من باشم تا ام نی عین من / من برست از عقل و نی خیر من
کم شدم در خویشتن یکبارگی / چاره من نیست جز بیچارگی
آفتاب فقر چون بر من بتافت / هر دو عالم گم ز یک از دوزن بیافت
من چو دیدم پرتو آن آفتاب / من نماندم باز شد بی‌تاب
هر چه کاهی بردم و گر باختم / جمله در آب سیاه انداختم
محو گشتم گم شدم هیچم نماند / سایه ماندم ذره هیچم نماند
قطره بودم گم شدم در بحر راز / می نیابم این زمان آن قطره باز
گر چه گم گشتن نه کار هر کسست / در فنا گم گشتم و چون من بسست
کیست در عالم ز ماهی تا بماه / گر نخواهد گشت گم اینجایگاه

حکایت

پاک دینی کرد از موبدی سؤال / گفت چون جز در ز ما تا وصال
می بباید رفت راهی دور دور / هفت دریا مانده است از نار و نور
چون کنی این هفت دریا بار بس / ماهی جذبت کند در یکنفس
ماهیی اندر کوسنه دم کشید / اولین و آخرین را درکشید
هست چون نی نیستش پیدا نه پای / در میان بحر استغناش بجای
چون نهنگ آسا دو عالم درکشد / هر دو عالم را بیکدم درکشد

اخر بنان ز مرغان

این سخن مرغان وادی سربسر / سرنگون گشتند در خون جگر
جمله دانستند کین مشکل کمان / نیست بر بازوی مشتی ناتوان
زین سخن شد جان ایشان بی‌قرار / همدران منزل بسی مردند زار
آنهمه مرغان همه آنجایگاه / سر نهادند از سر حیرت براه
سالها رفتند در شیب و فراز / صرف شد در راهشان عمری دراز
آنچه ایشان را در آن ره رخ نمود / کی تواند شرح آن پاسخ نمود
گر تو هم روزی فرو آیی براه / عقبه آن را کنی یک یک نگاه
باز دانی آنچه ایشان کرده‌اند / روشنت گردد که چون خون خورده‌اند
آخر الامر از میان آن سپاه / کم کسی ره برد تا آن پیشگاه
زانهمه مرغ اندکی آنجا رسید / وز هزاران کس یکی آنجا رسید

بار

۳۰

باز بعضی غرقه دریا شدند / باز بعضی محو ناپیدا شدند
باز بعضی بر سر کوه بلند / تشنه جان دادند در گرم و گزند
باز بعضی را ز تف آفتاب / گشته پرها سوخته دلها کباب
باز بعضی را پلنگ و شیر راه / کرده یکدم بر سوایی تباه
باز بعضی شیر غابش مانده‌اند / در کف ذات المخالف مانده‌اند
باز بعضی در بیابان خشک لب / تشنه در گرما بمردند از تعب
باز بعضی از دوری دانه / خویش را کشتند در ویرانه
باز بعضی سخت رنجور آمدند / باز پس ماندند و مهجور آمدند
باز بعضی در عجایبهای راه / باز استادند هم بر جایگاه
باز بعضی در تماشا و طرب / تن فرو دادند فارغ از طلب
عاقبت از صد هزاران تا یکی / بیش نرسیدند آنجا اندکی
عالمی پر مرغ می‌بردند راه / بیش نرسیدند سی آنجایگاه
سی تن بی بال و پر رنجور و سست / دل شکسته جان شده تن نادرست
حضرتی دیدند بی وصف و صفت / برتر از ادراک عقل و معرفت
برق استغنا می افروختند / صد جهان در یکزمان میسوختند
صد هزاران آفتاب معتبر / صد هزاران ماه و انجم بیشتر
جمع میدیدند حیران مانده / همچو دریا پای کوبان مانده
جمله گفتند ای عجب چون آفتاب / ذره خاکست پیش این جناب
کی پدید آییم ما این جایگاه / ای دریغا رنج بردیم ما براه
دل بکل از خویشتن برداشتیم / نیست حق ست آنکه ما پنداشتیم
هست اینجا صد فلک یک ذره خاک / ما اگر باشیم ور نه زان چه باک
آنهمه مرغان چو بیدل مانده‌اند / همچو مرغی نیم بسمل مانده‌اند
محو میبودند و کل ناچیز هم / تا برآمد روزگاری نیز هم
آخر از پیشان عالی درگهی / چاوش عزت برآمد ناگهی
دید سیمرغ حرف را مانده باز / بال و پر بی جان تن اندر گداز
پای تا سر در تحیر مانده / نه تهیشان مانده نه پر مانده
گفت هان ای قوم از شهر کیید / در چنین منزلگه از بهر چیید
چیست ای بیچارگان نام شما / در کجا بود است آرام شما
یا شما را کس چه گوید در جهان / یا چه کار آید شما مشتی ناتوان
جمله گفتند آمدیم اینجایگاه / تا بود سیمرغ ما را پادشاه
ما همه سرگشتگان درگهیم / بیدلان و بیقراران رهیم
ملتفی شد تا درین راه آمدیم / از هزاران سی بدرگاه آمدیم
بر امیدی آمدیم اینجا ز دور / تا بود ما را درین حضرت حضور
کی پسندد رنج ما آن پادشاه / آخر از لطفی کند بر ما نگاه
گفت این چاوش کای سرگشتگان / همچو گل در خون دل آغشتگان
گر شما باشید و گر نه در جهان / اوست مطلق پادشاه جاودان
جمله گفتند این معظم پادشاه / کرد بدمان را بخواری سر براه
نه کسی را خوار یکی هرگز نبود / ور بود زو خواری جان عز بود

حکایت

گفت مجنون گر همه روی زمین / هر زبان بر من کنندی آفرین
من نخواهم آفرین هیچکس / مدح من دشنام لیلی باد و بس
خوشتر از صد مدح یک دشنام او / بهتر از ملک دو عالم نام او
مذهبی خوش با تو گفتم ای عزیز / گر بود خواری چه خواهد بود نیز
گفت برق عزت آید آشکار / بس برآرد از همه جانها دمار
چون بسوزد جان تو صد ره چه سود / آنگهی از عزت و خواری چه سود
باز گفتند آنکه او سوخته / جان ما و آتش افروخته
کی شود پروانه از آتش نفور / زانکه او را هست از آتش حضور
گرچه یار دست ندهد وصل یار / سوختن ما را دهد دست این کار
گر رسیدن سوی آن درگاه نیست / پاک بر سیدن جز اینجا راه نیست

حکایت

جملهٔ پرندگان روزگار / قصه پروانه کردند آشکار
جمله پروانه گفتند ای ضعیف / تا کی در بازی این جان شریف
چون بخواهد بود از شمع وصال / جان مده آخر بگو چند این محال
زین سخن پروانه شد مست و خراب / داد حالی جمله مرغان را جواب
گفت آنم بس که من بیدل مدام / کرد و زیم هم از وی رسم تمام
چون همه در عشق او مرد آمدند / پای تا سر غرقه درد آمدند
گرچه استغنا برون از نازم بود / لطف و دلبری و همی تازه بود
حاجب لطف آمد و در برگشاد / هر نفس صد پرده دیگر گشاد
شد جهانی نه جهانی آشکار / بین نور النور در پیوستگان
جمله را بر مسند قربت نشاند / بر سریر عزت و هیبت نشاند
رقعه بنهاد پیش آن همه / گفت بر خوانید تا پایان همه
رقعه آن قوم از ره مثال / می‌شود معلوم از شوریده حال

حکایت

یوسفی کانجم سپندش سوختند / ده برادر مرو را بفروختند
مالک دعوی چون ایشان میخرید / خط ازیشان خواست کاران میخرید
خط ستد زان قوم هم بر جایگاه / پس گرفت آنجا برادرها گواه
چون عزیز مصر یوسف را خرید / آن خط عذر بر یوسف رسید
عاقبت چون گشت یوسف پادشاه / ده برادر آمدند آن جایگاه
روی یوسف باز می‌نشناختند / خویشتن را در پیش او انداختند
خویشتن را جان او خواستند / آب خود بردند تا نان خواستند

یوسف صدیق گفت ای مردمان / خطی دارم همی عبری زبان
می ندانند خواندن آن خط کسی / گر شما خوانید نان بخشم بسی
جمله عبری خوان بدند ای خواستار / شادمان گفتند شاها خط بیار
کور دل باد آنک زین خط آرزو / قصهٔ خود نشنود چند از غرور
یوسف ایشان را خط ایشان بداد / لرزه بر اندام ایشان اوفتاد
نه خطی زان خط توانستند خواند / نه حکایتی نیز دانستند راند
جمله از غم در تأسف ماندند / مبتلا در کار یوسف ماندند
شد شکسته حالی زبان آنهمه / بود کرده نقش تا پایان همه
گفت یوسف کز چه اینسان شدید / وقت خط خواندن چرا خامش شدید
جمله گفتند ای شه ما و تن زدن / بر ازین خط خواندن و گردن زدن
چون نگه کردند آن سی مرغ زار / در خط آن رقعهٔ پر اعتبار
هر جفا کیشان که کرده بود آنهمه / بود کرده نقش تا پایان همه
زانچه خود سختی آن بود نیک / کان اسیران چون نگه کردند نیک
رفته بودند و طریقی ساخته / یوسف خود را بچاه انداخته
جان یوسف را بخواری سوخته / وانگه او را بس بری بفروخته
می ندانی ای گدای هیچکس / میفروشی یوسفی در هر نفس
یوسفست این پادشه خواهد شدن / پیشوای پیشگه خواهد شدن
تو با جز هم گدایی گرسنه / سوی او خواهی شدن تن برهنه
جان آن مرغان ز تشویر و حیا / شد فنای محض و تن شد توتیا
چون شدند از کل کل پاک آنهمه / یافتند از نور حضرت جان همه
باز از سر بنده تو جان شدند / هر دم از نوعی دگر حیران شدند
کرده و ناکردهٔ دیرینه شان / پاک گشت و محو شد از سینه شان
آفتاب قربت از پیشان بتافت / جمله را از پرتو آن جان بتافت
هم ز عکس روی سیمرغ جهان / چهرهٔ سیمرغ دیدند آن زمان
چون نگه کردند آن سی مرغ زود / بیشک آن سیمرغ این سی مرغ بود
در تحیر جمله سرگردان شدند / می ندانستند چون این آن شدند
خویش را دیدند سیمرغ تمام / بود خود سیمرغ سی مرغ تمام
چون سوی سیمرغ کردندی نگاه / بودی آن سیمرغ خود اینجایگاه
ور بسوی خویش کردندی نظر / بود این سی مرغ ایشان آن دگر
ور نظر در هر دو کردندی بهم / هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم
بود این یک آن و آن یک بود این / در همه عالم کسی نشنود این
آنهمه غرق تحیر ماندند / بی تفکر در تفکر ماندند
چون ندانستند هیچ از هیچ حال / بی زبان کردند از آن حضرت سؤال
کشف این سر قوی درخواستند / حل مایی و تویی درخواستند
بی زبان آمد از آن حضرت خطاب / کاینه است این حضرت چون آفتاب
هر که آید خویش را بیند درو / جان و تن هم جان و تن بیند درو
چون شما سیمرغ اینجا آمدید / سی درین آینه پیدا آمدید
گر چهل پنجاه مرغ آید باز / پرده‌ای از خویش بگشاید باز
گر چه بسیاری بسر گردیده اید / خویش می بینید و خود را دیده اید
هیچکس را دیده بر ما کی رسد / چشم موری بر ثریا کی رسد
دیدهٔ موری که سندان برگرفت / پشهٔ پیلی بدندان برگرفت
هر چه دیدی و شنیدی آن نبود / وانچه گفتی و بدیدی آن نبود
اینهمه وادی که از پس کرده اید / وینهمه مردی که هر یک کرده اید
جمله در افعال مایی تو آمدید / وادی ذات و صفت را خفته اید
چون شما سیمرغ اینجا آمدید / بیدل و بی صبر و حیران آمدید
ما بسیمرغی بسی اولیتریم / زانکه سیمرغ حقیقی گوهریم
محو ما گردید در صد عز و ناز / تا بما در خویش را یابید باز
محو او گشتید آخر بر دوام / سایه در خورشید گم شد والسلام
تا که سر رفتند میگفتم سخن / چون رسید اینجا نه سر ماند و نه بن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد / ره رو و رهبر نماند و راه شد

گفت چون شد آتشی افروخته
حکایت
کشتهٔ حلاج کلی سوخته
عاشقی آمد مگر چوبی بدست / بر سر آن تل خاکستر نشست
پس زبان بگشاد همچون آتشی / باز میشورید خاکستر خوشی
وانگهی میگفت بر گو راست راست / کانکه میزد او انا الحق آن کجاست
آنچه دیدی وانچه بشنیدی همه / وانچه دانستی تو و دیدی همه
آنهمه چیزی بجز افسانه نیست / محو شد چون جان این ویرانه ایست
اصل باید اصل مستغنی و پاک / گر بود فرع و وگر نبود چه باک

هست خورشید حقیقی بر دوام
حکایت
گو نه ذره مان نه سایه والسلام
چون برآید صد هزاران قرن بیش / قرنهای بی زمان نه پس نه پیش
بعد از آن مرغان وادی آزاد / بی فنای کل بخود دادند بار
چون همه بی خویش با خویش آمدند / در بقا بعد الفنا پیش آمدند
نیست هرگز گر نو است و گر کهن / زان فنا و زان بقا کس را سخن
همچنانک او زدورست از نظر / شرح او دورست از شرح و خبر
لیکن از راه مثال اصحابنا / شرح جستند از بقا بعد الفنا
از کجا اینجا توان برداختن / نو کتابی باید از نو ساختن
زانکه اسرار بقا بعد الفنا / آن نشاید کز بیان آید ترا
تا تو هستی در وجود و در عدم / کی توانی زد درین منزل قدم
چون نه این ماند نه آن در ره رو / خواب چون می آید ای ابله ترا

درنگر تا اول و آخر چه بود / گر با خود دانی آن آخر چه سود
نطفه پرورده در صد عز و ناز / تا شده هم عاقل و هم کاردان
کرده او را واقف اسرار خود / داده او را معرفت در کار خود
بعد از آنش محو کرده مرگ کل / زانهمه عزت در افکنده بذل
باز کرده اینهمه او را خاک راه / باز فانی کرده او را چند گاه
پس میان این فنا صد گونه راز / گفته او لیک با او گفته باز
بعد از آن او را بقایی داده کار / عین عزت کرده بر وی عین یار
تو چه دانی تا چه داری پیش تو / با خود آی آخر ز نو و اندیش تو
تا نگردد جان تو مردود شاه / کی شوی مقبول شاه اینجایگاه
تا نیابی در فنا گم کاستی / در بقا هرگز نبینی راستی
اول اندازد بخواری در رهت / باز بر دارد بعزت ناگهت
نیست شو تا هست از پی در رسد / تا تو هستی هست در تو کی رسد

تا نگردی محو خود در فنا
حکایت
کی رسد اثبات از عز بقا
پادشاهی بود عالم زان او / هفت کشور جمله در فرمان او
بود در فرمان او اسکندری / قاف تا قاف جهانش لشکری
جان او در رخ نهاده ماه را / ماه رخ بر خاک این جاه را
داشت این خسرو یکی عالی پسر / در کیاست خورده دان و خرده گیر
یک پسر داشت آن زنی پر هنر / حسن عالم وقف رویش سر بسر
کس نه زیبایی او هرگز ندید / هیچ زیبا نیز چندان عز ندید
آن نکو رویی که بالا دلفریب / هیچ نتوانست بیرون شد ز فر
گر برون آن ماه پیدا آمدی / صد قیامت آشکارا آمدی
بر بخیزد در جهان خرمی / تا ابد محبوبتر ز آدمی
چهره داشت آن پسر چون آفتاب / طرهٔ همرنگ و بوی مشکناب
سلیمان لقا آنش شکر بود / آب حیوان تشنهٔ لب آن شکر بود
در میان افتاد آن گیسوی گشن / بود همچون ذره شکل دهنش
ذرهٔ او فتنهٔ هر دم شده / در میان سی ستاره گم شده
چون ستاره ره نماید در جهان / بر برون ذره چون شد نهان ۳۱
زلف او بر پشت او سر فراز / در سرافرازی بر پشت افتاده باز
هر شکن در طرهٔ آن سیم تن / صد جهان جان اسیر یکدم صف شکن
زلف او بر رخ بسی صد عجوبه داشت / در سر هر موی صد اعجوبه داشت
بود بر شکل کمان ابروی / کس کجا داشت آن کمان بازوی
نرگس افسونگرش در دلبری / کرده او از سر شرح صد ساحری
لعل او سر چشمهٔ آب حیات / چون شکر شیرین و سرسبز از نبات
خط سبزش سرخی روی جمال / ماضی و مستقبل از وی کرده حال
کفر از دندان او بی حرمت گست / کان گهر از عزت خود بر گست
سرخ زیبایی این سایه بر / کرده هم عمری کجا آید بسر
شاه ازو القصه مست شد / وز بلای عشق او از دست شد
پادشاهی گرچه عالیقدر بود / چون بلالی از غم آن بدر بود
شد چنان مستغرق حسن پسر / گر وجود خود همی آمد بدر
گر نبودی لحظه در پیش او / جوی خون راندی دل از خویش او
نه قرارش بود بی او یکنفس / نه زمانی صبر بودش زین هوس
روز و شب او نیاسودی دمی / مونس او بودش روز و شب
تا شبش بنشاندی روز دراز / راز میگفتی بدان مه چهره باز
چون شب تاریک گشتی آنگاه / شاه را زان خواب بودی بی قرار
آن پسر در خواب رفتی پیش شاه / شاه کردی بر روی او نگاه
در فروغ نور شمع شبستان / جمله شب خفته بسودی
شیر دان بر روی می نگریستی / بر زبان صد گونه خون میگریستی
گاه گل بر روی او افشاندی / گاه گرد از موی او افشاندی
گه ز دود عشق چون باران ز میغ / بر رخ او اشک راندی بی دریغ
گاه با آن ماه جشنی ساختی / گاه بر رویش قدح پرداختی
یکنفس از پیش خود نگذاشتش / تا که بودی لازم خود داشتش
خواستی هم باده او هم بدر / تا همی بیند روی آن پسر
لیک آن زیرک نبود آن نیم شب / تا برین قصه بر آید چند گاه
بود در همسایگی پادشاه / دختری خورشیدوش مانند ماه
آن پسر شد عاشق دیدار او / همچو آتش گرم شد در کار او
یکشبی او نشستی ساز کرد / مجلسی چون روی خود آغاز کرد
از نهان شاه با او در نشست / بود آتش از قضا آن شاه مست
نیم شب چون نیم مست آن پادشاه / دشنه بر کف بجست از جایگاه
آن پسر را جست هیچش می نیافت / عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت
دختری با او بهم بنشسته دید / هر دو را با هم لبی بوسته دید
چون بدید آن حال شاه نامور / آتش غیرت فتادش در جگر
مست و عاشق وانگهی سلطان سری / چون بود معشوق او با دیگری
شاه با خود گفت تا چون من کسی / چون کند دیگر ابیس الهی
آنچه من کردم بجای او بسی / هیچکس هرگز نکرد آن با کسی
در مکافات من او این میکند / گو بگو با حق که شیرین میکند
هم کلید گنجها در دست او / هم سر افزاران عالم پست او
هم مرا همراز و هم محرم مدام / هم مرا همدرد و هم همدم مدام
در کشید با گدایی در نهان / زو بپرداختم همین ساعت جهان
این بگفت و امر کرد آن شهریار / تا ببستند آن پسر را استوار

سیم ظالم و بیان خاک ره   همچو پیل ظلم کرد از جور شاه
گفت اول پوست از وی برکشید   سرنگون آنگه بدارش برکشید
در زبون زندان چو را از او بخواند   تا در آویزند سرش زندان
اینچنین زندان بود کامد درست   چه قضا بود اینکه دشمن شد درست
آن وزیر آمد ولی پر درد و داغ   هرکسی را داد در دی شب چراغ
چون شود هشیار شاه نامدار   هم پشیمان گردد و هم بیقرار
آن غلامان جمله گفتند این بعض   کی پسندد شه نبیند هیچکس
خونی او را در زندان ونه   پوست از تن باز کردش هیچ پس
وان پسر را کرد در پرده نهان   تا خود از پرده چه آرد ای جهان
آن غلامان را بخواندند آن شاه   گفت یاران تا چه کردید ای گناه
پوستش کردیم سر تا پا برون   بر سر دارست اکنون سرنگون
هر یکی را داد فاخر خلعتی   یافت هر یک نصیبی و رفعتی
تا ز کار این پلید نابکار   عبرتی گیرند اهل روزگار
در نظاره آمدند آنجا بسی   باز می نشناختش مرد کسی
از که و مه مرد بدش آنجا   همچو باران خون گرستی در نهان
بعد روزی چند بی دل آن خود   خویشتن را کشت از درد او خود
پادشاهی ما جنان یوسفی   روز و شب بنشسته با خلوت خوی
عاقبت طاقت نماندش یک نفس   کار او پیوسته زاری بود و بس
در پشیمانی فرو شد پادشاه   دیده پر خون کرد و سر پر خاک راه
نه طعامی خورد زان پس نه شراب   در میان خشم خون افشاند چو آب
رفت پنهان زیر دار آن پسر   یاد می آورد کار آن پسر
بر دل او درد بی اندازه شد   هر زمانی ماتم نو تازه شد
خویش را بر خاک می افکند او   بیت در سر زان خود میکند او
جمله شب بود تنها تا به روز   همچو شمعی در میان اشک و سوز
چون بر او ... شبانروز تمام   همچو موی شد ...
گوی ... آن زمین در حال روز   تا گشاید در سخن با شاه لب
روی همچو ماه در اشک غرق   از قلم در خون نشسته تا بفرق
گفت در خون داشتنی ...   و بجنس ... قاتل توام
یار یار خود را اخسر کند   کافرم گر هیچ کافر این کند
روی اکنون می نگردانم ز تو   تا قیامت داد بستانم ز تو
شاه چون شد زان ما بخواب   در زمان در حبس چنین جواب
گشت بس دیوانه و از دست شد   ضعف در پیوست و غم پیوست شد
گفت ای جان چه دل ... اصلم   خون شد از شور تو جان و دلم
همچو من کس ... گر کند   وانچه من کردم بدست خود کند
در نگر آخر کجایی ای پسر   خط مکش در آشنایی ای پسر

بعد از آن در مویه تا بادش زدند   در میان صفه بادش زدند
تا کسی کو گشت اهل پادشاه   تا دم آخر بکس نکند نگاه
شد وزیر آگاه از حال پسر   خاک بر سر کرد کای جان پدر
بود آنجا ده غلام پادشاه   عزم کرده تا کشند او را تباه
گفت اینست این باج شاه   وین پسر را نیست جز اندک گناه
هر که او را آشنا باشد بسی   شاه از صد تن نه بکشد او یکی
در زمان از ما بخیزد چون ...   پس کند بر دار ما را سرنگون
سرنگونسارش ز دار او بکرد   خاک از خویش همی کار بکرد
شاه چون هشیار شد وز در دگر   همچنان می سوخت از خشم جگر
جمله گفتندش که کردیم استوار   در میان صفه بادش بر داد
شاه چون بشنید این پاسخ تمام   شاد شد از پاسخ آن ده غلام
شاه گفتا همچنان تا دیرگاه   خوار بگذارید و بر دارش راه
چون شنیدند این قصه اهل شهر   جمله را دل درد کرد از قهر او
کشتی دیدند خلقان سرنگون   پوست از وی برکشیده غرق خون
روز تا شب ماتم آن ماه بود   شهر پر درد و دریغ و آه بود
خشم او کم گشت و عشقش روی کرد   عشق شاه شهر دل را مور کرد
بود دایم از شراب وصل مست   در خمار هجر چون داند نشست
جان او میسوخت از درد فراق   گشت شه چون بیقرار از اشتیاق
جامه ها را کرد و در پیش خود بست   در میان خاک و خاکستر نشست
چون درآمد شب برفت از شهر دار   کرد از اغیار خالی زیر دار
چون یکایک کار او یاد آمدش   از تن هر موی فریاد آمدش
بر سر آن کشته میسالید زار   خون او در دردی میبالید زار
گر شمار اشک او کردی کسی   بیشتر بودی ز ریگ ...
چون نسیم صبح گشتی آشکار   در مصیبت بر زبان کردند دار
در فروبست او بزیر دار او   گشت در تیمار او بیمار او
از پس چل روز خوش خورد و خواب   آن پسر را دید یکساعت بخواب
شاه گفتش ای لطیف جانفزای   از چه غرق خون شدی سرتا بپای
باز کردی پوست از تن بی گناه   این وفاداری بود ای پادشاه
من چه کردم تا تو بردارم کنی   سربری و سرنگونسارم کنی
چون شود دیوان حق ای اشکار   داد بستانند از تو کردگار
سوز عالم گشت بر جان و دلش   هر زمانی سخت تر شد مشکلش
خانه دیوانگی در باز کرد   نوحه بس زار را آغاز کرد
ای تباه سر گشته من آمده   بس خواری کشته من آمده
بیش از این کردم ترا بی جرم خون   تا جرا معشوق خود را کشته ام
تو نکن بد گرچه من بد کرده ام   زانکه این بد جمله با خود کرده ام

۳۲

من چنین حیران و غمناک از توام   خاک بر سر روی بر خاک از توام
گر جفا دیدی تو از من چون وفا   تو وفاداری مکن با من جفا
بوده ام کین خطا بر من برفت   خود چه بود این کز قضا بر من برفت
پیش یکدم چون سر خویشم نماند   زندگانی یک دم و دم بیشم نماند
می نترسم من ز مرگ خویشتن   لیک ترسم از جفای خویشتن
کاشکی خلقم ز بند ... به تیغ   وندر آمد کم گشتی آن درد و دریغ
من ندارم طاقت و تاب فراق   چند سوزد جان من در اشتیاق
همچنین میگفت تا خاموش شد   در میان خامشی بیهوش شد
چون ز حد بگذشت درد پادشاه   بود پنهان آن وزیر آنجایگاه
آمد از پرده برون از بیم تیغ   رفت پیش شاه با کرباس و تیغ
چون بدید آن ماه را آن شاه جهان   من ندانم تا چه گویم این زمان
هر چه گویم بعد از این ناگفتنیست   دُر چو در قعر است هم ناسفتنیست
بعد از این کس واقف اسرار نیست   کندر آنجا موضع اغیار نیست
من نیارم تا که شرح آن دهم   ور دهم شرحش خطی بر جان نهم
گر اجازت باشد از ایشان مرا   زود فرمایند شرح آن مرا
کردی ای عطار بر عالم نثار

در سخن گفتن با خویش گوید

از تو عطر است آفاق جهان   وز تو در شورند عشاق جهان
شعر تو عشاق را سرمایه داد   دایم این عشاق را سرمایه داد
این مقامات ره حیرانیست   یا نه خود دیوان سرگردانیست
گر بنالی از سر دردی در او   روی بنماید ترا گردی در او
تا نگردد نامرادی قوت او   کی شود زنده دل مبهوت او
در کتاب من مکن ای مرد راه   از سر شعر و سر کبری نگاه
کوی دولت آن برد تا پیشگاه   کز سر دردی کند در وی نگاه
هر کرا درد است درمانش مباد   هر که درمان خواهد او جانش مباد
هر که این برخواند مرد کار شد   وانکه این دریافت برخوردار شد
این کتاب آرایش ایام را   خاص را داده نصیب و عام را
نظم من خاصیتی دارد عجب   زانکه هر دم بیش بخشد نصب
زین عروس حجله من صد نشان   خود ... نمی نقد ...
هستم از بحر حقیقت در فشان   ختم شد بر من سخن اینک نشان
لیک خود منصف شناسد قدر من   زانکه پنهان نیست نور بدر من
انجمن پرخوان خلو افشانده ام   کز غمان تا قیامت زنده ام
گر بر خوانی همین ...   کم نگردد نقطه زین تذکره
چون بپاسانش رسد زین یادگار   بر دعا این بنده را گو یاد دار
هر کسی خود را در آن نوعی که بود   کرد لختی جلوه و بگذشت زود
زین سخن گو خفته عمری دراز   یکنفس بیدار دل گردد بر آن

من کجا جویم ترا ای جان من   رحمتی کن بر دل حیران من
از تنت گر ریختم خون جگر   خون جانم چند ریزی ای پسر
گر تو پیش از من برفتی ناگهان   بیتو من کی زنده مانم در جهان
جان نثار آورد بیتو شهریار   تا کند در خونبهای تو نثار
گر شود جاوید جانم عذرخواه   هم نیارد خواست عذر این گناه
خالقا جانم در این حیرت بسوخت   پای تا فرق من از حسرت بسوخت
جان من بستان بفضل ای دادگر   زانکه من طاقت نمی آرم دگر
عاقبت یک غنائت در رسید   شکر ما بعد شکایت در رسید
شد پدیدار آن پسر را در نهان   پس فرستادش بر شاه جهان
در زمین افتاد پیش شهریار   همچو باران اشک می بارید زار
شاه در خاک و پسر در خون فتاد   کس نداند کین عجایب چون فتاد
شاه چون یافت از فراق او خلاص   هر دو خود رفتند با ایوان خاص
ای عجب آن یک گفت و آن دیگر شنود   گو ز دیدار او گوش کر شنود
نارسیده چون دهم من شرح آن   تن زنم چون مانده ام در طرح آن
این زمان من باری سخن کردم تمام   کار باید چند گویم والسلام
نافه اسرار هر دم صد هزار
کرده ام از عشق علی الاطلاق رز   که نوای پرده عشاق زن
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور   منطق الطیر و مقامات طیور
در چنین منزل که دانش ناپدید   بلک شد هم نیز منزل ناپدید
دال لد در تو چون شد کام زن   گو زنی کامی همه بر کام زن
درد حاصل کن که درمان درد تست   درد و عالم داروی جان درد تست
از سر دردی نگر کین دفترم   تا ز صد یک درد آید باورم
درد کو از راه دوری و سادگی   درد باید درد و کار افتادگی
مرد کو شد تشنه هیچو دو خواب   تشنه گو تا ابد نوشد آب
اهل صورت غرق گفتار منند   اهل معنی مرد اسرار منند
گر چو یخ افسرده دیدی این کتاب   خوش برون آید چو آتش زو جواب
گر کسی خواند بسی یا بد ...   بیشکی هر بار خوشتر آیدت
تا قیامت نیز چون من کو کسی   در سخن بنهد قلم بر کاغذی
گر ثنای خویشتن گویم بسی   کی پسندد آن ثنا از من کسی
حال خود سربسته گفتم اندکی   خود سخن دان داد بدهد بیشکی
در زبان خلق تا روز شمار   یاد کردم بس بود این یادگار
گر کسی را رهنماید این کتاب   پس براندازد ز پیش او حجاب
گل فشانی کرده ام زین بوستان   یاد داریدم بخیر ای دوستان
لاجرم من نیز همچون ...   جلوه دادم مرغ جان بر خفتگان
بیشکی دانم برآید کار من   منقطع گردد هم و تیمار من

بس که خود را چون چراغی سوختم   تا جهانی را به شمع افروختم
مجوسی کاتش شد از دود دماغ   شمع خلقم تا کی از دود چراغ
روز خوردم رفت و شب خوابم نماند   زاتش دل بر جگر آبم نماند
باد لم گفت کای بسیار گوی   تن گوی تن زن و اسرار جوی
گفت عرفانشم عیبم مکن   می بسوزم گر نمیگویم سخن
بحر جانم میزند صد گونه جوش   چون توانم بود یکساعت خموش
بر کسی فخری نمی آرم بدین   خویش را مشغول میدارم بدین
گر چه از دانست خالی درد این   چند گویم چون نیم مرد این
اینهمه افسانها بیهوده کیست   کار مردان از سخن آلوده کیست
دل کمال او مشغول این بیهوده شد   زو چه آید چون سخن فرسوده شد
می نماند ترک جان تیمار کرد   نه همه بیهوده استغفار کرد
چند خواهد بحر جان در جوش بود   جان فشاندن باید و خاموش بود

حکایت

بود اندر مصر شاهی نامدار   مفلسی بر شاه عاشق گشت زار
چون خبر آمد ز عشقش شاه را   خواند حالی عاشق گمراه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار   از دو کار اکنون یکی کن اختیار
یا بترک شهر و این کشور بگوی   یا بنه در عشقم بترک سر بگوی
با تو گفتم کار تو یکبارگی   سر بریدن خواه یا آوارگی
چون نبود آن مرد عاشق مرد کار   کرد او از شهر رفتن اختیار
چون برفت آن مفلس بی خویشتن   شاه گفتا سر بریدش از بدن
حاجبی گفتا که مسکینست او   از چه سر ببرید نش فرمود شاه
شاه گفتا زانکه او عاشق نبود   در طریق عشق من آلوده بود
گر چنان بودی که بودی مرد کار   سر بریدن کردی از خود اختیار
هر که سر بودی به از جانان بود   عشق ورزیدن برو تاوان بود
گر زمین او سر بریدن خواستی   شهر یار از مملکت برخاستی
بر میان بسته کمر در پیش او   خسرو عالم شدی درویش او
لیک چون در عشق دعوی دار بود   سر بریدن دادنش بیمار زود
هر که در هجرم سراسر داد داد او   ملحمی هست دامن تر دارد او
این بدان گفتم که تا هر بی فروغ   کم زند در عشق ما لاف دروغ

حکایت

چون بنزع افتاد جان ابن حسن   گفت اگر دانستمی من پیش ازین
کین شنو بر گفت حجتی از درف   در سخن بکری که همچو هی تلف
گر سخن از نیکوئی چون زر بود   این سخن نا گفته نیکوتر بود
کار آمد حصه مردان مرد   حصه ما گفته آمد اینت درد
گر چو مردان درد بودی مر ترا   آنچه میگویم یقین بودی ترا
ز آشنایی چون دلت بیگانه است   هر چه میگویم ترا افسانه است
تو بغفلت از فسانه همچون سرکشی   یا مست افسانه میگویم خوشی
خوش خوش عطار را گر افسانه گفت   خواب خوش آید ترا چون حس خفت
بیکدمه در دیگ روغن بختیم   پیش گهر کن جلوه خوش او بختیم
بیکدمان خوان فرو آراستم   بس کزین خوان گرسنه برخاستم
بس که گفتم نفس را فرمان نبرد   بس که دارو کردمش درمان نکرد
چون نخواهد آمد از من هیچکار   شستم از خود دست و رفتم باکنار
نفس چون هر لحظه فربه‌تر شود   نیست روی آنکه او بهتر شود
هیچ نشنود او کزان فرزند شد   اینهمه بشنود یکدم بند نشد
تا نمیرم من نه صد زاری زار   او بگیرد بند یا رب زینهار

حکایت

چون بر اسکندر اجل بد راه دین   ارسطاطالیس گفت ای شاه دین
تا که بودی بند میدادی مدام   خلق را زین بند امروزی تمام
بند گیر ای دل که گرداب بلاست   زنده دل شو زانکه مرگت در قفاست
مشکلات نطق مرغان سربسر   با تو گفتم فهم کن ای بیخبر
در میان عاشقان مرغان درند   کز قفس شان از اجل برمی پرند
جمله را شرح و بیانی دیگرست   زانکه مرغانرا زبانی دیگرست
پیش سیمرغ آنکسی سر باخت   کو زبان جمله مرغان شناخت
کی شناسی دولت روحانیان   در میان حکمت یونانیان
تا از آن حکمت نگردی فرد تو   کی شوی در حکمت دین مرد تو
هر که نام آن برد در راه عشق   نیست در دیوان عشق آگاه عشق
کاف کفر اینجا بحق المعرفة   دوستر دارم که فای فلسفه
زانکه گر برده شود آگه ز باز   تو توانی کرد از کفر احتراز
لیک آن علمی که رخ چون ره زند   بیشتر بر هم زد آگه زند
گر از آن حکمت دلی افروختی   کی چنان فاروق برهم سوختی
شمع دین چون حکمت یونان بسوخت   شمع دل زان علم نتوان برفروخت
تا بکی گویی تو ای عطار حرف   نیست تو مرد کار این شگرف
از وجود خویش بیرون آی پاک   خاک شو از هستی بر روی خاک
تا تو هستی با عیال هر خسی   نیست کشتی تاج فرق هر کسی
تو تماشا تا همه مرغان راه   ره نمیبندت در تماشا تشکاه
گر نهم مرغان ره را هیچکس   ذکر ایشان کرده ام اینم بسست
آخرم زان کاروان گردی رسد   قسمتم زان رفتگان دردی رسد

حکایت

صوفیی را گفت آن مرد کهن   چند از مردان حق گویی سخن

گفت خوش آید زبانرا این دوام   آنکه میگویند از مردان علم
گر نیم زیشان از ایشان گفته ام   خوش شدم کین قصه از جان گفته ام
گر ندارم از شکر جز نام بهر   این بسی بهتر که اندر کام زهر
جمله دیوان من چون حکمتست   عقل را با این سخن بیگانگیست
من ندانم چند گویم ای عجب   چند گم ناکرده جویم ای عجب
از حماقت ترک دولت گفته ام   درس بیکاران ز غفلت گفته ام
گر مرا گویند ای گم کرده راه   هم بجو عذر گناه خود بجو
می ندانم تا شود این کار راست   تا توانم عذر این صد عمر خواست
کردمی در راه او بر کار تن   کی چنین مستغرق اشعار من
گر مرا در راه او بودی مقام   شعر شعرم سین سرکشی مدام
شعر گفتن حجت بی حاصلست   خویش را دیده گرفتن حاصلست
چون ندیدم در جهان محرم کسی   هم بغیر خود فرو گفتم بسی
گر تو مرد رازدانی باز جوی   خویشتن خون کری و را درکوی
زانکه من خون شکر افشانده ام   تا چنین خون بر حرفی رانده ام
گر شما را دین ز هجر ژرف من   نشنوی تو بوی خون از حرف من
هر که شد از سر بدعت دردمند   پس بود تریاک شان این حرف بند
هست خلق شیخ نماند بس عجب   لاجرم تنها خورم خون جگر
چون زبان خشک گیرم شعر بیش   ترک نیم از نیش دیوان چشم خویش
از دلم آن منعم را بریان کنم   گاه چون جبریل را مهمان کنم
چون مرا روح القدس همکاسه است   کی توانم نان هر مدبر شکست
نان نخواهم نان تنها خوش بیش   بس بود این نان مرا وین خون بس
شد غذا القلب جان افزای من   شد حقیقت کنز لا یفنای من
بر تو الحمد کین چنین گنجیست   کی شود در منت هر سفله پست
شکر ایزد را که درباری نیم   بسته هر ناسزاواری نیم
من ز کس بر دل گرانباری نهم   نام هر دونی خداوندی نهم
نه طعام هیچ ظالم خورده ام   نه کتابی را تخلص کرده ام
همت عالیم مدد و چشم بست   قوت جسم صوت روحم بس
تا ز کار خلق آزاد آمدم   در میان صد بلا شاد آمدم
فارغم زین نوع بدخواه اینک   خواه نامم بد کنید و خواه نیک
من چنان در درد خود درمانده ام   کز همه آفاق دست افشانده ام
کرده ریغ و درد من بس بوده   تو بسی حیران تر از وی بوده
جسم و جان هفت جان و جسم من   نیست خرجیم ورد دیقی ضم من

حکایت

راه بینی وقت هیچ مرگ   گفت چون بوردار ندارم هیچ برگ
از خوی خجلت کفن گل کرده ام   پس از آن درخشی بحاصل کرده ام
شیشه بر اشک دارم تن من   زانکه پر حیله ام بهر کفن
اول آن زان اشک خونین غسل دهید   آخرم آن جست زیر ستهید
آنکه من در آب چشم آغشته ام   ای دریغا سر بسر بی وقت شدم
آن کفن چون در تنم پوشید پاک   زود تسلیم کنید آنگه بخاک
چون چنین کردید تا محشر دریغ   بر سر خاکم نشاید جز دریغ
دانی ایچندین دریغ ازبهر چیست   بسته بایاد نتوانست رست
سایه از خورشید میجوید وصال   می نشاید این سودای محال
هر که او بنهد در این اندیشه سر   اولین بهتر چه اندیشه دگر
سخت تر بینید بهر دم مشکلم   چون هنر دارد از آن مشکل دلم
نه مرا همراز و همدم هیچکس   نه مرا همدرد و محرم هیچکس
نه ز همت میل هم روحی مرا   نه ز ظلمت خلوت روحی مرا
نه دل خود نه دل کس ساز هم   نه سر نیک و سر بد نیز هم
نه هوای لقمه سلطان مرا   نه قفای سیلی دربان مرا
نه شبها ای صبوری یکدمم   نه دلی از خلق دوری یکدمم
هست احوال من زیر و زبر   همچنان کان پیر دادار خود خبر

حکایت

پاکدینی گفت سی سال تمام   عمر خود بیکار کردم نیز دوام
همچو اسمعیل در خود نابدید   آن زمان کو دادای حسب برید
چون بود آنکس که او عمری گذاشت   همچو آن یکدم که اسمعیل داشت
کس چه داند تا درین حبس تعب   عمر را چون میکنادم روز و شب
گاه میسوزم چو شمع از انتظار   گاه می گریم چو ابر نوبهار
تو فرو زنی شمع مینی خوی   می نه بینی بر سر او اشکی
در زهم چوگان چو گوی هیچ جای   می ندانم پای از سر زیر پای
از وجود خود نکردم هیچ سود   آنچه گفتم آنچه کردم هیچ بود
ای دریغا نیست از کس یاریم   عمر ضایع گشت در بیکاریم
چون توانستم نتوانستم جز سود   چون ندانستم توانستم سود
این زمان جز عجز و جز بیچارگی   می ندانم جان یکبارگی

حکایت

چون نشد شبلی ازین دنیای خراب   بعد از آن دیدش جوانمردی بخواب
گفت حق با تو چه کرد ای نیکبخت   گفت چون نشد در حسابم کار سخت
چون مرا بر خویشتن دشمن بدید   ضعف نومیدی و عجز من بدید
رحمتش آمد بر آن بیچاره گیم   بس عجب دانی کرم یکبارگیم
خالقا بیچاره را هم ترا   همچو مو لنگ در جاهم ترا
من نمیدانم که اهل حیم   با الحیایم باکرایم باکیم
سیغمی سید و لینی محاصلی   بینوایی بیقراری بیکسی

عمر در خون جگر بگذاشته — بهره از عمر بر باد انباشته
هر چه کرده جمله تاوان آمده — جان بلب عمری بپایان آمده
دل ز دستم رفته و دین گم شده — صورتم تا مانده معنی گم شده
من نه کافر نه مسلمان آمده — در میان هر دو حیران آمده
نه مسلمانم نه کافر چون کنم — مانده‌ام حیران و مضطر چون کنم
در بلا بی‌شک گرفتار آمده — روی در دیوار پندار آمده
چون رسیدستم بعجز و اضطرار — ای اجابت مرد را داده قرار
بر من بیچاره این در برگشا — وین ز راه افتاده را راهی نما
بنده را گر نیست زاد راه هیچ — می‌نیاساید ز اشک و آه هیچ
می‌توانی سوخت از آتش گناه — هم ز اشکش شست دیوان سیاه
هر کرا دریای اشکی حاصلست — کو بها کو در خود ابر است
وانکه او را دیده خونبار نیست — کو برو کو را بما کار نیست
عجز و افلاس آمدند اینجا متاع — آفتاب اندر خرابی زد شعاع

حکایت

دردمی می‌رفت پیری راه بر — دید از روحانیان خلقی مگر
بود نقدی بخت را در میان — می‌نبود چندان ز بیم روحانیان
پیر کرد آن قوم را حالی سؤال — گفت چیست این نقد ای بر کوی حال
مرغ روحانش کشف ای پیر راه — دردمندی میگذشت اینجا بگاه
برکشید آهی ز دل آن پیر و رفت — ریخت اشک گرم بر خاک و برفت
ما کنون آن اشک گرم و آه سرد — میبریم از یکدگر با سوز و درد
یا رب آن اشک و آه بسیارم بخش — گر ندارم هیچ این بارم بخش
چون روا جو ارد اینجا اشک و آه — بنده دارد این متاع اینجا نگاه
پاک کن از آه صبح جان من — بس بشوی از اشک من دیوان من
میروم گمراه و ره نایافته — دل چو دیوانم سیه نایافته
رهنمایم باش و دیوانم بشوی — از دو عالم تحفه جانم بشوی
بی‌نهایت درد دل دارم ز تو — حال اگر دارم خجل دارم ز تو
عمرها اندوه تو بردم بسر — کاشکی بودیم صد عمر دگر
تا در اندوهت بسر می‌بردمی — هر زمان دردی دگر می‌بردمی
مانده‌ام از دست خود در صد زحیر — دست من ای دستگیر من بگیر

حکایت

بو سعید مهنه با مردان راه — بود روزی در میان خانقاه
مست آمد لشکری از بیقرار — تا درون خانقاه آشفته وار
پرده ناسازگاری ساز کرد — گرمی و بدمستی آغاز کرد
شیخ کو را دید مدبر سرش — ایستاد از روی شفقت در برش
گفت آن ای مست اینجا تمام — از جبر کرین بده دست و جگر
مست گفت ای خوش لقا یاد تو — نیست شیخا دستگیری کار تو
گفت هر کس دستگیری آمدی — مرد در صد رهبری آمدی
تو سر خود گیر و رفتی مرد وار — سر فرو رفته مرا با او گذار
دستگیری نیست کار تو برو — نیستم من در شمار تو برو
شیخ خاک او فتاد از درد او — سرخ شد از اشک روی زرد او
ای همه توفیق ناگه بر من تو باش — اوفتادم دستگیر من تو باش
مانده‌ام در چاه و زندان بلای — در چنین جایم کرا گیرد جز تو دست
هم تن زندانیم آلوده شد — هم دل محنت زده فرسوده شد
گر چه بس آلوده در راه آمدم — عفو کن گر حبس و چاه آمدم
آن عزیزی گفت فرج از ذوالجلال — گر کنید در دشت حشر از من سؤال

حکایت

کای فرو مانده چه آوردی ز راه — گویم از زندان چه آرند ای اله
غرق ادبارم ز زندان آمدم — با و سر کم کرده حیران آمدم
باد بر کف خاک درگاه توام — بنده و زندانی راه توام
روی آن دارم که بفروشی مرا — خلعت از فضل در پوشی مرا
نیستم آلوده گی بالکم بری — در مسلمانی فراخاکم بری
چون نثار کرده‌ام در خاک دست — بگذری از هر چه کردم خود بدست
او بدین رایگانم چون رواست — رایگانم گر بیامرزی سزاست

حکایت

چون نظام الملک در نزع اوفتاد — گفت الهی میروم در دست باد
خالقا یارب بحق آنکه من — هر کرا دیدم که گفت از تو سخن
در همه نوعی خریدارش شدم — یاری او کردم و یارش شدم
من خریداری تو آموختم — هرگزت چون دیگران نفروختم
چون خریداری تو کردم بسی — هرگزت نفروختم چون هر کسی
در دم آخر خریداریم کن — یاری یاران تو بی‌یاریم کن
یا رب اندر یاریم کن یکنفس — کاندر این جز تو نخواهد بود کس
دیده بر خون دوستان پاک من — چون بیفشانند دست از خاک من
تو در آن ساعت بگیر دستی درست — تا بگیرم دامن فضل تو چست
ز غلط گفتم کنون ده دست من — تا بگیرد پای و صید از شست من
تو اینجا بودی باید بخود — اینچنین اندر نبی گفت احد

حکایت

چون سلیمان کرد با چندان کمال — پیش مور لنگ از عرض سؤال
گفت بر کوی این زمین آشفته‌تر — تا کلامین کل بخیم بر شده‌تر
داد آنساعت جواب آن مور لنگ — گفت خشت واپسین در گور تنگ
واپسین خشتی که بر رویت بخاک — منقطع کرد همه امید پاک

۳۴

چون مراد و نیز خاک ای پاک ذات — منقطع گردد امید از کاینات
بر ببوس خشت آخر روی من — روی را تو بر مگردان سوی من
چون بخاک آدم مرکشته روی — هیچ یاری ناید از هیچ سوی
تو کریم مطلقی ای کردگار — عفو کن آنچه رفت و در گذار
بو سعید مهنه در حمام بود — خادمش افتاد مردی خام دو

حکایت

شوخ شیخ آورد تا بازوی او — جمع کرد آن جمله پیش روی او
شیخ را گفتا بگو ای پاک جان — تا جوانمردی چه باشد در جهان
شیخ گفتا شوخ پنهان کردنست — پیش خلق ناآوردنست
آن جوانی بود بر بالای او — خادمش افتاد اندر پای او
چون بنادانی خود اقرار کرد — شیخ خوش شد خادم استغفار کرد
خالقا پروردگارا راستا — از جوانمردی نشانی در صفات
قائم مطلق تویی اما بذات — چون جوانمردی خلق عالمی
هست با دریای فضلت بی‌سبب

شوخی و رندی ما در کنار
شوخ ما پیش چشم ما میار

م م م

۳۵

جام جم اوحدی

بسم الله الرحمن الرحیم

قل هو الله لا سر قد قال / من له الحمد دایما متعال
احد غیر واجب با احد / صمد لم یلد و لم یولد
آنکه هست اسم اعظمش مطلق / حی و قیوم نزد زمرهٔ حق
آنکه بی نام او نگشت تمام / نامهٔ ذو الجلال و الاکرام
آنکه فوقیتش مکانی نیست / وانکه کیفیتش نشانی نیست
آنکه بیرون ز جوهر و عرضست / وانکه فارغ ز صحت و مرضست
آنکه تا بود یار و جفت نداشت / وانکه تا هست خورد و خفت نداشت
آنکه ز آب سفید و خاک سیاه / صنع او آفتاب سازد و ماه
آنکه مغزست این دگرها پوست / وانکه چون نیک بنگری همه اوست
آنکه او خارج از عبارتهاست / ذات او فارغ از اشارتهاست
نیست انگشت را بحرفش راه / مگر از لا اله الا الله
خرد ادراک ذات او نکند / فکر ضبط صفات او نکند
دهر و فرزند و ملک و لشکر و پنهان / کرد کار جهانیان و جهان
همه کروبیان عالم غیب / سر فرو برده زین دریچهٔ جیب
هر چه کرد و کند درین دو سرا / کس ندارد مجال چون و چرا
از حدیث چه و چگونه و چند / هستیش کرده بر زبانها بند
ای ترا کمالات از کم و کاست / هر چه داد از هدایت تو رواست
راز پنهان آفرینش تو / شد پدید جز به بینش تو
در نهان از نهفته رخت / در عیان همچو گل شکفته رخت
خالق هر چه بود و هست تویی / آنکه بشکست و آنکه بست تویی
نیستی دری که بگشودی / هستی امروز باشی و بودی
از عدم در وجود می‌آری / پیش خود در سجود می‌آری
نه همی نعمت تو بیشی هست / بد همی عادت تو بیشی هست
ما چه بودیم اگر نباشی تو / چه خوریم ار صمد نباشی تو
نتوانیم گفت و نیست شکی / شکر نعمت ز صد هزار یکی
کس خبردار کنه ذات تو نیست / فکر کس واقف صفات تو نیست
عرش یک گرد زیر کوی تو / فرش در موکب عماری تو
ای تو بیچون چگونه دانندت / چیستی هر چه اسم خوانندت
عقل ذات ترا چه نام نهد / فکرت اینجا چگونه گام نهد
نیست جایی و در چه جایی تو / همه زان تو خود کجایی تو
قدرتت در عدد نمیگنجد / قدر در بیم و حد نمیگنجد
رخت از نور خود در آورده / پیش دلها هزار و یک پرده
دل ز بوی تو بوی جان شنود / جان چه گوید ترا چو جان شنود
رحمتت دایمست و پاینده / لایزال از تو خیر زاینده
چونکه ذات تو بی کران باشد / کس چه گوید ترا که آن باشد
نه بذات تو اسم در گنجد / نه بکنهت طلسم در گنجد
بسموم تو چون بپیوندیم / سمت و اسم بر تو چون بندیم
چون نه بیند کسی تمام ترا / چون بداند که چیست نام ترا
اسم را نا در زند نور تو است / چه طلسمی که چشم بد دورست
ذات و اسم تو هر دو ناپیداست / عقل در جستن تو هم شیداست
اوحدی را سخن نه بسیار است / او بدیدار و دیدها بارست
سخن عشق کم خریدارست / ورنه معشوق بس پدیدارست
نیست گر نیک بنگری حالی / در جهان ذره از او خالی
در تو وحدت تو جزی نیست / ورنه در کاینات غیری نیست
نشناسی که او چه باشد چیست / تا بدانی که رویت اندر کیست
دوست نادیده دست بر چه نهی / رقم بود و هست بر چه نهی
اندرین راه تو پرده داری / هم تو باشی که پرده برداری
گرچه بستست حکایت اندر تو / ما نخواهیم خبر حکایت دوست

در مناجات با حق

ای خرد را تو کارسازنده / جان و تن را تو دل نوازنده
در صفات تو محو شد صفتم / گم شد اندر تو راه معرفتم
روشنایی بخش از آن نورم / از در خویشتن مکن دورم
شحنهٔ نور در دماغم ریز / زیت این شیشه در چراغم ریز
من نبینم چو در نظر باشی / راه یابم چو راه بر باشی
بنمایی چرا ندانم دید / ننمایی کجا توانم دید
گرچه شد مدتی که در راهم / همچنان در هبوط اینجاام
ازین پرده میکنم بازی / تا مگر پرده بر اندازی
بر درت بی ادب زدم انگشت / حلقه ساختم ز چنبر پشت

تا از در حلقه را در آویزم / میزنم آه و اشک میریزم
بتو می‌پویم ای پناهم تو / مگر آری دگر براهم تو
سرم از آستانه شد براه آرش / دست من گیر و در پناه آرش
زین خیالات بر کنارم کش / پردهٔ عفو پیش کارم کش
با من این درد سر چه میخواهم / چو تو دارم دگر چه میخواهم
کوهت چون زمین من ربع نشد / چه ببینم دگر که دیده نشد
بخود از آنکه باختم بدنی / تو عجب خورده‌ام بکن ادبی
با چنین داغ بندگی که مراست / بر خود چه کردم از عجب دراست
از تو گشت استخوان من بر مغز / گرچه کاری نیامد از من نغز
باد نخوت برون کن از خاکم / متصل کن بعنصر پاکم
روشنم کن چو روز شب گیران / بشکنم زین وجود دلگیران
چون بر اندیشم از تو اندر حال / مرغ اندیشه را بریزد بال
تو بجویی مرا خیال اینست / باز پرسی ز من محال اینست
تا حدوث مرا قدم چه کند / وان وجود اندرین عدم چه کند
دیر شد کز دکان کرم جدا / وارهی که بود در بخته ام
خجلم من ز بینوایی خویش / شرمسار از گریز پای خویش
وه که از کار خود چه تنگ دلم / بفسرم ز غم چه تنگ دلم
سود دیدم سفر زیان کردم / بختم آشفته شد زبان کردم
دلم از کار من بجان آمد / هم ز من بر من این زیان آمد
جگرم خون شد از پریشانی / آه ازین جان سخت پیشانی
گشت چندین من و روز سیاه ازین / من کجا سیر دوم که راه ازین
تنگدستی چو من چه کار کند / تا از و خود کسی شمار کند
بی چراغ تو من بچاه افتم / دست من گیر تا براه افتم
جز عطای تو پایمردم نیست / غیر ازین اشک و روی زردم نیست
از تو عذر گناه می‌خواهم / چون تو گفتی بخواه میخواهم
در حاجت گشاده سر در پیش / آمدم بر درت من درویش
مکرم رحمت تو گیرد دست / ورنه اسباب ناامیدی هست
چکنم عذر هیچ بر جرمم / گر ز کردار خویش بر بیمم
نتوانستم آنچه فرمودی / نتوانم بمن چو ننمودی
گر ببخشی تو جای آن دارم / ور بسوزی سزای آن دارم
غم ما خور که از غمت شادیم / مهل از دشمنان که افتادیم
گر چراغی براه ما داری / بدر آییم ازین شب تاری
ما چه داریم کان نداده تست / جز نهد کس که نانهاده تست
بعنایت علاج کن رنجم / دستگاهی فرست از آن گنجم
دست و دامن گشاده می‌آییم / روان چون پیاده می‌آییم
چون گریزم که پای رفتم نیست / چه نشینم که دستگاهم نیست
گرچه دانم که نیک بد کردم / چه توان کرد چونکه خود کردم
قلمی بر سر گناهم کش / راه گم کرده‌ام براهم کش
گر تو توفیق بندگیم دهی / جاودان خط زندگیم دهی
دلم خوش کن از شمایل خود / گردنم پر کن از حمایل خود
کام من بی لب تست پیشم خوان / خاکپای سگان خویشم خوان
بوفا عقد کن روانم را / همدم صدق ساز جانم را
دیر شد ساغر سیم در ده / که من امشب بنزوم در ده
میدوم در پی تو سرگشته / تا بپایان برم سر رشته
من ازین دوری تو بیزارم / تو فرستاده‌ای تو باز آرم
چون نهشتند در سرم مغزی / نغز دانی تو گفت از نغزی
عشق و دیوانگی و سرمستی / کرد بازم بدین تهی دستی
از برای تو در تو دارم دست / چو تو باشی مرا چه باید هست
کرد کار این جهت نیکان / که در آرم بسلک نزدیکان
ریشهٔ آز برکش از جانم / بنیاز و طمع مرنجانم
از شراب حضور سیرم کن / در لفاف سخن دلیرم کن

در آداب التماس از حق

اوحدی گر ترا حاجت هست / زو بخواهی که خواست حاجت هست
باغ و خرمن چه خواهی و ده او / زوجه خواهی که باشد آن بازو
تو از و وقت حاجت آواز خواه / کو نماید بهر مرادت راه
گر مریدی جز او مرادت نیست / و جز او خواهی این ارادت نیست
هر که نی او برود و نه ماند / خیز و بیخود برو که او ماند
او شوی گر ز خود فنا کردی / تو غنایی چو آشنا کردی
مرغ ازین باغ صید این دانه است / آنچه کردی طلب درین خانه است
زلف معشوق بر فشاند تست / تیر آن شست بر نشانهٔ تست
بخود ابلغا کسی نداند رفت / بخدا باشد ار تواند رفت
هر چه اندر جهان او باشد / یا خود او یا از آن او باشد
خرد اندر جهان او نرسد / علم بر آستان او نرسد
با تو عقل ار چه پیش در آستند / از تو در خم راه باز استند
گر بخواند جدا ندانی شد / ور براند کجا توانی شد
بگریزی کجا روی کز اوست / بستیزی کست ناید دوست
صورتی را کزو نبود خبر / نقش دیوار دان و صورت در
سر این نقش را چه دانی تو / که ز نقاش در گمانی تو

مانباشیم واین جلال بود / لم یزل بود و لایزال بود
تا توان جاه و جای را بینی / بخدای و خدای را بینی
زتو او یک نفس جدا نبود / تو ندیدی گناه ما نبود
راه خود کس بخود ندید آنجا / زمحمد توان رسید آنجا

در نعت حضرت ایوان نبوت علیه السلم

عاشقی خیز و حلقه بر در زن / دست در دامن پیمبر زن
حبذا این خواجه پای مرد تو بس / نظر او دوای درد تو بس
اوست معنی و این دگرها نام / بخت او بود و این دگرها خام
آنکه از اصطفا بر افلاکند / درج مصطفی کم از خاکند
بر کسی در پی شکاری تاخت / بر نشان تیر راست او انداخت
از در او توان رسید بکام / دیگر از اهل برین در و بام
اوست در کاینات مردم مرد / او خداوند دین و صاحب درد
سفر آدم سفیر نامهٔ اوست / درج ادریس درج خانهٔ اوست
پیغمبر در رعیتش میان بسته / زانکه ناموس را زبان بسته
بر سر او ز نیک نامی تاج / همه شبهای او شب معراج
پیش او خود ملک حکایت شب / او چراغ آنگهی شکایت شب
گوهر چار عقد و نه درج اوست / اختر نه رکن و نه برج اوست
شقهٔ عرش عطف دامانش / ملکه از زمرهٔ غلامانش
آنکه مه بشکند به نیم انگشت / آفتابش چه باشد اندر مشت
وآنکه در دست اوست ماه فلک / پایش آسان رود براه فلک
شب معراج کوس مهر زده / خیمه بر تارک سپهر زده
کنده از تیر و از زحل کرده / مشکل هفت چرخ حل کرده
سر بسر جملها بدانسته / شرح و تفصیل آن نوشته
در دمی شد ز نود بزم احسن / کشف بر جان او ز عالم کن
بدمی رفته باز گردیده / روی او را بچشم سر دیده
میم احمد چو از میان برخاست / بیقین خود احد بماند راست
راه دان اوست جبرئیل ساز / هرچه او آورد دلیل ساز
ای فلک موکب ستاره حشر / وی ز بشرت کشادی روی قمر
هاشمی نسبت قریشی اصل / ابطحی طینت تمامی فضل
علم نصرت ز عالم نور / بزک لشکرت صبا و دبور
چرخ نه پایه پایهٔ منبر تو / بسر عرش جای منبر تو
معجزت سنگ را زبان بخشد / نوی خلعت بمرده جان بخشد
از تو یک امتی تمام بود / روز محشر که بار عام بود
بگرفته بنور شرع افق / چار یار تو چار حد زمین
زایزد و مادر و جو چون یاران / بروان تو باد و بر یاران

صناعت در صعود و قسم

ای بمهر تو آسمان دربند / یاد من کن چو سید هم سوگند
بزبانی که عقد دین بستی / بزمینی که اندر او رستی
بدندان قمر شکن که تراست / بزبان شکر سخن که تراست
بدو گیسوی مشک پیوندت / بدو چشم سیاه دلبندت
بنماز شب و قیام و قعود / بدعای پر و رکوع و سجود
باذان و بمسجد و محراب / بوضو کردن و طهارت و آب
شب هجرت حمایت غار / بدم عنکبوت و صحبت یار
بخروج و فلک نوشتن تو / بعروج و به بازگشتن تو
بشهادت که شد در اسلام / بصلوة و زکوة و حج و صیام
در شجاعت بنیم سیری تو / در شجاعت بدان دلیری تو
به براق و به رفرف راحت / بوصول و بقربت شاهت
بوقار تو در نزول ملک / بشکوه تو بر عقول فلک
بحدیث حیات پیوندت / بجگر گوشگان دلبندت
بشهیدان کربلا افسوس / بستم کشتگان مشهد طوس
بجمال مرد و چار مردانه / بدو هم خوابه و دو هم خانه
بدو چشم سرشک بارانش / ببزرگان دین و یارانش
بعقیق تو در حدیث و کلام / بحقوق تو در شفاعت عام
بفتوحات بوقبیس و حری / بر ثنای مکه تا بثری
بصیام و سپید باری تو / بقیام شب بزاری تو
بجمال صحابه در عهدت / برخ نه حمیله در مهدت
بدل کعبه و بناف زمین / بکتاب و بجبرئیل امین
بحطیم و مقام و زمزم و رکن / بسکون مجاوران دو سکن
بصفا و بمروه و عرفات / بمه و مهر و عرش و کرسی ذات
که کن زان در او حدی اوز / یاد بندگیش کن ز عالم نور
گر گناهش نهفته شد یا فاش / نیست اندیشه تو او را باش
زین گرانجانی و سبکباری / هیچ غم نیست گر تو اوراری
تو بتقصیر طاعتش منگر / بقصور بضاعتش منگر
ز کرم یک نظر بکارش کن / در دو گیتی نز بکوارش کن

در ستایش خرد

ای نخستینه فیض عالم جود / اولین نسخهٔ سواد وجود
روح در مکتب تو آموزی / ابد از مدد مدتت روزی
آسمان تراز مین سایه / آفتاب سپهر نه پایه

لنکر

۳۷

لنگر کشتی نفوس تویی / مسعد اختر نحوس تویی
هر که دور از تو دور از نیکی / وانکه نزد تو یافت نزدیکی
نیست راه از تو با علت نو / بخراش او و قلت تو
اندر ایجاد علت اولی / نیست بالاتر از تو معلولی
نظرت کرده تربیت جان را / یار او کرده نور ایمان را
پیش رخ بسته نقاب بقاف / تتق زرنگار کوه قاف
گوش نه چرخ بر اشارت تست / کاخ هشت اختر از عمارت تست
بزک لشکر وجود تویی / قافله کاروان جود تویی
دین نه حفظ تو پایدار بود / دل ز بوی تو با قرار بود
لشکر روح را اسیر تویی / همه اطفال خلق و پیر تویی
ای نه چرخ و سروش بالاتر / از تو گوهر نزاد والاتر
مددی ده که دور بخشم داد / جام من سوی گرمی شکنجم داد
کارگاه من از تو برکارست / تو نباشی مرا چه مقدارست
سایهٔ خود مدار دور از من / مبرای محض نور نور از من
نفلک ساده روانم را / فلکی کن بعلم جانم را

در تسبیح افلاک

ویحک ای قبهٔ زمرد رنگ / که ز جانم همی زدایی زنگ
کارگاه طراز کونی تو / کس چه داند که از چه گونی تو
بود نه بار قسمت و آنها / نتو کوهی حوالت اینها
باده گر نخورده ز کجاست / که چو زرین سپهری چنین است
در تو این گردش چنین دایم / هم ز شوقیست تا شدی قایم
مینمایند که نطق و جانت هست / روشنی داری و روانت هست
گرچه دانا بعمر سرت گفت / رو که از صد کلت یکی نشگفت
در چه کاری که خود نگفت / با چه چیزی که هیچ نکته نیست
دیده آب معلقت خواند / وهم دریای زیبقت خواند
هم بدشت تو گاو در عکله / هم بکوه تو گرگ در گله
فارغ از فقر و حشمت همی تو / دور از آبنوس و از رحامی تو
تو وان لخت لخت چون ژاله / باغ پر میوه دشت پر لاله
جوهرت را عرض نه این نه آن / روشنت را عرض همین و همان
چار عنصر ز گردشت زاده / تن ور روشن و نر و ماده
تن تا ز خرق و التیام بری / نقشت از شهوت و خصام بری
کشته مبنی دو لم انجم تو / زاعتدال مزاج انجم تو
رخ در اسود کی نداری هیچ / خبر از تیرگی نداری هیچ
میکنی در جهان اثر چو آب / خواهش خود بکس نگویی باب
کسی از تو در درست آگه نیست / هیچ دانا ز غورت آگه نیست
در نداری که آمیت بر بام / سر نداری که آیم اندر دام
چیست این تابان زرکانک / که در آغوشت آکشید تنگ
خشان دلپذیر و جان افروز / کو بهر تاجشان جهان افروز
فرق تا زر بسم بجاقی / افسر و تاج خالد و باقی
دایم این شمعها فروزند / نه بگاهند و نه بسوزند
سبزه این چمن درود نشد / وز بهارش کلی ربوده نشد
نو عروسان کهنه کاشانه / خوش خرامنده خانه در خانه
در سر هر کرشمه شان کاری / هر یکی کردنی و باراری
اندرین خیمه کارساز اند / جست و چالاک خیال انداز اند
همه کم گوی و پر نیوشنده / همه بیدار و چهره پوشنده
در شبستان چرخ دولانند / چشمشان گشته مست بیخوابند
همه چشم و چراغ این دهرند / راهب آسا همیشه در سیرند
شوق بنقشهای بدری / متوجه بحضرت احدی
دیده اندر پس کبود عبث / رب خود را بدیده لا رب
سر بسر جان و تن بتن خردند / همه جوینده اله خوند
گرچه از داده حید باشند / مدد سایه خدا باشند

در ستایش سلطان ابوسعید علیه الرحمه

دو جهان تا که سایه شان پیست / جور مانند سایه در جابیست
دو جهان را صلای عید زند / سکه بر نام بوسعید زند
جفت خورشید شد در ایامش / نام سلطان محمد از نامش
داور داد ده بهادرخان / که نیامد نظیر او بجهان
شاه کشور طراز والاطرز / شاه دانا نواز دانش ورز
شاه توفیق جوی صافی تن / شاه تحقیق گوی صوفی فن
شاه شب زنده دار غلت جوی / شاه با کنج خلوت الکم گوی
حمت تعلیل و غلت و بحر / که اساس ولایتست و ظفر
هر کسی را که این صفت از پیست / در کرامات پادشاه و لیست
این یقین درست کو را هست / تیغ و گرزی چه بایدش در دست
دشمنش گو مترس باشد / زو سر تازیانه بس باشد
زنده را که او نخواست نزیست / گر کرامات نیست این پس چیست
وانکه رفت از درش نیامد باز / تا باین حد ندیده ایم این راز
وانکه او دوست داشت خیمش روی / همچو زینب حرام شد بر شوی
چه کنی ز جنید و شهر بغداد / اینک این هم جنید و هم بغداد
مرشد دین طریقت او بس / کاشف حق حقیقت او بس
حال این شاه گر ز من پرسی / جبرئیلست بوسه بر کرسی
همه علمی بکام دانسته / سر گیتی تمام دانسته

قری رخ عطاردی خامه / پارسی خط و اعتبری نامه
درجنبش ز عصمت مهدی / کشیده از ظهور هم مهدی
نام مهدی ز عصمتش شد / عصمت شاه مهد مطلق شد
بر خلایق ز بس بلندی رای / روی او را عزیز کرد خدای
هر که با نامش آشنا گردید / همه حاجات او روا گردید
چرخ بسته میان بطاعت او / بحر محتاج استطاعت او
در چمن گفته بلبل و قمری / مدح این گلبن اولوالامری
عقل همتای او ندارد یاد / چرخ مانند او ندید و نداد
ز صفتش نام برده چتر و علم / در کفش دیده کلک تیغ و قلم
فتح بارایتش بهمراهی / ملک بگرفته ماه تا ماهی
جاودان باد و برخوردار از بخت / شاه بغداد دار کسری تخت
شرع عین الکمال باد از دور / از چنین شاه و این چنین دستور

در تمامی این ستایش سبیل اشتراک

خسروی ظاهر و وزیری پاک / هر دو در دین مبارز و چالاک
آن فلک کشیده اندر سلک / وین جهان را نظام داده بکلک
آن چو ماهیست بر سپهر جلال / وین چو مهریست در جهان کمال
شب دین از فروغ این شد روز / دل کفر از شعاع آن پر سوز
هر چه این گفت آن خلاف نکرد / وانچه این او جز اعتراف نکرد
تن آن جان شده دل این جان / جان آن سال و مه بر جانان
زهره در بزم او کند آهنگی / ماه با عزم این کند لنگی
قول الفاظ راستی پیوند / غرّ این مر مخالفان را بند
دل ز تضعیف این برگ و نوا / حکم تالیف آن روان و روا
آن شاهی فلک گزیده اورنگ / وین امیری ز ماه دارد ننگ
آن ببغداد عشق عمارت کرد / وین بتبریز دین عمارت کرد
تیغ این منتهی رموز ظفر / کلک او مخزن کنوز قدر
این سر با خدای خلوت دست / سر آن در رضای خلق جست
هر زمان فکر آن بطرزی نو / هر دمی بخت این بارزی نو
دو جهانند در تنی ظاهر / بل دو جانند در تنی مضمر
سخت نیکند چشمشان از دور / باهم این پادشاه و این دستور

در ستایش خواجه غیاث الدین محمد وزیر رحمه الله

صاحب ابر دست دریا کف / میر عباد عهد آصف صف
کارفرمای هفت چرخ رشید / بو المحامد محمد ابن رشید
ملجا ملت و ملاذ عباد / زبده چار عنصر متضاد
اختری حکم و آسمانی جاه / خاوری شهره و خاور اشباه
هشتم هفت کوکب معلوم / پنجم چار گوهر معصوم
رای او پیشتوان رایت شاه / روی او قبله امیر و سپاه
دین و دنیا ازو دو من ذلک / رفعت او رقاب مالک
لشکر فضل را مبارز اوست / خلق خوشنو حمله باز اوست
کف او را دو کون یک شبه چرخ / در سر انگشت او دو گیتی درج
دل او دستش بداد داد جهان / در سر او نزهت باد جهان
مال را پایمال دستش کرد / مگر دنیا پدید و پستش کرد
سفره چرخ زمان شطرنجی / چیست تا در سماط او گنجی
یک مردی و نکوکاری / کرده از ترک او کله داری
داده بر پیش راه مستوری / جام می را بسنگ دستوری
عقل کلی گرفته دانش و پند / زان شفاعتش کلک قانون بند
عین معنیست صورت ذاتش / عمده راستی اشاراتش
کرده بر حجت نیک تدبیری / رافت و رحمتش جهانگیری
بعیاری که نقد او سنجد / نقره ماه و مهر ده سنجد
جمع بسته در مثال او درج / آسمان و زمین درو شد درج
کشور جور و ظلم غارت کرد / ملک از روی او عمارت کرد
پرده از روی بر گرفت هنر / زندگانی ز سر گرفت هنر
دشمنان را چو دید در پیشه / صیت او جود در درپیش
همچو برجیس در فضای سپهر / ترک ترکش سپرده تارک مهر
زیج مهر است رای رخشانش / رصد ماه در کمر بانش
ای بحیر برده دفتر و نامه / آذری نقش و مانوی خامه
کار او بر سر کرامات است / ذات او سالک مقامات است
آسمان چیست عطف دامانت / خواجگی منصب غلامانت
سلطنت سایه صدارت تو / نه فلک مسند وزارت تو
قلمت مشک بیز و غالیه سای / قدمت شهر گیر و قلعه گشای
لوح محفوظ طبع دراکت / عرش ملحوظ خاطر پاکت
اندرین لب خیز نوح توئی / وندرین دامگه مسیح توئی
تا بدین نی کشید چنگ تو دست / عود چون چنگ بر کنار نشست
تیر خطی نبشت در ملکی / تابنان را فکند کلکی
زیج جاجاسب روزنامه تست / افسر مشتری عمامه تست
نافه آهوان سنبل چرخ / کرده طیب از نسیم خلق تو چرخ
دشمنانت چو چرخ از آن سرند / که چو چرخ حمایه پرورند
کو جز آتش جواز شان دادی / هم ز سبزی گداز شان دادی
با ستیزنده کم ستیزی تو / خون دشمن بدینه ریزی تو
تیشکی گر عکم بر تاب / محور این دو قطب دولاب
از طریق سخاوت و جودی / هر ندیمیت چو کوکبی دری

قلمت نقش بند دفتر کن / کرمت ضامن عروج سخن
یزک لشکرت خطیب شمال / پرچم رایت تو جرم هلال
جفت جاه تو در طاق فلک / آستانت بلند رواق فلک
عرش بلقیس کرسی حرمت / خاتم جم نگین کرمت
داد دنیا تو دادی و دین هم / لاجرم آن برده این هم
کس درین عرصه بلند هوا / سخنش چون تو نیست کام روا
چه شود گر ز راه دلجوئی / قلمت چون کند سخن گوئی
میان سخن که می سازد / سخن او حدی در اندازد
ای بحق خاتم انگشت / رب باد از برادران پشت
باد جاه و بد خرم و خندان / زان هند و زند روی فرزندان
پست همه ان جای تو سرای سرور / که مبادا امنی ز جای تو دور

در صفت سرای معمور

ای همایون سرای فرخنده / که شد از رونقت طرب زنده
طاق کسری ز دفترت کسریست / بهشت جنت ز گلشنت قصریست
خاکت از مشک و سنگت از مرمر / بادت از خلد و آبت از کوثر
کوه بیهوده سنگ و بر سخت / بهر فرش تو تخته تخته
باز شمسه تو در یاری / لاجورد سپهر زنگاری
کاشی و آجرت بهر حوزه / مال قارون بدم فیروزه
که بام تو نه سپهر بدور / ازین کهکشان کشیده بدور
کرده با شاخ کلبتا فلک / شاخ طوبی خطاب طوبی لک
نقشبندان کن یکبارگی / بر درت کرده عمر خود سپری
درنگ این رواق البنده / پشت ماهی بکاه و نالنده
ماه ازین طارم زمین مرکز / در دم افتاب آجر پز
صحن معمورت آسمان سپهر / سقف مرغوبت استانه مهر
چون زر سرخ آبروی شاید شنگ / داده سرخاب جمال تو رنگ
کار سنگ از تو چون نگار شده / جام با سنگ سازگار شده

38

در صفت مسجد جامع

ای گرامی بهشت مسجد نام / خلد خاص ز روح و جنت عام
شاد بوارت ای عمارت خیر / بن و بیخ کنشت کنده و دیر
ز تو دین را نظام خواهد بود / در تو مهدی امام خواهد بود
همه شب دیده موذن بام / دیده زین سوی صبح و زان سو شام
از ستونهات بی ستون سنگی / وز طبقهات آسمان رنگی
مبا فرد رین سرای غرور / منبرت سدره را عنوده زدور
بتو گردون ارادت آورده / در تو گبران شهادت آورده
کرده هر شب گنبد نیلی / در هوای تو ماه قندیلی
زیر این قبه های خرگاهی / در عرق رفته گاو با ماهی
زاوج مقصوره تو پیش ملک / اعتراف قصور کرده فلک
از شعاع تو در شب تیره / مسجد بصره را بصر خیره
طور در طورهای بام تو درج / قاف در شکاف گنبدت شده خرج
ماه نو مرغ وقت و ساعت تو / جمع کروبیان جماعت تو
دین بپشتی روی دیوارت / کرده اسباب شرک را غارت

در صفت مدرسه و خانقاه

ای در علم و خانه دستور / چشم بد باد ز ایستان تو دور
رفت بر خط استوا عرشت / همدم خطه بقا فرشت
کوه بیش درت کمر بسته / زیر بارت زمین جگر خسته
برده ابداع اعیان کن فیکون / چار حدت ز شش جهت بیرون
در حصار تو گنبد گردان / کوتوال تو همت مردان
شد سعادت طلایه بر تبریز / تا فکندی تو سایه بر تبریز
از پی ضبط سفره و خوانت / تا مهیا شود سبک نانت
آسمان گشت کوکبی انبوه / آسیابان براب بلمان کوه
مال تبریز خرج خوان تو نیست / مال سراجاب ایوان تو نیست
هر که رخ در رخ سپاس نهد / در جهان ایمنی اساس نهد

در صفت حال خود

چون مزاج جهان بدانستم / نشدم غره تا توانستم
کار من گوشه و کناری بود / راستی از لشکر ف کاری بود
ماه را قدر من بهما کفشی / زین را خود بدین جهان کفشی
انکه مهرش نباید اندر چشم / شاید ار گیرد از عطارد خشم
منزلم مکه مبارک بود / نزلم عمه و تبارک بود
دل من با ملک بر ارشده / جانم از جسم بی نیاز شده
دیر در قدس و سیر در لاهوت / از اباوا بیت ساخته قوت
بوقبیس و حری درون خطم / بولهب در زبانه را خطم
منکر گشته قلب بیار شده / قالبم عنکبوت غار شده
دم عیسی دل مرا حاصل / کف موسی بصا عدم واصل
نفس من ز بور خوان گشته / نغم انجیل از زبان گشته
دامنم زان مسیح گرما گرم / دهشت از ستین مریم شرم
هر زمانم نوازش تازه / چرخ از آواز من پر آوازه
ماه طبعم کلف پذیر نبود / روز عیشم زوال گیر نبود
سایه بر بال کس نمی کندم / مالش کس نکرد در بندم
چشم زخمی بحال من برسید / تیر نقصی ببال من برسید
غیرت روزگار یادم داد / دادم از روزگار نیک بیاد

دو سه درویش را من بی‌دوست   رونق احتشام من بشکست
غم ایشان دلم بجان آورد   بضرورتم در میان آورد
تا شدم کنج دست کارشکم   بر در خلق شدم که درم
چند پرسی نشان من که کجاست   کم شد این بی چه بویم از جهت
مدتی شد که از وطن دورم   غربتم رنجه کرد و رنجورم
دل من تاب سینه تنگی یافت   جانم از غصه بار سنگی یافت
رخت خود را خدا بدر بردم   زان دل افسرد کان بغیر دادم
سخنم را در رواج نبود   وز خرابی بده خراج نبود
بر شعر جان همیدادم   گاه گاه هش بنان همی دادم
با جنان قوم و دستگاهی اهل   ساز کاریست کار مرد اهل
گر نبودی شکوه یکی دو بزرگ   اندر او رفتمی نخوردی گرگ
در چنین فقر و نامرادیها   خضعتی و جهتی بود ادبها
صدر شرح و صدره چاک زده   سالها آه سوزناک زده
منتظر تا بحر بود شامم   زنک روزی بتابد از بامم
خبر منعمی شنیده شود   هوشمندی ز دور دیده شود
تا کرشد صیت رتبت خواجه   سر و سر طراز دیباجه
مسندش سد ملک داری شد   فلکش حامل عماری شد
اختر طالعم بلندی یافت   کادم از بخت روزمندی یافت
غم دل روی در رمیدن کرد   فتنه آهنگ آرمیدن کرد
شب سروشی بصوت محکم   قال یا ایها المزمل قم
ای کلید سخن کلامت کو   جم جهان کیر گشت جامت کو
کرمش در کشود و خوان انداخت   لطفش آوازه در جهان انداخت
چه نشینی که وقت کار آمد   گل امید با بهار آمد
مرد کاری حدیث مردان کن   جام پر کشت و دور گردان کن
کارت از دست اگر رفت بکوش   وین قدح را بیاد خواجه بنوش

در تخلص کتاب باسم وزیر ابو الوزیر محمد بن رشید

کاکل از حکم زیجهای کهن   طالع وقت را نگاهی کن
بنمودار راست بی تخمین   راز این طفل نو رسیده ببین
کر قوی حال بار این طرفست   کوکبش در هبوط با شرفست
در جهان بر چه حال خواهد بود   از جهت جرش و بال خواهد بود
بدر آور زستر این اجرام   سیر هیلاج و کدخدا و سهام
کوکب او ز کوکب دستور   نیک بنگر که تا نباشد دور
تا بدانیم و دل در او بندیم   بسخنهای عشق پیوندیم
بچه میمانی ای حدیقه نور   بس شگرفی که چشم بد ز تو دور
بنبات حسن برومندی   همچو روی حسان همی خندی
تا شکفته گلی بهشتی تو   از شکفتی مگر بهشتی تو
ای فتوح دل سحر خیزم   قرة العین خاطر تیزم
فرع وصل تو بار نامهٔ دین   باب فصلت طراز خامهٔ دین
از بهار تو تازه دل جانها   وز نهار تو روشن ایمانها
ز تو طبعم بدست شب خیزی   کرده بر فرق عقل گلریزی
بزمیت از سپهر سرغایی   زین مباهات جام جم نامی
روشنی یافت عالم از نورش   چون نشستم بنام دستورش
خواجه یادم نکرد و چیزی هست   که بمصر سخن عزیزی هست
حیف باشد چنین سخن سنجی   بی نصیب آنگه از جهان کنجی
لطفش از هر کسی خبر یابست   مگر از بخت من که در خوابست
از درختی بدان طربناکی   چه کم از سایهٔ بدین خاکی
من فکندم سفینه را در یم   گر برا و رسد ندارم غم
ای مباهات من بایامت   افتخار حد بیتم از نامت
در جهان کس توئی بگویم فاش   منعم ار هیچکس کس من باش
زان دل ابر ساز دریا کن   التفاتی بجانب ما کن
مایه داری و میتوان امروز   غم پیران خور ای جوان امروز
نتوان کم چنین بپردازی   که بتبریزیم نه شیرازی
گوشه دارم نه چون کمان چمن تیر   گوشش دارم که مستمندم و پیر
هست بر موجب قبالهٔ من   دو سه درویش در حبالهٔ من
این تعلق چو پای بندم کرد   عقل در حلقهٔ کمندم کرد
من از آن تو ام چو هستی اهل   غم ایشان بخور غم من سهل
زکرم شان چو خادمان بنواز   یا مرا نیز خادم خود ساز
لطف کن در کشاکشم مگذار   که چو خادم همی کشندم زار
حال این خادمان بی خانه   بر از این خادمان همسایه
فکرت من نهاد دیوانی   که بخوردهم ز حاصلش نانی
یار ما کن چنین غریوانم   یا به بیع اندر آر دیوانم
تا تو باشی مصاحب دیوان   که نشاید دو صاحب دیوان
تاکنون گر چه چرخ سفله نهاد   هیچ از دست بوس دست نداد
بخیالی ز دور ساخته‌ام   هوس غایبانه باخته‌ام
از دعا هی نبوده‌ام خالی   بگذرانم گواه آن حالی
پای رفتن نبود در دستم   ورنه من بر گزاف ننشستم
بعد از این چون قلم بسر کوشم   جامهٔ کاغذین فرو پوشم
علم جامه جمله قصه داد   و ندر او کرده قصهٔ خود یاد
مگرم کاغذی شود روزی   بر سر از غبار این سوزی
احدی کو دهد بهر کس کام   اوحدی را بدست داد این جام

جاش از راه چون درست آمد   گر چه دیر آمدست چست آمد
او چو در پردهٔ طلسم کمال   پیشت آورد کار نامهٔ حال
ره بگنجش دو ار نرفت این مار   بر سر گنج خویشتن چون مار
نفسی همه بکار من پرداز   که چو گنجم رهم به بینی باز
جام مستان که مسکن یم من   زانکه بر مستم و بر بزم من
جاودانیست من بگویم راست   سخن آنکه چنین سخن که مراست
دختر اند خوب بالغ و بکر   که ببر ماه زاده اند از فکر
نگشاید خبر این سخن دل تنگ   که بماند چو نقش بر دل سنگ
نیست امروز خواجه میدانند   هیچکس که چنین سخن رانند
زود کارم بساز و کار ببین   شیر گیرم کن و شکار ببین
جرعهٔ زان کرم بکامم ریز   بادهٔ جود خود بجامم ریز
در دلیری اگر چه گشتم گرم   ورقم پر عرق شدست از شرم
گر چه شوخیست این پریشانی   تو بنه عذر این پریشانی
مگر این سروران که در شنوند   جز بفضل و هنر من نشنوند
دور دار از این حروف انگشت   زده بندم درفش خود بر پشت
در مصافات من سخن سنجم   بمصافم مبر که می‌رنجم
با غم عشق خلوتی دارم   وز بد و نیک سلوتی دارم
زان حضور امید این نماز درست   کو مگر داین شکسته باز درست
از تو خالی مدار کنجم را   تا بیوبی مگر ترنجم را
جام جمشید مهری رنهار   عدل جمشید من بیل و نما

در طامات

ساقی از صاف نیست زان دردی   قدحی ده که خواب من بردی
نیست صافی بهل که جوش کنم   جام دردم بده که نوش کنم
صف می شیشه صافها خوردند   دردی در پی من رها کردند
درد دل را بدرد بنشانم   درد بهتر که درد بر جانم
اقتضای زمان ما اینست   چه توان کرد از آن ما اینست
گر چه این دوستان ز دست شدند   خنک آنان که زود مست شدند
دلم از جان خویش سیر آمد   دور او پیش ده که دیر آمد
مست بگذار در سبالانش   شب چو بیگه شود بخوابانش
جایش این بس که جای خوابی هست   ور خماری کند شرابی هست
روز مرگ ار بجام بد باشم   بده این جام تا بخود باشم
چون اجل در کشد بخود تنگم   بنه این جام بر سر سنگم
تا جو آید دل از دهان بر لب   جام بر کف رویم و جان بر لب

در غزل

مطربا گر تو نیز شادم کن   زان فراموش عهد یادم کن
گر چه هرگز نکرد یاد از ما   آن پری چهره یاد باد از ما
یاد او کن ولی بنام دگر   تا بنوشیم یکدو جام دگر
جو در آورد هش بپرده مرا   جز حدیثش مگوی پرده سرا
در غزل خواه این سپیده غزال   غزل اوحدی بخوان دو حال
گر چه او در لطف و زر باشد   سخن ما بسوز تر باشد
ور چه او سالکست و آهسته   من بخدمت روم کمر بسته
او بتن حکم کرد و فرمان نیز   من حمولش کنم فدا جان نیز
من شکایت کنم ولی بنیاز   او حکایت کند بسر انداز
او چو دشمن همیکشد زارم   من بشادی که دوستی دارم
من غمش میکشم بصد زاری   او مرا میکشد به بیزاری
من کنم یاد او خلاف کردم   او کند ترک من تلف کردم
گر نشینم بزلف او دستی   مست بودم مگیر بر مستی
دوش میخیستم از آتش کامی   جو من و او از این نمط جامی
نشستم چو تیز رو بودم   که بدین باده در گرو بودم
درد من خور که صاحب دردم   تا بدانی که من چه میخوردم
جام می یافتی ز دست مده   تو خودش نوش کن بمست مده
می گرو مست قطرهٔ مردی   چو نتوان دادنش بهر دردی
پیر ما باش شیشه پر کن   پای غم را بساغری پی کن
چون نهم جام این نگار از دست   من که زین گونه زنده باشم و مست
مستم از کعب و کوی جام جم   عاشقانه از ننگ و نام چه غم
جرعهٔ جام من درکش   تا بجاوید مست میرو خوش
گر شود مجلس تو زین می گرم   بعد از اینت نباید از کس شرم
چه نهی پیش پخته بادهٔ خام   پخته را نیز پخته باید جام
اندکی گر بنوشی از جامم   تو شناسی که پخته یا خامم
اوحدی این سخن دراز کشید   شب تاریک پرده باز کشید
اندرین شهر چون ظریفی نیست   وز حریفان ما حریفی نیست
تا بنوشیم ساغری با هم   بر هیم از وجود خود با هم
لاجرم جام خویش میبوسم   جامه بر جام خویش میپوشم
تو ببین آنکه نقل کم دارم   این نگه کن که جام جم دارم
خوان نقل بهشت نقل منست   حور محتاج حال و نقل منست
زاده نیستست هستی من   پادشاهیست تنگدستی من
خوردم از عشق ساغر رندان   میروم اینک افتان و خیزان
گر تو بر من ستم کنی و رواد   منم و عشق هر چه باد اباد
باشد از عشق قوت مردان   از بنان چیست قوت بی دردان
دایهٔ دل چو سر آغازم کرد   عشق داد و نشیر بازم کرد

ای که اندر شکست ما کوشی / آشتی کن چو جام ما نوشی
گرچه کوتاه دیدهٔ با سم / دور کن سنگ طعنه از جام
خانه تاریک و وقت بیگاهست / نه بگردان که جام در راهست
تشنه گرد جوی و چاه مگرد / راه جوی کن و ز راه مگرد
ای ازین چشمه سلسبیل نوش / باده زین جام سلسبیل نوش

هموالات از حقیقت کار

ای خردمند با حقایق کن / نفسی رخ درین دقایق کن
هر چه پرسم ترا بهانه مجوی / پیش من گر تو بیش ور انکوی
اینجهانی که اندرونی تو / چیست با خود بگوی کی تو
جهل تو از کجا پدید شد / بود ما خود نبود و پیدا شد
چه بحث از عدم پدید آمد / کم این گنج را کلید آمد
متحرک چراست چرخ بلند / از چه ساکن شد این زمین نژند
آن یکی گرم گرد و گرد چراست / وین یکی با سکون و سرد چراست
این تف و باد و آب گرد از چیست / وین تر و خشک و گرم و سرد از چیست
بچه چیز این زمین قرار گرفت / ورچه این تخم و بیخ بار گرفت
ظلمت این شب سیاه از چیست / نور این آفتاب و ماه از چیست
از چه این قلعه سربلند آمد / کدخدا چون و خانه چند آمد
چند ازان مادر و چند پدر / چند شاخ و درخت و چند ثمر
تو چه چیزی جز بری که چه کسی / رسیدی بخویش در چه رسی
این خرد خود کجا و روح کدام / دل که و نفس را چه باشد نام
چون فتادی بشهر سکابانه / بچه کار آمدی درین خانه
این فرستادن همه چیست / با تو گر نیست این سخن با کیست
از چه پرسی و چیست پنجا / چه بکار و که حاجتست اینجا
ساز کاری و مردمی چه بود / آدم از کیست و آدمی چه بود
زندگانی چگونه باید کرد / چه کسان را عمونه شاید کرد
خلق پرسند لیک کدام بود / منزل اصل را چه نام بود
آنچه دیدی از نشر گذشت بگوی / بچه چیزست بازگشت بگوی
چیست این دوزخ و بهشت کجاست / پرسش حال خوب و زشت کجاست
تن و جان را عذاب چون باشد / هول یوم الحساب چون باشد
اصل اینها چونیست خبر کن ژرف / از چه پیدا شد این بقا و حرف
کار این سلطنت مجازی نیست / بازدان این که کار بازی نیست
همه دانستنیست این بدرست / گر ندانسته گناه از تست
بدر او اصول ان زین جام / تا بکی جهد و بی برادری نام
اگر این نکته ها ندانی تو / اندرین خاکدان بمانی تو
آخر این آمدن بکاری بود / از برای چنین شماری بود
ورنه این درد سر چه می بایست / همه خود بود هرچه می بایست
تو بدان آمدی که کار کنی / زجهان دانش اختیار کنی
همه را بنگری و دریابی / بیخ بینی و درد سر یابی
چیست ناموس دل درون بندی / کیست سالوس خویش بر و خندی
دانش این حوالتست بتو / ورنه خدا این رسالتست بتو
تا حدوث از قدم پدید شود / نسبت پیش و کم پدید شود
ترک این عالم فنا گوی / ملک جاوید را ثنا گوی
خبر بعلم این کجا توان دانست / نفس بی علم هیچ نتوانست

در صفت علم

علم بالست مرغ جانت را / بر سپهر او برد روانت را
علم دل را بجای جان باشد / پیش بی علم بدگمان باشد
دل بی علم چشم بی نورست / مرد نادان ز مردمی دورست
علم علم برزن بالا / تا برو چون علم شوی والا
ببر از پای علم دانش بی / تا بقیوم در رسی و عجب
علم عقلست و نفس علم خدای / پیش ازین بیخودی مکن تجدای
رایحه بر جان نشست در ثمرات / شاخ علمست و میوه معلومات
نیست آب حیات جز دانش / نیست باب نجات جز دانش
هرکه این آب خورد باقی ماند / چشم او در جمال ساقی ماند
مدد روح کن بدانش و دین / تا شوی همنشین روح امین
دین بدانش بلند نام شود / دین بی علم کی تمام شود
نور علمست و علم پرتو عقل / روشنست این سخن چو حجت نقل
علم داری شو براه و دلیل / علم بس راه را چراغ و دلیل
چون چراغ و دلیل و پرسیدن / هست در شب چراغ بترسیدن
علم نورست و جهل تاریکی / علم راهت برد بباریکی
دانش آب زندگانی مرد / تشنه کان آب زندگانی خورد
در پی کشف این و آن رفتن / خود بدانش کجا توان رفتن
نفس با شبهه هست و گر بری سرکش / عقل بازو و علم شمشیرش
علم خود را مکن ز عقل جدا / تا بدانی که کیست عقل و خدا
تن بدانش سرشته باید کرد / دل بدانش فرشته باید کرد
علم روی ترا براه آرد / با چراغت به پیشگاه آرد
علم اگر قالبست و رجابت / هرچه دانی تو به ز نادانیست
تن بی روح چیست مشتی گرد / روح بی علم چیست بادی سرد
جهل خوابست و علم بیداری / زان نهانی و زین بدیداری
جان دانسته گرچه دمسازست / با بدن بر فلک پروازست
راز چرخ و فلک بدین دوری / نه هم از علم یافت مشهوری

علم

۴۰

علم کشتی کند بر آب روان / وانکه کشتی کند بعلم بود آن
چون تو با علم آشنا گشتی / بگذری ز آب نیل بی کشتی
سگ دانا ز گاو نادان به / هنر در گذشت شهر از ده
شود از جهل مرد کاهل و سست / دانش او را دلیر سازد و چست
گردش قبه چنین پرکار / نه بعلمست لیک حجت بار
اینهمه کار و حرفت و پیشه / نه همه از دانشست و اندیشه
جهل کوریست سر بچاه کشد / علم بیننده کی بچاه کشد
دل چو گردد بعلم بیننده / راه جوید باوج رسنده
چون بعلمش یقین درست شود / در عمل نامدار و چست شود
مرد بی علم جفت غم بهتر / دیگ بی گوشت بی کرم بهتر
جوش جاهل چو آتش و خاشاک / برد مد لیک زود گردد خاک
علم دیوانه بی خلل نبود / زانکه دیوانه را عمل نبود
علم راست رسنی در چاه / گر بر سن شیر نگردد تباه
علم را دزد برد نتواند / با اجل نیز مرد نتواند
نه بسیل زمان خراب شود / نه بسیل زمین در آب شود
جوهر علم همچو زر باشد / که چو شد کهنه تازه تر باشد
نفس را علم مستعد کند / علم ازین بیشتر چه داد کند
آنچه در علم بیش می باید / دانش ذات خویش می باید

در مضمون این کتاب

نامهٔ اولیاست این نامه / مهر این راز شهر و هنگامه
اندرین نامهٔ بدیع سرشت / نه دوزخ پدید و راه بهشت
سخن مبدا و معاش و معاد / اندرین چند بیت کردم یاد
صفت بر و صورت فاجر / حیلت دزد و حالت تاجر
سخن بی تکلفست و صلف / قری بی توقعست و کلف
فکر در گفتنش نه پاینده / زامهات حصور زاینده
نفس را این اشارتی چندند / مقاصد اشارتی چندند
نام این نامه جام جم کردم / و اندرو نقش کل رقم کردم
تا چو رغبت کنی جهان بینی / هرچه خواهی درو توان دیدن
بشناسی درو که شاه کجاست / منزل او کدام و راه کجاست
دشمن شاه را شکست از چیست / بیخ دیوانه خوابست از چیست
در این خانه را که یافت کلید / رخ این خاکی ز پرده که دید
چه صفت زگنج تا طلسم / وز سما جبه باید راه باسم
بازدانی مقید از مطلق / راه باطل جدا کنی از حق
هیچ دیوت ز ره نیندازد / غول زحمت بچه نیندازد
دور باشی ز مکرهای خفی / راه یابی بملت حنفی
بتو گوید که آدمی چه بود / مرد چون نیست و مردمی چه بود
سخن و ورای ام بهر دغل نشوی / بضلال مبین مثل نشوی
مالت ار دزد در لعان باشد / حالت از علم بی کمان باشد
باز فکر تو چشم باز کند / مرکب روح ترک تاز کند
کو ار گشت نبات از حجاب / باز یابی که منزل تو کجاست
دیدهٔ عبرت گشاده شود / دلت از نقش غیر ساده شود
تو بهیچ چنین شوی واصل / واوحدی را ثوابها حاصل
گر نشاید که هم ز ما خواهی / دولت خواجه از خدا خواهی

در قسمت کتاب

دوش کردم بخرمی عزمی / که برین جام نو کنم بزمی
دل چو در خانه است شد ربمی / رخ بصحرا نهاد و من در پی
بنشستیم چون بدشت آمد / جام برگشت و می بگشت آمد
باده بخت بود و مرد انداز / شد حساب صورت آن آغاز
با کرو کی چگونه چند خورد / تا شود مست و ان بخانه برد
چون من دور گشت مستوری / برگرفتیم علم بدستوری
قسمتی راست کردش بدور / تا بنوشنده بر نباشد جور
دور اول نشاط بخشد نور / کند ازدید خواب غفلت دور
اندر آید سرت بگفت و بگوی / عالمی دیگرت نماید روی
دومین دور سیر کر کند / در فنون هنر بصیر کند
راه یابی باز مایشها / پرده برخیزد از نمایشها
در سیم دور چون کنی نوشش / بنماید نهار را پوشش
روح را قوت شباب دهد / سر آز و امل بخواب دهد
این سه دور ار بسر توانی آورد / راه ازینجا بدر توانی برد

دور اول در مبدا آفرینش

روزگشت ای حکیم ازان منزل / خبری ده که چون گذشت این دل
خود ازین آمدن مراد چه بود / سر این مبدا و این معاد چه بود
مگر آغاز کار در یابیم / در وجود جهان خبر یابیم
همه دانستنیست این بعیان / گر ندانسته درست بدان
کاو این قسمت از طرق قیاس / در وجود و عدم نهند اساس
کین وجود از فنا بدر بود / حکمت آنچه بر بشر بود
در فنا راه بو نباشد راه / واجبست او بدین بخواه گواه
ذات واجب قدیم و فرد بود / بی چه و چون و خوار و خرد بود
باشد او از جهات نیز بدر / تو ازان ذات بی جهت مگذر
هر چه در ممتنع و امکانست / ذات واجب مغایر آنست
چون شد از امتناع و امکان / شد ز جودش وجود عالم بر

کرد حبّش اقتضای ظهور   زانکه نورست و فاش گردد نور
ذات او بر وجود شاهی کرد   رحمتش رخ بنیکوایی کرد

صنع را مظهری ضرورت شد   طالب جسم و جان و صورت شد
اول جمله اوست عزّ و جل   گرچه آخر ندارد و اول

غرضش چون ز خود بخود پرداخت   نظری بر کمال خویش انداخت
زان نظر گشت عقل کل موجود   عقل کو را پدید کرد سجود

نفس کل شد پدید از آن دیدن   شد پسندیده از آن پسندیدن
نفس چون باد در سیوم نور افتاد   سیومین جوهر دو فرد افتاد

زان سه رتبت بعید پیدا شد   پیکر آسمان هویدا شد
جوهر نفس چون بخود نگریست   تا بداند که حق که و او کیست

عقل و نفس و فلک پدید آمد   چرخ در گفت و در شنید آمد
همچنین تا که نه فلک شد راست   حکمتش چون بدین فزونی خواست

شد عیان وین دو چار کاشانه   هفت شاه و دوازده خانه
همه در مهد این نه ایوان خوش   روشن آیین و روشنایی بخش

بزم خوبان تیز تازنده   هر یکی پرده نوازنده
چرخ چون دور کرد و شد پیدا   شد زمین روشن و زمان پیدا

در زمان گشت چار فصل پدید   بر زمین نیز هفت خط بکشید
هفت اقلیم از آن بهم پیوسته   هر یکی بر ستاره بستند

چون از آن جنبش شبانروزی   یافت انجم برات پیروزی
شد نماینده زین ورق در حال   مشرق و مغرب و جنوب و شمال

چرخ ز اول که چیره شد در دور   چار عنصر پدید شد بر فور
کآتش و باد و خاک و آب تو اند   هم حیات تو هم هلاک تو اند

وین عناصر چو دست در هم داد   زان سه مولود نامدار بزاد
آن سه مولود حیث نیک بدان   معدن و پس نبات و پس حیوان

گشت معدن بخاک پوشیده   ور زمین شد نبات جوشیده
حیوان بر زمین و آب و هوا   شد بجنبش روان بحکم خدا

این سه موقوف بر چهار ارکان   وان برین هفت گنبد گردان
چرخ محتاج نفس و نفس بعقل   تا بوحدت رسید نقل بنقل

گرچه هر یک چنین مدار کنند   چون بوحدت رسد قرار کنند
آنکه با عقل بود در رخ جفت   جنبش نفس را طبیعت گفت

طبع چون در مزاج پیوندد   از تراکیب نقشها بندد
چونکه از طبع و از مزاج بدن   نیست این نقشهای گوناگون

اختلاف زمان برون آورد   ز مزاج از چهار عنصر فرد

در ترتیب ظهور موالید ثلاثه اول صفت معدن

جرم خورشید کرد پیکر خاک   مدتی چون بگشت با افلاک
آب و خاکش ز عکس تافته شد   تبش اندر دوگانه یافته شد

متصاعد شد از میان دو بخار   گه دو وحشند و در موطیار
روح خاکی کثیف بود و نژند   روح آبی لطیف و تیز بلند

روح آبی چو در شمیم کان   محتبس گشت از اقتضای زمان
روشن آفتاب تابش داد   حرکت کرد و اضطرابش داد

بر هوا رفت و آب شد بچکید   بر زمین گرم گشت و بر تطبید
زان صعود و هبوط پیوسته   گشت اجزاش بعضش و بسته

زمره روح مطلقش گشتند   فرقه‌ای دیو و رقیش گشتند
روح خاکی چو پس دخانی بود   واندر و اندکی گرانی بود

پیکی معدن احتباسش کرد   جنبش خویش در خراش کرد
تبشی دایم اندرو پیوست   راه بیرون شدن نبود و نرست

چون بسی روزگار این بسپرد   در کو کان فتاد و شکوه کرد
قدما نفس نام کردندش   حکما احترام کردندش

ذکر این نفس و روح را هفت   شد عجیبی غبار معدن جفت
روح و نفس و بدن مهیا شد   کار کانی ز خاک پیدا شد

نوبتی دیگر از حرارت کان   گرم گشت این سه جزو ارکان
شد ز هر مقام و ضیق و محل   عقد آن در رطوبت این حل

وین سه را در زمان بپیوستن   گاه پیمان و دوستی بستن
ور زان قدر اعتدال بود   تن مصفی و جان زلال بود

در بود وزن زیبق افزونتر   نقره باشد و نگردد زر
وگر آن آب چون جسد گردد   بمرور زمانه زر گردد

مواسات وزن این دو بخار   تیره باشد ز اختلاط غبار
نام جسمی چنین حدید بود   وین پس از مدتی پدید بود

ور ز ظلمت عدیم نور شدند   ور تساوات و وزن دور شدند
زان تمازج بمذهب هرمس   جسد و قلع و سرب خیزد و مس

وانچه ملح و شبوت از آن جاند   هم ز تاثیر این مزاجانند
همچنین از دریچهای دگر   حال و حکم منبعهای دگر

تا شد این خاک پر گهر گنجی   خلق نابرده بر یکی رنجی
اصل و پیدا این جواهر خاک   این دو روحند با تو گفتم پاک

وین جمیع از نفیس و گردوند   زاده اختران گردوند
زین میان زر بود نتیجه مهر   نقره فرزند ماه زیبا چهر

سر و امن ز زهره و بهرام   بهره مندند نور ماه مدام
قلعی از مشتری حیات زبر   زحل اندر سرب کند تاثیر

در تکوین نباتات و اشجار

وین چهار آخشیج را بدرست   چون پدید آمد امتزاجی رست

نفس

نفس بعد سه را ام ایشان شد   جنبش است کار ایشان شد
شغل این نفس را طبیعی راست   هست قوت نجادی برجاست

قوت جذب و قوت امساک   قوت هضم و دفع شد بی‌باک
غاذیه نامیه مولده هم   گشته با قوت مصوره ضم

پس طبیعت بنقش بندی دست   برد و نقشش از بهار گونه بست
شد بصحرا و کوه و بر جا تنگ   از گل و یاسمین نگارنگ

مدتی سبز شد نبات بلند   زرد شد بعد از آن و تخم افکند
تا گر او ز اختلاف کرد درست   مثل او از زمین تواند رست

چون ز بادت شد اختلال مزیج   شجر آنگه نشو کرد و بسیج
گشت روینده گونه گونه درخت   بی بر و میوه دار و نازک و سخت

اثر از بیخ شد روان سوی شاخ   شاخ و برگش از آن گشت فراخ
آب حریف بیخ و خارش گشت   وان دگر حمله برگ و بارش گشت

بار بار آنکه داشت بی برگ   ز ابر و باران و باد کرده تگرگ
وانکه بی بار بود و گز روزشت   ساختندش ز بیشه‌ها کشت

وانچه از سو بود بر روی بار   دامنش پاک شد ز رشک و زغار
پرورش دید و سربلندی یافت   در چمن نام ارجمندی یافت

چون قسمت گرفت رستن بهر   یا غذا بود یا دوا یا زهر

در ظهور حیوان

باز چون در مزاج این ارکان   متضاعف شد اعتدال و توان
قوت حس و جنبش بمراد   مدد روح رستنیها داد

جسم چون زین دو روح یاری یافت   بر حیات و روش سواری یافت
حرکت کرد بر زمین حی راست   رستی خورد و خواب و راحت خواست

زین میان ماده گشت و نر پیدا   در پی ماده گشت نر شیدا
ماده و نر چو بهم جفت شدند   در تمنای خیز و خفت شدند

تا ز تولیدشان جهان پر گشت   کوه و صحرا و غار و وادی و دشت
امتزاج این دو روح شد با هم   چونکه در اعتدال شد محکم

نفس دانا بدان تعلق ساخت   سایه نور چون بدان انداخت
نوع انسان از آن میان برخاست   شد بقامت باستقامت راست

تن او شد بعقل و جان قایم   تن بنامی پدید و جان قایم
صاحب علم و صنعت و بخت است   زانکه او را سه روح یک بدنست

وانچه اصل وجود انسانست   زبده این نبات و حیوانست
آدمی زین دو چون خورش سازد   مایه نشو و پرورش سازد

آن غذا در بدن چو یابد نظم   خون شود در تن از حرارت هضم
چون برآید برین سخن چندی   یابد آن خون ز روح پیوندی

شود شش رنگ از اعتدال مزاج   بر سپیدی چو زیبقی خراج
در چنین حال زرع خوانندش   اصل این چند فرع خوانندش

در زر و ابای پشت سست شود   نسبتش با بدن درست شود
اینچنین خوب جوهری ناسفت   چون کند جفت خلوتی با جفت

در رحم در رود از آن حد علب   بدهان جسم ز مجری صلب
باز با آب زن در آمیزد   زود اندر شمیمشان ریزد

هفت کوکب بکار او کوشند   خلعت تربیت درو پوشند
بر رحم شهر بند سازندش   تا چو خونی بنند سازندش

چرخ پیوندش استوار کند   تا در آن جایگه قرار کند
ماه اول زحل کند کارش   وندر آن وقت کو بود یارش

گرد این خون در آن شمیمه تنگ   متغیر شکل و صورت و رنگ
در منی زین رحم که کام نهند   بر چنین آب نطفه نام نهند

این زمان گر زحل قوی باشد   طفل پردان ز معنوی باشد
بریکایک ستارگان زین هفت   هر یکی زین قیاس حکمی رفت

مشتری باشدش بماه دوم   مدد و یاور و پناه دوم
سرخ جامه شود لبان جگر   باز گردد ز بطنهای دگر

افکندش در شمال دی گرم   زان پدید آرد اختلاجی نرم
حکمای که رسم و حد دانند   اندرین حالتش ولد خوانند

گر سیوم ماهش آفتی برسد   یا گزندی و مخافتی برسد
یار مندی بود ز بهرامش   متصرف شود در اندامش

عضوهای رییه را در تن   باد گر عضو ها شود روشن
ولدی را که حالت این باشد   نزد دانا لقب جنین باشد

ماه چارم بقوت خود مهر   شود شش نقش بند پیکر و چهر
تن او نغز بر توان کرده   روحش اندر بدن روان کرده

در شکم خویش را بجنباند   مرد داننده کودکش خواند
ماه پنجم بزهره پردازد   زهره‌اش موی رستن آغازد

منفصل گرددش سوم از هم   صورت چشم و گوش و بینی و فم
چون بماه ششم رساند کار   شود از اعتبار عطارد یار

در دهانش زبان گشاده شود   داد ترکیبهاش داده شود
هفتم او را قمر نگاه کند   روغنش از روشنی چو ماه کند

اندرین راه بی خلاف و گزند   گر برآید بماند این فرزند
هشتمین ماه از این ایوان   نوبت آید بکوکب کیوان

گر ز مادر برآید این هنگام   کم شود کار زندگیش تمام
در نهم مشتریش باشد پشت   اندر آن راه سهمناک و درشت

سعدش این بند اکلید شود   قوتی در ولد پدید شود
تا بتدریج سرنگون کندش   ور شکنجی چنان نگون کندش

۴۱

ربّی

مدتی بود اندران تنگی   او سبک لیک از شکم سنگی   طفل در منگ و مادر مسکینه   بر دوام بار یک کرخسته
دست بر روی و پنجه بر زانو   رنجه از خفت و خیز کدبانو   قوت از خون و هیچ قوت نه   خبر از نوبت و نبوت نه
جون برون آید از جنان بلا   درد کر محنت او فتد جندی

در صعوبت حال شخص بعد از ولادت تا باخر وقت

باشدش کار اول بایه   طلب شیر و جستن دایه   که بدو شش کشند کاه مهد   کاه صبرش دهند کاه شهد
جون ز کهواره در کنار آید   درد کر کونه کیسه در آید   باشدش خوف و بیم از شیر و آب   افت خفت و خیز و کریه و خواب
جون جیت خود ز اشنا   وانجه خواهند و خود شناسد   از سه حالش سخن بدر نبود   هر سه بی رنج و درد سر نبود
یا بمکتب رهند و استادش   تا دهد قرض و سستی یادش   باز در کریه و خروش افتد   در کف جوب باز دوش افتد
شود اندر فقیه و دانشمند   راه یابد بجا لقاضی جند   دل او را کند ز شر و سیاه   راتب هفته و وظیفه ماه
ای بسا نان وقف کو بزبان   بد بهر تا رسد بحد بیان   بعد ازان تا شود مدرس عام   یا معید و خطیب شهر و امام
یا برون اوفتد بد قاقی   یا بزور بروشید و زراقی   کم رسد زین میان یکی بوصول   زانکه غرقند در فروع و اصول
دکرش در سر این هوس شود   بمعانیش دست رس شود   بر کانش بربند و بنشانند   آتشی بر دماغش افشانند
زغم و داغ حرفت و پیشه   کز و مقراض و اره و تیشه   خوردنی بد نشستنی غمناک   نان بی وقت و آب بر خاشاک
جو در آید بپایه مردی   کرم کرد در ها کند سردی   افتدش زین سر سبک سایه   آب در بوق و باد در غابه
بکف حرص و آز در ماند   بارش آرند و باز در ماند   نشود پند اوستاد و پدر   نه بدانش کراید و نه هنر
تا زرش هست میدهد بر باد   جون نماند شود بدزدی شاد   فاش و پنهان بهوشیار و رست   پیر در پهر جشم او فتد در دست
بدلش جند بی نکار کند   دست آخر سرش بدار کند   صد ازین بی هنر تلف کردد   تا یکی در هنر خلف کردد
دکرش بخت یار مند بود   نام بردار و ارجمند بود   یا شود خواجه کرامی بهر   یا سر افرازی از اکابر شهر
یا امیری شود فروزنده   یا دبیری دیار سوزنده   رنج بسیار برده از بهر با   کرده بر خود حرام راحت و خواب
سالها حاضر و کمر بسته   دل در اندوه و درد در بسته   جون ز سودای قربت و شنی   باسعادت کند دلش خوشی
جور و خواری کشد ز شاه و امیر   ناکهان بر تناش اثیر   زعل برکند جراغی جند   خانه و آسیا و باغی جند
هر کجی جند در طویله کشد   دست در صورتی حمیل کشد   غم ایشان همه کردش داشت   از وحرص و نیاز پیرامن
محنت جامه و غم جو و کاه   خرج ده خانه سایس الث راه   زر خرنده و بهای ستور   نان در بان و اجرت مزدور
کر غلامش کریخت آه دریغ   در سقط شد ستور راه دریغ   حسد دشمنانش اندر پی   حاجت دوستان بجانب وی
بار صد کس بتن فرو کیرد   آتش دوزخ اندر و کیرد   دل مظلوم در دعای بدش   جان محکوم منکر خردش
در دل او ز سر طرف قلاب   بسته بر روی زسم دلها خواب   سالها کار این و آن سازد   کز زمانی نجود نپردارد
نتواند دمی نشستن شاد   بکند مرک و آخرت را یاد   در منصب کرفته کوش اورا   حب نیار بوده هوش اورا
روز و شب همچو باز دوخته چشم   شده با بینش و حضور و خشم   غافل و خط الکهان درشت   که بخواهند ناکهانش کشت
عالمی کم شود درین سر و کار   تا از ایشان یکی رسد بکنار

صفت تاثیر اجرام سماوی در عالم کون

جیست کیتی سرای محنت و غم   زحمت او فزون و رحمت کم   تا شب آخرین و روز نخست   فلک اندر کمین محنت مست
سیر افلاک را بدان بعثت   نفس را شعور این کون جست   در زمین هرجه جسم و جان دارد   آسمان صورتی از آن دارد
عیش این سایه بر کمال بود   اکر آن نور زنک حال بود   ور پدید آید اندرین هستی   نتوان دیدن اندر آن هستی
او برین نور سایه افکنده   سایه وار این بنور او زنده   در زمین نور و سایه پیوسته   سرت این بسیار آن بسته
جون ازین سایه بازگشت آنکه   کشت ازین سایه زندکانی دور   ما جه و در جه باید ایم همه   جون نه نوریم و سایه ایم همه
تو آنگاه جو سایه زانی دور   کنده همچو سایه در پی نور   اهل نزدیک و اهل دور کیست   ما همه سایه ایم و نور کیست
باز آنها که پیش ما نورند   بحقیقت جو سایه محجوبند   جنت کوکب ز راه نیم نظر   کاه نصرت دهند و کاه شکر

در ول

دو بال او هبوط و بعد و رفت   که تلافی کنند و کاه تلف   دو جهان کیر و هیچ صاحب خشش   زیر این طارم دوازده بخش
تره حکنند و کرم و سرد هم   نرم رفتار و تیز کرد بهم   شد دلیشان زخانه در خانه   فتنها در جهان و ویرانه
در محاق آفت جهان باشند   ز احتراق آتش نهان باشند   شبی و روزی و نر و ماده   سعد و نحس از پی هم افتاده
ثابتی بر مزاج سیاری   واقعی در آزای طیاری   این یکی معطی آن یکی قاطع   این یکی تیره و آن دکر ساطع
باز این جمع ثابت و سیار   هر یکی با یکی دکر شد یار   نحس با نحس و سعد با مسعود   ممتزج نیک و بد دو کیرد زود
ز روش جون بهم در آمیزند   حالهای عجب بر انکیزند   هر یکی مقتضی بلایی را   یا فتوحی و اغلامی را
داده از اجتماع و استقبال   مهر و مه کون را تغییر حال   اند ایشان بسی حضیض از اوج   کرده در پای فتنه رابی موج
جرم خورشید را درین درجات   سیصد و شصت صورتست و صفات   هر یکی شکلی پدید آرد   یا خود از شکلی کلید آرد
شد زمین جون نشانکاه نجوم   کرد او حلقه از سپهر و نجوم   زان نظرهای تیره و خندان   آن رسد کو ز رخنه بر وحست

در آثار علوی

میکند جرخ ازین زمین و بحار   بر تف مهر کونه کونه بخار
بر هوا جون بخار زور کند   جنبش و اضطراب و شور کند   کند آنکس که داد دانش داد   لقب آن هوای جنبان باد
در زمین این بخار هست و دخان   نیز در مردم و دکر حیوان   بر نسان مشام جون بست   جنبش این بخار اهست
لیک جون کاه بخ کداز شود   وان مسام کرفته باز شود   بر سه قسمت شود بخار زمین   کاه جنبیدن از نیاز زمین
آنجه بر روی زمین حصار کند   جنبش او را جو بی قرار کند   کند آن راه لب بسته او ز کثف   تا پدید آورد زلازل و خسف
وانجه ره یافت در عروق مکان   وز تری خود و زکرمی کان   در صعود و هبوط تاب شود   مایه معدن و ذهاب شود

وله

وانجه خارج شود براه فلک   نزد دانا در آن نباشد شک
کش کذر یا بزمهریر بود   یا سوی آتش اثیر بود   بیش ازین جسم را که جون مست   این بخار از دو حال بیرون نیست
تا باش رسد شهاب سوخ   ور نه ابر و تکرک و آب شود   باد جون در میان ابر افتد   ابر بر کردش از نظر افتد
جون بکوشند ابر و باد بهم   بجهد برق و لیس بزد بهم   ابر ازان باد جون دریده شود   غرش بعد ازان شنیده شود
هر منی کو جدا شود ز سحاب   آن بخاری بود که کرد داب   فصل سردش تکرک و برف کند   روز کرمش باب صرف کند
در هوا غیر ازین نظرها هست   در زمین نیز بس اثرها هست   پیش انکو اثر شناس بود   آن دکرها برین قیاس بود

در خواص نفس قدسی و دلایل حرکات و اجزای بدن

نفس نطقیت بی زبان کویا   این بداند کسی که او جون ماست
در بصر نور و در زبان کفتار   در دهن ذوق و در قدم رفتار   قوت سمع و لمس و بوسیدن   بر فکر و فهم بوسدن
همه از فیض نفس رابنده است   حامله النفس رهنماینده است   دیدن او باهست باز بود   کفتن او برمز و راز بود
بر تو از نکته شفقت و رحیم   بر بشارت زبان کند تعلیم   مینماید ز صد طریقت راه   تا زنیک و زبد شوی آکاه
وا او جو شاه ... خود سازد   نور او عکس بر تو اندازد   نور او در تنت فرشته شود   منهی غیب سر نوشته شود
جستن سر کی زبانی از وست   زدن هر نفس نشانی از وست   جستن سر نشان جاه بود   وان بیایت دلیل راه بود
جستن جشم راست ارشادی   خبرت کو بیاو ز آزادی   جستن جشم جپ نشان جفا   باسخنهای دشمنان وفا
جستن هر یکی مینوالیست   هر یکی زان دلیل بر حالیست   همچنین حکم نبض بیمارانت   اندر اوقات رنج و درد آنات
نبض ملی دلیل ضعف قوا   متفاوت بر اختلاف هوا   هر نفس بر حرارتی طاری   ملتوی بر کمال بیماری
وان دکرها بدین صفت باشد   نزد آن کاهل معرفت باشد   سر سبروا فشان این رانند   کوش کن تا جه برده میسازد
ی بنوشند و باز سکونند   بی زبان با تو راز سکونند   زین ورق در سخن بقط نقط   که غلط کم کن و توکرده غلط
هر یک اندام تیره را حالت   در فراست دلیل بر قالبست   خال در جشم و میل در بینی   صورت حیلتست و کج بینی
طرح مبنی اکر بلند بود   مرد مغرور ارجمند بود   کردن ورش و بای و قد دراز   ز حماقت حدیث کوید باز
اینچنین کارخانه برکار   شب و روز و تو خفته غافل وار   جو تو در تحت این بلا باشی   جه کنی کر نه مبتلا باشی

۴۲

کیست کین را شمار داند کرد / همه را عشت بار داند کرد
شاد منشین که در سرای سپنج / نتوان بود بی کشیدن رنج
زان بدین عالمت فرستادند / وینچنین ساز و آلتت دادند
تا بدینها نظر بیندازی / چارهٔ کار خویشتن سازی
زیرکانی که راز دانستند / سر اینها چو باز دانستند
زین میان زود بر کنار شدند / گنج وش سوی کنج غار شدند
گر تو کیخسروی بدین بدرود / ور چو ناصر شوی بحجت و داد
تا نشوی ز ملک ایران دست / نتوانی بکنج غار نشست
پند درویش اگر بپذیر وزی / زین دو خسرو چرا نیاموزی
تو بآموختن بلند شوی / تا بدانی و ارجمند شوی
چون نهاد تو آسمانی شد / جلوه‌ات سر بسر معانی شد
نه زمین بر تو راه داند بست / نه فلک نیز بر تو یابد دست
گرچه دیریست کاندرین بندی / نتوانی که سخت پیوندی
نه چنان در زمانه بستی دل / که توانی شدن برون از گل
من بدین غار سر فراخته‌ام / که درین غار جام ساخته‌ام
آنکه در غار سود دارد و بس / غیرتش چون رها کند بر غیر

در شرف نسبت انسان بصورت و معنی بر دیگر مخلوقات

کی شوی آنچنانکه می باید / چون تو با خویشتن نمی‌آیی
نظری کن در معانی تو / تا مکر خویش را بدانی تو
گیتی روی در کجا داری / بکه امید و التجا داری
از برای چه کارت آوردند / بچه رحمت بیارت آوردند
نامهٔ ایزدی تو سربسته / باز کن بند نامه آهسته
تا ببینی تو هر دو گیتی نقد / کرده با یکدگر یکجا عقد
از کم و بیش نکته‌ای نگذاشت / که نه ایزد درین صحیفه نگاشت
ای کتاب مبین مبین خود را / باز دان از هزاران صد را
خویشتن را نمی‌شناسی قدر / ورنه بس محتشم کسی ای صدر
هم خلف نام و هم خلیفه نسب / نه بازی شدی خلیفه لقب
ذات حق را هینه اسمی تو / گنج اقدس را طلسمی تو
بیدن درج اسم ذات شدی / بتوی مظهر صفات شدی
همچو سیمرغ رازهای جهان / در پس قاف قالبت پنهان
سر موی ترا دو کون بهاست / زانکه هستی دو کون بی کم و کاست
ملکوتست جای منزل تو / جبروت آستانهٔ دل تو
با تو همره طالع فلکی / قوتی چند روحی و ملکی
قالبت قبهٔ بیت اللهی / لیک در جیبه ناآگاهی
بر تو کلک سپهر صورت بند / کرده خطهای معقلی پیوند
هیکلت تست حرم قیم فرش / کآیة الکرسیست و کنج العرش
صنع را برترین نمونه توی / خط بیچون و بیچگونه توی
هم خمیر تنت سرشته اوست / هم حروف قلم نوشتهٔ تو است
نقش الله نقش حب تو / ماسوی الله در شکنجه تو
سر و دست و ناف و پای تو دل / کرده نام محمدی حاصل
الفت قامت و دال ابرو / صاد و ضاد تو چشم ابرو
طا و ظا الف و سین و سین دندان / ها دهان تو با لب خندان
میم ناف و عین و غین گوش / این بدان و دران دگر مکوش
سیکنی زان سرودهای دو چشم / بر سر دندان شین شیطان خشم
صورتی کش بدست خود کرد / چون توان کشتش که بدگردد
دیو را بوز عقل یار نبود / ورنه اینجا سجده عار نبود
ایزدت خواست تا بدید شدی / لایق مژده و نوید شدی
پدری کرد علت از بالا / مادری نفس تا شدی والا
اخترانت برادر و خواهر / مملکت یار و مالکت یاور
عقلت از عالم الست آمد / نفست از بارگاه شاه آمد
دو ملک با تو اینچنین همراه / سوی ایشان تو میکنی نگاه
ملک و روح با تو و تو بخواب / شب قدری تو خویش را دریاب
نه غرض گشته در سرای سپنج / خادمان تو با چو اسر خچ
چار عنصر خمیر جسمت / سه موالید جزوی از همت
ابر حمال تست و کشتیها / باد فراش تست و رشتیها
آتش از مطبخ تو آتش پرست / آفتاب بباغ رنگ زرست
بر تو حفظش چنانکه شب محیط / کز مرکب بتر بسی ز بسیط
شکل عالم از تو آسان شد / دد و دام از دم تو هراسان شد
سنگ چون موم زیر دست تو است / آب و آهن یکی ز شست تو است
پوست بیرون کنی ز شیر و پلنگ / وز هوا در کشی عقاب و کلنگ
در سر پیل بر زنی قلاب / گردن شیر در کشی بطناب
دیگران زیر بار و آن تو اند / سر دو افسار و در عنان تو اند
حیوان و نبات خوردن تست / معدن آهن کوش و گردن تست
آفتابت عقل و ماهت روح / جهل طوفان و علم کشتی نوح
آسمانت سر و عرش هوش / حس چه کانه گونه گونه سروش
خلق نیکت بهشت و صورت حور / کرم و همت بلند قصور
خلق بد دوزخ است و نار غضب / قهر و دیوانگی شواظ و لهب
ویل خشم و نعیم خشنودی / دد و دام آز و شهوت نمودی
بحرها آب چشم و گوش و دهان / بیشه موی در و جمند و نهان
کوهها کرده و سبز و جگر / درع و پشته عضوهای دگر

ز رگ و استخوان و عضله و پی / لحم و عضو و جلد سر وی
سه هزار آلت از درون و برون / درج کرده در تو ملکه فزون
بعد از آن قوت نباتی هست / با یکی زین هزار الفی گشت
حاصل ضرب بیست و چار هزار / کار فرمای کار کن لشمار
شب و روز ایستاده در کارت / تا بلندی گرفت دیوارت
نه فلک در دل تو دارد گنج / بالواکب و لیک در یک گنج
جان جمادات اگشت و لنگ نشد / ور حضور سپهر تنگ نشد
گر زمانی بترک تازاهی / بروی تا بعرش و ما باهی
شد درین جسم معت کرد و موج / ور شهاب بنجوم فوج فوج
آسمانت سر و شهاب کاخ / زحل فهم و فکر صاحب رای است
با تو بهرام شوکت و غضب / زهره ترین شهوت و طرب
مشتری بند و علم و جاه و وقار / تیر شعر و خط و حساب شمار
مهر حکم و سیاست شاهی / ماه هر حرفتی که میخواهی
خاک بر گنج و برد فنید تست / آب بر زورق و سفینه ایست
هم ترا تاج اصطفا بر سر / هم ترا خلعت صفا بر در
گاه بردار و گاه بر تختی / آدمی کی بود بدین بختی
لیس فی جبتی تو دای گفت / وین انا الحق تو میتوانی گفت
گاه عبدی و گاه معبودی / چه عجب چون غلام محمودی
خواجه فارغ شدست از یاری / همه کارش تو بنده میاری
در جهان نشعانه ربو تو / بجز این بوت دکرده جاره بوت
آفرینش تمام گشت بتو / خاک از افلاک در گذشت بتو
دو سر خط و حلقه هستی / حقیقت بهم تو پیوستی
جهدان بیکنی بعیاری / کین دو یی از پیش بر داری
تنگ مستم و گرنه زین جامت / بنمام هزار و یک نامت
بستان این که شرح صافیست / بشناس اینقدر که این کافیست
پیش از آن کرد حرف بر خوانی / بر سمت بر جهی که سبحانی
اینچه گفتم بنقد نیک بدان / در پی آن زیادتی میدان

این فصل در سری چند مرموز

گر بپرسد کسی که هر دو جهان / گفته کاندر آدمیت نهان
بر شمردی از آن نشانی چند / کرد ازین هر یکی بیانی چند
با چنین هزار دار و نهر / که جهان دارد اینکه یک بهر
نه فلان چو هر کانی / آشکارای آن و پنهانی
اندرین تنت ضعیف بجاست / گر بدانسته بیان کن راست
این حکایت که گفتنی بدرست / چون نکو بی گریز باید جست
میتوان یک بیک بیان کردن / پیش ناسنده بر عیان کردن
حکما گفته اند و داده نشان / من بگویم ز گفته ایشان
هست پوشیده در جهان گنجی / بدر آور دلش بی رنجی
گذری کن بطور این اسرار / در مناجات عشق موسی وار
نور موسی ببین و نار خلیل / اگرت آرزوست این تحلیل
حیله‌ای هست در حیلتها / بجد او علاج علتها
کادم از جنبش نشان آورد / فکر او شیث را بجان آورد
دم ثعبان از و نمود است / رسن ساحران ازو تار است
اولیا را یقین از دست درست / انبیا را گمان بدان سست
آب الیاس و خضر وش از اوست / نار نمرود نیز گلشن از اوست
کس چه داند که بر جبا حکمت / وینچه رمز است و در چه حکمت
بر محیط فلک عروج کند / وز شام ملک خروج کند
حل این مشکل از تو هست بدر / بر این کن بحال خویش نظر
گر توانی جست بر کشتی اجیب / اژدها سازی از عصای عجیب
یکنی گر بدیک علم بزی / بهتر از آفتاب رنگ زری
ز شرف صاحب نیابی تو / بچه از خویش در کمانی تو
اندرین کعبه شد بصورت کم / بحری و اندران بحر زمزم
جحرش ساز کار و سازنده / زر زم او بحر کدا زنده
پر گهر بحر باست در جوش / زهره طالع مطلع خورشش
دم ساز در صناعه او / قمر و شمس سر دو خامه او
خیز و این کعبه را طوافی کن / بگذار ما شر اعترافی کن
سعی کن در صفای روح و بدن / تا شوی جم جان و جان چو من
که جوان حقه بر تو حل کرده / منزلت تارک زحل کرده
گر ازین و نفیر عشیت / مهر کرده بتمام بر حشیت
اندرین ترکی بسی مردند / نه آب حیات کم بردند
کار این آب کار بازی نیست / شهرتی اینچنین مجازی نیست
آنکه منجار آب کم کردند / عمر خود در سراب کم کردند
با تو معشوقه جواب از آن / بر سر خاک چون شدی لرزان
طالب این وصول اگر مستی / در ره وی طلب چرا نیستی
دل ازین واصلان سرگردان / مده ای جان روی بر گردان
زمره انبیا غلط نزوند / اولیا در بی سقط نزوند
همه معروف قایلند بدین / بگرفتا این سخن زمان فرین
گر تو گر میکنی تمام این هر / همه اجساد را توانی جهر
هم نشان بجد اسید و / هم دوا باشدت بکرم و سرد
علت و رنج احبار هندار / میتوان کرد ازین حجر تمام
ده هزار ذات خالد و باقی / ضر زیری و نفع تریاقی

لعبت عالم صغیری تو / زادهٔ عالم کبیری تو
نام این عالم میان منست / سومین صورت جهان منست
پرسشیدم که جان و سر دانم / نشنیدم کزین خبر دادند
حبتش گر چه از محالاتست / مثل بعضی هم از کمالاتست
هر که او عالمی تواند ساخت / مرکب امر کن تواند تاخت
گر درین حبت و جوی برداری / سایه بر سلطنت پنداری
راه توحید را ابدالی رمز / ز بعث و نشور باز بین خبر
پادشاهی چه جستی از بن باشد / غایت سلطنت همین باشد
خاتم خلقتی و خاتم خلق / در تو پوشیده آز حایه خلق
خاک بیزی کنی و داری گنج / بس خسیس اوفتاده و دریغ
شه نشانی بدین حقیری تو / تا ترا محض کبیری تو
بازکن چشم اگر بصر داری / تا چه چیزی که این اثر داری
همه جان کاینات که زنام / زبده نیک و نا تمام و تمام
حیلهٔ راست در تو مانده ای / مو این حیله که غنم ای چنبری
تا مگر قدر خود بدانی تو / حد جان و خرد بدانی تو
سخن مخلصان بگیر بیاد / ندهی روزگار خود بر باد
این بیان کایت شرف است / نسخهٔ سر من عرف اینست
از برای تو بحث کوشیدند / باز در غفلت پوشیدند
گر بفهمی از این بیان ارزی / شود انتهات کشف موی بموی
میوه از روضهٔ حنین چیده / بی ریاضت کجا توان دیدن
بی ریاضت کسی نیافت این حال / بریاضت شود درست این حال
پردهٔ شهوت و غضب درپیش / منتبه کی شوی بصدر خویش
این اثرها صفات نیست نه ذات / اقتابی تو وین صفت ذرات
بکن ای دوست جون بحسیمی تو / طلب خویش که چه قسمی تو
تو بدین زینت و زنادانی / غافل از خویش و از خدادانی
آنکه داند چون توی این داد / ثوانش جنین کداشت بلو
دادهٔ او بدانج دار سپاس / گر بکوشی و دهنده رستباس
گر بدانی محل و قدر از نور / گذری کن بدین مشابه کو

دوم در کیفیت معاش جمهور داران و باب در معاش اهل دنیا

تا بدانی که دین بصورت نیست / تا رو بودش چنین مصر قدرتست
نوبهارست و روز عیش امروز / هل این اضطراب و طیش امروز
وقت یاری دوستان دستی / جای رحمت بر جای مستی
گر چه جای غمست غم نخوریم / دست در هم زنیم و در گذریم
در چنین پر فسانه بازاری / بی کفایت ممیز و د کاری
بیش دستان که بیش از این بودند / یکدم از درد سر نیاسودند
تا نوشتند منزلی آباد / تا از ایشان کنی به نیکی یاد
زین جهت است ار بهشت بانی کرد / جهد کن تا بهشت توانی کرد
سیرت آن گذشتگان بشنو / جون شنیدی بنه اساسی نو
خویشتن نیست در عمارت کوش / حاصل هیچ خود مباش و بپوش
این عمارت بعدل شاید کرد / پیشتر ز نخ بعدل باید کرد
هر کسی را بقدر ملکی هست / که بدان حکم ملک دارد دست
شاه در کشور و ملک در شهر / هر کی دارد از حکومت بهر
گر بتار معدلت خطاب کنند / دانکه ان ملک را خراب کنند
بادشاهی تو هم مکن خویش / بلکه در هستی خود و تن خویش
اندرین ملک پادشاهی خود / ثبت کن نام پکساهی خود
بحسابی مکن بهانه بجوی / که حسابت کنند موی بموی
انکه عدلش ممیز و در خوب / ملک او را یکن نظلم خراب
که درین خانه بی وقار شوی / اندران خانه شرمسار شوی
ای سخن را ز او حدی بر پرس / کر بجز او حدی نگوید کس

در صفت ملوک بعدل

ای که بر تخت مملکت شاهی / عدل کن کز ایزد آگاهی
عدل جون گشت با خلافت یار / نهلد از خلاف و ظلم آثار
عدل باید خلیفه را بس حکم / عدل خود کجا کسی حکم
عدل بی علم بیخ و بر بکند / حکم بی عدل و علم اثر بکند
تخت را استواری از عدلست / پادشه را سواری از عدلست
دود دلها بداد گر نرسد / عادلان را بجان خطر نرسد
پایداری بعدل و داد بود / ظلم و شاهی چراغ و باد بود
طاق کسری بداد ماند درست / خانه سازی بداد کوش نخست
عدل و عمر دراز هم زادند / عاقلانم چنین خبر دادند
شاه گر عدل و داد پیش کند / پادشاهیش بیخ و ریشه کند
سایهٔ کردگار باشد شاه / شاه عادل نه شاه عادل کاه
نور ان نور رنگ سایه زن / سایه ان بود که دارد تن
نور کلی ز سایه دور بود / سایهٔ نور نیز نور بود
خلق از این سایه در پناه آیند / مردم از فر او براه آیند
شاه خفته مست فتنه بپای / چشم دولت ز شاه خفته بدار
شاه جون مستعد جنگ بود / دشمنان از محال تنگ بود
جنگ دشمن بیار باشد و مرد / این دو پیشه بدست باید کرد
عدل باشد طلایهٔ سپهت / تا کند فتح را دلیل رهت
لشکر از عدل بر نشان داد / تا کند رستگاری و نصر داد
بتو دادند ملک دست بدست / ملک اینملک را بغافل رست

دشمنانت بهم جو رای زنند / بر فتوح تو دست و پای زنند
میلی ای کوشه انداز / انکه دفعش نمی توان بنواز
بر قوی تخند دست کین مکشای / بر ضعیف و زبون کمین مکشای
کان بلی شکست کرگ شود / دین بقصد تو سر بزرگ شود
فاش کن حیلت بد اندیشان / تا نگویند غافلی ز ایشان
شاه باید که دار دار سر هوش / بر جهان چشم و بر رعیت گوش
شاه اگر بعدل دست رست / قاصد او یکی پیاده بست
مال ده که چهار کس باشد / یکسر از زبانه بس باشد
هیچ در وقت تندی و تیزی / میل عیب مکن بخونریزی
خون ناحق مکن جو یابی دست / که مکافات ان نشاید رست
کز قران بدل رسیدت فیض / یاد کن سر کاظمین الغیظ
اختر و اسمان کمر بستند / بجهار اخشیج پیوستند
تا چنین صورتی پدید آمد / و اندر ان سر صنع پدید آمد
نسخهٔ حرز کردگارست این / بس طلسمی بزرگوارست این
هر که بی موجبش خراب کند / خویش را عرضهٔ عذاب کند
تا توانی جوب دادن پند / مکش او را به تیغ و زهر و کمند
جون نباشد ز شرع حکمی جزم / ظلم باشد بکشتن کس عزم
ظلمت از ظلم دان و نور از عدل / این ز ان مباش دور از عدل
روح جو در العالمی ارواح / انس ده تا رسی بروح و براح
جون ملک با تو آشنایی یافت / دولت از عیب روشنایی یافت
این که جون سایه سو بسو کردی / سایه بر خیزد و تو او کردی
قول و فعل و ضمیر جون شد راست / اختلافی نماند اندر خواست
هر چه خواهی تو ایزدان خواهد / وین مراد دولت بجان خواهد
ابر خواهی تو ابر آب کشد / امتی فتنه سر بخواب کشد
با تو بیعت کند جن و ملک / سر بحکمت نهند چرخ و فلک
نامت اسمی شود در دانیده / تن طلسمی جهان کشانیده
بخت را قضا قبول کند / بیش تخت قدر نزول کند
دیدنت حشمت و جلال دهد / التفات تو ملک و مال دهد
انکه دل در تو بست جان باید / وانکه سود تب بر زبان باید
هر که قصد تو کرد خسته شود / دشمنت خود بخود شکسته شود
ور نخیزد وی از آنجا خواست / که جهانت ز عدل و علم ارست
روز خلوت کلیم کوشیدی / بیمار و برو زم کوشیدی
دست لبنی که مغلکیت دی / تاج شاهی ز سر مغلکیت دی
روی بر ریگ و دل بجوش جو دیگ / دل سخن گستر و زبان خاموش
تا بدیدی دلش بدیدهٔ راز / دیدنیهای این نشیب و فراز
سر جام جهان نمای اینست / اثر قربت خدای اینست
روشنایی که این چند دوار / جام جسم و ضمیر خود دارند
هر کرا این گمان و ستر بود / روح صید و فرشته گیر بود
خطبه ایست و سکه آن باشد / که دو گیتی در آن میان باشد
عادل سایهٔ خدا باشی / ورنه از سایه هم جدا باشی

حکایت کسری

رفت کسری ز خط شهر بدشت / باسواران ز هر طرف بگشت
گلشنی دید تازه و خندان / تر و تازک جو خط دلبندان
پر ز نارنج و نار باغی خوش / زیر هر برگ او چراغی خوش
گفت کای از کدام جو ستیش / که بدین گونه رنگ و بو ستیش
باغبانش ز دور ناظر بود / داد پاسخ که نیک حاضر بود
گفت عدل تو داد آب ورا / زان نبیند کسی خراب ورا
پادشاهی بعدل باشد و مرد / مرد را مال دوست داند کرد
مال کس بی عمارتی ننهاد / وین عمارت بعدل باشد و داد
از عمارت نظر مدار دریغ / بر رعیت جواب باش و جو میغ
ملک معمور و گنج مالا مال / بر کشد تخت را بگردون بال
شاه بی شهر جون ستاند باج / شهر ویران زبون شود ز خراج
طلب عدل کن ز شاه و وزیر / گو بدان بخرد و حکمت و تدبیر
بخوشان عمر و زید را شاید / عدلشان عالمی بیاراید
شاه مهر و وزیر ماه بود / زین دو آفاق در پناه بود
شب چو رفت آفتاب در پرده / مه نیابت کند دو صد مرده
ملک را شب وزیر نام اندوز / حارس و پاسبان بود تا روز
نصب این هر دو کردگار کند / نذر و مهر و شمار کند
نشود طالع جهت شاهی / بی وجود مدبر و اهی
خبر جنوست و کلک و زیر / پیر ملک رو کبیر اکبر
شاه باشد بروز عدل جراغ / هر شب فتنه را وزیر چراغ
وزرا ملک را امین باشند / کار فرمای دولت ایشانند
وزرایی که مرکز جاه بند / اسمان قبول را ماهند
گر نشانند کار درویشان / ور نباشد وزارت ایشان
خلق صد شهر گشته سرگردان / در پی خواجه در بدر گردان
بی ایشان سزا در دیده براه / تا کند خواجه شان بلطف نگاه
روی چندین هزار دل در تست / کام این بیدلان بباید جست
کار ایشان بدست خویش بساز / مرهم سینه های ریش بساز
بهر تا خیر بریجی تا بد / خنک انکس که چنین در یابد
چشم گیتی تو بی مرود رخواب / فرصت از دست میرود دریاب

۴۲

در باب ظلم ظلمه

ظلمت ظلم تیره دارد راه / عدل باید جناح و قالب ماه

خانهٔ ظالمان نه دیر که زود / به فضیحت خراب خواهد بود
دود دل خانه سوز ظالم بس / بکشش آسمان مظالم بس

ظلم تاریک و دل سیه کندت / عدل رخشنده ز زنگ کندت
مرد را ظلم چنگ کن باشد / عدل و دادش حصار تن باشد

چه خیانت بتر ز خون خوردن / وانکه از خلق بهر بون خوردن
نیست در هیچ دولت ایشان / تیری جز دعای بیکسان

تو ز سیمی که بلغ سازی و سیم / حج آن جمله را خراج یتیم
باغ خود را بخنده گل میخ / برده سر چنگ هیزم و میوه

شب تاریک دود کرسش او / روز زنان بخون سرشت او
وانکهی ظلمتی چنین در پی / تیغ دفع بدان تو بی با کی

بیوه زن زن همیشه آه کند / روی هفت آسمان سیاه کند
وای بر خشک کلی و خوشخواران / زان حشم سیل پیداران

بس که دیدیم دعای پیر زنان / که فرو ریخت خون پیرزنان
که یک حبه ظلم ورزی تو / در حقیقت چو نیزه زنی تو

از تو گر دیده پر آب شود / ملکت از سیل آن خراب شود
مهل ای خواجه کین نبون گیران / شهر و اثر و ان کند و ده ویران

چون ضرورت شود معاد کلی / ملک خود را بعادلان بسپار
حلقی بر قلم زنان دغل / تکیه بر عقد ملک ای و جل

قلمی راست کرده در پس گوش / چشم بر خرده کسان چو موش
حلق درویش را بهر نه بکلک / مال و ملکش کشیده اندر سلک

نشناسد که کرد کارش کیست / نه بداند که اصل کارش چیست
علم دانستن خبر و تفسیر / علم آزردن یتیم و فقیر

گر ترا تیغ حکم در مشت است / شحنه کش باش دزد خود کشت است
دزد را شحنه راه رخت نمود / کشتن دزد بیگناه چه سود

دزد با شحنه چون شریک بود / کو چهار از عسس حریک بود
چون نباشد سیاست اندر شهر / نه درخشد سنان و خنجر قهر

نیمشب گرد در کریوه رود / دزد بر بام طفل و موم رود
همه مارند و مور سیر کجاست / مرد گیرند دزد گیر کجاست

راه زد کاروان ده را گرد / شحنهٔ شهر مال بهر دو برد
بر حرامی چو شحنه شد خندان / بر جرم زان فرو برد دندان

چون کمان رئیس شد بی زه / نتوان جست ایمن اندر ده
شهر وقتی که بی عسس باشد / چین از روی شحنه پس باشد

تیغ حاکم حصار شهر بود / داروی درد فتنه قهر تو
سر دزدان که میوه دارست / ترتن آسوده پایه کار است

دزد را جای در درخت بر است / پاسبان از نظر خبیث است
تو معمور داده اندر این ملک / زحرانی مهل که سید کلک

تا خ این زمین بخاری تو / بجز از خار و خس چه کاری تو
گرنه این میوه ها بیار آید / باغ را زان کلم چه کار آید

همه اندر تراش چون تیشه / کی بماند درخت را ریشه
گوشت دهقان بهر دو ماه خورد / مرغ بریان جز که شاه خورد

دست دهقان چو چرم رشته کار / ده خدا دست نرم کرده که آز
چه خوری نان دست داره که او / نظری کن بدست پاره او

دو سه درویش روشنا اندر ده / بی کو ساله و بز و فربه
شب فغانی که گرگ میش برد / روز آهی که دزد خیش برد

تو براز باده کرده پشم ربوت / گرگی از دشتبان بیز و دروغ
ای که در مهر دیگران کوشی / هم خود کاو دیگران دوشی

هیچ در قهر خود نخواهی شد / حاکم شهر خود نخواهی شد
هر که بر نفس خود مسلط نیست / نیست سلطان و اندران خطی است

پادشاهی نگاه داشتنت / دیده و دل براه داشتنت
اندرین تن که ملک خاص تو است / گر تو شاهی کنی خلاص تو است

شاهی تن زراعت دل بود / بطلب کردن کمال بود
کردن او را بشرع و عقل دوا / نیست زین بدین ابخر نیست روا

اندرین شوکت و جوانی خود / شیر مردی و پهلوانی خود
بر وجود خود ار ظفر یابی / یا خود این روز زرهشنه دریابی

زنخ جادو دانه باشی تو / شیر مردی زمانه باشی تو
گرچه شست و تلخ گفتن حق / شو یحنیت بهم هفتن حق

بخرار دل شکن نباشد بخت / سیماهی کجا کند سوی تخت
هر چه گفتم اگر بگیری یاد / روز ما بگذرد شبیت خوش باد

در ملازمت پادشاه و شرایط بندگی

ای پسر چون ملازم شاهی / ثوان بود غافل و ساهی

بخش کن بر وجوش و شب بلیز / مگذران بر فسوس عمر عزیز
بر سیاست با امر او کن صرف / حساب کتاب و فقه و صرف

ره تدبیر و ملک رای صواب / سر بآسایش و بشمع و خواب
روز رزم هم بدین قیاس صواب / مکنی که مدبری و مصیب

پیش سلطان خشمناک مرو / بر دم و پنجه هلاک مرو
موج دریاست قرب شاهان / خشم ایشان بلای ناگهان

اول و در پس شاه مدام / جهد کن تا سبق بری بسلام
دکش خط بنام نزدیکان / بی سپه بر مقام نزدیکان

۴۵

شاه را بی نفاق طاعت کن / بقبولی از او قناعت کن
گر ترا کم دهد مرو در خشم / در بان شیر مکر دان چشم

چشم برکن بدوستانش بین / گوش بر دشمنان گوشه نشین
هیزم خشک و برق آتش بار / مرد خفته است و دشمن بیدار

سو و کس در زبان او مپسند / فتنه بر آستان او مپسند
هر که را شاه گشت بپذیر / وانکه را دشمنست دوست مگیر

دل بر و تند و گنجش افزون کن / وانکه بگذاشت بخشش افزون کن
بنواز در دعا کش بر جان / تر بدرس مسحش از فرمان

مال خواهد کلید گنج مبر / مزد جوید بگوش و رنج مبر
گر آبت فرستد ار آتش / برخ بهر دو نیح دراو جوش

با کسی کو براه پیش رست / نزد سلطان براه پیش رست
گر بزرگی کند مدارش خرد / گر ترا بار او بباید برد

آنکه بر صید شاه دام نهد / بوسه بر دست هر غلام دهد
تا که باشد دل غلامی دور / از تو کار است کجا بپذیرد تو

بر فتوح کسان مفکن چشم / ور فتوحت نشد مرو در خشم
ور گروهی مخالف شاهند / راه ایشان مده که سرا هند

عیب کس بر تو چون شود پایان / دیده از دیدنش فرو خوابان
جهد کن تا چو ناکس او باش / نکنی سر مملکت را فاش

بر میان دار بند بر کوشی / بر زبان نیز مهر خاموشی
با کسی کش نمیتوان ز دشت / ور بکوشد نمیتوانی کشت

اندکی خلق خوش ترک باید / ور فتوحیست مشترک باید
خاطر شاه را چو آینه دان / همه نقش در و معاینه دان

آنکه نابود نقش راست شمرد / نقش کج پیش او نشاید برد
گر نباشد نبیذ صفاست و / پیش از او کم نشاید لست

در منع خمر و طلب بزرگی

نرم باش ای پسر بر فتن نرم / تا نگردد دولت بر فش کرم

این جغشهای لاابالی چیست / تو چه دانی که چند خواهی زیست
کفش را جهان چو سکندر یم / خود بیا تا غم جهان نخوریم

گر بمانی نه در شمار شوی / ور بمانی نه بی وقار شوی
چه ضرورت ترک تازیدن / پیش شمشیر مرگ باز ندن

گوش بر جای قول ناخلف کردن / مال و اوقات خود تلف کردن
کوش تا خویش را انباز اهی / که بمانی اگر بکار رهی

در تو چون روزگار خشم کند / چون توانا دولت که خشم کند
شاید از حال خود بگردانی / تا ملک چشم بد بگردانی

باد سر خاکسار خواهد بود / باده خور خاک خوار خواهد بود
نفس اگر شوخ شد خلافش کن / تیغ مهلت در غلافش کن

نشست عشق و باده خوردن نیست / کار بی جهان بگردن نیست
دوستی بی عمل بباد شود / دشمن خود مهل که شاد شود

بر سر یک سر شاید امن بود / کر سبک سر در آید زود
کم شنیدم که مرد استه / گرد از خوی خویشتن جسته

نیست در شهر سست و منکی / هیچ عیبی بتر ز بی سنگی
در هنر بس پدر که داد دهد / پس نشین آن بباد دهد

ای که رویت اقرب شاهست / چه روی کان پسند در راهست
میروی نرم تربه کامت / تا مبادا اگر شکنی جامت

حیف عشقی چنین بدست آورد / پس بطیشی در و شکست آورد
گرنه بینی بادشاه خموش / در مراعات ستر شاهی کوش

شاه خاموش با تو در سازد / سر شاهی سرت پیندارد
گرنه دین قاید امارت است / پس خرابی که در عمارت است

خودنمایی است جامه مکن / بوس بر اهل سوق جامه مکن
رهت گردان ز بهر نام بلند / سر تی خاص که عالم بیند

چند جویی بر این و آن بیشی / نه که انبای جنس خود بیشی
تو نبودی بدیدت آورده / پس بکیفیت و شنیدست آورده

بازمانی شوی به آخر کار / بگذار باز ماند این مردار
در میان دو نیست هستی تو / غایت غفلت و مستی تو

چنبی در میان این دم فنا / بر خود و دوش خویش بیخ و عنا
هر که بالاتر است منزل او / بتواضع رغوب تر دل او

همه را روی در تو و تو بخواب / چه دمی پیش کرد کار جواب
قرب سلطان مبارک انکس است / که کند کار ستمندی تارست

خوش بباید امیر کریت / که بتدبیر روستایی زیست
روستایی کند کتاب مصحف / تو که سازی اجر آجش و طرف

وانکهی خویش را امین دانی / آه اگر مردمی چنین دانی
نکنی از بهر این تفرج و فرج / رزق ده ساله پیروز عج

بیوه زن دوک رشته در مهتاب / کرده بر خود حرام راحت و خواب
خایه مرغ کرد کرده بصبر / تا بباید اسیر از حصیر

خانه ار انجا بکینه کند / مرغ و کرباس را خزینه کند
وانکهی بر نشیند و تازد / فلکش سر چرا نشیند ازو

بجفا دل مهل که حسبت شو / کانچه بشکست کی درست شود
چه نهی بر نهال خود تیغ / در بریدن بباید اندیشه

غضبی کز طریق دانش خاست / عقل و دین چند آن توان خواست
ان غضب بابد باشد و درشت / که چو کردی مجال عذر نوشت

خرد و جانت ار تمام شود عضب و شهوتت غلام شود
این دو را گر تو زیر کام کنی خویشتن را بلند نام کنی

در منع از شراب و بی هوشی

هوشیاری توبه که بیهوشی هوشیارا تو باده کم نوشی
باده در خیک و بنگ در انبان گرنه دیوانه‌ای مشان جنبان
می سرخت نمد بپوش کند بنگ سبزت کلیم پوش کند
بنگت ار اشتهاد هد بدروغ که چو ماء العسل ملیسی دوغ
هر سقط کز جهان برو خندد این دو دلاله‌سان فرو بندد
خوردن آب گرم و سبزه و چنگ خون بسوز اندرت چو نافه مشک
آب گندیده خاک پوسیده در تو چون نفس و روح دو دیده
چند پرستی ز می پرستی به مردن عاقلان ز مستی به
مست نادم شود ز هشیاری تو ز مستان طمع چه میداری

در آداب می خوردن

خادمی حسب و صاحبی خوشخوی ساقی نغز و مطربی خوشگوی
گر خوری می بخانه کران بر حریفان مباش سرد و گران
نقل کم خور که می خمار کشد نقل کم کن که سر فکار کند
وقت خوردن دو باده کم کوش تا نباید بدست رفتن و دوش
می بهل تا که کار خود بکند که با خر شکار خود بکند
می خوری اعتراف کن بگناه تا نگردد حرام سرخ و سیاه
نعمی شعبه زنی نصیبت بطر و خرمی زبانه خصیت
بهتر از غم که لم یار بود که شب و روز بر قرار بود
هر چه مستی کند حرامست آن گر شرابست و گر طعامست آن
بضرورت نجس حلال بود بی ضرورت نفس وبال بود
تو در آبی چنین دلیر مرو بر کنارش سبی بزیر مرو
گر حبابی تنک نماید سهل پای در وی منه تو از سر جهل
آتش باده بر مکن زین پس که ترا آتش جوانی بس
می چو آتش بآتشت ریزد می ندانی چه فتنه بر خیزد
کاسه کاندر و خوشی نبود چه شود کرد و آتشی نبود
مکن ای نفس و کار خود دریاب روز شد بر گشای چشم از خواب
باده نوشند کان جام الست نشوند از شراب دنیا مست
هر کرا عشق او خراب کند فارغ از بنگ و از شراب کند
گر چه جز با اختیار نوشد ور چه شیر فلک شکار نوشد
بس ازین آب و خاک غارت کن آب و خاکی دگر عمارت کن
چون نکردی خرابی آبادان بر خرابی چه می شوی شادان
چند راحت بری ز ملک کسان راحتی هم بملک خویش رسان

درجهان هرچه حکمت و رویست همه پاک زیر این دیوست
بس سوال و نهی شد ز ملاک تا جهان زان دو دود کرد بپاک
مکن از جام جهل خود در راست که ز یکساله میروی از دست
باده کم خور چند باده مده خویش را باد او بباد مده
می هویت کند سر الستانی بنگ روبت کند بکوبستان
خنک دانان بخوک و سگ بگذر خوک گندیده و سگ مردار
دل سیاهی ده هند و رخ زردی بهل این سبز و سرخ اگر مردی
می جنانت کند بنادانی که بز ماده را پری خوانی
تک در برگ شد ز عبرت گر نباشد موبز و انجیرت
بهل ان آب کر تر گردی مخور این سبز اگر خر گردی
ترک شان کن که دشمنان بدند زانکه این هر دو دشمن خردند
جود بکست و جود مستان هوشیاری ز مستان خود
گر چه در سر دو وضع رفعی هست هم شراب ای پسر که لفعی هست
خوردن باده کر شود ناچار کوش تا نگذرد حریف از چار
تا زر و سیم و نقل داری تو منه از جای خویش بیرون پای
چشم در شاهد حریف مکن هزل با مردم شریف مکن
بفضول کسان ز جای مشو عندلیب سخن سرای مشو
تا نگردد خورش گوارنده مشوای خواجه می گسارنده
خورش و می چو در هم آمیزی خون خود را بجان خود ریزی
چند گویی که باده غم ببرد دین و دنیا نگر که هم ببرد
انکه سرش نعم سرور کند از دل خویش غم چه دور کند
می چنان خور که او مباح شود نه گرو خانه مستراح شود
مستی مال و جاه و زر و جمال هم حرامست و نیست هیچ حلال
این همه مرکب کند سرمست رو بشوی از حلال بودن دست
گر چه غم سوز و غصه کاهست او زو بپرهیز کاب تیره است او
بر جز باش ز آب آتش رنگ کو نفس اژدهاست و آب نهنگ
کی آتش بدیده جوش کند چون بآتش بسر خروش کند
زین دو آتش چو دیگ بر جوشی که بیکباره خود سیاه پوشی
بهل این آتش ار کست آرش که درشت آتشیست اندر پیش
چند راضی شوی بخورد و بخفت ترک این بیخودی بباید گفت
ذوق پاکان ز خم و مستی هست جاه نیکان بکبر و مستی نیست
ای کف من چو جام جم داری دیگر اندر جهان چه غم داری
تو یکبارگی ز دست مشو وز شراب غرور مست مشو
گاه مستی و گه خرابی تو کس نداند که از چه بابی تو
خیز آباد کن مقامی نیک تا براری بخیر نامی نیک

در ترتیب منزل و اساس آن

انکه در کردن عمارت علم هم مثوبات باشد و هم نام
چو برارای شهر ساخت اولین شرط مال یا حشمت
گر بود مشرق و شمالش باز با جنوب گرفته مال بیاز
سنگ و هیزم و گچ و گل سر بیشه و کوه و راه اشتر و خر
ور دهی نیز را اساس نهند عاقلان هم برین قیاس نهند
آب شیرین بجوی و خاک درست جای کشت و پرورش چست
خندق و سور شهر بر زبان چشمه نزدیک نهر سیر زبان
ور کنی خانه اساس بر پی جایگاه بلند و درست و امین
مطبخ خاک و مخبری علم کاه و اصطبل ازو بود کلم
ور نداری که خانه سازی زر رخت در کوچه کریمان بر
تا ندانی که کیست همسایه بعمارت تلف مکن مایه
خانه در کوی بختیاران کن دوستی با لطیفه کاران کن
خویشتن را مکن ز خویشان دور میکن از خویش از ایشان دور
خویش خود را که نداری خوار زانکه با خویش سکنی این کار
خلق محتاج و دیده با رست کار مردم بیاز ارت سارت
بهتمان کوچه مکن چشم بوه کان را سخن مکوی از خشم
مکن از کس اساس خانه دریغ تشنه بینی بر و مباران میغ
با غریبان بلطف خوشی گیر بدعا و سلام پیشی گیر
کوش تا بره سپاس شوی تا حق اندیش و حق شناس شوی
زانکه زر برد زور داند کرد آنکه زر داد هم تواند کرد
جو زرافی بکفت از و مازار گفت چیزی که برده بازار
زر بروز چنین ز دست مده خیز خویشتن بدست مده
خانه بی نماز ویرانست گر چه از اماکه شیرانست
مسجد از خانه ساز و طاعت کن نان ده و خانه پر جماعت کن
انکه از دشمنان نسازد دوست فلک از دوستان دشمن اوست
ور نه هر طاعتی نهفته بهست خیر با دیگران مگفته بهست
بر کش خانه جز بدین مباد ور نه بر آب می نهی بنیاد
ای که بر قصر کوشک سازی تو پیه بر دنبه میگذاری تو
نردبانی چنان بسازای کرد که تواند برآسمانت برد
هر کرا خانه تمام بود دو بسازد بعقل خام بود
روی در کفته خدای اور حق الله فوا جای اور
قصر سازی و جمع مال کنی کردن خویش پر و بال کنی
زین درست و درم رغبت میل پل و بندی بساز در ره سیل
خیز و بر کار کن با کمی چند راه دزدان نابکار ببند

بادشاهان که گنج پردازند رسم باشد که شهر و ده سازند
گر چه بعضی زمال کاست شود کار رب پا خلق راست شود
وانکهی کردن استیاری نیک پس بنا کردن حصاری نیک
حفر کاریز و جوی با مقدور بیت نزدیک و گر مسر نه دور
جای نخچیر و رود خانه آب خیل و صحرا نشینش از هر باب
بر زمینی که آب چشمه بود کوه اگر حاجت گریز بود
شهر نزدیک و شیخ دانشمند آب کیر و سطح باشد و بند
بر بلندی و دور ز آفت سیل ور نگه دار چرک افتد میل
راه ار زمین و لستان خیز جای برف افگن و زمستان نیز
همه نزدیک با بدرش ناچار آب و حمام و مسجد و بازار

در خلق منزل

مردمی آزموده باید و راد که نیر و کیشان نهی بنیاد
حق همسایگان بزرگ شمار باطلی گر کنند یاد میار
خویش مطلوب زبان بیرسباس دشمن خانگیست زو بهراس
کبر با خویش خود مکن بدرم گر چه با او سخا کنی و کرم
بی زر بجوز هم دریغ مدار قرض چون بدرم دریغ مدار
با غنت ار بیست و هیزم و میوه دور کن قسم مفلس و بیوه
دوست کسری دگر زدست مده عهد را عادت شکست مده
گر غریبی غریب سازی کن ور ز شهری غریب یاری کن
داد او کوش چون کنی و می منه از وعده پیش تر گامی
با خداوند حق درشت مگوی زر طلب میکنی بخشت مکوی
باز در دست خویشتن ده و داد مکن ارنه زرت رود بر باد
باش باکم ز خود برادر و دوست پیش او مغز دان و خود را پوست
خانه از طاعتست و خیر اباد خیر اگر نیست نام خانه مباد
قدم دوستان بخانه درار دشمنان را بجوی نیز ازار
غرض اینست ازین جماعت شهر که بمسکین رسد نوازش و بهر
خیر باید ز مرد زاینده تا بود نام و خانه پاینده

در منع اسراف

گر چه این قصر با طربناکست چون بگردون نمیرسد خاکست
در رواق سپهر میباشی چه کنی نقش خانه از کاشی
خانه بس بود گروهی را چه کشی بر سپهر کوهی را
خیمه عاریت برین سر راه بزن و دست ظلم کن کوتاه
اندرین راه پر مصیبت و درد قصر و جمعی چنین نشاید کرد
کاخ و کاشانه که خواهی هشت پیش اهل خرد چه خوب و چه زشت
تا تو تخت و سرای آدانی بخدای ار خدای را دانی

تا ید این هردو کار باهم راست هرکه این را فشرد انداز کاست
ترک این حرص خانه گیر به فاردی پای در زیاد منه
گرچه کاشیست خانهٔ چینی دل نگیرد چو خوش نشینی
مال چون باز میپرند ازپس صد کجا میبری ز صد یک بس
چکنی خانهٔ زخشت حرام زانکه ویران شود بهشت حرام
گر حلالست خانه کوچک به تا حلالات کند رعیت ده
چیست این خانه بلکه تن عبد نیش زنبور و خانه پر شهد
ثوانی زخانه بسیار گر زنبور در رسانی کاک
خانه را گر رو بویرانیست کردنش موجب پشیمانیست
حق نداد از طهارت کعبه با سلیمان عمارت کعبه
هر مرغی که گشته بود بدست یافت این سیتی بدان همه هست
مسجدی کز حرام بر سازی عاقبت خرد درو کند بازی
بس بود هر که بر باقی خاصه در دولت حسن عصری
انکه او مسجد مدینه بساخت می توانست قصرها پرداخت
لیک اندیشهای لقمانی داد از آن بخویش پشیمانی
بچنان خانه قناعت کرد پشت بر آز و رخ بطاعت کرد
نام را هست ارحمی شناس نخیی کش بلند باشد اساس
چکنی تکیه بر عمارت دار این عمارت بهمین جهان بگذار
حال این سیم و زر چو معلوم است زان جو رق بحد راجب واست
زر نخاکست و بر زبر نرود نقل تا بخاک در نرود
بدهی در بهشت کاخ شود ندهی دور حسنت فراخ شود
هر چه در روح آتش و نان کوست نقشان چه کران کوتیست
بخوری دیگری بخواهد برد تو جو دشمن کنی بکام دندان
چند مال بهر فرزندان کر ایشان بپرسد چند آن
پس از مقبلست باکس نیست ور نه زان حال بهره خاکست
کانچه ازبخته مانده واضح نشود زن بهیچ از آن راضی
این ابوالقاسمان که پیش مند چه بطفلان نارسیده دهند
ور ازانها فزون شود چندی نکند باتیم پیوندی
مال را سیل آتشین چکنی غصه را یار و همنشین چکنی
این سخنها نه از رعونت خاست سخنی و سنت و راهی است
در دلم نیست ار کسی خواری با کسم نیز نیست آزاری
راست زیر است نکو انجام گر بنایی که تلخ دارد کام
تلخی از سیم چون توان رفتن رهت شیرین کجا توان گفتن
مغز این گرچه گنده از پوست فاش گردد که دشمنم بادوست

در نتایج و توالد

خلق را چون نظر بصورت بود وطن و منزلی ضرورت بود
جو شود منزل و وطن معمور بی زن و خادمی مگیر دو نو
تا اگر بگذرم بدین چندی هم بمانند هردو فرزندی
که نگهدار دان در خانه نگه دار دبدست بیگانه
وانکه از مال غنم ندارد مرد جون بداند که دوست خواهد خورد
عادت نیست چنین بود شرب مرگ مردن این بود
بس چو ناچار شد که جویی زن گرد راهی بجوی که ندکردن
زن دوشیزه خواه نیک نژاد تا ترا ابنی و شود بتو شاد
کانکه باشوهری گر بود دست پیش او عشق او بجا بود دست
وگرش صد هزار درم باشد خود قنو چیست این کم باشد
اصل در زن سداد و مستوری این دو گر سبب نیست دستوری
چونکه پیوند شد نبارش دار بر سر خانه قرارش دار
تو در اینی زر در سلاش کن او در اید بتو احترامش کن
چیز باشش بدلنوازی کوش وقت خلوت لطف و بازی کن
صاحب بخت و جر دار او را پیش مردم عزیز دار او را
ار سخنهای خوب گفتن جوش بنماز و طاعتش درکش
بیکن ار بینی از خرد دورش نصیحت بنام و در دورش
راه بیگانه در سرای مده بیرزن را بخانه جای مده
مضرت و ز ادبار اقبال راه لوط و مطرب و دلال
دل خوبشان او مدار دژم هرگی را بقدر سحور غنم
تا ز لطف تو شرمسار شود همراه تو ساز کار شود
باز آن خویشتن دو گیسه ماش وانچه دارد بسوی خود مکش
زن چو داری مروبی زن عم جو روی در زینت نماند خبر
هیچ کاری همان درو دو نان در زیان کارگی چه سود نوان
زن کنی داد زن بباید داد دل در افتادن بباید داد
انکه شیش ماه در سفر باشد روی دیگر براه در باشد
جار در شهر روز می جوی دن شب چراغی و جنگ می کردن
دل بیازار تا گرو کرده کهنه و هشته قصد نو کرده
برده خاتون در انتظار شب و روز او بخفته ز خستگی چون نوز
این گنه را که عذر داند خواست وین تعلم بعد نمک برو است
کد خدایی چنین بسر نرود زن از این خانه جون بدر نرود
شب در روم و تا جرانه مند جون نهاد بخانه فاجره زند
در سفر خواجه نی غلامی هست بی می و نقل و کاس و جامی نیست
پیش خاتون چرا و نان خور وانچه صلست درمیان خورد
این عدالت وا این نداد مرد نام خود رامی بیاد ای مرد

بخش...

بازین کرد بابد اندیشه تا نیاید شغال در بیشه
تو که مردی مبین کنی صبری حلقی بر زنان چنین جبری
خواجه جون بی غلام درم نزند زن با کیسه چه نیر کم نزند
سنج خوب در حرم نزند آتش و پنبه پیش هم منهید
کار ایشان اگر رفته بدست قصهٔ یوسف و زلیخا چیست
پیش عباده می نهی دنبه منحوشی که تله می جنبه
هر که غیرت نداشت دیش مست ان ندارد کسی که ناکسی هست
زن کنی خانه باید و پس کار بعد از آن بنده و ضیاع و عطا
ملک آب و بند کان نان خانه را خرج و خرج را مهمان
طفل کوچک چو بهر نان بگریست چه شناسد که نحو و منطق چیست
میل کودک بگرد کان و موز پیش بینم که بر خدای عزیز
جو اسیر و عیال مند شوی بر و پای در کمند شوی
طمع از لذت و حضور سبر سوی ظلمت شوی بنور سبر
نان و منزلم کشی چو حمالان روز و شب با بحر غم نالان
بندگی نان کشد نشی جو جیح خواجه نامی و لیک بند پیچ
خواجگی راحت و ازادی تو سیخ و ببند کی شادی
گر ندانی سرای گردن گول غل بدوست باد و شاخه غول
همچو دزدان نشسته بر زانو گرده او را دو شاخه کد بانو
کنم بر پای بند در گردن جون توان فخر و خواجگی کردن
روز تا شب بلا و بار کشی تا شبش تنگ در کنار کشی
از تو خاتون جو کرد داستن نتوان راه زادنش بستن
جون نزاد ار زشت و گر ماده خرج باید دو مرد را ماده
پس از اقبای روستی کن دختر از ابر عروسی کن
زر در دوستان بماتم و سوگ نتوانی شدن بکلی دور
خو چکنی منستان بلای تن است با چنین کم زنی چه جای زنست
بندگی کن که خواجه خواندت گر اسیری کنی بر اندت

در حال زن بد

زن چنیم تو گرچه خوب شود زشت باشد چو خانه روب شود
زن مستور شمع خانه بود زن شوخ آفت زمانه بود
پارسا مرد را برافراز زن نابارسا برانداز
جو تهی کرد سفره و کوزه دست یازد بجادر و موزه
پیش قاضی بر که مهر بده بخوشی نیست تیت لقمه بده
زن پرهیز کار طاعت دوست با تو جون معتبر باشد اندر پوست
زن نابارسا شکنج دلست زود دفعش مکن که رنج دلست
زن چو خامی کند بجوش اش رخ بپوشد کفن بپوشانش
زن بد را قلم بدست مده دست خود را قلم کنی زان به
زانکه شوهر شود سیه جابه به که خاتون کند سیه جامه
جه خر زن را خدای کرد عمل قلم و لوح کو بمرد بهل
بخت باشد زن عطار در وی جون قلم سر نهاده بر خط شوی
زن که خطاط شد بگیر دهم همچو بلقیس عرش العلم
کاغذ او کفنج و آتش کور بس بود کر کند بدانش زور
او که بی نامه نامها سامد کرد نامه خوانی کند چه خواهد کرد
دور دار قلم بحاجب او تو قلم میزنی چه حاجب او
او که الحمد را نکرد درست ولیس و را این جرائش باید
زن و سوراخ مار و سور است در بود شاخ مار با تا خست
شیخ او باش و شکل باحش مار خود را مهل بسوراخش
بجد آمیش چند روز رساز جند شب نیز طاق و جفت مباز
طاق باید شدن از آن جفتی که همین جفت داند او جفتی
وقت خواب از رخش بگردان که در انگشتری جهد انگشت
زن چو بیرون رود ز بزن سخنش خودنمایی کند مکن زنش
ورکند سرکشی هلاکش کن اسب نخ میرو بخاکش کن
جون بفرمان تو کنی دو گیر نام مردی مبر بنگ ببر
پیش خود دستار کردنش لیک کاری مکن تو بالش
راز خود بر زنان اشکار مکن خانه را بر زنان حصار مکن
زن بد آنگاه شوان داشت لیک زن را تباه شوان داشت
عشق داری بزن مگوی که هست گر زدستان او نشاید رست
زن بد کار خویش خواهد کرد بس بندی بیش خواهد کرد
زانچو مار است زخم خود بزند بر سر شنگ زن که بد نزند
مارت ابلیس در بهشت کند تا ترا پای بند کشت کند
جون پری در درون حجاب و ز برون دوستی مکن با بار
مکنش پرورش بمهر و مهر زانکه نقشش شود ولی پر زر
زیور نقش مار مرده بهل زهر دنبال بین و زهره دل
نه بجهت توان براه آورد نه با قرار در گناه آورد
نه بسو کند راست کار شود نه بپیمان و عهد یار شود
تا اگر باشد بود در آغوشت جون برفتی کند فراموشت
گر چوی جنج سازی از مالش زهی تا تو باشی از مالش
زن چو نیکو ترست هیچ بود زانکه جون مار پیچ پیچ بود
مروش بی تکلف مکن مالت که سبک در گشد بدنبالت
بگذار از ماگیر و سلسله او که بجز زهر نیست زله او
جسم از روح در وجه زنده حلقی از بی ششی کنده

غول خود را مدان بجز زن خود   برهنه پای او بکسردن خود   زانکه چون غول در سرای شود   کردنت را دوال پای شود

حکایت

پسری با پدر بزاری گفت   که بده شوهرم بهمسر و جفت

گفت بابا زنا مکن و زن نه   پند کبر از خلایق از من نه   در زنا گر بگیردت عسسی   هیلد کون گرفته چون تو بسی

زن بخواهی ترا رها نکند   در تو بگذارد ریش جها نکند   ارنی مادرت نگیری بند   جند دیدیم و نیز دیدی جند

ان زنا کن که نان و چه نماند   ریش بابا ببین که هیچ نماند

در نصیحت زنان بد

مکن ای شاهد شکر پاره   دل و دین را بعشوه او اره   یا مکرد آشنای شوی مکن   یا بهیچکانه رای و روی مکن

زشت باشد که مجو بوالهوسان   نان شوهر خوری و کیر کسان   بی ازخانه سر بدر داری   گر نه سر باکسی دگر داری

سربازی و پای رقاصی   چون توان یافت بی تن عاصی   زلف بشکستن و نهادن خال   چون جلالست و نیست بوسه حلال

ایزدت داد حسن و زیبایی   هم ز ایزد طلب شکیبایی   ستر زن طاعتی بزرگ بود   سگ به از زن که او سترگ بود

سقف و دیوار و جادر و پرده   از پی پوشش تو شد کرده   جون تو از پرده روی باز کنی   وز در خانه سر فراز کنی

پرده در پیش خرجی بندی   در پس جهان همی خندی   از چنین حرص و آز دوری به   وز هوا و هوس صبوری به

جون شد اندر رت انضباعت شوی   کردنی نرم کن بطاعت شوی   تا بت او میدهد رضاش بده   یا بکن سبلت و سرش بده

تا کرد دل همه بر زن نهند   راه خواری بخویشتن ندهد   کرش ام و زداری از غم دور   دانکه فرداش هم تو باشی حور

شوی پندت دهد سقط کوهی   ریش کیری که جون غلط گوهی   رو رت این کیر و کنید رکالا   نمیشه هر دو لیک بر بالا

یاز بالا جو شیر باید بود   یا جو روباه زیر باید بود   هر یک شهوت از حرام و حلال   حکنی خانه پر ز زر و وبال

خوشت اید سپیکه بر سره   باش تا سر بدر کند کره   ای ز سودای نیم ساعت کام   سر خود در افروکشیده مدام

بسته در پایمال کودک و جفت   روی انبان خویش رکیمخت   خود نبز در سه ساله کادن تو   رنج بکیر و زن شیر دادن تو

شیر اگر دیگری تواند داد   از برای تو خود نداند زاد   حلقی ده ستبر دوغ و پیاز   که دو من شیر داد باید باز

هم زنی پیر بود رابعه تیز   بهمان زو نیاکشت عنبر ریز   نه که هر زن دغا و لاده بود   شیر تیز است و شیر ماده بود

مریم المحصنات دیگری   جون پری بد زعیب بدفکری   نام بی شوهرش زشت نکرد   کرهوا روی در کنشت نکرد

طفل کو باو مادر خاموش   دل پاکیست و نفس پاکی کوش   جون بنکشود لب حرمت ام   ان شب در جواب خالد و عم

کشت لبستان زیرش ایستن   نه بطفلی دگر بطفل سخن   خوان ز بور بد شب باش   بر شد از شهد نطق تباش

شهد او شیر کشت و شیر شراب   طفل جون خورد کشت مست و خراب   نه عجب بود شرکان کلام جوب   زانکه با شیر خورده بد در مهد

تا جوانی ستبر کوش و نماز   که جوانی دگر نیاید باز   جو توبه کرد دان لب خندان   گرگ باشی و لیک بی دندان

گرک در پوستین و یوسف   خر غم و حسرت تا سف   جو شود لشکر پیری خم   شهوت و حرص بر کرد هم

جامه دان بجامه دیبای   مانده سودا و رفته زیبایی   بعد ازان هیج جاره نتوان کرد   دیو را در عذاب نتوان کرد

حکایت

واعظی وصف حوریان میکرد   شرح حسن و جمال ایشان میکرد

که بهر مرد بیست حور دهند   جای در باغ و در قصور دهند   زنکی پیر از ان میان برخاست   که هیچ بر سمت حدیثی راست

هیچ در خلد جوز نباشد   کفش نبشین که ان قدر باشد   در و شب از شوی تو ای باد   نهلندت سلیم و نا ...

یا زن دو لب بد بی خرما   گرد کافت و کنید و سرما   توشه خود برار از انباش   سر فرو ده با بن بلا باش

تحریض در کم کردن شهوت و احتیاط در تناسل و توالد

اب کارت مبر که کردی پیش   کار این اب تو سهل مگیر

بهترین میوه زباغ تو اوست   رستی روغن چراغ تو اوست   او نماید چراغ بی شود   خاطرت کند و چشم خیره شود

بفریب اخیال گم مسیر   پرورش در فضای فرج مگیر   پیش این ناودان خونریزان   سیل آشوب بر سنگریزان

آتش شهوتت بیاد مده   وین چنین آب را بباد مده   در رست اوست عقل و در نبح   در رگ سیم و در ترازو سنگ

اصل از و بود و فرع از و خیزد   اوستادی که زر شعر ازو خیزد   ابروی تو اب پشت تو بس   تیغ ای چنین بنبت تو بس

مهل این نطفه گر حرام بود   پخته کن کار اگر نه خام بود   نطفه از لقمه حرام و حرج   ندهد فرج را نسل فرج

گندم بد نمیتوانی کشت   چه طمع میکنی بنطفهٔ زشت   فرج کورست و اندرو لحدی   صحبت او عذاب بر لحدی

الت شهوت تو کور افتاد   زنده زان بی کفن بگور افتاد   چه بر اید خود از چنان کوری   خاصه در وحشت چنان کوری

زنده خود مکن بگور ای دل   نام خود بد مکن بزور ای دل   رهت کن و جواب میراث   ور نه خود در خلاب میرانی

زن نابا رسا مکیر بجفت   اگر از بهر نسل خواهی جفت   گر پسر دزد و نابکار اید   بد نهاد ست و بد بیار اید

کند اندیشه با تو در ستیز   اغنه شیر و بد کرد با پرویز   شیر شیرویه جو حرام افتاد   خبر خوش با پدر بنام افتاد

هر ستم کر چنین پسر باشد   همه در کردن پدر باشد   روز خود در عذاب و ظلم روی   بدرش را دعای بد در پی

زوجه بیغمی که در دست رنج تو خورد   گرگ پرورده چه خواهد کرد   بخطا ار پسر بخندی   زانکه آب خطا تو بخندی

قد تلخی فزود داده ست   برم کرکی نمود زاده ست   بینه کشتی طمع مباش مدار   جو بکاری عدس نیارد بار

انکه او را تو زشت کاشته   خوبی از وی چه چشم داشته   تخم بد در زمین شور چه سود   در سپیدی سیاهی ار دود

جو و گندم جو بر خطا نهد   ادمی هم جز این خطا ننهد   باید اندیشه هم بدادن شیر   که زجاییست اکسادن شیر

۴۸ شیر بد خلق تخم شر باشد   شیر بد کار خوبتر باشد   تو که گر خانه طهی بنیاد   مزد مزدور جوبی و استاد

بس بهشت اوری میی بخت   آجر و سنگ و خشت خاک و درخت   ساعتی خوبتر برانگیزی   و انگهی سنگ و گل فرو ریزی

جو بکاخی که میکنی از گل   باراین جمله می نهی بر دل   در اساس منیجه و فرزند   الت و خت سیار مپسند

ورنه فرزند خانه کن باشد   رنج جان و بلای تن باشد

در تربیت اولاد

شرم دارای پدر ز فرزندان   تا ببندید هیچ بندان   باید قول زشت و فحش مگوی   تا نگردد لیم و فاحشه گوی

تو بدارش بکعبها ارزم   تا بدارد ز کردهای تو شرم   پیچه خویش را بناز مدار   نظرش هم زکار باز مدار

جون بخواری برآید و سختی   کشد محنت ز بون بدبختی   کارش اموز تا شود بنده   جو رکون تا بود سر افکنده

مدعش دل که پهلوان گردد   تو شوی پیر و او جوان گردد   کر کالش خری خوبتر شود   در کمر بافیت خود اسیر شود

نشنید سفر کند ز برت   بگذارد ز بیخ خود جگرت   هر دم اید بر وی او خطری   هر زمان او رند از و خبری

مادر از اشتیاق او میرد   پدر اندر فراق او میرد   جون هوس کرد نجه و کشتش   کر اجازت دهی جو کشتش

یا بخنکش بزند و سر ببرد   یا شود دزد و مال و سر بهد   گر چه فرزند کشته نبود   این بلا دست رشته تو بود

حکایت

پسر را بدر سلاح اموخت   هم کرفت و هم کلاهش دوخت

جون پسر شد بزور بچه دلیر   هوس بیشه کرد و کشتن شیر   نوجوان همچو سرو لبنانی   رفت یکروز در نیستانی

ماده شیری بدیدش از ناکاه   حمله کرد و گرفت بر وی راه   تیر بر نا نکرد در وی کار   بر نخه در کشیدش زار

پدرش را جو شد ز حال خبر   زود در بیشه شد کروانی بر   پدرش را جو دید بیجاره   جامه بر تن زد و دل پاره

پیش او را جگر بر آورد آه   گفت این بد مرا نبود گناه   با من ای مهربان تو بد کردی   چه توان کرد جو خود کردی

جون نیاموختی بمن پیشه   بن اموخت شیر این پیشه   تو بجای آرا بخته بتو الی   تا نباشد ترا پشیمانی

اولین حقت این بود بدرست   که کنی در سپید جیب حست   دو مین پیشه بیاموزد   که کفافی از و بر اندوزد

سیوم انکش بد شود از مال   تا شود حفت همسری عبلال   دهی از قرب نیکوان کوش   کنی از صحبت بدان دورش

جون تو این احتیاطها کردی   کر بر او دست بنامردی   وانکه ان ظالم کاشانه   ور خدا و تو غم نداشته اند

جون نیاید بسوز اب درست   آن جای دگر بباید جست   زان مبدل شدست اینها   که جهان موج میزند زینها

مردم اینده چیست جاره ما   خر جموشی و جنبر کناره ما   شبر مردی بدست منکنند   که بر دو صد شکست میکنند

نتواند شنید نام درست   انکه ناش نکشد بشد و ست   جرم بخشا بهمت پاکان   که بگردان بلای ناپاکان

پردهٔ عصمت تو بازمگیر   بخداوندی از جوان و ز پیر   زدم گرگ بکسل این رمه را   پرورش ده بحفظ خود همه را

در تاثیر پرورش خامت و عاقبت خوردی

میوهٔ بیشه جون شد پرورد / دل حاندره راند در خوردست
خرس نیز اخور د بنا چارش / زود در کنج کنج او شد کارش
جون نیابد سوزد در کرشهر زند / وندران کوره‌ای قفر بزند
ز نقش سنگ در غروایه / آهن از تاب او بجوش آید
دست استاد در رخ سیاه کند / در و بام و دوکان تباه کند
سال و صحبت ناخوشی کردد / در دو بوته دو آتشی کردد
تا بدانی که جرک خود رستن / بجنس آتشی توان بستن
تو خود در بیچ زخود راهی / جوز مانی بخود بمی آیی
بدم دوزخت در اندازند / که بسوزند و کاه بکدازند
کر نیاید همی بخوانندش / ور بیاید بسنک رانندش
خوف در جان و طوف در کرین / که بان خانه بوید و کاه این
با جون میل و آب و دانه نکرد / بزمین آشیان و خانه نکرد
لایق دست میر و شاه شود / در خور سند و کلاه شود
از لبندان نظر بلند شود / تا نصیب تو جون و جند شود
کر تو داری مسند بر جود راه / ور نداری ز دیکران مخواه
مکن ای خواجه بر غلامان جور / که بدین شکلشان نمانده دور
که از انجا ترا کماشته اند / بر سر این کروه داشته اند
بنده خویش را مکن بر جر / تا همت بنده باشد و اجر
بنده را سیر دار و بوشیده / جون بکار تو هست کوشیده
رزق بر اهل خانه تنک مکن / روزی او میدهد تو جنک مکن
برو و شکران فزونی کن / الغاو بس بود تو نونی کن
شربتی در قدح بمیر بزی / که بزیرش بر بنامیزی
مکن ای دوستکر نه هند وهی / جان شیرین بدین نرش روی
کر جه در اصل انغمد انبهما / بتو از حق امانتند انبهما
خواجکی جز خدا برا رسد / انجه سر کرد بای را نرسد
نسبت هر دو باید ز حکمیت / این دو هی ویدان از برای کیست
خواجه شاید که کم خلاص شود / بنده ممکن بود که خاص شود
انکه مفلوج شد بدان زشتی / کر غلام تو بود جون مشتی
آب چشم غلام خویش مبر / محض بد بنام خویش مبر
مرغ از غلام خواجه فروش / جون نکردی بخواجه جو د کوش
کرت این بندکی تمام شود / خرج و عجم ترا غلام شود
کر حیاتی و نشئی داری / حیوان از خود نیازاری
بی بار از اجان مزن بر سر / زبانی بپرس و از آزر
کر نه باکرد کار در جنکی / باران عاجزان مکن سنکی

هر که از پرورنده رنج ندید / در جهان جز غم و شکنج ندید
خورش خرس با شغال شود / یا دران بیشه پایمال شود
بدرختش که بر کره شد و زشت / در زیر بند آتش و کند انکشت
آتشی با زبر فروزند / در دم آهنش بسوزانند
تن او را سیخ کردانند / تا صدش بار در بوزدانند
کوزهٔ او ز هر نفس زدنی / ادمی را کند جواهر منی
از وجودش اثر نهانهلند / خاک او نیز در سر انهلند
در حیاتت نعم کند انکشت / تا بهود وش سیاه کردی و زشت
جون بمیری در ان حرات بزند / بیش نار سقر فرات بزند
ماکیان جون سقط جزند وسوس / عرصه خایه کرد نفس و عبوس
روز بیش انجه و است تیرزبان / شب دران بلمهای بر زبان
دمیانش بسر در اوبزد / شهر آتش بقهر خون ریزند
جند روزی بمحنت و زاری / کر ریاضت کشید و بیداری
تا در او قرب شاه کار کند / مرغ ده سنک خود شکار کند
فراجه جو در علی بیوست / در خیبر کرفت بر یک دست

در شفقت بر زیر دستان منزل

زور بر کردست خویش مکن / دل او را بغصه ریش مکن
زان میان یک و کیل خرجی تو / هم غلام و کلو و فرجی تو
مهتوالش فروخت کرد و دست / کشش او ز عقل بیرونست
جان جه بد بنده جو اجنبی باش / جان کرامی بود مرنجانش
در تو خاصیتی فزون باشد / تا ترا دیکری زبون باشد
کر تو خود را دران میان بینی / تیری بهر زبان بینی
زتو باد در دل اناث و کور / اهینان سعی کی بود مشکور
خویشتن را تو در حساب بکیر / بندکانرا تو در احتساب بکیر
جز یکی نیست مالک و بنده / هر دو را خواجه او فرستنده
خواجکی کر بادمی دادست / بنده را نیز خرد ادمی زادست
بد فرزند بد غلامی نیک / کر سرار در خواجه نامی نیک
کر بقیمت سخن تمام شود / ای بسا خواجه کو غلام شود
اکر این بنده را تو کنجوری / مرک از و باز دار و رنجوری
نتوان زد بمذهب مالک / غوطه در ورطه جنین مهالک
تا ازین بندکیت باشد ننک / هیچ از ان خواجه کیری ننک
تو کر جز خواجکی ندانی کرد / این غلامی کجا توانی کرد
جونکه میکنی که کاوو خرند / این نکته کن که جز تو جانورند
انکه این اعتبار کرد او را / نه بکشت و نه بار کرد او را
از برون کر زبان خموش کنند / نی ز اندرون که بجوش کنند

حکایت

حکایت

من شنیدم که شبان دراز / با وجود جنان حضور و نماز
بر یکی کشن بر دواب بخزد / چشم عیسی ز رحم خواب نکرد
کفت کور از بان کهنش هست / کر شود تشنه جای حفظش هست
من سیر اجون ستوانم خفت / کو شود تشنه و ندانم کفت
داروی درد خستکان بودن / مومیای شکستکان بودن
کو بدرمان خویش بردازد / داروی درد خویش بسازد
دستکیر فتادکان باشد / بای مرد پیادکان باشد
نستاند زیادتی ز کسی / ننهد در وجود بوالهوسی
نیکی داد و داده بشناسد / بدی ناداده بشناسد
کر توانی بدیدن این را غور / ور نه بر خود بدان که کردی جور
خواجه او بود و بادشاه خداست / امر اجازش بر لش از جپ و راست
منعمی کاندر و کرم نبود / هست ابری کش ارتجام نبود
آن کریمی بجز خدا نبود / که ز ذاتش کرم جدا نبود

در مذمت بخل و بخیلان

زیان بر روی مه زیر کاسه / جون نکیرد خورنده را تاسه
کاسه بر بیازو دو غنیه / بهر صد منعم در دو غنیه
خوردنت کی و خویش و منت خلق / زهر خود نان جه میتهی در حلق
تا بباغ تو واقفی برسد / کمبی از تو راحتی برسد
با جنین لطف چشم بد ز تو دور / که بهشت آرزوت باشد و حور
رو عربانه سایه بر ساز / با بیفشان و حلقها بر ساز
میوه جون هست مایه بر سان / هم بهسایه سایه بر سان
خوشه جونکه در بکردی باز / هم زبالای در فرو انداز
تا بهارست میوه میده / هم رکابی بدیوه میده

در بی رونقی شعر و کسادی ان

بهشناشان دریغ باشد و رنج / طبع را دادن غذا و شکنج
شب کنی روز و روز در کارش / در نویسی بدرج و طومارش
تا روی بیش او سلام کنی / شعر خوانی بحث بتمام کنی
تنده بازکرد و کاری کن / بار دیکر بیا کذاری کن
بار شعرش بر تر نکانی / بتقاضا قلم بلنکانی
دل دربان بلابه نرم کنی / بر خود ابد اینچه کرم کنی
کای خرقلبتان قرار این بود / انچه کفتم هزار بار این بود
بن بر سیده کای بدر جوتی / جست حالات زرد در سر جوتی
خود ازین عاملان مخل کیت / که فرون باشدش عطا نسبت
تو بمانی و برده ماهی رنج / بیت قرع شد و دهت شد رنج

داشت عیسی خری کبود ذکر / کر زمینی دور روز ریک و سنک
بردیکش زرحمت ان بجوار / خرخود را دولیت با رباب
جمع یاران او جو آن دیدند / روبرش از سران بر سیدند
بار من برده آب اکر نخورد / بیش حبار آب من برد
خواجکی بندکیست خالق را / شفقت زمرهٔ خلایق را
زیر این کرد خیمهٔ مینا / از نظران یکی شود بینا
سهل کیرد جهان و جاش را / کند اماده ساز راهش را
در آز دراز در بندد / بهر بیچارکان کمر بندد
بیش کیرد ره سبکباری / نخ ببجید ز مردم آزاری
بازد اندستکر انراجای / ننهد در دراز دستی بای
عقد ان سروری که می بندم / جز بنام رسول نبسندم
وین دکرها جو سایه از بی نور / کشته زان سایه نیز بعضی دور
زین جکر کو جکان همت خورد / بی جکر یک درم نشاید برد
کرم امیت رفته قاف بقاف / بیجواب سوال و منت و لاف
خوان انیان که خون دل آلود / ندهد لقمه جز که زهر آلود
لقمه تستان ز دست لقمه خوار / کر جنان لقمه داشت لقمان عار
دستش از شرب کرد بهدت / دوغ او داغ بر جکر تهمت
انکه بخشد ازین خسیان دکی / روغنی بر کشیده اندازکی
خون نظارکی بیالودی / لبش از میوه بیالودی
بر درختی برین برومندی / در باغ کرم جبری بندی
دو سه سیب ار بیا فرو درسد / بد از ان کا بجنان همی کوبد
عنبت سرخ کشته و عنابی / رخ جرا جون بنفشه متابی
جون مجال کرامتی باشد / لستن در غرامتی باشد
جود کی خواند این صفت دین / بخل را نیز عار باشد ازین
شاعری جیست بر در دونان / حربه کردد و حکمت یونان
حشمه ممدوح هست با خاونان / تو بمدحش ز دیده ریزان جون
راوی حبت را کنی هم دست / سرش انجام وعده سازی مست
کر خطابت کند که خوش کفتی / در معنی بمدح ما سفتی
ز و جوان بشنوی برون آیی / خود ندانی ز غم که جون آیی
جو بیابی بوعده بار برش / بسته یابی بسان سنک درش
تا ترا بیش او جو راه کند / او بدربان برش نکاه کند
بار داری جه روز این بارت / من نکارم جه وقت این کارت
بنویسد برات بر جایی / کر نه خوار ادا کند تاهی
بیت را جون غنیم ده بیرد / نیم راوی ز نیم ده ببرد
سر جواب را نتوان بست / ز جراحت جو میر کردد دست

٤٩

مده ای فاضل اب سخن پرداز / که خدا این جهان بر آب نهاد
بخردمند خرده دانش ده / ز دل آمد برون بجانش ده
سروران کز پیش از ایام / سعی کردند در بلندی نام
گنجها در کنار میکردند / با هستابش گزار میکردند
تا یکی زین گروه ننگ خورم / نان ایشان بهل که سنگ خورم
درخ او جو پسته خندانم / کرچه از دست میدهد نانم
همچنان دوستی بدست نشد / که از او در دلم شکست نشد
دوستی را یگانه شو با دوست / در صفا چون دو مغز در یک پوست
تا میان دو دوست فرق و منیست / همچنان در میانه زرق و منیست
تا ترا قصد و جست یار بود / یار مشنو که با تو یار بود
دوست باید که روی و پند بر / پیش او همچو باش و خورده بگیر
دوستی از پی پرسش کنند / یاری از بهر نان و آش کنند
بی مال تواند چون ببرند / پایمالت کنند و غم بخورند
آید بی لوت جنبشان باشد / نه بی جنگ و خشم شان باشد
هم ز احوال دوستان مجاز / رو نماید ترا حقیقت راز
ظاهر و باطنت باید جست / تا به پایان بری تو عهد درست
بر دلت هر چه بگذرد جز دوست / بعد از آن عهد کرده کار نکوست
تا به پایان بری سخن باری / که در آن روز گفته آری
ایزد اوفوا بعهدکم فرمود / آدمی عهد را وفا ننمود
کلب کو در ره وفا زد گام / خرقه پوشید ز بوسه در طعام
بی هنر خودسگی بود تا ... / چون شود با همای همکام
من شنیدم که صاحب جندی / داشت ناپاک زاده بلندی
تا خرد جمع کرد و دانا شد / هم سخن گوی و هم توانا شد
جو وفا در سرشت وی انداشت / حق استاد خود نگاه نداشت
پاک تن در وفا تمام آید / بدگهر ناپسند و خام بود

در صفت فتوت و مردی

مرد را مردمی شعار بود / اوست مردم که مرد وار بود
مردمی چون بنی نداند کس / راه مردان علی شناسد و بس
طلبکه این دو کس نکو کردند / خش از روشنی چو مه کردند
توان گنج از این طلسم رسی / مسمی از این دو اسم رسی
مردی و مردمی بهم پیوست / داد از آن هر دو این فتوت دست
کز حیات نظر بکس نکند / نظر از شهوت و هوس نکند
کش ازو نشنود حدیث گزاف / نزند در میان مردم لاف
نفس را بند بر نهاده صبور / بند نان و درم کشاده چو ابر
بدیتیمان شهر داده چو شیر / چو کان زانپناه بودن ...

زآسمان رشته سخن را پیچ / برنیش فرو مرو چون هیچ
زین نهاد انوری چو کرد قیاس / رتبت شاعران بس اکیاس
کرچه در فضل بود شان هیچی / شعرا را همت ار پیشی
منکه خلوت نشین با کنجم / در جهانی چنین کجا گنجم
چون نحو صم حکایتی نه بماند / رشته بهرم شکایتی نه بماند
زین میان کاش دوستی بودی / که بر و نیمه دوستی بودی

در شرایط دوستی و وفا

دوستی کز برای دین نبود / دل در آن دوستی امین نبود
اندرین کار یار باید یار / زانکه بی یار بر نیاید کار
چون بی احتیاج خود باشی / یار کس نی که یار خود باشی
انجمان که شهره شهر اند / زمحبت تمام بی بهره اند
رخنها با تو دوست در شوند / دوست گیرند و زود دشمن شوند
کر درم هست با تو در سازند / تا ترا از درم بر اندازند
دوستی زامن و استواری خاست / این چنین نیست دوستی کجاست
هر که این دوستی بسر نبرد / راه آن دوستی بدر نبرد
از سر بندگی بروز الست / چون به پیمان دوست دادی دست
بر نخستینه عهد باید بود / و ندر آن جد و جهد باید بود
تا تو این عهد را وفا نکنی / روی در کوچه صفا نکنی
ز کلام او وفا بروه گست / کلبهم باسط ذراعیه بست
بو وفا سگ جز آن شد ممتاز / گشت در کوی او بلند آواز
پارسایان که با وفا خفتند / از زبان پارسائیش بگفتند
سالها دید در سرای سپنج / بر هنر بر سرش مصیبت و رنج
گرچه بسیار مال و جاه بیافت / قرب سلطان و عز شاه بیافت
ره ستان رنج خود تلف کردند / آنکه در کار ناخلف کردند
هر که در سیرت وفا شد مرد / ز وفا راه در فتوت برد
چیست مردی ز مردمان بر پرس / مردمی چیست گر بدانی پس
تا نگردی تو نیز مردم و مرد / چاره خویشتن ندانی کرد
آنکه کرد اندرین دو مرد نگاه / جز از او باز گشت دید این راه
کنج توحید را طلسم این / آن سماست هر دو همه این
مردم و مرد بوده اند ایشان / صاحب درد بوده اند ایشان
مظهر این فتوت شهوار / راستی باید از گژ بیاد دور
انجیا باشد ش سر اندر پیش / بی حیا را بر اندازد خویش
یار بندی کند ز راه ادب / خفتگان را ز پاسبانی شب
بسته دل در دوای محتاجان / جای خود کرده در دل دوران
چشم بر دوختن ز عیب کسان / ره بجستن بسر و غیب کسان

درد خود کرده در خلا و ملا / مدد حال اهل رنج و بلا
پارسایی بود رفیق او را / مردمی مونس و طریق او را
بوده با مردمیش معرفتی / برده از مهر بری صفتی
تیغ را گر عشق ببندد / بجنین خدمتش در بندد
گر بتیغش زنی نه پیچد رخ / زهر گویی شکر دهد پاسخ
کار خود را نخواهد ار کس مرد / بنوز زین فروتنی تن درد
بکشد صد عتاب و نکرشد / بهر نان و خود نمک نچشد
در جهان زنگ مقبلی اینست / پهلوانی و پر دلی اینست
از پی نفس کشتن از سر دست / نفس کشتن نهایت مرد است

در فتوت دار دروغ

وین دم از سرد و خود نشانی هست / تا نشان بر سر زبانی هست
برنشند که صاحبم رجید / امردی چند کرد او چون ...
از دو ذات کرده سلبت و ریش / در پس تکیه جرعه دان خویش
رند کی چند کون دریده همه / بند استاد نا شده همه
روز در کار بخت خور و جست / بعر خانه بر ده شب ز رسب
شده از دلبران و از رندان / یوسف و گرگشان یکی ندان
خانه بر کان و برد و لاب / زرد و شطرنج و طاسهای بچلاب
زدن سینه و کف و تفلک / فارغ از گردش نجوم و فلک
که در لنگری کشاده اخی / آنکه چون او جهان نسیخی
جا کجای کباده سر کردن / زور سنگ نخجیر کردن
پدر از جهل کوه کنند / ببر زنده را بکور کنند
ببر از خانه جور دید و خشم / پیش ابنها نشسته سر و چشم
پر از بازی و لاغ نگذارد / قلبه و دشت و باغ نگذارد
آنکه در صلح جلد باشد و چست / زیرک و مرد و پیر چشم و درست
نشود بحرم دکان اخی / بمویز و بکر دکان اخی
هم سپیلان سبیل دانندش / چشمه سلسبیل خوانندش
بد کند کار و نیک دانندش / همه عیب هنر شمارندش
روز جنگ شان چو گشت تمام / سفره خالی شد و اخی در خواب
شب در آید که جهان بار بست / وقت عشق و کیسه پرداخت
ریش ناگه رخش سیاه کند / رونق حال تباه کند
قلبه جوید نیاورندش ... / اب خواهد خودش باید خاست
هر دمش دل بغم در افتد و درد / که بیارید باختت این درد
با خود از روی جهل بد کرده / آه ازین کرده های خود کرده
بود در روم پیش ازین سر گاه / صاحبی نان ده و فتوت یار
در لنگر نهاده بار فراخ / کرده ریش دراز ابرو شاخ

مردی خفت حال او نشود / که خود اندر خیال او نشود
ذات او زبدع زبان باشد / پی که با اوست در امان باشد
عصمت او لحصار این گشته / عفتش بود و تار گشته
روی دل در رحیت خویش کند / ترک حظ و نصیب خویش کند
حرف مستعد و ستر پوشیده / نیکخواه و سخن نیوشیده
هر چه زان نفس او شکسته شود / نکند گرچه نیک خسته شود
رخت خود در عدم تواند برد / بی وجود اجل تواند مرد
هر که این سیرت اندرو باشد / کوش تا روی از او نه بر تابی
هل این خواب و خور که عار است / مخور و میخوران که کار است
پیش ازین مردمی چنین بود است / رسم اهل فتوت این بود است
هر کجا خانیست دام انداز / بند بکری بکستر اند باز
نقش زیلو شود ز بی جاهی / مینخ لنگر ز بی سروپایی ٥٠
کند از شهر چند سغله بکف / بنشاند برابر اند صف
هر یکی یاد کرده در بوقی / شال و منه در خیال معشوقی
هر چه اندر سه روزه کرده بکف / در دمی کرده بیش بار تلف
این یکی میوه آرد آن یکی ... / شب حمالی کند از نیبات
سفره پر نان و دیگ پر خوردی / قالب قلب خالی از مردی
هر یکی آواز در فکنده بشهر / جسته از کودکان ز بیا بهر
سفره نعمت و شربت و قند / سر گذشت و سماع و صحبت و بند
تیر و انگشت دانه قدلی / وز دگر گونه سازهای بلی
هم بدر کول و هم بسر ساده / کام رندان از آن شد آماده
المهت او که باد خانه کند / گوش بر بند و بر فسانه کند
ریح استاد و جور باب کشد / نان طلبد بخشم و آب کشد
جو بلند هنر که اموز زد / نکال و شرف کنند و زرد
و آنکه زر سست و لعل خوار و دنی / زرد دگر بنا و کش نزنی
این کمان بخشدان کمر سازد / تا ببر با حریف در سازد
شب در غفلت و سبکباری / کرده خوابی بنام بیداری
هر یکی سر بکار خویش نهد / رخ بصید و شکار خویش نهد
بار چون بگذرد بر ین خندی / نشنود کودک ار کسی پندی
حجتین للهاش چیده شود / اب چید رخش بکیده شود
بدر افتاد چون سگ از شیه / نه بدرد ستکیر و نی پیشه
نام حلوا اهل که دود نداشت / نه هر چند دست و هیچ سود نداشت

حکایت

لنگری باز کرده چون کشتی / پیر ز سنگ و زالت کشتی
خلق روبش نماز بردندی / بچه جود بد و سپردندی

نان صاحب کار زندان بود / گوشه بکارشان چو زندان بود
جمع گشتند این صفت خلقی / هر یکی را بدیگری میلی
هر یکی زان میانه عشق آورد / علم مصر در دمشق آورد
بر دروزی بگوشه تابش / مینهاد او عمود خود در عش
باغبان این بدید و گفت ای خر / پدرش را دعا کن و مادر
حکم او تا بدست مادر بود / طفل در خانه قفل بر در بود

در تحریص محافظت فرزندان از شر نا پاکان

حارس بوستان در خانه / سر خر بر که پای بیگانه
باغ بین را چه غم که شاخ شکست / باغبان راست غصه کر مست
طفل را نیست بهتر از دایه / گرگ داند نهفتن خایه
زان جهان نو رسیده معصوم / مرغ آن بام و شمع این تو مست
کشته دست اگر گلست ار خار / کشته خویش را تو خود میدار
کی پسر تیر راست اندازد / که کمان از دو دست من اندازد
خصم با او چو گشت تنگاتنگ / چون کشد پهلوان بهرام جنگ
تیر خود زین کمان چاری / چون توانی که بر نشانه زنی
بر کمانکش خانه پر و حبت / کز دو دوشش دو شانه بیرون جست
شده از زخم زه هر انگشتی / زبرزکی قوی نزار مشتی
شست باید که خوش نهاد بود / تا خدنگ تر اکشاد بود
در کمانی سبک خدنگ نهند / در چنین منجنیق سنگ نهند
تا بگوشش کشید چون دانی / که بدوشش کشید شو
تیر بی مرکب از کمانی نیست / بس که بر سینها نشیند رست
ساده نخ نزد آنکه خویشتن نیست / شب چراغ بر دو چون نیست
بر شاه دوش چه میری چون نقط / دانش اموزش و فصاحت خط
گر تو دانسته بیاموزش / ورنه بگذار و بد مکن روزش
تیر خود چیست کز کمان آید / سنگ شاید کز آسمان آید
غم مردی مخور د مردی / در جهان نیست صاحب دردی
زانسب لوی نمه مردی نیست / مردی راز دور کردی نیست

در حال پیشه کاران حاجتمند [illegible]ست کردار

کشته قانع برزق و روزی خویش / دست کار کرده سر در پیش
بد الزا ای حق نباشد دور / حاضرش دانه زبهرات و نور
سخ خود بر گرفته از مردم / کرده در دست سخ خود لی کم
دل او دار داز امانت نور / دست او باشد از خیانت دور
عجب در روی خود رها نکند / طاعت خویش بر بها نکند
چون زخور دو خورش نجات دارد / شکر رزاق ورد خود سازد
که چه اهل هنر نیسی باشد / رست کار اینچنین کسی باشد

حوریان گرد او گروه شده / زند و جای در آه واوه شده
ناگهان رومی غلام بان / صعوه تی غش و جامه بان
در نهانی انار و سیبش داد / تا تبلیس جو فرسش داد
حزن خویش در دعا میکرد / پیر دمی بر آخی دعا میکرد
رند گفتا ز سر دو پرا رم / که من این دولت از اخی دارم
چون پدر پیش صاحب او دوش / بر نیاتی چنین برادوش
ای پدر خود برین سرشته تو / تو بهی باغبان کشته تو
هم بعلم خود دشش بده بندی / که نداری جز این پسر افکندی
نقد خود را بدست کس مسپار / که پشیمان شوی ز اخر کار
طفل کو نور عین جهان حداست / بکر افش کهن کهی نه رواست
کز نگه داشتنش گنج بری / ورنه زحمت کشی و رنج بری
بکماخانها مهل و رند / طلو خود چون کمان بکس در ند
پیر مستان کمان دگر باشد / این کمان لائق تبر باشد
بجز از دستهای تیرانداز / که کند دشمن خود از تی باز
جگی چون نه در دی و قلاب / شانه و دوش خویش بر قلاب
وحی فرمود مصطفی ما را / نز کمانی کشیدن ار خارا
کی ز انگشت همچو بادنجان / تیر شاید که شست بر بیکان
شانه و سینه نرم و اسوده / تا نگردد زجنگ فرسوده
تیر شوان که اندر و سازی / بکر انجا کمان بیندازی
تیغ بی اب نیک و بازوی کرد / بس دشمنان نشاید برد
بس اگر قفا خورد زان / که قفای کمان چو زد جو زنخ
مرد بی ریش در حرم خانه / نیست شد احتساب بیگانه
کودک خویش را بریز در اب / جلبی پیش بنگیان خراب
بر سر و فرق اینچنین شومان / کر شکستند مه معصومان
هر کرا او در رست باید پس / زود در قفای کودک کس
اگر کودکان چو ان طرند / در بزرگی ادب بکجا ورند
بهتر از پیشه نیست کر دانند / پیشه کاران رست مردانند
خلکان پیشه کار حاجتمند / بلم و پیش [illegible] چو سند
کرده بر عجز خویشتن اقرار / بر قصور گذشته استغفار
خند سال از برای کار و هنر / خورده سیلی زاستاد و پدر
دیده دیدار فتح حالت خود / کرده بر لطف حق حوالت خود
بگذارد بوقت پنج نماز / سر نگرداند از خضوع و نیاز
شب شود سر بسوی خانه نهد / هر چه حق داد در میانه نهد
خورده نان بعاجز و درویش / برساند هم از چه خویش
منظر صنع را اینان است / جنت عدن جای ایشان است

راکه

51

زانکه نظم جهان بپیشه وریست / هر نظامی که هست در راست
خلق را زیست حاجت و حوایست / آنکه محتاج خلق نیست خداست
ورچه کناس اغبس حوانی / انچه او میکند تو نتوانی
انچه از مست عصیان مست / مردم از ام دا یمان مست
خورگفت این سخن چو در گوی / کار علمست و پیشه بزرگی
آنکه از بهر دانه می پوید / وانکه از بهر علف همی جوید
آفتابی بعلم روشن تر / نیست بی علم روزگار بسر

در کسب علم و شرف علما

تن بدود چراغ و بیخوابی / تنهادی هنر کجا یابی
علم بهر کمال باید خواند / نز بود ای مال باید خواند
هر که علم از برای زر طلبد / دانش از بهر نفع و جر طلبد
یا ادیب محلتی پر شور / تا کند علم خویش در کور
یاد هندش نیابت قاضی / ناقراموش کرد دش ماضی
جو اساس از برای حق ننهاد / هر چه دادند باز باید داد
علم داری زکس مدار دریغ / بر دل تشنگان بباز چو میغ
عالمی کش بداد میل بود / مال خود پیش او طفیل بود
چون بجز نشر دین نبودش کام / فاش گردید جاودانش نام
علم را چند چیز می باید / اگر ان بشنوی ز من شاید
اوستادی شفیق و نفسی حر / روزگاری دراز و مالی پر
سالها در دو رنج باید دید / ز ریاضت شکنج باید دید
زنکان شیخ شد بده گز برد / صد ورق خواند و جاهلست انگرد
خرقها گر چه میرود بعلی / کس نگردد بنام خرقه ولی

حکایت

در حدیثی دلیل خواستمش / حرمت آب رخ بکاستمش
او دلیلست ازو دلیل مخواه / شرح کردون زچیر [illegible] مخواه
چون نظر کردم ان جبل کوهی / تن نهادم بعجز و خاموشی

در صفت طالب علم

همه نزدیک خلق و دور از نیش / بتوکل نشسته سر در پیش
چشم بخوابشان بر آنخ زرد / کرده اشک مردمک را مرد
روی در شید و هیچ زرق نه / همه در بحر و هیچ غرقی نه
سفره بی نان و کاسه بی خوردی / پرهنر کرده کیسه مردی
همه عقل و یار جان علمست / در دو گیتی حصار جان علمست
طعمه هیچ هی اوست قابد تو / راه می پوئی اوست قائد تو
میروی با دل تو همراهست / می نشینی زجانت اگاهست
شاه و سرهنگ رو با آن نزد / دزد و طرار شل ازیشان نبرد

مرد را کار به زبیکار است / کار بد جنسی و مردم آزار است
گرچه سرهنگ الت هنر است / خسته را نوش و خسته را نیش است
حرفت خوب دا شتن است از مرد / که از و خاطری نخفت بدرد
دانش اموز و تخم نیکی کار / تا دهد میوهای خوب ببار
پادشاه و وزیر و لشکر و میر / زاهد و عامی و امام و دبیر
همه را برزگر جواب دهد / وان ادا بر و افتاب دهد
گر نخواهی تو نور علم افروخت / در تنور اشیر خواهی سوخت
جو کسب علوم داری میل / از همه لذتی فرو چین ذیل
از پی علم دین بباید رفت / اگرت تا بچین بباید رفت
علم کان از پی تمامی نیست / موجب نشر و نیکنامی نیست
یا خطیب دهی شوی بر جهل / که ندانند جهل از با اهل
یا در او شد بوعظ و دقایق / تا نماند ز علم او باقی
داد این چار فن جو داده شود / لوح جانش ز علم ساده شود
دین سر عالمی بماه کشد / که سر جاهلی براه کشد
می ده که از آن که باید داری / مستعد کمال را یاری
شافعی که بمال کردی میل / دجله بر بال او شدی و دجیل
انچنان علم خود چه گرد کند / که بنه زنبر دل تو سرد کنند
طلب صادقی ضمیری پاک / مرد کو کبی از این افلاک
باکسی چون نشد لمعانی جمع / بجهان روشنی دهد چون شمع
تا یکی زین میانه برخیزد / فاضلی از زمانه برخیزد
حیث شیخی نغیر از این گر می / قد در یشی دراز و میشری
نسبتش با علی درست نشد / هر که چون او بعلم چست نشد
شیخکی در فنا نبود و گزاف / چشم بر هم نهاده میزد لاف
از مریدان او مریدی خر / تعصب گفت ازین سخن بگذر
هر چه گوید بگوش جان بشنو / ور جدل میکنی بدر سر رو
گر نه تسلیم کردمی در حال / مرغ ریشش مرا بکندی بال
خنک ان پردلان دین پرور / دل بدین صرف کرده جان بر سر
خون خود بهر دین فدا کرده / پس بدان [illegible] کرده
علوم که کشتگان و فی / نزد ایشان به از طلا طبقی
کشته واقع بنیم نانی خشک / نفسی خوش زدن چو نافه مشک
علم چو این عامل ایشانند / رستکاران کامل ایشانند
خفته بر سر تو سیداریست / مرده با حقیقت بیداریست
جوهر او بپوسد اندر آب / آتش او بسوزد اندر تاب
کس نهادش بخاک نتواند / تندبادش بلاک نتواند
با تو یکی چنان روان دایم / تو بی حبه دوان دایم

در نکوهش فقهای دون

کردی بدعت مکر دو کرد فضول — لیکن اعجب خدای کفت وجل
در حیل دهر و کتاب کر ساخت — یا بتزویر و فصل و باب ساخت
جاهل و عام را فضول کند — خاص را خود بجان ملول کند
عالمی در بر امیر مرو — انچه روشن بود مپرس مرو
جلکه مرد جادر و موزه — ا جنین رزق روزه به روزه
کی موافق بود بر دانا — در یکی خیمه بیت مولانا
مفتیی کشوری نکه دارد — نه بر ده دری نکه دارد
مثل ان بت هلاک مردن حیث — دل ز دست فقیه بردن حیث
از رخ ان بتان شنکولی — نتوان بست جشم بر کولی
خیمه اصلب کرده جیبی وار — ز درونش بت ارسان زنا
برده را داغ بر دل ان بت کرد — خیمه طنابی در کل ان بت کرد
هر که جون خیمه رفت در بندش — روز دیکر ز بیخ بر کندش
زود کی سیمتم طنابش را — کردم از دیده دور خوابش را
بر جرا باید این کستر و تنها — ودنبلی خوردن این بو تنها
در خورش امدن بقوت حیل — تا کسی کوید انیت مرد اهل
پس بیچ و رحمت و ده و کبر — صاحب مسند قضا شد و کبر
کوش با لکیت بر قضا نه بی — بفریب عمل رضا نه دهی
جون دو کس رفع حال خویش کنند — پیش اثبات مال خویش کنند
جون نخواهی تو رشوه و باره — نا بیان تیز را مکن جاره
عدلت ار راستی عدول کند — عادلی را اکر قبول کند
جه قدر باشد این قضای تو باش — تا قضای سپهر کرد فاش
حیف باشد کر خواجه میل کند — جو نظر در جحیم و ویل کند
حکم قاضی باعتماد کسان — کی بجایی رسد تو هم بر سان
نفس مفتی ز خبث باید پاک — فقها زین مقوله ناپاک
کر بری جند ریش شانه زده — جنک در حجت و بهانه زده
بیجو کرد کر بوم جشم براه — تا کر ایند بامداد بکاه
مفتری را نشانده اند صدر — کشمه ایشان ستاره او شده
رند هی کوی از میانه بری — ندهی کیسه جز بخاری
با نخاخ بر رفت و داغ هشت — با خبان جراغ دو خشت
کر دین کونه زلیش شد کراو — ده سلمان و باغ نوذر کو
دال کنی کس که در دو دین دارد — داغ انصاف بر جبین جراد
زن خود را السنک زد مردش — شد دوان پیش قاضی از درد
زن جو دعوی که داشت با بوی — کوشه جادرش برفت از وی
مرد کفت قاضی از سبتی — نان خود را جرا جنین کشتی

ای که کشتی بدان قدر خرسند — که کسی خواندت بدانشمند
قول روشن جو هست و نص ظ — بی رخصت جه کردی ای جلی
سخن راست در بوز دیدن — کرد تاویل دور کردیدن
روشنی نیست فروغ مده — یکسان رخصت دروغ بده
جند کردی جواب جون لقمه — موزه در پای کرده سر جادر
شکر ترک و لعبهای حرام — رفته بر پیش کاه خواجه امام
لاجرم زین فضول و سوسها — از محصل نهیبت مدرسها
خیمها بر بتان دلسوز زند — مرد اکاه که دید سید و زند
شعله کز خیمه با کند — سرت از شوق در نماز کند
در بر ان جلنک زلفت — ای بسا دل که شد بهم روشه
بر خیال بتی که میشنوی — کرد زنار بسته جه دوی
داده بر باد بر دو جان از زان — کشته جون سید بریشش زان
بت وان خیمه کر جه بکجیندم — کرد جون میخ خیمه پابندم
خوردانش خلاصه ان باشد — که پس از مرک میش جان باشد
ورقی جند فصل حل کردن — با فضولان ده جدل کردن
علم را دام مال و جاه ساز — بر ره خود در خرص جاه ساز

در حال قضات و قضا

زانکه جون خواجه بست بالا کرده — بر او دکان قضا بلا کرده
یکی میل بی کواه مکن — خر بیک جشمشان نکاه مکن
کر خبیری عدل ساده تو — است میر دسپاده تو
کارت از رونق ار جو ماه شود — از وکیلان بد تباه شود
پای بردت ز شرع وکه بر سو — جه بری جز و بال و رز بر کور
شرع را شارعیت بس پاک — جشمها تیره کو جها تاریک
تا کردی تو مجتهد در دین — ننویسی جواب کس یقین
زین اثر اخر قضای بد بنهاد — بد و نیک جه هیچ خود بنماید
دست بجیده در میان لنکا — دره در برابر او نکان
کر زن خویش را طلاق دهد — مرک حلق کر اختناق دهد
هر کرا رشوت بر در مشتابد — وانکه بیخ او ر درد دشن باشد
قاضی مرد و ماند از و صد باغ — دل پر از درد و اندرون پر داغ
سروری که میشل ازین بودند — در سلف پیشوای دین بودند
زد این درد پاک باید باخت — بغرض کاخلق باید ساخت

حکایت

حال خود کفت و مرد شد حاضر — کفت قاضی میان شان ناظر
خواجه حسن و جمال او را دید — عشوه قیل و قال او را دید
کفت دشنام داد و جوب زدم — او مرا زشت کفتم خوب زدم

کفت قاضی که ای پریشان بخت — کس بجوب اینجنین کهر شکست
مرد دادش طلاق و شد بی جفت — جون برون رفت زان قضا کفت
امدم تا بهای من جویی — نر بان تا ثنای من کویی
کر درین خط سال علم و عمل — شد بعون خدای عز و جل
سخنی کان بجاست باید کفت — انچه مپذیر رست باید کفت
شاید امروز تا که داد کند — کر بلطف از مرا غدا یاد کند
من اهل سخن جه باشم و جند — که سخن را نم از الصحیحت و بند
آه ازین واعظان منبر کوب — شرمشان نیست خود ز منبر و جوب

در ادات وعظ

ان تواند قدم نهاد آنجا — کر نیارد ز عشوه یاد انجا
شفق خلق و نیک خواه بود — علم او بر عمل کواه بود
در دم بوته ریاضت و قهر — شفق کشته سر او با جهر
هر جه کوید درست کوید و حق — زر نخواهد که کدیه باشد و دق
تکبیر بر زمین نرود — بر در خلق جز بدین نرود
انچه بر عالمان و بال امد — حب دنیا و جمع مال امد
واعظ خود کن انجه سکوهی — نکنی درد سر جه سکوهی
سر فراهش و دستها برهم — سینه بر جوش و دیدها پر نم
در دل اهل صدق تخم بهشت — زین نم و زین تپش بوالی کشت
عام را از حلال کوی و حرام — خاص را اخلاص حدیث و کلام
ملشان پیش بکدکر زن و مرد — ور نشیند منع باید کرد
زن کراو شاهد و جوان باشد — نارک و لعل و دلستان باشد
شیخ بر منبر و زنان بهلم — بر سر دیکران کشیده قلم
خوب جون روی خود بیاراید — از نماز و ورع جه کار اید
واعظ اشب اسر منبر — جون نهد بدان دو زلف جون عنبر
سوی مقری کند برو نکاه — همجو یوسف در تاسف و آه
تا ز قران کلاه و جامه کند — همه را همجو عشق نامه کند
جه دهی دین و باغ رز جه کنی — دم دستار جار کرجه کنی
جند باشی عیال فکر کسان — جه کشاید ترا ز ذکر کسان
فضل و علم تو جز روایت نیست — با تو خود غیر ازین حکایت نیست
پیش ازین کاملان که بوده استند — معجزات سخن نموده استند
ای که مقبول و مقبلی انجا — از نشانها جه میدهی اینجا

در صفت راستی

رسته کاران بلند نام شوند — کج روان نیم پخته خام شوند
کر بدی دامنش کرفت جه باک — جه کند دست بد بدامن پاک
جون درون بود راست کردار — خواب او کشت نقل بیداری

کر سر این لطیف جبر بیست — رو طلاقش بده که مهر بست
مهر دل جون ندار دان کمراه — مهر برداشتست مهر بخواه
شاید ار علم سر بر افراز — دین مناهی شود خبر دنارد
مسند شرع در مرا غنه نکام — زین دو قاضی القضا نکو نام
رای دستور کافتاب وشت — با فصاحت جو افتاب خوشت
اب رحمت بران زمین بارد — کرد ران خاک آتش کان دارد
پند و وعظ ار کسی در سلک — که بکردار خوب حجت اید
روی وحشی که در پریشانیست — عین شوخی و محض نادانیست
بر سر منبر و مقام رسول — نتوان رفتن انطرق فضول
نفس از شهوت و غضب نزند — دست و پای از سر طرب نزند
از جهان جز حلال نپسندد — هوس جاه و مال نپسندد ٥٢
خلو او بوی مشک ناب دهد — سر او نور افتاب دهد
علم تفسیر خوانده بر استاد — باشدش اکثر حدیث بیاد
انکه در علمش این مقام بود — شاید ار مرشد و امام بود
زلت خاص و افت عامیت — زانکه بیش ز غایت خامیت
جای پیغمبر و رسول خدای — جه نشینی بایست بر یک پای
عرض کن بحثهای بیخوالی — نقد هایی که در سحر یابی
دو سه افسرده را اکر می کش — سخت جانی دو را نبرمی کش
بس ازین شعرهای بادانکیز — اب قران بر اتش تن ریز
وعظ زن عشق و مستوری — مده او را بوعظ دستوری
خود بمجلس جرا شود حاضر — بجوانان و امردان ناظر
پرده خاتون بجهت بر کالا — تا بود مرد زیر و زن بالا
دست پیرون کند ز دست روی — ور نکاهیت کرد مت روی
یاد کیرد شب اندران اجا — ایت یا عشر روبا عجبا
بس بخواند مقربان بحث — سوره یوسف و در لبحا حیث
داند ار ساو حبت در کا ثیت — کین نه وعظیت نار و جا ثیت
لاف جندین مزن ز فضل و فن — بحر کسب کن بکد و عرق
ذکر خود را بلند کردانی — اکر از جمع شیر مردانی
مکن از جامه کسان زینت — نمای انجه نیست در طینت
زان معانی که داشتند همه — یادکاری که داشتند همه
راست کویی بر ستکاری کوش — این سخن را ز راستان بنیوش
راستی کن که راستان رستند — در جهان راستان قوی دستند
یوسف از راستی رسید بتخت — راستی کن که راست کرد دبخت
راست کوینده راست بند حق — خواب یوسف که کج نشد دریا
جون بلنکی دریده پیر منی — شد میسر جو مصر ش انجمنی

بترس کین بود مقامانش — دیده روشن کند کرامانش
داستی اگر درکشی ز هوا — این اثرها کند روایت را
جو خیانت نکرد باد احنف — رست اندران حدیث کی گفت
اندرو جاه و دو کرگ دیده سکنج — چه عجب گر رسد بجاه و گنج
گرگ اخر جو در فضیحت ما — ایزد او را بنام خویش بخواند
ور شود شاه جو اجه جانی — عجب اینست و هست ارزانی
کور و کر گرنه ز جاه مترس — ... باش و ز مهر و شاه مترس
بنده شرع باش و اینت او — ملک از شرع و امر اب او
صدق جون یار شد رفیقت — بی عونت کند کفالت را
هر که زین صدق دم تواند زد — در ولایت قدم تواند زد
صدق ار یار خود مقیم کند — صبر در صدق مستقیم کند
صدق اینه ایست حال ترا — روی نقص تو و کمال ترا
صدق میزان کرده ما باشد — وانچه در زیر پرده ما باشد
راستی ورز و رستگاری بین — یار شو خلق را و یاری بین
رستکاری براست رفتن کوش — در نداری تو خود نداری هوش

در صفت حکمت

نظر اندر صفات حق کردن — بدل اثبات ذات حق کردن
تا نخوانی حکیم دونا ترا — کرچه دانند علم یونا ترا
کر زبان حکیم خاموشست — فعل او بین که سر بسر هوشست
روی ان حکمتی ندارد نور — کر کتاب و سنت افتد دور
دیدنش حکمتست و فعل امام — صحبتش رحمت خواص و عام
بهوا و مجاز دم نزند — در نی ارزو قدم نزند
حفظ ناموس اگر ببندد — راه سالوس و زرق در بندد
سیرت رفیقان طریق او را — صفت صادقان فنوا او را
نشود وقت او ببازی صرف — ننهد بی یقین قلم بر حرف
شفقت بر جوان و پیر کند — رحم بر منعم و فقیر کند
کوشد اندر تمام دانستن — ننگش اید ز خام دانستن
صورت اهل حکمت این باشد — حکما را صفت چنین باشد
حکمت اموز و نور حاصل کن — دل خود را بنور وصل کن

در سپاس حق و حقوق واجب

واعظت مرگ همنشینان بس — اوستادت فراق ایشان بس
فرصت خویشتن جو کردی فوت — هم تو بر خویشتن بخوان الموت
کر گدا یا امیر خواهد بود — مردنی ناگزیر خواهد بود
داغ فرزند و همسر و هم سالان — همه دیدی همی شوی نالان
مرگ ازین رنج و غصه بکندت — مرگ بیدار و مستمند کندت

میر در بر تن نکو رفتار — بوستین کرگ و پیرهن کفتار
بکم او ابغان عزیز نشد — کر کر و فتار خیر و حفت شد
پاک دل را زیان بتن نرسد — ور رسد جز بپیرهن نرسد
کرگ اول جو بی گناه امد — نام او در کتاب شاه امد
کر غلامی عزیز کرد و شاه — نه عجب جون بری بود ز گناه
قول و فعل تو تا نگردد راست — هر چه خواهی بنود جمله بباست
استوار و شجاع باش و دلیر — در نفاذ امور شرع جو شیر
عقل را شرع در کشت کند — حین را شرع خوب و زشت کند
اخرین بار اولیا صدقست — اولین کار انبیا صدقست
تا نگردد درون و برون راست — بوی صدق از تو بر نخواهد خاست
صادقان را جا گفت خدای — حک انکو بصدق دارد رای
تا تو باشی ز راستی مگذر — مکش از خطر رستکاران سر
کرچه جو یکی صدق کردار — جز خدا و رسول نگداری
صادقی سر چه جز خدمت بباز — از بد و نیک با خدا پرداز
کر حکیمی دروغ ساز مباش — باگزاف و دروغ یار مباش
حکمت از فکر راست بین اید — وز مراعات ستر دین اید
بحنی کان بدل فرو باید — دانکه از حکمت نکو ناید
حسن فعل حکیم و حالش را — بین و انگه شنو مقالش را
نازنین و رسول با مردم — گفت منی خذوا مناسککم
هر کرا این متاع در بارست — نطق او در زبان کردارست
وقت گفتن حکیم اندیشت — کانچه گوید بقدر گوید راست
نه بهر چند دهر او را دست — خرد او کند هوا را پست
انچه داند نه گفتنی باشد — وانچه گوید نه گفتنی باشد
با اهل اتش کرش باشد — اجل اندر برابرش باشد
غم کذشته کسی بر دلش — دل ز بهر درم ندارد ریش
زود دل هیچکس نیازارد — جو بیازرد زود بازارد
بر جواب و خورش هوش نکند — بی تواضع نظر بکس نکند
کرنه انی که در کمان افکنی — بهر کسی الحکیم جون کهفی
کر بحکمت رهی سوار شوی — حکما را سپاس دار شوی
جند باشی بان و ان نگران — پند گیر از گذشتن دگران
کر دلت را ز مرگ یاد شود — کی باین ساز و برگ شاد شود
مرگ و مردن برابر دل دار — یاد گور و لحد برابر دار
پدرت مرد و با خبر نشدی — مادرت رفت و دیده ور نشدی
این دل و جان اهنین که تراست — نتوان کرد جز باتش راست
جهد ان کن که زود خاک شوی — تا مگر زین گناه پاک شوی

حدی

چه تفاخر کنی بنام پدر — جوندانی نهاد کام پدر
کر تنازی بتو باغ معموری — باغ او ز اب سبز معموری
تو کر شب مستی و سحر مخمور — کی کنی خانه پدر معمور
خیر و خیری بجای او تو بکن — او نکرد از برای او تو بکن
بتو مثت او تلف جنین باشد — تو باو ده خلف جنین باشد
بروانش رسان چراغی هم — کر از و دیده فراغی هم
بعد از ان حق مادرست و پدر — وان استاد و شاه و پیغمبر
حق ایشان بدان که اربابند — مقبلان این دقیقه دریابند
دمنه رفیقان نشت این خاک — سبزه دمنه را جه داری پاک
زیر این خلعه همایون عرض — پاک نیست بر سرکین ارض
وکرت نیست قوت و نیرو — بعزیزان خویش قل سیرو
جون ندانی ز خود سفر کردن — بایدت بر جهان گذر کردن
کای بسر خسروان که می بینی — اندرین خاکدان بمسکینی
جو در امد اجل زبون گشتند — ملک بگذاشتند و بگذشتند
تا بدانی که گیتی و که — زحمه جیزی و جیستی و جه
بدر این حکیم فرزانه — پر نشاید نشست در خانه
نشود مرد پخته بی سفری — تا نکوشی نیابی از نظری
پای جود بی کسی و اسیر میرو — عوض بیش آرو در بدر میرو
سفری مال هم درزد بود — سفر حال اجر و مزد بود
اختران گر ز سیر بنشینند — این نظرهای سعد کی بینند
در طلب گر تو ماه باشی و چند — همچو دریا بشوی ز معنی پر
باادب رو که گر نکواه تو اوست — در سفر با دلیل راه تو اوست
کر نهان میروی براه از کس باش — جو تو کل با دوست خوش می باش
در مقامی که اشنایی هست — بهتر از عقل روشنایی نیست
مکن اندر روش قدم سست — تا نیاری سبو ز اب درست
در سفر جون بی شکم کردی — از کجا صدر و محتشم کردی
رو بار تهیت غم نخورد — شکم از بر شد شکم بدرد
کر شکر در دهان او ریزی — زهر قاتل شود جو بر خیزی
پیش ازین هم روندگان بوده اند — عشق را پاک بندگان بوده اند
ز نفس قوت روح دادندی — به مجاور فتوح دادندی
رحمتی با ایشان بهر حرکت — بر زمینی زمین صد برکت
خلق دریافت رزق ساز بپای — حق نمای و حقه باز ایشان
بروش جون گناه کار شدند — همه در جشم خلق خوار شدند
گشت کار طریقت اشفته — شد جهان از بحیره دان رفته
زین لگول و لکمل هری جنبند — که بر ایشان جهان همی خندند

بلدرت باغ و بوستانی کرد — تو جنان کن که ان بالی کرد
هیچ تخمی مکار و کشت مکن — نام اباء خویش زشت مکن
حیث مرزاش او طلب کردن — بد و شب خرج یک طلب کردن
او بخورد از نه کی همی شد آن — کر نخورد در خود نمیکشد این
نه بدین غایت بزرگ او کرد — اینچنین زیرک و سترک او کرد
وجه اندر برادری شش حق — اولین حق واجب مطلق
اکر این جند حق بجای اری — رخت در خانه خدای اری
حیا ایشان سرت برافرازد — بغض ایشان بخاک اندازد
دل خضرای این دمن بسپر — مکن ای جان ز وحل این تن کر بسیر
جنبش کن که نیست جای نشست — بکرا اید مراد دل در دست

در فواید سیر و سفر و اداب ان

٥٣ تا ببینی نشان قدرت او — باز گوید زبان قدرت او
همه پیش از تو بوده اند بزو — اینکه ایشان میروی تو بسر کو
بکن اندر زمان مستی خود — سفری در زمین هستی خود
جوندانی بپای روح عشر — بایدت در جهان جو نوح سفر
جند در خانقاه دود کنی — سفری کن که مگر سود کنی
جون توان بردن سر دور و نشان — خرده ریزه ار در ایشان
تا مگر بر تو او فتد نظری — بر یابی ازین میان گهری
هر زمینی سعادتی دارد — هر دمی رسم و عادتی دارد
تا نیازی تو از سفر ندبی — با تو همراه کی کند ادبی
هر دمی ازمایشی باشد — هر نگاهی نمایشی باشد
بردباری کن و قناعت ورز — تا ز دلها قبول یابی و ارز
جو خرد بر دلت خلیل شود — راه را بهترین دلیل شود
بسفر گر جاب و دانه خوری — بی ادب سیلی زمانه خوری
تو بلی ان مشو کاو داری — جهد و جدی بکن که سود آری
جون قلندر مباش لوت پرست — کاسه از معده کرده کفچه ز دست
کی بداند قلندری کنده — که بدو زنج همی برد گنده
سفر اوکسان جه کرد کند — بجز از پا و سر که درد کند
که بجز راه حق نرفتندی — در نی جرو دق نرفتندی
کوش داران ز مقدم ایشان — شاد بودند از دم ایشان
رنگ لوش دروغ جون بر شد — عقد خر مهره رشته در شد
نام تلبیشان لسانی رفت — کر کرامات ده بنانی رفت
تاکه شد ز تعلامت اکبر — خون درویش پاک رو ریزان
زشت افراد بمی جویند — وینک از در بدر همی پویند
عیاخرقه و علی خوام — همچو زنبور بیشه او اره

موی خود را از کده برق / کرده او نکشان جو ملا از فرق
روز در افریدن لادن / نمیب نخوه بر فلک دادن
زنبور رقاص و بالک بذر همه / رزق ساز و تیغ بذر همه
درم اندر کلاه خود دوزند / خلق را کرک و همت اموزند
فرضشان اش پیچ بی خوردن / وتر و سنت قدح تهی کردن
سر بسر خانه سوز داش باز / آتش خویش انکشته براز
خاک ایشان جگونه سک شود / کر بدریا روند خشک شوند
بهوس حلقه در ذکر چه کنی / هر چه یابی بحلق در چه کنی
نفت از حلقه کی بدر برند / در شهوت ز راه حلق بند
حلقه در کیر و حقه پر معجون / این بود دیو ان کر زد در کون
این مدان که همت که قید پرست / صاحب ق و مکر و شید پرست
تا بدانی و ز زلف نکنی / نخیر سر در ین علف نکنی
دکر او نیز را بیک دو درست / بنوازی هم از بزرگی تست
تا کردار خود خجل نزود / در سخای تو تنکدل نزود
شوان بخشان اگر در دند / کدران رزق رنج پر بردند
کرچه در رزق نادرستانند / جز کی شان بده که بستانند
باکرامات نیست شعبده است / تو همی کن تفرحی که رو است
ناک ده کر غلط بز دلادن / جون فروشد نشایدش دادن
پر کنندشان جو رست کردم جنگ / هم بخواهد بقدر غدری لنگ
مشک لولی نه لایق جیب است / روستائی که مجرد عیب است
از تو بود این خطا نه از وی بود / جو نبری که در خطا کی بود
تکان کول کلیبه پر شمار / نخود خام جز بکی در جار
صاحب ق هم دکان است / هر هر ندیش هست سمسار
انکی کویدت که شیخ و لیست / وان دکر کویدت که بر علیست
وانکه یک لحظه خورد و خواب است / وین که در خانه نان و آبش نیست
وانکه در شب بمکه برد نماز / وین که تا شام رفت وامد باز
میفروشد و مسخر ندارا / این خران بین که مسخر ند اورا
این سخن جون بجاست میکویم / کرچه تلخست راست میکویم
کر لشیر نی شکر نبود / اغراز نیک تلخ تر نبود
سخن است کوش باید کرد / که کهی تلخ نوش باید کرد

در حضور دل و هوای نفس

بر مذبذب مباش و سرکردان / کر ثبات است سیرت مردان
خویشتن دار باش و رست و مین / کر نسیار تو ناظر ند و مین
قدم اندر زمین منه جز ست / کاسمانرا نظر بجانب تست
کوش تا بحضور دم نزنی / بر زمین خدا قدم نزنی
جون روی نرم باش و اهسته / تا نکردند خاکیان خسته
از تو موری اکر بیازارد / بیت انزا بحشر باز آرد
جون صغیر و کرنیست معاف / در صغایر قدم منه بکزاف
حوزدر اکش تو حرزه میخوانی / جون به پرسش رسد فرو مانی
مکن آزار خلق و کور مبین / با سلیمان جه کفت مور ببین
کر سخن کفت مور در شیه / که سلیمان شنیدش اهسته
لیک داند که مور نی تاست / هر کسی جز کسی که در خواست
بر ضعیفان مباش زور / جنگ با شیران ضعیف و حجر
مرغ را دانه دادن از دیست / منطق الطیر عاقلان ابیست
ای جوان حاضر تو پیر مند / باادب رو که خرده گیر مند
هر که او از کذشته باد کند / با دل خود ز شرم داد کند
شرم دار اشک سه طره دو تن / شرم لستاند ز ما و من
شرم با خود دلت بجنک ارد / شرم رویت بنام و ننگ ارد
هر کرا شرم کرد از دوری / بدرد پردهای مستوری
شرم باشد بلاف بکرانی / بحدیث کراف نکرانی
مرد را شرم سرخ روی کند / خلق را خوب خلق جوی کند
یافت عثمان ز شرم وایمان / کاتب وحی کشت و ذوالنورین
هر که داند خدا برا حاضر / خشم او از حیا شود ناظر
نکند هر چه عقل نپسندد / در باطل بخود فرو بندد
شرمت از فکر عاقبت زاید / وز دوام مراقبت زاید
مردی چیست ستر پوشیدن / پهلوانی بجبر کوشیدن

سخنی چند بسبیل صرف طاعت در موعظه

صرف طاعت کن این جوانی را / بشکر انزو ز ناتوانی را
عاقلی کردنا نهاده مکرد / کر جهان جز نصیب نتوان خورد
در دل خود مکن حسد را جای / زدرون رنگ بغض و کین بزدای
سلطنت چیست سدر سبق / بادشاهی بخیر حبستی تو
کر دل امین و کفاف هست / ملکتی وقاف تا بقاف هست
سخ هیشی بیک دکر باشد / کفتن پیش بار خر باشد
نظر از پیش و پس دریغ مدار / ابحه دانی کرس دریغ مدار
جشمها نیز خانها تاریست / کر جراغی در اوری بار بت
هر چه دانسته ز پیش کسان / دست دستش مبکری بیان
نبکی ار در محل خود نبود / ظلم خوانندش ارچه بد نبود
وزندی بیجا وجای خود است / عافلش عل خواندار چه نمیست
هر که خود را نغز است که چک خورد / با فرومایکان ستیزه برد
حکمت نیک و بد جو د رعیت / عیب کردن ز زیرکان عیب است

هر چه ورزش کنی همای تو / نیکویی ورز اگر توانی تو
مهر محکم شود ز خوشخویی / دوستی کم کند ترش رویی
خلق خوش خلق را شکار کند / صفتی پیش از این چه کار کند
بزار آب بخت فرو ریزد / در فروتیش دشمنی خیزد
دل بجانان مده که جان ببرد / شهوتت مغز استخوان ببرد
آنکه عیب تو گفت یار تو اوست / وانکه پوشیده داشت مار تو اوست
دوستی از درم خرید مجوی / پرده داری ز سیم و زر مجوی
خواجه بگذر از غلای چند / پخته در گذر ز خامی چند
تا توانی بکار بالا دست / در مکن پنجه با بالا دست
چرخ رام تو گشت دوران ش / کوی خیری بزن به میدانش
کف خود را بداد عادت کن / دست در کیسه سعادت کن
ماه گردون که این کرم دارد / میکند بذل تا درم دارد
هم انگشت مینمایندش / هم بخوبی همی ستایندش
آنکه ماه زمین بود نامش / جون ببیند مردم عامش
در پیش عز و شب دعا کویند / سال و مه مدحت و ثنا کویند
غیر این خورد و خواب و خیر و زشت / مرد را منهج و طریقی هست
جو مزاج هوا بشد و آب / احتما باید از طعام و شراب
زدم زیست و زدام سعاد / نرهد مرد جز بترک مراد
حل و عقدت هست و تدبیری / چه نشینی بباز اسیری
بند ما کوشش دار و شاهی کن / ور نه بنشینم هر چه خواهی کن
کوش کن راز و روبینی مست / اگر امان شب النشینی من
کرچه بر روز از کنم سر بسی راز / منتم بی تو در شبان دراز ۵۴
روز از این فتنها امان بیست / شب شمیم که شب نشانم بیست
خود چه محتاج قیل و قال است / کین سخنها گواه حال است
خود وفا نیست در نهاد جهان / مکن اندر دماغ باد جهان

در بیوفایی جهان و خرسندی بحکم قضا

حال کار جهان خیالات است / نظری کن که اینچه حالات است
هر چه هست اندرین جهان خراب / نقش او بازگونه بینی زان
تو هم اینها در آب می بینی / یا خود اینها بخواب می بینی
ماتمت سور باشد اندر خواب / گریه شادی و خنده غم دریاب
زنگیت انکه گفته چینی / زانکه او را بخواب می بینی
نخ زنگی سپید بین دل او / در جهان هر کسی و حاصل او
دل نکی که او ندارد زنگ / به زروی که هیچ باشد و ننگ
سپید و سیاه غره مباش / روشش دار و روی هی بین فاش
تا چنین نه تو در خوابی / جون بمیری تمام در یابی
هر که پیش از اجل تواند مرد / بچنین راز ره تواند برد
هر چه را نیست جز د بنیاد / پیش دانند باد باشد باد
گر تو جانی غذای جان میجوی / در پی اش و آب و نان مپوی
بر حذری زین شراب مستی / خفته و بیخبر ز دست آیی
انکه اندر راه عقل بدر / خوردن کاو کرد و خفتن خر
دست او هر دو روز شاخی / مار او هر دمی بسوراخی
روغنش در چراغ کم گردد / پشتش از بار حرص خم گردد
هر دمش دلبری همیکرد / تا کاز درد شان فرو میرد
مرگ ازین نوع زندگانی به / نالم این قوم خود ندانی به
چه فغا خیزدت ز با طلب / باری از روشنان چرخ طلب
حاصل از نانه نیست جز تیزی / ور طلب در خرابه دهلیزی
مرد کناس مستراح شده / عرض مال و رزش مباح شده
عقل را روی در کمالی هست / بجز این خورد و خواب حالی هست
تا زبان تو ان و فعل است / روی این راز بر تو نهان است
جونکه شهوت شود هم اوست / سر بسوی غضب کشد باز است
بر فروزد غضب و امانت را / ببرد خشم خلق جانت را
غضب روی دل سیاه کند / شهوتت مغز جان تباه کند
غضب و شهوت از میان بردار / کام خویش از عروس جان بردار
نطفه را که دست داره تست / اینکانش مده که بار تو تست
اینچنین نطفه را چو بر ریزی / زود اندر مشیمه ریزی
بود اندر مشیمه یک چندی / بدر اید ستوده فرزندی
چند روزی بنازد اندرش / ز آتش و آب باز دارندش
بس از ان همچو سر و بالد / نوجوانی شود سکالنده
آتش شهوتش بلند شود / بزن و بچه پای بند شود
سوریش در وی نظر ارد / من و ماهی ز خویش بسازد
غضبش حلق در دوال کشد / شهوتش موش در جوال کشد
میرود جون سگان بنخجیری / اینچنین تا بحالت پیری
ضعف سستش نشست فرماید / لب تن باو دست فرماید
مدتی اینچنین بسر گردد / زحمت دختر و پسر گردد
تهمت از وسیر بحکابش هم / همه در قصد مال و جانش هم
بدعای خود و دعای کسان / برود زین سرای بوالهوسان
زود بر تخته نشانندش / بر سر جوه دوانندش
نهندش بخاک و باز ایند / بس بال او فراز ایندش
خانه را غارتی در اندازند / پشه جمله را بپرداز ند
این جهانی که چند مظلمه برد / ان فغانی که از چه زود بمرد

کور پر مار و خانه پر کژدم   خواجه در دام و کفش گوئی اژدم
در سوالش کشند و در مانند   چون سخن را جواب نتوانند
اینچنین تا بوقت بر رسیدن   بکندش دمی ببوسیدن
جاهلانی که کارها کردند   دین و دنیا چنین زیان کردند
مرغ و ماهی چه می‌کشی در دیر   چون ستانی سمک ندانی و طیر
دیگر تا کجاست غمخواری   هر چیزی که زود بگذاری
بجز این گفتها که کردم یاد   حالتی هست و شرح خواهم داد
چو شود به شود بانی مرد   این سعادت تنها طلب تواند کرد
راه ایشان ببین که چون رفتند   بچه نوع از جهان برون رفتند
کین طریق تو با حقست و وفا   نتوان رفت جز برنج و عنا

باب دوم در معاش احوال الخیر و در آن چند سخن اول در جهد و جهد و توبه

در سماوات کن بفکرت سیر   رخ بپیوند شو بعالم خیر
منزل خود بلند ساز اینجا   خویش را ارجمند ساز اینجا
بدر آ سا از گل طبیعت پای   تا کنی در میان جنت جای
ره ناوفته کی رسی جایی   جای نارفته کی نهی پائی
دو جهانی بدین صغیری تو   تا ترا مختصر کبیری تو
ترک یاران خویش داری   رشته جان بدست تن داری
تا تو کرد کلاه و سر کردی   کی بدان رشته اسیر کردی
پشت بر خاکدان فانی کن   روی در عالم معانی کن
نفس قدسی چو کامیاب شود   کار بر منهج صواب شود
چند و چند از گریز و ناخلفی   هم بدیدست حد خوش علفی
اینچنین کارخانه در دست   تو چنان خفته خوش چه صد مست
گرچه بر خویش در بسته دیدی   نتوان رفت راه نا امیدی
واقفی بر در مجاز مگرد   رخ نهادی به خیر باز مگرد

حکایت

کار این بخت چون ز دست بداد   بستی جست و بر چه هست بداد
پادشاهی بدان توانایی   با چنان علم و عمل دانایی
تا کسی بر که رها نپاید دست   نتواند که بود مهر شکست
راه معنی باسب و زین نروند   جز بدل در طریق دین نروند
چند در بند فربهی باشی   بر مخور کز هنر تهی باشی
دست آزاده بجنگ آور   روی در روی نام و ننگ آور
چون ازین خانه میروی بدرست   بطلب یار رفیقی چست
این رباطیست پر زحمت و رنجست   از پس و پیش خند منزل سخت
چون نیابی اگر ندانی مرد   کی ازین عرصه گو توانی برد
بحضوری مباش و بی شوقی   تا بیابی ز جام ها ذوقی

ببرانند مالکانش زود   که بگو تا ترا خدای که بود
آتش خشم بر فروزانند   در شب اولش بسوزانند
بودن و رفتن چنین چکنند   بچه کار آن و این چکنند
چند ازین رنج و چند ازین خواری   هر چیزی که زود بگذاری
مهر خود را بمهر در چه دهی   سر خود را بدرد سر چه دهی
دل درماندگان بدست آور   بر ستم پیشگان شکست آور
کز جهان جمله عرف و عادت بود   لیک سرمایه سعادت بود
پیش ازین سالکان و غوضا   راه را بر تو کرده اند آسان
کام بر کام شان و میسر   روز راحت ببین و شب معنو
گر دلت زین سخن هراسان شد   ترک دنیا بکن که آسان شد
طالبی ترک سروری کن و جاه   رخ بهر مشکلی مپیچ ز راه
یاد ارواح پاک روشن کن   خویشتن را بلند ارشن کن
تا جوا شد تو همت بفلک   در رکابت روند حور و ملک
روح را رفرف و براق انیست   عقل را رای و اتفاق انیست
در کنار تو هر هوس آبست   از حیات تو هر نفس کامیست
اینچنین الهی مجازی هست   وینچنین حالتی ببازی هست
تن بجاه و بمال حسب شو   دین بعلم و عمل درست شو
داغ ایمان بروی جان در کش   علم دین را باسمان برکش
زنده شو بجان معرفتش   تا برآیی بحیله و صفتش
رنج بایافتش هستی است   در بلندی که عین پستی است
تا کی شرمسار باید بود   مدتی هم بکار باید بود
کارت از کاهلی نباید راست   بعد ازین عذر رفته باید خواست
منشان دیک حب فی جوارحش   تا کی هست در تنت بیکوش
گرچه آهسته خرمی رانی   هم بجایی رسی چو میدانی
آن شنیدی که شاه کیخسرو   چون ز معنی بیافت ملکی نو
در پی شاه هر کسی بشتافت   بر گشتند و کس نشانه نیافت
نیست بازی که هم بکاری رفت   کز بخت جهان بغاری رفت
آن کسانی که در هنر کوشند   خویش را از نظر چنان پوشند
تا بهر رشته در آویزی   کی ازین جاه بر زبر خیزی
این گروهی معمل ساهی   نتوانند با تو همراهی
گر برون آوری ز غرقابت   بر گشاید دو دیده از خوابت
تا بگوید جواز بپرسی است   کاندرین راه منزل تو کجاست
اولش مهد و آخرش تابوت   در میان حبس و جوی خرقه و قوت
خواه اطلس بپوش و خواهی دلق   با خدا باش در میانه خلق
هر که از نفس شد پراگنده   روح قدسیش کی گردد زنده

بگذر

٥٥

بگذر از ریش و سبلت و بینی   گر تو این هستی که می بینی
گرچه کارت بجای خود نبود   هیچ فارغ مشو که بد نبود

در طلب مرشد و پیشوا

جام داری نگاه کن در وی   بازدان رنگ و بوی از غی
بوسه بر دست و پای صد زندیق   چه نهی از برای یک صدیق
نیست خالی جهان ازین پاکان   چه نشینی بیان غمناکان
رهت شو تا بر آستان برسی   خاک شو تا باستان برسی
مرد چون مستعد راز شود   آرزوهاش بیش باز شود
پای رفتار هست خیز و بپوی   دست کرد جهان بر او بجوی
نشود ناامید مرد طلب   اگرش صادقست در طلب
طالب مستحق طالب حق   مهر و ماهند روز و شب مطلق
گر نداری جنون کم راهی   تمیه یابیست هر چه میخواهی
چون تو شرط طلب نمیدانی   خوردن گل چگونه میرانی
هر که این راه رفت بی دانش   نتوان داد دل بفرمانش
قایدی باید اندرین هستی   که بداند بلندی از پستی
سود جوی و ز زیان بگذار   کار خود را بکاردان بگذار
سر ز فرمان او بپیچیدن   کام خود در مراد او دیدن
همت یار سودمند بود   خاصه همت که آن بلند بود
هر که او آنگاه بانی هست   بیکزندی و بی زبانی هست
تب ندید او و دید شیرینی   لاجرم حال او همی بینی
کاملی تا گریز باشد و مست   گر بدست آوری بدو زن دست
کار بی مرشدی بسر نرود   راه ازین ورطها بدر نرود
در دلی پر غلط کند پیش   که نهفتست حد تمکینش
بی کرامتهای یزدانی   گله را چون کند چوپانی

در صفت شیخ و مرید

نفسی طیب و دی شکی   سر و مغزی منزه از خشکی
کارها کرده در خلا و ملا   رخ بپیچیده از عذاب و بلا
داغ خود را چون بپرورده   نفس خود کشته خون خود خورده
فارغ از عیب و قیاس شده   در نهان آدمی شناس شده
در ولایت بمسند شاهی   بر نشسته ز روی آگاهی
گفته جانش بصبر ایوبی   سختی است و رشته خوبی
کشته یار از کتاب و از سنت   طالبان را بسعی بی منت
بر تو هر مشکلی که گیرد عقد   کندش کشف بر تو در دم نقد
اگرش مال کم شود شادست   وگر افزون شود پریشانست
شهره شهرها بپاک روی   بازوی او بعقل و شرع قوی

گر دهر در بگرد چون گولان   درج شود در حساب مقبولان
سر شاغاز اگر کند جستن   نتوان پای تیز را بستن
راه حیرت مرو نظر بگشای   از مضیق گمان برون نه پای
وقت خود را بخیره صرف مکن   اسم باطن نظر بحرف مکن
نفس صد تو منتهایم راست   نیک و بد را بکن ببین که کجاست
نیست گنجی نهان بهر کنجی   تو نداری در آن میان گنجی
تو که هنگامه دانی و بازی   بسعادت چه در این رازی
در تو چون شد صالح کار   کام را در کفت نهند کلید
روشنانی که این جوا دارند   بر تو این درد کی روا دارند
غالب آنهمه طالبیست بکار   تو نکردی طلب بهانه میار
کی جدا گشت نور مهر از ماه   گر نباشد جنونی اندر راه
بی طلب صید چون نشست آید   تا بجویی کجا بدست آید
بازدان گز لی چه می پوئی   چون ندانسته چه می جویی
هر چه معلوم نیست نتوان جست   ور بجویی خلل ز دانشست
بنود نیک خود پندار آن   راه بی یار و کار بی یاران
هم دلیلی بدست باید کرد   در پناهش نشست باید کرد
چشم بر فعل او نهادن و گوش   خواستن حاجت و شدن خاموش
شر شیطان همیشه در کارست   دفع او بی رفیق دشوارست
گرچه شیرین و دلکشست طرب   نخورد طفل اگر بداند تب
گر ببینا نظر کنی و بگوش   حال آن کودکست بی کم و بیش
عقباتی درشت در راهند   که ز آفاتشان کم آگاهند
بی ولایت تصرف اندر دل   نتوان کردن از ولی بگسل
این قدم را یگانه باید   وز ولایت نشانه باید
آنکه بر قدش این قبا شد راست   در رخ او نشانها پیداست
شیخ را علم شرع باید و دین   حکمتی کان بود درست و متین
خاطری مطمئن و جسمی سیر   در مصفای سخن چو رود و لیر
بوده در حکم مرشدی بخت   برده فرمان او ستاری بخت
جان نفس خود توانسته   سر نیض و دلیل دانسته
کرده دوری ز راه معنی دور   گشته نزدیک با معالم نور
نه ز درد کسی دلش رنجه   تر قبول کسی قوی پنجه
نه کجی اگر کف بر کارش   شکن در قبول گفتارش
و فشان بر سر زبان بند   که خدا خواهد و خدا داند
روح در عرش و جسم در زندان   چهره او گشاده لب خندان
دنیی او ز مهر دین باشد   خوی منش بهر خوش چنان باشد
دل او از ریا بپرهیزد   نورش از نور کبریا خیزد

هرچه خواهد فلک فراخور او دمبدم آورد برابر او
شغل او بهجت و سرور بود کارش از شاد با حضور بود
از پی جمع ساز و آلت او کرده ایزد بخود کفالت او
مظهر حق و مظهر تحقیق بر خلایق دلش رحیم و شفیق
دیدن و داد او مبارک فال خبر او یاد او همایون حال
روی او هیبت و وقار دهد خوی او لطف و خلق بار دهد
من هوش نه دور زر کردی خس بپادشی از گهر گردد
هر گدا او نشست شاهی شد وانکش آمد بدست ماهی شد
کو بدکسی شوی این کس این طلب کن که در جهان این بس
این کمان باز دست سلطان وان دگر با مگس همی راند
بچنین سر دست باید داد که جوانرا کند ز بند آزاد

درباب توبه

تا ز شهوت و غضب رست هر زمان توبه‌ات در کار است
شستن جان و تن ز ظلمت عار نتوان جز به آب استغفار
توبه چابون جامهٔ جانست توبه زیب چراغ ایمانست
دست دهی بتوبه دانی برد کز اوصاف او توانی مرد
تا دلت از غیر او بکیست پیش راهت ز شرک بحری کیست
دست دادی که توبه کردم زود دست دادی و دل نداد چه سود
توبه کان تن کند نمازی مست کار بی دل مکن که بازی نیست
آتش توبه پاک سوز بود تا که باقیست شب چه روز بود
هر که در توبه پایدار بود در دگر رنگها سوار بود
عادت حاجت ترک عادتست هوش دار این ارادتست
تا که در لذتی بده دادش چو گذشتی دگر مکن یادش
گر نشستی چراش مهمانی کودکی باشد این پشیمانی
برکنید بیخ جمله کاشتها التفات تو با گذشتها
از گری چون بتوبه کردی دور ظاهر و باطنت بگیرد نور
زهد بی توبه کی قرار کند نفس بی تصفیت چه کار کند
توبه تا خود کنی تو خام آید توبه کایزد دهد تمام آید
از گنه توبه کن ز طاعت هم طاعتی کز ریا شود محکم
توبه چون پاک شد ز خللها دور ز محبت بدل درآید نور
توبه اول مقام این راهست آخرینش محبت شاهست
در مقامی چو مرد رست آید در مقام دگر درست آید
توبه را با سلوک این هنجار همچو پرهیز دان و داروی کار
گرنه پرهیز بر نظام بود بادهٔ ناپخته خلط خام بود
در چنین حالت ار خوری دارو رهت کور در پس آرد
خانه چون تیره و سیاه بود نقش بر وی کنی تباه شود
در زمین آنکه خار و خس بگذاشت تخم در وی کجا تواند کاشت
توبه چون رسته شد منش غفر نتوان رست روش اندر سیر
حق پرستی نظر بغیر مکن کعبه دیدی گذر بدیر مکن
خرقه پوشی بترک عادت کوش ورنه خمار باش و خرقه مپوش
ترک این توبه کن که می خوردن بترقی کردنست و قی خوردن
تو مرید برنج و بر پائی بچنین توبه ره کجا دانی
رخ چو در توبه آوری ز گناه توشه از درد ساز و گریه و آه
باز گرد از در هوا و هوس بطرزی که بنگری از پس
نه که چون توبه از گناه کنی باد پندار در کلاه کنی
که چو دادم بتوبه خود دادست تنم از آتش جهنم رست
بر تهی میبرو کلو نه پسر دل نه سیم و چشم در پی
تا تو بر آرزو سوار شوی نبسندم که توبه کار شوی
از سر آنهمات تا بدر نرود در منه پای تا بسر نرود
دست پیمان مده باین مردان دست داری بما بس گردان
در میاور بعهد آنان دست کانکه این عهد را شکست شکست
شیخ شیر است نزد شیر مرو چون نداری جگر دلیر مرو
پیر ست آنکه میدهد هر پست چو ببندد اختی زند تیرست
هر راه ار چه پیر زن باشد بر دل تیره تیر زن باشد
دست شیخ ار چه از فتوح ملاست بتن بی ثبات دست بلاست
خود نباید نکوی توبه گذشت آنکه یکروز باز خواهد گشت
شیخ کو را ز دل خبر نبود دادن توبه‌اش اثر نبود
توبه آنرا بده که دل دارد ورنه فردا ترا خجل دارد
مستان از مرید بیدل دست که قلم دور شد ز بیدل و مست
دست بیمار در مکن شب گر نه بر نبض می نهی انگشت
پیر تقلید توبه کار شدند که همان رند باده خوار شدند
بکشتی صد کس اندرین کرما که بجبر و ...

درخرقه دادن

دزد در پیش رحمت راه ده خرقه جز بس کلاه مده
از سری با جهان پریشانی موی چون می بری به پیشانی
با تو میگویم ای حکیم ولی کاد الفکر آخر العمل
مده ای خواجه بی گرو زنهار ترک جبه کرده را دستار
زنده را توبه ده که دارد جان مرده خود توبه کرد از ابدان
آنکه از بهر نان کند توبه مشنو گر بجان کند توبه
نتوان دیو را براه آورد سر دیوانه در کلاه آورد

روستای

56

روستای کهن دری از جهت مدمش توبه کز مصادر حبت
نیست آنکو سری براه کشد بهلتش تا فلان شاه کشد
بغرور جلب زنی عاطل حق سلطان چه مسکنی باطل
تو اگر مومنی فراست کو ور شدی مومن جراتت کو
فال مومن فراست ناظر است ونز تقویم و زیج با دررست
مومن از رنگ چهره برخواند همه دانا ز دور فرسش داند
مومنانش چو نوری بینند آنکه مردم ز دور می بینند
دل مومن لسان ایزد شد همه نقشی درو معاینه شد
تا کجا جنس نور حق ینابست زانسوی پرده نو شنیدست
دل بعلم کی رسد یقین علم حاصل کن ای پسر در دین
عمل از تن بجوی و علم از دل زانکه ایمان چنین شود حاصل
چون زبان و دل اندرین تصدیق هر دو همداستان شوند و رفیق
تن تتبع کند پاک روی شود ایمان ازین سرشت قوی
هر کس این اعتقادش مقدور همه اجزای او بگیرد نور
نور معنی اگر نمود کند کشف راز نهفته زود کند
در دل ما جز این امانی نیست زانکه ایمان ما بیانی نیست
نه با یمان کشید سوی یمن خرقهٔ مصطفی اویس قرن
حامل خرقه آن دو صاحب حال که ز ایشان رسید دین بکمال
گرچه آن گل بخار به نهفته شد زان تفرج چو عمر غمکشید
دل او با کمان چو یار نبود دیدن صورتش بکار نبود
روستایی نبود و در ره شد زر خالص با متحان به شد
امتحان دید و عیب کو نیکرد طلب خرقه و دو توبی کرد
تیر ایمان چو در نشان آمد خرقه و خرده در میان آمد
بنی صاحب سعادت شد مدنی را یقین زیادت شد
گرچه در عهد آفات او رند حالشان کهن و حال او رند
قاصد مقصد اینچنین باید هر کرا کشف سر دین باید
خرقه پوشی نود چنین کس پوش ورنه در خرقه کش سر و مخروش
چو شو قاضی شدی مریدان رد خرقها رفت و منت و مزد
میکشی خلق را بعجب دی چه توان کرد چون طبیب بدی
نه بهر خاطر این نزول کند قابلی جوی تا قبول کند
آنکه در خود صحبت و حضور مکن او را بخدمت از خود دور
والغبار باب خدمت و قیام هر یکی را نگاه دار مقام
وانکه لایق بود بخدمت و صوم مهل او را دگر بصحبت قوم
وانکه زین هر سه قسم پر وفند مده این جمله شان که پس دغند
از معانی مکن بر ایشان عرض جز صلوة و زکوة و سنت و فرض
کر بهر یک عمامه خواهی داد دین بجولاه و جامه خواهی داد
نقد خویش اول آزمایش کن بعد از آن خلق آزمایش کن
چون نکردی تو بد ز نیک جدا از تو طالب کجا رسد بخدا
حلقی حب و جوی بوالموسان زین یکی اخلاصی برسان
چو نتوانی شتر بهم رانی بکل و گو چو گاو در مانی
آنکه سقمونیاش باید داد گرش افیون دهی قضای تو باد
هر که آمد گرفتش مرید کنی در زمستان مگس قدید کنی

حکایت

ساده ترکی زده شهر آمد پیش شیخ تمام بهر آمد
سفرهٔ چرب دید و حلقهٔ ذکر در میان جست ترکمان بی فکر
خود مدارا چگونه گوید و چند لیک بمغز خویشتن بر کند
روز جام چو آش در آمد روستایی ز خرقه سیر آمد
گرچه تکرار ذکر کرش کرد نتوانست شیخ پرسش کرد
خام بود آن مرید و پیر و جست راه صحرا گرفت شیخ برفت
تا بدانی که اندرین بازار نتوان داد هر کسی را بار
دل بی علم را نباشد راه بدر لا اله الا الله

در تلقین ذکر گفتن

ذکر بی فکر علم بی عمل است دل بی عشق چشم پر سبلست
حلقهٔ ذکر حلقهٔ دل است کار ما ز خلق بر کل بست
ذکر در دل چو جای کرد نشست بانگ خواهی بلند و خواهی پست
آنکه نامش همی بری شکوت گر نداری فغان و نعره رواست
وانکه سر حروف میداند بی زبان و حروف میخواند
نتوانش سپاس و فکراتست حاضرش میشناس و ذکر آنست
لال گردی و گنگ از این دانی ورنه دانی گراهی خوانی
آنکه او را نه آشنایی تو گمکندش زبان ستایی تو
دل نادان ز کار سست آید دم ز دانش نبی درست آید
هیچ دانی که رویت اندرکیست چو ندانی چه روشن هر چه هست
دل غایب بانگ مخاجت که چو حاضر شود بمعراجت
چو دلت با زبان اشد عهد زشت باشد بذکر کردن جهد
یار باید دل و زبان با هم تا توان زد ز نام پاکش دم
دل چو نقش و رنگ باشد و بوی بزبان هرچه بایدت میگوی
در دولت دار و گیر تا رحبت زان تلقین پیر محتاجت
پر دانکه کیست لایق ذکر بکسش چون ادا کند بی فکر
همه اگر بذکر بنشانی زهی هر کز ازش همانی

در صفت سرّ کلمهٔ شهادت

تا ندانی اله را نخست — این گواهی نباید از تو درست
نیست در هیکل هیولانی — خوبتر زین دو نفی و اثباتی
گنج توحید را چهار طلسم — نشناسم چرا این دو نامی هم
خود حروفی بدین صفت باید — که کلید بهشت را شاید
که بحقیقت آن ندانی درج — شد و بدرا اندرین دو جا درج
هر یکی زین چهار ده کانه — ده کلید است و چار در نه
اندرین اتفاق هست شکی — که دو قسمند و هر دو قسم یکی
اول و آخر کلام و سور — نیست از بیست و هشت حرف بدر
این حروف و لیس تا زاماه — ملک آیند و لیس تا زاراه
سخنی زین حروف نیست بدر — ای حریف از حروف ما مگذر
هرچه غیر خداست اندر ده — در دم لای این شهادت نه
توبه در لای این سخن در حسب — این سخن را ببین که کم حسب
هرچه در روی نشان غیر بود — در طلب کردنش چه خیر بود
ترکان غیر تا نکردی حسب — این شهادت نباید از تو درست
بعد از آن توبه توبه ایست درست — که درون نفس را توانی کشت
وان بکم خوردن است و کم خفتن — دور بودن ز خلق و کم گفتن
در طریقت چهار بار اینست — جان کار مرد کار اینست
چو درین توبه پاک شد زاو — مردکان اوزند جو سر او
مدتی چشم و گوش باز کند — ز مراد خود احتراز کند
هرچه دانانش گفت بپذیرد — وانچه کرد او بجان فراگیرد
ناگفت و بگردد آسنده — شودش کرد گفت مانده
قول و فعلش چو مستقیم آمد — در مقام ادب مقیم آمد
بزنگردد ز کار رده مرده — تا شود کاردان و پرورده
هرچه آید بخفیه در دل پیر — کند آماده زود و گوید پیر
هیچ محتاج گفتن نبود — شیخ را حاجت سخن نبود
جو در او کرد این نشان روشن — شودش دل درست و جان روشن
روی در آتش تمام نور شود — لایق خلوت و حضور شود

در صفت معنی خلوت

مردمی باید از عوایق دور — تا درین خلوتش دهند حضور
پر دلی کو ز جان نیندیشد — سخن آب و نان نیندیشد
کشته تسلیم ره نماینده — تا چه گردد ز وقت زاینده
عشق جان نهاده بر کف دست — روی دل کرده در سرای الست
سر بدر پای لا فرو داده — تن بمرگ آشنا فرو داده
تا چو در وی کند سعادت رو — تخته بیرون برد ز ساحل او
خاطری تیز و فکرتی ثاقب — واردات جلال را راقب
در بروی جواس بر بسته — بنظرهای خاص پیوسته
ترک این عادت و عدد کرده — هرچه غیر از خداست رد کرده
رستمی پشت کرده بر دستان — روی در تیغ کرده چون مستان
یاد او مسکینی و زاری کن — سر او احتراز داری کن
بزبان نفی کن بدل اثبات — تا دلت پر شود ز عزت ذات
جو بپیچی ز هیچ ندا از هست — کر خراب او هرچه هست حلیه بپاست
زبان در دلت گشاید راه — معجز لا اله الا الله
کاه در حول و علة اندر حال — شو او اشتیاق جلال
از خصال خصلت ذمیمه بپیر — تا تو در جلبه فرد باشی و حر
چیست آن کبر و نخوت و مستی — غضب و کید و غفلت و مستی
بطر و ریب و حرص و بخل و حیل — بغض و بدعهد و دروغ و دغل
شهوت و عجز و کندی و تیزی — فسق و بهتان و فتنه انگیزی
طیش و کفران و مردم آزاری — هزل و غدر و نفاق و خونخواری
حسد و آز و حرص رزق و ریا — کسل و ظلم و حقد و جور و جفا
آنچه گفتم بخویشتن مپسند — عکس آنها ببین و کارش بند
پس بخلوت نشین و زاری کن — در فرو بند و حلقه داری کن
هر که زین پیر شد و از آن خالی — در ممالک ولی شد و والی
دل او در فرشته شود — بحروف دگر نبشته شود
خلوت اینست و جا این باشد — صفت عارفان چنین باشد
دل که خالی گشت بار است — خیز و خالیش کن که این کار است
آنکه فرمود کار بعین صباح — که باخلاص نیست نیست مباح
مهل اندر دل خود از وسواس — اثری ز غرور اخناس
اگر این قل اعوذ برخوانی — قل هو الله بماندت ثانی
چون قوی دل شوی ز عالم غیب — هرچه خواهی بیابی اندر جیب
مرغ همت ز کنج خانه حال — بر وجودت بگستراند بال
بمرید احسر دهند اعیب — در چنین حالتی نباشد عیب
تا بشیخش یقین درست شود — برياضت امین و رست شود
بشناسد جز آنکه گنج که برد — بچنان دستگاه و گنج کبرد
نظر شیخ بر دلش تابد — راز دلها بر سر دریابد
شودش ذهن از آن زبان بستن — بحدیثی چو گوهر آلستن
دل او گنج سر ایشان آید — وز دلش بر سر زبان آید
بخیال هستی چو گرد دست — دلش از جام فقر گردد مست
تا به نقد خود بر اندازد — صدق دستور حال خود سازد
جز دلها شود تصدیق آگاه — در دل او شود ز دلها راه
هرچه آید دلش گذر باشد — شیخ را چون از آن خبر باشد

مهربان و شفیق او گردد — بدل و جان رفیق او گردد

در صفت آداب مرید پیر را

ز سماع و حدیث و خفت و خو — آن ببندد بدر که بتوان کرد
طلبت چون درست باشد و راست — خود باقبال قدم مراد تراست
حق چو خواهد که بنده راه برد — از بدیهاش در پناه برد
بدع توفیق را چو اهل شود — گرچه سخت است کار سهل شود
اولین پایه ارادت تو — ترک خوی بدست عادت تو
شیخ چون نزد خویش دادت بار — اختیار خود از میان بردار
تا مرید از مراد نفس نبرد — ره بآب حیات عشق نبرد
شیرمرد آنگهی شود ز مع — که شود نفس او سر افکنده
گر نهی قدر دوست را نامی — قدر مهل خود ندانی کامی
چو حدث در قدیم پیوندد — در هستی بخویش در بندد
مرشدی کو عجب ره نمود — نزد عاقل چه او چه جادو بود
عجب کبری کند مسلمان را — عجب دیوی کند سلیمان را
پیر از عجب تا شوی منظور — که کند عجبت از نظرها دور
دیو چون عجب داشت سجده نکرد — علم یکسو نهاد فرشته نبود
عجب ورزی پلنگ و شیر شوی — بهل این عجب اگر نه کبر شوی
عجب بلعام را چو شد در پوست — سگ اصحاب کهف بهتر از وست
بجوی عجب در ترازوی راز — هیچ نباشد جهاد ساله نماز
دیدم و نیست در جهان باری — بهتر از عجز و نیستی کاری

حکایت

مرشد پیر را ملامتی افتاد — در مریدان قیامتی افتاد
بخصومت میان فرو بستند — وز پی خصم او برون جستند
زان مریدان یکی که داناتر — لیکن از هنر تواناتر
در تحمل از بس تمام که بود — بهنجید از آن مقام که بود
حاضری چون دلش شکیبا بد — از وی آن حال ناشکیبا بد
گفت حقی که در شمار آید — اینچنین روزها بکار آید
اندر بیش جواب داد که باش — دل خویش و درون ما مخراش
جوال زنم بی اجازت او نشت — که بده سال آتش من کشت
شیخ را از من این نباشد خشم — بر من از خامشی بگیرد خشم
رنج او چون مبا توان کردن — خرقه دیگر قبا توان کردن
باز چون تجم فتنه باشد شیخ — با مریدان چه کرده باشد شیخ
تا کسی راسخ و امین نبود — لایق صحبتی چنین نبود
گر تو خواهی که کار دین سازی — باز دهی ز خود بینداری
نقش لوح خودی چو تراشی — قلمش رخ نهند بجاشی
گر کند بر تو بی ادب انکار — تو بگوش و ادب نگه میدار

در ترک و تجرید سالک را

لی درم باش این سر دست — کاولین کام عاشقان اینست
این ده و باغ و بچه و زن تو — غول راهند و غل گردن تو
غل و غولی چنین که در شند — داشت چون بند بود بد اشتند
دل گرو حدت سرای این راهست — پاک دارش که خلوت شاهست
روی دل از در آن یکانه مکن — مرغ دین را هوای دانه مکن
در و دیوار در شمار تو اند — انجم و آسمان بکار تو اند
با تو گویا زبان هر ذره — که بدینها چنین مشو غره
ملک دنیا تراست مسکن کار — ملک دنیا بجاهلان بگذار
جند این هستی و این پستی — از الاند ابد زن و رستی
عاشقی هم بیاب پیشه خود — آتشی در فکن به پیشه خود
خر در افسار و سوزن اندر جیب — چون روی در سراچه لاریب
تا ترا از تو بسته در باز است — از تو با دوست راه بسیار است
آشنایی طلب ز دنیا فرد — کاندرین بحر غوطه داند خورد
تا تو داری خبر ز هستی خود — میل داری به بت پرستی خود
دیده بازت نشد بعالم نور — زان بظلمت فرو نشستی دور
زو که باید بپای جان رفتن — با خر و بار چون توان رفتن
تو دل خود چو ده خراب کنی — که در و سنگ و آب و خاک کنی
خانه در مکن که در بند است — و نه در و زر منه که زر کند است
نام زر چیست جیفه مردار — که خورد جیفه جز سگ و کفتار
بخت اگر هست خواجه زر چه کند — بخت اگر نیست خانه در چه کند
مرد از آراستن تباه شود — سینه از خواستن سیاه شود
عارف کرد کار زر چه کند — ولی الله بار و خرج کند
من ده خویش را رها کردم — بفضولان ده رها کردم
در جهان داد بند کیش نداد — که ز بند جهان نگشت آزاد
تو ز لاهوتی ای الهی کل — ملک ناسوت را بناس بهل
تا کی این سنقر و ایاز رهی — بر بهان خویش را که باز رهی
مرغ او آشیانه کی سازد — مور او کی بخانه پردازد
غیر در غار ما نمی گنجد — شوخ در بار ما نمی گنجد
خار ما منزل پلنگانست — نه مقام خسان و مکانست
آنکه اندر جهان ندارد گنج — چون توان اکنیش در گنج
لشکران اندرین ریاض بسند — بریاضت درین ریاض رسند
عزلت و جوع بود و صمت و سهر — سالکان را ز سستی رهبر
این جهان‌اند در طریق کمال — حلیت فقر حلیت ابدال

در فایدهٔ جوع

قوت دل عقل و جان باشد / قوت تن ز آب و نان باشد

خانهٔ خالی بود حضور دهد / تن خالی فروغ نور دهد

علم جوی ترک سیری کن / جان طلب میکنی دلبری کن

سحری بخور سحر جسم / تا نگردد دلت چو تن سیم

صیقل نفس چیست کم خوردن / آفت عقل نفس پروردن

خلق را بر نماز داشته‌اند / صفت روزه راز داشته‌اند

بهتر از جوع بر دلیلی نیست / بجز این آتشی خلیلی نیست

آتشی کو بهار و لاله دهد / ترک این غره و نواله دهد

که بدان ملکت ان روست جوع / نیست چون پای مردی جوع

ای روش شمع ز کم خوردن / بهر خوردن چه راست غم خوردن

عود و چنگ و خیال که پاید / از درون تهی خوش آواز

پر شکم شد خر و رباب یکیست / تیمم کردند خاک و آب یکیست

عیب صوت الحمیر میدانی / بر سر سفره چند حیرانی

نکهت پر شود بخار کند / بر دماغ تو کند کار کند

بگریزد فرشته از بر تو / غول و دیو اندر آید از در تو

عسل ار چون لطف بود خوش / کشت غلی که شهد بود درش

خون حیوان بخور که زنده شوی / اسحطان بخور که زنده شوی

آب حیوان بحیدر دانش / چون نیابی نبوش از جانش

ز رج جو شهمانی شکم بهتر / ور حلالست نیز کم بهتر

کم جو بادت در شکنبه زند / آتشت در کلاه و منبه زند

در نهانی چو کثرت علوی / نیست کم شد درو فضول ردی

بار خوان که اصل تر کیش / پیشتر بود کشت کم طپش

کند سر کین ز کند غایط کم / کین یکی از شب ان ان نیم

بجز این چمن نماند بر باقی / خاک خوردن به از چنین نانی

چون بیا کست فواری کم / معدنی از نبات و حیوانست

آذرا تا تو بهر شکم یابی / کام یابی و لیک کم یابی

چند و چند آخر از گران خیزی / جهد کن تا در آن میان خیزی

تو نه از بهر خوردن آمده / که زپی کار کردن آمده

بندهٔ مرده دل چه کار آید / زنده شو تا سکت شکار آید

راه دنیا نه بهر رفتن بست / نه ز بهر فراغ و حفص بست

بر جهنت کند شراب اوست تو / وانچه بخویش کرد خواب اوست تو

نان اگر بیرخوری کند مستی / کم خور ای خواجه که بلا رستی

دل چرا میل آن طعام کند / که حلال ترا حرام کند

گندم و گوشت چون شود در تن / خون منی گردد و منی روغن

آتش شهوت اندر آن افتد / فتنه در میان آن افتد

شو خجل از عفونت دهن / خون صابون نان بکردن تو

نفس بر حرکت و خرقه صابونی / این هم از حیلت و مابونی

روزه دار و بدیگران بخوران / نه بخور روز و شب شکم پدران

تو ای سبب روزهٔ ماهی / بر کشی هر دم از جگر آهی

عارفان را چو ترس سال کند / روزه گیرند و شب صال کند

نمایند روز وصل بجام / بچشکان وصال نیست حرام

آنکه از بیش کرد کار خورد / یا تو چون هر شبی دو بار خورد

تو که هم شام و هم سحر خوری / رهبان از رو چگونه بری

یا چنان خوردن و چنان ارزم / جون پری جنت خوش عوض

لیک شب‌های و لب عتبانی / روز مانند نای انبانی

عارفان از روزه در شب قدر / شو از فیض نور چهره چو بدر

تو بر روز هلال عید شوی / ور بماهی رسد قدر بدشوی

تو شکم بوده از آنی پست / جان و دل باش که یابی حبت

هر که روزش نو نهی باشد / چون شکم شد تهی تهی باشد

تن چو از چون ثقیل سنگ آید / دل ز بار بدن به تنگ آید

از بن این باد ناخوش گنده / چون گذارد چراغ را بر ده

هر دمت بوی بر دماغ زند / همچو بادی که بر چراغ زند

رمح خوبی نرم کن که باغ تو اوست / خورت کانش چراغ تو اوست

شکم پر ز هیچ راحه کنی / روده پیچ پیچ راحه کنی

جگر و دل درست کن بیقین / جگر شیر مردی و دل دین

تو ز کم خوردن و ز بیخوابی / یابی از آنکه دولتی یابی

در فضیلت بی‌خوابی

غرا حفص از بستی کس / نص یا ایها المزمل بس

شود از آب چشم و بیداری / بر زبان چشمهٔ سخن جاری

خواب گفته برادر مرگ / چو نخسبی نپی زنی در مرگ

دل شب ندم دار زنده بود / قالب خفته سنگ کنده بود

خواب چون در بدن فسرده کند / زندگانی را ز رنگ مرده کند

در شب تیره نیست از ظلمات / که در و یافتند آب حیات

نشود آب زندگی ریزان / مگر از دیدهٔ سحر خیزان

شب ما تیره و دراز بود / کار ما گریه و نیاز بود

که چو لیفه شبی بر فراور / رخ در آن یار دلفروز آور

ور نه هم عود ما بر آتش کن / شب ما ناخوش شب خوش کن

آنکه را جسته چه بدراست / تو چه جنبی چو دوست پیدا است

دوست بیدار و دشمن اندر خواب / فرصت آن است فرصت دریاب

خودارب

مکرر

۵۸

منکرند این حواس حیوانی / دشمن این دوستان کهن میدانند

چیزو دید خواب کن مر آنها را / بازکن چشم و دیدهٔ جان را

کنج گیران بکنج روح رسند / شب نشینان درین فتوح رسند

نو بر آن کو سر از چه بیداری / زینچ جز نور پیداری

مردم چشم شب نشین نور / از در عزلت و فکر و حضور

در صفت گوشه گرفتن

خوبرویان چو رخ نمی‌پوشند / عاشقان در طلب همی کوشند

یافت عنقا بعزلت و دوری / قاف تا قاف نام مستوری

هر که او عزلت اختیار نکرد / دست با دوست در کنار نکرد

خنک آنکس که او بریدار خلق / دامن و روی در کشید از خلق

کار چون با خدات خواهد بود / این تعلق بلات خواهد بود

طفل معنی بکام پرورده / نشود جز درین پس پرده

تا تو اندر میان انبوهی / روز و شب در عذاب و اندوهی

گرگ آزاده ریسمان در حلق / کیست خلوت نشین دل و حلق

دل بخوان ای پسر که دلو بود / آنکه در چاه خلق گول بود

ریسمانیست صحبت چاه / تو بدین ریسمان مرو در چاه

چو بخلوت شوی مبرا خویش / فکر اسباب و صحبت کم و بیش

چو بینی دو رشد ربع و شری / کنج خلوت گزید و غار حری

عز نظار بود و عزلت شهر / منبع عیش عمر و عشرت دهر

ماه کشب که در برو بستند / مردم او را ز بام ماه جستند

خود ز عزلت زیان نه بیند کس / که چو شبست سود عزلت و بس

در صفت خاموشی

رخ موسی رسید اندر سیر / زکریا و مریم اندر دیر

از پس لال امید دانا / این بعیسی و آن بر بوسینا

ز هدف تیر از آن دهان ببین / شد بدر دیگر سر ایستن

غنچه کو در کشد زبان دو روز / هم بر آید گل جهان افروز

گر چه بر سند و کم جواب دهد / بنفس بوی مشک ناب دهد

راه مردان بجود فروشیست / در جهان بهتر از خموشی نیست

آنکه در شان او این چهار آیات / امد و برده ره فراغات

جامع این چهار شد خلوت / زان بدین اعتبار شد خلوت

تا میری بدین چهار از خود / بر نیاری دم و دمار از خود

خلوت تنگ گور سرد بود / زنده در گور تنگ سرد بود

هر که این چهار باشد ورد / دیو حیلت گرش نگردد گرد

نفس چون رخ با چهار آورد / شاخ معنش ز هد بار آورد

در صفت زهد

زهدت آن باشد ای سعادت جوی / که ز متاع جهان بتابی روی

روی در فضل دنیا کنی / پشت بر فضلهٔ مجاز کنی

بر قرار زر و قصر و قدر وش / زان تو حجه کلاه ساری و کفش

نبود چون ز هد گیری رنگ / حاجت اربعین و خلوت تنگ

هر که او زهد را حصار کند / تیر شیطان برو چه کار کند

زهد چون قلعه ایست باش ترا / قفس آهنین حواس ترا

قلعه را در مساز بی بارو / احتیاط باید انگهی دارو

خلوت از بهر آن پسند آمد / که حواس تنت به بند آمد

چون فقد از ز هد کردنت بارگی / نیست محتاج خلوت تاریک

خویش را از این و آن بازآر / بی همه گیر حلقه در بازار

حاضر وقت باش و غایب غیر / ناتوانی با ستقامت سیر

چون نهادی کلاه خرسندی / بر در شهد کی کمر بندی

هر دلی کو ز زهد جست آید / بعبادت رسد درست آید

زهد فرض و زهد فضل بدان / ترک دنیا بدان دو زهد توان

زهد فرض از حرام برگشتن / زهد فضل از حلال بگذشتن

چونکه امروز خود حلالی هست / در بن زهد جز خیالی هست

زاهدی جو حلال کم خوری / پر بود کان حلال هم بخوری

هر که از زهد پرده دار شود / محرم وحی کردگار شود

دست عثمان که تیر شد علمش / زهر کرد از جهانیان قلمش

زاهدی ترک مال و جاه بود / ترک چون پر شود کلاه بود

گر همیخواهی این کلاه بلند / کمر بندگی و طاعت بند

هر که او رست دید و رزق بخورد / این کله را ز تاج فرق نکرد

تاج ز الاخست دری خالص / در این تاج نیست جز اخلاص

در صفت اخلاص

بر ریا روی در خدای مکن / پیش یزدان بزرق جای مکن

هر نمازی و طاعتی که درست / بوریای نه بر دار ربایست

تو دگر خواه باش و خواه مباش / خصم چون دید گو گواه مباش

کردهٔ خویش را منت نکنی / و اندر و از ریا بهل رنگی

بر تو زیبا نمود کرده تو / چو ندیدی که چیست پرده تو

آنچه یاقوت گفتنش نبات / چه فروشی که جوهری بیناست

بر تو پوشیده خرده چند است / که از آن جمله کار در بند است

زان غلطها چو پاک در رست / بنر دری نو فسنه در چاهست

طاعت خود ز چشم خلق بپوش / زان مکن یاد و در فرونی کوش

چو بطاعت نگه کنی که نهست / عاشق خویش این چه بدر درست

عیب در دل بهل که راه کند / که چو آید درون تباه کند

اگر از دیگری اثر یابد / روی صلح از در تو برتابد
تن بطاعت چو خو پذیر شود / در دل اخلاص جایگیر شود
نفسی جز بیاد حق نزند / جز بفرمان حق نطق نزند
چو بحق جمله را حوالت کرد / بینش غیر را اقالت کرد
در محل صفا قدم راند / هرچه غیر از خدا عدم داند
آنکه خود را بدین نبرد زند / لاف هل من مزید در زند
تا سر سوت از ریا یافت / هرچه گویی تو محض ریست
سخنی کز سر معامله نیست / عقل را اندر و مجامله نیست
این نماز دراز کردن تو / وز حرام جست آز کردن تو
گاهی از چل تنان خبر گفتن / گاه از ابدال قصه برگفتن
هیچ دانی که کیست ابدال / گر ندانی چرا مبری لال
به ز ابدال بوده باشی تو / زانکه ابدال می تراشی تو
تو که گاهی ز رشحه نشناسی / دیو نیز از فرشته نشناسی
بر چنین اشتی چه رود کنی / مکر تزویر سان که سود کنی
نشینی چو زود و بازاری / علما را ز خود بیازاری
آخر و چرخ چیست مجبوری / عنصر و طبع چیست مزدوری
چیست این طرهات بیهوده / نقره بر مس اندوده
وز برای نیک و قرب شاه / امرا شوکت و سلاح و سپاه
آتشم در فتاد از آن نادان / گفتم ای دل تو نیک تر و دان
شیخکی روز و شب چو خر بچرا / از دو مرسل یاد تست چرا
هر که حالی بخویش در بندد / که ندارد بخویشتن خندد
تا بجد از مقام را عبد لاف / ای کم از زن تو نیز مرد گزاف
تو دم بر سر درم بسته / با بیج راه بیش و کم بسته
اینکه داری تو ما کد شلیم / رانجه داری تو شرم دار ایم
گرچه چون ما تو پیر سکر دی / همچنان کرد میر سکر دی
اعتماد تو بر حماق امیر / پیش هیچم که بر خدای کبیر
تیغ درویش تیغ یزدانست / تیغ سلطان بشحنه ارزانست
درم کز دست بیگناه افتد / سر قیصر چنان بچاه افتد
آنکه عون خدای با بت او / علم شاه در حمایت اوست
گرچه داری تو را خوش هفت / من درین شهرم و بخواهم گفت
گر کسی دیگر این غلط بگذشت / من بگویم نکه ندانم دشت
گرگ در دشت و شیر در بیشه / همه هم حرفت اند و هم پیشه
دو الف بکمت بی نقطی / این سقط چون شد این سر سقطی
گفت بگذار گر دمی باید / در غم عشق مردمی باید
بنده خیز و رخ بطاعت کن / لنجه او میده قناعت کن

نیت اخلاص جز خدا دیدن / کردن کار و کار نا دیدن
چون شد اخلاص را نشانه پدید / نور صدق ابدا ز میانه پدید
هرچه در کون و در مکان بیند / زان ازل قدرتی در آن بیند
از خود و دیگری خلاص شود / در رع از بندگان خاص شود
هر کسی مرد اهمشاهده مست / شکر این فتح جز مجاهده نیست
طاعتی اگر بیار با بنیاد / بنهی جمله باد باشد باد

در مذمت زرق و ریا و ارباب آن

بی رعونت قدم بخواهی زد / بی ریا هیچ دم بخواهی زد
روز بر سفره نان بخوردن کم / پیش بیگانه شب بخفتن تو دیر
چیست این چیست کز زرق و ریاست / رهست رو رهست کو بهر خداست
مرد غیب از کجا تواند دید / آنکه عیب و بیجا تواند دید
دیو نیست آنکه دیده از دور / جگنی دیو خویش را مشهور
گر بگویی که چیست در دستم / بر زنه بچه سر از تو تا هستم
بر سر راه پادشاه و امیر / می نهی دام و دانه از تزویر
بر زمین طعنه کین گرفتار است / بر فلک بدکه آن نگونسار است
نه بدانش دل تو گردد نرم / نیست را از خلق و خالق شرم
تا چرا سود و زبان گوید / کاتب از خط و از زبان گوید
پیر سالوس را بپرسیدم / گفت من بارها خدا دیدم
اینکه پیغمبرست یاری دید / وانکه موسیست نور و ناری دید
دعوی این بان چه میماند / سخن تن بجان چه می ماند
به تکبر مرز بر کس زبر / گر امام دهی شوی یا شهر
او زنی بود کو مردان برد / هر کسی این عمل که کرد آن برد
تو ندانسته سال و مه بخروش / با بدانسته روز و شب خاموش
ملکم گردن نشان قدم / تو مقاشی رواق و حرم
پیش والی ولی چه کار کند / باشه چون پشه را شکار کند
شیخ گو از امیر گیر دشت / از خمیرش سگ براورشت
نفس گولست سر بریش کن / کل فضولست بی کلاش کن
تا عصای تو اژدها نشود / بدعای تو کبر با نشود
او از این الهای دیو پرست / همه از جام دیو ساری مست
اینکه خود را خموش میدارم / گوشه عرصه گوش میدارم
تا تو ریش و سری چو ما باشی / جان و دل گرد ما جدا باشی
نه تو دینار داری و من چنگ / بر رخ من چرا برآری بانگ
تو بریش و به جبه معتبری / اگر آن ریش و ابلی چه بری
زان چنین در بلا و در بندی / که به تقدیر حق نه خرسندی
جست آن حق و شید و حیله و مکر / تا دو نان بر کنی ز خالد و بکر

زان بر میر و خواجه جای کنی / که توکل نه بر خدای کنی
یاری از غیر حق نباز دمنیت / حق ایاک نستعین انست
عاشق دوست یاد نان نکند / گر چنین دوست کس زیان نکند
زره از توکلست سرنج / فرقه از کفایت اندر گنج
از توکل شوی ریاضت بین / وز کفایت شوی ریاض نشین
متوکل سبب نمی پسند / متصرف در آن شکی نبند
بقناعت بساز و شور مکن / سر او بیش غره عور مکن
خواجگی بر سر جمال و خوشست / بندگی اتمبال و بارکشست
گرچه در دست خشم و کینه اوست / نه دو ابرست از خزینه اوست
تکیه بر خنجر و سپاه مکن / جز بیزدی کس نگاه مکن
جز توکل مبر براه دلیل / از بدایت رفیق جوی خلیل
هیکل از عصمت و کمر ز وفا / مشعل و شمع و روشنی صفا
میفرست از برای حاجت خاص / نامه صدق و قاصد اخلاص
سر تسلیم شان فرو رفته / ذوق معنی بجان فرو رفته
زمره از بلا هلاک شوند / به بلا از گناه پاک شوند
هر که را آشنای خود سازد / بیلای خویش در اندازد
تا بهبیند که چیست مایه تو / در محبت کجاست پایه تو
حکمتی است اندران ناچار / نانکه عادل العدل سازد کار
کودکی و جوانی و پیری / چون از ین بگذری فرومیری
جان پیران پس از جدایی تن / هر یکی راهست منزلی روشن
همچنین روح هر جوانی نیز / منزلی دارد و مکانی نیز
طفل انیز همچو پیر و جوان / چو سر آید بحکم غیب زمان
کار صنع اینچنین بکام شود / پادشاهی چنین تمام شود
دل برین دختر و پسر چه نهی / تن در آشوب و درد سر چه نهی
ای که داری [illegible] در بهشت / جز نهی بر حروف او انگشت
گر بکشت ار بهشت او دانم / سر سر خوب و زشت او دانم
مالک ار باغ را خراب کند / باغبان کیست این خطا کند
پرده کون و حکم او یکجا / زانچه گفتم که راست پیر دروغ
شیر شیرین ز شکل پستان / کی برآید بحیله و دستان
هر کرا درد فراق فرزندی / اندرین خانه سوخت یکچندی
از برای بدر شفاعت طفل / اینچنین باشد و رضاعت طفل
زکه نالی کراعت خواهد داد / هم بدو نال هرچه بادا باد
کادب بندگی چگونه بود / کیست در دو سرا نمونه بود
عارف اندر بلاش بندبند / لذتی کز نبات خیزد قند

در صفت توکل سالک

گر تو این نکته را همیدانی / هردم الحمد را چه میخوانی
چو توکل کنی بکوار غیر / رخ درو کن بتاب روز از غیر
هرچه او داد از عنایت آن باشد / شکر میکن کفایت آن باشد
آنکه راه شباب درفرفته / از توکل عظیم دور رفته
ز تصرف میاس سرگردان / بتوکل پناه چون مردان
بکشی سر رشته و کی باشی / بکشی بار بنده کی باشی
تو چه دانی که سودت اندر چیست / نیکی و نیک بودت اندر چیست
همه کس را بکار خویش برد / بار باید که بار خویش برد
یارت او بس هرچه درمانی / این سخن بشنو از مسلمانی
از طهارت سلاح و مرکب ساز / خود و جوش ز طاعت و نماز
دور باشی ز راه ایکر سی / پیش خود میدوان چه میتیزی
اهل این داوری صبور شدند / وان دگر عاجزان و گوشه شدند

در صفت صبر و تسلیم سالک را

تو هم از عاشقی بلاکش باش / چو بلا زوست با بلا خوش باش
این بلا بیشک از مایش تست / محنت آینه نمایش تست
چه شکایت کنی ز مردن طفل / کار نا کرده جان سپردن طفل
حد عمر از قسیم نیست برون / آدمی از نشیت برون
ساخت یزدان بصنع خود گروی / وندر و کرد نیک و بد را جای
گر چنین جا که سفر کند / چو بدانجا رسد گذر بکند
تا غمی در دلی نه پیوندد / آن یکی گریان دگر خندد
برد نشکرد بکم سالی / تا نباشد مقام او خالی
بر چنین سلطنت مریدی مست / جای فریاد و من زیدی نیست
چه کنی اعتماد بر فرزند / چون ندانی چه عمر دارد و چند
شوالی تو کین منی داری / گر منی یک مکس بدیداری
باغبانی تو مرد خود بستان / سعی کن در عمارت بستان
گفت پیران و او را راضی شو / بتو کی گفت مرد قاضی شو
تو چه دانی که مرگ طفل از چیست / وانکه روزی چه پدر طفلان گفت
او دهد طفل و اوستاند باز / کس نداند حقیقت این راز
شرم دارد در آن جهان جبار / که بسوزاندش بدوزخ و نار
دشمنان از بلا نفور شوند / تا شکایت کنند و دور شوند
خاص را در بلا بدان سوزد / تا دل عام را بیاموزد
ز بلا می شود دو راه پدید / صورت طاعت و گناه پدید
ز نشاط بلا به رقص آید / گر بدو رسد کیش نقص آید

نیست بو شده شمه زان نور / لیک از عدل تا نباشد دور
بر تو نیک و بد بهم سوا کند / تا بفعل تو با تو کار کند

در صفت ستایش اهل رضا و خرسندی

حبذا مفلسان آواره / جامه و جان پاره در پاره
غم پیشی ز دل بدر کرده / بر یکی سوی خود نظر کرده
بدل زنده و بتن مرده / رخت در کوچه ابد برده
با جان دیده تر و لب خشک / نفسی خوش زدن چو نافه مشک
دلشان هم شکسته هم خندان / در زبان لب گرفته در دندان
آنکه پنهان کند حکایت دوست / لب او و نکهی شکایت دوست
راز او از خود چه می پوشند / چون عشیهود کردنش کوشند
درد دلش نهاده چون لاله / غنچه وش دم ببسته از ناله
دل پر از درد و روی در شادی / بسته بر دوش زاد بی زادی
زیر نوشان بی ترش روی / تلخ عیشان بی تبه کوهی
کربلای سر ز عالم خشم / بر بلای دگر نهند دو چشم
دل خوشند ار چه در کدار استند / تا نباد اگر در باز استند
نفس چون شد مقارن از تو / بر تن او چه رحمت و چه گزند
در خرابی چو گنج پوشیده / جام صد درد و رنج نوشیده
پیش او زهر خوردنش است / یا که این فغان و جوش گرست
همه گردن نهاده اندر حکم / لب ز گفتار بسته صم بکم
هر که آهنگ این بیان کرده / پیشش قفل بر زبان کرده
عارفانرا بداغ کل لسان / کرده مشغول این فنون و فسان
حکمتش را لطیفه چه و چون / بسته بر فهم کند و دانش دون
لیکن خاصان بمهر خاموشی / تو بگفتار سر زه میکوشی
گر چه باشد در این حضور بلا / هم طریق ادب نگه میدار
سخن اینجا بر از شاید گفت / کان نه بینی که باز شاید گفت

در صفت خطر مخلصان و نازکی ادب عبودیت و وقت آزمایش حق

مخلصانی که در مراقبت اند / در سر این خلاف عاقبت اند
لهجه خشم او ندانند کس / مخلصانراست این هدایت و بس
هر کرا میکشد عجب خشم / اول او را زبان ببندد و چشم
روی بحرم بوشد او بوفا / تیغ قهرش دراید در قفا
با تف خشم او چه کفر و چه دین / با عتابش چه آسمان چه زمین
تا ز خشمش بجاست یک ذره / نتوان شد بعدل خود غره
چونکه با مستی شدی دمساز / اگر آن مستی نبینی باز
زان نظر در گناهت اندازد / خشم گیرد بجاهت اندازد
رو صلحت بدست مدح دهد / شب حشمت بتیغ قدح دهد
آنکه مدح تو گفت مجبور است / آنکه هجو تو کرد معذور است
گر ستایش کنند شاد مشو / ور نکو هند آنان بیاد مشو
تو چه دانی که آزمایش اوست / غیر گوید ولی نمایش اوست
حرف او را لطیفها باشد / در صدا او را وظیفها باشد
زین دو وزن تو باز خواهد جست / تا ببیند که حکم با کیست
تا ترا مدح دیگری عاقبت / از طبیعت هنوز بر باقیست
عارفی گونه از هوا شنود / این دو قول از یکی او شنود
برکارنده اوست اشانرا / جمع کن خاطر پریشانرا
باکسی کو ازین شمار بود / هیچ دانی ترا چه کار بود
گردن کار و کار نادیدن / چرخ آن نگار نادیدن
بادر آن زلف پیچ پیچ مبین / یا نظر با ببند و هیچ مبین
او حدی غم چو ناگریز بود / عشق آن جمع در ضمیر بود
یا نازک دلست بارش بر / گل بچینی تو رنج خارش بر
گر بماند بر او چه در ماندست / ور نخواند بیا که فرمانست
گرت ازجب دو اندو کربت / اینچنان رو که خاطری آخوا
گز روی ادب دهد بخت / باز ازان گر غضب دهد بحب
که بود گر غضبش کند شاهت / بردار تخت باز در جاهت
غضب او نهفته باشد و نرم / تا در انبارش افتی از آزرم
غضبش ابدا ز آن بهراس / ادبش هم بین بدار سپاس

مثال

همچو شمع از غمت لبسوز آید / که کشد که بر فروزاند
اعتبارت کند بهر موی / بازگرداندت بهر روی
که سرت را بکار برگیرد / گاه پروانه بر سرت میرد
که بنام جودت بکار کند / گاهت از ریسمان بدار کند
گاه باشد همنشین کندت / گاه باشاهان قرین کندت
که ببالین مردگان باشی / گاه پیش فسرده گان آتشی
گاه خندی ولی ز بیداری / گاه گریی ولی بصد زاری
گه سرافراز و گه پست شوی / گاه ناچیز و گاه هستی شوی
گاه لافی زنی ز سربازی / گاهت آن زر که هست در بازی
گاه زیرت دهند و گاهی نوش / گه زبان آوری و گه خاموش
گاه اندر تبی و گه در تاب / گاه در بزم و گاه در محراب
چو ببیند که هیچ دم نزنی / وندران سوز و گریه کم نزنی
نخوری هیچ و هیچ ریزانی / خود بخفتی و خفته خیزانی

گاه

گاه در پرده چو مستوران / گه برافکنده پرده از دوران
گاه از سوز سینه درد بلی / گه ز خاصان قایم واللیلی
سال و مه سودت از زبان باشد / دایمت خرقه در میان باشد
عادتت کم زنی و شب خیزی / روشنت بخشش و گهر ریزی
در تو هر نقش را بپیرایی / متشمم بلطف کبرایی
مومنانرا به پیشوایی فرد / کافرانرا بخانه سوزی مرد
شب پر سوز و کنج آهی نه / دیده پر گریه و گناهی نه
نشناسد که در روش ستی / نکند در نمودنت سستی
پرده از روی کار بر گیرد / دل طریقی دگر ز سر گیرد
از جیب رهت عشق دیار د / خانه عقل را بر اندازد
بر توان علمها و بال شود / علمت جمله پایمال شود
نصفت جوهری دگر کردی / مس نماند تمام زر کردی
غیرت او نشست و شوی از تو / نهلد در وجود بوی از تو
جو ترا از تو بی شود فانی / برساندت نشان ثانی
جنبش اینجا نماند و رفتار / سخن اینجا نماند و گفتار
نتوان حال باز دانی گفت / نرم خودان بیخودی توانی گفت
نکسی تاب دیدنت دارد / نکسی او شنیدنت نارد
هر که روی تو دید مست شود / وانکه بوییت شنید مست شود
بر زمین بگذری هما گردد / در مکس بنگری هما گردد
متصل گر شود این اثر در ذات / همچو تاثیر مهر در ذرات
بخلافت رسی بیک نظرش / در زمان و زمین خشک و ترش
عشق ابدر سر سقامت تو / علم روحانی از علامت تو
صاحب امر و حشر باز شوی / گاه پنهان که آشکار شوی
گاه با قهر و سرکشی باشی / گاه با لطف و با خوشی باشی
در تب و تاب عشق ظلمت و نور / چونکه از راستی نگشتی دور
نیستی بخشدت زتاب حرش / محو گردی ز آفتاب رخش ٦٠
بخشش دوست تحفه جان باید / دل بشکرانه در میان باید
تو ازین عهده گر برون آیی / در نگر تا بشکر چون آیی
یار کن شکر باش کیباسی / تا بزنیت سیع ز نیایی

در صفت شکر کردن سالکانرا

شکر کن تا بشکر مذاق شوی / نام کفران مبر که عاق شوی
تا بشکر حیث دانستن / حق یک شکر تا توانستن
شکر ما گر رسد بهفتو رنگ / پیش انعام او نیارد سنگ
نعمتش را سپاسداری کن / روز بادت بخواه و زاری کن
چون شکر و نبات میل بود / کامهای دگر طفیل بود
آنکه در شکر اگر نکوشی تو / کم شراب مزید نوشی تو
هم بتن شکر استطاعت کن / هم بدل شکر این اضاعت کن
شکر دل چیست خلوص و رضاست / دیدن عجز آنکه شکر خداست
شکر تن خدمت و تحمل و صبر / کار کردن باختیار و جبر
ز دل و تن چو شکر گردد راست / بزبان عذر آن بباید خواست
گر ز دانش ور قبول نبی / دست در دامن رسول نبی
دیگر از لوای شکر هست / خواجه دارد لوای حمد بدست
آنکه شد چشم او بمنعم باز / جان او برکشد ز نعمت آواز
وانکه از نعمتش کند نکند / جز ز شکری زبان بدر نکند
خویشتن را تابع او ساز / گو ترا بشنواند این آواز
گر شود خاطرت خطاب شنو / بشنوی هر زمان خطابی نو
این خطابت نباید اندر گوش / تا نبخشی مصطفی دل و هوش
لهجه او اگر بیابی باز / راه یابی بکار خانه راز
در شناسا ستای بحر اروی / نشناسی هر آنچه خواهی گوی
سر عهدت سر این پاکان / از برای ضمیر دراکان
دیو را نیست تا خشن بر کول / گر از و دور نیست جنبر غول
پای دانند کان به بند آرد / سر بیدار در کمند آرد
از دم و دام این نمنک خلاص / جز بتوفیق نیست یا اخلاص
کوش تا بی حضور دل نروی / تا گرفتار خود خجل نروی
اندران پرده بار دل دارد / بی دل رو که کار دل دارد
عقل را دل العلم نگارد / علم جانرا بر آسمان آرد

در صفت مرتبه عقل و جان

پیش ازین آدمی و این آدم / دیو بود و فرشته در عالم
چو رسید آدمی ز عالم جود / عرش را فرشتگان کرد سجود
بار و انش ملک چو خوشی داشت / پیش دیدش که رخ بمستی داشت
هر چه جمع فرشته و ملکند / از قوایای انجم و فلکند
جون گشته از محل خویش نزول / شکلهای دگر کنند قبول
اهل چینی ز نار بود و هوا / بر فلک زان نرفت و نیست روا
خاک آدم بدید و سجده نبرد / دید کانش بخاک خواهد برد
خاک او دیده بود و آتش خود / نور او را که ندید از صد
سر او زان قفای لعنت خورد / که قفارا ز روی فرق نکرد
تو بنفس شریف و عقل ذکی / از شمار فرشته و ملکی
غضب آتش و شهوت بادی / وین دو دیو چنین ترا همزاد
عقلت از عالم اله آمد / نفست از بارگاه شاه آمد
دو ملک با تو هچنین همراه / سوی ایشان نیکنی تو نگاه

نیست تن را مهار در مینی / جو خرد در دماغ اگر بینی
نامه‌های که از آسمان آید / همه بر نام عقل و جان آید
تن درندست و روح دارنده / عقل مهر دو را نگارنده
تن و جان از بدست عقل بپا / پای بیگانه در میانه میا
چون ترا اینچنان گزیری نیست / بهتر از عقل دستگیری هست
که تواند ز آب گندیده / آفریدن رخ و لب و دیده
کرده اوست نازنین ز سرشت / ار جان نیست اینچنین ز انست
تا تو باز از خویش ترکیبی / امد و رفت و خفت و خیز بحیز
هر کجا عقل و جان تواند بود / تن کجا در میان تواند بود
کیست جز جان که کار داند کرد / راز خویش اشکار داند کرد
جون سپاه تو بار بر بندد / عقل راه شمار بر بندد
عقل شمعست و علم بیداری / نفس خوابست و هوس شب تاری

در معنی دل انسانی

دل باقی محل نور حدست / دل فانی ازین محله جدست
هر کرا دل دار داین دلش بس / خود رسولست و این رسولش بس
شاه دل که بهش امانت / در پس هفت پرده پنهانست
لیس فی جبتی بیان دلست / لی مع الله وقت از ان دلست
جان که بر پای قید تن دارد / بچه یارای این سخن دارد
فیض نرجان ز دل بدید نشد / دل غریب نشد قبض دیده نشد
از تن و جان خود جدایی کن / دل بدست آور و خدایی کن
با علی عشق و دل جو یاور بود / در خیبر مصطفی دلاور بود
جان چو پروانه کشته شمع دلست / تن پریشان محل جمع دلست
دل بغیر از حضور نپذیرد / بی حضورش کنی فرو میرد
نقش بر دل مکن که ایت او / کل مالش کرا فشاندست او
دل عارف محل ایمانست / جای اسلام قالب و جانست
سر ایمان که هیچ در بحثست / کرنه تصدیق دل بود بحثیست
عقل را دل که زنده در ذاتست / روح را هم یکانه دلبندست
علت آن دو حیث حضر و هو / سبب این دو دل ولی دل کو
دل کند ناز و خود جنین باشد / خانه پرورده نازنین باشد
قلب در قلب لشکر او ین / صالح النیة و مصلح دین
همچو ترسا مباش سر کردان / نه ثالث ثلاثه بر کردان
قلب جان و از خرد زادست / باز در قلب هر دو همزادست
در وجود تو بر صلیبیاست / وندرین باغ عندلیب دلست
خر عیسی تنست و دل عیسی / این سخن را مدان بلبیسی
مریم از ریسمان نبکر بزد / عیسی از آسمان نپر هنرد

عقل برنا خوشی کشید و خوشی / تا جدا کرد رومی از حبشی
جز خرد مردان جواب نبود / غیر او لایق خطاب نبود
جامه کون را علم عقلست / روح لوح آمد و قلم عقلست
علم نیرو دهد کمالت را / عقل اجابت کند سوالت را
ای بتا شد عقل بیننده / آفرین کن بر آفریننده
قالبت که بهست برده روح / آلت روح دان و کرده روح
روح و چندین فرشته در کارند / تو بخوابی و جمله بیدارند
زان عمل ساعتی نیاساید / تو بفرسای او نفرساید
در عروقی بدین صفت باریک / مخرجی تنگ و مدخلی تاریک
بی جان رو که کارکن جانست / تن بیچاره بنده فرمانست
کر بجد شود فرشته تو / نرسد آفتی بکشته تو
عقل را همچو دل نداند کس / روح را دل نکو شناسد و بس
عرش رحمن دلست اگر دانی / دل باقی نه این این دل فانی
ز آسمان کر سقفی اندر خاک / بر از ان گه بیفکند دل پاک
دل که سیمرغ را شکار کند / چرخ زالش چگونه خوار کند
دل معنی کند طرب سازی / تو بدستار و سر چه میبازی
هم دلست آنکه گفت سبحانی / جان نیارست گفت نادانی
دل نداری ز جان چه کار آید / جان بی دل چه در شمار آید
حالت حیلت دلند انبیا / دل طلب کن که جابلند انبیا
راه یعقوب را دلیل دلست / آتش عشق را خلیل دلست
در خیبر بدست نتوان کند / دل تواند دل اندرین جا اید
از تنت بهر دری بازار است / دل شب و روز بر در یار است
ان ولی کز فلک بتنگ آید / نه عجب گش ز دین بنگ اید
در دلت هر چه جز اله بود / گر فرشته است غول راه بود
گر نه دل مقدمش قبول کند / نور ایمان کجا نزول کند

در صفت عقل و دل و نفس بمذهب اهل سلوک

نفس نطقی و روح انسانی / دل تست این درست کردانی
زانی دو زاد او ز هر دو ازادست / کو یکی و ان یکیش بر بادست
حافظ راز و محرم پرده است / دل از ان رو که خانه پرورده است
واحدانیت و ثالث و ثانی / تو بدان انچنانکه میدانی
روح قدسی مدان بجز دل خود / پدر و مادرش روان و خرد
نفس تا اکثری خلاص نیافت / جای در بارگاه خاص نیافت
دل طفلی سخن سرای آمد / دل چو عیسی چه جدای آمد
دل عیسی در آسمان زده چنگ / خر عیسی بر ریسمان آونگ
ملکی از آسمان هشتند / مریمی را بریسمان رشتند

اندران

دل را تعلق بکی نیست الا بیکی

اندران دل کسی ندارد راه / جز کلام خدای و ذکر اله
اینچنین دل ببک دمی نخورد / بر چنان دل فرشته رشک برد
جبرئیل دل تو بیت اللحم / لایولدست و بابت نخم
انکه بر دار شد مسیح گلست / وانکه بر اسمان مسیح دلست
نه بپرورد مریم از پاکی / روح حق در مشیمهٔ خاکی
هر که در فرج این حصار کند / با ملک دست در کنار کند
تن گران استان فتوح کند / استینش قبول روح کند
نفس را جان دلیل فرزندی / کرد ثابت بحکم مانندی
دهد آنرا که امر حق شد جفت / ز رحم بجز لپستان گفت
نفس او چونکه شد بعصمت فاش / هدف روح گشت سرتا پاش
مکن ای مرده دل بجیر و بزور / خویشتن را بمریمی در گور
نظر دل چو بر کمال بود / عشق خوانند و عشق حال بود
عشق دل را یکی اختیار بود / عقل و جان زاد و بی حصار بود
بال دل چیست عشق دیوانه / بند جان کیست عقل فرزانه
هر که عاشق نشد تمام نگشت / وانکه در عشق غم نخورد جان نکشت
عقل ورزی ز کار سرد شوی / عشق ورز ای پسر که مرد شوی
عقل شمعست اندرین خانه / مرده در پای عشق دیوانه
سینه را عشق چاک داند کرد / نفس را عشق پاک داند کرد
عشق قیمت کلام سوزنده / وز تمامی تمام سوزنده
تا زهستیت شمهٔ بر جاست / نتوان راه عشق رفتن راست
مرد عاشق ز عشق کو باشد / کل بین کو ز کل چه بو باشد
هوس از صورتی گذر نکند / عشق در هر دوشان نظر کند
عقل جویان بود سکونت را / عشق بر هم زند رعونت را
اسمانها بعشق میگردند / اختران نیز در همین دردند
گر ازین بوته خالص آید مرد / نرسد دوزخش دو اسبه بگرد
عشق وری و زنخ نمیگویم / با تو از برف و یخ نمیگویم
دلبری جوی و پای بندش باش / آتشی بر کن و سپندش باش
گرچه کوتاه دیده با مم / دور کن سنگ طعنه از جامم
جام ما را مده بمدمستان / ور دهی نیز دست بدمستان
مرد در راه عشق مرد نشد / تا لگدکوب گرم و سرد نشد
هرچه در خط و در میان آید / دست بیگانه در میان آید
دل چو نعل اندر آتش اندازد / عرش را در کشاکش اندازد
دگر ای مرغ دل بپرواز ای / در چه اندیشه رفته باز ای
چیست گفتن جو اشک داری داده / قاضی عشق را بس این دو گواه
چند گویی که شیشه بشکستی / کی بود کار جام بی مستی

ذکر این دل رها کنی در حال / کر به او را بدرد از چنگال
پت لحم تو نیست گردانی / بجز این هیکل هیولانی
معنی دار و صورتی بندش / چار طبع مسیح پیوندش
تیر برسش چو خوش گشاد آمد / ملکوت سماش یاد آمد
مهر دو شی زکی شمیمهٔ او / مهر تابنده در مشیمهٔ او
فکرش چون نشد بغیری جرح / نفخ روحش رسیده شد در فرج
چون نگشت از مقابلی بدرش / قابل نفخ روح شد صدفش
نیست جز دل عصای این شیوه / که کند خاک مرده را زنده
آب اصلست و فرعهای همه / امر حق نیز اینچنین بنگر
قطره که ز حق نزول اندر کرد / صدف دل قبول اندر کرد
تا دل حق دل ندانی تو / حکمت این مجمل نخوانی تو

در عشق

ز آسمان عقل بیشتر نرود / عشق خود ز آستان بدر نرود
عشق دیوانه را چو بر خواند / عقل فرزانه را بدر ماند
همره عشق شو که یار اینست / در پی عشق رو که کار اینست
میل صورت بشهوتست و هوس / میل معنی بعشق باشد و بس
عشق خواند ترا بعالم محو / عقل گوید ز فقه و منطق و نحو
تبش نور کبریا عشقست / آتش خرمن ریا عشقست
عشق را روی در هلاک بود / هر کرا عشق نیست خاک بود
بندهٔ رنج باش و رحمت بین / دفتر عشق خوان فصاحت بین
جدل و بحث و لا و لن دگرست / ناطق عشق را سخن دگرست
عشق را از هوس نمیدانند / لاجرم بشر و هند میخوانی
نخ او کس بخود نداند دید / عشق بیخود چو خش تو اندر دید
عشق جام تو و شراب تو بس / عاشقی محنت و عذاب تو بس
گرمی از عشق جوی اگر مردی / هر که عاشق نشد ز بی دردی
عشق آن شاهدان بالاهی / که کنند شان سپهر لالایی
خیز و جامی ز دست او در کش / تا به مجمال جمال و قی جوش
ظاهر راه و وقت بیگاهست / رو بگردان که جاه در راهست
عشق داری و پای جنبش هست / منشین دست یار گیر بدست
سخن عاشقان بحال بود / نه باواز قیل و قال بود
تو مگو چون دل ابراهیمت / کانکه دل داد از دل آگاهست
رحمت دل اگر کند عاشق بس / یاد معشوق بند عاشق بس
سخنی کش براز باید گفت / جون طهر جای باز شاید گفت
من و ما تا بجند دشمن و دوست / بس کن این بیخودی که خود همه اوست
جد و جهدی بکار می باید / هر کرا وصل یار می باید

۶۱

همه محروم از جستن تست / بی بری از گزاف گفتن تست
عاشق مطلب چه کرد کند / مرد باید که کار مرد کند
در دهان مرغ و ماهی جگر / عاشقان از لبان آتش جگر
نظر دل جو جمال بود / عشق خواند و عشق حال بود
تا نخوانی مقالتی در عشق / نکنی وجد و حالتی در عشق

در معنی سماع

عاشقی کو سخن باو شنود / هر چه دارد شنو نکو شنود
آن زمانت بود سر اندازی / کانچه داری جز او براندازی
دم چه باید که زخم پخته خورد / نی ز دست و ز دم شکنجه خورد
تا تو در چرخ و وای وای نی / تا بجو مصرع دست و پای زنی
لب آن از دمیدن امل کرد / کف این از کفیدنش کله کرد
تو اگر وصل و صلی و سیلت چیست / و گرت حالتست حیلت چیست
سهل و جدی و حالتی باشد / که ببازی و آلتی باشد
این بقادان ز بهر خام بود / پخته را یک نفس تمام بود
چه تواند چو نی تهی مغزی / صفت صوت چنین نغزی
صفت او زبان حال کند / چه بود ناله که زنال کند
زود بر خود چو دف بدری پوست / که تجلی کند حقیقت دوست
شمتی را علف چه بود / عاشق چنگ و نای و دف چه بود
لایزالست حالت ایشان / همقالی مقالت ایشان
داده در سرود رملاد و هوش / بزبانی زبان بی زبانی گوش
بوی یادی کز آن زنجد آید / سنگ اگر شنود بوجد آید
دوست بی ترجمان سخن گوید / لب او بی زبان سخن گوید
زلبش گر سخن بنوش آیی / بی سخن تا ابد بجوش آیی
دف قوال را دریدی تو / ز چه بر می جهی چه دیدی تو
با چنین آتش و شرب و بران / چیستان چشم خیره گریان
خود نبینی که از چه حالست این / از حرامست یا حلالست این
چشم بر هم نهی و نی مالی / بر هوا می جهی و می نالی
شمع و قندیل و نای و دف باید / لوت بریان چهار صف باید
بر نهالی نهاده بالش را / تا تو یاد آوری جمالش را
زین سماعت چه چیز نظم شود / بجز این لوتها که هضم شود
این که بر شعر مسکرای گوش / مدتی در سماع قرآن کوش
تا ز هر نکته بشنوی آری / که بجز آز ما مسوز آزکی
سخن پخته جوی و کوشش کن / نفس از خام زد خموشش کن
میوه پخته خور که بی رخت / میوه خام اصل قولنجت
سخنی عاشقان لسوز بود / وین دگرها چو شمع روز بود
سخنی کان اهل درد آید / همچو جان در ضمیر مرد آید
بی بتحقیق ذات نابرده / ره باسم و صفات نابرده
انچه تقدیس را شعار بود / وانچه تنزیه را بکار بود
حق الهام را ندانسته / دفع وسواس را نتوانسته
ضبط ناکرده پیش دل بدرست / تا بانجام کار خود درست
کی میسر شود ز عالم مجد / که در آید سر مرید بوجد
این سماعی که عرف و عادت تست / پیش ما مانع سعادت تست
تا نمیری ز حرص و شهوت و آز / نشود گوش ان سماعت باز
قوت دل از تن چه عور کند / بسماع جهان چه شور کند
روح چون در جمال حق ببیت / جنبش پای چون بماند دوست
در بدایت سماع بد نبود / در نهایت سماع خود نبود
آنکه از جام وصل مست بود / کی بجنبش دراز دست بود
پیش جمعی که این سماع رواست / می نماید که بر سبیل دواست
زانکه طالب ببرل از ریاضت بخت / که برون آورد ز خلوت رخت
آن ضعیف که بود دلم باشد / جانش از فقدان ورم باشد
همه زادمان دگر نخسته سود / هم ز حرمان خود شکسته شود
منقبض گردد از تغیر حال / رنج بیند ز وحشت و ز ملال
اگرش رای شیخ فرماید / که سماع سخن کند شاید
تا از آن واردات یاد کند / دل خود زان حضور شاد کند
تو گر سودای زلف دلبری حالی / زین سماعت چه وجد باید و حال
سماع آنکه این خبر دارند / هر یکی مشربی دگر دارند
جنبش آنکه نفس و ملکیت / جنبش باشد که جنبش ملکیت
میل لاست نفس جستن / ز نهان و جهانیان رستن
در جهان بیخودی سر افشانی / نفی غیر جهت تا دانی
هیات نفس تا کدام بود / جنبش مخصص از انعام بود
لاابالی نظر باین نکند / سر این حال را یقین نکند
هر کجا نغمه ایست یا سازی / هم و زیر و دف و خوش آوازی
خانه خوش و مردم همدست / زاهد و رند و پیر و کودک و مست
زاغ و نظاره هر از در و بام / پیش ایشان سماع دارد نام
تم گر چه این جا همه سر اندازیست / حال درویش وجد و اینت
زانکه مست این روش نا زاهر / بر سر کوچه کوچه کودکانز ایر
پسند این سماع در دانش / بی زبان مکان و اخوانش
عارفی هست این سماع حلال / گر بود وقف از حقیقت حال

در وصف عارف و عرفان

از معرفت یکردان روی / کام جویی تنبیه عرفان جوی

کامدین

کامدین شهر شهسوار آمد / علم او را خزینه دار آمد
با امانت ز حق پیام رسان / سخن او بخاص و عام رسان
لطف حق درج در شمایلشان / حرز تعویذ حق حمایلشان
نفسی جز بیاد حق نزنند / جز بفرمان حق نطق نزنند
عون عصمت حصار شان گشته / روح و رحمت نثارشان گشته
گر در آید بیادشان جز دوست / بدر آیند باد خود را پوست
جز رخ او هر چه در نگرند / گر چه طاعت بود گنه شمرند
باد بگذشته مستقیم احوال / دیده بگذشته در طریق کمال
پشت بر کار این جهان کرده / از جهان سود این زیان کرده
برده خود را بگوشه ای برکی / روح تسلیم کرده پیش از مرگ
عشوه آن دلستان بقوت ده / اشکشان سرخ کرده رخشان زرد
دیده بر مرصد بشارت او / گوش بر رمز و بر اشارت او — رخ شان زرد
کعبه تکبیر گشته پیوندی / بر جهان و بر آرزومندی
در صفتهای او نظر کرده / ز انجم و آسمان گذر کرده
در خرابی بود عمارتشان / وز پریشانی امارتشان
رخ پر از گرد و موی آشفته / برگ دنیا و آخرت کفته
حنظل از دست دوست با چو خورند / در تو شکر دهی بنار چو خورند
نه ز بیم بجاه و مال کنند / نه نشاط جلال از نظام کنند
بی نشان در نشست و خاستی / از کرمی دو روی گشته راست
بره چند رخ رشارع شرع / گوش دارند اصل او با فرع ۶۲
هر چه شان دور دارد از در دوست / گر بهشت است خاک بر سر اوست
نظر از سر لی بلند کنند / تا ببینند جهان پسند کنند
چو کسی اندرین اصول رسد / زود در پایه وصول رسد
جام انس و بقاش نوشانند / خلعت اصطفاش پوشانند
تا شود بر حضور غیبت او / همه دلها بلاء هیبت او
یکدم از کار خود نپردازد / چشم بر کار خود نیندازد
ز فلک هر چه میرسد بظهور / بر دل او کند نخست عبور
بگشاید ز فیض حاصل او / چشمه علم غیب بر دل او
هر چه از فیض او بر اندازد / هر که طالبان در آموزد
گر سخن بخت گوید و گر سست / بخدا گوید آنچه گوید رست
هر کسی آنکه یافت قابل آن / زود شد او رود در مقابل آن
مرد کو هر مقام را داشت / وارد خاص و عام را داشت
راه را جبرئیل داند شد / راه رو را دلیل داند شد
هر چه داند در آن اراده حق / باز گوید هم از افادت حق
گر چه داناست لاف بس نزند / بی اجازت دلش نفس نزند
کاه پیدا کند خدای ورا / تا ببیند اهل رای ورا
که بپوشند دیگرانش رخ / تا ببیند بدیگرانش رخ
بخود شیش هر دم اشتباه کند / نهلد کش ریا تباه کند
آنکه شرک از زبان پدید آید / در هر فتنه را کلید آید
جو شود نفس او ز شرک تهی / رخ نهد کار نفس او بهی
سر او چون تمام نور شود / مورد و مصدر امور شود
نور گردد دلش بمایه ذکر / پرورشها کند بدایه فکر
دل چو چندین در این مجاهده شد / نظرش لایق مشاهده شد
در تجلی بنور غرق شود / فرق او پای و پای فرق شود
صفت او ز او فرو شوید / صفاتی دگر سخن گوید
بر دلش واردی گذر نکند / جز روی یکی نظر نکند
تا بجای رسد که خود نبود / نفس نیک و نشان بد نبود
جز دوام حضور نشناسد / غیر از اشراق نور نشناسد
در نهایت رسد بدایت او / پر شود عالم از هدایت او
نقشهای غطا بر اندازد / تحفهای عطا در اندازد — تحفهای
بلکه خود هر دو سر شوند یکی / ننماید دگر غبار شکی
جود وی دور شد ز دیده و گوش / نه ببینند نه بر از خاموش
مرد را جمله دل چو دیده شود / قیل و قال از کجا شنیده شود
پر دلانی که این حقایق را / باز دیدند این دقایق را
پشت بر کار این جهان کردند / از جهان سود این زیان کردند
آنکه بر خویشتن کشید قلم / نکشد بار بوق و طبل و علم
جان ایزد پرست را ضمیر / بگذرد یاد پادشاه و امیر
هر که با کردگار کاری داشت / در دل خویش غیر او نگذاشت
از کلیم آنکه او پسر بزد / بر کلیم تو کی فسر و رزد
کفش بگذار افراق یا موسی / چون رود در جوال با موسی
نظری بر بلند بینان بس / چه نظر کالتفات اینان بس
هر چه داری براهشان انداز / خویش را در پناهشان انداز
پیش اینان بجز نیاز مبر / شوخی و امتحان و از مبر
بنده نامان پادشاه آیند / تاج بخشان بی کلاه آیند
جام اینان بغفلت مده / دامن جیبشان ز دست مده
جان عارف بقرب اوست غنی / جلکند ما این جهان دنی
چون نباشد ز جام عرفت مست / خنجر قربت چنان در دست
صاحب تخت و مالک تاجست / بلباس ار چه محتاجست
هر که با این صفت نکرد جفت / او بخلوت نرفت و ذکر نگفت
سر توحید از این گروه شنو / در نه سرگشته در ره سیر و

در صفت توحید حق تعالی جل جلاله و عم نواله

دیدن اوست غایت عرفان   دانش او سرایت عرفان
نرسد کس بکنه معرفتش   بکه از بار جستن صفتش
احدیت نشان ذات شدان   صمدیت در صفاتش دان
احدست او نه از طریق شمار   صمدست او ولی ندارد یار
صفت از ذات دور نتوان کرد   شرح این جز بنور نتوان کرد
او ازین این ازو جدا نبود   گر نباشد چنین خدا نبود
ذات او از صفت بدر دیدن   کی توانی بچشم سر دیدن
صفتش را بدل نشاید یافت   در صفاتش خلل نشاید یافت
در صفاتش چو از صفا نگری   هرچه بود او نبود چو وانگری
دو رهینان رخش چنین دیدند   بصفت در شدند و این دیدند
هر کرا هست بوی از صفتش   برستند اهل معرفتش
از برای صفات تا شد او   بر در هر که گفت و گو باشد
صفت اوست جان مردم جیم   صفت اوست کنج و حلق طلیم
ذات ما را صفات اوست حیات   چون جهان صفات خلق از ذات
هر که او زین صفات عور شود   همچو چشمی بود که کور شود
هر کجا قدرتست قادر هست   بی شرابی کجا توان شد مست
هر کجا حسن هست غوغایش   چون نیابی بجا رسی مه بیش
عالمی زان جمال شیدا گشت   گنه پوشیده شد نه پیدا گشت
گشت ظاهر که دل درو بندی   ماند باطن که در نه پیوندی
دل بتحقیق حال او نرسد   جان بکنه جلال او نرسد
ذات او جز بنام نتوان جست   صفتش را تمام نتوان جست
گرچه با او بجان همی کوشند   بیشتر در گمان همی کوشند
صفت و ذات او قدیم بماند   نعت ها نز ذات را ماند
همگی نیست بذات او قایم   ذات او با صفات او دایم
صفتش در هزار و یک پرده ست   در حساب این هزار و یک فردست
سالها خدمتست و کار ترا   تا کی گردد آن هزار ترا
دانش ذات جز بدو نتوان   وان بتقلید و گفت و گو نتوان
صفتش را بکرد اند مرد   وندرین باب فکر باید کرد
با قدم چون حدث ندیم شود   کی حدث پردهٔ قدیم شود
ذات را غیر چون بپوشاند   دیگ را آب چون بجوشاند
نور خورشید از آنکه شد چیره   دیدنش دیده را کند تیره
حبت و حرکتش بکودکی بکند   نکشد این بپای تا تایی بکند
احدست او نه از طریق عدد   احدی فارغ از تکلف حد
عقل و ادراک آفریده اوست   دیدن عقل هم بدیده اوست
نتوان دیدنش بآلت چشم   نیست بر دیدنش حوالت چشم
نور چون گردد از نهایت فرد   بکاهش ضبط نتوان کرد
حال آن نور و دیدهٔ او باش   آفتابست و دیدهٔ خفاش
نی چه گفتم چه جای این بارست   دوست پیدا و دیده بیمارست
حاصل این حروف و دمدمه اوست   همه محتاج او و خود همه اوست
تا ز توحید او نگردی مست   نه بهر رتبت و صولت دست
نرمی کین اصول مبدا است   این نظرها وصول بیجواسته
ورنه مخلوق چون خدا گردد   بجز این باید کاشنا گردد
نور او قاهرست و سوزنده   زود گر نور ما فروزنده
آتشی کش تو برفروخته   وندرو خشک و تر بسوخته
چونکه از نور داشت قوت و رنگ   کرده با خویش حلیه اکرنگ
تا تو همرنگ آن پری نشوی   از هلاک و قاهری نشوی
ز رخ الفت چو رنگ نوری داشت   تن او از هلاک دوری داشت

در صفت نور

نور با جان اگرچه همرنگست   باتنش نز صحبت ننگست
سوی این روشنی همی پویند   این زیارت که خلق میگویند
گر ازین نور اثر ندیدی عام   استخوان را چگونه بردی نام
تن پاک از جان جدا باشد   نه که بی رحمت خدا باشد
نافه از مشک اگر تهی سازند   بوی خوش چون دهد نیندازند
گل که با گل نشست خوش بوی یافت   بر سر آمد که قدر و پیشی یافت
صدف آخر نه همصحبت در   کشت عزاز یکی جهرهٔ عز
سجدهٔ کاندرو نماز کنند   در شو از احترام باز کنند
قالبی از سر نیاز و یقین   سالها سر نهاده بر خط دین
عقل اگر نیست ده فرمانی   باد او جان درست بیمانی
گرچه از دیدها نهان گردد   خاک او قبلهٔ جهان گردد
روح او حاضرست و زنده   کام هر کس بدو رساننده
تو که در حق مرده این گویی   زنده کانرا جدا نمی جویی
بمقامات عارفان کن کار   بکرامات واصلان اقرار

در تصدیق کرامات اولیا

قوت نفس را مقاماتست   سر آن معجز و کراماتست
نفس چندانکه دست بالاتر   بکرامات و کشف والاتر
ز کدورت دلت چو گردد دور   رخت از ظلمت آورد بنور
غیب دان جز بنور نتوان شد   وقت بین بی حضور نتوان شد
دل در آن نور چون مقیم شود   حرکات تو مستقیم شود
باشدت حکم بر وجود و عدم   لیک بی حکم بر نیاری دم

٦٣

خواهشت چون برای او باشد   تو نباشی رضای او باشد
تا نگیری صفات روحانی   تا نگردی ز پا و سر فانی
قربت خود کجا دهد شاهت   بولایت کجا بود راهت
محبت جو مبتلا باشی   گاه و بیگاه در بلا باشی
بی ولایت ز خوف نتوان رست   تا ولی نیستی تو خوفی هست
بولایت چو دل ستوده شود   در مهیت برو گشوده شود
چو رسی در مقام محبوبی   زو نبیند دل تو جز خوبی
صورتت صورت فرشته شود   زیر پایت زمین نوشته شود
بر سر آبها روان گردی   غیب گویی و غیب دان گردی
از نظرها نهان توانی شد   مقتدای جهان توانی شد
نگذارد ز لطف صانع تو   که شود هیچ چیز مانع تو
تا مسلم شوی بسلطانی   که نوازی و گاه رنجانی
آوری اسب قربت اندر زین   باجابت شود دعات قرین

در صفت اجابت دعا

گر دعا جمله مستجاب شود   هر دمی عالمی خراب شود
تو دعا را اگر بدانی روز   نشوی بر مراد خود پیروز
تا نیابد دل تو راه بغیب   دست حاجت برون میار ز جیب
گر دلت حاضر و تنت توبست   هر چه خواهی بخواه دستورست
نفس مستجاب آنکس است   کز خدا جز خدا نجست و نخواست
تو بخود نزد او ندانی شد   تا نیابد کجا توانی شد
اوست نزدیک ورنه دوری تو   حاضر او لیس که بحضوری تو
گر نه ره تقرب او رفتی   با توانی قرب کی گفتی
چون در آن قرب محو گردی تو   صورت حواش در نوردی تو
و گرت لذت از جهان نبود   از تو سرّ ازل نهان نبود
بمحبت سعی از آن قربت   برهی از مشقت غربت
او ترا سمع و او بصر گردد   او ترا راه و راهبر گردد
او ترا دست گردد و تیغ   هر چه خواهی نباشد از تو دریغ
نفس تو با تو هم خطاب شود   سخت جمله مستجاب شود
غیب را با دلت خطابی هست   زان نظرهات فتح بابی هست
هم افتیست در موشت   کز نوشت آن خطاب در گوشت
تیر چون از کمان مست آید   از کجا بر هدف درست آید
تو که بازوی بی گناه مست   سپری خر عطای شاه مست
تا عصای تو اژدها نشود   بدعای تو کس رها نشود
چون نه واثق از دعای بشر   می بری در دعای باران خر
پیش از دهر بین قبول هست   پس بر آور بسوی بالا دست
هر چه در خط عالم او بیند   همه تسبیح او همی گویند
هر کسی را بقدر پایه خویش   هست قدری که نگذرد زان بیش
کس تسبیح او نیابد راه   مگر از لهجهٔ کلام الله
هر زبان گرچه گفت و گو داند   چون تسبیح او همو داند
اندرین نکته گر نگردی سیر   نبری ره ببیر منطق طیر
هر کرا از درش سوالی هست   هر یکی را زبان حالی هست
ورد او بخور چیست یا شافی   وان چه جان انه کافی
مرغ از آب و دانه گو بدر از   باز پیکان و سنگ و چنگل باز
مور را بیم سیل و آفت سم   طلب از زن و جو و گندم
گر ازین در نبود عبارت تو   سر نپیچد سر از اشارت تو
در جهان اسم اعظم او داند   وان نبودگوت بر زبان راند
هر که با نامش آشنا گردید   حاجتش سر بسر روا گردید
تا نگویی سخن بناسب حال   نشود هیچ مستجاب سوال
هر چه خواهی بقدر حاجت خواه   تا بران در دهند بار ترا راه
گر فزونت دهند ازان کوبست   کم نکوتر اگر زبان تو بیست
تو که زر داری و درم خواهی   پر تمنا کنی نه کم خواهی
دو بیازی سرای بس نکنی   تا بچار دگر هوس نکنی
گر بلندت کند بناهی زبر   ور فزونت دهد نگردی سیر
چون بحاجت چنین سرای تو   هیلد تا هیچ در رای تو
جان آن طفل و حالت نگریست   در بزرگی و خردی از تو بگیست
کانکنش دهی شکر خواهد   ور جهیرش کنی دگر خواهد
چون حد بگذرد فغان و خروش   برد ماتش زنی شود خاموش
این حسابت کجا شود روزی   چون ز دانندهٔ نیاموزی

در صفت ارشاد پیر مریدرا

اول استاد و پس گهر سفتن   تا نیابد درِ سخن گفتن
مرد را گر استاد یار شود   زود باشد که مرد کار شود
در غیرش بخود فراز کند   چشم او را بنور باز کند
بیضه وارش بزیر بال کشد   بپرورش سایهٔ کمال کشد
یکند کم بقدر قوت بدن   قوت روح میدهد بسخن
ننهد در حجاب ذاتش را   ننهد بست خلل صفاتش را
بروش دل قوتش گرداند   تا چو خود معنویش گرداند
شب و روزش چنین باصل و فرع   پرورش میکند بعلم شرع
نبرد زو نظر بستر و جهر   پرورش میدهد بمعنی هر
در ترقیش پایه بر پایه   میرساند بنور از سایه
جو ازین رنجها شود بهتر   بدگر گنجها شود رهبر

لباس ذکر در اید سرد / بوجود ذکر بنز اید سرد
جسم را کرده از ریاضت صلب / روح را کرده مطمئن القلب
بسر لفل او بسر حد صدق / ممکن شود بمقصد صدق
این بود راضی او بود مرضی / بر ما شیخ ازان کران قرضی
جد وجهد و تصرف این باشد / رسم رشد و تعرف این باشد
کودک نفس را ز رنج و هوا / نکند جز چنین طبیب دوا
کر چنین رهبری شود بارت / زین منازل برون بری بارت
همه در جسم و درد داغ شود / روح را روغن چراغ شود
جز تبعی تن و بتقوی دل / کی رسد طالب اندرین منزل
کر این حال نفس کرد درست / یاد هر تیتی جنبش درست
این بود سر شانه تا نیش / کر تو تولید مثل مجوانیش
اندرین دور از این وجودی پاک / نتوان یافتن مگر در خاک

در شرح حال اهل زرق و تلبیس

همه روی زمین نفاق گرفت / مردمی ترک اتفاق گرفت
از حقیقت بدست کوری چند / مصحفی ماند و کهنه کوری چند
کو یا کس سخن نمیگوید / سر قران کسی نمیجوید
روح قران بر اسمان بردند / نقد تحقیق از میان بردند
روز بد را علامت این باشد / پیش نیکان قیامت این باشد
در جهان نیست صحبت دردی / بی ریا دم مزن ز خدمردی
شرع را یک تن خلف نماند / روش سیرت سلف بنماند
روی کسی بر از صلف لاف و سد / همه رزق است و شید و ناف و لاف
اهل زرق و نفاق هم شستند / صادقان را چون دل کشتند
راستی ایشان نیست پدید / راستی در زمانه نیست پدید
مرد معنی ازین میان دورست / بحجاب حمول مستورست
چشم اخلاص و صدق خفته بماند / چهره مردمی نهفته بماند
بی خطر نیست کار سیر امروز / دیده ور شو که نیست خیر امروز
اهل مکر و حیل بکوشیدند / بر باروی دین پوشیدند
سخن صدق سر بلاف آورد / دین چو سیمرغ رو بقاف آورد
طالب چشم و کوش باش ای دل / با جنینها بهوش باش ای دل
کر بسی دام و دانه در راهست / کذرت حمله بر سر چاهست
جو نهنکند باز کرده دهان / همه در شکل غرق کشته نهان
تا نهنکت بکام در نکشد / دست غولت بدام در نکشد
پر شیاد دانه پاشیده / کرد او چند ناتراشیده
ریش را شانه کرده پره زده / سر که بر روی نان و تره زده
نخ شش جان نشانده حلقه ذکر / سر خود را فرو کشیده بمکر
تا که می آورد زر در خوانی / تا که سازد بر برنج و بریانی
سخنی از درون بدر نکند / کش مخلص بنام زر بکند
کم بری زر ز زرق بند برد / پر بری زود در بغل کیرد
کر چه کوید که هیچ نستانم / مذهب باز اگر دهی دانم
دل از آنکه در درد این کارست / حبت و جوی دلیل تاجرست
زون کوکه سده باشیمش / سر بفرمان فکنده با شیمش
چند ازین ها بوی بی دردان / ننک مردی و بوی نامردان
نکه مردان راه پوشیده / زیر طاعت کناه پوشیده
همچو کردون کبود جامه شده / صید را کرک این تمام شده
از برون خرقهای صابونی / و ز درون صد هزار یابوی
جون بیابند نوا ادارت را / کار بندند عرف و عادت را
جامه زرق بر نورد کنند / بر دلش حب مال سرد کند
ببر بندرش معوقی دوسه کرم / تا در افتد زبان خلق بشرم
بس بر مرشش در آور تدا خوا / کای بسر وقت سیر و در یاب
کرم بدی کجاست سفره اش / ور نداری درین میانه مباش
در دمند از دم غرمت خوانش / که دم نقد را غنیمت دان
بفریب جشم و دانه خام / ساده دل را در افکند بدلم
انبیاشان برون رود در و / ناخن اندر قفا و سر در پیش
روی در روی ننک و نام کند / زر در و کوچه الحجه و اکند
در کی حیدر بلا و ده هد / بر وهم حرقه را بلا و ده
ببر د شیخ را مهمانی / با مریدان سخت پیشانی
صوفیان مغرور افراکشند / آستین از دو دست بازکشند
همه در هم خورد که این فرصت / خود نکو ید که از کجا فرصت
کو دکان ناشتا بدر مدیون / مخور این نان و آتش خون خور چون
فقر بیرون ز ازرق و کبود / نام آتش چرا نهی بر دود
حقه خالی و بو العجب عورت / جرم او نیست دیده را کورست
شب کس را کجا کند چون روز / بر محراب کوب منبر سوز
شیخ نابد که سیم و زر سوزد / تا از و دیگری بیاموزد
. کو بعمری چنین کتابی ساخت / کس بپیلی دشم بخابی ما
بنکر سیل مات در وشان / شاه را طرح دادن ایشان
شیخ با انجمان بر زکا مند / زچنین روبهان و کرکانند
متصرف شده شکاری کن / قلعه بر کشای و کاری کن
نوکت این کاوهای پروارند / لاغران را کش که بر دارند
ابکه اندر فریب اشانه / در فریب تواند تاوانه
کر بدانی تو این درم سوزی / زان هستی چرا نه سوزی

کر حضرت

کد همت بدست بر بوسه / کاه پشت نهند سبو
کی بباغ و بخانه خواننده ت / کاه پیش ملک دوانندت
خواجه رنجور شد عیادت کن / به شود حرمتش زیادت کن
آن نیامد ببین که حالش چیست / وین در آمد نکر سوالش چیست
دست بکذار تاش می بوسند / تن بهل تا در و همی دوسند
شعر خوانند تا تو شور کنی / مدح کویند تا غرور کنی
کر نیابی برقص سرد شوند / ور برقصی بعیب مرد شوند
این یکی از سفر رسید بدین / وان سفر بکند چنین بنشین
نزدی از در تو باز استند / بروی حمله در مجاز استند
با رفیقانت ار مهمانی / بیر دوستی به پنهانی
زان میان کر بود مریدی بکم / فقشا ر تبا ز کین شکم
تو جو اشتر مهارشان داده / تن خود را بکار شان داده
روز و شب چون درین بلا باشی / کی توانی که با خدا باشی
خاص خود شان مکن که عامند این / دانه شان بدبخور که دم هند این
ز دعای قبول عامی چیست / کر تمامی تو نا تمامی چیست
کوسفندی بسفره سازندت / بعد از آن همچو نیز بسازندت
از برای تو کرچه مشت زنند / کر بلغری ترا در شت زنند
۶۴
لوت خوردی و زله بر بستی / در کمانی که خوردی و رستی
این جماعت بهشت میخواهند / خانه نقره خشت میخواهند
خود حلوای جوی شیر و در آن / میوهای شکرف و مرغ و کباب
کر توانی تو بر کشا این بند / ور نشین برش چون بخند
جون دانی که این بهشت کجاست / مرد ما را چه خوانی ارچه ورست
تو که بولی نمی توانی هشت / جون نبند همت تو زر حشمت
کر به برسم بخود فرو مانی / ننک بر سیم تو بد فرو مانی
بتو پندار مردمان دکرست / خلق را بر دلت کمان دکرست
که سخن با خدا نمی کویی / حکم داری بر انچه میجویی
هر کرا بر کشی بهشتی شد / وانکه را ردکنی بر شتی شد
شب و روز خواب و خور دنت / جز دل کرم و آه سرد دنت
در قبولت با من همی کوشند / ور نه نانت با قحبه بفروشند
فقر اکر خوردنت و کابیدن / هر زه چند بر در ایدن
همه را بهتر از تو هست این حال / بر سر جاه و حس و شوکت و مال
بر وای خواجه جامه خود کن / رقعه در دلق پاره خود کن
زهر مارست کنج خوردن تو / وین برنج بریخ خوردن تو
این که کفتی که مرشدست و معتمد / میر سازند مرا ادرا بمرید
فارغت او از این ستایش تو / زانکه رسوا شد از نمایش تو
میفروشی که خود بهاش خوری / می بزی دیک او که آتش خوری
میوه تا کی خوری ز باغ کسان / چه فروغت دهد چراغ کسان
نام نیکو فروختن تا چند / جوب هم سایه سوختن تا چند
هست حال شما درین بازار / حال آن ترکان وان طرار
انکه از خود مکس نراند راند / بیهشتش کجا تواند خواند
اکر از خشم دشمنان سوزد / جون رخ دوستان بر آورد
بر و این نام را بزور مبند / کمرش بر میان عور مبند
پیش ما چیست نشر این نامه / صلوانی میان هنکامه
قصد کون خر خواهی بست / تا بلیسی تو در مسابحی رست
بنصیحت نکو نمی کردی / کار من نیست جوب و بد مردی
بر شد این شهر و ده زافات / مکر ایزد کند مکافات
دیک مرد هنر بجوشانی / هنر و نام او بپوشانی
تا مباد اکه سر بلند شود / بد یار تو ار جمند شود
بدبد شرح شهر سوزی تو / یا کن قصد رزق و روی تو
اهل دل اندر آن اند شیخ / خر مقلد ترا بخواند شیخ

در منع تقلید سالک را

بی تقلید رفتن از کو لیست / در سر کس ز من ازنی رو رست
من درین کوچه خانه دارم / هم ازین دام و دانه دارم
کر بسالوس دام باز کشم / سر خورشید در نمار کشم
می توانم بوقت زراقی / مار این خم راشد
لیک از اهل راز می ترسم / زان نظرهای باز می ترسم
بادب رو که دیده ها بیناست / پیش رخ بین و منکر اجب و راست
ای برادر جو باخرد باری / نظری کن بنور بیداری
نقد خود زیر پای خلق منه / زین فضولان راه زن بکریز
خویش را زین غرور باز آور / روی در قبله نیاز آور
دل بهر یافه و مجاز مده / راه هنکامه کیر باز مده
چند مشغول هر جنسی باشی / جهد آن کن که خود کسی باشی
غول در ده مهل که راه کند / ده ده او را که ده تباه کند
هر چه داننده کوید از حاجت / بی نادان مرو که خود رامست
طرقی را مکوی علت خویش / کرچه حب الملوک دارد پیش
حب لولی که از شکر باشد / حبة القلب را اثر باشد
انچه بینی که زو شکم برود / این نکه کن که روح هم برود
سخن ما مبین که نهانست / تو سخن دان نبوده زانت
میوه نارسیده را چه کنی / سخنی چند چیده را چه کنی
لب برین کوزه نه جو خواهی / رز با این نظم ده چو جوبی نام

از پی زر دوی بد بابار / زانکه زر را شناختی مقدار ; اهل دل را غلط شناخته / زان غلط بوده هرچه باخته
ستر ازو چه پرسی از چراغ / اندم جبرئیل پر این راز ; انکه نانت خورد زبون تو اوست / وانکه دینار خواهد دون تو اوست
اندرو گر کرامتی بودی / ور بجز ده علامتی بودی ; رفتنش بر در تو بودی عار / بر در خود ترا ندادی بار
عارف کردکار زر چه کند / ولی الله بار خر چه کند ; هوش خود را بهر ترا بیده / جز رم کدخدا بخانه مده
آنچه در دور ما امیر شد / صید این جمع گول گیر شد ; گر بپابند بنگی خسته / زان و قابی دو بر گلو بسته
قاب قوسین جای او دانند / چرخ را زیر پای او دانند ; دیگ فقر آنکسان که جوشیدند / پیش ازین زهر با بجوشیدند
باز قومی ز کار ما جستند / رنگ اینها بخویش دربستند ; نام اینها تدست زینها بد / کاشکی نامشان نبودی خود
چون بآن جامه در شدند اوباش / شد بافاق مکر ایشان فاش ; غم تم دل گرفت و دامن نیز / گفتم ای روزگار با من ستیز
چند بینیم و چشم خوابانیم / گفت ای اوحدی شتاباهم ; زانکه بدعت بسی نماند فاش / تا شود رنگ بدع ما فاش
نقش نقش رسول و یاران است / حب ایشان گزین که کار آنست ; این دگر نقشها که بر خرند / هم بپادی زنیم و در زند
نرخ سالوس الش خواهد شد / دور گشتست فاش خواهد شد ; هر که کردن به جید از در او / گر سپهرست خاک بر سر او
نقش صدق می نمایم راست / بدبیار شرع و به بین که جاست ; در زمان صحابه و یاران / آن بزرگان و آن نکوکاران
نام شیخ و سماع و خرقه نبود / دین بهفتاد و چند فرقه نبود ; بر جبل مرد بود پر مینی / بلکه جبل روح بود در بدنی
کرده بود دل ز دنیا کم / سید القوم بود خادمهم ; تن بر یک روان نقش شدی / راز دل را بکس نگفتی شدی
روی مردان براه باید راه / چیست این جامهٔ کبود سیاه ; گر ز من کش و شانه خواهی حجت / جنگ داری بهانه خواهی جست
هرکه دریافت ستر اصبا / خواه در خرقه باش و خواه قبا ; بی نشانیست رنگ درویشان / جلکی رنگ و جامهٔ ایشان
رنگ پوشی ز بهر نام بود / نام جویی ز فکر خام بود ; بنده را نام جستن از هوست / داغ آن خواجه نام بنده بسست
بنده را نام بندگیش تمام / بد ازین بنده را چه باشد نام ; فکر باید که نی غلط باشد / جامه بهلت اگر سقط باشد
سخنی گر حضور گردد فاش / قالبش هر که هست گو می باش ; چون درخت سخن رسید ببار / نشینم تا بود دستار
میوه گر نغز و پخته و نورست / گر بیفتد ز شاخ دستورست ; سخنی کان براه دارد روی / گفتنش را اجازتست بگوی
سخن آنراست کو سخن سنجد / چه زنی تن که شیخ می رنجد ; آنکش این منیت بهیچ میداند / ور راهیست کس چه می داند
ره بهنجار من کجا یابی / زانکه بیدارم و تو در خوابی ; سخن ما ز بهر گفتن بود / گهر ما ز بهر سفتن بود
هم ببابد سخن بگفت آخر / گنگ را چون توان نهفت آخر ; مشک ما خالصست بوی کند / عاشق مست های و هوی کند
تو که حلوا خوری و بریانی / خلق را در سخن بگو نانی ; ما که خون خورده ایم پیوسته / مشک شد چون خورده آهسته
اوحدی شصت سال سختی دید / تا شبی روی نیکبختی دید ; سرگشا را مجازی مست / بار کن دیده کین مجازی نیست
سالها چون فلک بسر گشتم / تا فلک وار دیده ور گشتم ; بر سر پای حمله داشته ام / چون قدا ز بهر زله داشته ام
از برون در میان بازارم / وندرون خلوتست با یارم ; کس چه بیند جمال سلوت من / چه نداند کسی بخلوت من
تا دل من بدوست پیوست / سور ما کرد دست من بشکست ; دل من مست گشت و در جیبم / که نداند جمال زین سیبم
آنچه گفتم ملک بستی بود / غلطست این که عین مستی بود ; من چه دانم براه داشتنت / او تواند نگاه داشتنت
باز ازین دیو عشوه ده لاحول / من و نزدیک او درستی قول ; کیستم من که دم توانم زد / یا درین ره قدم توانم زد
کشته با هیبتش فصیحان لال / چون منی را چه قیل باشد و قال ; عاجزی مفلسی تهی دستی / خاکساری فروتنی پستی
عمر خود در هوس تلف کرده / نام خود زند و ناخلف کرده ; با چنین کاس و کیسهٔ لاغر / سخن از جام گویم و ساغر
اگر از باده جام بر دارم / زیبدم آنکه جام در دارم ; گرچه تاریخ دان این شهرم / همچو تقویم کهنه بی بهرم
سالها اشک دیده پالودم / روزها از طلب نیاسودم ; عقل عنقای مغربم میخواند / چرخ زال اینچنین بگوش نشاند
بجوانی چو زال پیر شدم / که چو سیمرغ گوشه گیر شدم ; همچو فاروق زهر نوشم من / زانکه تریاک می فروشم من

زین

65

زهر من کس ندید من خوردم / که ستم دیدم و زهر پروردم ; آنکه زین زهر شد مرا ساقی / عنده رقیتی و تریاقی

دو ... در شرح حال معاد و خلایق و احوال آخرت

مرکب راه را فروکش تنگ / کاروان شد ز شهر پیش آهنگ
سخن هول آن دو راه بگوی / پیش کوران حدیث چاه بگوی ; شب تاریک و دیو پر غوله / راه باریک و دو رهبر دوله
رفتنی کیست اندرین کوشه / کو منه رخ براه بی توشه ; تا جوادی نگر بدست کند / چارهٔ امن و باد زدست کند

وله

ساقی از جام جم شرابم ده / نقل اگر نیست هم شرابم ده
در چنین حیرت و تهی دستی / بهر من نیست جز می و مستی ; کاروان رفت و کارسازی نیست / غم خورم عمر که کار بازی نیست
گذرم بر سر دو راه آمد / روز تشویش و اشتباه آمد ; راه من تا کدام خواهد بود / روز عرضم چه نام خواهد بود
بچه ام راه میدهد یا بهشت / اندرین ره ز من چه خواهد جست ; کیسه خالی و دل خواهان / دیده بر دستگاه همراهان
می روم شرمسار و سر در پیش / زاد راهی نکرده از کم و بیش ; خاک بهتر فراش و بالش کن / گه ز بار گناه نالش کن
دیده سرمایهٔ نکوکاران / اشک حسرت زده باران ; ار چه باید جفای کس بردن / زر دروی که هست بس بردن
گرچه جدی نی بجالم اندازد / سرنگون در مغاکم اندازد ; خویش را از زمین برانگیزم / وز در رحمتش درآویزم
اندرین حال عجز و پیچ پیچ / شرمسارم ز سهل گیری خود ; سالها من که باد او کردم / هم بامید داد او گردم
دادمن چیست راه دادن او / بر در خود پناه دادن او ; چو منی را چه پیش داری دست / که قلم بر گرفته ارفت
بی خودی را چه اختیار بود / که چنین موجب غبار بود ; گرچه خالی ز برگ و ساز آمد / نی حکم تو رفت و باز آمد
کار در دست بندهٔ خود چه بود / همه از تست ور تو باید چه بود ; بر تو ما اعتماد آن داریم / که ببخشی چو دست پیش آریم
علم رحمت ار برافرازی / سایه بر جرم کس نیندازی ; چیست پیش تو جرم این دو سه مود / نزد عفو تو سر مستی عود
چون تویی و آنگهی تفحص کار / رحمت محض و احتساب و شمار ; از گناه ار چه چرکناک شویم / چو بدریا رسیم پاک شویم
از من و روز و شب گنه جستن / ور تو در یک نظر فرو شستن ; میدهد در رستم گواهی دل / که گواهی سخن درستی کل
کی مرا این خیال غم کند / کافشانم حساب ذره کند ; پیش جان بخشی چنان کرمی / از غباری که گوید و نمی
بنده را چه دستگاه بود / که سزاوار پادشاه بود ; اگرش رد کنی هلاک شود / ور قبول از گناه پاک شود
ای که هر درد را دوا دانی / ناتوانم ز درد نادانی ; زان چنان حکمتی روا نبود / که چنین درد را دوا نبود
گر تو توفیق مان دهی رستیم / ور نه بس مفلس و تهی دستیم ; نرود در خیال موجودی / اینچنین جرم با چنان جودی
جای من یک دو مشت خاک آمد / که سزاوار چون تو پاک آمد ; بیمان و شمال مان مدوان / جز بکوی وصال مان مدوان
نشود در بهشت انبوهی / که بهر ذره در شود کوهی ; پیش تو ذره ایست هفت زمین / ذره چیست از یسار و یمین
چه بگوییم که ای کرام بخش / ای تمامی ترا تمام بخش ; بنده ای کرده کار بخشنده / پادشاهی بکیسه بر بنده
که در آن دم که رو در آن باشد / اوحدی نیز در میان باشد

در سبب روح طبع

بیشتر ازین کردمت حال آگاه / که بسر روح هست همراه ; کار هر یک پدید و مدت کار / وین سخن بار میکنم تکرار
تا اجل سال روح رونده / بکند کار در تن زنده ; تن ازو باشد اندر او زنی / متفاوت بچندی و چونی
چو گذشتی از آن ببالد تن / بر دم اندر همی ببالد تن ; لیک آثار روح حیوانی / که تو ادراک جنبشش خوانی
همچنان بر قرار خود باشد / بر سر شغل و کار خود باشد ; کار بری بقدر کمتر شود / گرچه آمد لیک تند شود
در بدن هار طوبتیست لطیف / منفصل گشته از فضول کثیف ; که حیات ترا عزیزی ازوست / نشأهٔ قوت غریزی ازوست
آن رطوبت چو بر قرار بود / زو مزاج تو رطب و حار بود ; تن بتدبیر نفس انسانی / زنده باشد چنانکه میدانی
چون شود در تن آن رطوبت کم / مدتی را شود حرارت کم ; اندک اندک همی شود ز فرح / تا بیالاید از نشاط و فرح
کثرت صید سردی و خشکی / طرح کافور بر خط مشکی ; آنچه تحلیل یابد از بدنش / دهدت دست کم بود خلفش
در بدل گم شود شکسته شود / تا حیات از بدن گسسته شود ; کند اندر تنت بلا نزول / نفس نطقیت گند معزول

سبب اینست مرگ و مردن را   ضعف فرتوتی و فسردن را
جون تعلق برید جان از جسم   بنود حال جان برون دو قسم
نفس اگر پاک ور پلید بود   منزلی هر یکی پدید بود
وین یکی را عذاب کوری هست   در لحد نیز تلخ و شوری هست
باز فرمان رسد که برخیزد   تن بجان جان بتن در آویزد
در قیامت که زین ستوده ظلیم   دور باشند حجاب و ظلمت جسم
جون تن و جان بنور عشق شود   شرق او غرب غرب شرق شود
ذات طالع هستی حقیقت ماست   صورتش سیرت و طرافت ماست
عقل و جان بر فلک گذار کند   استخوان بر فلک چکار کند
هر یکی را مرکز بسیار   همجو آتش سر از محیط بر آر
بر فلک نیست گرمی و سردی   بگذر از گرم و سرد اگر مردی
خواجه زنگی و آن صنم رومی   موجب حیرتست و محرومی
زیجهان اینچنین توان رستن   نه کشیدن بلا و شستن
ملکوتست جای سروش   جبروتست عالم هوش
جان انعام گرد دار تن باز   گوش تا بر فلک رسد آواز
سنگ جایی رود که سنگ بود   آب از آتش هر که جنگ بود
آب این سنگ اگر گذار کند   جون بمرکز رسد قرار کند
جهد کن تا که پخته باشی و حر   تا دران ورطها نمانی کر
اندرین خانه کار خویش بساز   زان عقدها نمانی باز
روز اول که دیده باز شد   دل درین عالم مجاز شد
نشنیدی که سر بادیست   یا نه دیدی که سست بنیادست
هر چه می داند از تو خاک کن   وانچه همراه تست پاک کن
بر کش از حمله همجو موی از شیر   تا جو گوید بیا نگویی دیر
جو کمان می بری با آتش و باد   یا بر آب و خاک بی بنیاد
وامهاست دادنی آنها   بندهای گشادنی اینها
پسرت دختری بیار کند   دخترت شوهری شکار کند
در زمین تخت را ببندد تخت   پیش نابالغان نهد در و رخت
خانه بیگانه را نشست شود   کم عمارت کند و پست شود
گر نیاید نظر کند بین نیست   ور نکوست گذر کندش نیست
مانده بر جای و هیچ جای نه   غرق تیمار و آشنایی نه
تو بمانی و گور و سیرت زشت   بر توده گذر کوی خام و خشت
پر نمودند لیک کم دیدی   بس که گفتند و هیچ نشنیدی
این سر و زور و زر گذاشتنیست   مهرش اندر روان نکاشتنیست
گر زنی کاروان تهی دستان   شاد و ایمن روند جون مستان
کار خود آنکسی تباه کند   که بلذات تن نگاه کند

در ذکر معاد و تجرید کلی

گر نکو کار بوده باشد رست   ور بد رخت خوار ماند و پست
هر یکی را دران جهان جاییست   وندران منزلی و ماواییست
جو شود جان و جسم آلوده   زغبار گناه پالوده
انگه از آب در وجود آورد   بار دیگر ز خاک زنده داند کرد
تن نیکان فروغ جان گیرد   هر دو را نور در میان گیرد
هر یکی از ما بصورت ذاتی   اندر آید بموقف آیاتی
اصل جان تو جونکه از فلکست   بفلک میروی درین چه شکست
آب و گل بند تست یکسل بند   بند این وان شدن تا چند
زین طبایع تو تا نکردی پاک   نکنی رخ بطبع در افلاک
نسبت خویش با بسایط فرد   بر بساطت درست باید کرد
جای اصلی طلب مرود   ور ندانی بپرس از آتش و آب
این قطبی که کرده تو بدست   در تنور سپهر شوان بست
بر فلک جای مکر و فن نبود   با ملک حاجت سخن نبود
تا نکردی جو آسمان یکرنگ   کی روی بر فلک جو هشو رنگ
این که بیکاروان که در کانند   هر یکی رخ بما مینی دارند
بدمیری جو نا تمام روی   همه در دوزخی جو خام روی
باز دان گر دل تو آگاهست   گرچه جز سنگهات در راهست
بدل آزاد شو بجان فارغ   بس برون ای ز هر جهان فارغ
کیل بند بندت آهسته   تا نباشی بهیچ پیوسته
دل خود را بصد گره بستن   روز آخر کجا توان رستن
جان خود را که در جهان بستی   بزر و سیم خانه پیوستی
انکسانی که پیشی دارند   آشکار و نهان درین کارند
گر بماند جون منانی تو   نگر برند ازین حشانی تو
نه که این جسم جز هلاک شود   باد او باد و خاک خاک شود
زن جوانست هم رشش باید   مهر میراث ازان زرش باید
تا بعجز و نیاز و مکر و حیل   وام دارت کند شب اول
بتهمت کسی نکو نکند   دشمنش نزد خویش ره نکند
بر نبندش بجور و بر جو شد   بر تو نالد جواب نیبوشد
غارت اندر زر و قماش افتد   هر چه ار زنده تر بلاش افتد
زان دگر بسوها نیارم یاد   جون تو گشتی که هر چه بادا باد
اگر این حال نیست بد گفتم   دگر این هست آن خود گفتم
دست خود را تهی کن از بیش   تا نخسبد دل تو در پس و پیش
عاقلان خود درین نه پیوستند   وانکه پیوسته شد برو خندند
انکه دید این گریز پا بهها   شد جدا پیش ازین جدایها

دست ازین شکلها ار چه زشت   رفت جون وقت قفس آمد جست
آز را خصم آشکارا شو   بخدا رند خدا را شو
گر تو جانی غذای جان میجوی   ور تنی آب و آتش و نان می جوی
نردبانیست مایه بر مایه   ترک مایست خواهش و دایه
خر عیسی و آخر خاکست   روح بی رخت او بر افلاکست
بت او تا صلیب سایه شد   آخرش تخت و خرج جای نشد
بتو آموخت شرط جانبازی   تا ببینی و کار جان سازی
پر کرد اندر آب خواستنش   تا بدانان قوی شود بجنش
آنکه داند بر آسمان رفتن   میتوانست ازان میان رفتن
ماید انتباه وست انبها   هم بتعلیم راه تست انبها
سر او خود نهفته شد ز نشان   سر شد اندر سر بد اندیشان
جون بلوغ و کمال دستش داد   تفرقی زیجهان لبستش داد
کام دشمن بدشمنان بنمود   جام جم را ازان میان بربود
تن او روح بود و روح بش   جون بپوشی بگور کفنش
مرگ عیسی بجنگ او باشد   صبغة الله رنگ او باشد
گر مریدی زدار دور مشو   ور مریدی دران حضور مشو
رخ براه آر و رخت بر جزنه   جای بردار و پای بر در نه
مرم از دار تا بتخت رسی   پای بردار تا بتخت رسی
تا بدان نردبان نگاه کنی   بر نهی پای و بر که راه کنی
تا تو جز خوب ندانی دید   راز های دگر ندانی دید
نزد مردان بلا و محنت و نکبت   پیش عشاق تاج و تخت و نکبت
تاجشان بی سری و سامانیست   تخت تابوت عالم فانیست
با تو تا ذره هستی هست   همچنان نام هست بر سستی هست
بت شکن باش تا که حق شوی   بت رها کن که تن درست شوی
جه بود جو خشت باز رزد   که آن پای و سر بکار دمرد
برچنین تاج و تخت کن شاهی   تا بگیری ز ماه تا ماهی
نفس با عقل جون یگانه شود   کی جو تن مبتلای خانه شود
علم النفس را لعقل کند   این سخن دل درست نقل کند
جز ریاضت مکن دگر پیشه   تا شود بی کدورت اندیشه
جز خرد نیست کز خدا گوید   روح ازو گفت هر چه وا گوید
مهل این نفس را دمی بی فکر   تا بیابی هزار گوهر بکر
گرچه نتوان که ذات بین گردی   زین دو گوهر صفات بین گردی
فکر صافی ز ذو فنون خیزد   فکر آشفته از جنون خیزد
هر چه فانیست خود خیال بود   فکر فانی ترا و بال بود
چشم سر لقا نتواند دید   نفس باقی بقا تواند دید

در فزونی زبان تست کسان   در فزونی مرو جو بو الهوسان
تا که در رنج جستن نانی   نخوری تا کسی تر بخانه
خر و بار تو یار خواهد بود   گر سفر زین شمار خواهد بود
راحت از نردبان آزادیست   در جهانی که سر لشادیست
رخت و خر حسب بر تن و سر   بهل این و بر شو بعالم هوش
صادقانی که شمع این سورند   بتو زین پیشتر چه آموزند
کار جان باختن بتن سوزیست   خنک آن دل که این دمش روزیست
که جهان زاو فا جنین باشد   سرکه بر جای انگبین باشد
لیک تا بیشتر این خبر کردن   که چنین شاید این سفر کردن ۶۶
تا بدانی که رسم و عادت چیست   اولین پایه ارادت چیست
با جهان ترک آز نتوان کرد   دست و پای دراز نتوان کرد
دست و پای که پاک شد ز گرنج   جار منجش بکار ساند مرد
مشکبیت و اختلاف اقوام   گر تنش جفت خاک شد بادام
بر سبوی یگانگی زن سنگ   تا زخمی برایدت صد رنگ

در تدبیر این سفر

جون ترا نیز عزم این راهست   یا دولت زین عزیمت آگاهست
جار عنصر بجار میخ در آر   شاخ تو تا ز بار و بیخ بر آر
شیر مردان درین رباخر کا   نردبانی بساختند از دار
انکه بالای نردبان بلاست   راه بالات می نماید راست
سخن عشق زیر و بالا نیست   در ره عشق رخت و کالا نیست
تر شنند جز یک منوال   بخت مردان و تخته اغتسال
نیست در راه عشق هیچ بهیچ   روشنی در فنات دیگر هیچ
بت بی نا اهل گرد پیش ازین   بت لستان برو جه سلیزی
تاج و تختی که پای و سر دارند   عاشقش کم ز خاک در دارند
تخت مردان ز عرش و سکونست   تاجشان ستر امر کن فیکون
بر فلک بی عروج نتوان رفت   بسفر بی خروج نتوان رفت
نفس با عقل کن برات وداد   تا بعرشت بر آورد جون باد
دور کن حرص خورد و خواب و جماع   بهل این باطن و آب خود
مده اندیشه جز بجان خرد   آشنا گرد یار و ان خرد
نفس تا با خرد ندارد گوش   شواند حدیثی از سر هوش
میکن از راه حکمت و معقول   سیر در عالم نفوس و عقول
هر چه فانیست در ضمیر مهل   جز بباقی مده تصور دل
فکر جون صاف شد صفات دهد   رخ بدرگاه اصطفات دهد
نتوانی بچشم سر دیدن   جز بسر روش و بانم در دیدن
جان جو باقیست از بقا گوید   تن فانی جو از فنا جوید

دهنشین بی دود سوی زر کوش / جنبش هر کسی بهر کز خوش
لوح نفس از خیال خالی کن / پر ازین نقش لایزالی کن
وان غذائی که سرنوشته تست / هم یقین دان که در دست کشته تست
حلق تنگ تو حور خواهد شد / رای عالی قصور خواهد شد
شاخهای مرصع از گوهر / سخن تست ازین سخن مگذر
خوب کاران او چو کشت کنند / کاو در خرمن بهشت کنند
آدم از جهل بسته در توشه / از چنان خرمن اینچنین خوشه
بر عصای قبول تکیه مزن / که عصا دست زند کردن
بگذر زین بهشت بر دانه / در بهشت خدای بر خانه
زان چو آدمی دو گوش کنی / همچو دریا ز عشق جوش کنی
جوش دریا تمام خواهد بود / جوش تست آنکه تام خواهد بود
پدری داری اندرین بالا / کشته در وصل او در کهر والا
پدرت را برادران هستند / همه را جفت و مادران هستند
طلب آن نیاز و خوشی کن / روی در روی فضل و شیء کن
مکنی استراح با انجم / تا نگیری طبیعت انجم
چه شوی بسته خرو سوزن / زین دو بیگانه خیمه یکسو زن
مادرانند این اراضی دون / پدرانت کواکب گردون
مادرانند دختران بگذار / صحبت این پدر اختران بگذار
گردا بزد زهر یاری تو / حسن ... کان را جواری تو
با خدای خود ار بدانی شد / آشنا این زمان توانی شد

حکایت

سخن عشق را بیان می کرد / فاش میگفت و بس نهان میکرد
خواستندش نشان عشق و دلیل / گفت فرداست روز با خلیل
کفشا اگر در میانه کس باشد / عشق را این دلیل بس باشد
تا تنش پای بند دار انشد / جان او بر فلک سوار انشد
نیست دعوی دوست بی برهان / جان خود در تن چنین برهان
آنکه او مرده زنده داند کرد / دشمنش مرده چون تواند کرد
چون بمعنی قوی شود دل تو / از زمین بر فلک برد گل تو
چون شود مغز جان فزون از تو / پوست را دست می برد بر تو
هوس و هوا اگر فانی است / عقل و جان جوهر معانی است
از چنین علم دل شود بمزین / وز دگر علم شور و دمدمه بین
نز کی علم هیچ بر هیچ است / کش بکاوند و هیچ در هیچ است
زر و سیمی که در زد اندر برد / یا ستوری که زود میرد و مرد
بگذر زین سراچه فانی / که بدام غرور در مانی
نازنینی و ناز پرورده / شیرستان چو رعین خورده

علم باقی بدان که چیست بجوی / وین بقا در دیار کیست بپوی
هر چه در جنت تو دیده شود / هم ز کردارت آفریده شود
علمت پیش میر دو بهشت / تا ز بهر تو خانه سازد و کشت
گفته خوش که بر زبان آید / مرغ و حلوای پخته زان آید
کوثر از دانش لدنی خاست / سلسبیل از نظر تو جستن راست
آنکه فردا بهشت فاش زند / پیشه کاران از آن پاش زند
هم ضعیفی و هم ظلوم و جهول / بنده عیب چنین مباش فضول
تا دلت مرغ پخته خواهد و می / چون نهی در بهشت باقی پی
تو بدهقان رها کن و می / کندم و مرغ و قلیه و میوه
تا که دریاست جوش دریا هست / جهد کن تا شوی چو دریا مست

در صفت عروج روح بعالم اعلی

گر ازین قبه ره بدر یابی / خوش اینش آن پدر یابی
سر بسر نور و جمله روحانی / فارغ از ننگ عالم فانی
تو درین جا ز منبح طبع و هوا / نام ایشان ببر که نیست روا
خر علیست این تن مردار / سوزنت او و تعلق و پندار
تا نفس هست و نفس کاری کن / گرد خویش از عمل حصاری کن
بر فلک داری ای پسر آبا / پسری میل کن سوی بابا
تو چو عیسی از آن پدر زادی / نه تو زین مادران غر زادی
کاملی از خویشتن ساده مده / دل باین اب و این کیاه مده
جهد آن کن که پاک پاک شوی / حیف باشد که خاک خاک شوی
بود در وزی مسیح دیارانش / دانش اندر و راز دانش
در میان سخن چو بارانش / خسته دیدند و تنگ بارانش
روز دیگر چو رخ بکار نهاد / پای بر دستگاه دار نهاد
هر که او روی در خدای کند / صلب خود را چلیپای کند
جامیح از برای تن بودست / شمع جان زافلاک لکن بودست
گفته بی پدر چه کس باشد / پدر آسمان نه بس باشد
زنده کن چگونه شاید کشت / چون بگویند کشتن باید کشت
گر ندانی که چیست این پایه / بنگر حال شبنم و خایه
هر چه اینجاست بی گمان باشد / چون بآنجا رسی همان باشد
علم جزوی اگر ز دل خوانی / همه کلی شوند و روحانی
علم اگر از بهر روشنی باشد / روشنی بخشد و هنی باشد
ای میا هیچ سخن ... / هر چه گفتند از خدای خود گو
همچو نفس بر فلک بزود / آنکه اینجا گمان و شک بزود
چند گویم ترا البشر و خبر / که طلب کن ز علم و دانش بهر
خویشتن را ز جهل خوار مکن / دست با دیو در کنار مکن

برکن از عقل

برکن از عقل چشم و گوش چند / دوستی گیر با سروشی چند
غرقه خواهی شدن مکن رشتی / که در افتادت آب در کشتی
هر که از بیجا نبرد و بیناهی / نرود بر سپهر میناهی
روشنان فلک بکار تواند / همه در بند انتظار تواند
نفس خود را اکسیر دانیست / منتهای کمال مردانیست

در تحصیل اصول عشق

هر چه بالای طور عقل بود / نه بتدبیر و غور عقل بود
عقل را زیر دست سازد عشق / علم را نیز دست سازد عشق
کثرت اعقل و عاقل و معقول / بر نخیزد مگر بنور وصول
تا که بینا تو باشی و نبود / عارف خویش بین نکو نبود
روی او را بآن تو ای بدن / باز کن دیده جان ای بدن
نشود جز بعشق زاینده / دیده دوست بین پاینده
چون بعلم و عمل شوی در کار / روزت از روز به شود ناچار
خویشتن را بلند ارش ساز / الکتا کمال و ... ساز
رخت در سپهر چارم بر / رخت بر بام هفت طارم بر
نفس با خود دگر چه داند برد / رخ بمنزل کجا تواند برد
در قیامت کجا رود با نفس / علم بهر نو الفضول و هر ناکس
وین سه علم اگر بعقل نظر / از کلام و حدیث نیست بدر
جان ازین علم نفس گیرد دوب / چکند علم ترهات و هوس
جان بسیط است و این علم بسیط / تو فرو رفته در وحیر وسیط
وین بهم با تو نقل باید کرد / نفس را نیز عقل باید کرد
گر نداری سر صداع و نبرد / گرد این ثالث ثلاثه مگرد
این دو فرمان ده ارند انندت / بفلک بر شوی بر انندت
اگر اینجا شناختی رستی / ور نه جان بکنی اندرین پستی
هر که او آشنا نشد با نجم / همچو شیطان کند شهابش رجم
تا جوان آتش اندر و فکند / سر علق زبان فرو افکند
ملکی چون نبود همراهش / بر نیاید کلاه ازین چاهش
چون توانی گذشت ازین دو نهنگ / مگر آن شب که خورده باشی بنگ
قلب سوختن یقین باشد / وین اثر از برای این باشد
راه گردون پر آتش اندر است / بس تو پند آتشی که بر باد است
چون سمندر گذشت آتش جاه / چون روی بر سپهر آتش راه
گذرت بر اثیر خواهد بود / راه بر زمهریر خواهد بود
طاقت هیچ سرد و گرم است / بر فلک میروی و شرمت نیست
چون شود جمع نور با سایه / چه سپهر و چه نردبان پایه
سایه زایل شود چو نور آمد / غیب بگریخت چون حضور آمد

تا چو روز اجل فراز آید / باشد آن بخت بکار باز آید
تا بمعنی فرشته وش نشوی / از خصوص فرشته خوش نشوی
چون ز دیوان تهی شود سر تو / ملک آمد شدن کند بر تو
تو فرو داده تن بتاریکی / کشته چون موی سر ز باریکی
کی شود چون مفارقات بلند / کرده نفس مفارق اندر بند
عشق را سوی عقل گیر دوست / وان گران سوی عقل باشد اوست
دلت اینجا ز دل جدا گردد / هر که اینجا رسد خدا گردد
این دو را از میان چو بردارد / دست با خویش در کمر دارد
وصل او نیست جز یکی دیدن / هجر او اندرین شکی دیدن
آنکه چشم تو دید جسمی بود / وانکه گوشت شنید اسمی بود
تو نه بینی دگر نهان کرد / او نه بیند که جاودان کرد
دو شوی پیش آینه در است / زانکه آینه تو غبار تست
گر نه در عقل روز به کردی / بجز تبت ریش ده کردی
داده حس و طبع را رد کن / روح تن باز خود مجرد کن
گر نه علمت رفیق راه شود / علمت حافظ و پناه شود

در بیان علوم که همراه النفس شوند

علم نفس است و عقل علم اله / گر جهان با تو میشود همراه
علم کان جز حدیث و قرآنست / سر بسر ساز و آلت نانست
حاصل این علم اگر چه بسیست / زود در پاید ار بجا که بسیست
زینت عقل چیست دانش و داد / شرف نفس خلق خوب نهاد
وان دو را در میان چو واسطه است / بحقیقت دو نیست شد یکیست
نفس و عقلند که خدای فلک / ز دو شاه پدید شد شنای فلک
زین سه علم آنکه مست بکانه / ندهندش بر آسمان خانه
پی این زاد و که زاد اینست / روح را توشه معاد اینست
دیو چون استراق سمع کند / آتش احتراق جمع کند
جای او بر فلک کجا باشد / رفتن دیو تا هوا باشد
تو بیادی چو چرخ فرو بندی / نبغی آخ واخ فرو بندی
اعتدال از رز بیاموزی / در اثر او فتی بر افروزی
نقد آنکس که خالص آمد و نقیت / از خلاص اثیر بیرون رفت
گر نه پیش این زبانها بودی / آسمان آشیانها بودی
ای چو روباه نزد شیر مرو / پیش او باش چو دلیر و رو
سرد و گرم این دم از تو ریع / زین بسوزی و زان بلرزی تو
تا تنت همچو جان نگردد پاک / نتوانی گذشت بر افلاک
آنکه از آب و خاک مایه نداشت / بر فلک شد که هیچ سایه نداشت
هر کرا عقل و روح دایه بود / تن او را کدام سایه بود

نور بر سایه چون پادشاه شد / غیب در کسوت شهادت شد
چون بمیری ازین جواهر حس / عقل و نفست نیاید اندر بس
بری از سه بعد و از شش حد / اوحدی وش رخ آوری با حد
دیده روح بی سبیل گردد / مشکل نفس جمله حل گردد
در جهانی رسی سراسر جان / وندرو کاردار عقل و روان
همه یکرنگ و هیچ رنگی نه / همه صلح و هراس و جنگی نه
باغ میوه گشوده در در هم / شاخ مینا کشیده سر در هم
هر چه جان گشته پیش دل رسته / چشم جان دیده هر چه دل جسته
همه از مردن و هلاک امین / داده جان ها ز ترس و باک امین
فارغ از رنج و ناملایم و ضد / ایمن از ازدحام و دشمن و ند
بر بساط بقا چو دلبندان / ور نشاط لقا چو گل خندان
که شراب بقا چشانندش / که بباغ لقا کشانندش
فلکش در نوازش آرد بار / میکند در جهان جان پرواز
حله پوشد که ستر پوشی کرد / باده نوشد که خشم نوشی کرد
تیر انصاف در کمان آرند / جان بشکرانه در میان آرند
چون شوی دور ازین سرای هوس / با تو همراه علم باشد و بس
گر طلب میکنی بهشت بقا / ترنی جز در بهشت لقا
وانچه از حور دنیست نام او را / گر جهان شد مشو غلام او را
شیر علمست و باده معرفتش / شهد شیرین تعقل صفتش
تو گزین گونه غره باشی و غرق / ز آسمان تا زمین بر تو چه فرق
در بهشتی که سفره نانست / بی منه کان بهشت دونانست
بی عمل در بهشت رفت آدم / آدمی بی عمل در آید هم
میزبان را چو با تو میل بود / خوردن میوه چون طفیل بود
دست جز بر در قبول مکش / داس در گندم فضول مکش
گر بر این نکته دست نزدی / ذره اهبطوش حد نزدی
کار چو جز بخود هوا نبود / آدم این بیخودی روا نبود
اندران عالم این سه تهمتهاست / دین بد و نیک و خوش و کمهاست
عالم وحدتست عالم نور / عالم کثرت این سرای غرور
بر تفاوت بود مراتب خلد / دور ز اندوه مثبت ارباب خلد
هر یکی را بهشتی هست / قصر و ایوان و آب و کشتی هست
تکنی رخ بخانهای بهشت / گر نه از زر بود بنا را خشت
نه باخلاص میکنی کاری / زان درخت نمید بر باری
خوردن انجار و امنب ارند / در بهشت آش سفو چون ارند
در بهشت ار خوری جو و گندم / همچو آدم کنی ره خود گم
بیگناهی بوی مردانه / گر گنهکار ترسد از خانه

در صفت بهشت و مراتب

در این نه مقوله بسته شود / دل ازین چار قید رسته شود
این تخیل نماند و احساس / وین تکاپوی منهیان حواس
هر چه خواهی میسرت باشد / وانچه جوئی برابرت باشد
لبشان بی زبان سخن گوید / چهره بی عشوه شاهد و دلبند
جامها پر ز شهد و شیر و شراب / باغها پر درخت و میوه و آب
شربت آینده زد بخوردن / میوه ریزنده بر سر دوران
دور نزدیک و سخت نرم شده / زشت زیبا و گرم سرد شده
نه ز اندوه رخ بریزد رنگ / نه ز انبوه خانه گردد تنگ
بر سر دوشها طراز بقا / در کف هوشها جواز لقا
باغهای بدست خود کشته / بر زمینی ز عمر اغشته
که کند در جمال حور نظر / که ز کوثر کند شراب شجر
حلم او انگبین شود ناب / علم که شیر و که شراب شود
پیشش آرند میوهای بهشت / ز درخت عمل که اینجا کشت
بیخ بینان براحتی برسند / ره نشینان بساحتی برسند
عملت می برد علم در پیش / علم خود را جدا مدار از خویش
در بهشت خدا علف نبود / هر چه خواهی شدن تلف نبود
باده او رحیق مختوم است / ختمش از مشک و آنه از موست
در زمین شیر و انگبین گوهی / چون روی بر فلک همین گوهی
رو بدیدار روح دلخوش کن / گندم و میوه را بر آتش کن
گر تو از بهر باغ در کاری / در ده این باغها بسی داری
باغ دیدار جوی و آب لقا / باغ انگور و میوه را چه بقا
جای خود در بهشت باقی کن / رخ در آن بزمگاه ساقی کن
آدمت اگر خواب جهل ربود / امر لا تقربا ش سهل نمود
چه دهی دل باین شمامه شوم / دست کش سوی میوه معلوم
آن بهشتی که اندر علمست / لایق مدخلان ناخلفست
فارغست از زحام و تنگی / نیست رنگی بغیر یکرنگی
جای شخص مجرد و او حی / نبود خر بهشت سبوحی
هست جنت ز بهر آن امد / از حکیمان مباحثین اید
توبه بین نیک تا چه کاشته / چه بروز سپین که داشته
ز زر و سیم برای خشت بنان / چند ازین زر زهی سرشت زیان
تو که در بند قلیه و نانی / کی رسی در بهشت رحمانی
زیستن گر درست خوردن نیست / بدر است باید آمدن ز بهشت
عاقلان مردن از اجل گیرند / عاشقان پیش از اجل میرند
مرگ نیکان حیات جان باشد / مرگ بد بدکنش زیان باشد

کر

گر بترسد ز مرگ بدکاره / نتوان کرد عیب بیچاره

حکایت

یافتندش بکنج میخانه / مفلس و عور و مست و دیوانه
رندکی می گذشت آشفته / بارها خانه بدر رفته
بهلیدش چنانکه مست افتد / که بلا بلبد ار بدست افتد
قصه این پسر بپرس از من / کین خمارش بود از خمارشکن

در صفت معاد ارواح بدان و عذاب ایشان

در جهان جای او جحیم بود / آتش آنجا برعنه حمیم بود
کرد او دودهای ظلمانی / ز فراحات جهل و نادانی
عور ماند که پرده در بود است / خوار ماند که عشوه گر بود است
لهو ابر شود لبو زندش / بزمین یکبزد بدو زندش
تن او قوت مار و طعمه مور / او همی پیچد و میکند از دور
رخ براه آورد قفاش زند / باز گردد بصد جفاش زند
جان او در تنور و پیچ بندان / زنده لیکن فتاده در زندان
ظلمت ظلم بر وی اندوده / چرک بر چرک دوده بر دوده
کرده لبهای خاک تنگ برو / چرخ بار بدی بسوک سنگ برو
زان وحل قوت گذشتن نی / بر عمل راه بازگشتن نه
صحبتش با بدان و نیکی نه / سر او پر خمار و سبکی نه
چون در آید سرش غفلت نوم / بشناسد که لیس ظلم الیوم
اینچنین مرگ مرگ عام بود / وینچنین مرده ناتمام بود
روح مخفیوار و نهان گردد / آرزومند این جهان گردد
بنماید بعجز و صورت خویش / عرضه دارد جهی ضرورت خویش
دوستدارانش بگور بر ستند / یا چراغی بر پر بر بستند
هر چه بیش از کفاف داری تو / ندهی بر گزاف داری تو
تا نیابد بلا بدو زاری / مال خود خواستن بدو خواری
از تو گرد او بصد زبان خواهش / تو نداری بگوش خود هش
حق و ادار خویش میطلبد / نه ز انصاف بیش میطلبد
آنچه بینی که دوزخ بدکارند / بر ایزد نه روزهی دارند
بتو بیش از تو گر زری دادند / دانکه از بهر دیگری دادند

خطاب با خواجه غیاث الدین محمد وزیر علیه الرحمه

شب نگاهی درین معانی کن / روز لطفی چنانکه دانی کن
صاحبا در شب ار حجاب / مکن و روز نیک رادریا
تحفه کین مفلس فقیر آورد / در بدیر ار چه پس حقیر آورد
گر علوست در نهفته تست / ور سلوکست سر گذشته تست
سخن ار خواندت بکام رسد / چو بنام تو شد بنام رسد

دال او بید بد گواهی راست / که اجل داد او بخواهد خواست
شد غلام ملک بی حوزدن / بشد ندارش بی بلی کردن
بس نکه سبید و هیچ نگفت / می کشید و او دگر بخفت
دید کان کیر ووده مجازی هست / گفت خشم ملوک بازی نیست
خواجه هر چند بر هنر داند / جرم خود بنده بیشتر داند
انچه گفتیم جان دانا بود / که بعلم و بدین توانا بود
ور نه از دین و دانش بهر / ز تنش جان جدا کند بقهر
تنگ ماند بر او جهان فراخ / رخ فرا میکند ز بهر سوراخ
او در آن دودهای آتش زر / میرود چشم بسته افتان خر
که روان با روان غمناکان / که در آید بگور ناپاکان 68
عور و بر دست او کسا هی نه / کور و در دست او عصا نه
نه رسد راه یابد و نه پیش / نه بیگانه در رسد نه خویش
نه گریزد کهش را پا هی / نه ستیزد کهش را راهی
دل او بی ضیا و نور و فروغ / گوش او پر گزاف و فحش و دروغ
تهمت و جهل و حسرت و خواری / ذوقت و مکر هی و بیداری
جانش از نور علم عاری و عور / تن ز ظلمت بمانده در گل گور
گرد بر گرد او ز مظلمها / برقهای جهنده از دمها
کارش از دست رفته سر در پیش / دیده احوال رفته خویش
دوزخ نقد مفلس این است / نسیه خود صد هزار چندین است
روح ازین گندش بدتر شود / بلکه زین جان بر زبر شود
هر یکی چند در لباس خیال / اندر آید بخواب اهل و عیال
تا بدانند جنس ارزش را / معنی حاجت و نیازش را
بعد از و گر یکی بصد بدمند / صدقات آن بود که خود بدهند
پیش از آن کت اجل کند در خواب / خویشتن را بزندگی دریاب
حق ایزد نداده اندر جستی / تا مکافات آنجهان بکشتی
اهل حاجت که داری از حیث بیست / لب ایشان بیان کو بیست
شکر انعام او بدانش کن / نظری هم بدین کدانش کن
گر چنین خوری بیصواب / ور نه بعد از تو هر خورند بحساب
گر تو داد است ز باقی جنت / ور نه او خود بود بی منت
ای شب و روز عالم از تو بپا / شب و روزی بکار ما پرداز
چند از این جهان دلفروزی / اتفاق چنین شب و روزی
که وجودت بجود فرباد / روزت از روز و شب بهشت باد
تو که بر فرق آسمان تاجی / بمتاع زمین چه محتاجی
نه بان آوریدت اینها پیش / که شود دانشت بانیها بیش
کاملی ابنگری از دور / گر چه خامل بود شود مشهور

صوت صیت تو در جهانگیری / برصدای فلک کند میری
قید اقبال در سر قلمت / مرکز منح سایهٔ علمت
هستی خواجگان همه از نامت / در دو گیتی ز جرعهٔ جامت
بر تو خوردی ازین جهانداری / که بزرگی ز آسمان داری
بد علو سنت شاه ترا / زان پرستند همی سپاه ترا
با تو همراه کرده اند از غیب / سروری چون کف کلیم از جیب
ای همه تازه و نوشها بتو خوش / نازها نیز و قبهای کش
طرفه باشد چو موی بر دیبا / ناز کردن ز روی نازیبا
من درین سالها که نه نوش / کرده بودم ز این وان گوش
ارغنون غمت تو جستم / بدعای تو سر فراخته ام
خانه پرور ز سایه کوید و نور / عاشقانرا چه غیبت و چه حضور
مردم این جهان و مرد توهی / نوش داروی اهل درد توهی
آن مبین کم رسیت یا بابت / بشنو کین سخن هم از جابت
کر قبول افتدت رهینم و شاد / ورکشش رد کنی بقای تو باد
نه که سر مهر گهر بابت / کار درویش ما حضر باشد
چشم کردی بروی هر کس باز / نظری هم برین غریب انداز
من چگویم چه کن تو میدانی / مردم کن نه بهر چه میدانی
نظری کن بحال من زین بر / زانکه من هم غریبستم در ده
ده نشینم چه دیک جوشانی / جامهٔ مدح در که پوشانی
انجمن فضل و خلق باید و خوی / ناتوان باخت در معانی کوی
از تو گیرد سخن فروغ چو شمع / که برست کل معنی جمع
مصحاف تو هی معانی را / پادشاهی و پهلوانی را
هر کجا انجمن کمالی هست / نطق را اندرو مجالی هست
تا کنون بود مهد روحی / آب طوفان آر انوحی
چون رسید این سفینه بر جودی / عرضه افتد بلحن داودی
در زیر بو سخن مناجاتم / مشتمل بر فنون حاجاتم
بتوام لقدر اندازه / تا برون آورم تر و تازه
از نور سخن تسبیح چند / در صدگاه فضل ترجیع چند
گرچه از سیرت هنر پوشی / تن فرو داده ام بخاموشی
دگر اندر خروشم آوردند / همچو دریا بجوشم آوردند
سخن اوحدی که میدانی / اندرین روز کار ارزانی
کم بوان هر زمانیدش / ور مدون شود بخوانندش
هر کس انگبین چه داند کرد / جز مگس انگبین تواند خورد
مگس انگبین سیاه کند / مگسی دیگرش تباه کند
انجمنهای بکر بر ورده / مهل امروز در پس پرده
شعر نوری ز عرش زاینده است / زان چو عرش استوار و ماند است
فیض باید با سمان قائم / تا بماند چو آسمان دائم
گرچه فوجی بشعر مشهورند / پیش عقل از حساب ما دورند
اندرین جام کن بلطف نگاه / تا ببینی چو بیژنم در چاه
ای که بخت و روز مانی تو / کی روا باشد ار بدانی تو
بزن شیر کشته در زندان / برده گرگین بی هنر زندان
داری این جلم و این گلستانرا / بدر افکن سفال مستانرا
چون چراغ عنیت این صحیفه نور / شده نزدیک از و منور دور
کش براق وختم بروغن روح / آخر شب بنزهای صبوح

در معذرت و فروتنی خود

هر کرا باشد انجمن کنجی / برده باشد بحاصلش رنجی
همه برد اختند پیش از من / اندرین باب نظم مثل من
خاطری پاک ساکنان قبور / روح الله روحهم بالنور
لیک ارواح زنده ام ایشان / داده نیرو به بند ایشان
چه نویسی کهی بدان پاکی / وانکهی نا کس چو من خاکی
روح ایشان مرا چو محرم داشت / هیچ محروم از کرم نگذاشت
اگرش قطره ایست در کوزه / هم از آن بحرهاست در یوزه
دلم از غارت فسرده خود / چونکه خرسند شد بخورده خود
بادب دیده ام عبارتشان / نشدم بی ادب بغارتشان
لاجرم یافت پیش ازانداز / فیض بر فیض با نه بر تازه
کرد و روزی بی و بال گشت / در سخن بر کسی عیال گشت
تحفه هاست کن نکابی این / فیضهاست اسمانی این
کر نکویم که هر باقند هست / داند انکس دلی خردمند هست
کنج معنیست این که پاشیدم / زر کانی که بر تراشیدم
عقد نبت اندرین کعبه / عقد در سنت بر بها سفته
که من این نامهٔ همایون فر / عقد کردم بنام این سرور
چون ز تاریخ بر گرفتم فال / هفتصد رفته بود و سی سال
شب او قدر باد و روزش عید / چشم بدخواه ازان کمال بعید
چو بسالی تمام شد بدرش / ختم کردم بلیلة القدرش
با چنین فقر و این تهی دستی / وندرین خاکساری و پستی

در اعتقاد خود گوید

بشنو کرم بدان که کی و کات / اعتقادی درست دایم و راست
بر سوال کلام و وحی ملک / شب قرب و عروج فلک
به بهشت و بدوزخ و به الم / بسماوات و عرش و لوح و قلم
ترازوی عرصهٔ عرصات / به عبور مجردان ز صراط

بکرامات و معجزه و رسلی / با ابوبکر و عمر و بعلی
بشب اولین گور و عذاب / بوقوف و حشر و نشر و حساب
بخدایی که احدست و صبور / بخدایی که واحدست و غفور
بی زن و بی شریک و فرزندست / او کس کس او نه مانندست
حی و قیوم و عادل و علیم / خالق و رازق و قدیر و قدیم
بود و هست و بود لم یچون / از چه بید و از جهت بیرون
زانکه و جرح و عقل و جان برتر / وز خیال ضمیر و فکر بدر
ملک و انس و جان علی الاطلاق / ابدی الظهور و الاشراق
حکم او عدل و وعدهٔ او راست / بجز او هر چه بود و هست او راست
بار شاها بذات اکرم تو / بصفات و باسم اعظم تو

در مناجات و خاتمه

که ز ایمان مکن تهی دستم / بر همینم بدار تا هستم
یارب این فقیر نوآیین را / زادهٔ عقل و دادهٔ این را
بطراز قبول نوری بخش / خاطرم را ز وسوسه برهی بخش
برخش تازه دار جانم را / شرمساری مده روانم را
روی او را بچشم بد منمای / برخش چشم بی هنر مگشای
بر دل اهل ذوق راهش ده / ز قبول انفس جاهش ده
زور انداز پردهٔ پوشش / تا چو گوهر کنند در گوشش
مرسان باد فاسدش ترنج / همچو گنجش نهان کن در کنج
جام جم را ز عکس او ده شرم / مجلس عاشقان بدو کن گرم
جلوه ده زرونق و نورش / خاصه در دستگاه دستورش
شهرتش ده بنیکی و شاهی / مهلش در خمول و کم نامی
مدحش خریدست خوش خوبان / کوشش دارش بسنگ بدکوبان
در جهانش بلطف گردان کن / روزی دست شیرمردان کن
کر در و سهو یا خطایی هست / تو ببخشای چون عطایی هست
نام او را از وحیاتی بخش / اوحدی نیز اتحاد [illegible]

دل او را بذکر عادت کن
کار او ختم بر سعادت کن

تمت

سوالات حضرت سید حسینی قدس الله سره

ز اهل دانش و ارباب معنی / سوالی دارم اندر باب معنی
ز اسرار حقیقت مشکلی چند / بگویم در حضور هر خردمند
نخست از فکر خویشم در تحیر / چه چیزست آنکه خوانندش تفکر
چه بود آغاز فکرت را نشانی / سر انجام تفکر را چه خوانی
کدامین فکر ما را شرط راهست / چرا گه طاعت و گاهی گناهست
که باشم من مرا از من خبر کن / چه معنی دارد اندر خود سفر کن
مسافر چون بود رهرو کدامست / که گویم که او مرد تمامست
که شد بر سر وحدت واقف آخر / شناسای چه آمد عارف آخر
اگر معروف و عارف ذات پاکست / چه سودا در سر این مشت خاکست
کدامین نقطه را نطقست انا الحق / چه گویی هرزه بود آن مزبق
چرا مخلوق را گویند واصل / سلوک و سیر او چون بود حاصل
وصال ممکن و واجب بهم چیست / حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست
مگو ممکن ز حد خویش بگذشت / کجا خود گرد امنعی توان گشت
چه بحرست آنکه علمش ساحل آمد / ز قعر او چه گوهر حاصل آمد
صدف چون دارد این گوهر بیان کن / کجا زد موج آن دریا نشان کن
چه جزوست آن که او از کل فزونست / طریق جستن آن جزو چونست
قدیم و محدث از هم چون جدا شد / کز این عالم شد آن دیگر خدا شد
چو عالم ماسوی الله است بی شک / معین شد حقیقت بود هر یک
دو بی ثابت شد آنکه این محالست / چه جای اتصال و انفصالست
دگر عالم ندارد خود وجودی / کفت و شنودی
تو ثابت کن که این و آن چگونست / که دایم کار عالم باژگونست
چه خواهد مرد معنی زان عبارت / که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از سر زلف و خط و خال / کسی کاندر مقامات است و احوال
شراب و شمع و شاهد را چه معنیست / خراباتی شدن آخر چه دعویست
بت و زنار و ترسایی درین کوی / همه کفرست ور نه چیست بر گوی
چه گویی گر گزاف این جمله گفتند / ندروی هیچ تحقیقی نهفتند
محقق را مجازی کی بود کار / بدان گفتارشان خرمعر اسرار
کسی کو حل کند این مشکلم را / نثار او کنم جان و دلم را

جواب ابیات سید حسینی

سخنهای حسینی حسب حالست / نه بهر امتحان این سوالست
بر آسان و بر باشد کل آید / چنین باشد حدیثی کز دل آید
بزرگی از بزرگان خراسان / زهی بر سید شکلهای آسان
بیک لحظه میان جمع احرار / بدیهه گفته ای بی فکر و تکرار
کنون از لطف و احسانی که دارند / زبانی چون دکبها در گذارند
از آنجا باز جو سر این راز / کنون کردم بنام ایزد آغاز
اگر خوانی جواب این مسایل / مرا باشد درین معنی سایل

بگفت رفتن از باطل سوی حق … بخود اندر بدیدن کل مطلق
بود فکر نکو را شرط تجرید … پس آنگه لمعه‌ای از برق تایید
گروهی کز ازل زد راه نمود … ز استعمال منطق هیچ نگشود
من و تو عارض ذات وجودیم … مشبکهای مشکات وجودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح … گه از آیینه پیدا گه ز مصباح
حقیقت چون درآید در عبارت … بلفظ من کنی در وی اشارت
من و تو برتر از جان و تن آمد … که این هر دو ز اجزای من آمد
بود هستی بهشت امکان چو دوزخ … من و تو در میان مانند برزخ
مسافر آن بود کو بگذرد زود … ز خود صافی شود چون آتش از دود
بجز هستی مطلق هیچ نشناخت … و یا هستی که هستی پاک در باخت
جز او معروف و عارف نیست دریاب … ببر گر چون ببینند از نور خور تاب
انا الحق کشف اسرار است مطلق … جز از حق کیست تا گوید انا الحق
وصال حق ز خلقیت جداییست … ز خود بیگانه گشتن آشناییست
چو ممکن گرد امکان برفشاند … بجز واجب دگر چیزی نماند
هر آنکو در معانی گشت فایق … بگوید کین بود قلب حقایق
وجود اهل تشاع لفظ و امکان … شهود است نام هر یک اقسان
وجود اندر کمال خویش ساریست … تعینهای امور اعتباریست
یکی دریاست هستی ساحلش دل … هزاران موج از او آید بساحل
بهر موجی هزاران در شهوار … برون ریزد ز نظم و نثر و اخبار
هزاران موج خیزد هر دم از وی … نگردد قطره‌ای هرگز کم از وی
وجود علم از آن دریای ژرفست … صدف بر در او از صوت و حرفست
هر آن جزوی که هست از کل فزونست … درونش کلی و جزوی برونست
یکی گر در شمار آری بناچار … بگردد واحد از اعداد بسیار
قدیم و محدث از هم خود جدا نیست … که از هستیست باقی و امانست
حدیث ما سوی الله را رها کن … بعقل خویش این را زان جدا کن
جهان خود جمله امر اعتباریست … زبان در وی بیان نه هر جاست
چه شک داری در آن کین چون خیالست … که با وحدت دویی عین محالست
همه آنست و این مانند عنقاست … جز از حق جمله اسمی بی مسماست
بر آن چیزی که در عالم عیانست … چو عکسی ز آفتاب آن جهانست
جهان چون زلف و خال و خط و ابروست … که هر چیزی بجای خویش نیکوست
تجلی گه جمال و گه جلالست … رخ و زلف آن معانی را مثالست
شراب و شمع و شاهد عین معنیست … که در هر صورتی او را تجلیست
خراباتی شدن از خود رهاییست … خودی کفرست اگر خود پارساییست
نشانی داده‌اند اندر خرابات … که التوحید اسقاط الاضافات
بت اینجا مظهر عشقست و وحدت … بود زنار بستن عقد خدمت
چو کفر و دین بود قایم بهستی … شود توحید عین بت‌پرستی
صدور اینچنین لفظ از چه حالست … فنا و سکر و سه دیگر دلالست
هر آنکس کو شناسد این حالت … بداند وضع الفاظ و دلالت
گر آفاقی و نشناید ز اهل تحقیق … مر این کشف باید یا نه تصدیق
مجازی نیست اسرار حقیقت … ز هر کس باید اسرار طریقت
چو حل کردم من این مشکل بیکبار … برو کردم دل و جان هر دو ایثار
سوالش جمله احوال و کمالست … کز آنها امتحان کردن محالست
چو صاحب دولتی راهی نماید … بهمت بند ما را برگشاید

جوابی گفته شد بی بیش و بی کم
سخن را ختم شد والله اعلم
تمّ

بسم الله الرحمن الرحیم

گلشن راز

به نام آنکه جان را فکرت آموخت … چراغ دل به نور جان برافروخت
ز فضلش هر دو عالم گشت روشن … ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
توانایی که در یک طرفة العین … ز کاف و نون پدید آورد کونین
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد … هزاران نقش بر لوح عدم زد
از آن دم گشت پیدا هر دو عالم … وز آن دم شد هویدا جان آدم
در آدم شد پدید این عقل و تمییز … که تا دانست از آن اصل همه چیز
چو خود را دید یک شخص معین … تفکر کرد تا خود چیستم من
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد … وز آنجا باز بر عالم گذر کرد
جهان را دید امر اعتباری … چو واحد گشته در اعداد ساری
ولی آنجا که آمد شد نه هست … شد آن چون بنگری خود آمدست
جهان خلق و امر از یک نفس شد … که هم آن دم که آمد باز پس شد
باصل خویش راجع گشت اشیا … همه یک چیز شد پنهان و پیدا
تعالی الله قدیمی کو به یک دم … کند آغاز و انجام دو عالم
جهان خلق و امر اینجا یکی شد … یکی بسیار و بسیار اندکی شد
همه از وهم تست این صورت غیر … که نقطه دایره است از سرعت سیر
یکی خط است ز اول تا به آخر … در او خلق جهان گشته مسافر
در این ره انبیا چون ساربانند … دلیل و رهنمای کاروانند
وز ایشان سید ما گشته سالار … هم او اول هم او آخر در این کار
احد در میم احمد گشت ظاهر … در این دور اول آمد عین آخر
بر او ختم آمده پایان این راه … بدین منزل شده ادعو الی الله
مقام دلگشایش جمع جمعست … جمال جانفزایش شمع جمعست
شده او پیش و جانها جمله در پی … گرفته دست جانها دامن وی
در این ره اولیا باز از پس و پیش … نشانی میدهند از منزل خویش
بحد خویش چون گشتند واقف … سخن گفتند در معروف و عارف
یکی از بحر وحدت گفت انا الحق … یکی از قرب و بعد و سیر زورق
یکی را علم ظاهر بود حاصل … نشانی داد از خشکی ساحل
یکی گوهر برآورد و هدف شد … یکی بگذاشت آن در نزد صدف شد
یکی در جزو و کل گفت این سخن باز … یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
یکی از زلف و خال و خط نشان کرد … شراب و شمع و شاهد را نشان کرد
سخنها چون بوفق منزل افتاد … در افهام خلایق مشکل افتاد
کسی را کاندر این معنیست حیران … ضروری میشود دانستن آن

در سبب نظم رساله

گذشته هفت و ده از هفتصد سال … ز هجرت ناگهان در ماه شوال
رسولی با هزاران لطف و احسان … رسید از خدمت اهل خراسان
بزرگی کاندر آنجا هست مشهور … باقسام هنر چون چشمه نور
همه اهل خراسان از که و مه … بگفته کاندرین عصرست بهتر
امین عارفان در علم دینی … جهان معرفت سید حسینی
نوشته نامه‌ای در باب معنی … فرستاده بر ارباب معنی
در آنجا مشکلی چند از عبارت … ز مشکلهای ارباب اشارت
بنظم آورده و پرسیده یک یک … جهانی معنی اندر لفظ اندک
رسول آن نامه را برخواند ناگاه … فتاد احوال آن حالی در افواه
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر … بدین درویش هر یک گشته ناظر
یکی کو بود مرد کار دیده … ز ما صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دم … کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
بدو گفتم چه حاجت کین مسایل … نوشتم بارها اندر رسایل
بگفتا ولی بر وفق مسئول … ز تو منظوم میداریم مامول
پس از الحاح ایشان کردم آغاز … جواب نامه در الفاظ ایجاز
بیک لحظه میان جمع احرار … بگفتم این سخن بی فکر و تکرار
کنون از لطف و احسانی که دارند … ز ما این حرف کیها درگذارند
همه دانند کین کس در همه عمر … نکرده هیچ قصد گفتن شعر
بدان طبعم اگر چه بود قادر … ولی گفتن نبود الا بنادر
ز نثر ار چه کتب بسیار میساخت … بنظم مثنوی هرگز نپرداخت
عروض و قافیه معنی نسنجد … بهر ظرفی درون معنی نگنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید … که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگناییم … چرا چیزی دگر بر وی فزاییم
نه فخرست این سخن کز باب شکرست … بنزد اهل دل تمهید عذرست
مرا از شاعری خود عار ناید … که در صد قرن چون عطار ناید
اگر چه صد چو من ز عالم اسرار … بود یک شمه از دکان عطار
ولی این بر سبیل اتفاقست … نه چون دیو از فرشته استراقست
علی الجمله جواب نامه در دم … نوشتم یک بیک نی بیش و نی کم

رسول آن نامه را بستد به اعزاز
در آن راهی که آمد بازشد باز
دگر باره عزیزی کارفرمای
مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای
جهان معنی که گفتی در بیان آر
ز عین علم با عین عیان آر
نمی‌دیدم در اوقات آن مجالی
که پردازم بدو از ذوق حالی
که در وصف این بگفت و گو محال است
که صاحب حال داند کان چه حال است
ولی بر وفق قول قائل دین
نکردم رد سوال سائل دین
ولی آن تا شود روشن‌تر اسرار
درآمد طوطی نطقم به گفتار
به عون و فضل و توفیق خداوند
بگفتم جمله را در ساعتی چند
دل از حضرت چو نام نامه درخواست
جواب آمد به دل کاین گلشن ماست
چو حضرت کرد نام نامه گلشن
شود زو چشم دلها جمله روشن

سوال

نخست از فکر خویشم در تحیر
چه چیز است آنکه خوانندش تفکر

جواب

مرا گفتی بگو چه بود تفکر
کزین معنی بماندم در تحیر
تفکر رفتن از باطل سوی حق
به جزو اندر بدیدن کل مطلق
حکیمان کاندرین کردند تصنیف
چنین گویند در هنگام تعریف
که چون حاصل شود اندر دل تصور
نخستین نام وی باشد تذکر
وز او چون بگذری هنگام فکرت
بود نام وی اندر عرف عبرت
تصور کان بود بهر تدبر
به نزد اهل علم آمد تفکر
ز ترتیب تصورهای معلوم
شود تصدیق نامفهوم مفهوم
مقدم چون پدر تالی چو مادر
نتیجه چیست فرزند ای برادر
ولی ترتیب مذکور از چه و چون
بود محتاج استعمال قانون
دگر باره در او چون نیست تأیید
هر آینه که باشد محض تقلید
ره دور و دراز است این رها کن
چو موسی یک زمان ترک عصا کن
درآ در وادی ایمن زمانی
شنوانی انا الله بی‌گمانی
محقق را که از وحدت شهود است
نخستین دیده بر نور وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید
ز هر چیزی که دید اول خدا دید
بود فکر نکو را شرط تجرید
پس آنگه لمعه‌ای از برق تأیید
هر آنکس را که ایزد راه ننمود
ز استعمال منطق هیچ نگشود
حکیم فلسفی چون هست حیران
نمی‌بیند ز اشیا جز که امکان
ز امکان می‌کند اثبات واجب
از این حیران شد اندر ذات واجب
گهی از دور دارد سیر معکوس
گهی اندر تسلسل گشت محبوس
چو عقلش کرد در هستی توغل
فرو پیچید پایش در تسلسل
ظهور جمله اشیا به ضد است
ولی حق را نه مانند و نه ند است
چو نبود ذات حق را ضد و همتا
ندانم تا چگونه دانی او را
ندارد واجب از امکان نمونه
چگونه دانیش آخر چگونه
زهی نادان که او خورشید تابان
به نور شمع جوید در بیابان

تمثیل

اگر خورشید بر یک حال بودی
شعاع او به یک منوال بودی
ندانستی کسی کاین پرتو اوست
نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
جهان جمله فروغ نور حق دان
حق اندر وی ز پیدایی است پنهان
چو نور حق ندارد نقل و تحویل
نیاید ذات او تغییر و تبدیل
تو پنداری جهان خود هست دائم
به ذات خویشتن پیوسته قائم
کسی کو عقل دوراندیش دارد
بسی سرگشتگی در پیش دارد
ز دوراندیشی عقل فضولی
یکی شد فلسفی دیگر حلولی
خرد را نیست تاب نور آن روی
برو از بهر او چشمی دگر جوی
دو چشم فلسفی چون بود احول
ز وحدت دیدن حق شد معطل
ز نابینایی آمد رای تشبیه
ز یک چشمی است ادراکات تنزیه
تناسخ زان سبب شد کفر و باطل
که آن از تنگ چشمی گشت حاصل
چو اکمه بی‌نصیب از هر کمال است
کسی کو را طریق اعتزال است
رمد دارد دو چشم اهل ظاهر
که از ظاهر نبیند جز مظاهر
کلامی کو ندارد ذوق توحید
به تاریکی در است از غیم تقلید
در او هرچه بگفتند از کم و بیش
نشانی داده‌اند از دیده خویش
منزه ذاتش از چند و چه و چون
تعالی شانه عما یقولون

سوال

کدامین فکر ما را شرط راه است
چرا گه طاعت و گاهی گناه است

جواب

در آلا فکر کردن شرط راه است
ولی در ذات حق محض گناه است
بود در ذات حق اندیشه باطل
محال محض دان تحصیل حاصل
چو آیات است روشن گشته از ذات
نگردد ذات او روشن ز آیات
همه عالم به نور اوست پیدا
کجا او گردد از عالم هویدا
نگنجد نور ذات اندر مظاهر
که سبحات جلالش هست قاهر
رها کن عقل را با حق همی باش
که تاب خور ندارد چشم خفاش
در آن موضع که نور حق دلیل است
چه جای گفت و گوی جبرئیل است
فرشته گرچه دارد قرب درگاه
نگنجد در مقام لی مع الله
چو نور او ملک را پر بسوزد
خرد را جمله پا و سر بسوزد
بود نور خرد در ذات انور
بسان چشم سر در چشمه خور
چو مبصر با بصر نزدیک گردد
بصر ز ادراک او تاریک گردد
سیاهی گر بدانی نور ذات است
به تاریکی درون آب حیات است

سیه

71

سیه جز قابض نور بصر نیست
نظر بگذار کاینجای نظر نیست
چه نسبت خاک را با عالم پاک
که ادراک است عجز از درک ادراک
سیه رویی ز ممکن در دو عالم
جدا هرگز نشد والله اعلم
سواد الوجه فی الدارین درویش
سواد اعظم آمد بی کم و بیش
چه می‌گویم که هست این نکته باریک
شب روشن میان روز تاریک
در این مشهد که انوار تجلی است
سخن دارم ولی ناگفتن اولی است

تمثیل

اگر خواهی که بینی چشمه خور
ترا حاجت فتد با جسم دیگر
چو چشم سر ندارد طاقت و تاب
توان خورشید تابان دید در آب
از او چون روشنی کمتر نماید
در ادراک تو حالی می‌فزاید
عدم آیینه هستی است مطلق
کز او پیداست عکس تابش حق
عدم چون گشت هستی را مقابل
در او عکسی شد اندر حال حاصل
شد آن وحدت از این کثرت پدیدار
یکی را چون شمردی گشت بسیار
عدد گرچه یکی دارد بدایت
ولیکن نبودش هرگز نهایت
عدم در ذات خود چون بود صافی
از او با ظاهر آمد گنج مخفی
حدیث کنت کنزا را فرو خوان
که تا پیدا ببینی سر پنهان
عدم آیینه عالم عکس و انسان
چو چشم عکس در وی شخص پنهان
تو چشم عکسی و او نور دیده است
به دیده دیده را دیده که دیده است
جهان انسان شد و انسان جهانی
از این پاکیزه‌تر نبود بیانی
چو نیکو بنگری در اصل این کار
هم او بیننده هم دیده است و دیدار
حدیث قدسی این معنی بیان کرد
و بی یسمع و بی یبصر عیان کرد
جهان را سر به سر آیینه‌ای دان
به هر یک ذره صد مهر تابان
اگر یک قطره را دل بر شکافی
برون آید از او صد بحر صافی
به هر جزوی ز خاک ار بنگری راست
هزاران آدم اندر وی هویداست
به اعضا پشه‌ای هم چند پیل است
در اسما قطره‌ای مانند نیل است
درون حبه‌ای صد خرمن آمد
جهانی در دل یک ارزن آمد
به پر پشه‌ای در جای جانی
درون نقطه چشم آسمانی
بدان خردی که آمد حبه دل
خداوند دو عالم راست منزل
در او در جمع گشته هر دو عالم
گهی ابلیس گردد گاه آدم
در این عالم به هم در هم سرشته
ملک در دیو و شیطان در فرشته
همه با هم به هم چون دانه و بر
ز کافر مومن و مومن ز کافر
به هم جمع آمده چون نقطه و حال
همه دور زمان روز و مه و سال
ازل عین ابد افتاد با هم
نزول عیسی و ایجاد مریم
ز هر یک نقطه زین دور مسلسل
هزاران شکل می‌گردد مشکل
ز هر یک نقطه دوری گشته دایر
هم او مرکز هم او در دور سایر
اگر یک ذره را برگیری از جای
خلل یابد همه عالم سراپای
همه سرگشته و یک جزو از ایشان
برون ننهاده پای از حد امکان
تعین هر یکی را کرده محبوس
به جزویت ز کلی کرده مأیوس
تو گویی دایما در سیر و حبسند
که پیوسته میان خلع و لبسند
همه در جنبش و دایم در آرام
نه آغاز یکی پیدا نه انجام
همه در ذات خود پیوسته آگاه
وز اینجا راه برده تا به درگاه
به زیر پرده هر ذره پنهان
جمال جانفزای روی جانان

قاعده

تو از عالم همی لفظی شنیدی
بیا برگو که از عالم چه دیدی
چه دانستی ز صورت یا ز معنی
چه باشد آخرت چون است دنیی
بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود
بهشت و دوزخ و اعراف چه بود
کدام است آن جهان کو نیست پیدا
که یک روزش بود یک سال اینجا
همین نبود جهان آخر که دیدی
که ما لا تبصرون آخر شنیدی
بیا بنما که جابلقا کدام است
جهان شهر جابلسا کدام است
مشارق با مغارب هم بیندیش
چو این عالم ندارد از یکی بیش
بیان مثلهن از ابن عباس
شنو پس خویشتن را نیک بشناس
تو در خوابی و این دیدن خیال است
هر آنچه دیده‌ای از وی مثال است
به صبح حشر چون گردی تو بیدار
بدانی کاین همه وهم است و پندار
چو برخیزد خیال چشم احول
زمین و آسمان گردد مبدل
چو خورشید عیان بنمایدت چهر
نماند نور ناهید و مه و مهر
فتد یک تاب از او بر سنگ خاره
شود چون پشم رنگین پاره پاره
بدان اکنون که کردن می‌توانی
چو نتوانی چه سود آنگه که دانی
چه می‌گویم حدیث عالم دل
ترا ای سر نشیب پای در گل
جهان آن تو و تو مانده عاجز
ز تو محروم‌تر کس دید هرگز
چو محبوسان به یک منزل نشسته
به دست عجز پای خویش بسته
نشسته چون زنان در کوی ادبار
نمی‌داری ز جهل خویشتن عار
دلیران جهان آغشته در خون
تو سر پوشیده ننهی پای بیرون
چه کردی فهم از این دین العجایز
که بر خود جهل می‌داری تو جایز
زنان چون ناقصان عقل و دینند
چرا مردان ره ایشان گزینند
اگر مردی برون آی و نظر کن
هر آنچه آید به پیشت زان گذر کن
میاسا روز و شب اندر مراحل
مشو موقوف همراه و رواحل
خلیل آسا برو حق را طلب کن
شبی را روز و روزی را به شب کن
ستاره با مه و خورشید اکبر
بود حس و خیال و عقل انور

بکی دان زین همه ای راه روی   همیشه لا احب الآفلین گوی
ترا تا پیش کوه هستی باقیست   جواب لفظ ارنی لن ترانیست
تجلی گر رسد بر کوه هستی   شود چون خاک ره هستی ز پستی
برو اندر پی خواجه باسری   تفرج کن همه آیات کبری
گذاری کن ز کاف کنج کونین   نشان در قاف قرب قاب قوسین

قاعده

عرض اعراض دان دیگر جواهر   چنین گشته ستاران ماهر
ازو هر عالمی چون سوره خاص   یکی زو فاتحه دیگر چو اخلاص
دوم نفس کل آمد آیت نور   که چون مصباح شد در غایت نور
پس از وی حرفهای آسمانیست   که در وی سوره سبع المثانیست
پس از عنصر بود جرم سه مولود   که نتوان کرد این آیات معدود

قاعدة الفکر فی الآفاق

تفکر کن تو در خلق سماوات   که تا ممدوح حق گردی در آیات
چرا کردند نامش عرش رحمان   چه نسبت دارد او با قلب انسان
مگر دل مرکز عرش بسیطست   که این چون نقطه و آن چون محیطست
ازو در جنبش اجسام مدور   چرا گشتند یکره نیک بنگر
بهر روز و شبی این چرخ اعظم   کند دور تمامی گرد عالم
ولی بر عکس دور چرخ اطلس   همی گردند این هشت مقوس
حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ   برو بر شیر همچون خوشه زد رنگ
ثوابت یکهزار و بیست و چارند   که بر کرسی مقام خویش دارند
بود پنجم فلک مریخ را جای   چهارم آفتاب عالم آرای
زحل را جدی و دلو و مشتری را   بقوس و حوت کرد انجام و آغاز
جو زین ثور و میزان ساخت خود را   عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر را بیست و هشت آمد منازل   شود با آفتاب آنگه مقابل
اگر در فکر گردی مرد کامل   هر آینه بگویی نیست باطل
وجود پشه دارد حکمت ای خام   نباشد در وجود تیر و بهرام
منجم چون ز ایمان بی نصیبست   اثر گوید که از شکل غریبست

مثل

و زو هر لحظه دانای داور   ز آب و گل کند یک ظرف دیگر
کواکب گر همه اهل کمالند   چرا هر لحظه در نقص و وبالند
چرا گه در حضیض و گه در اوجند   گهی تنها فتاده گاه زوجند
همه بر گرد او گردان پیاده   گهی بالا و گه شیب او فتاده
ملازم هر یکی در مرکز خویش   بنه پهنای یک ذره پس و پیش
مخالف هر یکی در ذات و صورت   شده یک چیز از حکم ضرورت

و یا چون موسی عمران در این راه   برو تا بشنوی انی انا الله
حقیقت کهربا ذات تو کاهست   اگر کوه تویی نبود چه راهست
گدایی گردد از یک جذبه شاهی   بیک لحظه دهد کوهی بکاهی
برون آی از سرای ام هانی   بگو مطلق حدیث من رآنی
دهد حق مر ترا از خود هر چه خواهی   نمایندت همه اشیا کماهی
بر آنکه جانش در تجلیست   همه عالم کتاب حق تعالیست
عرض اعراب و جوهر چون حروفست   مراتب همچو آیات و وقوفست
نخستین آیتش عقل کل آمد   که در وی همچو باء بسمل آمد
سیم آیت در او شد عرش رحمن   چهارم آیة الکرسی همی دان
نظر کن باز در جرم عناصر   که هر یک آیتی هستند باهر
باخر گشت نازل نفس انسان   که بر ناس آمد آخر ختم قرآن
مشو محبوس ارکان طبایع   برون آی و نظر کن در صنایع
ببین یکره که تا خود عرش اعظم   چگونه شد محیط هر دو عالم
چرا در جنبشند این هر دو مادام   که یک لحظه نمیگیرند آرام
برآید در شبانروزی کما بیش   سراپای تو عرش ای مرد درویش
ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب   همیگردند دایم بی خور و خواب
وزو افلاک دیگر هم بدانسان   بچرخ اندر همی باشند گردان
معدل کرسی ذات البروجست   که او را نی تفاوت نی فروجست
دگر میزان و عقرب پس کمانست   ز جدی و دلو و حوت آنجا نشانست
هفتم چرخ کیوان پاسبانست   ششم برجیس را جای و مکانست
سیم زهره دوم جای عطارد   قمر بر چرخ دنیا گشت وارد
حمل با عقرب آمد جای بهرام   اسد خورشید را شد جای آرام
قمر خرچنگ را هم جنس خود دید   ذنب چون راس شد یک عقده بگزید
پس از وی همچون عرجون قدیمست   ز تقدیر عزیزی کو علیمست
کلام حق همی ناطق بدینست   که باطل دیدن از ظن دنیست
ولی چون بنگری در اصل این کار   فلک را بینی اندر حکم جبار
نمی بینند که این چرخ مدور   ز حکم و امر حق گشته مسخر
تو گویی هست این افلاک دوار   بگردش روز و شب چون چرخ فخار
هر آنچ اندر زمان و در مکانست   ز یک استاد و از یک کارخانست
همه در جای سیر و لون و اشکال   چرا گشتند آخر مختلف حال
دل چرخ از چه شد آخر پر آتش   ز شوق کیست او اندر کشاکش
عناصر باد و آتش و آب و خاک   گرفته جای خود در شیب افلاک
چهار اضداد در طبع و مراکز   بهم جمع آمده کس دید هرگز
موالید سه گانه گشت ز ایشان   جماد آنگه نبات آنگاه حیوان

هیولا را

۷۲

هیولا را نهاده در میانه   ز صورت گشته فارغ جاودانه
جماد از قهر بر خاک اوفتاده   نبات از مهر بر پای ایستاده
همه بر حکم داور داده اقرار   مر او را گشته روز و شب طلبکار
باصل خویش یکره نیک بنگر   که مادر را پدر شد باز مادر
باخر گشت پیدا نفس آدم   طفیل ذات او شد هر دو عالم
ظلومی و جهولی ضد نورند   و لیکن مظهر عین ظهورند
شعاع آفتاب از چارم افلاک   نگردد منعکس جز از سر خاک
بود از هر تنی پیش تو جانی   وزو در بسته با تو ریسمانی
تو مغز عالمی زان در میانی   بدان خود را که تو جان جهانی
بهین آن هستی کو نقش ثبتست   بلندی را نگر کو ذات پستست
طبیعی قوت تو ده هزارست   ارادی بر تو بی حصر و شمارست
حکیمان اندر آن گشتند حیران   فرو ماندند در تشریح انسان
ز حق با هر یکی حظی و قسمیست   معاد و مبدا هر یک ز اسمیست
مبدا هر یکی زان مصدری شد   بوقت بازگشتن چون دری شد
ازان دانسته تو جمله اسما   که هستی صورت عکس مسما
سمیع و بصیر و حی و گویا   بقا داری نه از خود لیک زانجا
تو از خود روز و شب اندر گمانی   همان بهتر که خود را می ندانی

سوال

دگر کردی سوال از من که من چیست   مرا از من خبر کن تا که من کیست

جواب

حقیقت کز تعین شد معین   تو او را در عبارت گفته ای من
همه یک نور دان اشباح و ارواح   که از آئینه پیدا گه ز مصباح
چه کردی مبتلای خود چه بر داد   نمیداند بخود جز و حواس خود را
من و تو برتر از جان و تن آمد   که این هر دو ز اجزای من آمد
یکی ره برتر از کون و مکان شو   جهان بگذار و خود در خود جهان شو
نماند در میانه رهرو راه   چو های هو شود ملحق بالله
چو بر خیزد ترا این پرده از پیش   نماند نیز حکم و مذهب و کیش
من و تو چون نماند در میانه   چه کعبه چه کنشت چه دیر خانه
دو خطوه بیش نبود راه سالک   اگر چه دارد آن چندین مهالک
درین مشهد یکی شد جمع و افراد   چو واحد ساری اندر عین اعداد
کسی این ره شناسد کو گذر کرد   ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد
مسافر چون شود ره رو کدامست   کرا گویم که او مرد تمامست
دگر گفتی مسافر کیست در راه   کسی کو شد ز اصل کار آگاه
مسافر آن بود کو بگذرد زود   ز خود صافی شود چون آتش از دود

قاعده

همه از امر و حکم داد داور   بجای ایستاده گشته مسخر
ز نوع جانور در صدق و اخلاص   پی ابقای نوع و جنس اشخاص

قاعدة الفکر فی الانفس

جهان را سر بسر در خویش می بین   هر آنچه آمد باخر پیش می بین
در آخر علت غائی در آخر   همی گردد بذات خویش ظاهر
چو پشت آینه باشد مکدر   نماید روی شخص از عکس دیگر
تو بودی عکس معبود ملایک   از آن گشتی تو مسجود ملایک
از آن گشتند امرت را مسخر   که جان هر یکی در تست مضمر
ترا ربع شمالی گشت مسکن   که دل در جانب چپ باشد از تن
جهان عقل و جان سرمایه تست   زمین و آسمان پیرایه تست
وزان هر یک شده موقوف آلت   ز اعضا و جوارح وز رباطات
نبرده هیچکس ره سوی این کار   بعجز خویش هر یک کرده اقرار
وزان اسما شده موجود قائم   بدان اسمند در تسبیح دائم
ازان در کام اول هم بدر شد   اگر چه در معاش از در بدر شد
ظهور قدرت و علم و ارادت   بتست ای بنده صاحب سعادت
زهی اول که عین آخر آمد   زهی باطن که عین ظاهر آمد
چو انجام تفکر شد تحیر   بدینجا ختم شد بحث تفکر

جواب

چو هست مطلق آمد در اشارت   بلفظ من کنند از وی عبارت
من و تو عارض ذات وجودیم   مشبکهای مشکات وجودیم
تو گویی لفظ من در هر عبارت   بسوی روح می باشد اشارت
برو ای خواجه خود را نیک بشناس   که نبود فربهی مانند آماس
بلفظ من نه انسانست مخصوص   که تا گویی بدان جانست مخصوص
ز خط وهمی های هویت   دو چشمی میشود در وقت رویت
تو در سینی بهشت امکان چو دوزخ   من و تو در میان مانند برزخ
همه حکم شریعت از من و تست   که آن بربسته جان و تن تست
تعین نقطه وهمیست بر عین   چو صافی گشت غینت عین شد عین
یک از های هویت در گذشتن   دوم صحرای هستی در نوشتن
تو آن جمعی که عین وحدت آمد   تو آن واحد که عین کثرت آمد

سوال

جواب

سلوکش سیر کشفی دان ز امکان   سوی واجب بترک شین و نقصان
بعکس سیر اول در منازل   رود تا گردد او انسان کامل
بدان اول که تا چون گشت موجود   که تا انسان کامل گشت مولود

در اطوار جمادی بود پیدا / پس از روح اضافی گشت دانا
بلی آنگه که جنبشی کرد از قدرت / پس آنگه شد ز حق صاحب ارادت
بطفلی کرد باز احساس عالم / درو بالفعل شد وسواس عالم
چو جزویات بروی شد مرتب / بکلیات ره برد از مرکب
غضب گشت اندرو پیدا و شهوت / وز ایشان خاست بخل و حرص و نخوت
بفعل آمد صفتهای ذمیمه / بتر شد از دد و دیو و بهیمه
تنزل را بود این نقطه اسفل / که شد با نقطهٔ وحدت مقابل
شد از افعال کثرت بی نهایت / مقابل گشت ازین رو با بدایت
اگر گردد مقید اندرین دام / بگمراهی بود کمتر ز انعام
وگر نوری رسد از عالم جان / ز فیض جذبه یا از عکس برهان
دلش با نور حق همراز گردد / ازان راهی که آمد باز گردد
ز جذبه یا ز برهان حقیقی / رهی یابد بایمان یقینی
کند یک رجعت از سجین فجار / رخ آرد سوی علیین ابرار
بتوبه متصف گردد در آن دم / شود در اصطفا ز اولاد آدم
ز افعال نکوهیده شود پاک / چو ادریس نبی آید بر افلاک
چو یابد از صفات بد نجاتی / شود چون نوح ازان صاحب ثباتی
نماند قوت جزویش در کل / خلیل آسا شود صاحب توکل
ارادت با رضای حق شود ضم / رود چون موسی اندر باب اعظم
ز علم خویشتن یابد رهایی / چو عیسی نبی گردد سمایی
دهد یکباره هستی را بتاراج / در آید در پی احمد بمعراج
رسد چون نقطهٔ آخر باول / در آنجا نی ملک گنجد نه مرسل

تمثیل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه / مقابل گردد اندر لی مع الله
نبوت در کمال خویش صافی / ولایت اندرو پیدا نه مخفی
ولایت در ولی پوشیده باید / ولی اندر نبی پیدا نماید
ولی در پیروی چون همدم آمد / نبی را در ولایت محرم آمد
ازان گفتم که چون یابد ازو راه / بخلوت خانهٔ یحببکم الله
در آن خلوت سرا محبوب گردد / بحق یکبارگی مجذوب گردد
بود تابع ولی از روی معنی / بود عابد ولی در کوی معنی
ولی آنگه رسد کارش باتمام / که با آغاز گردد باز انجام

جواب از سوال دوم

کسی مرد تمام است کز تمامی / کند با خواجگی کار غلامی
بر آنکه کو ببرد او مسافت / نهد حق بر سرش تاج خلافت
بقایی یابد او بعد از فنا باز / رود در انجام ره دیگر بآغاز
شریعت را شعار خویش سازد / طریقت را دثار خویش سازد
حقیقت خود مقام ذات او دان / بود دایم میان کفر و ایمان
باخلاق حمیده گشته موصوف / بعلم و زهد و تقوی بوده معروف
همه با او ولی او از همه دور / بزیر قبه‌های ستر مستور

تمثیل

تبه گردد سراسر مغز بادام / گرش از پوست بخراشی گه خام
بچون پخته شد بی پوست نیکوست / اگر مغزش بر آری بر کنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت / میان این و آن باشد طریقت
خلل در راه سالک نقص مغزست / چو مغزش پخته شد بی پوست نغزست
چو عارف با یقین خویش پیوست / رسیده گشت مغز و پوست بشکست
وجودش اندرین عالم نپاید / برون رفت و دگر هرگز نیاید
دگر با پوست یابد تابش خور / درین نشأه کند یک دور دیگر
درختی گردد او ز آب و از خاک / که شاخش بگذرد از جمله افلاک
همان دانه برون آید دگر بار / یکی صد گشته از تقدیر جبار
چو سیر حبه بر خط شجر شد / ز نقطه خط شد و خط دوری دگر شد
چو شد در دایره سالک مکمل / رسد هم نقطهٔ آخر باول
دگر باره شود مانند پرگار / بدان کاری که اول بود بر کار
چو کرد او قطع یکباره مسافت / نهد حق بر سرش تاج خلافت
تناسخ نبود این کز روی معنی / ظهوراتست در عین تجلی
وقد سالوا و قالوا ما النهایه / فقیل هی الرجوع الی البدایه

قاعده

نبوت را ظهور از آدم آمد / کمالش در وجود خاتم آمد
ولایت بود باقی تا سفر کرد / چو نقطه در جهان دوری دگر کرد
ظهور کل او باشد بخاتم / بدو گردد تمامی دور عالم
وجود اولیا او را چو عضوند / که او کلست و ایشان همچو جزوند
چو او از خواجه یابد نسبت تام / ازو با ظاهر آید رحمت عام
شود او مقتدای هر دو عالم / خلیفه گردد از اولاد آدم

تمثیل

چو نور آفتاب از شب جدا شد / ترا صبح و طلوع و استوا شد
دگر باره ز دور چرخ دوار / زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
بود نور نبی خورشید اعظم / گه از موسی پدید و گه ز آدم
اگر تاریخ عالم را بخوانی / مراتب را یکایک باز دانی
ز خود هر دم ظهور سایه شد / کزان معراج دین را پایه شد
زمان خواجه وقت استوا بود / که از هر ظل و ظلمت مصطفا بود

بخط استوا بر قامت راست / ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
چو کرد او بر صراط حق اقامت / بامر فاستقم برداشت قامت
نبودش سایه کو دارد سیاهی / زهی نور خدا ظل الهی
ورا قبله میان غرب و شرقست / ازیرا در میان نور غرقست
بدست او چو شیطان شد مسلمان / بزیر پای او شد سایه پنهان
مراتب جمله زیر پایهٔ اوست / وجود خاکیان از سایهٔ اوست
ز نورش شد ولایت سایه گستر / مشارق با مغارب شد برابر
ز هر سایه که اول گشت حاصل / در آخر شد یکی دیگر مقابل
کنون هر عالمی باشد ز امت / رسولی را مقابل در نبوت
نبی چون در نبوت بود اکمل / بود از هر ولی ناچار افضل
ولایت شد بخاتم جمله ظاهر / بر اول نقطه هم ختم آمد آخر
ازو عالم شود پر امن و ایمان / جماد و جانور یابد ازو جان
نماند در جهان یک نفس کافر / شود عدل حقیقی جمله ظاهر
بود از سر وحدت واقف حق / درو پیدا نماید وجه مطلق

سوال

که شد بر سر وحدت واقف آخر / شناسای چه آمد عارف آخر

جواب

کسی بر سر وحدت گشت واقف / که او واقف نشد اندر مواقف
دل عارف شناسای وجودست / وجود مطلق او در شهودست
بجز هست حقیقی هست نشناخت / و یا هستی که هستی پاک درباخت
وجود تو همه خارست و خاشاک / برون انداز از خود جمله را پاک
برو تو خانهٔ دل را فرو روب / مهیا کن مقام و جای محبوب
چو تو بیرون شدی او اندر آید / بتو بی تو جمال خود نماید
کسی کو از نوافل گشت محبوب / بلا نفی کرد او خانه جاروب
درون جای محبوب او مکان یافت / ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت
ز هستی تا بود باقی بر او شین / نیابد علم عارف صورت عین
موانع تا نگردانی ز خود دور / درون خانهٔ دل نایدت نور
موانع چون درین عالم چهارست / طهارت کردن از وی هم چهارست
نخستین پاکی از احداث و انجاس / دوم از معصیت وز شر وسواس
سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه / که با وی آدمی همچون بهیمه
چهارم پاکی سرست از غیر / که اینجا منتهی میگرددش سیر
هر آنکو کرد حاصل این طهارات / شود بی شک سزاوار مناجات
تو تا خود را بکلی در نبازی / نمازت کی شود هرگز نمازی
چو ذاتت پاک گردد از همه شین / نمازت گردد آنگه قرة العین
نماند در میانه هیچ تمییز / شود معروف و عارف جمله یک چیز

سوال

اگر معروف و عارف ذات پاکست / چه سودا در سر این مشت خاکست

جواب

مکن بر نعمت حق ناسپاسی / که تو حق را بنور حق شناسی
جز او معروف و عارف نیست دریاب / ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب
عجب نبود که ذره دارد امید / هوای تاب مهر و نور خورشید
بیاد آور مقام حال فطرت / کز آنجا باز دانی اصل فکرت
الست بربکم ایزد کرا گفت / که بود آخر که آن ساعت بلی گفت
در آن روزی که گلها می‌سرشتند / بدل در قصهٔ ایمان نوشتند
اگر آن نامه را یکره بخوانی / هر آن چیزی که میخواهی بدانی
تو بستی عقد عهد بندگی دوش / ولی کردی بنادانی فراموش
کلام حق بدان گشتست منزل / که با یادت دهد آن عهد اول
اگر تو دیده‌ای حق را بآغاز / درینجا هم توانی دیدنش باز
صفاتش را ببین امروز اینجا / که تا ذاتش توانی دید فردا
وگر نه رنج خود ضایع مگردان / برو بنیوش لا تهدی ز قرآن

تمثیل

ندارد باورت اکمه ز الوان / وگر صد سال گویی نقل و برهان
سپید و زرد و سرخ و سبز و کاهی / نزد وی نباشد جز سیاهی
نگر تا کور مادرزاد بد حال / کجا بینا شود از کحل کحال
خرد از دیدن احوال عقبی / بود چون کور مادرزاد دنیی
ورای عقل طوری دارد انسان / که بشناسد بدان اسرار پنهان
بسان آتش اندر سنگ و آهن / نهادست ایزد اندر جان و در تن
از آن مجموع پیدا گردد این راز / چو بشنودی برو با خویش پرداز
چو بر هم اوفتاد آن سنگ و آهن / ز نورش هر دو عالم گشت روشن
تویی تو نسخهٔ نقش الهی / بجو از خویش هر چیزی که خواهی

سوال

کدامین نطق انا الحقست ناحق / چه گویی هرزه بود آن مزوق

جواب

انا الحق کشف اسرارست مطلق / جز از حق کیست تا گوید انا الحق
همه ذرات عالم همچو منصور / تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
درین تسبیح و تهلیلند دایم / بدین معنی همی باشند قایم
اگر خواهی که گردد بر تو آسان / و ان من شیء را یکره فرو خوان
چو کردی خویشتن را پنبه کاری / تو هم حلاج وار این دم برآری
برآور پنبهٔ پندارت از گوش / ندای واحد القهار بنیوش
ندا می‌آید از حق بر دوامت / چرا گشتی تو موقوف قیامت
در آ در وادی ایمن که ناگاه / درختی گویدت انی انا الله
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست / یقین داند که هستی جز یکی نیست
انانیت بود حق را سزاوار / که هو غیبست و غایب وهم و پندار

جناب حضرت حق را دویی نیست
در آن حضرت من و ما و تویی نیست
من و ما و تو و او هست یک چیز
که در وحدت نباشد هیچ تمییز
هر آنکو خالی از خود چون خلا شد
انا الحق اندرو صوت و صدا شد
شود در وجه باقی غیر هالک
یکی گردد سلوک و سیر و سالک
حلول و اتحاد از غیر خیزد
ولی وحدت همه از سیر خیزد
تعین بود کز هستی جدا شد
نه حق بنده نه بنده با خدا شد
حلول و اتحاد اینجا محالست
که در وحدت دوی عین ضلالست
وجود خلق و کثرت در نمودست
نه هر چه می‌نماید عین بودست

تمثیل

بنه آیینه‌ای اندر برابر
درو بنگر ببین آن شخص دیگر
یکی ره باز بین تا چیست آن عکس
نه اینست و نه آن پس کیست آن عکس
چو من هستم بذات خود معین
ندانم تا چه باشد سایهٔ من
عدم با هستی آخر چون شود ضم
نباشد نور و ظلمت هر دو با هم
چو ماضی نیست مستقبل مه و سال
چه باشد غیر از آن یک نقطه حال
یکی نقطه‌ست وهمی گشته ساری
تو آن را نام کرده نهر جاری
جز از من اندرین صحرا دگر کیست
بگو با من که تا صوت صدا چیست
عرض فانیست جوهر زو مرکب
بگو کی بود یا خود کو مرکب
ز طول و عرض و ز عمق است اجسام
وجودی چون پدید آمد ز اعدام
از این جنس است اصل جمله عالم
چو دانستی بیار ایمان فالزم
جز از حق نیست هستی دیگر الحق
هو الحق گو تو خواهی و انا الحق
نموده وهمی از هستی جدا کن
نه بیگانه خود را آشنا کن

سوال

چرا مخلوق را گویند واصل
سلوک و سیر او چون بود حاصل

جواب

وصال حق ز خلقیت جداییست
ز خود بیگانه گشتن آشناییست
چو ممکن گرد امکان برفشاند
بجز واجب دگر چیزی نماند
وجود هر دو عالم چون خیالست
که در وقت بقا عین زوالست
نه مخلوقست آنکو گشت واصل
نگوید این سخن را مرد کامل
عدم کی راه یابد اندرین باب
چه نسبت خاک را با رب ارباب
عدم چه بود که با حق واصل آید
وزو سیر و سلوکی حاصل آید
اگر جانت شود زین معنی آگاه
بگویی در زمان استغفر الله
تو معدوم و عدم پیوسته ساکن
بواجب کی رسد معدوم ممکن
ندارد هیچ جوهر بی عرض عین
عرض چه بود جز لا یبقی زمانین
حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف
بطول و عرض و عمقش کرد تعریف
هیولا چیست جز معدوم مطلق
که می‌گردد بدو صورت محقق
چو صورت بی هیولا در قدم نیست
هیولا نیز بی او جز عدم نیست
شده اجسام عالم زین دو معدوم
که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
ببین ماهیت را بی کم و بیش
نه معدوم و نه موجودست در خویش
نظر کن در حقیقت سوی امکان
که او بی هستی آمد عین نقصان
وجود اندر کمال خویش ساریست
تعینها امور اعتباریست
امور اعتباری نیست موجود
عدد بسیار و یک چیزست معدود
جهان را نیست هستی جز مجازی
سراسر حال او لهوست و بازی

تمثیل

بخاری مرتفع گردد ز دریا
بامر حق فرود آید بصحرا
شعاع آفتاب از چرخ چارم
فرو افتد شود ترکیب با هم
کند گرمی دگر ره عزم بالا
در آویزد بدو آن آب دریا
چو با ایشان شود خاک و هوا ضم
برون آید نبات سبز و خرم
غذای جانور گردد ز تبدیل
خورد انسان و یابد باز تحلیل
شود یک نطفه و گردد در اطوار
وزو انسان شود ناگه پدیدار
چو نور نفس گویا بر تن آید
یکی جسم لطیف روشن آید
شود طفل و جوان و کهل و کمپیر
بداند علم و رای و فهم و تدبیر
رسد آنگه اجل از حضرت پاک
رود پاکی به پاک و خاک با خاک
همه اجزای عالم چون نباتند
که یک قطره ز دریای حیاتند
زمان چون بگذرد بر وی شود باز
همه انجام ایشان همچو آغاز
رود هر یک از ایشان سوی مرکز
که نگذارد طبیعت خوی مرکز
چو دریاییست وحدت لیک پر خون
کزو خیزد هزاران موج مجنون
نگر تا قطرهٔ باران ز دریا
چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و نم و گل
نبات و جانور انسان کامل
همه یک قطره بود آخر در اول
کزو شد این همه اشیا ممثل
جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام
چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام
اجل چون در رسد در چرخ و انجم
شود هست همه در نیستی گم
چو موجی بر زند گردد جهان طمس
یقین گردد کان لم تغن بالامس
خیال از پیش برخیزد بیکبار
نماند غیر حق در دار دیار
ترا قربی شود آن لحظه حاصل
شوی تو بی تویی با دوست واصل
وصال اینجا بگردد رفع خیالست
چو غیر از پیش برخیزد وصالست
مگو ممکن ز حد خویش بگذشت
نه او واجب شد و نی واجب او گشت
هر آنکو در معانی گشت فایق
نگوید کاین بود قلب حقایق
هزاران نشأه داری خواجه در پیش
برو آمد شد خود را بیندیش
ز بحث جزو و کل نشآت انسان
بگویم یک بیک پیدا نه پنهان

سوال

وصال

وصال ممکن و واجب بهم چیست
حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

جواب

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش
ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
چو هستی را ظهوری در عدم شد
از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد
قریب آنست کو را رش نورست
بعید آن نیستی کز هست دورست
اگر نوری ز خود در تو رساند
ترا از هستی خود وا رهاند
چه حاصل مر ترا زین بود و نابود
کزو گاهیت خوف و گه رجا بود
نترسد زو کسی کو را شناسد
که طفل از سایهٔ خود می‌هراسد
نماند خوف اگر گردی روانه
نخواهد اسب تازی تازیانه
ترا از آتش دوزخ چه باکست
که از هستی تن و جان تو پاکست
از آتش زر خالص بر فروزد
چو غشی نبود اندر وی چه سوزد
ترا غیر تو چیزی نیست در پیش
ولکن از وجود خود بیندیش
اگر در خویشتن گردی گرفتار
حجاب تو شود عالم بیکبار
تویی در دور هستی جزو سافل
تویی با نقطهٔ وحدت مقابل
تعینهای عالم بر تو طاریست
از آن گویی چو شیطان همچو من کیست
از آن گویی مرا خود اختیارست
تن من مرکب و جانم سوارست
زمام تن بدست جان نهادند
همه تکلیف بر من زان نهادند
ندانی کین ره آتش پرستیست
همه این آفت و شومی ز هستیست
کدامین اختیار ای مرد جاهل
کسی را کو بود بالذات باطل
چو بود تست یکسر همچو نابود
نگویی کاختیارت از کجا بود
کسی کو را وجود از خود نباشد
بذات خویش نیک و بد نباشد
کرا دیدی تو اندر هر دو عالم
که یکدم شادمانی یافت بی غم
کرا شد حاصل آخر جمله امید
که ماند اندر کمالی تا بجاوید
مراتب باقی و اهل مراتب
بزیر امر حق والله غالب
اثر از حق شناس اندر همه جای
ز حد خویشتن بیرون منه پای
ز حال خویشتن پرس این قدر چیست
وز آنجا باز دان کاهل قدر کیست
هر آنکس را که مذهب غیر جبرست
نبی فرمود کو مانند گبرست
چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت
چنین نادان احمق او و من گفت
بما افعال را نسبت مجازیست
نسب خود در حقیقت لهو و بازیست
نبودی تو که فعلت آفریدند
ترا از بهر کاری برگزیدند
بقدرت بی سبب دانای برحق
بعلم خویش حکمی کرده مطلق
مقدر گشته پیش از جان و از تن
برای هر یکی کاری معین
یکی هفتصد هزاران ساله طاعت
بجای آورد و کردش طوق لعنت
دگر از معصیت نور و صفا دید
چو توبه کرد نام مصطفی دید
عجب‌تر آنکه این از ترک مأمور
شد از الطاف حق مرحوم و مغفور
مر آن دیگر ز منهی گشت ملعون
زهی فعل تو بی چند و چه و چون
جناب کبریایی لاابالیست
منزه از قیاسات خیالیست
چه بود اندر ازل ای مرد نااهل
که این شد با محمد و آن با بوجهل
کسی کو با خدا چون و چرا گفت
چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت
ورا زیبد که پرسد از چه و چون
نباشد اعتراض از بنده موزون
خداوندی همه در کبریاییست
نه علت لایق فعل خداییست
سزاوار خدایی لطف و قهرست
ولیکن بندگی در جبر و فقرست
کرامت آدمی را اضطرارست
نه زان کو را نصیبی ز اختیارست
نبوده هیچ چیزش هرگز از خود
پس آنگه پرسدش از نیک و از بد
ندارد اختیار و گشته مأمور
زهی مسکین که شد مختار مجبور
نه ظلمست اینکه عین علم و عدلست
نه جورست اینکه محض لطف و فضلست
بحکمت زان سبب تکلیف کردند
که از ذات خودت تعریف کردند
چو از تکلیف حق عاجز شوی تو
بیکبار از میان بیرون روی تو
بکلیت رهایی یابی از خویش
غنی گردی ز حق ای مرد درویش
برو جان پدر تن در قضا ده
بتقدیرات یزدانی رضا ده

سوال

چه بحرست آنکه علمش ساحل آمد
ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل
صدف حرف و جواهر دانش دل
بهر موجی هزاران در شهوار
برون ریزد ز نقل و نص و اخبار
هزاران موج خیزد هر دم از وی
نگردد قطره‌ای هرگز کم از وی
وجود علم از آن دریای ژرفست
غلاف در او از صوت و حرفست
معانی چون کند اینجا تنزل
ضرورت باشد او را از تمثل

تمثیل

شنیدم من که اندر ماه نیسان
صدف بالا رود از قعر عمان
ز شیب قعر بحر آید بر افراز
بروی بحر بنشیند دهن باز
بخاری مرتفع گردد ز دریا
فرو بارد بامر حق تعالی
چکد اندر دهانش قطره‌ای چند
شود بسته دهان او بصد بند
رود در قعر دریا با دلی پر
شود آن قطرهٔ باران یکی در
بقعر اندر رود غواص دریا
وزو آرد برون لؤلؤی لالا
تن تو ساحل و هستی چو دریاست
بخارش فیض و باران علم اسماست
خرد غواص آن بحر عظیم است
که او را صد جواهر در گلیم است
دل آمد علم را مانند یک ظرف
صدف بر علم دل صوتست با حرف
نفس گردد روان چون برق لامع
رسد زو حرفها با گوش سامع
صدف بشکن برون کن در شهوار
بیفکن پوست مغز نغز بردار
لغت با اشتقاق و نحو با صرف
همی گردد همه پیرامن حرف

هر آنکو جمله عمر خود درین کرد / بهرزه صرف عمر نازنین کرد
ز جوزش قشر سبز افتاد در دست / بپاید مغز هر کو پوست بشکست
بلی بی پوست ناپختست مغز / ز علم ظاهر آمد علم دین نغز
ز من جان برادر پند بنیوش / بجان و دل برو در علم دین کوش
که عالم در دو عالم سروری یافت / اگر کهتر بد از وی مهتری یافت
عمل کان از سر احوال باشد / بسی بهتر ز علم قال باشد
ولی کاری که از آب و گل آمد / نه چون علمست کان کار دل آمد
میان جسم و جان بنگر چه فرقست / که این را غرب گیری آن چو شرقست
ازینجا باز دان احوال اعمال / بنسبت با علوم قال با حال
نه علمست آنچه دارد میل دنیی / که صورت دارد اما نیست معنی
نگردد جمع با علم با آز / ملک خواهی سگ از خود دور انداز
علوم دین ز اخلاق فرشتست / نیاید در دلی کو سگ سرشتست
حدیث مصطفی آخر همین است / نکو بشنو که البته چنین است
درون خانه چون هست صورت / فرشته ناید اندر وی ضرورت
برو بزدای روی تخته دل / که تا سازد ملک پیش تو منزل
ازو تحصیل کن علم وراثت / ز بهر آخرت میکن حراثت
کتاب حق بخوان از نفس و آفاق / مزین شو باصل جمله اخلاق

قاعده

اصول خلق نیک آمد عدالت / پس از وی حکمت و عفت شجاعت
حکیم راست گفتارست و کردار / کسی کو متصف گردد بدین چار
بحکمت باشدش جان و دل آگه / نه گربز باشد و نی نیز ابله
بعفت شهوت خود کرده مستور / شره همچون جمود از وی شده دور
شجاع و صافی از ذل و تکبر / مبرا ذاتش از جبن و تهور
عدالت چون شعار ذات او شد / ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد
همه اخلاق نیکو در میانست / که از افراط و تفریطش کرانست
میانه چون صراط المستقیمست / ز هر دو جانبش قعر جحیمست
بتاریکی و تیزی موی و شمشیر / نه روی گشتن و بودن بر و دیر
عدالت چون یکی دارد ز اعداد / همی هفت آید از اعداد و اضداد
بزیر هر عدد سری نهفتست / وزان درهای دوزخ نیز هفتست
چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا / بهشت آمد همیشه عدل را جا
جزای عدل نور و رحمت آمد / سزای ظلم لعن و ظلمت آمد
ظهور نیکوئی در اعتدالست / عدالت جسم را اقصی الکمالست
مرکب چون شود مانند یک چیز / ز اجزا دور گردد فعل و تمییز
بسیط الذات را مانند گردد / میان این و آن پیوند گردد
نه پیوندی که از ترکیب اجزاست / که روح از وصف جسمیت مبراست
جو آب و گل شود یکباره صافی / رسد از حق بدو روح اضافی
جو یابد تسویه اجزای ارکان / درو گیرد فروغ عالم جان
شعاع جان سوی تن وقت تعدیل / جو خورشید و زمین آمد بتمثیل

تمثیل

اگرچه خور بچرخ چارمینست / شعاعش نور تدبیر زمینست
طبیعتهای عنصر نزد تو نیست / کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست
عناصر جمله از وی گرم و سردند / سپید و سرخ و سبز و آل و زردند
بود حکمش روان چون شاه عادل / که نی خارج توان گفتن نه داخل
جو از تعدیل گشت ارکان موافق / ز حسنش نفس گویا گشت عاشق
نکاح معنوی افتاد در دین / جهان را نفس کلی داد کابین
از ایشان می بزاید فصاحت / علوم و نطق و اخلاق و صباحت
ملاحت از جهان بیمثالی / درآمد همچو رند لاابالی
بشهرستان نیکوئی علم زد / همه ترتیب عالم را بهم زد
گهی بر رخش حسن او شهسوارست / گهی با تیغ نطق آبدارست
جو در شخصست خوانندش ملاحت / جو در لفظست گویندش فصاحت
ولی و شاه و درویش و همیر / همه در تحت حکم او مسخر
درون حسن روی نیکوان چیست / نه آن حسنست تنها گوی آن چیست
جز از حق می نیاید دلربائی / که شرکت نیست کس را در خدائی
کجا شهوت دل مردم رباید / که حق گه گه ز باطل مینماید
موثر حق شناس اندر همه جای / ز حد خویشتن بیرون منه پای
حق اندر کسوت حق بین و حق دان / حق اندر باطل آمد کار شیطان

سوال

چه جزوست آنکه او از کل فزونست / طریق جستن آن جزو چونست

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزونست / که موجودست کل وین بازگونست
بود موجود را کثرت برونی / که از وحدت ندارد جز درونی
وجود کل ز کثرت گشت ظاهر / که او در وحدت جزوست سایر
جو کل از روی ظاهر گشت بسیار / شود از جزو خود کمتر بمقدار
نه آخر واجب آمد جزو هستی / که هستی کرد او را زیردستی
ندارد کل وجودی در حقیقت / که او چون عارضی شد بر حقیقت
وجود کل کثیر واحد آید / کثیر از روی کثرت می نماید
عرض شد هستی کان اجتماعیست / عرض سوی عدم بالذات ساعیست
بهر جزوی ز کل کان نیست گردد / کل اندر دم ز امکان نیست گردد
جهان کلست و در هر طرفة العین / عدم گردد ولا یبقی زمانین
دگر باره شود پیدا جهانی / بهر لحظه زمین و آسمانی
بهر لحظه جوان این کهنه پیرست / بهر دم اندرو حشری یسیرست

درو چیزی دو ساعت می نپاید / در آن ساعت که میمیرد بزاید
ولیکن طامة الکبری نه اینست / که این یوم العمل آن یوم دینست
از این تا آن بسی فرقست زنهار / بنادانی مکن خود را گرفتار
نظر بگشای در تفصیل و اجمال / نگر در ساعت و روز و مه و سال

تمثیل

اگر خواهی که این معنی بدانی / ترا هم هست مرگ و زندگانی
ز هر چه در جهان از زیر و بالاست / مثالش در تن و جان تو پیداست
جهان چون تست یک شخص معین / تو او را گشته چون جان او ترا تن
سه گونه نوع انسان را مماتست / یکی هر لحظه و آن بر حسب ذاتست
دوم دیگر ممات اختیاریست / سیوم مردن مر او را اضطراریست
جو مرگ و زندگی باشد مقابل / سه نوع آمد حیاتش در سه منزل
جهان را نیست مرگ اختیاری / که آن را از همه عالم تو داری
ولی هر لحظه میگردد مبدل / در آخر هم شود مانند اول
هر آنچه گردد اندر حشر پیدا / ز تو در نزع میگردد هویدا
تن تو چون زمین سر آسمانست / حواست انجم و خورشید جانست
جو کوهست استخوانهای که سختست / نبات موی و اطرافت درختست
تنت در وقت مردن از ندامت / بلرزد چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و جان خیره گردد / حواست همچو انجم تیره گردد
مسامت گردد از خوی همچو دریا / تو در وی غرقه گشته بی سر و پا
شود از جان کنش ای مرد مسکین / ز سستی استخوانها پشم رنگین
بهم پیچد گردد ساق با ساق / همه جفتی شود از جفت خود طاق
جو روح از تن بکلیت جدا شد / زمینت قاع صفصف لا تری شد
بدین منوال باشد حال عالم / که تو در خویشتن بینی در آندم
بقا حق راست باقی جمله فانیست / بیانش جمله در سبع المثانیست
بکل من علیها فان بیان کرد / لفی خلق جدید هم عیان کرد
بود ایجاد و اعدام دو عالم / جو خلق و بعث نفس ابن آدم
همیشه خلق در خلق جدیدست / وگرچه مدت عمرش مدیدست
همیشه فیض فضل حق تعالی / بود از شأن خود اندر تجلی
از آن جانب بود ایجاد و تکمیل / وزین جانب بود هر لحظه تبدیل
ولیکن چون گذشت این طور دنیی / بقای کل بود در دار عقبی
که هر چیزی که بینی بالضرورت / دو عالم دارد از معنی و صورت
وصال اولین عین فراقست / مر آن دیگر ز عند الله باقیست
مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر / در اول مینماید عین آخر
بقا اسم وجود آمد ولیکن / بجائی کان بود سایه جو ساکن
هر آنچه آن هست بالقوه درین دار / بفعل آید در آن عالم بیکبار
ز تو هر فعل کاول گشت صادر / بدان گردی بباری چند قادر
بهر باری اگر نفعست اگر ضر / شود در نفس تو چیزی مدخر
بعادت حالها با خوی گردد / بمدت میوه ها خوشبوی گردد
از آن آموخت انسان پیشه ها را / وز آن ترکیب کرد اندیشه ها را
همه افعال و اقوال مدخر / هویدا گردد اندر روز محشر
جو عریان گردی از پیراهن تن / شود عیب و هنر یکباره روشن
تنت باشد ولیکن بی کدورت / که بنماید ازو چون آب صورت
همه پیدا شود آنجا ضمایر / فرو خوان آیه تبلی السرائر
دگر باره بوفق عالم خاص / شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
چنان کز قوت عنصر درینجا / موالید سه گانه گشت پیدا
همه اخلاق تو در عالم جان / گهی انوار گردد گاه نیران
تعین مرتفع گردد ز هستی / نماند در نظر بالا و پستی
نماند مرگ تن در دار حیوان / بیک رنگی برآید قالب و جان
بود پا و سر و چشم تو چون دل / شود صافی ز ظلمت صورت گل
کند هم نور حق بر تو تجلی / ببینی بیجهت حق را تعالی
دو عالم را همه برهم زنی تو / ندانم تا چه مستیها کنی تو
سقاهم ربهم چه بود بیندیش / طهورا چیست صافی گشتن از خویش
زهی شربت زهی لذت زهی ذوق / زهی حیرت زهی دولت زهی شوق
خوشا آندم که ما بیخویش باشیم / غنی مطلق و درویش باشیم
نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک / فتاده مست و حیران بر سر خاک
بهشت و خلد و حور آنجا چه سنجد / که بیگانه در آن خلوت نگنجد
جو رویت دیدم و خوردم ازو می / ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
پی هر مستیی باشد خماری / درین اندیشه دل خون گشت باری

سوال

قدیم و محدث از هم خود جدا شد / که این عالم شد آن دیگر خدا شد

جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست / که از هستیست باقی دایما نیست
همه آنست و این مانند عنقاست / جز از حق جمله اسم بی مسماست
عدم موجود گردد این محالست / وجود از روی هستی لا یزالست
نه آن این گردد و نی این شود آن / همه اشکال گردد بر تو آسان
جهان خود جمله امر اعتبارست / جو آن یک نقطه کاندر دور سارست
برو یک نقطه آتش بگردان / که بینی دایره از سرعت آن
یکی گر در شمار آید بناچار / نگردد واحد از اعداد بسیار
حدیث ما سوی الله را رها کن / بعقل خویش این را زان جدا کن
چه شک داری دران کین چون خیالست / که با وحدت دوئی عین محالست
عدم مانند هستی بود یکتا / همه کثرت ز نسبت گشت پیدا

ظهور اختلاف و کثرت شان / شده پیدا ز بوقلمون امکان
وجود هر یکی زان بود واحد / به وحدانیت حق گشت شاهد

سؤال

چه خواهد مرد معنی زان عبارت / که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از سر زلف و خط و خال / کسی کاندر مقامات است و احوال

جواب

هر آنچیزی که در عالم عیانست / چو عکسی ز آفتاب آن جهانست
جهان چون زلف و خال و خط و ابروست / که هر چیزی بجای خویش نیکوست
تجلی گه جمال و گه جلالست / رخ و زلف آن معانی را مثالست
صفات حق تعالی لطف و قهرست / رخ و زلف بتان را زان دو بهرست
چو محسوس آمد این الفاظ مسموع / نخست از بهر محسوست موضوع
ندارد عالم معنی نهایت / کجا بیند مر او را لفظ غایت
هر آن معنی که شد از ذوق پیدا / کجا تعبیر لفظی یابد او را
چو اهل دل کند تفسیر معنی / بمانندی کند تعبیر معنی
که محسوسات از آن عالم چو سایست / که این چون طفل و آن مانند دایست
بنزد من خود الفاظ مأول / بر آن معنی فتاد از لفظ اول
ولی تشبیه کلی نیست ممکن / ز جست و جوی آن میباش ساکن
بدین معنی کسی را بر تو دق نیست / که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست
ولی تا با خودی زنهار زنهار / عبارات شریعت را نگهدار
که رخصت اهل دل را در سه حالست / فنا و سکر و پس دیگر دلالست
هر آنکس کو شناسد این سه حالت / بداند وضع الفاظ و دلالت
ترا چون نیست احوال مواجید / مشو کافر ز نادانی بتقلید
مجازی نیست احوال حقیقت / نه هر کس یابد اسرار طریقت
گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق / مر این را کشف باید یا که تصدیق
بخصوص حاصل از عرف عامست / چه داند عام کان معنی کدامست
بگفتم وضع الفاظ و معانی / ترا سربسته گر داری بدانی
نظر کن در معانی سوی غایت / لوازم را یکایک کن رعایت
بوجهی خاص از آن تشبیه میکن / ز دیگر وجهها تنزیه میکن
نظر چون در جهان عقل کردند / از آنجا لفظها را نقل کردند
تناسب را رعایت کرد عاقل / چو سوی لفظ و معنی گشت نازل
چو شد این قاعده یکسر مقرر / نمایم زان مثالی چند دیگر

مثل

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا / رعایت کن لوازم را در اینجا
ز چشمش خاست بیماری و مستی / ز لعلش گشت پیدا عین هستی
ز چشم اوست دلها مست و مخمور / ز لعل اوست جانها جمله مستور
ز چشم او همه دلها جگرخوار / لب لعلش شفای جان بیمار
بچشمش گرچه عالم درنیاید / لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی دلها نوازد / دمی بیچارگان را چاره سازد
بشوخی جان دمد در آب و در خاک / بدم دادن زند آتش در افلاک
از او هر غمزه دام و دانهٔ شد / وز او هر گوشهٔ میخانه شد
ز غمزه میدهد هستی بغارت / ببوسه میکند بازش عمارت
ز چشمش خون ما در جوش دایم / ز لعلش جان ما مدهوش دایم
بغمزه چشم او دل میرباید / بعشوه لعل او جان میفزاید
چو از چشم و لبش خواهی کناری / مر این گوید که نی آن گوید آری
بغمزه عالمی را کار سازد / ببوسه هر دمی جان مینوازد
از او یک غمزه و جان دادن از ما / وز او یک بوسه و استادن از ما
ز لمحا بالبصر شد حشر عالم / ز نفخ روح پیدا گشت آدم
چو از چشم و لبش اندیشه کردند / جهانی می‌پرستی پیشه کردند
نیاید در دو چشمش جمله هستی / در او چون آید آخر خواب و مستی
وجود ما همه مستیست یا خواب / چه نسبت خاک را با رب ارباب
خرد دارد از این صد گونه اشگفت / که و لتصنع علی عینی چرا گفت

اشارت بزلف

حدیث زلف جانان بس درازست / چه شاید گفت از او چون جای رازست
مپرس از من حدیث زلف پرچین / مجنبانید زنجیر مجانین
ز قدش راستی گفتم سخن دوش / سر زلفش مرا گفتا فرو پوش
کژی بر راستی زو گشت غالب / وز او در پیچش آمد راه طالب
همه دلها از او گشته مسلسل / همه جانها از او بوده مقلقل
معلق صد هزاران دل ز هر سو / نشد یک دل برون از حلقهٔ او
اگر زلفین مشکین برفشاند / بعالم در یکی کافر نماند
وگر بگذاردش پیوسته ساکن / نماند در جهان یک نفس مؤمن
چو دام فتنه میشد چنبر او / بشوخی باز کرد از تن سر او
اگر ببریده شد زلفش چه غم بود / که گر شب کم شد اندر روز افزود
چو او بر کاروان عقل ره زد / بدست خویشتن بر وی گره زد
نیابد زلف او یک لحظه آرام / گهی روز آورد گاهی شود شام
ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد / بسی بازیچهای بوالعجب کرد
گل آدم در آن دم شد مخمر / که دارد بوی آن زلف معطر
دل ما دارد از زلفش نشانی / که خود ساکن نمیگردد زمانی
از آن گردد دل از زلفش مشوش / که از رویش دل دارد بر آتش
از او هر لحظه کار از سر گرفتم / ز جان خویشتن دل بر گرفتم

اشارت بخط

رخ

76

رخ اینجا مظهر حسن خدایست / مراد از خط جناب کبریایست
رخش خطی کشید اندر نکویی / که از ما نیست بیرون خوبرویی
خط آمد سبزه‌زار عالم جان / از آن کردند نامش آب حیوان
ز تاریکی زلفش روز شب کن / خطش را چشمهٔ حیوان طلب کن
خضروار از مقام بی‌نشانی / بخور چون خطش آب زندگانی
اگر روی و خطش بینی تو بی‌شک / بدانی وحدت از کثرت یکایک
ز زلفش باز دانی کار عالم / ز رویش باز خوانی سر مبهم
کسی گر خطش از روی نکو دید / دلم روی وی اندر خط او دید
مگر رخسار او سبع المثانیست / که هر حرفی از او بحر معانیست
نهفته زیر هر مویی از او باز / هزاران بحر علم از عالم راز
ببین بر آب قلب عرش رحمان / ز خط و عارض زیبای جانان

اشارت بخال

بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیطست / که اصل مرکز دور محیطست
از او شد خط دور هر دو عالم / وز او شد خط نفس قلب آدم
از آن خالش دل پرخون تباهست / که عکس نقطهٔ خال سیاهست
چو خالش حال دل جز خون نیست / کز آن منزل ره بیرون شدن نیست
بوحدت در نباشد هیچ کثرت / دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ماست / و یا دل عکس خال روی زیباست
ز عکس خال او دل گشت پیدا / و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل / بمن پوشیده گشت این راز مشکل
اگر هست این دل ما عکس آن خال / چرا میباشد آخر مختلف حال
گهی چون چشم مخمورش خرابست / گهی چون زلف او در اضطرابست
گهی روشن چو آن روی چو ماهست / گهی تاریک چون خال سیاهست
گهی مسجد بود گاهی کنشتست / گهی دوزخ بود گاهی بهشتست
گهی برتر شود از هفتم افلاک / گهی افتد بزیر تودهٔ خاک
پس از زهد و ورع گردد دگربار / شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سؤال

شراب و شمع و شاهد را چه معنیست / خراباتی شدن آخر چه دعویست

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنیست / که در هر صورتی او را تجلیست
شراب و شمع و سکر و ذوق عرفان / ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه شمع مصباح / بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد / شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع جام و نور اسری / ولی شاهد همان آیات کبری
شراب و شمع و شاهد جمله حاضر / مشو غافل ز شاهدبازی آخر
شراب بیخودی در کش زمانی / مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وارهاند / وجود قطره با دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یارست / پیاله چشم مست باده‌خوارست
شرابی را طلب بی ساغر و جام / شراب باده‌خوار و ساقی آشام
شرابی خور ز جام وجه باقی / سقاهم ربهم او راست ساقی
طهور آن می بود کز لوث هستی / ترا پاکی دهد در وقت مستی
بخور می وا رهان خود را ز سردی / که بدمستی بهست از نیک‌مردی
کسی کو افتد از درگاه حق دور / حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد / ز نور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آیینهٔ دل را زدودست / چو خود را بیند اندر وی چه سودست
ز رویش پرتوی چون بر می افتاد / بسی شکل حبابی بر وی افتاد
جهان جان در او شکل حبابست / حبابش اولیا را چون قبابست
شده زو عقل کل حیران و مدهوش / فتاده نفس کل را حلقه در گوش
همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست / دل هر ذره پیمانهٔ اوست
خرد مست و ملایک مست و جان مست / هوا مست و زمین مست آسمان مست
فلک سرگشته از وی در تکاپوی / هوا در دل بامید یکی بوی
ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک / بجرعه ریخته دردی بر این خاک
عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش / فتاده گه در آب و گه در آتش
ز بوی جرعهٔ کافتاد بر خاک / برآمد آدمی تا شد بر افلاک
ز عکس او تن پژمرده جان گشت / ز تابش جان افسرده روان گشت
جهانی خلق از او سرگشته دایم / ز خان و مان خود برگشته دایم
یکی از بوی دردش عاقل آمد / یکی از رنگ صافش ناقل آمد
یکی از نیم جرعه گشت صادق / یکی از یک صراحی گشت عاشق
یکی دیگر فرو برده بیکبار / خم و خمخانه و ساقی و میخوار
کشیده جمله و مانده دهن باز / زهی دریادل رند سرافراز
در آشامیده هستی را بیکبار / فراغت یافته ز اقرار و انکار
شده فارغ ز زهد خشک و طامات / گرفته دامن پیر خرابات

اشارت بخرابات

خراباتی شدن از خود رهاییست / خودی کفرست اگر خود پارساییست
نشانی داده‌اند اهل خرابات / که التوحید اسقاط الاضافات
خرابات از جهان بی‌مثالست / مقام عاشقان لاابالیست
خرابات آشیان مرغ جانست / خرابات آستان لامکانست
خراباتی خراب اندر خرابست / که در صحرای او عالم سرابست
خرابابست بی حد و نهایت / نه آغازش کسی دیده نه غایت
اگر صد سال در وی میشتابی / نه کس را و نه خود را بازیابی
گروهی اندر وی بی پا و بی سر / همه نه مؤمن و نی نیز کافر

شراب بیخودی در سر گرفته / بترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده هر یک بی لب و کام / فراغت یافته از ننگ و از نام
حدیث ماجرا و شطح و طامات / خیال خلوت و زهد و کرامات
ببوی دردیی از دست داده / ز ذوق نیستی مست اوفتاده
عصا و کوزه و تسبیح و مسواک / گرو کرده بدردی جمله را پاک
میان آب و گل افتان و خیزان / بجای اشک خون از دیده ریزان
دمی از سرخوشی در عالم ناز / شده چون شاطران گردن‌افراز
گهی از روسیاهی رو بدیوار / گهی از سرخرویی بر سر دار
گهی اندر سماع ذوق جانان / شده بی پا و سر چون چرخ گردان
بهر نغمه که از مطرب شنیده / بدو وجدی از آن عالم رسیده
سماع جان نه آخر صوت و حرفست / که در هر پرده‌ای سری شگرفست
ز سر برون کشیده دلق ده تو / مجرد گشته از هر رنگ و هر بو
فرو شسته از آن صاف مروق / همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
یکی پیمانه خورده از می صاف / شده زان صوفی صافی ز اوصاف
بجان خاک مزابل پاک رفته / ز سجاده و نماز صد یک گفته
گرفته دامن رندان خمار / ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قیدست / چه جای زهد و تقوی این چه شیدست
اگر روی تو باشد در که و مه / بت و زنار و ترسایی ترا به

سوال

بت و زنار ترسایی درین کوی / همه کفرست و گر نه چیست برگوی

جواب

بت اینجا مظهر عشقست و وحدت / بود زنار بستن عقد خدمت
چو کفر و دین بود قایم بهستی / شود توحید عین بت‌پرستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر / از آن جمله یکی بت باشد آخر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل / که بت از روی هستی نیست باطل
جهان کایزد تعالی خالق اوست / ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیرست / اگر شرست در وی آن ز غیرست
مسلمان گر بدانستی که بت چیست / بدانستی که دین در بت‌پرستیست
وگر مشرک ز بت آگاه گشتی / کجا در دین خود گمراه گشتی
ندید او از بت الا خلق ظاهر / بدان علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو نبینی حق پنهان / بشرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشت بیزار / کرا کفر حقیقی شد پدیدار
درون هر بتی جانیست پنهان / بزیر کفر ایمانیست پنهان
همیشه کفر در تسبیح حقست / وان من شیء گفت اینجا چه دقست
چه میگویم که دور افتادم از راه / فذرهم بعد ما جاءت قل الله
بدان خوبی رخ بت را که آراست / که گشتی بت‌پرست ار حق نمیخواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود / نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی گوی و یکی دان / بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
نه من میگویم این بشنو ز قرآن / تفاوت نیست اندر خلق رحمان

اشارت بزنار

نظر کردم بدیدم اصل هر کار / نشان خدمت آمد عقد زنار
نباشد اهل دانش را معول / ز هر چیزی مگر بر وضع اول
میان در بند چون مردان مردی / درآ در زمرهٔ اوفوا بعهدی
برخش علم و چوگان عبادت / ز میدان در ربا گوی سعادت
ترا از بهر این کار آفریدند / وگر چه خلق بسیار آفریدند
پدر چون علم و مادر هست اعمال / بسان قرة العین است احوال
نباشد بی پدر انسان شکی نیست / مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست
رها کن ترهات شطح و طامات / خیال نور و اسباب کرامات
کرامات تو اندر حق‌پرستیست / جز آن کبر و ریا و عجب و هستیست
درین هر چه نه از باب فقرست / همه اسباب استدراج مکرست
ز ابلیس لعین بی شهادت / شود صادر هزاران خرق عادت
گه از دیوارت آید گاهی از بام / گهی در دل نشیند گه در اندام
همی داند ز تو احوال پنهان / درآرد در تو کفر و فسق و عصیان
شد ابلیست امام و در پی تو / بدو لیکن بدینها کی رسی تو
کرامات تو گر در خودنماییست / تو فرعونی و این دعوی خداییست
کسی کو راست با حق آشنایی / نیاید هرگز از وی خودنمایی
همه روی تو در خلقست زنهار / مکن خود را بدین علت گرفتار
چو با عامه نشینی مسخ گردی / چه جای مسخ یکسر نسخ گردی
مبادا هیچ با عامت سر و کار / که از فطرت شوی ناگه نگونسار
تلف کردی بهرزه نازنین عمر / نگویی در چه کاری با چنین عمر
بجمعیت لقب کردند تشویش / خری را پیشوا کردی زهی ریش
فتاده سروری کرده بجهال / ازین گشتند مردم جمله بدحال
نگر دجال اعور تا چگونه / فرستادست در عالم نمونه
نمونه باز بین ای مرد حساس / خر او را که نامش بود خناس
خران را بین همه در تنگ آن خر / شده از جهل پیش‌آهنگ آن خر
چو خواجه قصهٔ آخر زمان کرد / بچندین جا ازین معنی نشان کرد
ببین اکنون که کور و کر شبانست / علوم دین همه بر آسمانست
نماند اندر میانه رفق و آزرم / نمی‌دارد کسی از جاهلی شرم
همه احوال عالم باژگونه است / اگر تو عاقلی بنگر که چونست
کسی کز باب طعن و طرد و لعنست / پدر نیکو بد اکنون شیخ وقتست
خضر میکشت آن فرزند طالح / که بود او را پدر با جد صالح

کنون با شیخ خود کردی تولا خر / خری را کو خری هست از تو خرتر
چو او لا یعرف الهر من البر است / چگونه پاک گرداند ترا سر
وگر دارد نشان باب خود پور / چه گویم چون بود نور علی نور
پسر کو نیک رای و نیک بختست / چو میوه زبدهٔ سیر درختست
ولیکن شیخ دین کی گردد آنکو / نداند نیک از بد بد ز نیکو
مریدی علم دین آموختن بود / چراغ دین ز دین افروختن بود
کسی از مرده علم آموخت هرگز / ز خاکستر چراغ افروخت هرگز
مرا در دل همی گردد درین کار / که بندم بر میان خویش زنار
نه زان معنی که من شهرت ندارم / که دارم لیک از وی هست عارم
شریکم چون خسیس آمد درین کار / خمولی اولی از شهرت بصد بار
دگرباره رسید الهام از حق / که بر حکمت مگیر از ابلهی دق
اگر کناس نبود در ممالک / همه خلق اوفتند اندر مهالک
بود جنسیت آخر علت ضم / چنین آمد جهان والله اعلم
ولیکن از صحبت نا اهل بگریز / عبادت خواهی از عادت بپرهیز
نگردد جمع عادت با عبادت / عبادت میکنی بگذار عادت

اشارت بترسایی

ز ترسایی غرض تجرید دیدم / خلاص از ربقهٔ تقلید دیدم
جناب قدس وحدت دیر جانست / که سیمرغ بقا را آشیانست
ز روح الله پیدا گشت این کار / که از روح القدس آمد پدیدار
هم از الله در پیش تو جانیست / که از قدوس اندر وی نشانیست
اگر یابی خلاص از نفس ناسوت / درآیی در جناب قدس لاهوت
هر آنکس کو مجرد چون ملک شد / چو روح الله بر چارم فلک شد
بود محبوس طفل شیرخواره / بنزد مادر اندر گاهواره
چو گشت او بالغ و مرد سفر شد / اگر مردست همراه پدر شد
عناصر مر ترا چون ام سفلیست / تو فرزند و پدر آبای علویست
از آن گفتست عیسی گاه اسری / که آهنگ پدر دارم ببالا
تو هم جان پدر سوی پدر شو / بدر رفتند همراهان بدر شو
اگر خواهی که گردی مرغ پرواز / جهان جیفه پیش کرکس انداز
بدونان ده مر این دنیای غدار / که جز سگ را نشاید داد مردار
نسب چه بود مناسب را طلب کن / بحق روی آور و ترک نسب کن
بحر نیستی هر کو فرو شد / فلا انساب نقد وقت او شد
بهر نسبت که پیدا شد ز شهوت / ندارد حاصلی جز کبر و نخوت
اگر شهوت نبودی در میانه / نسبها جملگی گشتی فسانه
چو شهوت در میانه کارگر شد / یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
نمیگویم که مادر یا پدر کیست / که با ایشان بعزت بایدت زیست
نهاده ناقصی را نام خواهر / حسودی را لقب کرده برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی / ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
مرا باری بگو تا خال و عم کیست / وز ایشان حاصلی جز درد و غم چیست
رفیقان که با تو در طریقند / پی هزل ای برادر هم رفیقند
ز کوی جد اگر یکدم نشینی / از ایشان من چه گویم تا چه بینی
همه افسانه و افسون و بندست / بجان خواجه کینها ریشخندست
بمردی وا رهان خود را چو مردان / ولیکن حق کس ضایع مگردان
ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل / شوی در هر دو کون از دین معطل
حقوق شرع را زنهار مگذار / ولیکن خویشتن را هم نگهدار
زر و زن نیست الا مایهٔ غم / بجا بگذار چون عیسی مریم
حقیقی شو ز هر قید و مذاهب / درآ در دیر دین مانند راهب
ترا تا در نظر اغیار و غیرست / اگر در مسجدی آن عین دیرست
چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر / شود بهر تو مسجد صورت دیر
نمیدانم بهر حالی که هستی / خلاف نفس دارون کن که رستی
بت و زنار و ترسایی و ناقوس / اشارت شد همه با ترک ناموس
اگر خواهی که گردی بندهٔ خاص / مهیا شو برای صدق و اخلاص
برو خود را ز راه خویش برگیر / بهر یک لحظه ایمانی دگر گیر
بباطن نفس ما چون هست کافر / مشو راضی بدین اسلام ظاهر
ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان / مسلمان شو مسلمان شو مسلمان
بسی ایمان بود کز کفر زاید / نه کفرست آنکه زو ایمان فزاید
ریا و سمعه و ناموس بگذار / بیفکن خرقه و بربند زنار
چو پیر ما شو اندر کفر فردی / اگر مردی بده دل را بمردی
مجرد شو ز هر اقرار و انکار / بترسازاده ده دل را بیکبار

اشارت به بت

بت ترسابچه نوریست ظاهر / که از روی بتان دارد مظاهر
کند او جمله دلها را وثاقی / گهی گردد مغنی گاه ساقی
زهی مطرب که از یک نغمهٔ خوش / زند در خرمن صد زاهد آتش
زهی ساقی که او از یک پیاله / کند بیخود دو صد هفتاد ساله
رود در خانقه مست شبانه / کند افسوس صوفی را فسانه
وگر در مسجد آید یک سحرگاه / بنگذارد در او یک مرد آگاه
رود در مدرسه چون مست مستور / فقیه از وی شود بیچاره مخمور
ز عشقش زاهدان بیچاره گشته / ز خان و مان خود آواره گشته
یکی مومن دگر را کافر او کرد / همه عالم پر از شور و شر او کرد
خرابات از لبش معمور گشته / مساجد از رخش پر نور گشته
همه کاری من از وی شد میسر / بدو دیدم خلاص از نفس کافر

٧٨

دلم از دانش خود صد حجب داشت
زعجب و نخوت و تلبیس و پندار

در آمد از درم آن بت سحرگاه
مرا از خواب غفلت کرد آگاه

زرویش خلوت جان گشت روشن
بدو دیدم که تا خود چیستم من

چو کردم در رخ خوبش نگاهی
برآمد از میان جانم آهی

مرا گفتا که ای شیاد سالوس
بسر شد عمرت اندر نام و ناموس

ببین تا علم و زهد و کبر و پندار
ترا ای نارسیده از که وا داشت

نظر کردن برویم نیم ساعت
همی ارزد هزاران ساله طاعت

علی الجمله رخ آن عالم آرای
مرا با من نمود اندر سراپای

سیه شد روی جانم زان خجالت
زفوت عمر و ایام بطالت

چو دید آن ماه کز روی چو خورشید
بریدم باز از جان خود امید

یکی پیمانه پر کرد و بمن داد
که از آب وی آتش در من افتاد

کنون گفت از می بیرنگ بی بوی
نقوش تختهٔ هستی فرو شوی

چو آشامیدم آن پیمانه را پاک
در افتادم ز مستی بر سر خاک

کنون نه نیستم در خود نه هستم
نه هشیارم نه مخمورم نه مستم

گهی چون چشم او دارم سری خوش
گهی چون زلف او باشم مشوش

گهی از خوی خود در گلخنم من
گهی از روی او در گلشنم من

ختم کتاب

ازان گلشن گرفتم شمه‌ای باز
نهادم نام او را گلشن راز

درو از راز دل گلها شکفته
که تا اکنون کسی دیگر نگفته

زبان سوسن او جمله گویاست
عیون نرگس او جمله بیناست

بچشم منکری منکر درو خوار
که گلها گردد اندر چشم تو خار

نشان ناشناسی ناسپاسیست
شناسائی حق در حق شناسیست

غرض زین جمله آن کز ما کند یاد
عزیزی گویدم رحمت برو باد

بنام خویش کردم ختم و پایان
الهی عاقبت محمود گردان

مم

زاد المسافرین مرحوم امیر حسینی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای برتر از آن سخن که گفتند / آنانکه پدید یا نهفتند
ای از تو گمان خلق بس دور / حلوای تو از بر مگس دور
هست اول و آخر استعارت / ای برتر از آن همه اشارت
بیرون ز همه فراز و پستی / هستی نگفت ما که هستی
هستی تو ولی همه گمان هست / در دانش ما نیایدان هست
لکونه خویشتن نداند / از هستی تو چه قصه خواند
علم تو محیط هر کم و بیش / بی هیچ تفاوت از پس و پیش
در حضرت ای خدای عالم / سرگشته همیشه روح اعظم
آدم که خلیفه معلاست / سرگشته ربنا ظلمناست
احمد که خلاصه وجودست / ولا احصی گوی در سجودست
قومی که درین طواف گاهند / سرگشته دلان لا اله اند
هم در طلب تو خرقه پوشان / هم در هوس تو باده نوشان
چندین که نهان و آشکاراند / این گفت و مگوی با تو دارند
محراب جهود اگر کنشت است / او را چه کنه چو سرنوشت است
ترسا که زند همیشه ناقوس / چو یک زن تو شود بناموس
هندو که همیشه بت پرستند / هر صبح دعات می پرستند
انجمله ز دین و ملت خویش / جز تو غمست ندیده در کیش
چون فاخته هر که در جهانست / کوکو زن کوی تست یا هست
آن ذره که در فضای شب است / وان خرو که در حضیض پستست
هرکس ترانه درین کوی / دستان تو میزند بهر سوی
آنکس که درین تفکر افتاد / در دایره تحیر افتاد
دری که بجان نمیتوان سفت / هی هی بزبان کجا توان گفت
آن نکته بحرف در نگنجد / واندر صفت بشر نگنجد
برخیزد از و خیال هر کس / هم وصف نه هم زند بس
قومی که ز جمله بیش دیدند / در آینه عکس خویش دیدند

کو معرفت و کجاست معروف / از کیست معارفش موصوف
پنداشته که در حضوری / نزدیک ترا که دور دوری
در آینه دیده هوا را / گویی که شناختم خدا را
ذاتش بصفات خویش موصوف / بی معرفت تو بود معروف
او را همه صفات میخوانند / لیکن صفتش همه یکی دان

انجا که تویی چو من نیاید / کس محرم این سخن نیاید
ای برتر از آنکه برتر آمد / هم نور تو با تو در خور آمد
ای اول تو ورای اول / حیران تو انبیای مرسل
بیرون و درون حکایت ماست / بالا و نشیب غایت ماست
عقل از کرم تو یک نظر یافت / تا از پس و پیش خود خبر یافت
آرام تو مفرد و مرکب / بی علت والتی مرتب
عقل از سر این سخن چنان دور / کان ذره ز آفتاب مشهور
گفتند مسبحان افلاک / سبحانک ما عرفناک
این ذره که ذره از وبند / در معرفت تو خود چگونه اند
هر طایفه یکفت و گویی / واقف نشده ز تار مویی
در مسجد و خانقاه و محراب / نوبت غم تو خواند اصحاب
قومی ز غم تو در مناجات / جمعی ز پی تو در خرابات
گر بحث کند مغی بر آتش / دارد ز تو نعل خود در آتش
توحید تو گوید از همه باب / سرچشمه تویی کجا خورد آب
او را همه نام تو نشانست / ان دیر و صلیب او بهانست
جز یاد تو نیست بر زبانش / زنار وفاست بر میانش
مرغان چمن بهر صباحی / خوانند ترا باصطلاحی
گر گوش یقین شنود لسان / توحید تو از جماد و حیوان
فی الجمله همه ترا طلب کار / وانکه ز تو کس نشد خبردار
اندیشه بتو چه ماند چند / یا جز تو ترا که داند چند
انجا که حریم بی نیاز است / اندیشه ما خیال باز است
حرفی که رود ز راه تقلید / خرسندی طبع دان نه توحید
حقا که ازین قیاس موهوم / معلوم نشد که چیست معلوم
زین بیش مجال دم زدن نیست / جز سوختن و فنا شدن نیست
ای خواب غرور داده خود را / بنیاد قوی نهاده خود را
هموار بگرد خود تنی تو / انگه دم معرفت زنی تو
ای از هوس آستین فشانده / سر در ره پیرهن بمانده
ای بیخبر این چه بوالفضولیست / وصفت نه ظلوم و جهولیست
او را چو همیشه او تمامت / گستاخ مرو که کار خامست
کامل بکمال قدرت خویش / پیش از صفت تو با کم و بیش
انجا صفتی که کردی اثبات / میدان همه بی تغیر ذات

تعر

تعیین صفات از من و تست / تا عقل شد آمدی که نه جست
انجا که تویی دویی نماید / انجا همه چند یکی نشاید
بشنو بسر لسان حالت
علمی که خدای دان شوی تو / این نیست کجا همی دوی تو
این علم فریضه تا نخوانی / تحقیق صفات حق ندانی
خود را که گزاف کرده کرم / آخر ز خدا نبایدت شرم
ز بخار بحث قیاسی / غره مشوی که حق شناسی
ای خام طمع ز هرزه گویی / گستاخ مرو بجنس رویی
از ما من تو سنی نیاز زند / حلوا ز پی مگس نسازند
محنت زده فراق یاری / از بحری چنبر نداری
ماتم زده خموش بنشین / بی چشم و زبان و گوش بنشین

حکایت

پرسید یکی که چیست حالت / گر گریه نمی شود ملالت
منزل چو پدید نیست در راه / این قصه ما نگشت کوتاه
چون گرد من از میان بر بستند
نه محرم این حدیث ما هم / آوخ که بخویش مبتلا هم
از پیش و پس اند جمله پویان / سبحانک این انت گویان
گویند سخن وران ایام / از قطب زمانه بو سطام
با کی بزدم که چیست حالش
از خانه بسر دویده ام من / انجا نشان رسیده ام من
سرگشته چو ذره گشتم خند / شاید که گشاید از تو این بند
آشفته بمانده عرش اعظم / گفتا که منم اسیر این غم
ای خواجه غرش حدیث بشنو / دنباله کار خویش میرو
مشکل بود ای اسیر گمراه / کنده بنعل و ندیم شاه
خود را صفتی کند زبانت / توحید خدا بود گمانت
خورشید ندیده چشم خفاش / تا کی سخن از گزاف و قلاش
تا کی ز خیال هیچ در هیچ / بنشین بس کار کین همه هیچ

حکایت

آمد بر آن جهان پر نور / مقبول ازل حسین منصور
از عین حقیقت آگهم کن / تا کجاست بر رهم کن
الله چه لفظ و با چه نامست / کو ورد زبان خاص و عامست
حلاج گزین نمط کله دوخت / بر صفحه نگر چه نقش بنگاشت
آن مرغ بلا بر او چرا رفت / بر حالت او چه ماجرا رفت
بیرون ز تو چون ترا اثر نیست / بی هستی تو زره بدر نیست
حرفی که بگوش ما و من گفت / با تو بزبان تو سخن گفت

او هست یگانگی مطلق / با هر صفتی که دارد الحق
پندار خود از میانه بردار / توحید تو شرک تست هشدار
علم جدلست قیل و قالت
آن علم طلب که با تو ماند / آندم که ترا ز تو رهاند
ای طبع و هوا معلم تو / تا کی لم و لا نسلم تو
از خود بخدا مرو بتاویل / تشبیه مکن تو جهد تشبیل

مقالت اول در تقدیس و تنزیه حق تعالی

ای از شرع نیم زرق ساکن / در شد حجبات محجوبین
79 بنشین بس کار و دیده بردوز / از درد فراق خود همی سوز
عاشق چو نیافت هیچ آرام / مهجور فراق شد سرانجام
پیری همه عمر گریه کردی / جز خون جگر غذا نخوردی
از سر چنین ندا رسیدش / گفت این غم آنکس ندیدش
از دیده همیشه اشکبارم / تا کم شود اندوهش غبارم
آنجا همه گفتنی بگفتند
شکل سخنی عجب شماری / باریک رهی و طرفه کاری

حکایت

گفتا قفص چو بر فشاندم / مرکب بسر عرش راندم
ما را خبری ده از وصالش
ای عرش بدین بزرگواری / جنبای نشان او چه داری
این مسند کبریاست آخر / انجا خط استواست آخر
محنت زدهام چو تو در یکار / تو از من و من ترا طلب کار
انجا نزود خرد تو وا گرد / این ره دل صد هزار خون کرد
ای بی سر و پا چه مرد راهی / هم در خور تست هر چه خواهی
معلوم نکرده صفاتش / دعوی کنی از کمال ذاتش
ای ذره چه مرد آفتابی / نزدیک مشو که بر نتابی
چندین تک و پوی و فکر و اوهام / معلوم نگشت از او بجز نام
شبلی چو درین تحیر افتاد / روزی در این سوال بگشاد
پرسید که این چه کار و باریست / در حقه بگو چه مهره باریست
هر اسم چه دارد از مسما / چونست بیان این معما
این نکته اشارت از کجا کرد / لام و الفش چه اقتضا کرد
خود واسطه گشت او نبود او / حقا که بعکس می نمود او
گفتا نیم از حقیقت آگاه / لیکن همه در تو بینم این راه
تحقیق تو چیست بی تو بودن / زین بیش عبارت منمودن
اسم و صفتی که میکنی یاد / زانجا که تویی ترا نشان داد

در آینه حسن او نظر کرد   عشق آمد و جمله را خبر کرد

در دیده‌شان یکی نباشد   لیک همه جز یکی نباشد

آن دیده که او دوئی نبیند   جز وحدت معنوی نبیند

حرفیست نشسته بر زبانها   درمانده ز شرح او بیانها

گر پرده ز حرفها برافتد   آتش بوجودشان درافتد

ظلمت بردا کشیده گشته   در نور صفات محو گشته

بیرون شده از صفات و اسما   وز اسم ندیده جز مسما

اول الف آمد این درست است   زیرا که یگانگی نخست است

اول همه اوست واجب الذات   بیرون ز تصور و خیالات

اینجا همه وحدت است مطلق   تحقیق حقیقت است الحق

اینجا چو نگشت هیچ واقف   زان بسته زبان بماند عارف

ماندی سر و پا برهنه در راه   اینست بیان حرف الله

کاری نه بزور قالب است   راهی نه بپای مرکب است

اینجا باشارتی که کردند   صد قافله را قماش بردند

آنی که ورای این و آنی   کیفیت خویش را تو دانی

اینجا نتوان بهوش بودن   ما را چه بد از خموش بودن

هر ذره که دارد او شماری   بی درد فراق نیست باری

گر غم چو منی بهم دمی من   ای کاش که خود نبودمی من

در راه تو ای غریب و لنگ   بیرون ز تو نیست هیچ فرسنگ

بر گردن تو همم از تو بارست   وین هستی تو عظیم کارست

آه ای که ترا همی سزم من   عمریست که جان همی کنم من

بسیار دویدم از چپ و راست   حاصل نشد آنچه دل همی خواست

هر طایفه را بسی مرید بودم   که پیر و گهی مرید بودم

عمری که بدین نیاز بودم   در روزه و در نماز بودم

بسیار شدم بروز و بست   خر پا بحر نمود در دست

کس را بحقیقتش که دربست   وز رفتن و آمدن خبرست

چون هیچ ندیدم پس ازین هیچ   این واقعه چیست هیچ در هیچ

این نکته نبود ناصوابم   چون گم شوم آنگهی چه یابم

خود را چو نیافتم درین راه   نایافته را چه گم کنم آه

هستی تو افتست بنگر   خود را بگذار از ره بگذر

تا کی طلبم درین ره او را   این چیست که گم کنم رخ او را

بی من اگرم رهی نمودی   این بخت دو رهم نبودی

چون ذره بسی بسر دویدم   خورشید خویشتن ندیدم

این بخت خونیم اشک ریزان   چون سایه خود ز خود گریزان

نزدیکی او کند مراد دور   با سایه بهم نمیشود نور

هر یک باشارتی دویدند   کردند بیان چنانکه دیدند

چون دیده دانش آمد احول   این مشکل ما نمیشود حل

نای که چنین بگفت و گوست   از دسته گل مثال پوست

خلقی بحجاب این حروفند   سرگشته درین ره مخوفند

قومی ز وجود خویش فانی   رفته ز حروف در معانی

آن طایفه که اهل کارند   از نام و نشان خبر ندارند

فارغ ز خود و حروف ماندند   در عین حضور خود نماندند

لام و الف است وصف این ذات   دوری تو ازین حدیث هیهات

ما دایره ایست ماسوی الله   یعنی سر و پای این گذرگاه

از چون و چگونگی علایق   بیرون ز تصور خلایق

توصیف فعل ازین بس   کم مردمی ترا همین بس

خم در تن کاملان بجوست   اینجا همه کس چو جرعه نوشست

تا ظن نبری که سر که زد کام   این منزل او بود سرانجام

ای برتر از آنکه عقل گوید   بالاتر از آنچه روح جوید

کس واقف تو بهیچ رو نیست   آنکس که ترا شناخت او نیست

کس از تو ز تو نشان نی   جز درد فراق در میان نی

ای بلبل روضه رسالت   این پرده زدی بوقت حالت

از دوری خویشتن عجب کرد   تا بهر خویش از آن طلب کرد

بیگانه ز آشنایی ماست   پیوستن او جدایی ماست

کز هیچ ز خود بخود بری راه   از دوری خود کنندت آگاه

از خویشتنم خبر نیامد   جز یک دم سر بر نیامد

صد بار قدم زدم بهر کوی   از خاک درش نیافتم بوی

در صومعه با زرق و طامات   رفتم بهانه مناجات

در مدرسها ز بهر تاویل   مشغول شدم بسی بتحصیل

با هر که دلم زد این نفس را   آسوده ندید هیچکس را

ما هیچکسان هیچ کاریم   وز هیچ کسیم اگر شماریم

گویند عیان خود چه تابی   گم شو چو گم شوی بیابی

یابند اگر کسی دگر خاست   از گم شدنم دگر چه می خواست

نایافته را چه کس بجوید   گم گشته زیافتن چه گوید

آخر همه را بهم زدم من   سرگشته ز دوری خودم من

کز هیچ شوم من از خود آگاه   خود را بدر افکنم ازین راه

از بهر تصوری ز ره دور   بودم همه عمر خویش مغرور

ما این تک و پوی از پس و پیش   بی ما نه ترم ز سایه خویش

در حسرت آنکه نور بینم   افتاده چو سایه بر زمینم

خورشید ز سایه کرد پرهیز   گفتا چو من آمدم تو برخیز

هم سایه خود شدم از آن پست   این درد دلم که بر زبان است

خود بر سر خود چو سایه پایم   محروم ز عکس نور از آنم

من خود همه تن خیال گشتم   وز پرده خویش در گذشتم

در پرده غم ز بهر روزی   سوزن شدم از خیال دوزی

در پرده خیال خویش دیدم   گفتم بحقیقتی رسیدم

دال الفش چو بدیدم بنگاشت   یعنی بخیال کل توان داشت

سرگشته و بسر در افتاد   دستارچه را بباد بر داد

حکایت

از سر طرف قدم همی زد   دم میطلبید و دم نمی زد

دهقان مگرش ز گوشه دید   برجست و از دو گوش ببرید

آنکس که ز حد نهد برون گام   اینست سزای او سرانجام

میسوز ترا همین تمامست   سودا چه پزی که کار خامست

میسوزم و زهره نفس نیست   درمان چکنم که دسترس نیست

بی درد غمش آتشی فروزد   تا سوخته را دوباره سوزد

از آتش او نشان ندارم   جز سوز دل نهان ندارم

چون هیچ ندیده‌ام بجز دود   این سوختنم کجا کند سود

ای همه تو چشم تو نهانی   نادان شده و می ندانی

ای برتر ازین فراز و پستی   امانند برین صفت که هستی

کوته نظر از همین پس و پیش   آن مست حقیقت است بی خویش

ای گشته بعکس خویش مغرور   با تو همه و تو از همه دور

سرگشته چنین مباش تنها   در زیر گلیم تست هشدار

موسی ز پی فراق مخمور   مستانه دوید بر سر طور

کز من دمی کجاست جویم   تا با تو حدیث خویش گویم

بشنید ز هاتفی جوابی   کای از تو بپیش تو حجابی

افتادن مهرها شده در   اینجا بود ای حریف بنگر

از غایت قرب دور دورست   هر مرغ بدانه صبورست

یاد آر ز خود که نیست بارت   بشنو ز کسی که شرم باد

ای بلبل روضه مقدس   فرار مجوی همچو کرکس

کافرشته بنا سپاسی   خاصیت خود نمی شناسی

بر بر که نه منزل و قرارست   وین آب چه وانه سازکارست

کردند میان تست بوست   غیرت در حسب وحی ربست

در دیده دیده مردمی هست   می بیند اگر چه بی کمی هست

گفتم که بعلم و عقل جویم   نادیده کسی ترا چه گویم

ای همچو خس آمده بساحل   جز کف نکنی تو هیچ حاصل

معذوری از آنکه بر کناری   از غرقه شدن خبر نداری

امروز منم درین بیابان   از سر طرفی چو سایه گردان

این پرده چو بی خیال یارست   هر نقش که میکنم مجازست

خود را بخیال یار بستم   باشد که بپرده در نشستم

میدوزم و میزنم مسوش   در پرده چو سوزن علم کش

آن بخیه من فتاد بر روی   وین پرده دریده شد در آن کوی

آن خانه برون دوید مست   دستارچه خیال در دست

عشقش شد و مجاز هم رفت   آن دیده نبود و آن قدم رفت

بود مست خری که دم نهوش   روزی غم بی دمی فزودش

تا گم نه زراه اختیاری   بگذشت میان کشتزاری

بیچاره خر از روی دم گرد   نایافته دم دو گوش گم کرد

مان ای که گم شده کجای   گر خود لقبی بخود نیابی

آنکس که زدید نشد نومید   گر نیست لقب او ز خورشید

این سوخته چند گاه آخر   از سوختنم چه خواهد آخر

می بندم و باز میگدازم   سوزنده ترم اگر بسازم

آتش چو همی ببینم از جیب   این دو ندانم از کجا خاست

مقاله دهم در فضیلت و شرف انسان و خلقت او

ای بسته چار پنج صورت   بعد تو هم از تو شد ضرورت

در خود نظر از چو حس کردی   حیوان دگر قیاس کردی

این چرخ و دوار شمار با تو   تو غافل و جمله کار با تو

عالم بحضور تست حیران   اما چو تو غافلی چه درمان

حکایت

گفت ای ز تو بوده هر چه بوده   ما را بتو هم تو ره نموده

ور دور تری برآرم آواز   باشد که درم کنی بخود باز

از جای حواله نیست بگذار   من با تو ام از خودم طلب دار

شاهان جهان در این خیالات   بر نطع غمند جمله کی مات

این آتش ما چگونه میرد   کین درد دوا نمی پذیرد

پیش از همه هستی ای کم از کم   از بیخبری ندارد ت غم

دانی که ترا چه خواند کونین   شهباز قضای قاب قوسین

مرغابی بحر لایزالی   لیکن چکنم که در حوالی

ای قطره تو غافلی که دریا   در جوی تو میرود هویدا

الله بحلول در نهادست   مانند حلول اتحادست

او نیست نهان ببلک توحید   تو دیده بیار می توان دید

جایی که مجال آن دم آمد   این هر دو حجاب اعظم آمد

گوهر طلبی صدف شکن باش   غواص محیط خویشتن باش

ای آنکه ندارد ت غم خویش   بنشین و بدار ماتم خویش

آیینه هر دو عالمی تو   باید بشی که پاک همدمی تو
چون مغز برون کشندت از پوست   دشمن شودت معین از دوست
باشد همه عمر در حوالی   آگاه نه‌ای که در چه حالی
صاحب نظری که سفر کرد   بر خلوت راهبی گذر کرد
گفت ای چو پری ز دلشاد   از صحبت دیو مردم آزاد
گفتا که مپرس از این و آنم   کز نام و نشان خود ندانم
عمریست که بسته دارم او را   وز دست نمی‌گذارم او را
ایمن منشین دلا بهر حال   کاهوی ترا سگیست دنبال
تا چند کنی تو سگ پرستی   مردار سگ ده و برستی
سگ بر در تست از ملک چه برتر   بربند سگ از فلک چه برتر
هست این سگ تو غرت دشمن   زنهار کشیده دار دامن
آنرا که هوای محرمی کرد   سگ را بریاضت آدمی کرد
از خود بگذر که این غم از تست   کار تو همیشه درهم از تست
گر قسم تو در جهان فراغت   از صحبت تست اتفاقت
ای مدت خوب و زشت با تو   هم دوزخ و هم بهشت با تو
در برج تو ماه و آفتابست   لیکن لب پرده حجابست
پیدا و نهان و بود و نابود   در لوح تو هست جمله موجود
گر دیده دید بر گشایی   در خود همه را بخود نمایی
گردد چو تو در نوردی این فرش   معلوم تو استوا علی العرش
تا در قفس وجود خویشی   مشغول زیان و سود خویشی
کوته نظر و خسیس همت   باشد همه عمر اسیر تهمت
مردان که خلاصه الستند   از تهمت خویشتن برستند
چون از تو ترا ملامت آمد   این زینت تو غرامت آمد
روزی پدر این حکایتم کرد   کز جمع محققان یکی مرد
ای در دل و دیده نورم از تو   آخر بچه جرم دورم از تو
هی هی چه خدا که همچنین است   انجا که نه کبر و نه منیست
دیوانه شود هزار عاقل   از وجه کسی که هست غافل
گویند یکی مگر خردمند   بگذشت میان کودکی چند
فارغ ز حقیقی و مجازی   مستغرق خوشدلی و بازی
گفتا که ندیده‌ام فراغت   تا دور شدم از این جماعت
از هیبت این ره خطرناک   حیران همه زهره وار چالاک
هستی تو افتست بنگر   خود را بگذار اگر نه بگذر
ای آتش حرص برده آبت   در سایه خود گرفته خوابت
هرچند بهوش ساز کاریست   هشدار که سایه سایه داریست
گر قصر تو خانه پاک داری   از دلو و پری چه پاک داری

کز هیچ ترا بتو نماید   وین آینه در تو بر گشاید
معلوم کنی تو نیک و بد را   دانی که چه دشمنی تو خود را

حکایت

دیدار دو جهان بریده مردی   در چهره او نشان دردی
در صومعه خراب جوئی   بی نوش و خورد و خواب جوئی
سگبان جهنمم منی خرسند   دارم سگ نفس خویش در بند
خود نیست مرا مجال راحت   ز بیم که رساندم جراحت
دعوی تو گر ز آشنایست   سگ بدتر از تو اینچه بیوفاییست
نان تا سگ خویش را بیاری   خود را سگ یوز خود شماری
دانی ز چه دادت این غریبی   تا بر سگ خود کنی رقیبی
سگ را چو در یده نیست بیشه   زان پرده مادر همیشه
ای در صفت خوش مانده   چون دیگ تهی ز جوش مانده
صاحب نظران که حق شناسند   از بعد خویش در هراسند
نی دوری خود ز نیک و بدان   این تفرقه از وجود خود دان
لوح و قلمست و عرش و کرسی   در آینه تو گر بپرسی
داری تو زمین و آسمانی   گر با قیه بدو نشانی
هفتاد و دو ملت معین   در آب و گل تو هست روشن
دانی که ببینی از چپ و راست   کین هژده هزار عالم اینجاست
از غفلت خویشتن در گمانی   گر طالب خود شوی بدانی
بر بر که نه مرغ خلوت تو   آخر نه همای دولتی تو
تهمت زده ز بعد خویش   گر طالب این رهی میندیش
آنرا که حدیث بیش و کم نیست   دعوی رسیش کم متهم نیست

حکایت

از درد فراق خود برآشفت   در حالت سکر با خدا گفت
گفتند توی حجاب کس نیست   این زینت گناه و بس نیست
این طرفه کسی نزد بسرگز   وین قصه کسی شنید هرگز

حکایت

طفلان دبیری خوش نشسته   وز محنت اوستاد رسته
عاقل چو نشاط کودکان دید   بگریست دمی و بس بخندید
آن طایفه که ذوفنونند   بگذر ز نهیب راه چونند
جایی که حدیث جان نگنجد   اندیشه این و آن نگنجد
ای نور ترا بلند پایه   خود را پس پشت کن چو سایه
خود را سبک از میان برانگیز   کین سایه ترا کند گران خیز
در سایه مشو چو طفل حیران   کالذی فی تب ام صبیان
آنجا که ترا حضور دل نیست   باید که بفرشته درنگنجد

٨١

ای آنکه خبر نداری از خویش   غافل شده ز خود میندیش
از حال خود است گر آگهستی   یوسف نه بقعر این چهستی
ای از پی خویش در صف عام   مستغرق بیخودی کالانعام
عیسی نفسی قدم نگهدار   خربندهٔ خود مشو بیکبار
از غفلت خویش گشته غافل   هموار بخور دو خواب مایل
مردی بمیان جمع بنشست   میکرد نصیحتی ز هر دست
تحسین خلایق از چپ و راست   لحن ظلغل رسته بر خاست
ناگه خرش ز خانه گم بود   هنگامه بدید و قصه بنمود
صاحب سخنش نکرد نفرین   خندید بسی و گفت مسکین
خر گم شده ره شتاب میدار   در عین سخن ز جمع پرسید
حیوان صفتی ز جمع برخاست   گفتا منم آنکه خاطرم خواست
از حال شده حال خویش نهفت   چیستش چو هنر نمود از او گفت
گفتا خر خود طلب و نیکی   اینک خر تو اگر بیفتی
در خواب غرور خود میاویز   خر رفت و رسن بگیر و برخیز
ای بهر خاک و آب مانده   همچون خر در خلاب مانده
بار از خر خود ز بار بگسون   آسوده شدی بجا المخفون
ای مرد مسافر از کجایی   انجمله ترا او تو گرایی
ای دیده دل دور روی بگشا   در وادی هفت قلعه بربند
آنکه لگدی الفرق خود زن   آخر دگر قاف خویش بر کن
تا همچو الف نگردی از خویش   این قاف تو برنخیزد از پیش
تا در نظرت امید و بیم است   راهت نه صراط مستقیم است
نعلین و عصا ترا حجابست   با موسی از این سبب عتابست
چندین چه طلب کنی حب و رنگ   سرمایه زیان شد انچه سود است
بهتر جوانی صدف گهر سفت   سیر و سبق المقربون گفت
اول ز تو رفتنست و دیدن   آخر همه بودن و رسیدن
از کوشش و دانش و عمل نیست   این خود بعنایت ازل است
در قسم شقاوت و سعادت   جهد چیزی از آن ارادت
جانی مکن ای پسر که بی جهد   ممکن نبود گشادن مهد
دل در پی اصل و فرع میکن   در دست چراغ شرع میدار
تا ره برنسپت عادت خویش   شیطان حقیقی به درویش
خود را بکتاب بهتر مبند   تا باز نماندت از این بند
ای عقل شده عقیله تو   انجا تخریب حیله تو
در عالم عقل پای بستی   مرفوع قلم شوی برستی
هر دم ز زبان بگفت و گوی   زان همچو قلم سیاه رویی

بالاتر از این سخن چه گویم   خود را بشناس من چه گویم
بنیاد ترا چو محکمی نیست   حیوان تو هرگز آدمی نیست
تا کی بطبیعتی شتابی   کان از همه کاه و خر سبالی
مانند جرس ز بیقراری   جز بانگ میان تهی چه داری

حکایت

دریای دلش چو جوش میکرد   از گریه خروش میکرد
محنت زده دو دیده زان جمع   پروانه صفت به پیش آن شمع
گفتا خر من زرد از دستان   با جمع بگو و مزد بستان
آمد بسخن دگر باره   بگشا العبارت گهر بار
گر پیر و جوان ما کسی هست   کز بادهٔ عاشقی نشد مست
در عمر تمام خوشدلی نیست   آگاه نشد که عاشقی چیست
دانا ز حدیث او عجب ماند   خر گم شده را بسوی خود خواند
افسرده دلا یکی نظر کن   خود را ز حدیث خود خبر کن
بگذار ز خود ای سوار چالاک   دارند خران مرا غم در خاک
ای از تو شده خرت گرانبار   ما بار و خرت کجا و دیدار

مقالت سیوم در بیان طریقت و کیفیت سلوک

ای بیخبر از جهان معنی   با تو چه کنم بیان معنی
نه طاق بلند پر آشوب   با هشت چمن بهم فرو کوب
سیمرغ تویی چو پر فشانی   تا کی پس کوه قاف مانی
ای گم شده پیش و پس چه گردی   اینک ده تو برو بمردی
با هر چه بمانده معلق   فرد و ز خود نه منزل حق
عمری سر و پا برهنه رفتی   لیکن قدمی برون نرفتی
افسانهٔ خویش مختصر کن   بنشین و درون خود سفر کن
چندین تک و پوی تو دو گامست   بردار ز خود همین تمامست
بی بردن او بخت بنگر   این رفتن تو نشد میسر
با این همه جهد خویش بنمای   توفیق چو هست کار فرمای
از کار خدای گدای مسکین   بر تکیه که امید منشین
شب تاره و دزد در کمینگاه   هشیار رهی گذر درین راه
ای گشته مرید بیم و عادت   بگذر ز غنیمت ارادت
خواهی که شود مراد حاصل   بر بی طلب ای جوان عاقل
از دانه و دام عقل بگذر   ای کامل راه عشق برخیز
تا با تو ز عقل پیچ پیچست   خیز از سر ما که جای تنگست
گر طفل نه و مرد کاری   با لوح و قلم چه کار داری
بشکن قلم و ورق بگردان   در لوح تو ابجد ست برخوان

ان حرف کزین ورق برون است   خواهی که بگویمت که چون است
برلوح فنا رقم همی زن   برنام جهان علم همی زن
اول کل خود در تخته سر اس   انگه چو قلم بسر دوان باش
چون کلک بیک قدم همی خیز   بر چهره زرد اشک میریز
خود را همه سر چون قلم دار   بسته بگو تهی شکم دار
چون نی همه برگ خود بینداز   بی برگی را نوای خود ساز
تا نانشوی ز دست پا بر   مانند نی تهی شکم باد
خر هستی تو بزو ید از تو   چون نیست شدی که گوید از تو
شاخی که بلند شد ز بر جود   نی گفت که من نیم شکرخود
فانی شو اگر بقات باید   بگذر ز خود ار حیات باید
حقا که ز هر دو کون امیری   گر پیشتر از اجل بمیری
گر مردن تو ز خود تمامست   حشر تو هم اندرین مقامست
مردان که ره خدا سپردند   در عالم زندگی بمردند
ای غافل خیمه پرست نادان   این نکته ز ادب کل جاودان
فانی شو ازین صفت بمردی   تا زنده لایموت گردی
در خلوت اگر چنین نشینی   ان وعده نسیه نقد بینی
کز دردسر همی محال بگذار   تحقیق طلب خیال بگذار
حیران مشو ای بخویش مغرور   پروانه صفت بعکس پر نور
زهدی تو که بار مانده است   زنار بزیر جامه تست
تا کی طلب ز خود مناهی   این باد بروت پارسایی
ای داده حکایت زبانت   از تیغ محمدی امانت
اسلام نه گفت و گوی باشد   مومن نه ز دل دوروی باشد
قصد تو ز ...ات که اصل دینت   از نور الیقین بود یقینت
تا کی نفس از گمان برآری   ایمان بدلست دل اگر داری
ای عرض که گفت خود چه سوداست   کاری بسر زبان نه درست
گفتن بزبان دروغ زشت است   گوینده بدل شنه بهشت است
توحید نه کار آب و خاک است   ان درد اصاف و جان پاکست
تا کی زدو قطره آب دیده   چون تشنه گم سراب دیده
بادی ز تو گر پدید گردد   ان پاکی تو پلید گردد
ای آب ترا فتاد بادی   بر کار تو نیست اعتمادی
آنکس که بداند این اشارت   بر آب کجا کند عمارت
یکباره مجرد از صفت شو   در بحر محیط معرفت شو
بگذر ز غنیمت ارادت   دوری ز حقیقت شهادت
تا کی بزبان خدا پرستی   ان نیست مگر هوا پرستی
ای از پی شهوت زمانه   غلی زده بهر دو کانه
از غیر خدا چو غسل کردی   خود باز دگر بخسپ کردی
ای در بد و نیک خود گرفتار   خواهی که سبک شوی بهنجار
تا از تو بود ترا گرانی   در شغل الشاغلین عیانی
نفس تو دو روی و صد ... است   این بار گران تو از انست
گر با تو بکانکی بود دی   خود حاجت گفت ما نبودی
تا نفس دو روی ... تیز   این ما و من تو بر نخیزد
چون کسک زبان و یکروی   دوری نبود ترا سر موی
باشد دم نقد از آن خطابت   بی واسطه ارجعی خطابت
خود را ز وجود خود جدا کن   یک لحظه شمار خود رها کن
گر باز رهی ازین کمیت   تحقیق شود ترا معیت
پروانه چو نور ذات یابد   اثبات دوم ثبات یابد
فرش ملکوت در نوردد   پس در جبروت محو گردد
چون نیستی تو شد محقق   اندیشه نعره انا الحق
انجاست نهایت طراعت   اینست خلاصه حقیقت
ای رند قلندری کجایی   سرگشته بهر دری چرایی
خواهی که سفر کنی قدم زن   لبیک زبان در حرم زن
گر چه ره بیمناک داری   الله معک چه باک داری
تا چند ز هر ره رفتن   در مسجد و خانقاه ...
که گرد حرم طواف کردن   حجی ز سر گزاف کردن
از خود بخود ای و بیخودی جوی   بی جهت پا و سر همی پوی
در راه خدا چنین توان رفت   سرگشته شد آنکه بیجان رفت
چون پای برون نهادی از خویش   بینی دو هزار عقبه در پیش
از تن بحریم نفس شتاب   ملک و ملکوت جمله دریاب
از نفس ... زدل و جان رو   منزل چه طلب کنی روان شو
از جهان جان آشنایی   انکه بحریم کبریایی
ای خواجه دمی قلندری شو   از محنت جسم و جان برستی
تا مگنفس اندرین خرابی   چشمت جان حیات یابی
برهنه بحکم دیده باز   تا همدم شاه کردی ای باز
بر ساعد شه قرار مسکن   در صحن لقا شکار مسکن
ای کم شده خویش را طلب کن   گر باقیه بر و طرب کن
از نیک و بد تو لب بیارند   میسوز چو شمع تا ببارند
چون موم همی گداز که ...جند   بر گریه زار خویش می‌خند
خود الطلب یکی درین کار   انکه جو یافتیش مگذار
یکبار ز خود ...تان ... ادی   پس کن بسر از خود مرادی
ره رو چه کست ور کدست   ان مخبر صادقست جز ناست

در راه

٨٢

در راه چه منزلست ما را   این واقعه مشکلست ما را
آخر بکجا رسی نکوهی   چون کم شد از تو پس چه جویی
بگذار که جمله سر گذشت است   بنشین نفسی چه جای گشت است
اندیشه مکن ز بیم کم و بیش   اندیشه بدان مکن بیندیش
از فکر تفکر متوان رفت   انکس که برفت بی‌نشان رفت
بر عکس کند حالت اینجا   تحقیق شود دحالت انجا
زانجا که تویی خیال همت   دور است کجا رسد بعصمت
از اب و گلست کانکه کامت   تا وهم بهار ساله راهست
شیطان که بتو رمیت اول   این خسته مکین که هست اول
فی الجمله حجاب تست ای دون   در حس تو از درون بیرون
انگیس ازین همه هوا است   هر ذره از آن هوا خدا است
چون بگذری از همه خدا یا   آب و گل تو رسد بپایان
بیرون شوی از چهار دیوار   نی چپ و یمین نه پیش و پس پدیدار
معلوم کنی بچشم دانش   خاصیت چرخ و اختر انش
اوصاف ذمیمه چون بدل   هر عقده که در تو بود حل شد
انکه چو برون روی ازین صفت   در راه یقین شود مکاشف
بینی بطواف عرش و کرسی   ارواح مقربان قدسی
ابلیس از این همه منازل   دروازه نفس و قلعه دل
نفس ملکوت عالم انجاست   شاهنشه روح اعظم انجاست
بربایه تخت احترامش   دستور نکایه عقل نامش
انجا برهی ز بند ناسوت   شهباز شوی بقرب لاهوت
تا از بد و نیک خود برستی   میدانکه هنوز پای بستی
ای بهره اگر ترا یقینست   معراج مسافران چنینست
در شیب و فراز این مقامات   صد گم شده بینی از کرامات
انکس که بروی آب می‌رفت   دانست که ناصواب می‌رفت
انکه بهوا پرید و بنشست   جز باد هوا ندید در دست
در آتش اگر یکی وطن ساخت   او هم بمراد خویش ساخت
هر یک بحجاب و امانده   در ظلمت خود چو سایه مانده
درمانده بکار سازی خویش   مغرور خیال بازی خویش
هر یک پس پرده در شماری   مشغول شده بهیچ کاری
انانک دم شناخت دارند   تا ظن نبری که بر قرارند
در دایره فنا چو پرکار   سر بر خط حیرتند چو ...

مقالت چهارم در جمعیت سالکان طریقت

در خود شده وز خود فراموش   دریا صفت از خوش در جوش
مردان همه صلب پاک دارند   نسبت نه باب و خاک دارند
ای رفته بعادت و تکلف   هان تا نزنی دم از تصوف
در خاک چو باد تا شکیبند   لیکن نه چو آب در نشیبند
بیرون ز مزاج آب و آتش   در آتش عشق و نقشان خوش
چون آتش اگر زبان ندارند   سوزند ولی زبان ندارند
خاکند ولی قرارشان نیست   بادند ولی غبارشان نیست
چون آب شدند بی‌علایق   امیخته با همه خلایق
اینند ولی ز خویش جستند   از باد هوا زره نبوشند
با حق همه جمع و خود پریشان   لا یعرفهم شعار ایشان
در صحبت هر کسی نشستند   ره پیش برند و پس نبینند
اخلق جدای خوش ترا رشک   لیکن نه چو نافه مغزشان خشک
نی در غم دوزخ و بهشتند   این طایفه راحبین سرشته
در نافه قلبشان جگر نی   چون نافه مشک در بدری
ان راه روان بی‌خرد یار   گویای خموش و مست هشیار
اندیشه بیش و کم ندارند   وز جور زمانه غم ندارند
با علم و عمل ز باشان رست   میزان صفت بلی کم و کاست
انرا که هوای رنگ و بو نیست   درویش مخوان گدای کوی است
در بحر وجود خویش غرقند   فارغ ز قبول و رد خلقند
از صحبت این هوا پرستان   دین را خلعت بند بتان
ان طایفه که خود تمامند   بگذر که مسیح زان انامند
انرا که ازین سخن نشانست   عنقا صفت از همه نهانست
افتاده بدم درین خطر من   کین پند شنیدم از پدر من
در بزم حضور خود چراغیست   کز عالم وا دمش فراغیست
هر جا که برو دری گشادند   توقیع ولایتش دادند
در کار خودش تکلفی هست   با نیک و بدش تصرفی هست
ملک دو جهان بود طفیلش   لیکن نبود بهر دو میلش
در کار سبک ولی گران سنگ   در خشم گران ولی سبک جنگ
خندان شده بادلی پر از درد   اینست نشان اهل جوانمرد
ای روز و شب از ای ناموس   در خویش کشیده دلق سالوس
با خلق همیشه در تک و پوی   بیگانه ز دولت و اشنا وی
شیطان خودی ز بهر تلبیس   نفرین کنی انکه بر ابلیس
این ره نه بخرقه و کلیمست   اول قدمش دل سلیمست
میلت بطبیعت ستور است   درویش ازین حدیث دور است
درویش نه و لی بتزویر   دیو دیگری قیاس مگیر
گرادمی بس اندرین دام   با دیو و ددت چراست آرام
در طبع تو هم دو دست و هم دو...   ای از پی خویش گشته کالیو

آنانکه بدین درون نبودند / ادم صفت و فرشته خویند || انجاکه مقام رهروانست / از دیو و فرشته در امانست
در خلوت عشق خر و پرست / زان دیو و فرشته اکدرست || حکایت
کویند مکر ز راه و تدبیر / میزد نفسی مرید با پسر || از هر سخنی بیان همیخواست / وز هر قدمی نشان همیخواست
کفتا ای نفت جهان روح / وز خاکدرت همه فتوح || هر واقعه را جواب کفتی / دانم که همه صواب کفتی
ابلیس که رهزنیست مارا / دانی که چه دشمنیست مارا || جون با تو کمین کند حکوهی / کز محنت او خلاص جویی
کفتا چه ره و کجاست ابلیس / کم کن سخن از جهان تلبیس || شیطان حدیث ما بروست / من خود نشناسمش که جونست
جون فارغم از زیان و نفعش / محتاج نکشته ام بدفعش || آنانکه خلاصکان دینند / در راه حقیقت اینچنینند
رفتند جنانکشان ربودند / دیدند جنانکشان نمودند || با خلق ولی ز راه صورت / با خویش ولیکن از ضرورت
انجاکه نشان بی نشانیست / جانرا ز وجود خود کرانیست || این عالم بیدلان شیداست / بی نام و نشان لا و الاست
اینست کمال حال مردان / شیران و مبارزان میدان || آنانکه حدیث خود ندانند / اندیشه نیک و بد ندارند
در راه خدای رهبرانند / بر جرخ حقیقت اخترانند || دانسته و دیده و رسیده / دریا صفتند آرمیده
جون بحر ز موج خود بشورند / لیکن نه جو بحر تلخ و شورند || مانند صدف دهان پر از در / نی جون سرطان زاو بکل پر
هرجند کهر جو بحر باشند / تردامن و خشک لب نباشند || دریای وجودشان کهربار / نی جون صدف از هوا طلبکار
خود کوهرشان ز اصل پاکست / بی تربیت هوا و خاکست || جون کوهرشان ز اب و کل نیست / در بند هوای معتدل نیست
درد دلشان که بی علاجست / از روز ازل بیک مزاجست || بخشد همه را طبیب مرهم / ایشان همه از طبیب درهم
معلول ز نفس بی کسالند / از علت باد و خون ننالند || خلقان بدلیل و نبض بینند / ایشان همه قبض و بسط بینند
دارند برای صحت خویش / پرهیز همه ز صحبت خویش || هرکز نکنند درین تک و پوی / تلخی زبانشان ترش روی
شیرین همه از درون و بیرون / کز راحت و رحمتند معجون || در رحمت این و آن نکوشند / زهری همه را جو شهد نوشند
حکایت || عیسی که مسیح پاک رو بود / صد ملک برو بنیم جو بود
بایک دو زقوم حسب و جالاک / میشد بطواف خطه خاک || هرجا که یکی جفاش بکفت / او خود بکرم دعاش میکفت
بر شیشه او کسی که زد سنک / جون شیشه بکست از و دلش تنک || کردی که ز زر خشمش رسیدی / جون سر ز رخ جشم خود کشیدی
القصه بهر کجا که بودی / بدرا همه نیکوئی نمودی || کفتند ترا بدین تباهی / دشنام دهند و عذر خواهی
این بیهده زانچه در سرشتش / هرکس نه همان دهد که هستش || این حرف نه سرسریست هشدار / معلوم کن از شکوفه و خار
خار آمد بر دلش سنان کش / کل نعره زنان بروی او خوش || نزدیک کسی که راه بین است / نفرین خلایق آفرین است
از پیر بدان مرید صادق / بنکر جه نصیحتیست لایق || خلق اوفتاد راه تست بکریز / وز سود و زیانشان بپرهیز
درمان نبرد کسی ز معلول / خود را جکنی بخلق مشغول || جون نیست مدد ز هیچکس هیچ / سر در ره کفت و کوی در پیچ
الکس که بدین قدم شتابند / جو این بنود جو خلق بینند || صاحب نظران پاک دامن / دانند فراغت از تو و من
جون نیک و بد از خدای دیدند / روی از همه خلق در کشیدند || بر خاطرشان ز خاص و ز عام / یکسان شده آفرین و دشنام
حکایت || بود از عقلاء عهد مردی / مجنون صفتی خرابه کردی
پیری ز محققان این راه / رو در پیش بدید بر کذرکاه || شوریده دل و مشوش احوال / می آمد و کودکانش دنبال
در طعنه زبان کشاده او را / دیوانه لقب نهاده او را || این جامه دریده آن زده سنک / او خود ز همه بخار و سنک
آمد بر او ز راه تعظیم / کفت ای قدمت رضا و تسلیم || از قصه خود بکوی مارا / کی باز شناختی خدارا
کفتا که جه بر منی ز کم و بیش / سرکشته خود شدم از ان پیش || لیکن جو بعبرت تمام / دیوانه نهاد خلق نامم
انکاه مرا ز من جدا کرد / با صحبت حق آشنا کرد || با من نه من او جو صبح بکداشت / از پیش همه حجاب برداشت
دیدم که حجاب من ز من بود / باقی جو نماند من بیاسود || از غم جه غمست جون نیم من / شاد ار جه شوم بکو کیم من

من بیخبرم ز دشمن و دوست / آری جو نماند من همه اوست || او داند و من که در جه کارم / با خلق خدا جه کار دارم
آنانکه بدین صفت نمایند / کنجور خزینه خدایند || ایشان سر سروری ندارند / خرد اندیشتی نکارند
دارند بعزت قناعت / از رشک همه جهان فراغت || حکایت
اینطرفه حکایتیست بنکر / روزی مکر از قضا سکندر || میرفت و همه سپاه با او / این حشمت و ملک و جاه با او
ناکه بخرابه کذر کرد / پیری ز خرابه سر بدر کرد || پیری نه که آفتاب پر نور / در جشم سکندر آمد از دور
پرسید که این جه شاید آخر / وان کیست که مینماید آخر || دیوانه بود و کرنه عاقل / انجا فکند مقام و منزل
پرسیم که جه کار دارد انجا / بینیم که جه می شمارد انجا || در کوشه این خراب دلکیر / بیهوده نباشد اینچنین پیر
آمد سوی آن مغاک جون کور / پیر از سر کار خود نشد دور || خود باز نکرد سوی او جشم / پرسید سکندرش بصد خشم
کفت ای شده غول این کذرکاه / غافل جه نشسته درین راه || هرجه نکردی احترامم / آخر نه سکندرست نامم
دانی که منم بخت فیروز / پشت همه روی عالم امروز || دریادل و آفتاب رایم / فرق فلکست زیر پایم
پیر از سر وقت بانک برزد / کفت اینهمه نیم جو نیرزد || نی غولم و نه غافلم درین کوی / هشیار ترا ز تو ام بصد روی
از روز اجل جو آکهم من / جون مضطران برین رهم من || با خلق مرا جه آشنایی است / جون آخر کار ها جدایی است
جون عاقبت جهان فناست / ملک ازل و ابد خداراست || دل در بد و نیک او نبستم / در کنج خرابه زان نشستم
دیوانه تویی که بهر خشتی / مغرور جو روز ملک خوشتی || دانم که کی جو قطره آبی / آلوده بخاک این خرابی
نی پشت و نه روی عالمی تو / یک دانه ز کشت آدمی تو || دور فلکی که بی شمارست / هر ساعتش از تو صد هزارست
آن راحت جند روزه بنکر / از قسمت سعد و نحس اختر || با من جه برابری کنی تو / جون بنده بنده منی تو
دو بنده من که حرص و آزند / بر تو همه عمر سرفرازند || تو بنده این دو بی معنی / بشکن سر کبر و پای دعوی
حیران شد ازین سخن سکندر / بفکند کلاه شاهی از سر || از خجلت خود فقیر بنشد / سر بر کف پای پیر بنهد
پیر از بر خود رهی نمودش / کامد همه عمر یار بودش || اینک ره آنکه پاکبازست / از غیر خدای بی نیازست
مردان قفص هوا شکستند / از نیک و بد زمانه رستند || در بحر فنا جو غوطه خوردند / جز حق همه را وداع کردند
اینست طریق عاشق حق / میدان مبارزان مطلق || مقالت پنجم در بیان عشق و مراتب آن
ای پرده نشین این کذرکاه / بی عشق بسر نمیشود راه || صد قافله دمبدم روانست / عشقست که میر کاروانست
قومی که ز خود برون رفتند / این ره بادیه را جرین رفتند || در عشق جه جای کار سازیست / هشدار که تیغ بی نیازیست
سر رشته فکر بند زمانی / تا یابی از این سخن نشانی || جون فکر ترا بنور ساند / بس عشق ترا ز نور ماند
در فکر بکوششی در آویز / تا خود کششی رسد که برخیز || یک جذبه او ترا در آن دم / بهتر ز عبادت دو عالم
باید که سر از کشش نتابی / تا او که کشنده را بیابی || فکرست کلید این معانی / تا ره نبری بخود ندانی
مذکور طلب جه خواهی از ذکر / اینست خلاصه همه فکر || دانستن فکر مشکل آمد / بیداری دیده دل آمد
فکر تو هنوز خارخارست / جون فکر نماند عین کارست || بی فکر بدین نشان جو رفتی / آنکه بجهان حیرت افتی
ای رند شرابخانه عشق / انجا شنوی ترانه عشق || از عشق مپرس و از نشانش / خود با تو بیان کند زبانش
آنجا که ترا قلم کشد عشق / بر تخته بسی رقم کشد عشق || اول قدمی که عشق دارد / ابریست که جمله کفر بارد
عشق از تو نهایت تو خواهد / هیهی نه حکایت تو خواهد || معشوقه کجا و عاشقی جیست / از علت هر دو عشق خالیست
این نکته ز ما و من جدا کن / اندیشه این و آن رها کن || از قلزم وحدتست حاصل / در حوصله تو این جو حاصل
سیمرغ جهان لامکانست / سر جشمه روشن آشیانست || سوزنده صد هزار خرمن / روشن نه بقبله معین
بیکانه بکیش و آشنا نیست / پیوند ندارد و جدا نیست || آنجا بحقیقتی رسد مرد / کز محنت کفر و دین شود فرد
آنکه نه زیان نه سود باشد / یک قبله و یک سجود باشد || حکایت

یک روز کلیم از رومند / برجست و کلیم در بر افکند
جون ذره عشق تو بر انگیخت / کرد سر کوه طور بگسیخت
از درد فراق و بیم جانش / سبحانک ثبت بر زبانش
پیش آمدش از طریق تحقیق / محروم در سرای توفیق
رسوا شده جهان ابلیس / محنت زده زمان ابلیس
موسی لعنه بگذشت / با او سخن بلند برداشت
گفت ای خط امان کشیده / یکباره سیه کلیم گشته
ای بر سر تو خطی ز حرمان / وی تافته سر ز خط فرمان
آمد جو اشارت سجودت / چندان که کردن از چه بودت
گفتا سخن تو حل کنم من / خود قبله چرا بدل کنم من
با غیر چرا اقرار گیرم / یک دل بودم و دو یار گیرم
من یاد کری غیر تو باشم / تا همچو تو بی وفا نباشم
دید طلب کنی پس آنگاه / در که نگری نباشد از راه
دعوی تو گر تمام بودی / بر کنه نظرت مدام بودی
صد بار ندا بر آمد آدم / مایل نشدم بسوی آدم
یکتا شدن از نشان یارست / بیجان نشکنی نه دوستدارست
جو قصه درد خود فرو خواند / موسی جو اشتیاق این سخن راند
گر خیره سری جو سر کشیدی / ناکام بدیدی آنچه دیدی
ابلیس بیا سخن دگر بار / بگشا د زبان خود یکبار
گفت آنچه درون پرده راه بود / با هیچ نظار کی نخواندند
لطشیت مراقباره از نام / بانکش همه رسیده ناکام
من بر سر کار بی تغیر / وز من همه خلق در تحیر
اینجا که همه سخن همو گفت / حقا که کن و مکن همو گفت
گفتند و بهانه نکشت فعلم / دارو نه زدند هر دو نعلم
بسیار کسان که ره سپردند / یک نکته ازین بسر نبردند
موسی ز حدیث او بر آشفت / بازش بطریق امتحان گفت
کای سخت جواب ست بنما / بر تو که زد گرز و کینی بار
گفتا که برادا ز من او جوش / یک لحظه کجا شود فراموش
امروز چه از او بودم / مجموع ترم از آنچه بودم
جون علتم از میانه برخاست / آسوده شدم بهانه برخاست
با خود جو نماند گفت و گویم / من عاشق او و زهر او یم
آنجا نه طمع نه علت آید / نی مذهب و کیش و ملت آید
در راه حقیقی و مجازی / اینست طریق عشق بازی
آنگونه بدین سخن وفا کرد / دعوی قلندری خطا کرد
در فقر مزن دم از مزیق / اینست سواد وجه مطلق
شمسه و فادرین شامت / آن نور سپید در قیامت
طاوس تو پر برزد اینجا / سرچشمه کفر حسن دل اینجا
ای رهرو تیز گام چالاک / این مرتبه ایست بس خطرناک

حکایت

گفت آنکه حدیث عشق گوید / باید که نصیب خود بجوید
روزی ز مجردان آزاد (مردی) / روزی که صلای عشق در داد
در مرتبه بلا و تهمت / ابلیس قدم بود بهمت
در حلقه رهروان صادق / میکرد بیان عشق و عاشق
ایجاد و جهان خور سبزه / پای همه ره روان بلغزد
هر دل که بعشق محرم آمد / ماتم زده دو عالم آمد
او واسطه گشت و خود نبود او / حقا که بعکس می نمود او
حلاج که بود مرد مطلق / آنجا رسید گفت انا الحق
قسم دلش استقامت آمد / بر آب و گلش ملامت آمد
بود از غلبات عشق در جوش / ناگاه شکسته دید سر توش

حکایت

شبلی که یگانه جهان بود / سر حلقه جمله رهروان بود
بود از طبقات این مشایخ / در علم و عمل جو کوه راسخ
از واقعه حسین منصور / شد خسته دل و بماند مهجور
شبها ز فراق او بنخفت / با حق بزبان حال میگفت
ای ذات مقدست تعالی / از وهم و خیال ما مبرا
حلاج نه مرد سرسری بود / از تهمت این سخن بری بود
دانسته بدم من اندرین راه / او را ز مقربان درگاه
این تیغ بلا برو چرا رفت / بر حالت او چه ماجرا رفت
گفتند برو زبان نگهدار / بادا ش زبان بود سر دار
اینک ره آنکه پیش او باش / اسرار ملوک را کند فاش
جون محرم سر ما نیامد / آزمایش بجز بلا نیامد
سر رشته از جهان هستی / این جمله چه بود خود پرستی
جون قصه اصل گفت با فرع / پیر بد سرش سپاس شرع
در عشق مجوی ما و من را / صد بار بگفتم این سخن را
در عشق مدید نیست منزل / رفتن بسر است و دیدن از دل
در عشق سر زبان بریدست / رازش همه پای بر بریدست
از آنکه درین مقام جانست / میدان که سرش بزیر پاست
تا آینه تو زنگ دارد / از نام تو عشق ننگ دارد
جون نیستی تو رای عشقست / در آب و گلت چه جای عشقست
میلی که کند مزاج هر یک / از میل طبیعتست بیشک

حرص

حرص و هوس تو فسل باشد / ای بوالهوس این نه عشق باشد
عشق از بلی الست شکر مست / در روح طبیعی اینقدم هست
تا خواب و خورت اسیر دارد / عشق از تو لبی کی بر دارد
هر ذره که بینی از کم و بیش / دارد کششی بمرکز خویش
با عشق بخوانی آن کشش را / جون دانه نشاند آتش را
عشق از همه داعیه مبر است / جون در دل دایه رفت سوداست
میلی که کشد سوی نهایت / عشقست ولی جو شد بغایت
این مرتبه روح آدمی راست / روحی که برای محرمی راست
تا روح طبیعیست امامت / از ناطقه کی رسد کلامت
هر جا که بمیل طبع رانی / نیکو نبود که عشق خوانی
میل تو نصیب خویش جوید / در عشق کس این سخن نگوید
تا بود تو در رست حایل / هستی سوی او بطبع مایل
از بهر دوئی بود اشارت / در عشق نباشد این عبارت
ما را طلبی که در وجودست / از بهر خودست آنچه سودست
با هر جه بطبع خوش بسازی / هم عشق بود ولی مجازی
هر شی و کمی که نام او هست / دارد نظری ز عشق پیوست
کز عشق نباید از کنیش / نامش نبود در آفرینش
از عشق نه هیچ ذره خالیست / خورشید فضای لایزالیست
از پرتو نور عشق میدان / هستی همه جماد و حیوان
از عشق مدد رسد بهر یک / وان جمله مستمند بیشک
اندر شد عشق بی نزولست / شاخیست که هم ز بیخ خود رست
با تو غم عشق را شمارست / آخر و لعنت فتنه کارست ۸۴
ما جمله که بر سر دو راهیم / آئینه صفت نظاره گاهیم
بی ما بخود اش نظر نیاید / از ما بجز این هنر نیاید
جون قابل عکس آن جمالیم / زان روی همیشه در خیالیم
خود را طلب درون خانه / اما تو برون رو از میانه
با نست ولیک بی تو خواهد / جان از غم این سخن بکاهد
عشق از تو جو خانه یافت خالی / در داد صلای وصل حالی
ای بعد و وصل او نخوانده / در عین فراق خویش مانده
رو پاک کن آیتی ز اخلاص / کین فاتحه ایست در ره خاص
تسبیح و نماز و روزه کارست / اندیشه عشق خود شمارست
پندار صلاح و دید طاعت / شرکست نه در خور جماعت
علم و عمل اندرین روایت / این شیوه عاشقان حق نیست
آنجا که نماز بی رکوعست / جه جای اصول یا فروعست
آن قبله برون ازین جهانست / آن کعبه ورای کاینات است
آن سرور دین جو رفت از اینجا / بشنو که جه گفت لی مع الله
جون عشق چراغ خود فروزد / اول پر جبرئیل سوزد
در عشق نه شک و بی یقینست / نی خوف و رجا نه کفر و دینست
مرغیست که رفیع منزل او / بحریست که علم ساحل او
از علم در و نشان نیابی / کین جو است عمارت آن خرابی
اندک خبری که معرفت راست / از بهر خرابی صفت راست
بشنو سبب حقیقت عشق / با خویشتنست نسبت عشق
با خویش بود همه خطابش / خود گوید و خود دهد جوابش
از لذت وصل آخر نیست / از درد فراق زحمتی هست
معشوق خودست و عاشق خویش / در عشق سخن نرفت از این بیش

حکایت

بود است مگر بعهد پیشین / کامل صفتی ز اهل تمکین
از نیک و بد زمانه معزول / همواره بوقت خویش مشغول
پیغمبر عهد را حضرت / گفتند بگو بمرد خلوت
مغرور مشو بطاعت خویش / با آنکه کنی هزار ازین بیش
جون نیست قبول حضرت ما / محروم شوی ز رحمت ما
در خلوت پیر شد همی سیر / ز اندیشه آن حدیث مضطر
با پیر ز راه دلنوازی / بر گفت پیام بی نیازی
جون پیر سلام حق شنیدند / بر روی زمین جو خاک غلطید
سرگشته و بیقرار برجست / بر سجده که نماز شب بست
از طاعت خود دمی نیاسود / میکرد جنانکه عادتش بود
پرسید همی پسرش کای پیر / زین طاعت ناروا چه تدبیر
جون نیست قبول حضرت این کار / بیهوده مباش و رنج بگذار
بر از سر شوق گفت خاموش / باری غم از درش فراموش
من بنده حکم او خداوند / بار دو قبول او چه پیوند
گردد و اگر قبول باشد / جون من طلبم فضول باشد
باشند کی خود دم شمارست / او داند و هر چه اختیارست
جون پیر بعشق مینزد آن کام / بار دگرش رسید پیغام
کان گنج کشی نه بهر مقصود / نومید مشو که امتحان بود
ضایع نکنیم هر چه کردی / باید که ز کار خود نکردی
در عهد و وفای خویش بیست / جون پیر درست عهد بود کیست
آنکس که شد از نصیب خود پاک / از رد و قبول نایدش باک
ای در تنگ و بوی مزد و پاداش / آن نیست مگر طریق اوباش
آنانکه بنور عشق مستند / حق را برای حق پرستند
بگذر ز حدیث زرق و سالوس / مزدور نه عاشقیست شاباش

حق را باسید و بیم خوانی   هیهات بعاشقان چه مانی
ای بیخبران عشق تا کی   سودای بهشت و حور تا کی
حق را طلب ای فسرده چون یخ   در صحن بهشت و قعر دوزخ
بی حق چکنی بهشت خرم   با حق چه خوری غم جهنم
عاشق نه توئی و بی تو هم هست   تا دم نزنی که جای دم نیست
ای قافیه از وجود تو تنگ   آینه توهم از تو پر زنگ
کر زنگ ترا ز تو بشوید   آینه و عکس رو بروید
تا عشق نکرد عقده‌ها حل   آینه نماند مصیقل
باز آینه کرد پشت و رو شد   مشغول خیال این و او شد
جون آینه پشت و روی دارد   عقل این همه گفت و گوی دارد
باز آینه کو مقابل آمد   نوری که بتافت قابل آمد
آینه بحکم اوست موجود   از هر طرفی که خواست بنمود
آنکه مشیت و ارادت   این کشت شقاوت آن سعادت
آمد بد و نیک دشمن و دوست   مغز از پی این جدا شد از پوست
عشق از من و تو چو بی نیازست   بر هر دو طرف رهش درازست
آنکس که ترا امیر اول آورد   مقصود خود از تو حاصل آورد
هستی تو ز برای خود درست   تا کار خود از تو میکند رست
اصل تو بنا مدار عناصر   ای از تو زبان عقل قاصر
گنجینه لطف و قهر اویی   هر نو تحفه قهر اویی
بود تو ز قهر نار عشقست   هستی تو از غبار عشقست
مشتی ز پس زانوی تحیر   اینست ره تو ای تحیر
آینه درست و دیده در جوش   بگذار حکایت کم و بیش
در خاتم تو عیش نکینست   انجا ز تو هیچ رند دانیست
آنرا که نه در دلش غم اوست   در دنیی و آخرت سیه روست
گر بشنوی از من این خبر را   بر تو شرفست گاو و خر را

مقالت ششم در معرفت نفس و اوصاف آن

ای خسته درون تو نهالیست   کز میوهٔ او ترا کمالیست
ای سایه نشین هر درختی   برخور ز نهال خویش لختی
آن دانه که در گلت نهانست   تا ظن نبری که زین جهانست
تخمی که ز خوشهٔ تو ریزد   از قوت این هوا نخیزد
ای بسته گل بمی نماهی   از باغ طبیعی و مناهی
کیمو که بصورت گیاهی   در عالم خویش پادشاهی
وصفت بکنم که چون ثنایی   حقا که حقیقت حیاتی
با آنکه سرشت خاک داری   نسبت نه ز اصل پاک داری
بنیاد ترا چو دست قدرت   بسرشت بآب و خاک حکمت
مخمور جبل صبوح گشتی   شایستهٔ صد فتوح گشتی
می برد رقیب مهربانت   از پرده به پرده بی زبانت
تا در حرم مشیمه بردت   آنگاه بدایه سپردت
تا گشت وجود قلب قالب   از قوت و قوت او مرکب
ارکان ترا چو داد ترکیب   معجون تو جسم شد بترتیب
با آنکه ترا بسی افکند   شاخ تو بلند از و بنجند
بیرون جگر بدید حاصل   هم در جگر تو ساخت منزل
روینده چو سبزه بی نشانت   پوینده بسوی خواهش بدت
از لطف مربیان تدبیر   مبدا دم رحمت ترا شیر
آن دایه چو شاخ و برگت آراست   ان کفت برو کنون حیف رست
والکه زبان چرب دل داد   بر تو در تلخ و شور بگشاد
جون کرد دلت پای و آرام   هم در دل تو گرفت آرام
جون روح رونده و نمامی   کردند حدیث کدخدای
هر لحظه غذای تو موافق   دادند چنانکه بود لایق
کو بنده که روح قدس نامست   این سکه بنام او تمامست
از عالم امر کرد پرواز   تا فیض چه بد برین دو انبار
سرتا سر ملک را بپاست   هم در سر آشیانه جوست
تا خود مددی بجذبه خوش   بخشد برونده از کم و بیش
او هم بطریق آشنایی   دارد نظری سوی نمایی
یک ذره مزاج اگر بگردد   سرمایهٔ جسم در نوردد
هر سه بهم احتیاج دارند   با یکدگر امتزاج دارند
قدسی که حیات از وست حاصل   جون در بدن تو ساخت منزل
از روضهٔ وصل و صفهٔ یار   در خطهٔ خاک شد گرفتار
کم کرد فرشته راه در بند   با دیو و دد آرمید یکچند
شهری همه پر ز گاو و خر دید   افسرده دلان بیخبر دید
لیکن همه بر روش دکاوی   بیگانه ز راه آشنا روی
دید از همه کام خود میسر   توقیع خلافتش مقرر
بربود خیال خواب و خورش   سرمست غرور خویش کردش
در صحبت آب و آتش و باد   آن عهد قدیم رفتش از یاد
از کبر و کشش نتایج خاک   افتاد بحل عقد افلاک
زین پنج و چهار در حواشش   بشمار هزار شد حواسش
حیوانی زو چو یافت الهام   بگشاد زبان و گفت هر نام
این ذره ز امتزاج این نور   مانند ستاره گشت مشهور
از پرتو روح راحت افزای   نفس لقب آمد زین جای
تشریف قبول یافت دانش   آنگه بسه نوع شد صفاتش

85

از هر صفتی به پردهٔ دل   پیدا شده صد هزار مشکل
هر مشکلی را هزار معنی   هر معنی را هزار دعوی
هر دعوی را هزار حیرت   هر حیرت را هزار غیرت
هر غیرت را هزار مستی   هر مستی را هزار مستی
هر مستی را هزار مخمور   الحقه ترا حسین منصور
فی الجمله بلای عالم او شد   سر فتنهٔ خاک آدم او شد
با صحبت نفس اشتراکت   آنگاه بدانه مستبلاکت
جون صید بدانه گشت خرسند   از هر صفتش گشاده صد بند
محبوس ولایت خودش کرد   مامور حکایت خودش کرد
آنکه بخلاف هر صوابی   دادش همه از خود جوابی
بر چهرهٔ روح از و نقابیست   هر طائفه را از و حجابیست
صد فتنه از و بپیش هر پی   صد دانه از و بزیر هر موی
از هر نفس فروغ شمعی   وز هر صفتش غرور جمعی
بر کردن مدعی از و بار   در دین معنوی از و خار
هم حرص و امل ندیم و یارش   هم شهوت و خشم پایدارش
با دل همه عمر چون منافق   شیطان و هوا بدو موافق
نقد همه زاهدان از و پاک   در راه مصلحان از و خاک
در کوی همه چو حلقه بر در   از روی همه دو دست بر سر
هر در که گشاد بستهٔ اوست   هر تن که بزاد خستهٔ اوست
در هیچ نشست زود در کذرنی   کس از شرست او خبر نی
همه دشمن اولیای مرحوم   هم رهزن انبیای معصوم
بلعم که سگی شد آخر کار   افسانهٔ او شنید یکبار
با نفس اگر نه ملحقستی   کس را چه رسد انا الحقستی
یک خواب و هزار گونه تعبیر   یک حرف و هزار گونه تفسیر
با آنکه بدید هم ندیدش   آنکس داند که آفریدش
پیدا ای نفس بس نهانست   آنکس که بدید هم ندانست
آن نکته کجا بیان کند کس   در دیدهٔ دل نماید او بس
آن دل که خزانهٔ الهیست   محکوم او امر و نواهیست
آن دل که ز فیض روح بیناست   روحی که منور حق تواناست
عقل از صفت طبیعت او   دانست نه از حقیقت او
القصه مدار نیک و بد اوست   هم علت و هم دوای خود اوست
زهر و شکر اندرین نوالست   اما لقضای حق حوالست
سر رشته گست این حکایات   تا خیمه کجا زند عنایات
آنجا که شقاوتست ارادت   میلی بودش برسم و عادت
از رسم باسم قانع آمد   فرعش ز اصول ماند ماند
عادت کشدش بسوی بدعت   در قعر هوا فتد بسرعت
شیطان بهلاکش سرای سازد   او از هوا خدای سازد
تلقین کندش هوا بطالت   اینست نهایت ضلالت
جون گشت هوای نفس معبود   کفر از پس پرده روی بنمود
دانی که چگونه باشد آنگاه   مردود ابد نعوذ بالله
باز آنکه سعادت ازل یافت   در مرتبهٔ رضا محل یافت
توفیق رفیق راه او شد   تصدیق یقین پناه او شد
سرمایهٔ طاعت آمد آن عهد   سرچشمهٔ معرفت آمد آن عهد
توفیق بسوی عهد بردش   تصدیق بروز عهد بردش
آینه چو صیقل شد از زنگ   از کفر نه بوی ماند نه رنگ
جون کفر شد در ابد ایمان   مقهور شود هوا و شیطان
نفس صفت دگر بیابد   زان پس بکمال خود شتابد
هر چند هوا شود از و دور   خورشید حقیقتش دهد نور
این فیض بقدر جهد یابد   در زهر گشنده شهد یابد
آن جهد هست بی شک   لیکن تفاوتند هر یک
آنرا که دم و قدم بلندست   داند که براه او چه بندست
جون کوشش او زیاده گردد   بندی ز رهش گشاده گردد
ای خواجه وجود نفس بدرام   دانی که چگونه گیرد آرام
بنیاد حیات او بر انداز   جون مرد نبرد کی رسد باز
جون درد تو گشت مرهم تو   آنکه بسر آید این غم تو
تا این همه معدن فسادست   هشدار چه جای اعتمادست
آنکو ز حدیث باش غم داشت   او را همه عمر متهم داشت
قوم که مدار این جهانند   بر نفس همیشه پاسبانند
او را چو حجاب راه دیدند   نیک و بد او گناه دیدند
فی الجمله چو نفس را عنانست   از راست بزور رهدانست
دنیا که بناش را اقامت   دانست که جز ره فنا نیست
از صوت آب و آتش و باد   هر خشک و تری که داشت بنهاد
جون درد تو گشت مرهم تو   آنکه بسر آید این غم تو
طبعش بمحل معتدل شد   میلش ز هوا بسوی دل شد
دل جون در توبه دید مفتوح   بردش بطواف کعبهٔ روح
جون قبلهٔ دل جمال جان شد   ولیش بسرای جاودان شد
کوی که باتفاق هر یک   آینه هم شوند بی شک
جان از دل و دل ز نفس نازان   با یکدگر این سه عشقبازان
نقصان و کمالشان بتاثیر   جوان بر من قیاس مکبر
جان کرده مقام قرب حاصل   دل گشته منور روح واصل

نفس از پی اعتدال ارکان / بنشسته بجای دل غرض ران
ده حس درونی و برونی / بر جادهٔ شرع بی حرونی
ملک و ملکوت گشته معمور / یعنی کل و دل سرشته نور
می آید و میرود بهر دم / در شیب و فراز هر دو عالم
این مرتبه غایت کمالست / آنجا نه مقام وجد و حالست
این طایفه را خدای بیچون / دانی که چه گفت لایموتون
آنجاست نبوت و ولایت / ای دوست چه سود ازین حکایت
مغرور خیالی ای خردمند / برخیز میان بصدق در بند
کم نام شو اندرین خرابی / باشد که نشان خود بیابی
گر خود بخدا رسی عقبست / بنیاد طریقت اینچنین ست
خود را چو بیافتی نهانی / آنجاست نشان بی نشانی
حقا که محققست بی ریب / در آینهٔ تو عالم غیب
در غیب تو نیز حضوریست / در ظلمت تو نهفته نوریست
حاضر شو از آنکه هیچ غایب / واقف نشود ازین عجایب
از خود چو برون نمی بری پی / ای کم ز ازین خیال تا کی
محبوس طبایع و حواسی / خود را تو از آن نمی شناسی
گر بگذری از طریق دعوی / در خود سفر کنی بمعنی
حقا که میان سینه و دل / بینی بدو چشم حق و باطل
تا نفس و دل ترا نشان هست / این گفت و مگو میانشان هست
دل حق طلبد و نفس باطل / این عقده ایست سخت مشکل
خاصیت نفس از جبلت / اینست و زین ترش چه علت
هرچند که مطمئنه گردد / هرگز ز مزاج خود نگردد
مکریست بحکم در تو ساکن / از مکر خدای کیست ایمن
نفس تو اگرچه هست معیوب / لیکن منزلش هست بس خوب

حکایت

چون دل در مجمری گشاید / نفس تو تراه بتو نماید
پرسید یکی ز پیر خوش / از قصهٔ حال این بداندیش
یعنی که چو نیست غیر رحمت / از بودن ما چه بود حکمت
گفت آنکه اگر نه هستی اوست / هستی توان تعبیر کشد یا توی
طاوس تو سخت شادمانست / بال و پر خود بدیدن از آنست
گر پای سیاه خود بدیدی / دانی که سخن کجا رسیدی
گر نفس نه پای بند بودی / در خود نظرش بلند بودی
از حق نظری چو هست با تو / نفس از پی آن نشست با تو
تا گویدت ای گدای مضطر / بشتاب و ز حال خویش مگذر
تو چه خطری نظر نه تو / حقا که خزاین قدر نه تو
تو آینه نه عکس آن نور / جای خطرست ازین سخن دور
آن دیده که او ببیند این فرق / در بحر خیال خود شود غرق
چون موج بساحل آرد او را / دانی که چه حاصل آرد او را
نفس تو چو زنگ از آن نشیند / کاینه عکس یار بیند
هم از تو ترا هزار دامست / تا آینهٔ تو خود کدامست
نفس تو بهر صفت که داری / صد آینه پیش رویت آرد
هر آینه محل نوری / از پرتو او ترا غروری
آن آینه کز تو باز گوید / لیکن که همه مجاز گوید
تو آینه طلب که مطلق / چندانکه نگه کنی بود حق
چون در نظر تو ما و من نیست / او ماند و او دگر سخن نیست
می بین و مپرس تا بدانی / میدان و مگوی تا بدانی
سر بر قدم و قدم بسر نه / آنکه قدم از قدم بدر نه
بی نام و نشان شو و نشان کن / بی کام و زبان شو و بیان کن
تو جام جهان نمای خویشی / از هرچه قیاس تست بیشی
حق را بدر نقشت کاری / بیرون نگر از در چه باری

مقالت هفتم در بیان معرفت دین و معقولان

ای طالب صادق سبکروح / در بحر فلک سفینه چون نوح
طوفان ز تنور تست در جوش / نوح دگری مباش خاموش
کشتی تو بس عجب جهانیست / از هر دو جهان درون نشانیست
تفسیده تر از تشنگی خلق / طوفان تو کرده عالمی غرق
غافل منشین بدانکه وقتست / ملاح توئی بران که وقتست
دریا همه در سفینهٔ تست / این جمله درون سینهٔ تست
خواهی که بدانی ای بهشتی / کیفیت حال بحر و کشتی
باید که باجتهاد کامل / از بادیه رخ نهی بساحل
چون ره بکنار بحر بردی / در شارع دین قدم سپردی
زین پس کل دولتت بروید / تسلیم ترا اسلام گوید
این شعله که از یقینت آمد / در صدر چو همنشینت آمد
صدر تو ببیند انشراحی / قفل تو بیابد افتتاحی
در بوتهٔ زهد و توبه یکبار / دین خالص ازین شود آغاز
تحقیق طلب که دین تقلید / کفرست بنزد اهل توحید
دین معرفت حقست بشنو / انکار مکن که نیست این کار
مفهوم چو بر تو دیدبانست / برخیز که دین قیم اینست
ره رو چو ز خود پیاده گردد / آنگه ره دین گشاده گردد
از دین خدا شنو نصیحت / تا خود نشوی ز خود فضیحت
این آمد و شد برای دینست / پیمان الست بهر اینست

دین

دین نیست مگر فکنده بودن / آزاد ز خویش و بنده بودن
علمست عمل چو بی نصیبست / اسلام بشهر تو غریبست
تا دین تو هم بتست منسوب / از صحبت تو چو نیست معیوب
دیباچهٔ دین که حرف دالست / بر رفتن این طریق دالست
یعنی که ز دال دون بپرهیز / در پای یقین خود در آویز
چون گشت مقام قرب اعلی / خود هست پس از دنی تدلی
چون تیر و کمانش گوش بین / اینست رموز قاب قوسین
آنجا که دو گوشه کمانست / سر ازل و ابد عیانست
هر تیر که برکشد کماندار / نزدیک رسد چو گوشه تا چاک
بی نکبت رسی چو عنبرش گر / از پای یقین بنون آن نور
آن نور ترا کشد بهنیت / نیت خبر آرد از وصیت
آنجا نفس از هوا نباشد / هر سو که رود خطا نباشد
اسلام که پایهٔ نخستست / بشناس گرت قدم درستست
طالب چو در یقین بگیرد / صدرش همه درد دین بگیرد
از ظلمت و نور نفی و اثبات / بر فی جهد بحکم اوقات
این حق و از آن دو مختلف نام / چون حامله شد نزاید اسلام
در مهد یقین مهربانی / مینخور غم او چنانکه دانی
تسلیم کنش بدایهٔ شرع / بیرون مبرش ز پایهٔ شرع
چندانکه بلند شد اساسش / رخصت مده از ره قیاسش
با دایهٔ خود چو یافت الهام / میلش نبود بغیر ناکام
اصل ورع و توکل اینجاست / در فقر و رضا تأمل اینجاست
بوی ببرد از جهان جاوید / خالی شود از وعید و امید
زین پس کل دولت برومند / تسلیم ترا اسلام گوید
چون هر دو طرف نمود یکسان / از خوف و رجا برآید ایمان
این هر دو که زادهٔ جهانند / چون در بر یکدگر سپارند
اسلام بسینه در کشد رخت / ایمان بدرون دل نهد تخت
آن کرده مقام خود بساحل / این ره بمیان بحر منزل
زامیزش هر دو درج دید / دانی چه بود نتیجه توحید
آنجا نه مقام صبر و شکرست / زان پس همه حال صحو و سکرست
چون تلخ شد از همه مذاق / دارد ترش اندرو موافق
گردد دو جهان بحکم ناچیز / ماند نظر تو بهر تمیز
یکچند برآید اندرین غم / بیرون شود از میان نظر هم
رخصت نبود بهیچ حالت / کز خود گرهی زند خیالت
هر نقطه که در محیط فهمست / هر ذره که در فضای وهمست
هر نقش که در خور آید از فکر / هر حرف که بر سر آید از ذکر
چون جمله بلای نفی شد دور / الا کمین در افکند نور
چندانکه ز نفی لا فکندست / از هر دو طرف جدا فکندست
نی نفی بود ترا نه اثبات / این خانه شد درست شهمات
اثبات نفی بازگشته / دم کوته و ره دراز گشته
القصه ترا چو دم نماند / از نفی تو هم نفی نماند
راه پس و پیش بسته گردد / قطع کم و بیش در نوردد
نی شرح بود عبارتی را / نی رمز بود اشارتی را
حیران شده در شک و یقینش / دین کفر نمود و کفر دینش
دریای فنا و موج تحیر / باران بلا و ابر تقدیر
منظور نه و نظر نماند / معلوم نه و خبر نماند
بی علم و عمل لبی دو دیده / جز حیرت حاصلی ندیده
تا این یک و آن دوی نشانست / گویی که هنوز در میانست
بس نی سر و پای بی یکی بوی / از هر دو طرف شود سیه روی
این غیبت محض نیستی هست / وصفش عدم و بلا وجودست
نی عشق و نه عاشق و نه معشوق / نی سبق و نه سابق و نه مسبوق
اینجمله میان لا و الاست / نی قصهٔ این نشیب و بالاست
بی هیچ شکی ز عرش تا فرش / در دیدهٔ سالکان یکی نقش
نقشست ولی در شمارست / مانند ذره و غبارست
این دو اگرچه هست هم نیست / اینجاست که ممکن و عدم نیست
گر هیچ از او نشانت بودست / آن پرتو واجب الوجودست
چون شد زره فنای خود محو / آنکه ببقا شود مشرف
اینجا برسد بدین مطلق / کان دین خدا بود محقق
هر کس نشود برزق و تنبل / در مذهب عشق مرد دین دار
باید که حساب دین بدانی / تا روز شمار در نمانی
اینجا چو حساب دین شد راست / فردا ز بهشت شمار برخاست
خود روز قیامت تو دینست / در فاتحه نسبتش بدینست
دین نیست مگر خداپرستی / چون بندهٔ حق شدی برستی
گر عقل صحیح و دل سلیمست / داند که صراط مستقیمست
راه همه انبیای مرسل / دین بود ز آخر و ز اول
در اصل بحکم یک شریعت / این گفت و مگوی در فروعست
اول که نشان بی نشان بود / نی اول و آخر و میان بود
نی جوهر و جسم را شماری / نی صورت و ماده را قراری
نی عرصهٔ خیال در وهم / نی وسوسهٔ قیاس در فهم
نی پایهٔ خوب و زشت حاصل / نی دوزخ و نی بهشت منزل
نی درس و نه نحو و گفت و گوی / نی درسه و جار جست و جوی

٨٦

نی هفت و نه نه هشت و نه ده   یعنی که نبود ما سوی الله
اکنج نهانی چو پرده برداشت   آن کنج کزو همه خبر داشت
کنجی نه که بی نشان جمالی   در جمله صفات باکمالی
آری چو بیافت زین نشانست   تحسین نظارگی بیانست
از علم قدیم ارادتی خواست   آورد پدید هر چه می خواست
چون قدرت او بفعل پیوست   ترتیب گرفت هر چه بد هست
القصه پدید گشت عالم   موجود شد اصل و نسل آدم
پس کرد بخویش رهنمونی   مقصود چه بود از اعبدونی
از نامه که ختم او بدین شد   چون دست بدست رفت دین شد
نزد همه دین حق یکی نیست   حقا که درین سخن شکی نیست
لیکن متفاوت نظرها   شد قصه مخالف از خبرها
هر یک خبری موافق حال   دادند بقدر طبع جهال
اما همه را قدم یکی بود   گوینده هزار و دم یکی بود
آدم که ندیم حضرت آمد   فهرست کتاب حکمت آمد
فرمانده این ولایت آمد   دیباچه این حکایت او شد
آن مرغ که صید او بهشت است   آن صید که دانه خوار دشت است
ودر مزرعهٔ بهشت بگذشت   چون دانه بدید کرد او کشت
دانست که این مکر نهانست   گفته مخور کزین زیانست
بشنید چو در دهان نهادش   آن لذت اولین ندادش
بودش قدمی جوان قدم رفت   از عذر چه سود چون قلم رفت
می کرد ز قهر دانه فریاد   میخواست که برکند بنیاد
ان دانه چو هیچ در زمینش داشت   آمد بزمین بهشت بگذشت
چون بیخ درخت بود محکم   برکندن آن نشد مسلم
یکچند برآمد اندران جهد   زان جهد رسید بر سر عهد
آن نوحهٔ نوح بهر دین بود   ناکام خرابی زمین بود
ادریس از آن بلند بنشست   کاندر ره دین الصدق پیوست
یونس که برفت بر شکایت   مذموم شد از آن جنایت
افتاد به تنگنای ماهی   نومید ز رحمت الهی
بازش چو قبول حق نظر کرد   معلوم شدش که نیک بد کرد
گر تابش نور دین نبودی   از ظلمت ظلم کی نبودی
چون شد به پناه سایهٔ دین   آسوده شد از درخت یقطین
گر دین نه ز ره خلیل بودی   خود در پی جبرئیل بودی
دین بود فتوح او که ادش   کشتی فدیش یک زمان خوش
یعقوب نبی که داشت این درد   حقا که همه وصیت این کرد
چندان غم دین گرفت در بر   تا نور بصر شدش در آن سر
بیضای یقینه چون عیان شد   آن دیدهٔ او سپید از آن شد
او را ز همه جهان پسر بود   هیهات کجا غم پسر بود
آخر که حدیث مژده بشنید   از دین پسر بخت برسید
گر نفس پسر خیال کردی   اول نه ز دین سؤال کردی
یوسف چو عیان بدید برهان   دانست که هست شرط و پیمان
از یک نظر نهفته داود   چون دید که بر خلاف دین بود
در حسرت آن جمیل شب و روز   آسوده نشد ز گریه و سوز
گر دین نه شفیع راه بودی   تا حشر در آن گناه بودی
در دین چو درست شد سلیمان   زان دیو و پری شدش بفرمان
ایوب که غم نصیبش آمد   چون قوت دین طبیبش آمد
از صحبت خلق دور می بود   در عین بلا صبور می بود
بر طعمهٔ کرم از آن بلا زیست   کاندر شکرش مگس نامی خست
موسی چو ز درخت دین ثمر خورد   از شاخ درخت تیر جا کرد
چون تکیهٔ او بر آن عصا شد   تیر نظرش از آن خطا شد
بگرفت عطا و قصد دین کرد   سبحانک تبت اهر این کرد
کفش بکشید آن خرابی   می سازد از آن قدر کبابی
چون دست ترا نشان دین هست   برخیز و عصا بیفکن از دست
عیسی سخنی که گفت در مهد   میزد نفسی بیاد آن عهد
اول چو ز دین برآمد از دم   زان دم همه یافتند مرهم
چون ماه محمدی برآمد   آیین همه بسر درآمد
در رهروش چو دید حالی   دین یافت بعهد او کمالی
اینملک چو شد بر او حوالت   بنشست بمسند رسالت
گفتند بعهد خود وفا کن   برخیز و تو نیز اقتدا کن
پیش از همه کرده امامت   بعد از همه بیم بار قامت
تا خلق جهان کنند نظاره   بگذار نماز خود دو باره
چون فرض بواجبی ادا شد   بر جملهٔ خلق مقتدا شد
با خلق ز راه رحمت و علم   میگفت برو اطلبوا العلم
امد بی همه ز بحر دین موج   از هر طرفی رسید صد فوج
دریا دل از چو گشت بی موج
آخر چو فصیح شد عبارت   آن مه لبستان کرد اشارت
گفت ارچه درو همه شد ما درین   یکروز تهی شود ز ما این
گرچه ما آسمان دینیم   چون جای شود دل زمینیم
این قوم که آشنای کویند   خورشید دل و ستاره رویند
در دین خدا همه بیک رای   محراب شمع و منبرآرای
انجا میان سپاهند   یعنی همه مقتدای راهند
این بادیه ایست پس بر ایشان   در قافله رهبر آن ایشان

فرمود

وبود پس آن بلند همت   هفتاد و سه ره بکرد امت
یک طایفه اهل دین پاکند   هفتاد دو دوزخی که هلاکند
این یک سبک آن دگر گران بار   این رسته و آن دگر گرفتار
فی الجمله بمعتبرات درگاه   بودند موافق اندرین راه
این شرط میان جمله پیوست   بودست و باتفاق هم هست
اول که بنای دین نهادند   با جملهٔ همین قرار دادند
این عهد چو در میان بماند   از دین خلافشان نماند
کم ره چو هوی دگر مکن رای   از عهد عهد خود برون آی
چون رای زدی بسنگ عهدی   حقا که بجز تو نیست مهدی
ای گفته حکایتی بتخمین   از مذهب و کیش و ملت و دین
می باش بذات خود مهذب   چندین چکنی حدیث مذهب
چیست این همه پیروی بهر کیش   آخر تو نشانه بیندیش
ای از پی اختلاف ملت   علم و عمل تو گشت علت
چون حاصل تست نیم و این   دیان ز تو کی پذیرد این دین
تا عادت و رسم تو غویست   کی دین قدیم در خور است
در صحبت دین مباش زراق   گر با خبری ز درد مشتاق
اول سخنی که گفته فاش   امروز بدان و هم بر آن باش
ای مست قدم که شرم بادت   بالا که چو صید هند یادت
منکر شده بجنین زوجب   فردا شنوند اگر بگویی
ای قبلهٔ تو رباط ابلیس   حقا که امام تست ابلیس
هان تا تو بکام خود نگردی   تا هیچ امام خود نکردی
ابلیس چو بی لباس دین شد   در رفتن ره کی لعین شد
دانسته که خیر شد بجانش   ننمود بجود او صوابش
هرچند نه جای قیل و قالست   بشنو که درین سخن مقالست
این عهد بود چو او وفا کرد   بی واسطه نفس خود رها کرد
ابلیس که روز سجده برگشت   وز ظلمت کفر بی بصر گشت
آن کشتن قبله را چو میدید   امر از قبل که بود بشنید
از فرع باصل دین بپرداخت   از علم بخوانده بود نشناخت
از بی ملکی و شور عشقی   در مستی خود نمود مستی
بیچاره کشید سر با صرار   سرکشته کفر گشت ناچار
او واسطه را چو در میان یافت   بی واسطه یعنی از آن بتافت
تو احولی و یکی دو بینی   سرگشته کار خود از بینی
در راه دوبین از ادب نیست   از دیدهٔ احول این عجب نیست
در اصل جدا و نیک محکوم   از حاکم خود بماند محروم
حاکم چو بحکم ره نماید   در محکمه گفت و گو نشاید
آن سجده برای آدم آمد   محراب وجود آدم آمد
هر جا که مقام پاک سازند   محراب از آن خاک سازند
چون قبلهٔ تست است باری   هر سو که بگفت سر فرو دار
گر بیت مقدس است در پیش   یا کعبهٔ اعظم است مندیش
ابلیس که دید سود پاکش   افتاد نظر بآب و خاکش
آوازهٔ اسجدوا لآدم   بشنود و خبر نبودش از دم
آتش نه نهاد او برآمد   دود انا خیر بر سر آمد
چون آتش عجب برافروخت   دید آتش خویش و همه را سوخت
خود را چو بدید مهره شد مات   خودبینی از این بلیست هیهات
چون عهد وفای دین نبودش   بنداد خود از میان ربودش
او آتش خویش و خاک او دید   بالای خودش نمی پسندید
خود چو هر آتش اصل او بود   میکرد ز اول اندکی دود
آدم چو دمی زد و بر او روحست   افسوس که کرم گشت بیسوخت
صد شعله درون خانه میزد   از هر طرفی زبانه میزد
چند آنکه دمش گشاده می شد   او را هبی زیاده می شد
هر شعله که او زدش از آن بخت   بختابی و فاز و می بخت
از قوت خویش باد سر شد   چون آب نیافت گرم تر شد
آبی چو بر او نزد عنایت   بی آب شد اندران جنایت
می یافت ولی بجا نیاورد   بر خاک بماند و آب خود برد
آخر چو فرو نشست دودش   دانست که نبود سودش
میگفت اگرچه ناخوش آمد   یعنی که چو اصلم آتش آمد
آتش بنشیب کی گراید   حقا که سرم فرو نیاید
در طینت من چو سجده ننهاد   چون سجده کنم من این خرافات
طبعم چو بلند همت آمد   از طبع خودم چه تهمت آمد
معنی چو درین بهشت صورت   وابسته طبع شد ضرورت
او سجده نکرد و حق نفرمود   این کشت بهانه بود نی بود
محروم قیامتی چو بد شد   با آنکه قبول گشت رد شد
بر خود گر هی زد از تکلف   بلعشد بنده را تصرف
می بود همیشه در کمینش   تا رخنه کند اساس دینش
دانست که او بدین برآید   وز جملهٔ خلق پیش آمد
بگرفت بدیر بهشت اعلی   نقصانش بد نظر بتوالی
بر هیکل نیش چو دام تنها   مرغی زد و گفت دید آزاد
دانه ز درخت که پایداشت   پروانه همه سوی بقا داشت
هرچند بلند می پرید او   لیکن چو طبیعتش بدید او
دانست که عاقبت هوا نیست   با شهوت و حرص آشنا جست

کرد آنچه نشنیده سرانجام / اما نگرفت مرغ را دام
مرغی که بلامکان بدش جای / این دام چگونه گیردش پای
در حوصله که تخم ذنبیست / زین رو که چه خیزدش عقوبت
ابلیس که این اساس میکرد / آری چو خودش قیاس میکرد
میلش چو طبیع بود پیوست / او را همه زان خیال میبست
میگفت که از هواش گیرم / او خود ز هوا شود اسیرم
معلول چو از هواش آن دید / ان علت واسطه عیان دید
از گوشهٔ شاخ دانهٔ چند / چون نقطه میان حرفش افکند
میخواست بدین بهانه کیدم / انگشت نهد بحرف ادم
ادم خود از آن هوا گذر داشت / ز علت حرف او خبر داشت
جمعیت بود علم اسما / بر مصدر خویش گشت بینا
معلوم شدش ز علت صرف / چون نقطه رسید بر سر حرف
چون علم او وقت منصرف شد / میدید که اصل منحرف شد
در حال که وزن فعل خود کرد / دانست که هرچه کرد بد کرد
میگفت نکرده ام بعمدا / سهوی شده ربنا ظلمنا
از جرم من ضعیف بگذر / چون رحمتت بی حد و مر
آنجا که نبود هیچ علت / محروم نشد ز عفو ذلت
چون هست وصال گشت معمور / با دوست نشست و دشمنش کور

مقالت هشتم در بیابان پیر و مرید و شرط صحبت

ای پرده‌نشین راه پیمای / این بادیه‌ایست بی سر و پای
نی نی سر و پای آن تو داری / اما چو سر از میان برآری
قومی که ز بادیه گذشتند / اول سر و پا برهنه گشتند
اینجا سر و پای خویش منگر / ورنه سر خویش گیر و بگذر
در بادیه سرسری منه پای / پا بر سر خود نه و درون آی
ای سر زده بر کلست پا / گستاخ مرو که نیست حاجت
بگذر ز سر خود ای سرافراز / پای بزن و سری درانداز
از خویش برون در درست / در راه تو مشکلی دگر نیست
دانی که چگونه گرفتار / روزی که سرت رسد بدیوار
اینجاست بیفکن از دست / جان بر سر تیغ دار پیوست
حقا که ترا درین ره تنگ / از صحبت تست پای بر سنگ
داری سر و برگ این بیابان / درکش سر خویش در گریبان
اول طلب ره طلب را / آنگاه شرایط ادب را
بشتاب که درین سعادت / اول طلبست و پس ارادت
چون پای طلب برون نهادی / هان تا نروی بخود مرادی
زیرا که سفر درین مراحل / بی توشه و رهبرست مشکل
بی رهبر اگر برون نهی گام / در بادیه گم شوی سرانجام
در راه تجرد از تو گردی / تا سر ننهی بپای مردی
چون طالب ره شدی بتدبیر / دریاب بتحت صحبت پیر
از علم و عمل مباش مغرور / میدان همه را هبا و منثور
علت همه خصلت و حیله / آن حیله شود ترا عقیله
بنیاد عمل نیست بشکن / بنیاد غرور او برافکن
پیری طلب ای پسر که در راه / از بار و خر تو باشد اگاه
چون بدرقهٔ تو همت اوست / اکسیر وجود صحبت اوست
تو ذرت و پیرست آفتابت / مفتاح فتوح و فتح بابت
پیری که چرخ سازدش پیر / خود در طلبد ز راه تدبیر
پیری نه که آب و خاک بیند / پیری که جهان پاک بیند
پیری نه که مبتلای جاهست / آن پیر که مقتدای راهست
پیری نه که در خیال باشد / پیری که بوقت حال باشد
پیری نه که حال غالب اوست / آن پیر که حال طالب اوست
پیری نه که در فروع ماند / پیری که اصول دین بداند
پیری نه که پای بسته باشد / پیری که ز خویش رسته باشد
پیری که نه مفلس و معزول / پیری که توانگرست و مقبول
پیری نه که همچو سایه پستست / پیری که ز نور عشق مستست
پیری نه که طالبست مغلوب / پیری که مراد گشت محبوب
پیری نه که باشدش کرامت / پیری که بیابد استقامت
پیری نه که عاملست و زورست / پیری که همیشه در حضورست
پیری که نه غافلست و محروم / پیری که ز علمش شد معلوم
پیری که محققست و کامل / پیری که مقربست و واصل
آن پیر که از کمال تمکین / میراث رسول باشدش دین
آن پیر که کشف او عیانست / تحقیق تعاشش جاودانست
پیری که نهد اساس دینت / پیری که برد ره یقینت
پیری که باوج قاب قوسین / بر گوشهٔ چشم اوست کونین
پیری که چو در دلت نشیند / حال ازل و ابد ببیند
در صحبت او چو یافتی بار / پرهیز کن از فضول زنهار
باید که ز خویش مرده باشی / تا راه طلب سپرده باشی
زان پیش که چشم تست احوال / معبود تو پیر تست اول
از پرتو نور باطن پیر / چون چشم تو راست شد بتاثیر
آنکه تو خدا پرست کردی / از جرعهٔ پیر مست کردی
در حالت او مکن تصرف / در خدمت او مکن تکلف

تا سرکشی

تا سر نکشی بخود مناهی / گر دست شوی بسر درآیی
محکوم شوی چنانکه گوید / مامور شوی هرچه جوید
بر گوشهٔ خاطرش منه بار / کان تیغ طریقتست هشدار
پیوست زبان تو گوش میباش / در صحبت او بهوش میباش

حکایت

بو دست چند را مریدی / جز در نظرش نیارمیدی
بی خط ارادتش غالب / میشد چو بصدق بود طالب
در وقت سماع بی حجابی / بودیش همیشه اضطرابی
پیر از سر وقت می براشفت / یکبار ز راه غیرتش گفت
ای تنگدل این سبکسری چیست / فریاد و فغان سرسری چیست
از حال شو چنین بیکبار / بر ز ادب هوش میدار
گر بار دگر برآیدت آه / در صحبت من نباشدت راه
درویش بران قرار معهود / در حضرت پیر خویش می بود
یکروز بگریه خوش آواز / بیتی چو بسر کرد ناگه آغاز
درویش که آن سخن فرو خورد / جان در سر و کار آن سخن کرد
با خاطر پیر شد موافق / احسنت رهی مرید صادق
خود را چو در آن گناه میداشت / میمرد و ادب نگاه میداشت
از هیبت پیر و قوت حال / جانش بلب آمد و زبان لال
از وی نفسی بدر نیامد / تا جان عزیز برنیامد
در مذهب آنکه اهل دینست / شرط ادب این بود یقینست
از درد نیاز توشه مسکن / در صحبت غیر گوشه مسکن
ابلیس که دشمن قدیمست / بر گوشهٔ راه تو مقیمست
از فتنهٔ پیش و پس بپرهیز / در دامن راهبر خود آویز
تا همت او ترا سلامت / بیرون برد از ره ملامت
کین بادیه را بسی گذرهاست / در هر گذری ترا خطرهاست
هر واقعه که مشکل تست / هر کشف و کمی که حاصل تست
با پیر بگو اگرچه داناست / پوشیده مدار اگرچه پیداست
تحقیق بدان که پیر عارف / بر نیک و بد تو هست واقف
لیکن تو طریق صدق می پوی / عیب و هنری که هست میگوی
نقدی که ترا دهد امانت / بر دادهٔ او مکن خیانت
بسیار بکوش و اندکی دان / صد کار بکن کم از یکی دان
چون پیر نهاد اساس کارت / بگذار زمام اختیارت
تجرید بکل تخت بنمای / یعنی که ز ملک خود برون آی
در جمع مسافران سالوک / دانی که مرید چیست مملوک
صد توبه چو صدق ازین طلب داشت / جز شیخ و کلیم و مسیح نگذاشت
او را چو خدای پیر بس بود / یکباره از انجه دست رس بود
زین روی نصاب کامل اوراست / کو خود ز نصیب خود برخاست
از پیر نکو ز خویش بد بین / هر بد که رسد گناه خود بین
الهام شمر هر آنچه فرمود / تحقیق شناس هرچه بنمود
خود را بر او مخواه زنهار / میدان بطفیل او همه کار
کز بخشش او ترا حیاتست / وز کوشش او ترا نجاتست

حکایت

گویند مگر یکی ز اوتاد / تا که بیکبارگی درافتاد
دانست مرید و غم همی خورد / در خدمت خویش کم همی کرد
در حلقهٔ علم و استفادت / میگشت حضور او زیادت
استاد ز صدق او عجب ماند / یکروز درون خلوتش خواند
گفت ای قدوت ورای افلاک / از شاید ز بادلت پاک
چون بود گرین خطا که کردم / وان تیر قضا که سخت خوردم
دیدی بصواب و در گذشتی / وز خط ارادتم نگشتی
گفت ای نظرت کمال درهم / خورشید تویی و من منیم
سرمایهٔ من عنایت تست / پیرایهٔ من حمایت تست
من طالب راهم و تو رهبر / خود با تو کجا شوم برابر
در چشم من ار بدی نمودی / صد بار بهی از آنچه بودی
تو مردم دیدهٔ تعینی / در چشم من آی تا ببینی
بر کوه اگر غبار بنشست / عیبی نبود بهاش نشکست
دانم ز زلات تو معلم / دانم که نهٔ نبی معصوم
چون دست تو شد کلید عرفان / لغزیدن پای را چه نقصان
در عالم خویش کامرانی / افتادن و خاستن تو دانی
افتاده منم اگر دهی دست / باشد که بلند گردد این پست
ز افتادن خویشتن گذر کن / افتادهٔ خویش را نظر کن
رویی که درو مثال خوبیست / خالی بهمه کمال خوبیست
خوی بد اگرچه ره نباشد / از روی نکو کند نباشد
طالب چو بیابد این سعادت / یعنی برسد بدین ارادت
در دیدهٔ او ز راه تصدیق / پیرایه شود بتحقیق
عکسی که در آینه بتابد / باید که برون حق نیابد
هرچند که عیب بیش بیند / نقصان همه سوی خویش بیند
چون حال مرید این صفت گشت / وز آینه کوی معرفت گشت
از نعمت پیر خورد زود / سرمایهٔ صحبتش شود سود

۸۹

در خلوت عشق محرم آمد … با اهل حضور همدم آمد
اینمرتبه را چو در خور آئی … میدان که تو مرشد مقتدائی
اینجاست کمال تو یقینست … تخمی که درخت کرد دانیست
افزون شود و دگر بکاهد … پس میوه دهد بهر که خواهد
سیر و چو طواف این حرم یافت … در کعبهٔ دین قدم بیافت
شمعیست بحکم عالم افروز … تابنده ز نور حق شب و روز
باید که همیشه باشد آزاد … از طبع و مزاج آتش و باد
پروانهٔ خویش را دهد نور … از تابش خود ندار دش دور
شرطست که چون امام گردد … او رحمت خاص و عام گردد
آن پیر که طالب مریدست … در مذهب [illegible] مریدست
پیری که بتربیت امامت … در مسند فقرش اقامت
او را نه مرید و نی مرادست … نی ز خود و نی ز خلق یادست
پنهان بحقیقت جسم و جانش … کو باشد هم بحق زبانش
خود را نه ز بهر خود گزیند … حق بین بود او بهر چه بیند
شاهنشه ملک دار دینست … بر گنج عطای حق امینست
خورشید صفت همیشه پر نور … نزدیک همان بود که از دور
هم علم و عمل در و مصوّر … هم با نظرش قدم برابر
این طایفه در جهان عزیزند … در حضرت کبریا یقینند
طوطی شکر از دهان فشاند … خر عربده مگس نماند
یک تن که نشان داد هر کو … مردی که ز خویش وا رهد کو
تا طی نزی که هر گدایی … این درد مراد هر دوایی
اینمرده دلان عالم جهل … وحشی صفت جمله نا اهل
نزد خرد این خران بی دم … بسیار بتر ز دیو مردم
گر جلّه سیاه و گر کبودست … پالان خرست از آن چه سودست
بگذر ز حدیث کهنه و نو … این نکته بگوش هوش بشنو
کانجاست حیات جاودانی … سر چشمهٔ آب زندگانی
نفس و تن و طبع را رها کن … یعنی خود را ز خود جدا کن
هم دستهٔ گلبن بهشتست … هم توشهٔ رهروان دشتست
زین گلشکری که من سرشتم … در هشت مقالتش نوشتم
یک نکتهٔ او که جان کند شاد … بر دل در هشت باغ بگشاد
روشن [illegible] خانهٔ عقل پرورد … نادان بر این درخت کم خورد
تا جست سر آن نامور را … نی یار دهد کاو و خر را
این نور بهر طرف که تابد
زین گنج گهر ایگان کشادم

ای طالب اگر درین مقامی … در عالم فقر نیک نامی
اینست نهایت مریدی … اینجا بمراد خود رسیدی
آنرا که بلند شد نهالش … آب از سر وقت یافت حالش
هر خسته که دارد این جراحت … از سایهٔ او رسد براحت
چون شد بصفا بدل صقالش … رکنیست بهر مقام حالش
این شمع اگرچه سربلندست … از باد مخالفش گزندست
با جمله بسازد و بسوزد … تا شمع دگر ازو فروزد
عالی بودش همیشه همّت … اول قدمش بود فتوت
جز در طلب مزید نبود … در راه وی مرید نبود
هشدار که دیو را کمینهاست … زنار طریقت اینجهانهاست
در عین عیان کشاده صد عین … دادند فراغتش ز کونین
باقی بحقیقت و فانی از خویش … از اصل غنی و فرع درویش
او رسته ز آخر و ز اول … لیکن چو من و توست احول
از سود و زیان نفتد از راه … گر ردّ و قبول باشد آگاه
در دست عنان اختیارش … او فارغ و عالمی شکارش
بحریست محیط پر جواهر … آراسته باطنش چو ظاهر
ملک و ملکوت شاهراهش … تخت جبروت تکیه گاهش
جز نام ندیده ز عنقا … افسانه شد این حدیث حقا
طاوس برون پریده از باغ … زان نعره زنان همه دو زاغ
مرغی که نسیم این چمن یافت … بیرون ز حدیث ما و من تافت
آنها که طبیب درد دینند … فارغ ز حدیث آن و اینند
از پیر و مریدشان چه پرسی … دجال و خرند عرش و کرسی
هان تا پی این خران نگیری … تا در غم کاه و جو نمیری
از حال سوارت اگر خبر نیست … آرایش مرکبت هنر نیست
بردار نظر ز آب و خاکت … تا بوی بری ز جان پاکت
تا از دل و جان خبر نیابی … از شاخ امید بر نیابی
درّیست گرانبها که سفتم … دریاب که گفتنی بگفتم
از بس که نشاند بحر من در … شد دامن آخر الزمان پر
شمعیست که از دلم برافروخت … بنقاب هزار پرده را سوخت
در باب حقیقت این نهالیست … کز وی همه باغ را جمالیست
آنکس که بیافت اندکی بوی … دانست که چون شکافتم موی
چون اهل خرد بهر دیاری … بهر تحفه برند یادگاری
یعنی که قبول هر که یابد
دارد بدعای خیر یارم

کنز الرموز امیر حسینی

بسم الله الرحمن الرحیم

کنز الرموز

باز طبعم را هوای دیگرست
بلبل جان را نوای دیگرست
باز شهباز دلم پرواز کرد
این چه همت این که باز آغاز کرد
اینچه شورست اینکه اندر خاطرم
مایه سودا چه سود اندر سرم
در مشام من چه گل دارد گذر
این نسیم از باغ خلد آمد مگر
موج دریای معانی میرسد
با نشان بی نشانی میرسد
طبع را الهام روحانیست این
یا مگر تلقین ربانیست این
از جهان جان فتوحست این سخن
ماورای عقل و روحست این سخن
برترست از عرش اعلی منزلش
زانکه توحید خدایست اولش
بر زبان حرف آید ور در خیال
برترست از هر دو ملک لایزال
گرچه گفتیم ابجد در تقلید ماست
وحدت او برتر از توحید ماست
هیبتش مرغ خرد را پر بسوخت
طوطی اندیشه را لب بر بدوخت
دور ازین اندیشه تاویل همه
برتر از تشبیه و تمثیل همه
ستر وحدت در نیابد فهم کس
حیرت آمد حاصل دانا و بس
غیرتش اندیشه را مسمار زد
تا یقین اتحاد انکار زد
کفر و ایمان گفته در حیرت وی
جل عن تشبیه ما رب الوری
هر چه هستش آشنایی میدهد
جمله بر وحدت گواهی میدهد
تا نپنداری که او بیش و کمست
کین همه از نوع و جنس علت است
هیچ و چاره ش تا شد ذات او
نفی هستیها بود اثبات او
چون نگفت او کس ازو سر قدم
علت و معلول را در کش قلم
مبدع بیچون و بی آلت خداست
هرچه عقلت پی برد آنجا خطاست
فعل او با فعل کس مانند نی
جز خموشی سر درین پیوند نی
پرتو او داده ما را آخری
در نه چند و چیست اصل او دگر
صنع او چون لطف خوش ظاهر بکرد
آب و گل را قابل دیدار کرد
آنچه می باید همه زیبا نهاد
الذی هو قاهر فوق العباد
گشت کنز از ناچه حکمتهاست این
فیض روح حی چه نبتهاست این
ای همه آب حیات از جوی تو
عقل را سرگشته کم در کوی تو
کفر و ایمان عرصه میدان تو
گوی دلها در خم چوگان تو
آتش شوقت جهانی سوخته
بی تو شمع هیچکس افروخته
از صفات خاک پاکت سوده
معترف گشته بنادانی خود
خطبه بر نام تو خواند این همه
از تو جز نامی ندانستند این همه
گرچه توحید تو میخواهم ما
هم تو دانایی که نادانیم ما
ای بر از غوغای تو بازار دل
حیرتی و سوداست با تو کار دل
عقل چون آمد شد خود غافل
کی شناسد مر ترا این مشکل است
تا قبول و فیض تو همره نشد
جان جان و دل ز دل آگه نشد
حکم تو این کیش و این ملت نهاد
آدم و ابلیس را علت نهاد
قسمت از امر تو کرد بیش و کم
گردش افلاک باشد متهم
قدرتت یک نفخه در آدم دمید
جوهر و جسم و طبایع شد پدید
شیب و بالا و نهان و آشکار
نیست جز آثار صنع کردگار
حضرت او برتر از الاولات
این مکرر از بلی غوغای ماست
ای منزه از خیالات و گمان
وی منزه از اشارات و بیان
آدمی را کی رسد اثبات تو
ای بخود معروف و عارف ذات تو
چون کمال دانشم نادانی است
جان و کارم همه حیرانی است
کر ... لطف تو ام تلقین کند
چه سلام از فلک تحسین کند
یا رب توفیق ده تا هر نفس
بر زبان نارم بجز حمد تو بس
این عروسی را که گشتم جلوه گر
تا بود آرایش صاحب نظر
پرده بر رویش فرو هشتم بسی
تا نبیند روی خوبش هر کسی
مریم بکر اید این پوشیده رو
همچو مریم بیگناه ار گفت و گوی
یارب این چشم بد از وی دور دار
اهل دل را چشم ازو پر نور دار
من که حلقه بر در جان میزنم
زیب لی چون سلیمان میزنم
بخششی کن تا بدار الملک دین
گنج معنی آورم زیر نگین
مهر خود نه تا بخوانندم همه
داغ خود نه تا بدانندم همه
وارهان از محنت آب و گلم
تا شود مستی تو جای دلم
کاشف اسرار و دانای ضمیر
چون ترا دانم خدایا دستگیر
بر سر کوی خودم خرسند کن
هر چه من بگسستم پیوند کن
گر بگردم قبله معبودم تویی
ور بپایم قصه مقصودم تویی
ای برای هرچه بکری بی آن
نعمتم دادی و لی حق شناس
گر زبان گردم بهر مو او نعمت
صد یکی تو انم از شکر تو گفت
گر بهر مویی دو صد سجده برم
شکر مویی نارم چون بنگرم
دایه نفس و هوای طبع داد
روزگارم در پریشانی بباد
بد لیهی کردم نکو بنداشتم
هیچ جای آشتی نگذاشتم

ای شب افروز صبح خیز از اله
همچو شب دارم دل و نامه سیاه
حالتی گشته چون صبح بخت
بی ثبات و خود نمای و نادرست
غافلم از کار و عقلم داده
من گریزانم تو در بگشاده
رحم کن بر غفلت و نادانیم
پس که خواند گر تو بیرون رانیم
ای امید ناامیدان کوی تو
در دو عالم لا اشارت سوی تو
زان عنایتهای بی علت که هست
این زپای افتاده را مفکن ز دست
پیش ازان کو این توانایی رود
رحمتی کن ورنه رسوایی بود
وانهم از عالم تحقیق بخش
بر طریق مصطفی توفیق بخش

در نعت سید المرسلین

خواجه کونین و ختم المرسلین
نور عالم رحمة للعالمین
صاحب شرع احمد مرسل که هست
یکسره کام او همه بالا و پست
ذات او مقصود کونین آمده
مسند او قاب قوسین آمده
شعله در بزم حق افروخته
شهپر طاوس اکبر سوخته
همتش پرده بدار الملک دین
جار بالش برتر از حق الیقین
سیر اسری در طریقت یافته
سر او حی را حقیقت یافته
گشت دار الضیف حق اشتها
بوده بر خوان خدا روزه کشا
هر که بر خوان حقیقت دست یافت
قرص مه از وی دو تا یکدست
قرب او ادنی نموده منزلش
در مقام لی مع الله خلوتش
مشرق خورشید غرت روی او
مطلع صبح سعادت کوی او
داده مشکل و قت اسحر
٩٠ خشک مغزان دهر عالم را جگر
در جواب خصم بگشاده زبان
هم زبان تیغ و هم تیغ زبان
صفحه از دفتر ام الکتاب
اوست صاحب وحی عالی جناب
هر دو عالم زان او وانعام هین
ابد قوی غالب اکرام این
جاهد الکفار چون آمد ندا
از پی دندان شده شکن جدا
گوهر اندر سنگ شد این روایت
سنگ با لالان بران گوهر حیات
شد دهان پر رشش خسته بحبک
امتحان زر بود ما نا بسنگ
شاهباز روح را پرواز داد
چون ارحنا یا بلال آواز داد
خاک شهرش سجده گاه عالمست
نور پاکش آبروی آدمست
فاستقم سرمایه احوال او
ثم فانظر حاکم اقوال او
چار یار او بدار الملک دین
هفت کشور را امیر المومنین
هر یکی از نور حقیقت رهنمون
در مقام محرمیت سر بلند
بی روانش سنمای مرد مند
آسمان شرع را چون انجمند
حامی خوان احسان دریای صفا
بلبلان باغ شرع مصطفی
پادشاهی ملک روحانی همه
مخزن اسرار ربانی همه

در مدح شیخ شهاب الدین عمر سهروردی

چرخ دین آنکه قطب اعظمست
الحق آن شیخ الشیوخ عالمست
قدوه ارباب تمکین و بقا
خاص حضرت در معنی سما
دیو جهل از پرتو نورش نهان
زان شهاب من حق آمد شد جهان
کیست آن سر دفتر مردان مرد
جز مدار عصر سر سهرورد
کعبه صدق و صفا آباد ازو
یثرب ثانی شده بغداد ازو
آن محمد سیرت عیسی قدم
ملک دین را چون سلیمان محتشم
دیده بینای او سر نور عشق
چون کلیم الله شده بر طور عشق
شهسوار عرصه میدان راز
هم بصورت هم بمعنی سرفراز
جان پاکش را شفیع آرم همی
تا حسینی خودم خواند همی
روضه او معدن انوار باد
نقد وقتش از جناب مدار باد
چون بصورت گشت ازین عالم نهان
مهد آمد مهد اجهنان

در مدح شیخ بهاء الدین زکریا

شیخ هفت اقلیم قطب اولیا
وصل حضرت ندیم کبریا
مفخر ملت بهای شرع و دین
جان پاکش منبع صدق و یقین
سالکان را علمش اسنا الهدی
قدوه ابدال و اوتاد آمده
رحمت عالم دل آگاه او
چون بهی بر مقامات راه او
نوش دار ای دل هر درد مند
قدر او چون همت او سربلند
ملک تبا داده و دین یافته
در بقای صرف تمکین یافته
از وجود او منبر دوستان
جنت الماوی شده هندوستان
من که روی از تنگ و بدبرتافتم
این سعادت از قبولش یافتم
از پی وحدت طالب جام او
در فضای قدس با آرام او

در مدح شیخ صدر الدین محمد زکریا

رخت هستی چون ز من برداشتن
کرد پروازش همای آشیان
آن بلند آوازه عالم پناه
سرور عصر افتخار صدرگاه
صدر دین و دولت آن مقبول حق
نه فلک بر خوان جودش یک طبق
آبحوان قطره بحر دولتش
چون خضر علم لدنی حاصلش
معتبر چون قول او افعال او
هم بیان او گواه حال او
مقتدای دین جمع خاص و عام
دولتش کهنه نوبی خیر الانام
ملک معنی جمله در فرمان او
هم یکی بهم عبارات ان او
مدح این مردان نباشد شاعری
تا تقلید و تکلف نکری
شعر اسرارست گفت و گویها
شاعران بیگانه اند از کویها
بخشش اهل دل آمد سر برم
حاش لله بعد ازین شاعرم
از شعار شرع دارم سروری
خاک بر فرق شعر و شاعری
صد هزاران در معنی سفته ام
مدح دو نان بهر نان کم گفته ام
سرو آزادم بباغ روزگار
دست کس نارم چون چنار

چون بنفشه کی فرود آمد سرم / تا چو نرگس ماند اندر کف زرم
رسته‌ام چون سوسن از باغ صفا / زخم خارم هست چون گل در قفا
خاکدان دادم بجعد خاکسار / شاهبازم کی کنم صعوه شکار
طفل آنم در سخن بگشاده لب / شیر معنی خورده در مهد طلب
تا ربودم دیده حسدان تیج و تاب / کز جهان کاسه تهی شد چون حباب
جنگ انوشا بخالف داشتم / پرده این بی نوا کنده داشتم
ساقی عشقم شراب ناب داد / قطره از بحر بی پایانم داد
همت بزم بجای می نمود / کان ورای فهم و وهم و عقل بود
گلشنی از باغ صدر انبیا / سید قرانه چشم اولیا
نکته اسرار غیبی را نفس / لاله تحقیق رست از گلشنش
چون سمندش جولان کند / هر دو عالم را یکی میدان کند
کعبه تحقیق را از وی صفا / رکن اول از مقام او صفا
باقی اندر بزم حق دور تمام / جرعه جیبی او حسینی والسلم
بکشت این میخانه را در من زدم / خیمه در بزم قلندر من زدم
من بجان از دست او بر سبر / بانگ بر زد هاتف دولت که خیر
صبح صادق سید مدبا خبری / همچو دم در خویش رو کر همدمی
چون رسیدم خانه کشادی نقاب / خیمه بی چرخ را بکسل طناب
چون تو بگذشتی از زیر بالا و پست / گلشنی بینی در آن صحرا که هست
شاخ او از لامکان سر بر زده / سایه او عرش را بر سر زده
عزم آن کردم که بگشایم مکر / وز همه عالم فرو بندم نظر
دست فکرت بر لب خوانی زدم / بر سر هر شاخ دستانی زدم
کان هر یکی بنموده شاخ او / ای خوش آن مرغی که شد گستاخ او
زیر پرده گفتم ای مرموز بین / پرده داری میکنم امروز بست
اهل انجمعنی جگر خون کرده‌اند / بر طلسمی را صد افسون کرده‌اند
پرده اول که عالم ساز کرد / هم سحر بود آنکه این در باز کرد
اهل دانش چون در صنعت بند / برگ جان نشر فکرت بند
چون ز پیدایی خود پنهان شوم / در تماشای جهان جان شوم
عشق شور انگیز باید مرد را / تا صلای درد پیدا این درد را
ساقیا می ده که ما را می روست / هر گدایی مردان مجلس کجاست
نغمه داود بر کش ساقی / از زبور خود بخوان حسن ابتی
ای بحکمت کننده اقلیدس گشای / زیر صید کام طریق و انتهای
این فقهاران بدرجع وکر شد / تا همه اوج و هبوط آید بد
احتراقی میتم اینجا بر نفس / این قران تا خود چه بودی تو هوس
این محاق و این کسوف از بهر چیست / ای دریغا واقعه این زمر کیست
خون دل خوردم درین صفحه بسی

لاله و رعنا منم بی رنگ و بو / خون دل خوردم از آن [illegible]
بلبلم با وصل گل سودا کنم / نی چو زاغ از بهر قوت آوا کنم
خاکپای صوفیان عالمم / آب روی هست از پیش و کم
همدمی جستم برون زین نیکنا / زانکه دم گیر آمد این مجنسار
سر ز طاق خیبری بر یافتم / زانکه همچون دف دو رویش یافتم

در مدح امیر کبیر بوزعمر

چون ز مستی یافتم از خود خلاص / مدح مجلس گشتم اندر بزم خاص
آن امیر کشور و کشف و عیان / دار ملک عشق را صاحبقران
شمس ملت آسمان سروری / گوهر پاکش ز بحر حیدری
هر زمانش ملک معنی در نظر / در روش آسمانها پی سپر
پاکبازی کوی وحدت جان او / ای صدق و صفا در شان او
اندرین میدان بچوگان کمال / گوی برده از خداوندان حال

در سبب نظم کتاب

بر کشم از لطف ساقی جام نو / تا نهد بر پای عقلم دام نو
هر که در خوابست بیدارش مکن / وانکه مستی کرد هشیارش مکن
هفت خلوتخانه داری در نظر / بگذر از غوغای بازار ای پسر
شاهد معنی در آغوش خود آر / دست ازین معشوق هر جایی بدار
زیر هر گرش گلی چون لخضری / بیخ او بگذشته از تحت الثری
وصف آن گلشن بناید بر زبان / نام آن خوشتر تو گوید باغبان
چون در آمد بوی آن گل در دمم / همچو سوسن ده زبان شد خاطرم
یکجهان دیدم معنی صد هزار / نو عروسی فارغ از رنگ و نگار
هر چه طبعم را خرد منعی کرد / بر پاکنز الرموش نام کرد
ای خردمندی که داری عقل و هوش / تا توانی در ره عقبی بکوش
کی بهر مرغی رسد با سخن / تا ببازی نشمری کار سخن
ابجد آموزان این دار الادب / بی سخن مشکل نمودند این طلب
زان نهند آینه زانو بپیش / تا نماید نور معنی عکس خویش
آنکه بر داب سخن بهره و نان / آب رویش برده باد اندر جهان
از سر بازار جان جوید سخن / خون دل پالاید و گوید سخن
چو دهقان تا کی درین جرای سر / خیر اگر داری هوای این سفر
خوش بنال ای بلبل شیرین سخن / تا کی از زر دشت و این دیر کهن
طهرات این سطر لابت بدست / تا پدید آید کم و بیشی که هست
زین نمایشها که بینی بر سما / خط محو جیبت خط هوا
اینهمه تد و روان سرعت چراست / جوز مرا با قمر نسبت چراست
من درون پرده میرانم قلم / تا درین صفحه بخوانی این رقم
این معما را ندانند هر کسی
زرصد گیرد

این چنینی بهمه سودا چراست / بر سر بازارت این غوغا چراست
مرغ زیرک باش و بگسل دام را / خاک بر سر افکن ایام را
جای غولست این سرای پر نهیب / مردمی کم جوی ازین مردم فریب
چون تنگ آهو نداری در نبرد / ای دمان بسته درین صحرا مگرد
ای غریب خسته در تابی مپو / کاروان بگذشت و در خوابی تو
باک کرد این چرخ سرگردان وفا / انطمع خامست و این دانش خطا
این نمایشها بروی روزگار / مستوان دیدن بچشم اعتبار
بی تصرف باش در راه یقین / هر چه باشد تو آنرا اینک ببین

حکایت

با مریدی چند بیرون شد بگشت / از قضا بر آسیابی برگذشت
با مریدان گفت رازی در نهفت / یا من این سنگ از زبان حال گفت
با همه سرگشتگی یاری بدشت / سیدهم نرم ار چه می یابم درشت
ای دل مسکین گرانجانی مکن / کار جانبازان بنادانی مکن
کمتر از کم شو اگر داری خبر / اینظر تو کاملانت ای پسر
بی نیازی بر نتابد بود تو / تاب این آتش ندارد عود تو

در حقیقت عشق گوید

بد تو عشق این افسانه نیست / آشنا داند که این بیگانه نیست
عشق بر چرخ حقیقت اختر است / از محبت یکقدم بالاتر است
عشق یکسان نماید کفر و دین / عشق را نبود غم شک و یقین
عشق غواصست در دریای حق / مرکب وحدت در صحرای حق
شهوار عشق چون لشکر کشد / خواجه را در خدمت چاکر کشد
ضد عقلست این کلام هوش دار / تا بعقل این در نکوبی زینهار
عقل مستی میکند کس در خورست / عشق مستی میکند کین جوهرست
عقل گوید کارسازی میکنم / عشق گوید پاکبازی میکنم
عقل میجد که این گشت نام / عشق میبرد که این دانه و دام
عشق هم جویای عشقست ای عجب / جان جانها جای عشقست ای عجب
عشق و عاشق را قلم در کش تمام / تا همه معشوق ماند والسلام
هر چه در فهم تو آید آن توی / در گذر کاینجا نگنجد دوی
رب ای نی از زبان عشق بود / لی مع الله آن زبان عشق بود

در بیان اسلام

هر زمان پرسی که شرط راه چیست / ای برادر جاهدوا فی الله چیست
همچو طفلان بسته گهواره شو / بی تصرف مثل بیچاره شو
گر سخن از دین احمد میکنی / با همه آن کن که با خود میکنی
سینه را در کوی ایمان هر نفس / انشراح از نور اسلامست و بس
نقد هستی محو کن در لا اله / تا ببینی دار ملک پادشاه

بشکن این کو مرکه مقدارش نماند / در خور عالم یک خریدارش نماند
آتش انگیزست هر بادی که هست / بر گذر زین محنت آبادی که هست
این یک بیشه چو روبه پر فن است / خواب خرگوشت ده بدلن روست
ملشه پر شورست از و بر سر کن / چون پلنگان سوی بالا خیز کن
آدمی خوارست چرخ خیره گرد / تا نگردی غافل ای آزاده مرد
یکقدح بی نیخ مخموری کی است / هر گلی را زخم خاری در پی است
با چنین کرده حلالی که هست / دیده بر دوز از خیالاتی که هست
درد اگر قسمت تو آید نوش کن / صافش انکار این سخن در گوش کن
قصه خوانی بر سر حرفم رسید / گفت روزی شیخ عالم بوسعید
در تحیر ماند از آن سرکشی / با همه تیزی بدان آهستگی
کین همه دام از پی یکدانه چیست / همچو من باش این همه افسانه چیست
گر گرانی باشدم از بار خویش / هم سبک روحم من اندر کار خویش
کم زنی را پیشه کن در راه دین / کم زنی پیش از همه پای یقین
گر ترا با کار خود کاری بود / طاعت صد ساله زناری بود
از تو جز هستی نمی آید ندا / زانکه دع نفسک همی آید ندا
چون سمند فکرتم جولان نمود / گوی معنی از دو عالم در ربود
عالمی بینم بکلفت کوی عشق / در میان یک شمه از بوی عشق
عشق هر جا بود نی سودا کند / عشق در وی بر آنها غوغا کند
عشق شاهانرا چو در مات افکند / خلوتی را در خرابات افکند
عشق دلال سر کوی عنایت / تخته هنگامه جای التفات
در حقیقت حل مشکلهاست عشق / صیقل آینه دلهاست عشق
عقل گوید جبه و دستار کو / عشق گوید خانه خمار کو
عقل میگوید پریشانی مکن / عشق میخندد که نادانی مکن
عقل میسازد که این سود کیست / عشق میسوزد که این آلود کیست
عقل گوید کدخدایی میکنم / عشق گوید پادشاهی میکنم
ملک عشق آمد ورای کاینات / فارغ از غوغای افعال و صفات
گر ز معشوق خالی در سرست / نیست معشوقان خیالی دیگرست
عشق را گوهی که در قرآن نگفت / عشق را در کنج ما اوحی نهفت
عشق بنمود پیشه هر بوالهوس / عشق را هم عاشقان دانند و بس
تا بگو تان ای گوهر کان خرد / دسته بند از گلستان خرد
طفل راه خویش را تعلیم کن / حجت اسلام ای پسر تسلیم کن
قدرت حق بین بعجز اقرار کن / هر چه دون حق بود انکار کن
هر گرا دست و زبان کوتاه هست / در مسلمانی یقینش راه هست

در بیان کلمه شهادت

غیر حق هر ذره کان مقصود تست / تیغ لا بر کش کران مقصود تست

۱

گر چه الا گفتی ای نادان نه اوست   هر چه در فهم تو آید آن نه اوست
لا و الا از دفتر برتر است   انجهان وحدت است اهسته باش
لا که عرش و فرش را برهم زند   از فنا سوی بقا ره میبرد
لا نهنگ قلزم توحید تست   این اشارت از پی تجرید تست
لا چو الا گشت در راه یقین   اول و آخر یکی گردد ببین
چون تو خود را از میان برداشتی   قطره را مانند دری افراشتی
در شهادت چون درست آید قدم   برتر از بام عالم زن علم
نفس لت آلوده حرص و هوا   رو طهارت کن بدریای فنا
خلوتی کن بر در امید و بیم   بر مصلای قناعت شو مقیم
گر چه بودی گوی طاعت از ملک   هم بعجز خویش خم زن چون فلک
چون برآوردی سر از کبر کاه   سهو خود را سجده سهوی بیار
دولت هر دو جهانت داده‌اند   پنج نوبت بهر آنت داده‌اند
مایه داری تو ای صاحب نصاب   حق درویشان بده کردن شتاب
چیست دنیا با همه خشک و ترش   گر همه عقباست برخیز از سرش
گل شود می ده نسیم افروز   همچو آتش هر کرا یابی مسوز
اهل عشرت چون بهم بنشسته‌اند   جرعه بر خاک مجلس بخشید
گر کرمدی حق جوانمردی برید   در جهان نی پیر بود و نی مرید
چون گدا را از توانگر میرسد   آشنا را از منیر میرسد
تا تو باشی لقمه پر پیچ و تاب   روزه داری صرفه نانست و آب
خانه را از در ببند ای کدخدا   پس بواقع نعمت منظر کشا
همچو ماه تو چه باشی خودنمای   تا بنگ فرصت بود روزه کشای
گر تو افطار از هوای دل کنی   روزه خود را همه باطل کنی
هر نفس عیدی کند اهل نظر   ماجرا این نیست با مرد دگر
زین گریبان هر که سر بر میکند   هر زمان صد عید اکبر میکند
هر زمان سعی بباید با صفا   در صفا و مروه خوف و رجا
چون بمرد آید حرم بارگاه   نفس خود قربان کن اندر پیش شاه
زین نشیب مرکب توفیق کن   پس طواف کعبه تحقیق کن
کعبه مردان نه از آب و گلست   طالب دل شو که بیت الله دلست
آشنا باید درین دریای ژرف   بار گران نکته حرفا بحرف
ای گرامی گوهر عالی نسب   دانش آموز و شناسای طلب
مردم از دانش ورای عالمست   دیو مردم هم ز نسل آدم است
سر برار از خواب نادانی خویش   تا نمانی در پشیمانی خویش
در پی دانش روای فرزانه مرد   نیست عذری بنادانی بکرد
علم بنیاد است و طاعت خانه   بی اساسی کی بود کاشانه
چیست دانش آنکه بی بیرون بری   تا بدانی کز همه نادان تری

نفی و اثبات از برای کلمه است   هر چه کم گوئی درین معنی بس است
برهم آمیزد در پنجا کفر و دین   دیده باید پر از نور یقین
لا ترا از تو رهائی میدهد   با خدایت آشنائی میدهد
لا چو در وحدت رسد الا شود   آن الف لا اش از آن پیدا شود
لام لا بود تو آمد بی شکی   نفی خود کن تا نماند جز یکی
تا دلت در حکم او چون موم نیست   خالص و مخلص ترا معلوم نیست

در بیان نماز

پس بشوی از هر دو عالم دست و روی   تا شوی شایسته از کعبه گوی
قبله را چون یافتی دستی برار   دست خود یعنی ز دون حق بدار
اختیار خود برون آر از وجود   تا بیابی نقد اسرار سجود
نفس زنگی طبع دارد گوی را   هر چه پیش آید بگردان روی را

در بیان زکات

سر معنی نقد این دنیا مدان   آیت ما رزقناهم بخوان
هر چه دادندت برون آور بپاش   اندرین معنی کم از حاتم مباش
از جوانمردی برآید نام مرد   حاتم طی بین که در هیجا چه کرد
مور اگر پای ملخ بر خوان نهاد   آنچه بودش در بر مهمان نهاد
آنچه می باید مرید از جمله پیش   مایه دارست از زکات پیر خویش

در بیان روزه

ای تهی کرده شکم از عافطه   دل تهی کن این بود الصوم له
نای حلق افسرده از کم هی   چنگ در دنیا مزن تا وا رهی
هر کجا کرده چه باشی پای بند   در یکه خیزی چو صبح بر چند
روزه داری را اگر خود کار هست   جز بدیدار خدا افطار نیست

در بیان حج

از بیابان هوا احرام گیر   پس طواف کعبه اسلام گیر
آتش اندر خرمن پندار زن   آنگهی لبیک عاشق وار زن
همچو موست ان ظرف ای همنشین   موبمو از خود جدا باید فکند
از جهت بگذر که اینجا کیاست   خود بهر جانب که روی روی خداست
گر ز معنی بایدت سرمایه   برترا ز دانش نبینم پایه

در بیان علم

رهنمایانی که بینا بوده‌اند   هم بدانش راه حق پیموده‌اند
ای چراغ جهل خود را سوخته   جز فراموشی دلت ناموخته
خالقی کز هر دو کونت برگزید   نی برای خواب و خوردت آفرید
مرده جهل چه سود آب و گلست   علم جان تا زندگی باید دلت
علم باید تا عمل گنجی بود   زانکه بی دانش عمل رنجی بود
چون بنادانی خود دانا شوی   رو که بر تخت خرد والا شوی

مردم

مردم از گفتن نبیند جز زیان   دانش اندر دل بود نی بر زبان
خنده و دوست پیداش عمل   بیخ و شیطان بود مرد جدل
گر چه گفت صورتی داری بسی   بر لب دریای علمی چون خسی
علم صورت پشه او گلست   علم معنی رهبر جان و دلست
جهد میکن تا ز خود یابی اثر   وجه این علمست اگر داری خبر
کار دل این شد همه کشف و عیان   شرح این معنی نگنجد در بیان
گنج پنهانست علم معنوی   در تو آید گر ز خود بیرون شوی
اول از علم شریعت بهره گیر   طفل را نبود غذائی به ز شیر
زبده علمت حصول دین بود   اطلبوا العلم ای برادر این بود

در بیان توحید

پاک کن چشم خرد را پیش و پس   عقل فرزانه ترا استاد بس
چون بصیرت شد که فرزند خداست   ذات پاکش را نکو چون بنگرست
بی بدایت ذات او بوده بحست   بی نهایت همچنان باشد درست
او بخود هست و همه هستی از وست   نیست آمد هر چه آمد جمله اوست
در کمال لا یزالی کامل است   بی جهت هر جا که جوئی حاصل است
دانش مای ندارد ره درین گذر   اهل صورت تمامست این خبر
از دو کون آزاد و از خود بی نشان   در فنای کل شده دامن کشان
بر چه بینند اندر آنها که هست   جمله را در نور حق بینند پست
با نهر غانی که سر تری میزند   در فنا هستی هم از حق میبرند
چون مرید اینجا رسد گردد مراد   دور ازین معنی حلول و اتحاد
پرتو انوار وحدت از کمین   داده او را دیده حق الیقین
هوشیارست و گویای خموش   گاه چه چشم و گاهی جمله گوش
هر چه از بند حدوث آزاد نیست   دار ملک وحدتش آباد نیست
بگذرد از گلخن طبع و حواس   نی خیال و وهم پیوند نی قیاس
هر دو عالم با همه شادی و غم   غرقه گردانند بدریای عدم
تا ندانی هر که رفت اینجا رسید   پاکسی کو دیده دارد بدید

در بیان معرفت

کس نداند شرح حال معرفت   عاجزی آمد کمال معرفت
گر تو بینایی انوار یقین   عارف و معروف جز حق را مبین
گر نبودی بخشش حق رهنمون   سر بچون کی بردی بیرون
عارف و معروف که بود درگذر   ذات پاکش از دو عالم بی نیاز
این گره را کی توان سر گشاد   چون سر رشته بدست کس نداد
آنکه جان کشت از آن را بهنفت   زین نیامد نی هم بعجز خویش گفت
نی مراو را اندره سود و زیان   نی غم رد و قبول این و آن
گمشد از خود هر که او را بازیافت   سر او را هر دو عالم بر نتافت

گر عمل با علم تو پیوند نیست   جز دو سه تار دانشمند نیست
قیل و قالت ره ندارد هیچ سوی   معرفت حاصل کن ای بسیار گوی
در ره معنی اگر دانا شوی   چند صدف در قعر این دریا شوی
آنچه بگذار در ترا جز سوی دوست   مغز دانش آن بود کز دار دوست
گر بجمله اینجا رسانی منزلت   آنچه مقصود است گردد حاصلت
حالتی کز علم غیب آید پدید   جز بذوق آن حرف را نتوان شنید
علم تو معلوم را در بر کشد   دفتر معقول را خط در کشد
علم کسبی گر نباشد حاصلت   علم میراثی نیاید در دلت
بندگی طاعت بود پندار نی   علم دانستن بود گفتار نی
چون بسالکی اندر راه ادب   صدق باید رهبر و مرکب طلب
نفی کن اثبات هر موجود را   تا بدانی هستی معبود را
۹۲ حضرت او برتر از حد و مثال   در نگنجد صورت و وهم و خیال
وصف خود کرد و بدان موصوف بود   نام خود گفت و بدان معروف بود
ذات او ایمنست نقصان و کمال   نی سکون و نی تحرک را مجال
در دو عالم هیچکس همتاش نیست   همچو عالم هستی و بالاش نیست
رهروان کز ملک معنی آگهند   گشتگان خنجر الا اللهند
محو بینند آنچه غیر حق بود   نیستی شان بر سبیل مطلق بود
بر نشان در گلشن معنی بود   سیرشان در عالم صغری بود
از فنای خویشتن یکتا شده   جمله از حق هم بحق پیدا شده
ره روا و تجلی صفات   دیده بی دیده تماشای ذات
از بقای خویش فانی بی وجود   در نشان بی نشان مسرود
نور حق در سر او پیدا شده   او ز سر خویش هم یکتا شده
سر توحید آنزمان گردد عیان   کز قفس یابد رهائی مرغ جان
نفس عنقا را ببر ز دست و پای   عقل دور اندیش را مگذار جای
چون بپاسود از گرانی گوش   در بر معشوق خود باد آنچنانش
ای بسا دانا که گفت این سر نهفت   سر فرو افکند و حیران در گذشت
چون بتوحید آمدی گر شنیدی   عارف اسرار توحیدش توئی
معرفت اصل شناسائی بود   چشم دل را نور بینائی بود
عارف از خود هیچ کاری بر نساخت   زانکه حق را جز بحق نتوان شناخت
معرفت خورشید گشت و جان ذره   ذره از خورشید چون ار دشناخت
رخ چون در دست کس نامد کلی   چیست از سر نفس بلبلی
رهروی کانجا قدم زد سر نیافت   جز بحر سیح رمزی در نیافت
عارف اندر حال خود گشته جدا   آرامد و بیم و از فقر و غنا
هر که او غواص این دریا بود   پادشاه ملک لا یبلی بود
در حریم آشنائی بار اوست   هر چه غیر حق بود زنار اوست

همچو شاهان تاج وحدت بر سرش
نو عروسان تجلی در برش

شمع بزم او شده نور صفات
دار ملک و ولای کاینات

دیده و دانسته نادان شده
جسته و دریافته حیران شده

سر سرش لا قدم بوینده نی
جز خدا بیننده و گوینده نی

آه اگر یابی ز حال خود خبر
این همه افسانه گردد مختصر

جدا از سر گشته بودن بی سبب
کار این کوی توی از خود طلب

همچو نابینا مبر هر سوی دست
با تو در زیر گلیمست آنچه هست

ای که از جدا از نقش دوی
طالب خود شو که بیت الله توی

در طریقت معرفت ناسی درست
تا تو خود را باز نشناسی نخست

در بیان نفس

چون تو نفس خویش را بشناختی
مرکب معنی بصحرا تاختی

ای بمانده زغفلت پیش و پس
با تو زین معنی همین باشد و بس

دانش نفست نه کاری سرسریست
گر بحق بینا شوی دانی که چیست

همچو حلوائی براند هست نفس
واردی از علم فهرست نفس

نی بیک صورت نماید در نظر
نی کس از حقیقت او دارد خبر

نفس تو آشوب افعال خداست
نی تو وصف ذات او معنی خداست

بهر این گفت آنکه بینای رهست
خود شناس آنکه کو نفس آگهست

در حقیقت نی از خود آنا شوی
عیب او بشناس تا زیبا شوی

که بطاعت گه بعصیان ره زند
آتش اندر باد دل ناگه زند

که لباس عجب بر هستی بر کشد
که بدعوی خدایی سر کشد

جرعه نا خورده مستیها کند
نیست نادیده بهستیها کند

کرم از خود نیاید از درست
جوهری گردد نفیس اندر درست

نفس را کردن بزن فارغ نشین
مرشدان کردم سلوک راه دین

انتقام سرکشی بر جهت بیش
مار امارت مبران بر سرش

نفس بد فرما اینجا چون رکست
در طریق بندگی لوامه گشت

که رود در کوی طاعت سالها
که شود قلاش با آز و هوا

زین مقام ار یک قدم بالا شود
مطمئنه گردد و زیبا شود

چون شود آزاد از هوای خاک و آب
پس بیابد ارجعی آید خطاب

نفس را این مرتبه صفت آمد عیان
اینجا سرّیست ناید در بیان

گرچه گفت این معانی نادر است
با تو رمزی باز گویم کن نگاه

روح حیوانی بد اول نام او
در وجود آدمی آرام او

روح قدسی چه برو سایه فکند
شد ز الهام الهی سر بلند

گفت و گوش داد و نفسش نام کرد
فرید و نیکش همه اعلام کرد

نفس توسن مرکب جان و دل است
راه بی مرکب بریدن مشکلست

پاسبانی مرکب خود باش خیز
تا سوار آیی به عز رستخیز

دانش نفس ار نباشد حاصلت
کی خبر یابی تو از حال دلت

در بیان دل

دل چه باشد مخزن اسرار حق
خلوت جان بر سر بازار حق

دل امین بارگاه محرمست
دل اساس کارگاه آدمیست

دل پذیرفت آنچه عالم بر نتافت
دل بدانست آنچه عرش اندر نیافت

بلبل جان را بباغ او نشست
شاهباز معرفت او را بدست

روح قدسی هم نشیمن در برش
عقل کلی پاسبان بر در درش

وصف شیطانی و رحمانی درو
ملک روحانی و جسمانی درو

زورق روحست در آب حیات
سیر او در قعر دریای صفات

گاه بیش انس و گاه قرب گاه عین
چون فلک گردنده بین الاصبعین

حق نظرها دارد اندر کوی دل
نی هر چوگان در آمد گوی دل

آنکه بر پهلوی چپ جای دلش
آن نه دل باشد ولیکن منزلش

در میان نفس و جانش مستقر
آن یکی چون مادر و دیگر پدر

روح تو ابست و نفست همچو خاک
زیر دو چون زاید این فرزند پاک

سوی هر دو روز و شب گردان بود
نام او قلب از برای آن بود

چون به هر دو جانبش فرمان دهست
در وجودش مسند شاهنشهست

روی او چون صیقلی شد بیگمان
عکس انوار ازل بینی عیان

هر که غواص دریای دلست
صد هزارش در معنی حاصلست

گر ترا معنی دل حاصل شود
آن زمان دل در وجودت دل شود

وید یمینی نداری دسترس
دل بخواهش خانهٔ دیوست و بس

طالبی کین گنج پنهان باز یافت
جوهر جان از درین کان باز یافت

آسمان اجرام هم در وجود
آفتاب جان درو تابان بود

در بیان روح

شمع جان را دل ولیکن پنهان نهاد
قفل این گنجینه را انوار کشاد

جان بامر ایزد آمد در وجود
در عبارت بیش ازین فرمان نبود

جان چه باشد زندگی آب و گل
عقل از معنی فرو ماند خجل

نور عزت اصل جان آدمست
زان عزیز بارگاه محرمست

چو نقاب کنت کنزا بر فکند
شور و غوغا در همه عالم فکند

نامهٔ جان را بمهر خود نوشت
خاک آدم را بدست خود سرشت

چون به بر شد روز کار جان نکو
بر سر قالب آمد شاه روح

از جهان بی نشان او را نشان
در حریم خاص شد دامن کشان

چون نکس از گنج پنهان آگه بود
هیچ جوهر از خود نشانی کی بود

گر نه این گوهر از آن دریا بدی
ساحل این بحر ناپیدا بدی

گر نبودی پرتو حق در وجود
آب و گل را کی ملک کردی سجود

آدمی را حیات از جام او
آدم معنی ازان شد نام او

عارفان از حیرت او ز وی بسی
زانکه نشناسد بتحقیقش کسی

علم و قدرت دارد و سمع و بصر
جز بچشم دل نیاید در نظر

در شبستان محبت یار او
در هوای حق پریدن کار او

چشم او را سرمه کحل الیقین
دست او نقد امانت را امین

رهروی با برتر از وی انجمست
زانچه او داند کسی آگاه نیست

او بهر خلوت بر انداز دنقاب
نایدم اظهار این معنی صواب

شهسواری کاندرین میدان رسد
درد او را مژده درمان رسد

خاص خاصست انجمن فراست
کو تواند بردن از اینجا دانه

نفس او رسته ز بند آب و گل
از صفای خود گرفته جان و دل

دل بدار الملک جان سلطان شده
جان بدیم حضرت جانان شده

رهرو اینجا او رهد از ما و من
پیش ازین محرم نمی آید سخن

آنچه مقصودست ازو یابی خبر
قطب عالم باشد از صاحب نظر

مردگان جهل را در سر قدم
زنده کرد اند چو روح الله دم

وصف او از هر چه گویم برترست
انسان از مصطفی دیگرست

نی بعقلت حکایت بر خوری
باز کن چشم خرد تا پی بری

در بیان عقل

ای بنور عقل گشته بهره مند
در همه عالم بدانش سر بلند

در ولایت خطبها بر نام تست
اینهمه دانه برای دام تست

حجة الله عقلت آمد هوشدار
تا نباری هیچ عذری روز کار

از در حق هیچکس محروم نیست
هر کرا عقل آمد او معذور نیست

آدمی بی عقل دانایی نیافت
معرفت بی او توانایی نیافت

روز و شب در قلعه دل پاسبان
روح بی او همچو طفل بی زبان

چون بنور شرع بینا گشت عقل
از ورای شرع دانا گشت عقل

ور ندارد بهره زین نور ثنا
از خیالش پرده سازد هوا

گردش او هم درین میدان بود
از کمال او بسی نقصان بود

آنکه علت گفت و پس معلول دید
هر چه دید از عالم معقول دید

عقل نابینا فکندش در هوس
کز هیولا و طبایع زد نفس

حکمتش اندیشه بسیار کرد
قدرتی بر عکس دید انکار کرد

قرص خورشیدش نیامد در نظر
پرتوی بر روی فتاد از رهگذر

عقل او را عین او گفت از گمان
خود ندانست او زمین از آسمان

بکرای گرد هوس آمیخته
عقل را بر دار شرع آویخته

ای جهل او را در کشور زده
از گریبان هوا سر بر زده

ظلمت مستی ترا در راه دین
در حجاب افکنده از نور یقین

غول غفلت مر ترا داده فریب
کر سوی آلات برده که بشیب

از خدا غافل ز خویش آگاه نی
خر خیالت مقتدای راه نی

بس کن ای مغرور عقل و بیخبر
دیده حق بین نداری در گذر

همچو مرغی مانده محبوس قفس
در میان چار دیوار هوس

تا درون چار طاق ششدری
همچو طفل اندر کنار مادری

دست ازین نه چنبر گردون بدار
عالم قدرت طلب کن مرد وار

تا درین مرکز گرفتاری هنوز
مانده سرگردان چو پرگاری هنوز

چون میان نقطهٔ گل مانده
از جهان عشق غافل مانده

ای هیولا و طبایع دام تو
در فضا حکمت آرام تو

پاک ازین آلایش ناسوت شو
شاهباز حضرت لاهوت شو

قصه موم و حدوث کودکان
چند گویی آخر از روی گمان

ای گرفتار هوای مادیست
مرد را از کودکان خود بحث

ماده گر صورت پذیر آید رواست
این پذیرای هم از حکم خداست

آنکه در موم اینهمه صورت نشاند
کل شی مالک بر جمله خواند

نوع و جنس علم از تدبیر اوست
صورت ماده هم از تقدیر اوست

عارضی و ذاتی از وی شد پدید
جزو و کل را قدرت او آفرید

هست فانی صورت و صورت پذیر
هر دو را میدان الی الله المصیر

یفعل الله ما یشاء حکم خداست
هر چه خواهد میکند او را رواست

قادرست او بر وجود پیش و کم
جمله را باشد قد جف القلم

ماده گر واجب بود بر ذات او
پس دو واجب میشود اثبات او

حاش لله قادر و واجب یکیست
منتظر دایم ترا دایم بکیست

فیض ازو دارد وجود ممکنات
اهل سینها ازو دارد حیات

جزو و کل را نزد او معلوم دان
پیش ست قدرتش چون موم دان

پرتو لطفش پدید آرد صور
صولت قهرش کند زیر و زبر

چون نباشد بی قدرت فعال را
علت آلت مکو افعال را

جنبش ذرات عالم سوی اوست
قبله پیدا و پنهان روی اوست

گر نداری دیدهٔ احول ببین
نور حق را آخر و اول ببین

بی تغیر منعم قهار اوست
بی تفاوت فاعل مختار اوست

روح قدسی میکند این زمزمه
کای همه تو لیک تو چند این همه

این حکایتها نیامد سرسری
تا پای غفلت این ره نسپری

در بیان تصوف

ساقیا بگذشت باد برگ ریز
بلبلان را بلبله بردار خیز

درد بیرون ریختیم خم را بشکست
در قدح ریزان می صافی که هست

ساقیا می ده که بزم آراستیم
مست گشتیم و ز جان برخاستیم

صبر کم جو از دل شیدا که نیست
نام هشیاری منه بر ما که نیست

صوفیان صاف را آواز ده
عرش را از شرتی دمساز ده

اهل دل را جمع کن تا می خوریم
آخر اندوه جهان تا کی خوریم

بزمکاهی با قلندر واکن   خاک ره در دیده اغیار کن
ای نسیم صبح بر اصحاب زن   خاکیان آتشی را آب زن
ساقیا جامی که جانی نو دهد   بر دل شوریده داغ تو نهد
مست کن بر وای هشیارم مست   وان نمایشها که پندارم هست
جان سوی منتهم اباد کن   از غبار مستیم ازاد کن
جون بلند امد ز پستیها سرم   خاک پای صوفیان کن افسرم
هرکه در ملک تصوف محرمست   همچو مهر اندر نگین خاتمست
هیچ راهی از تصوف بیش نیست   جا حرف اندر تصوف بیش نیست
توبه و صدقست شرط ان وفا   بس فنا کردن فنا اندر فنا
اولش فقرست و صدق و افتقار   اخرش تسلیم و ترک اختیار
تا تو در بند خودی مشکل رسی   جان فدا کن تا بمنزل رسی
صاف کن دل را غش از خیر و شر   بین نه خوی طبعی را از سر
آتش اندر زن صفات خویش را   بس هوای نفس کافر کیش را
علم تحقیق از دل اگاه کیر   شارع شرع رسول الله کیر
صاف شو با حق نهان و اشکار   صوفیان صاف انیت کار
جون کلیم الله درین راه جو صوف   باصفای سر خود پوشیده صوف
رستار نند دو عالم پاشان   در صف اول بهشت جا شان
جون مصفا و مهذب شده اند   حضرت حق را مقرب کشته اند
اختیار خویش را بگذاشته   نامرادی را مراد انکاشته
جون بجا خود کرامت یافتند   شاه راه استقامت یافتند
در ارادت بسته حکم خدا   نزدشان یکسان شده فقر و غنا
دیده شان از دید خود دیده خلاص   فارغ از دو قبول عام و خاص
عقل بیناشان بحق پی برده   انکال معرفت سرور شده
جمله در کوی سلامت میروند   ایمن از بار ملامت میروند
هرکه امروز انچه از خود کاشت   سر براورد از کریبانی که داشت
مرد معنی فارغ از بالا و پست   سر بدعوی برده هر صومعه ست
ذره کردار ازبی صد کف و کوی   اب روی خویش کرده رنگ و بوی
صوفی الله صوف معنی بصفا   خصلت الله شان را مصطفا
راه دو عین فرو نیست این   تا نه پنداری که در و فیست این
سر انمعنی بد روز روز کار   در یکی بینی میان صد هزار
شرح انمعنی مپرس ای بوالهوس   موج این دریا همه خونست و بس
بوالعجب دریای بی ساحل نگر   کشتی و ملاح بی شکل نگر
قطرهای ابر خونبار اندرو   صد نهنگ ادمی خوار اندرو
آن بغواصی درین دریا رسست   کز ازل او را عنایت اشناست
داکر بر روی اب ار د خسی   کوهر دریاش کی خم اندکسی

حکایت

اینشنیدستی که روزی بایزید   کرد انمعنی یکی نکته پدید
از میان جمع مردی خودپرست   جون شنید این حرف را حاجت
کفت عمری در پی حج بوده ام   روز کم خورده شبی نغنوده ام
کرجه طاعت کرده ام بسیار من   نیستم واقف ازین اسرار من
موی موی از کارهاش کافتم   انچه میکویی نشان کم یافتم
پیر بسطامی جوابش داد و کفت   خودپرستی کرده اندر نهفت
کر کنی طاعت دو صد سال دکر   تا تو در بند خودی سود مشمر
خواجه در بازار پنداری هنوز   مبتلای خویش و دستاری هنوز
رو قفا مخور نهان و اشکار   کز قفا خوردن ببینی روی کار
بوالهوس جون در حجاب خویش بود   این سخن نی در میان ریش بود
مذهب مردان بود جان باختن   با بلای هر دو عالم ساختن
کر بدین دربار رسیدی هر خسی   قدر بنودی قدر این کوهر بسی
خوب کفت ان مقتدای اهل دل   عشق بازی نیست کار اهل کل
سروری باید ترا کردن مشاب   ذره شو تا بهو یابی افتاب
بنده شو ازاده این راه را   تا بیابی قرب ان درکاه را
باغبان باید نهالی را بخت   زانکه خود را از زمین جز بح کرت
در طریقت رهبر و داناکزین   زانکه ره دورست و رهزن درکمین
رهبری باید معنی سربلند   از شریعت وز طریقت بهره مند
اصل و فرع و جزو و کل اموخته   شمع قول از نور علم افروخته
ظاهرش از علم کسبی باصفا   باطنش میراث دار مصطفا
هر دریا و مردان جنس بود   مرد عاقل را اشارت بس بود
خود مرید راه و پیر معنوی   همچو درست و صدف کر بشنوی
هر که دامن عنایت بر کرفت   روز اول دامن رهبر کرفت
هرکه در زندان خود راهی فتاد   بند او را سالها نتوان کشاد
هر سواری تو عنان افکنده ست   در سرانجام کجش کام بخت
ای سلیم القلب شوار ست کار   تا نه پنداری که رهبر ست کار
بشکنی جهت دعوی بلند   عمر که بشکن عمارت خیر چند
کنج خواهی در خرابی کام زن   اتش اندر ننگ و نام زن
برکی بی برکی تو ای بی نواست   بلبلان داند کس بانک انجا
اف راه تو دید نفس تست   دیده بردوز از خیال خود بجست
کرد خود را از دو عالم کم زنی   پای بر فرق بنی ادم زنی

حکایت

طالبی را در دل اید این سخن   کم زدی هر جا که بودی خویشتن
نیک و بد را بهتر از خود دانستی   نفس خود را خاک ره بنداشتی

ازهر

ازقضا دیوانه را دیدم مست   بر لب بی جو خاک افتاده ست
عقل ازو رفته خرد بکریخته   زندکی با مرد کیش امیخته
دلق او جون صورت او مختصر   قول او جون فعل او نامعتبر
جون نقاب از جهره او باز کرد   نفس دونش سرکشی اغاز کرد
کفت اکرچه زیر خاک امده ام   اخنین شوریده حالی بهترم
جون نکرد اندر بد نفس خود خدر   سوی اب امد جو باد از بکذر
موج آبش هیچ بی بی بود   جون ندیدش اشنا زودش ربود
دست و پا مزد جواب از سر اندست   مرد خودبین از همه نومید کشت
مست ان حالت هشیاری رسید   زودش از غرقاب محنت برکشید
کفتش ای مغرور نفس خویشتن   بند کار آمد مبین و کم مزن
بر مزاح عشق خوش کن خوی را   بهتر از خود دان سکان کوی را
تا انفش کر انجان مشوشت   آرزوهای سبک و جان حطا

دربیان مقامات

ای تو اموز دبیرستان عشق   جهد کن تا کردی ابجد خوان عشق
تو نفس بحث مشغولی همی   باش با هر حرف خوش آنی
سبقهای اولین و اخرین   اندرین بخشست اکر خواهی ببین
کر جو حرف اول یکتا شوی   ابجد تحقیق را دانا شوی
ای طبیعت را معلم ساخته   رفته عمر و کار نا پرداخته
کرکذاری حرف و در معنی رسی   انکهی دانی که بحری یا خسی
ای بلند اوازه پست افتاده   در ره دون خودپرست افتاده
در قفای تست سیلاب اجل   برکش از آب و کلت بیخ امل
مرغ زیرک باش و بیرون بر ز دام   تا نکردی پای بند هر مقام   ۹۴

دربیان توبه

منزلی که خواهی ماند برقرار   اولش بنیاد باید برقرار   استوار
جون بنای خانه محکم بود   جون کهن کردد خرابی کم بود
جون ترا در راه دین امد کذر   توبه را بنیاد ان منزل شمر
توبه جون باشد پشیمان امدن   بر در حق نو مسلمان امدن
حلقه کش بر در عجز و نیاز   عذرخواهان امدن در کوی راز
نفس را محبوس خود بنداشتن   شرع را جون پاسبان بکماشتن
بنده حق بودن و خوش زیستن   در امید و بیم خود نکریستن
علم را توبه ز کار بد بود   خاص را توبه ز یاد خود بود
کفت پیری کاندرین ره بلسوست   توبه کن از هرچه ان غیر خدست
توبه را بکذار از ان هم توبه کن   روشنست اهل ورع را این سخن

در مقام ورع

جون مقام توبه را ارستی   باز یابی شاه راه راستی
کم نشین در صحبت نیک و بد   تا بیابی معدن مقصود خود
یکدم از یاد خدا غافل مباش   در غم اندوه اب و کل مباش
نفس خود را بند کن در کوی حق   تا بکلی باز کردد سوی حق
بکذر از شبهه و حلالش هم مده   خواب و خور را همجو کفت اسر نه
کفت و کو کم کن برای نام و ننک   جز بحق بد انکن صلح و جنک
ملک دنیا با همه عیش و طرب   انچه هست انهمه از حق طلب
خیر حق منکر نهان و اشکار   این بود شرط دل پرهیزکار

در مقام زهد

دام دنیا جون بر افکندی ز پیش   بس تیغ زهد بکسل بند خویش
زهد اکر سیج بنیادی نهی   هم ازو هم مست میباید تهی
شرط زهد انست ای دانا مرد   کز دو عالم دل کنی یکبار سرد
زهد شمعست و دلت پروانه   زهد اساس کار هر فرزانه
عاشقان کز خود قدم بر داشتند   زهد را کمتر مقام انکاشتند

حکایت

کفت باشبلی جوانی راه جوی   زهد را معنی جه باشد بازکوی
کفت ای مسکین هرو بیر اش   زانکه جز غفلت نمی بینم بش
جیست این دنیا نهان و اشکار   ذره تا خبر کشته در شمار
لاف زهد تو درین ناجیز جیست   غفلت محض و کار سرسریست
در حقیقت زهد را معنی بدان   کز دو بیرون نیست کار ابجهان
ابجه هست از نیک و بد کزران بست   بی کم و بیشی رساندت بخت
زهد اکر در قسم خود داری مکن   این نه کارست بیکاری مکن
ور ندانی بهره از هرجه هست   کر بکوشی ذره ناید بدست
در بود زهد تو در قسم کسی   رشحه داری بروی خود بسی
زاهد اندر زهد شوت بشوز   کر نه مغروری بزهد خویشتن
زهد تو هم اختیار نفس تست   اختیار نفس کی باشد درست
جون بترک اختیار امد مقام   زاهدی در زاهدی باید مدام
هر کرا جولان درین میدان بود   نیستی و هستیش یکسان بود
باز قومی را مقامی بر ترست   کز خدا هر دم بهای دیکرست
رهرو آنجا همچو قطبست استوار   اختیارش کشته حق را اختیار
هر زمان در زهد زهدش زاهدیست   مست حقست او نه مرد بجو دیست
هر کرا دولت جنین یاری کند   بردرش دنیا پرستاری کند
کر بکیرد ملک عالم زان اوست   ور کذارد کار در فرمان اوست

دربیان صبر

جبر باید مرد را در هرجه هست   تا تواند در بر شادی نشست
کوشمال نفس تو صبرست و بس   جوهر عقلست صبر ای بوالهوس

صابر اندر صبر بودن مشکل است / این سخن بی لایق هر غافل است
در بلا صابر شده مردان خاص / لیک از درگاه حق جسته خلاص
رحمت از سلی گرفته در بلا / بی تغیر گفته غم را مرحبا
صبر اندر همه رنج و بلا / تا ببینی فقر کردی پادشا
جون حلاوی فقر در مجلس نهند / طوطیان گفتار مرغان برنهند
فقر در توحید اول منزلست / هر چه جز حقست نزدش باطلست
فقر زین نفس باشد باتفاق / لقمه خوانش همه مر المذاق
در حقیقت فقر خرا شارتست / مرد این ره را سر اغیار نیست
این جوانمردان که رنج بیهوده اند / در بلای فقر شاکر بوده اند
حد شکر حق نداند هیچکس / حیرت آمد غایت شکر و بس
رستار و جون نعمتی دادت اله / شکر نعمت طاعت آمد بی گناه
آن یکی با حق چه گفت اندر نهان / کای پدید آرنده هر دو جهان
شکر من در نعمت روز محنت / هم دو بار نعمتی از لطف است
جو نشود در راه اینقدر ارشاد / شکر نعمتهای ما بر دختی
مرغ ایمان زاد و پر خوف و رجا / مرغ را بی پر پراندن خطاست
زین دو باید مرغ را یکبارگاه / گر یکی کم شد فرو ماند براه
شاخ امید زنجم غافلیت / برکش او بارش بارش کاهلیست
جون ز بیم افسرده گردد آب و گل / وحشت انگیزد میان جان و دل

حکایت

گفت جون جندم که صاحب ماتمم / سوکوارانیم جان پر غمم
حلقه در ما زدم لب یار من / تنگ ترسانم زخشم کار من
خ نومیدی نمی باید نهفت / ایت لا تقنطوا بهر چه گفت
رهروان گر طبل شادی میزنند / از در فلا عبادی میزنند

در مقام توکل

جو نشوری از غرض بر یافتی / نقد اسرار توکل یافتی
در پی تدبیر قضای مرو / بی خدا در سر چه میدانی مرو
روزیت امروز است اگر داری خبر / از غم فردا مخور خون جگر

حکایت

امتحان کردش که ای سرگشته مرد / پای بند ابجنس جامت که کرد
این گره بگشای اگر پیوندست / زانکه پندار توکل بند تست
بنده باش و هر چه آید رد مکن / خیر رضا داد در طریق خود مکن
از رضا خود دست بر منزلی / کوی این میدان نباز دهر دلی
تا تو از علم حقیقت غافلی / از چنین دار الادب جاهلی

حکایت

گفت ای مسکین برون آرم ترا / با چنین سرگشته بگذارم ترا

مرد عامی چون زکار آگاه نیست / که مر او را صبر هست و گاه نیست
خاص خاصان کار خود پرداخته / با بد و نیک و عالم ساخته
صبر از این برتر ندارد هیچکس / آدمی را حد صبر اینست و بس

در مقام فقر

فقر سر دفتر بود نابود را / فقر سوزد خرمن موجود را
جان لباس فقر دارد در فنا / گو تو در فقری فقر اینک غنا
گر نه فقر از سر دوره یکیست / بس سواد الوجه فی الدارین چیست
فارغ از اندیشه دنیا و دین / ایمن از حرص و هوا و کبر و کین

در مقام شکر

تا ببینی شکر خود کان کاو است / غایب اندر شکر شو کان شاکر است

حکایت

ای مبرا از زن و فرزند و جفت / جون توانم شکر نعمتهات گفت
یک حضر دادش از حضر سال / گفتش از نو این بود شکرم مدام

در مقام خوف و رجا

بنده می باید که در امید و بیم / نامه بیچارگی خواند مقیم
مردم از نهید کرد بی ادب / بی ادب سیلی خورد در روز و شب
هم اگر زانداز بیرون می شود / مرد را از غم جگر خون می شود
اینجه حالتهاست این در بیهی / تنگ بودی گر نبودی آدمی
ابلهی رسید از بی شرین مقال / هر گرت خندان بیم حسب حال
پیش دارم منزل دور و دراز / زیر هر گامی دو صد شیب و فراز
عالمی را خون شده جان و جگر / در قبول و رد کس نامد خبر
لطف حق عین در قهر او ببین / این بود امید ارباب یقین
از یقین اول امقام آمد جا / ما کجا و سر اینمعنی کجا
تکیه بر امید و بیم خود مدار / فضل حق را هم پناه و هم مدار
این بنا را هر که میخواهد ثبات / مرده باید بودن او را در حیات
روز و شب سودای نیک و بد کنی / خود پرستی گر حدیث خود کنی
گر تو خواهی و رنج و هی دست / حق طلب گو باد این ناری بدست
بود ادهم در یکی دیر کهن / راهبی دید آشنای این سخن
گر درین دیر کهن منزل کنی / پوشش و خورد از کجا حاصل کنی
رهرو اهر گلی صد خار کش / امتحان کردن خدا را نیست خوش

در مقام رضا

اختیار خود بنه یا رخت / بس نشان اندر رضا هر جا حجب
جون نه فارغ ز اندوه جهان / کی شوی دانای این حرف نهان
عاشقی در موج دریایی فتاد / غافلی از ساحلش آواز داد
پاسخ این دادش که ای روشن روان / گو رضا بر سینه این جا هم نمان

بر مراد خود نخواهم یک نفس / زانکه مقصودم مراد اوست بس
گر رضای خویش میجویی خطاست / جو نتو راضی گشتی او را هم رضاست
در طریقت منزل اعلاست این / منتهای جاهد و افنیاست این
مرحبا ای شهسوار سر کام / جون بتوفیقش گذشتی زین مقام
ای گل خندان سر از غنچه برآر / بالغ نورست و ابر نوبهار
غافلا جام حیات آمیز بین / حالت مستان شور انگیز بین
از سر شک شکر و دوران یکس / در ز ماتم اهل ماند و بس
هر که سر قطع محبت راه یافت / همچو فرزین دستبوس شاه یافت
این سعادت هر که را در بر گرفت / خاکپایش را فلک بر سر گرفت
اول از اول بر آمد گفت و گو / ورنه خاکی را که داد این آبرو
هر که او را خود بکلی وانرست / نا مدش دری ازین دریا بدست
جون محبت تیغ وحدت بر کشد / سر بلند هر که انجا سر کشد
دوستی نابودن اثبات نیست / در عبارت زان نمی آید درست
خونهای او بجز دیدار نیست / هر دو عالم را درین ره کار نیست
بی خلال دوستی بر جور زدوست / دوستی را عیز دان انجا که اوست
شوق تنها محبت را ابرست / در حریم انس جانرا رهبرست
دوستی بی شوق بیند هر دو کال / زانکه بی جوکان نشد گو بیحال
سالکان را در طریقت هر زمان / همتی بخشد خداوند جهان
در طلب با دهمانست نا روست / زانکه مطلوب همه بی منتهاست

در بیان انس

جه جه عزت از مسافر بیرون شود / بس امید از بیم مرد افزون شود
مایه سودا در من از رحمت است / زان کلیم الله زحق دیدار خواست
سالک انداول اگر باشد مقال / انس او با طاعت و ذکر و صلا
انکه او را انس با ذات خداست / بحر تمکینست و غوص بقاست

در بیان قرب

افتاب از آسمان پیدا شود / چشم نابینا نمی بیند چه سود
تو بما از ما ببینی نزدیکتر / داند انکس کو ز خود دارد خبر
انهمه مغزست اینجا پوست نیست / دوست بی پروای نام دوست نیست
ور ز حق دوری تست از بود خویش / بی زبان خود بنالی سود خویش
در محبت جون زدی گام نخست / قبض و بسط از گردش احوالست
بشکفد گلها ز باغ خوشدلی / روی دل گردد ز انده صیقلی
شرط باشد هر که می گیرد بدست / خاک را از جرعه سازد هم مست
دولت عشق کشد در هیچ و خم / انهمه شادی بدل گردد به غم
نفس و دل را باشد این غم عیان / مرغ جانرا بر تر آمد آشیان
این سر بر در دراگر آگهی / در گریبان فنا کش تا رهی

جون زحق کردی رضای حق طلب / حکم او را هم رضا ده روز و شب
سر بناکامی مپیچ و زن بی کله / هر گدایی را کجا اینجو صله

در بیان احوال

شاد باش ای مقبل فرخنده فال / کوی معنی را همی سوی حال
خار غم بیرون کش از پای امید / جون نسیم صبحدم داد نوید
کار خود کن ای اسیر خود فروش / عالم دیوانگانست این خموش

در بیان محبت

مایه داری کهن گوهر را معدنست / آب حیوانش ز سر معدن داست
بلبل او لاف مطلق میزند / هر زمان بانگ انا الحق میزند
گر نه این نوبت زد اول وی زدی / پور عمران رب ارنی کی زدی
در محبت جوی خود خطاست / زانکه سر حد بیابان فناست
خود محبت فارغ از ما و منست / هر که او را دوست خود را دشمنست
هر کرا تیغ محبت سر برید / در فضای قرب او ادنی رسید
از محبت برد محبوب شو / بی طلب دیوانه مطلوب شو

در بیان شوق

شوق دار در خانه اهل ملامت / کلبه مشتاق پر نور حدیث
شوق را گر چه طلب آمد مقام / نیست یکسان اندرو هر خاص و عام
گر چه هر دم عرش را پهلو زند / اشتیاق قرب قرب او کند
از می شوق آنکه پر شد جام او / در جهان با حق بود آرام او
هیبت حسنش جو برقع برکشد / پرده حشمت بر اندازد ز رش
مجلس عشاق انس آمد بساط / عشق باز انرا مقام انبساط
جون نسیم انس پیدا شود / بلبل جان در قفص گویا شود
آنکه صاحب حال باشد نام او / با صفات حق بود آرام او
حال بیجا لست اینجا بازبین / سر بسر با جان جانها هم نشین
از حجاب ظلم نفس ظلمانی برای / تا شوی شایسته قرب خدای
ای که حشمت را معنی نور هست / نزد حق شو حق بنده دوست هست
تا قرب و بعد بر باری نفس / زانکه این علت همه بار است و بس
نور حق پیدا است لیکن عیب نیست / دیده حق بین بباید الحق

در بیان قبض و بسط

هر فتوحی کز بر جانان رسد / بید لانرا مژده درمان رسد
دل ز شادی جون شود مست و خراب / نفس را بوی رساند آن شراب
نفس را آن جرعه آرد در خوشی / دست بردارد ز بهر سرکشی
قسم او گردد ز باغ رنگ و نگار / هر گلی را بر جگر صد خم خار
رست بر بینی آنهمه هستی نست / انهمه در دسر از مستی تست

در بیان بقا و فنا

منتی چون آنکه اهل دل است   شاه راه عاشقان کاملست
فعل حق دست مرادش یافته   نفس او ترک ارادت یافته
تیغ وحدت رانده بر هستی او   برده او را بیخود از هستی او
از خم وحدت کشیده یک رکب   خلعتی بر قامت او هر نفس رنگ
کف مردی کاندرین ره کاملست   یعنی امت و مستی مرسلست
جون فنا کردی فنا را در فنا   از بقای حق رسیدی در بقا
ای اسیر خود حجاب خود توئی   پاک باید رامت از کرد دوئی
یکدل و صد ارز وی شکلست   یک مرادت بس بهیج جون یکدلست
جان عاشق جمع در عین وفاست   مرغ از ادست و بیابار شناست
تفرقه ز افعال حق اید بدید   جمع کشت انکو باوصاف رسید
پرده راه تو هم اوصاف تست   بردهای خویش را بر در بحث
جیست انوار تجلی را نشان   اینجه در سر تو اید بیکان
کر کشاید کنج افعال صفات   کر نماید بر تو انوار ذات
جیست تجرید از علایق پاک شو   در ره ازاد کان جالاک شو
همچو کل خندان برون میشو تو   کر ترا معنی تجرید از روست
جون مجرد شد ز لفدون مرد   کو بدار از نه فلک یکسان کرد
هر کرد تجرید مرد فرد نیست   در طریقت اهل معنی مرد نیست
عرضه میدان او را حال نی   دید او را دیدن افعال نی
مرغ وجد از شبان حق پرد   همچو برق اید بزودی بگذرد
کجمال دوست بردارد نقاب   کجلال عرش کردد حجاب
این سخن جون همدم طالب شود   کاه مغلوب و کهی غالب شود
انکه غالب شد برست از کام خویش   در حریم قدس کرد آرام خویش
حال مستی دار ملک ابلاست   مهر ماه در شش روبازی عاشقست
میدهند او را از جام مستی   تا برون اید ز دام هستی
عاشق اینجا بس رسوائی کند   حالتش دعوی سبحانی کند
اینجا افتست و جای بیم   صد هزار اینجا یکساعت دو بیم
دانستی در عین نادمست این   منطق الطیر سلیمانست این

در بیان محو و اثبات

هر که او خود را از کار خود نیافت   سر او در عین کار اثبات یافت
حاصل الامر افت خود هم بوی   نور حق بیداست نا محرم بوی
در کمان خود حیا باشد جای بند   اخر از نور یقین شو بهره مند
عقل فرزانه جو بسلت همنشین   باز یابی نکته علم الیقین
دیده باطن اگر بینا شود   هر جه پنهان خوانده بیدا شود
انکه در بحر حقیقت راه یافت   کوهر حق الیقین ناکاه یافت
اینچه علم و عین از و دادش نشان   بی نشان شد نزد او دم کشان

جان عارف دوست را طالب شده   نور حق بر هستیش غالب شده
پر تو ذات از حجاب کبریا   کرده او را غرقه بحر فنا
مستی بر مستیش افزوده بس   بس بخود هستیش داده هوس
شور عشق افتاده در اب و کلش   نی غم دنی و عقبی در دلش
ره مخوفست ای غریب بر خطر   جهد میکن ما از این ره بگذری

در بیان جمع و تفرقه

جان جو پروانه بروی شمع باش   انکهی در بزم وحدت جمع باش
هر کرا دل در پریشانی کشد   زود در بنیادش ویرانی کشد
تفرقه در بند کی پیدا شود   زانکه با زارت پر از غوغا شود

در بیان تجلی

دل جو از سودای نفسانی برست   بر سر تخت تجلی خوش نشست
وهم و فهم اینجا نگنجد جون خیال   نی عبارت را در معنی مجال

در بیان تجرید و تفرید

همجو مرغان لب تشنه ای مباش   مبتلای خویش بیکانه مباش
در لب دریا بغواصی نکر   کو بتجرید او در جندین کهر
کم زن ای دل کر همنجو ایی کمال   سر لیمنعنیست القوها بلال
مرد فرد از نور وحدت بهره مند   نی قبول مرد خلقش پای بند

در بیان وجد و وجود

بلبل جان از قفس بران شود   کر بخند دم رود کر بان شود
جذبه حق در رباید از خودش   تا بعلیین بماند سندش
انکه مغلوب ست محبوس خودست   اندرین ره مشکل او بیحدست

در بیان صحو و سکر

جون بیار اند بزم انس را   برکشند از دام صید قدس را
این قدح را هم دل اینا کشد   تشنه باشد کرچه صد دریا کشد
خسته این جنجر خونخوار بود   انکه در کوی بلا بردار بود
هستی خود را ستی ره زده   لیس فی الدارین غیر الله زده
اهل دل را حالت مستی بود   رهرو جانرا ز حق مستی بود
محو کن نقش خود از روی ورق   تا بخوانی ایت اثبات حق
ای حسینی قصه کوتاه کن   بی حسینی قصه این درکاه کن
ای بیتی مانده از بالا مپرس   تیغ لا نار انده از الا مپرس

در بیان علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین

جون اکر کشتی از ره [illegible]   خود ببینی اینچه دانستی نخست
سر وحدت را ببینی بیکمان   عین عین اینجا فرو شد عیان
از دو کون ازاد کشت از خود برست   مرغ او بر شاخ او اوادی نشست
کنج حق را جان پاک او امین   این بود دیباجه حق الیقین

خاص علم الیقین و خاص خاص   دیده در عین الیقین از خود خلاص
کر حقیقت برسی از حق الیقین   در مقام لی مع الله بار بین
جون بود وقت این صافی شد رنگ   ره نیابد صحبت انس و ملک
انکه هم در وقت خود نود شش نظر   وصف حالش کشت ما راغ البصر
وقت کر با تو نماند حال نیست   باز یابی نقد وقت خود درست

در مقام تلوین و تمکین

از دو رنکی جو شوی حق بین بستی   زان عزیز مصر تمکین هستی
در خرابات فا شطراین بعد   حالت مستان همه تلوین بود
خورده هستی شراب خوشکوار   هم قامت افته در عین کار
ای اسیر ننگ و نام خویشتن   بسته خود را هم بدام خویشتن
تا تو نزدیک جوئی زین حرف دو   غیبتی باید اکر خواهی حضو
بیر روی تا که منزد باید   جون در امد خانه زاد از دیده
بایزیدش گفت ای روشن روان   سالها شد تا از و جویم نشان
من بسی جستم ز بیدا او نهفت   کس نشان بایزیدم کم نکفت
کرید و بیوندی از خود در کذر   بی نشان شو تا نشان یابی نکر
علتی بس مشکل امد بود تو   ورنه جندست از تو نامقصود تو
صبحدم بر کف نهادم جام عشق   تا شدم سرمست و بی ارام عشق
در مشام جانم امد بوی دوست   جون فلک جرخی زدم در کوی دوست
عندلیب از شوق بوی دوست   اهل مجلس را برون کرده ز پوست
کرد مستیها زدامن رفته   پای همت بر دو عالم کوفته
در حریم انس مرغان حرم   کرده هنگام طواف از قدم
مجلس خاصست و جای عام نیست   بخته باید کار کار خام نیست
خوش کشید ان خداوندان جلال   نیست نقش بیره را این می حلال
بی تکلف جون درآید رقص کن   حالت مستان بجهد خود مکن
تا بر عنانی نکو بی دست و پای   زانکه ان فسق است سیطره خدای
در سماعش مرده جانان رسید   بوی پیراهن سوی کنعان رسید
این طریق پاک مردان خداست   نی محل زرق شیخ بی حیاست
برد رد ل معتکف باش ای پسر   با امید ارم من این بند از پدر
وقت ان امد که از اب و کلی   در هوای صبحدم سازی طلی
قیل و قال ما ندارد رونقی   بحر می دیدی در افکن زورقی
جون بنه دریا ماند و نی زورقست   کوهری بخشد محیط مطلقست
ساقیا می ده که این افسانه بود   هر جه کفتم وصف این میخانه بود
کر تو هم بی تکلف میرسد   مدعی را کی تصرف میرسد
شب روی کردم درین راه مخوف   تا مکر یابم نسیم حرف قوف
جون بدانستم که جیست در دست   پس یقینم شد که خاموشی بهست

منظر حق الیقین و الارت   این سعادت اینبار ادر خورت

در بیان وقت

اهل وقت از وقت بر وقت شکر کند   نی غم ماضی و نی مستقبل نبرد
تا تو با وقتی ز کار افتاده   وقت اکر با تو بود ازاده
نیست وقت حال الجند ان نکر   زین سبب کر دولت صد کونه بکر
ای مسافر با هر سو راه است   یوسف تو بیخبران در جاه است
غرقه بحر صفا شد اهل دل   در حجاب حالها پای بکل
جون ز دار الملک جان اکه شود   شاد و خندان محرم درکه شود

در غیبت و حضور

در یکی بخی ا خود اندر کوی او   کم شو از خود تا بیابی بوی او

حکایت

96 حلقه در ذکر سر غوغا کو   رهبر عالم شه بسطام کو
در همه عمر از وی او مرد است   بایزید اندر همه عالم کجاست
پاکبازان ره جنین بیهوده اند   تا دمی بیخود ز خود اسوده اند
با او کویم در دریش جون امده   همجو مار از پوست بیرون امده

در بیان سماع

دل که در دست نماید خویش   جون شفق در خون زدم سر اتش
ساقی امد جام جان افزو داد   بلبلان را مژده نور فرداد
هر یک از مستی نوائی ساخته   غلغلی در عرش و فرش انداخته
حاجیان کعبه صدق و صفا   بسته احرام از بیابان هوا
ای ندانسته بجز نام سماع   حال بیحالیست هنکام سماع
هر کدائی کی شود مرد سماع   پاکبازانرا بود درد سماع
صد هزار اشفته اینجا کم هست   مبتدی را زین سخن دوری بهست
نی سماع اندیشه طبع و هوست   تا برون نائی ز هر دو کی رواست
جان محبوس تو در زندان تن   صحبت ناجنس کردش ممتحن
اینمفرح بهر هر محزونیست   لایق او جز دل پر خون نیست
عالمی اشفته سودای او   پاک از این هر کو بیان سیمای او

خمریه ساقی

ساقیا جام صبوحی در خورست   کز می دوشینم مرا درد سرست
خیز تا کیدم دو جهجون کر جشم   خط می در ربع مسکون درکشم
کر همه دریا درین زورق خوری   باشد این کشتی بیابانی بری
عالمی بینم ز دل بیدا همه   طالب دریا و بر ساحل همه
طل طالب تا ان لبالب یاز ده   بس سقیهم ربهم اواز ده
در خراباتی که این می میدهند   قیمت صد جان بیک جو می نهند
مرکب از توفیق حق می تاختم   جز بتحیر منزلی نشناختم
طول و عرض خواستم این آیتم   مصلحت نامد شکستم خامه

(د بخط) مثنوی شیخ فخرالدین عراقی

بسم الله الرحمن الرحیم

من کلام شیخ عراقی

هرکه جان دارد و روانی دارد   والجبت انکه ور دجان دارد
حمد بیحد کرد کار احد   صمد لم یلد و لم یولد
انکه دانش برست ازاهو   الذی لا اله الا هو
مالک الملک قادر بی عیب   صانع عالم شهادت و غیب
ربنا جل قدره و علا   انکه ازید و فطرت اولی
خلق در دست قدرت او بود   قدرتش دست برد صنع نمود
صانعی کز مطالع ابداع   او برارد حقایق انواع
بس جمل بوزشان در ان اشکال   بردار جا بجا و حال بحال
روح داد روح را زان راح   بصبوحی اربعین صباح
امر او بر طریق کن فیکون   همجنان کاف نارسیده بنون
افریننده زمان و مکان   درجات طبایع و ارکان
خلق را در جهان کون و فساد   کرد مبدا و از بدو معاد
زان بدر معنت کرد و مادر جا   ناسه فرزند را بود اظهار
صنعتش زاب و خاک و اتش و باد   تن ما ساخت جامع الاضداد
حکم تحریک نفس را خود داد   جسم را طول و عرض و عمق نهاد
زانظرف روشنی و نزدیکی   زین طرف بعد بود و تاریکی
خود بدار خاک این طینت تن   کرد امرش بهم جان روشن
مبدع امر جوهر انسان   قابل علم کرد و درزی ان
التی از کرم بدو بخشید   کی بدو نکته زید بگزید
دادش ایجاب و صلب بر عشق   در جهان تصور و تصدیق
جون رقم بر وجود انسان زد   اعملوا صالحا بر انشا جه اند
با همه قطبیم و اوست تمام   ابدا ذو الجلال و الاکرام
وحدت او مقدس از تخییل   صفت او منزه از تمثیل
من نکویم که جان جانست او   هر جه کوییم و رای انست او
او مبرست از مثال و مثال   زاول فکر و احتیاط ادراک
نسبت سوی حقیقت الله   نفی و اثبات لا و هو را راه
هرجه ادراک ان کند اوهام   یا بود در تصور او هام
کر همه هست مغز و همه پوست   همه موجود از وست بل همه اوست
خود وجودی خدای در دو جهان   دو مبین نقش جسم احوال ان
امر را اوست اول و اخر   خلق را اوست باطن و ظاهر
خانهای تن از دریچه جان   هست روشن بنور الرحمن
هست او فوق اسمان و زمین   پرتو نور اوست روح امین
هر کرا در میان جان نورست   قم جانش برای ان نورست
کند اندر زجاجه مصباح   شام مشکات را بدل الصباح
جان چو با نور همنشین باشد   ایمن از اتش اتشین باشد
دوستی شبه نور کرده نثار   تنک را نروی کشته یار اکار
جونکه معشوق روی بنماید   بصرم را بصیرت افزاید
هیچکس زان نظر نسوزد   کو بنور خدای می نکرد
کر تو کردی بجشم خویش نکاه   انه ناظر بنور الله
جون نظر میکنی بطلعت دوست   جشم و کوش و زبان و مغز و اوست
جون بدو کوهی بدو شوی   پیش هستی او تو نیست شوی
هیچ طالب بخود بدو نرسید   روی او هم بدو توانی دید
جون زخورشید شد ضیا پیدا   جون نکرد د ستاره ناپیدا
خاک را نیست ره بعالم پاک   جان نکر هم بجان کند ادراک
در ثنایش کسی که خاموشست   نشر اندیشه در دلش کوشست
لنک کشتم در ره و ما احصی   و ثناء علیه لا احصی
سر او در سر یقین و کمان   مایه کفر و دایه ایمان

در تصفیه

حسن او هست اینه عالم   روی او شد وجود منت و علم
ابن خویش را باینه ساز   روی اینه را نکر اعناز
روی اینه را جه داری تار   نیست اینه سهل اینه دار
زنک از اینه درون بزدای   پس با نوان شاه حسن درای
همچو اینه دیده شو همه تن   تا کی جشم جان بدو روشن
پشت بر خویش بکن با او   سوی اینه خوی روی بروی
مثلی کوش کن بدیع غریب   مثل خورشید دان تو نور حبیب
دل ما شو جو جرم مه صافی   ذوق پیش امده بو صافی
ماه را نور نی حساب بود   جون برابر با فتاب بود
زین صفت هر که قرب دید بدوست   دیده او دریچه دل اوست
دیده را که روشنی افزود   زافتابش نصیب کرمی بود
نور خورشید در جهان فاشست   کند از دیدهای خفاشست
اقتابی جنین که می تابد   جشم خفاش در نمی یابد
دیده ما اکرچه بی نورست   وانکه نزدیک بین بهر دورست

سالک

ساکنت او مکر تو شتابی   در نیابد مکر تو دریابی
من نه نارم شدن بپای منی   اکر این راه را تو قطع کنی
زانکه هرکز بکر بدیده جهان   زین بیابان ندید کس پایان
قادر و صانعی که در دو جهان   نقد جود وجود اوست روان
عرش در جنب قدرتش موری   عقل نزدیک حکمتش کوری
جشم مار العقول از لست   نقد بازار ملک لم یزلست
بر درش عاقلان عاقل خوی   رب انی ظلمت نفسی کوی
درد او بلا و محنت و حلم   پیشه الذین اوتوا العلم
عقل و افعال و حد و ماهیت   محو دان در رت الهیت
دیده را شر در پی ان نورست   کر کسافت لطافتش دورست
کرجه از عشق یابدت کم عقل   عشق بیرون بود ز عالم عقل
نور در زی هر جراغی هست   در عجاو لیف هر دماغی هست
کر کنی سیر عاشقانرا فهم   بر بنای فسرار قلعه وهم
اتش عشق دماغ خالی کن   خیز و سودای لاابالی کن
تا کنی اخر عیب بر هانی   خویشتن را زبند برهانی
بسر الواح این طبایع را   حفظ کن ابجد شرایع را
نقل کن از و بال کفر بدین   مصطفی را دلیل مطلق بین

فی نعت النبی صلی الله علیه و علی اله و اصحابه

خاتم انبیا رسول هدا   صاحب جبرئیل امین جدا
اوست مقصود اخر و اول   اولین خلق و اخر رسل
پادشاه دیار جود و وجود   مقصد علم و عالم مقصود
حافظ صفحه معانی دل   جشمه اب زندگانی دل
صوفی خانقاه الرحمن   عالم علم علم القران
انکه پوشید خلعت لولاک   ور بلندیش پست شد افلاک
خواجه بارکاه کونین اوست   سالک راه قاب قوسین اوست
تیر دستش جو بر نشانه زدند   پنج نوبت بهفت خانه زدند
شرعش از علم کسترید فنون   در نواحی جرخ بوقلمون
جاکرش افتاب بنده سهیل   روی او والضحی و مو والیل
جا بیارش که مرشد منتند   همه الحق سزای تحسینند

در فضیلت خلفاء راشدین

دوستان همنشین اند همه   خلفهای مطهر اند همه
ای فضول که جراز نادانی   دوست این را و دشمن انی
دو هوای اکر تو رزی به   سه طلاق جنان فاسد دم
تو جه دانی در میان جه بود   کین جرا پیش ازان خلیفه بود
جون بدانی مصالح این کار   جه بخود راه میدهی انکار
همه را نیک بین مباش فضول   جز نکوکی بود در شیوع عول

در صحبت عوام

صد هزاران دریچه از ضون   مفتتح در مضاجع ایشان
تا کی ای مست خواب غفلت و جهل   کوش سوی معقل نا اهل
تا مقصد درین طریق ترا   کی رساند دلیل نابینا
سازده بارکیر دانش و عقل   رخت بربند ازین دریچه نقل
نفسی از همه تبرا کن   ساعتی جشم خویش را وا کن
لحظه در کذر ازین بیهوش   لمحه در نکر بعالم خویش
جند مانی تو اینچنین خفته   هم از راه منزلی رفته
بطلب در جهان جه می جویی   جون تو کم کشته جه میجویی
دیده بکشای ای که در خوابی   خویشتن را طلب مکر یابی
جند ازین اشتغال بی حاصل   دیکر از او وقوف و تو غافل
تا تو در خویشتن نظر نکنی   وانکه از خویشتن کذر نکنی
نرسانی نظر بعین کمال   نشناسی فراق را ز وصال
ایزد از خرمنا فزودت تن   همه از بهر خوردن و خفتن
اندرین صورت ضعیف اساس   جان معنیست فهم کن بشناس
تا کی ای همچو کاو سر در پیش   طعمه کرک نفس خود جون میش
تن تو خاک تیره را شد فرش   دل و جان تو تاج و قبه عرش
صورتی لیک جان معنیست   همچنین اجل اکر بشکست
مغز او از پوست به مبینید   بارکش هم دوست به مبینید
ای که غافل ز کار خود شده   خود بد انجا روی که امده
از تو اخر برسد ار زد پاک   کو بدای جه دم کرده بی باک
کرده بودی عمر در دمی عو   حاصلت کو صحبت و عیخ
روزی اندر سراجه شاهی   کار نا کرده مزد میخواهی
هر که دل در امور دنیا بست   بیلهای جاویدان پیوست
هر دلی کو هوای دنیا خواست   در تن افزود لیکن جان کاست
هر که در ملک جان امین بود   خازن نقد ما و طین بنود
کو هری پیش مغلسی نهند   زین بلندی بهر کسی ندهند
عاشقانراست انتقام الری   عاشقانرا خرد جنین کاری
جانم جون العالم دل شد   با صفا جمع کشت و حامل شد

در صفت ده فصل

کشت حاصل ز فیض ربانی   در وجود دم جنین روحانی
جون محبت بشوق شوید داد   قابل عشق یافت جون میزاد
دمش جون ز غیب روی نمود   قرة العین بنک موزون بود
در صهاد هو اش به بستم   بقماط هوس فرو بستم

97

دادبستان فکر من اصفا   شیر چولین کاملین او
صورتش همچو معنیش زیبا   خالی از حشو و صافی از ایذا
راه خود را در عجبنا داده   سایه اش بر زمین نیفتاده
هستم از بادهٔ هوایش مست   که جگرگوشهٔ لطیف منست
منزل او لطف جای بود   زانکه در کوی آشنایی بود
لفظ معنی رانیسی مطبوع   عشق را بیبهای و ینبوع
غزلیات و مثنویاتش   با حکایات او خوش و دلکش
گفت استاد عالم عاقل   کز دو حالست آدمی کامل
زنده کردن روان خود بعلوم   بر زدودن ز روح زنگ ظلوم
دوم از ملک ناشده غافل   همنشین صالح و عاقل
خاطری اهل دل طلب کردن   دور بودن ز مردم ازردن

حکایت

اندران عزم وان سفر ثانی   بود با او حکیم یونانی
کرد ارسطو بر سکندر یاد   که شها همیشه باقی باد
چون سکندر از و شنید دعا   گفت در پاسخش که ای دانا
بسکندر چنان نمود حکیم   کی بقائی بود در زمانه مقیم
نیست مخلوق آنکه دایم زیست   آنکه باقیست نام او باقیست
هر که او نیکنامی اندوزد   در جهان کوس بقا دو زد
مصطفی گفت و یاد میکنند   در جهان مومنان نمی میرند
النفاقی مکن بمجلس ناز   نفسی سوی عاشقان پرداز

وصف الحال

اکرم و بیشی و بیش و بیشی   آخرست آنکه اول اندیشی
که سپند جو من هنرمندی   لب ببسته اسیر دربندی
جود کنج دوست را کردند   بمن این شیوه عطا کردند
روز و شب در درد می جوشم   در خروشم اگرچه خاموشم
تا نوای عشقش آغازم   وینچنین تحفها بپردازم

فصل دوم در صفت عاشقان

حبذا آن زمان که در ره عشق   بیخود از سر کنند با عشاق
نزند از و قاطع هرگز   ننگرند از جفا عشاق
آفتاب جمال او دیدند   نور دادند از ان ضیا عشاق
ای عراقی چو تو منند   همچنین در درد او عشاق
عاشقان را بعشق می بویند   درس تنزیل عشق میگویند
از شراب الست مستانند   تا ابد جمله می پرستانند
خویشتن را ز دست از ان دادند   کاندران گرچه رخت بنهادند
عشق را رهگذر دل و جانست   آتش طعمه در دل و جانست

شب و روزت غذا شرافست   گرچه طفلست بر عشاق است
هیچ چشمی ندیده در کوش   رخ ندید آفتاب و مهتابش
ساکن حجرهٔ امانت بود   در پس پردهٔ صیانت بود
راستی هست مونس خوش خوی   نیک خاموش لیک شیرین گوی
نقش او را ز صانعی که بیست   از معانی مر انچه خواهی هست
فصل او را ز انواع بهار   که بود گلستان و که بهار

فصل اول در نصیحت ملوک

اولین اکتساب علم خدا   که حیاتست نفس ناطقه را
از مناهی درین حذر کردن   میوه از شاخ اتقوا خوردن
کامران بودن از طریق عدول   لطف و قهری بجای خود معمول
رغبت اهل حق بجان جستن   آشکار او هم نهان جستن
چون سکندر ز منزل عادات   شد مسافر بعزم آب حیات
خبر گویند کو وزیرش بود   در قضایا چو ناگزیرش بود
چون سخن شد ببست باد ترا   تا جهانست عمر باد ترا
این عاییست معتبر لیکن   ای دریغا که هست نا ممکن
هر که بدر شد فعال او قدمات   که نکو نام باند آب حیات
عاقل از باقی معانی دهر   که چشید آب زندگانی دهر
هر کرا ملک علم و دین باشد   عین آب حیات این باشد
سرمه کش خاک کوی حبیب   واجب آن طلب جوی حبیب
بندکانت بر بندر بطلب   هست دریا و لیک در بطلب
خاطرم چونکه در معنی سعت   نکته بس مفید و موجز گفت
بنده را خاطرست تا حرسند   عاشق هجر یار لیک بپند
بنده را شاعری نپنداری   زین گدایان خام نشماری
با عراقیم آشنایی شد   زین سبب کیمیا عطایی شد
از لطف بمانا کل را   بحدیث اندر البلبل را
کلماتیست از مخارج اصل   اندرو گشته مندرج ده فصل
حبذا عشق و حبذا عشاق   حبذا ذکر دوست با عشاق
بگشادند در سرای وجود   دری از عالم صفا عشاق
خوش بلاییست عشق از ان دادند   دل و جان از ابدان بلا عشاق
داده اند اندرین هوا جانها   چون گسستند از ان هوا عشاق

مثنوی

از می عشق اگرچه بیخبرند   راه جانان بجان همی سپرند
از می شوق دوست مست شدند   همه دریای عشق پست شدند
از می نیستی چو بیخبرند   ز هستی خود چگونه سرند
دلم از مستی از الست آورد   این زمان این از ان بدست آورد

دوست اینجا نظر چو با ما کرد   اثر آن ظهور پیدا کرد
از دو مندان نظر ماییم   روز و شب اندرین تمناییم

غزل

دل با یوان عشق یار نیافت   تا بکلی ز خود نکرد بروز
چه بلا بود کان بمن رسید   زین دل جایکدار درد اندوز
دیگر از فهم خویش قصه مخوان   قصه خواهی بیا ز ما آموز

مثنوی

ابتدا امروز اندرون عشقست   عالم حکم کاف و نون عشقست
عشق معنی صراط عشاقست   عشق صورت رباط عشاقست
چو تو هی صورتست و هوی معنی   مکن از عشق خویشتن دعوی
هرکه زین باده جرعه بچشد   تن و جان خویش را کی نکرد
هر محبت که در دلی پیداست   بشکلی انقطاع غیر خداست
چون دلت تخته افروشود   با تو این راز هم دلت گوید
جای عشق و جای معشوقی   همگی از برای معشوقی
منزلش دل شد و مولش عشق   دوستش دل شد آشناش عشق
دلم چون بعشق مایل شد   عشق دیر کردنم حمایل شد
کار بر رست چون نبات از گل   از دلم عشق گاه نازل شد
من بنده ام این بلا از که زاد   از چه افتاد و از چه حاصل شد
ای عراقی ملو شکایت دل   این بلا و رشرف که منزل شد
آفت عاشقی بد در سر ماست   این بلا خود ز انیپار خاست
با دلم اسوای باطل بود   جانم از شوق دوست غافل بود
یاد او چون بمهر چون پایم زد   بس هوی دل آتش بار بر زد
اندرین مرغزار زوی غزال   خوکسانی همیکشند ابدال
بحقیقت مرید عشق بود   چون بمیرد شهید عشق بود

فصل سوم در بیان حال عاشق و معشوق

غزلی دلپذیر می گفتم   دری از عشق دوست می سفتم
دل احوال نیک و بد آزاد   هر زمانم تحتتی میداد
فکر عالم نمای معنی خوان   در دماغ خیال سرکردان
طبع رعنا کرای شیرین کار   کرده جسن عروس فکر نگار
خامه نقش بند جابک دست   بیتکی چند را صور می بست
در خیال حالتی که جان ازرد   دوست ناگاه حلقه بر در زد
خبر دیر کشا که یار آمد   میوه بر شاخ عمر بار آمد
بگشودم درش چو رخ بنمود   در جنت بروی من بگشود
سایهٔ غم رفت از سر من   کافتابی درآمد از در من
گفت کس خوش و دلکش آمده   مرحبا مرحبا خوش آمده

این صفا زان نظر پدید آید   عشق اینجا مکر پدید آید
شده در بر دلیش پیوندی   کرده در پای سر دلی بندی
بی جمال تو ای جهان افروز   چشم عشاق بین چپند روز
در بیابان عشق ره نبرد   خانه پرورد لا بچور دیجور
عشق میگویدم که ای طالب   خاک زن طیلسان و خرقه بسوز
نشان ای عراقی آتش خوش   بس چراغی ز عشق ما فروز
دل ما چون چراغ عشق افروخت   خرمن خویشتن بعشق افروخت
چون نبوت سوی کمال آمد   کرسی تخت لایزال آمد
تا ازین راه برگران نشوی   در خور خیل صادقان نشوی
خویشتن را میین چو عشق آمد   شربت عشق بیخود آشامد
اندرونی که درد او دارد   هر که او راز یاد نگذارد
ابجد عشق هرکه خواند نخست   ز ابجد آموخت لوح ذهن نشست
۹۸ ای دل ای دل ای خمیر مایهٔ تو   طفل راهست عشق دایه تو
میر و دردسرای خسته دلان   این کرم بین تو با شکسته دلان

غزل

چون دل و عشق متفق کشتند   دلمن عشق کشت و او دل شد
روی بنمود و دل ببرد و نشست   کار من در فراق مشکل شد
در غم افتاد دل ز فرقت او   نیکبخت افتاده مشکل شد

مثنوی

داشت بر یوسف زلیخا دست   در جهان خود ز دست عشق که رست
چون نه سیمرغ دید شهپر عشق   همچو داود مینشد در عشق
عشق چون دست برد بنماید   اولیا را زکیش برباید
عاشق از راز خود نپوشاند   وز ورع شهوتش فرو ماند
بعد ازین دست و دامن عشق   ما شده خوشه چین خرمن عشق
بود در کنج خانه صبحدمی   خاطرم بیخود فتاده دمی
نفسی وصف یار می راندم   ساعتی لوح دوست میخواندم
عقل کرد دن نکرد کردکش   جمع کرده دل از جهان رنجش
ذوق اندر شناس شاهد بار   کرده در عشق با نغمها اغاز
کلک نقاش خوب معجمی   کرده معنی روان جوابکهی
اندر از عالم خفا بظهور   یک یک از دل معنی مستور
صوت بر در زنان ز روی هوا   از ره کوش هوش گفت مرا
همچو گشت عقل سرسپم   بیخود از جای خویش بجستم
اندر آمد ز ماه تابان تر   وز سهی سرو خوش خرامان تر
بر رخش همچو موش آشفتم   مست و حیران شدم بدو گفتم
بس لطیف و ظریف و زیبایی   حوریی کز بهشت می آیی

دمی بنشاند این فر و نور … ملکی یا پری یتی یا حور
چه ملک بیکری بنام ایزد … کافرین زروح نام ایزد
لب لعلش که رز و زم لبیک … کرد اشارت که السلام علیک
از شراب غرور خوبی مست … سوزم برکند و ساعتی بنشست

غزل

گشتم آشفته بر رخی که برو … عذر پری واله و ملک مایل
دل دیوانهٔ سر زلفش … کی بزنجیر رام شود عاقل
از خیالش چه شاکرم کو نیز … مست از حال عاشقان غافل
حال بیچارگان باد بیرا … بر سیاقی بخفیه در مجمل

مثنوی

دست برکرد و برگرفت بخواند … در بد و نیک این سخن میراند
گفت ای جان جان مسکین … در بیابان عشق گفته ام این
بید بهم مگوی اندر حال … از سر ذوق این گزنده خصال
گفتم ای مایهٔ سخن گفتن … از تو بنوشتم این گفتن

غزل

عاشقان از خیال عارض تو … در شب تیره مو ز دیده و دل
نازروی قد تو سرو سهی … خشک بر جا بمانده پا در گل
ابرای کمند گیسویت … رشتهٔ جان عاشقان بگسل
وانگه خاطرت بجانب ما … لحظه‌ای در ترشدی مایل
آن غزال این غزل چو بیاد دید … بکرشمه بسوی من نگرید
کاندر ابیات نطق معنی جوی … نز فکر تو می شکافد موی
الغم الله نعمت عشقت … با چنین شعر و حکمت عشقت
گفتمش مثل این نکات کسی … گفت از این جنس گفته اند بسی
شاعری منقطع کند نوبت … خاصه دعوی کری در خصوصیت
شاعران به که خود ندانندش … زانکه حیض الرجال خوانندش
ورنه دعوی مکن معنی کوش … رو کنجی نشین و شو خاموش
خود شنود دست هر که اهل بود … خوش بمعنی نشان جهل بود
یا درون شو ببار خانهٔ عشق … یا برون نه قدم ز خانهٔ عشق
گر تو بر مایه درین بازار … نطقی تازه عجب بیار
ای بروی تو زنده جان و تنم … من کیم تا بکار سد سخنم
سخن دل ز شاعری دورست … نثر منظوم نظم منثورست
در جهان مجلس مشوش عشق … شد الا ز سوز آتش عشق
همه را منت گرچه جان و تنست … جان معنی که در تن سخنست
سخن گر ز صفا گویند … آن نکوتر که بر ملا گویند
از صفا خاطر تو دارد نور … زانی اخیار ما سوی الله دور

تا جهانست مثل تو قمری … در بنا بد بدلبری [illegible]ری
ای ماه روی و آفتاب جبین … آدمی زاده کس ندید چنین
گفتمش صد دلت فدای سلام … وعلیک السلام والاکرام
سوی اشعار گفته می نگرید … این غزل بر ورق نوشته بدید
کای ملامت کنان بیحاصل … سعی کمتر کنید بر باطل
هست نعت جمال و وصف لبش … برتر از فکر سامع و قایل
هر که یکبار در همه عمرش … اتفاقی که ندرنی مقبل
گوش کن ای صبا غلام توام … کر گذاری کنی بدان منزل
که عراقی درازروی لبت … جان بهم داد و حیرت اندر دل
چون بدید این غزل بدستان جون … ملتفت شد بطالب [illegible]
چون بآخر رسید خوش بگریست … گفت بیچاره این عراقی کیست
گفت آنکو شود مرا باور … کاندر فراق قصه یکی دیگر
این غزل در فراق جانان بود … وین یکی در وصال باید زود
گفت وکو کاغذ و دوات و قلم … دادمش نقش کرد این غزلم
ای ز روی تو آفتاب خجل … در لبت آب زندگی حاصل
زنگ روی تر از غایت لطف … برگ گل شرمسار والله خجل
ای لبت را اسیر احیاء … وی رخت را غلام شمع و چگل
رمقی بود باقی از جانم … که تو ناگه رسیدی بدو وصل
اتفاقی عجب عراقی و وصل … زانکه آشفته کم کند منزل

مثنوی

زد چو طوطی یکی شکر خنده … گفت ذوق مزید و پاینده
گرچه بسیار می نو حقیقت … بحقیقت کنون شناختمت
ز نصیفت که لطف طبع سخت … خوب گفتی و خوب جای گفت
شعر در عالمی که مرد هنند … بازی کودکان همی دانند
شنیدی تو این حدیث صواب … احسن کل مستمع کذاب
رو بتحصیل علم شو مشغول … کر خرا انجمله فضایست و فضول
در مقامات عاشقان برای … ور نه بنشین و خوش تماشای
یا سوار ای در سخن رانی … یا خطی بازده نبادانی
بس که گفته هر یک از موی … غزل و قطعه و قصیده بسی
گفتم ای نور چشم ناخفته … هم که هشد حیست نا گفته
گفت هی هی نه انچنین ساختن … خویشتن را حقیر مایه مدان
منشا این سخن هم از جاییست … موجب عشق و حسن و پیامست
هر زبانی سخن نداند گفت … هر بصیری گهر نداند سفت
مرد اگر بر فلک رساند ش … تا نگوید سخن نداندش
تو ندانی گز اهل دیده بُد … شرب وصل احتیه دیده
بار مانده بصحت و بس … فرق دانی میان عشق و هوس

بازدانسته حقیقت عشق … زانکه ور زبدهٔ طریقت عشق
پای درره بجادهٔ تحقیق … از تو آغاز و از خدا توفیق
ای عراقی سلام عشاق … ای جگر خستگان درد فراق
مهمان سراچهٔ قدسی … لوح مه خوانان آیة الکرسی
زین جانان مرده در غم ما … مستملان جان و دل شیدا
شاهبازان در قفس مانده … پیش بینایان بارسل بلبه
کیمی شان ز دوست پروانه … سوخته چون شمع پروانه
در ره دوست پارسا کرده … ابجد عشق راز بر کرده
یار خود دیده در پس پرده … تن بجان مانده جان فدا کرده
بره یار منتظر مانده … نمک شوق بر دل افشانده
نظر جان خیم بگسسته … صدق میعاد را ابد انسته
جان انا الحق زبان و تن بردار … فارغ از جنت و گذشته ز نار
بن و بیخ خیال برکنده … گشته آزاد و همچنان بنده
جنت قرب جای ایشانست … نور رضوان صفای ایشانست
عقل کلست و کنگ و لا تعقل … هرکجا ما حیرای ایشانست
بازل چون قبول ما قدار … ابد اندر بقای ایشانست
علم و ترک حیات شان شاه … حلم و تقوی حیای ایشانست
همه در عشق از ان غلطند … که بقا در فنای ایشانست
وین قبول نفس که می بینی … نظری کیمیای ایشانست
آنکه ایشان بدو نظر کردند … اولش عاشقی خبر کردند
عشق در سر دلی که سر زد … خیمهٔ عقل و علم برتر زد
هر دلی را که عشق روی نمود … هر زمانی ارادتیش افزود
اولش عام و آخرش خاصست … محض لطفست علی اخلاص
چون محبت رسید بعین کمال … در دل و جان و الهان جمال
اندرین بحر اگر غرق شوی … تو خود استاد انشطر شوی

حکایت

کرده تحصیل علم و حکمت و شرع … طالب اصل گشته تارک فرع
بارادت در امداد در او … تا بماند بپاره موسر او
گفت اول بحس عاشق شو … وندر ان عشق نیک صادق شو
چون مرید این سخن شنید از شیخ … این اشارت بجان خرید از شیخ
کوش کن تا جها مدرس فرد … در کرامات شیخ تعبیه کرد
در گذر که کسی که اول بدید … دل بدو داد و عشق او بخرید
زود ماغ دلش معطر شد … در دلش عشق او مقر شد
آنکه بر بود ناگهان دل وی … بخرابات رفت واو در شی
زانش عشق دوست میجوشند … باده عشق او همی نوشند

اندرین شیوه تحفه پرداز … نزد عشاق یادگاری ساز

فصل جامع در وصف عشاق

ان غریبان منزل ادنی … ان عزیزان جنت الماوی
سالکان طریقت علیا … راه داران جادهٔ سفلی
بادشاهان تخت روحانی … غوطه خواران بحر نورانی
از حدود وجود گم گشته … در عقول و نفوس بگذشته
همچو پروانه ز اشتیاق رخش … خویشتن را فکنده در آتش
چون رکابی بر حقیقه شده … بر سر صفا خلقه شده
می نخورده شده بروی مست … دوست نادیده دل بداده ز دست
بار محنت کشیده چون ایوب … زهر فرقت چشیده چون یعقوب
کرده از جان و دل اکوش روی … لیس فی جبتی سوی الله گوی
علم اتحاد بر بسته … لشکر خشم واز شکسته ۹۹

غزل

جانم در هوای ایشانست … تن من خاکپای ایشانست
آفتابی که عرش زرهٔ اوست … مطلعش بر سمای ایشانست
از جناب خدای در دو جهان … اینم امتب برای ایشانست
اینم امتب بذات ایشانست … لیکن کرم از خدای ایشانست
هر چه اندر جهان عراقی رادت … اثری از عطای ایشانست

مثنوی

عشق در هر دلی که جای گرفت … دست بر دامن و پای گرفت
هر دلی کو بعشق بینا شد … منزلش برتر بود بالا شد
هر ارادت که از محبت شد … باز انعام بار تر آیت شد
در کلام خدای میخوانی … که علیک محبة منی
عشق باشش نهاد او لو الاشواق … چون رسد آن محبة اعراق
چون شنیدی شد ترا معلوم … رو بحیش تا شود ترا مفهوم
بود معروف زادهٔ کامل … مستعد و محصل و فاضل
مرد سالک جوان صاحب درد … رخ سوی خانقاه شبلی کرد
شیخ شبلی ز عالم التجرید … عشق فرمود او را لا بد
پس با چون صفاتش حاصل … تا رساند تر العالم دل
امر شیخش چو ابخسان آمد … بخرابات عاشقان آمد
چونکه از خانقه برون آمد … بوی شوقش باندرون آمد
حسن او را بچشم عشق بدید … عشق او بر وجود خود بگزید
گشت ناگاه از هوای دلش … بسته در دام عشق پای دلش
قرب سالی مرید عاشق مست … در خرابات بود باده بدست
چون خودی خودش ز یاد برفت … خرمش جملگی بباد برفت

عشق او بی نیازی او بود | او نه معدوم بود و نی موجود
آخر از پایش طلب و ذوق | نقد عشق را عیار افزود
زان معانی که خلوتی مستاند | کاندران لوح سر عشق نهاد (?)
چونکه در راه عشق صادق بود | مقتدای هزار عاشق شد
انما العاشقون مذبوحون | عند باب الحبیب مطروحون
وصف معشوق از عاشق پرس | حسن عذرا ز چشم وامق پرس
سوز پروانه شوق پروانه دان | اهل سودای بیسه را همین دان
عالم اگر پر از هوس است | فیل را اشتیاق هندستان است
هر که او را دلی بود آری | تا کریش بود ز دلداری

غزل

زاغ کو بچه غیر اعشق | کی ز گل عندلیب غافل نیست
بید لانرا جز آستانه عشق | در ره کوی دوست منزل نیست

مثنوی

هر کرا عشق چیره باشد | اندرین ره بسان خر باشد
روز و شب سال و ماه آوان | در بیابان تفرقه امان

حکایت

سخنش منبع حقایق بود | خاطرش کاشف دقایق بود
بود زردار از بخت سخن | سکه عشق بر درست سخن
کرم ناران عرصه تحریر | پاکباران عالم توحید
پیر عاشق که در معنی سفت | از سر عشق او که گفت
این بگفت و بر آمد از سر شوق | سخن اندر میان ز غایت ذوق
تا در شهده همیکلی نارست | همچو غولی از آن میان بر خاست
گفت ای مقتدای اهل سخن | غم کارم بخور که شب من
خانه زاد و جوان فربه نغز | استخوانش ز فربهی همه مغز
یکدم او دم از سبک قدم | بتفرج میانه بازار
مجلس گرم و غرق در اسرار | کی در معرض اندر این گفتار
پیر گفتا بدو که ای خر جوی | بنشین یکزمان و هیچ مگوی
بی ندا کرد سوی مجلسیان | کاندرین طایفه ز پیر و جوان
اهلی همچو خر که بلقا | جست جست از خری بر پا
بانگ بر زد بگفت ای حرزا | نان خر یافتم بیار افسار
خر صفت بارگاه و جو برده | پخته زاد و پخته مرده
طرفه دون همتی و بیخبری | کی ندارد ز دلبری نظری
هر لطافت که در جمال افزود | اثر چشم پاکباران بود
شور اهل صفا بیازی نیست | عشقبازی خیال بازی نیست
هر که عشقش بخته خام نماند | مرغ جانش اسیر دام نماند

شیخ شبلی بچشم حال بدید | کی بغایت رسید کار مرید
زان مجازی حقیقی بنمود | قفل جهل اندر دلش بگشود
مرد عاشق چو پیر خلوت شد | از می مهر مست حضرت شد

فصل پنجم در بیان عشق

عاشقان کشتگان نزده دند | زانکه عشق و دوست تعلقند
از شیرین ببرد خسرو کو | مهر لیلی طبع مجنون جو
عاشقانرا اندر دلی مجنون | ناله عشق لحن داود است
جان فرهاد اگرچه شیرین کو | عاقبت از برای شیرین بود
ای که عاشق نه ای ... | زندگانی چرا دهی برباد
هر دلی کو بعشق مایل نیست | حجره دیو خوان که دل نیست
دل بی عشق چشم بی نور است | خود ببین حاجب دلایل نیست
هر که مجنون نشود در این سودا | ای عراقی بگو که عاقل نیست
هر که بر خوان ابن طمع خاست | نیست معنی در و همه ذات است
پنجه در بر بدن منزل | قدر بهشت او که وجود در دل
هر که عاشق گشت در معنی | آدمی صورتست و خر معنی
این شنیدی که عاشق جانباز | وعظ گفتی بخطه شیراز
روزی آغاز کرد بر منبر | سخنی دلفریب جان پرور
شمع عاشقان کرم الفاس | همه مستان عشق همی و کمال
عارفی زان میان پا برخاست | گفت عشاق را مقام کجاست
شنیدی که از دو تاب | گفت طوطی لهم وجه ...
ناگهان روستایی نادان | خالی از نور دیده و دل و جان
لب ز خشک و دیده سرگشته | پار کار او فتاره سرگشته
خرکی داشتم چگونه خری | خری آراسته بهر هنری
من و او چون برادران شفیق | روز و شب همنشین و یار و رفیق
ناگهانش ز من بدزدیدند | زین جماعت بپرس اگر دیدند
حاضران خواستندش از زدن | خر بجید زنان که او ردن
نطق بربند و گوش باش دمی | بنشین خموش باش دمی
هر که با عشق در نشاند | زین میانه بپای خیز ...
پیر گفتش توهمی که بیاری | دل نبستی بعشق گفت آری
وجه کای بیخبر ز عالم عشق | ناچشیده حلاوت غم عشق
از صفاهای عشق روحانی | پنجه در جهان چو حیوانی
هر حرارت که عقل شیدا کرد | نور خورشید عشق پیدا کرد
گر تو پاکی نظر بپاکی کن | انقطاع از طباع خاکی کن
رو در عشوه نگارین زن | که تو را عشق و شد کی حسن
عشق دو قسمت هم از جمال | ملکه جمعیت بر ...

عشق بیرون جان و دل جا نیست | ملکه در ملک روح سلطانیست
کاه جان نو شد جای عشق | کام شد چون زمین مجلس عشق
لذت عشق عاشقان دانند | پاکباران جانفشان دانند
مطرب با نغمه سحر ... | یک نفس ما نم دماغ جان تردار
مردم از هجر دوست یکدمه | دلمن زنده کن برمزمه
نفسی یکدم از این سخن خوش | ساعتی کن زمستی خوش
همچو مستان سماع در کرم | نعره شوق دوست در کرم
مرغ بسمل صفت زنم پر و بال | دایم از قال روز کار بحال
روز اول چو جوهر انسان | قابل عشق بود در لی جان
در زمانه بدید تو بر تو | حسن با قبح و زشت با نیکو
چون شد اندر دلش صفا غالب | نشد او جز جمال را طالب
هر کجا حسن دلربایی دید | جستم جانش بدو همی گردید
هر که عاشق ندیده جان شد | گلخنی وارث سلطان شد
بود مردی همیشه در گلخن | گلخنش بود ماوی و مسکن
زان مقام بلال پیدا شد | بتفرج بسوی صحرا شد
دید آب روان و سبزه و گل | مرده دربای حسن گل بلبل
گفت با خویشتن که این گلشن | بیشتر خوشتر از گلخن
مرکب حسن را سوار شده | صد چو یوسف گرفتار شده
صد دل شاه بشکر گفتار | برده از زره طره طرار
صد هزاران دل بغم خسته | برده در دام زلف ها بسته
قطره ژاله بر گل خندان | لب تبی زان بدان لب و دندان
غمزه نخچیر گاه کرده و مست | تیرش اندر کمان کمان در دست
گلخنی بی نوا و نا موزون | از در گلخن آمده بیرون
زورش از پا رفت و دل از دست | شد ز رشک از شراب حیرت مست
دنبال جامه را بتن بدرید | در پی آن ابر همی گردید
از تعجب جمال او نگران | باد بار هر وکدشت عنان
ناوک فرقتش جگر خسته | وز ملاقات امید بگسسته
با دل خسته و دو رنش | غرقه در خون اشک دیده خویش
مست اندر و نگاهی کرد | گلخن دوست دید آهی کرد
وامقی گشته در پی عذرا | گاه در شهر و گاه در صحرا
جز خیال بیت بادشاهی ... | بگدایی کجا بود پروا
بیت با رای گفتم بکس | کی دلم را بوصل گشت هوس
جگرش سوخته دلش بریان | سال و مه خسته روز و شب گریان
پرده رازان ابنده | هیش هیچ افریده نه دیده
کانشیرا دری ... | نزد ... دلبر کام

گاه باشد که عشق جان گردد | گاه در جان جان نهان گردد
آب در سوی خرد عفت | ملکه آب حیات خود عشقست

فصل ششم در کمال انسان و در حقیقت عشق

از ... آهنگ خرده عشاق | نغمه کوز برده عشاق
تا من اندر سماع عشق آیم | مجلس عاشقان بیارایم
چونکه پی گم کنم از این هستی | راه یابم بعالم مستی
ساعتی همچو از رو ... | از اشتیاق حبیب در میدان
شرح عشق محب و حسن حبیب | بدهم یکیک علی الترتیب
واهب عشقش شی بخشید | که بدان نیک را ز بد بگزید
گشت ناظر بصحبت هر دو | از صفا و کدورت هر دو
روی زیبا ز روی بد بگزید | بد نخواهد کسی که نکو دید
هر دمش کسوتی لطیف نمود | هر زمانش ارادتی افزود

حکایت

گرد حمام نقش میکردید | گلخن جسم را همی تابید
یکدم از گلخنی بدن نبرید | گرد صحرای روح میگردید
گرد آن مرغزار میگردید | باز دانست پاک را ز پلید
ناگهان دلبری نور شهد لقا | اندر آن مرغزار شد پیدا
رخ خوب عارض پر نور | رشک صد آفتاب منظر حور
حبیب مستان مهش ... | اقابی ز نو برا ورده
جسم سیمین چو ابروی دلکش | خوب خوب دیده خوش باخوش
تن و جانش چنان معطر ... | که تو گویی ز بهشت آمد زد
رست گویی بکر بغمزه خود | عاشقان ابتر خواهد زد
عارضی ابخنان منور دید | حور نیکی ابخنان مطهر دید
خون سودای دل ز چشمان بخت | پس بغربال چشم خون می بیخت
شاهزاده چو سوی او نگرید | بوی عشقش ز خون دل شنید
سوی نخچیرگاه شد بشتاب | گلخنی او فتاده مست و خراب
دل براده ز دست و شوریده | و ز تن و جان امید ببریده
روز دیگر چو شاه وا گردید | گلخنی هنوز در خون دید
آن نگارین از حرم بر ... | گلخنی را بدان صفت بگذاشت
گاه سودای آن پری بختی | گاه با خویشتن همی گفتی
گر بپرسد ز من کسی حالم | من چه گویم که از که می نالم
منزلم دور و من گرانبارم | جگرم خست جان گرانبارم
باطنش مست و ظاهرش شیدا | در پی یار و بیخبر ز اغیار
با همه اشکهای خون باران | راز یاران نهفته ز اغیار
وبانگ گوی ... دوستی ... | بچنین فرصتی ... بود

کرده در چشم جان موی چپ   خاکپای سکان کوی حبیب
تا غلامی بدو شپیچون کرد   زانمقامش نزو برون کرد
جون دو هفته برآمد از ایام   ان نگارین نهفته ماه تمام
عاشق مستمند بیچاره   بود در کوه و دشت آواره
غم هجرانش چو موکرده   در میان وحوش خو کرده
کشته فارغ ز گلخن و حمام   آشنایی گرفته با دد و دام
آهوی دید کشته نخجیر شد   پوست برکند از و در او بشد
شاهزاده چو در رسید از شاه   کرد سوی شکارگاه نگاه
گفت غافل نشسته است این   پس یکی تیر سخت بروی بزد
هیچ از آن پوست دور کرد تن   گفت دستت درست بادی بزن
چشمه خون روانه از دل ریش   رقص میکرد از طرب با خویش
در کشش چون نماند خون بر جای   سست شد اندر او فتاد از پای

غزل

صید خود را چو زدی تو به تیر   کو درام تو خود گرفتار است
دل بسی در غمت بخون کردی   لیک این بار خود دیگبار است
عاشقان پیش چون تو صیادی   جان فدا میکنند ناچار است

مثنوی

اندر آمد زنیت و پیش شد   مرهم اندرون ریشش شد
عاشقان را بلطف بنوازند   دلبران بعد از انکه انداذند
تاب وصلش نداشت آن پردرد   جان بداد و وداع جانان کرد
عاشقی با بلاکشی باشد   کار مجنون مشوشی باشد
هدفی را که بیم سر نبود   خوردن تیر را خطر نبود
همگی روی تا نیاز دوست   بر تو تیرت نمی‌زند بر پوست
برکش ای دوست تیر از کیش   پس با بروی چون کمان درکش
کی ز تیرت الم رسد که مرا   دیده در حیرت و دل در عشق
خواه نوشت و خواه زهرآلود   شربت از دست دوست خوش برکش

مثنوی

جان ما کو بدست پیش بها   کالبدهای ما جو منزلها
گرچه از تو بوی خرسندیم   هم بدیدارت آرزومندیم
گوش کن سر این فسانه من   کلخنی جان تست و کلخنی تن
انکه در جان ترا اصول نهاد   لقب جسم تو جهول نهاد
جون برون آمدی تو از گرجان   تا ببینی مگر رخ جانان
ساقیا بادهٔ صبوح بده   عاشقان را غذای روح بده
در دلم نه حلاوت مستی   تا شود نیستی من هستی
ای که بر یاد لعل لب جوت   باده ناخورده مستم ابوت

مدتی با دلی ز غم بدو نیم   بود در کوی آن نگار مقیم
بیدل و جان همی دوید بسر   تا بجای سکان کوی بسر
صف نخجیر را مطول کرد   عزم نخجیرگاه اول کرد
دیده پرخون دماغ پرسودا   جان آشوب عشق پر غوغا
در بیابان عشق سرگردان   همچو مجنون مشوش و عریان
ناگهان از نگار شد آگاه   که بنخجیر خواهد آمد شاه
پوست برکشید آهووار   تا بتیرش مگر زند دلدار
صورتی دید همچو آهویی   فارغ از عادت تک و پویی
کلخنی زخم تیر بر دل خورد   تن و جان نیز در سر دل کرد
تیر گرشست دلبران آید   هدفش جان عاشقان شاید
ذره چون آفتاب بلند   در هوایش ز رقص ننشینند
برکند نگاه دوست در خون جفت   جان همیداد و این غزل میگفت
در هوای تو جان و تن بار است   جان فدا کرد عاشق و دار است
در هلاک دلم چه میکوشی   جونکه بیجان بر سر دار است
ای ستم ورزنی زحمت دیدن   روز روشن مرا شب تار است
من ز تیرت امان نمیطلبم   لیکنم از روی دیدار است
آن پری بعد از آنکه تیر انداخت   کلخنی زخم خورده را بشناخت
نفسی راه لطف پیش گرفت   سر او در کنار خویش گرفت
تا خدنگی ندوختش بجان   نگرفتش بناز سر بر ران
گر تو از عاشقان فلانی   کم از آن کلخنی چرا باشی
جون تویی تو قبله شد الصفا   خواه تیر جفا و خواه وفا
تیر معشوق را هدف شاهی   از دل و جان اگر برون آیی

غزل

های جو کم گرنشانه میخواهی   زد آن است و از من آهی خوش
پایم از دیدن تو آب حیات   ور بسوزانیم تو در آتش
ورد هر غم شربت نوشت   نیش دارم بخال برو خوش
هر کرا نیست عیش خوش لب دوست   این مناجات میکند کای دوست
اندر این مرحله چه می‌باشیم   روی بنمای تا برون آییم
عاشقا تو ز عاشقان بشنو   هم ز بیدل حدیث جان بشنو
گرچه جان تو هست کان علوم   در تن تست کلخنی مظلوم
تا تو از خویشتن برون نایی   دید جان بدوست نگشایی

فصل هفتم در بیان شوق

بادهٔ عشق ده بمستان   می بده های بازماستان
زان صراحی که جان رضوانست   باده ده که جرعه اش جانست
نفسی باز پرس مستان را   راحتی بخش می‌پرستان را

صومعه ساختم در آتش شوق   بیخودم کن ببادهٔ خوش ذوق
در بیابان الفصل بالبستان   جون بیارد تشنه باران
می بپیغرا جو شوقم افزودی   روی پنهان مکن جو بنمودی
تا دگربان مستی آغازم   وین غزل را حنین خود سازم
دل و جانست باین مشتاق   بتو نزدیک و تن اسیر فراق
تو طبیبی و ما چنین بیمار   تو ملولی و ما چنین مشتاق
مست عشق توییم و بادهٔ وصل   نرسد دست هجران بمدد او
در بیابان عشق بود دل ما   هاد حیران مشرالاشراق
نکند جز که شوق دیدارت   خانه صبر عاشقان غارت
نه فراغت بحسب حال است   نه مجالی که رشتوم بحنت
گرچه در دست عشق بیدرمان   هست درمان بود در ما جان
تا بسود ایتو گرفتارم   کافرم گر ز خود حیران دارم
حسنت آوازه در جهان افکند   هر دلی کان شنید جان افکند
از روی تو آشکار و نهان   میدواندم اگر بد جهان
پیری چاشت شحنه تبریز   حس او دلفریب و شور انگیز
شیخ عالم امام غزالی   آن جهان علوم را والی
خبر حسن او بشیخ رسید   صبر و آرام از دلش برمید
از پی اشتیاق او غمدست   پای در ره نهاد و دل در دست
گفت شحنه که باش لاابالوس   با امید آید و رود مایوس
مگذارید اندرین شهرش   تا رود بار پس کشند زهرش
جونکه بشنید شیخ صاحب درد   در دو فرسنگ شهر منزل کرد
جون بحکم فقیر واسطه کرد   دامن خیمه بر زکوه کرد
دید در خواب کش رسول خدا   داد مشتی مویز و گفت او را
جون در آمد بصبح شحنه ز خواب   برگرفت آن مویز و کرد شتاب
پیش آنکش بنزد خویش آورد   طبقی پر مویز پیش آورد
خلق را مروان نور الله   مویزی چنین بر ندارد از راه
جهیم جون که با کمال بود   لذتش را بت جمال بود
سیب سیمین برای جیب منست   زو نصیبی عذر دیدن سیب
اندر آمد بمسجد جامع   زو کرامات اولیا لامع
از فضلی فراز منبر شد   مجلس عاشقان منور شد
گفت کای فهام اگرچه در ماند   آخر این جواب باید ماند
شیخ گفتش ادب نگه میدار   حرکت را بعاشقان بگذار
گفت شیخ انکه او بمجلس ماست   جون بمجلس نیامدست کجاست
عذر دارد بهر آنکه بار یکی   در نشاید میان تاریکی
جون نیاید بمجلس عشاق   جان بداد ند عاشقان ز فراق

عجب آید مرا ز باده پرست   باده عشق نا چشیده و مست
گرچه یک لحظه زان نیاسایم   هم بیاد شبیامش افزاید
بار مخمور عشق را می ده   جون مدامم دهی بیاپی ده

غزل

روی زیبا ز من چه پوشی   ان بحر مته علی العشاق
بردلم ساحران غمزهٔ تو   رامیات با سهم الاماق
از محیط غم تو جان نبرند   غوطه خوار ان بحر استغراق

مثنوی

آرزوی تو هر دم از دل ریش   ابتلی میبرد بعادت خویش
بسمانی کزان لب دلجوست   یاد جانش فدا که جان دار و
راضیم گر بخون سرم گردی   طالبم گر میسرم گردد
تا بگوشم حکایت نو رسید   دیگر از دیگران سخن بشنید 101
خیل حسن تو ملک جان بگرفت   صیت حسنت همه جهان بگرفت

حکایت

خلعت ذات او ز موزونی   صورت لطف و صنع بیچونی
کشتگاه از آن گزیده خلها   صفتش فهم کرد از استدلال
اسب عزم از زمین بی زین کرد   میل دیدار آن نگارین کرد
جون بنزدیک شهر رفت فقیر   عرضه کردند حال او با میر
مست و صورت پرست و زراقست   شهره شهر اندر آفاقست
قاصد شه ز شهر سر راه   کرد از آن حال شیخ را آگاه
جون بجیب افق فرو شد مهر   روشنی شد ز صحن عالم دور
شحنه را شب خواب در ره بجد   کوش کن تا که او بخواب چه دید
لب بتان این مویز و روحانی   زود در شیخ پیش غزالی
شیخ چون دید بد شحنه از دور   در پی افتاده این سرشته بور
کابخه امشب نبی بتو کفتست   بهان نشانش از طبق برداشت
حسن صعدی مبین بدن   بمویزی ز راه باز مسمان
کر طبیعت چشید لذتش خواهد   بیند و هم بریدنش خواهد
جون در آمد بشهر دوست فقیر   کرد اوصاف حسن او تقریر
بعد از آن چون نماز جمعه بکرد   با جماعت فقیر صاحب درد
بزبان سری حقیقت راند   که از آن فهم خاص عاجز شد
منبر از جای خویشتن برخاست   از زمین در هوا بمسند راست
منبر آنجا که بود باز نشاند   قرب نجاه مجلسی جان داد
مجلس نیل افتاش یا کیست   سخن عشق نیز باز گسست
صحن جان را چراغ پیدا نیست   مگر آن دلنشکار اینجا نیست
داند آنکس که زو نشان دارد   کز شوقش جهاد جان دارد

عاشقانش خود حدیث باید / درد دیوانگیش بگشایند
کر ندای توان سخن مفتین / روی سرش بصحن مسجد بین
ما مقیمان آستان توایم / عندلیبان بوستان توایم
جونکه در دام تو گرفتاریم / سر و سودای خود کجا داریم
سر ما و آستانهٔ در تو / منتظر تا رویم در سر تو
تا ز عشق تو جرعه خوردیم / دل بدادیم و جان فدا کردیم
تا ز جان با غم تو پیوستیم / رخت هستی خویش بر بستیم
جون ببود اینکه گرفتاریم / از تو پروای خود کجا داریم

غزل

در غمت دود دل بعرش رسید / آتشی کز درون بر افروزیم
تا نه بینیم روی خوبت را / از دو عالم دو دیده بر دوزیم
همچو طفلان بمکتب عشقت / ابجد عشق را بیاموزیم

مثنوی

تا غم تو قبول کرد مرا / هستی تو ملول کرد مرا
آیت عشق تو بر خواندیم / مایهٔ جان و دل بر افشاندیم
اگر ای آفتاب جان افروز / شب ما از رخ تو گردد روز
ای ز عشاق کرم بار ارت / بهر من علمی خبر دارت

حکایت

آن معین شریعت احمد / آن فرید زمان قریب صمد
جملهٔ سالکان که ره بردند / التماس کمال او کردند
بر بودش جنان بهی مقبل / ناگهان از مقام عالی دل
گفت آیا بر من ارزیش / همت او جان برتن اندیش
زود برسید تا چه دارد دوست / وان چه باشد که دوست کرد آلت
شیخ شطرنج خوب وقت گزید / با حریف ظریف می بازید
حب شطرنج از دلش نربود / بازی چند بس نکوش نمود
شاه نفس از آن عزیز برخاست / ماه رخ عرضه زان نکو برخواست
جون ز ذوق صفاتش گرد / همه در عشق او فراموش کرد
جون بسوزی هوای بیچابیچ / او بماند جز و نماند هیچ
او رساند ز شوق روحانی / بجلال و جمال سلطانی
بود معبود خالق و رازق / نفس خود را بنفس خود عاشق
تا در گنج ذات بنماید / بکلید صفات بگشاید
بجمال صفا تجلی کرد / عشق را با اهل معنی کرد
سمعش از سمع و هم بصر ز بصر / وز کلامش کلام مختبر
وز جمالش جمال روی نمود / وز بقایش بقای عشق افزود
زین صفتها جو بوی دوست شنید / خویشتن را ندید او را دید

عاشق از عجز او همی میرد / جوب منبر هوا همی کرد

فصل هشتم در غلبات عشق

گر رویم از درت وگر نرویم / با تو گوییم و هم ز تو شنویم
جون دم از آشنای تو زنیم / میل بیگانگان جگونه کنیم
تو میندار کز در تو رویم / بسر تو که در سر تو رویم
تا نگویی تو بار کید شنیم / جز تو از هر جه بود بر کد شنیم
تا ز شوق تو مست و حیرانیم / ره هستی خود نمیدانیم
تاب حسن تو آتشی افروخت / دل ما را بدان بخواهد سوخت
گر ز عشقت چراغی افروزیم / خرمن خویش را بدان سوزیم
آفتاب جمال بر ما تاب / زانکه ما بی رخت سیه روزیم
مایهٔ جان و دل بر اندازیم / بهر عشقت جه باید اندوزیم
در ره عشق اگر رود سر ما / ای عراقی برو که پیروزیم
تا غمت با من آشنایی کرد / دلم از جان خود جدایی کرد
در سماع تو ام جو حال گرفت / از وجود خودم ملال گرفت
هر کجا آفتاب حسن تو تافت / عاشقان را محبت انکه نیافت
اندر آن بیع روی تو تاب / گر بود آفتاب و ماهتاب
من کیم تا زنم ز عشق تو لاف / نیست دعوی عشق تو زگزاف
یکی از عاشقان جمال ترا / بود عجم از اکابر کبرا
بود بر چرخ انجم اخبار / آفتاب معانی و اسرار
بر بود از مقام آزادی / دل او حسن مجد بغدادی
حسن زیباش جنان عشق آورد / صبر و آرام او بغارت برد
در زمان نزد شیخ اورد / خاطر شیخ ره کشش زد بند
در زمان جون خبر برسید / میل شطرنج باختن بدرش
جونکه مغلوب کرد خلش را / همگی جذب کرد میلش را
فرس دولتش جو بازین شد / بیدق همتش بفرزین شد
دستها باز داشت از دستان / پیل او کرد یاد هندستان
هست عشق آتشی که شعلهٔ آن / سوزد از دل حجاب هر جه نهان
از سرای تخت آلوفت / او مطایای رخت سلطانت
عشق ز اوصاف کرد کارکیست / عاشق و عشق و حسن تا بکیست
آن جمیلی که او جمال آراست / کنت کنزا مخفیا آنکه خواست
جون باوصاف خاص ظاهر شد / پس ازیشان بذات حاضر شد
یافت در عاشق از ظهور صفت / علمش از علم و قدرت از قدرت
شد ارادت ز ارادتش حاصل / وز حیاتش حیات شد حاصل
در محبت محبتش بشناخت / در تجلی عشق عشقش تاخت
مظهر نام دوست را بنهفت / لیس فی جبتی سوی الله گفت

حون

جونکه بر کند جامه را وارست / جبه بر کن که بامت دارست
جون زهجران شدی تو اعظم شان / گرد مستی خود ز خود لغبان
ای هوای تو مونس جانم / مایه دردو وصل درمانم
کفت کو تو روز و شب یارم / حبت جو تو حاصل کارم
تنگ در کار خویش حیرانم / درد خود را دوا نمیدانم
با همه مشتری بی مایه / او و کالای او گران پایه
خواب خواهم من از خدا بدعا / تا ببینم مگر بخواب ترا
جون سرت جای سود است / فرصتی باهم در یابت
بتکلف زیار بودی دل / یکبر کنون زیاده مهل
تو سبق برده ز نیکویان / ما ز عشق تو این غزل گویان
ای شده جشم جان من تو باز / از تو در دل نیاز و در جان آز
تو زما فارغی و ما داریم / بر درت سر بر آستان نیاز
مرغ جانم ز آشیانه تن / جز بکوی تو کجا کند پرواز
اخر ای آفتاب جان افروز / سایه بر من ضعیف انداز
در غمت بر نفس عراقی را / با خیالت حکایتیست دراز
ای غم تو مجاور دل من / وز ریاء غم تو حاصل من
دیده را دیدن تو می باید / وه هر اقصد جان کنی شاید
عشق روزی که در دمن بود / شد حقیقی اگر مجازی بود

حکایت

از قضای خدای و صنع الله / یکدمی او براه در ناگاه
صوفی خوب دید حیران شد / دل مجموع او پریشان شد
دایم از گریه دیده بر خون داشت / جشم جون جشمهای جیحون داشت
باسگ کوی او همی گردید / سگ کویش همدمی بگزید
سر خود کرد در کوش کن بجهتی / جون تویی کجا رسد جو منی
تو کجایی و ما کجا هیهات / در بیابان و از روی فرات
بقلان کوه و رو مقامی ساز / کنج گیر و مکوی با کس راز
روزکاری بدین صفت می آن / خود شود طاعت نهانی فاش
هیچ جیزی زکس قبول مکن / نیز با هیچکس مگوی سخن
جون اتابک تمام بدر شود / اندرت را فرح پدید شود
شد بکوهی که او اشارت کرد / جار دیوار کی عمارت کرد

غزل

حیرت حسن دوست عاشق را / از تن خویش بیخبر کرده
پیش تیر ارادت معشوق / جگر خویش را سپر کرده
در ره کوی دوست بی سر و پا / دل و جان داده پا ز سر کرده

مایهٔ اشتراک ایشان / نامهٔ امتیاز را بر خوان

فصل نهم در خطاب با معشوق

مرغ جانم جو یافت دیده باز / در هوای تو میکند پرواز
دلم از عشق تست دیوانه / تا تو شمعی تر هست پروانه
در غم دوستان بهر کسل / دشمنان از ببوحنت بر من دل
ای ز سودایشان در دلم / فارغ از شغل من بهزار هزار
نکند خود بخاطرت گذری / که کنی سوی بیدلی نظری
میبرد خود بوقت دل بردن / التفاتی به بیدلی کردن
تو بخود عاشقی نمی شکل / کز ما بگذرد ترا در دل

غزل

شب اندوه من بگرد در روز / تا نه بینم جمال روی تو باز ۱۰۲
در دلم از روی روی ترا / نیست انجام اگر بود آغاز
پیش از انجم خویش در عدم / تا نگردد در پرده پرده راز
گذر ما ز تو نخواهد بود / گر امانت کنی وگر اعزاز

مثنوی

تا دلم هست مبتلای تو باد / دایما بستهٔ بلای تو باد
دل ما را فراغت از جانت / زندگانی ما بجانت است
در ره فقت کار ما در عشق / نور اخلاص شد پدید در عشق
بود صاحبدلی بدانش و هوش / در نواحی فارس تیز فروش
پیش قصری رسید درگذری / صورت دختر اتابک دید
قرب سالی عشق نالید / کز رخ خوب دوست تا بدید
بجز اوصاف او نخواند و نگفت / دایم از حسرتش بخورد و نخفت
تا بدو خادمی پیام آورد / کاین گدش از حکایت آن کرد
گر تو سودای عاشقی داری / شاید از قصر شاه بگذاری
لیک اگر صادقی درین معنی / راه بر گیر و بگذر از دعوی
طاعت کرد کار عادت کن / صانع خویش را عبادت کن
در تو هر دم ارادت افزاید / تا اتابک بخدمت آید
تا شوی در میان خلق علم / تا اتابک رسد حدیث توهم
جونکه عاشق پیام دوست شنید / ام او را بجان و دل بگزید
واندر آنجا خانهٔ گرد الهفت / از عبادت نیارمید و نخفت
عاشقی ترک خواب و خور کرده / جای خود را ز گریه تر کرده
دایم اندر نماز و روزه بعشق / درس عشاق را ز بر کرده
کارش از دست خود بدر رفته / یارش از کوی خود بدر کرده
همت عالیش عراقی آ / سفر راه پر خطر کرده

مثنوی

از ریا دور بود اخلاصش		بر دسوی عبادت خاصش
دایماً شغل بذکر خدا		بندش راه داد بی بکدا
هم ز عشق مرید و هم شاش		همه از ساکنان درکاهش
آنکه معشوق نیست گفت ای		گر توانی من آن نیم باری
شاه خوبان جو دید آن حالت		متأثر شد از جنان حالت
سینه پر شعله بود و دل بریان		جان بدریا غرق و دل بریان
طالبم لیک کرد شد مطلوب		پس محب مرا کرد شد محبوب
کو بنماند دوا عنای مرا		جان مردن بود بلای مرا
جونکه درد من از طبیب فزون		هیچ دارو مرا ندارد سود
من خود این درد را دوا دانم		گفتن آن ز شرم نتوانم
گفت اتابک که محرم او کیست		تا بپرسم ازو بجفیه که چیست
جون بر سید محرمش بگفت		راز خود را جنانکه بود بگفت
وانکه آن شب برفت و اکرد دید		کجزای التفاتی ازوی دید
جونکه محرم ازو شنید این راز		گفت در خدمت اتابک باز
بامزکان عهد شد بر شیخ		بتضرع بجو هست از در شیخ
زین غلطیش او بسی انداخت		قصه را پیش فرو خواندند
شیخ از راه حق فراغت را		برضا گفت آن جماعت را
پس اتابک گرفت او را دست		بر عقد نکاح او در بست
یار محبوب بس محب مرید		جونکه در شبستان شیخ رسید
عفت شیخ و صدق یار بکر		حسن تدبیر و حسن کار بکر
جونکه بنیاد را بر اصل نهاد		بر در خود در مراد کشاد

فصل نهم در بیان حقیقت عشق

دلم از خبر تو خانه خالی کرد		با تو سودای لا ابالی کرد
تا گرفتار دام عشق توام		همه سرمست جام عشق توام
حسنت از روضه جنان خوشتر		یادت از هرچه در جهان خوشتر
من جو در عارض تو حیرانم		لوح محفوظ عشق میخوانم
با خود از بیخودی ترا بینم		گر تو با من نه‌ای جرا بینم
بکسی گفتن این نمی یارم		که ترا اینک دوست میدارم
آشکارا کنم نهان تا چند		دوست میدارمت بکی بلند
عاشقان تو نیک معذورند		زانکه بنود کسی ترا مانند
روی بنما نظر تو بازنگر		از من مستمند زار نژند
ای ملامت کنان مرا در عشق		گوش می شنود از میان بند
اعتنان در دلی که بندارم		نا لطم در تو دایم ای دلبند

عاشق جیقرار از سر درد		بر باید تنی جو طاعت کرد
بوی تحقیق ازان مجاز شنو		ذری از عاشقی بروی کشود
نشنفت اکسی به پاکی گفت		ز ریاضت در اشکار و نهفت
شبی آمد جو حمله خلوت جفت		زد او و در جوابش گفت
ز دنسیی در ولیک سود نداشت		گکشود و برخودش بگذشت
درخود از شور عشق طرفی دید		بازگردید و باز می نگرید
گشت بیمار جون بخورد و نخفت		دایما با خود این سخن می گفت
ای پدر بهر من طبیب مجوی		روز بیمار خویش در شوی
درد دل را دوا مجو ز طبیب		بنگرد دم مگر سوی حبیب
نیست دل را ز مهر غم آن درد		که بتریاک دفع شاید کرد
جون بیکبارگی برفت از کار		با اتابک رسید این گفتار
سر عشقاست با دماغ نهنگ		زیر در پاست یا نهفته زنک
عشق نقل و جان سازی او		پس غم خویش و بی نیازی او
با تنی خسته و دلی پر غم		همه تقریر کرد با محرم
گفت آتابک جو این سخن بشنید		باید این در در او واطلبید
تا کشاید بد و طریق اصول		کند از راه خادمش قبول
رفتی در میانه بید اشد		اثر عشق او هویدا شد
کین بنا بر مراد من منهید		لیک او را مراد خود بدهید
پیش دختر از آن خبر بردند		هم در آن ساعتش بیاوردند
زد سر انگشت بر درش دو طال		بار دادش جو بود حفظ حلال
بست دل را به هیچ نوع از دوست		آن صفا کز معاملات نکوست
عشق او را جو خانه روشن کرد		خاندانش جهان فرین کرد
مرحبا مرحبا محبت دوست		کز درون آمدی نه از ره پوست
تا غمت ساکن دل من شد		از چراغ تو خانه روشن شد
ای که حسن جنت حل او رسته		شب بیاد رخ تو جون روز است
هر که به صورت تو حیران است		صورت تست لیکنش جان است
دیده کان جمال دید و بود		مهر رویت بجان خریده بود
جون نظر بر رخ تو میفکنم		میبرد از دیار جان و وطنم

غزل

دلم از جان خویش دست بشست		بعد از آن دیده بر رخ تو فکند
دیده کو رخ تو دیده بود		بخیال تو کی شود خرسند
بر تن ما تو حاکمی ای دوست		خواه رحمت رسان و خواه گزند
گرچه من دور مانده ام ز برت		با خیال تو کرده ام پیوند
تو کجایی و ما کجا هیهات		ای عراقی خیال خیره مبند

مسور

مثنوی

حسن جانان بجان تو آن دیدن		نه بهر دیده آن توان دیدن
کر جمال بتم نظاره کنی		عوض عیب دست پاره کنی
همچو من دل اسیر او شودت		بت پرستیدن آرزو شودت
هیچکس دیده بصیر نداشت		که دل و جان و تن بدو نگذاشت
آن لطافت که حسن او دارد		دل صاحبدلان بدام آرد

حکایت

اولیا را که این خاتم بود		عالم جان و جان عالم بود
جون بایوان عاشقی سر شد		روز به بود و روز بهتر شد
دهشت او دلبری فرشته نهاد		که رخش دیده را جلا میداد
شد سوی درگه اتابک سعد		تیز روتر ز سیر برق از رعد
سعد زنگی اعتقادکه داشت		در جو شیخ افترا انگاشت
دلبری دید همچو بدر منیر		جست در بر گرفته پای فقیر
بود نزدیک شیخ شوریده		منقلی پر ز هیزم تابیده
گفت خشمم اگر جه بر آتست		پای را پیش بر دو بگسانت
گل شد آتش به پیش ابراهیم		در تجلی بسوخت جشم کلیم
نظری کز سر صفا آید		بطبیعت مگر بنا لاید

غزل

حیرتم غالبست و دل واله		نیست پروای عقل با دینم
در جهان گر دل از تو بردارم		خود که بینم که بر تو بگزینم
در جهان غیر عشق نپرستم		عشقبازست رسم و آیینم

مثنوی

عجز من بین و دعای من بپذیر		میتوانی بلطف دستم گیر
کم بی التفات کن نفسی		که ندارد بجز تو هیچ کسی
گر تو خوبی و ما ضعیف و فقیر		تا بنرای خور ز ذره بازنگیر
عاشقان در کمین معشوقند		ساکنان زمین معشوقند
اندرین راه اگر مقامی هست		هست ماوای عاشقان الست
جان جو مامور شد بامر احد		منظر بافت عشق بر سر حد
هست خاتم جان بعشق عرق		که ندارد گذر ز هیچ طرق
ای ربوده دلم بر عنای		آنچه لطفست و آنچه زیبایی
تو ز برقع جو آفتاب منیر		اندر ابر لطیف پیدایی
از ملاحت که حسن روی تراست		کس نه بیند مگر تو بنمایی
منم و روز و شب بجان و دلت		از برای تو و تو خود رایی

مثنوی

در وصال قد تو ای دلدار		نیست جز کسوی تو بر خوردار

دیده پاک بین همی باید		تا که حسنش جمال بنماید
ای که خوانی بعشق مغرورم		هیچ عیبم مکن که معذورم
در تو شکل و شمایلش بینی		قد و جعد و حمایلش بینی
کیست کو را دو جشم بینا بود		پس رخ خوب او دلش نربود
از جمالش نمی شکیبد دل		میبرد عقل و میفریبد دل
عشق رویش همی کند بیرون		حلقه در گوش عاشقان اکنون
پیر شیراز شیخ روزبهان		آن بصدق و صفا فرید جهان
شاه عشاق و عارفان بود او		سرور جمله واصلان بود او
ماهها با جمال جان افروز		روز و شب کرده بود شبها روز
اتفاقا مگر سفیهی دید		گاهی بسر پای شیخ میمالید
گفت ای شاه دین فرا آ		پای شیخ و کنارا مرد داد

۱۰۳

گر در وی مگر عبادت شیخ		دید حالی که بود عادت شیخ
جون اتابک بجشم خویش بدید		از حیا زیر لب بخندید
پایها از کنار آن مهوش		در نهاد او بمنقل آتش
آتش از تن نصیب خود طلبید		سوزش مغز بحر طلبید
نظر ما بجشم تو جانست		میل دل را نتیجه روحانیست
گر ترا نیست با غمش کاری		دایما من بعید مبادی
نیست کاری مرا و با اینم		صانع کرد کار می بینم
تلخی گر بود شود کوشم		خوش آید ز جان شیرینم
گرمی کن کرم بجوامی کشت		هم بدان ساعدان سیمینم
با عراقی که کشته غم تست		خورده کبری مکن که مسکینم
ای خوش و فارغ از غم یاران		دوستان قدیم را و اینس
داری از عاشقان خود ملال		خون ایشان جراست بر تو حلال
فارغی از درون جان خسته		مکن ای دوست هر جه توان کرد
رخ بما بنما و جان می بخش		بر دل ریش عارفان میخش
عاشقان از دوست نگردد		بلبل از هوای گل میرد
جونکه حسن ابدا غدم تو جود		عشق در ستر او ملازم بود
گر تو از عشق ما فراغی باری		من ندارم بغیر از این کاری

غزل

از خجالت خجل شود خورشید		گر تو برقع ز روی بگشایی
در جمالت لطافتی که آن		در نیابد کمال بینایی
منقطع میشود زبان مرا		پیش وصف رخ تو گویایی
مست بی‌ره تو عراقی را		پیش از این طاقت شکیبایی
عکس هر موی ای بت رعنا		درد ما غم گست از سودا
فرق کردن بجشم نتوان		موی فرق ترا ز موی میان

شد دلم تا شد مکر فتارت | هندوی طرهای طرارت
ای ربوده دلم بدیشانی | الحق این نیز هم بپیشانی
مژه چشم تو که خون خوست | دل شکافد چو نوک تیر از پوست
رخ تو خسته جان تواند بد | چون بدین دیده آن تواند کرد
عاشقان تو پاکبازانند | صید عشق تو شاهبازانند
شیخ اسلام امام غزالی | آن صفا بخش حالی و قالی
بود چشم صفای او صادق | بر نگاری ز جان جان عاشق
دلبری دید همچو بدر تمام | که برون آمد از یکی حمام
شیخ را چون نظر بدو افتاد | صورت دوست دید بار ایستاد
شده مردم بشیخ در نگران | شیخ در روی آن پری حیران
لیک پیری که بود عاشق دل | شیخ را گفت بگذر و بگذار
شیخ گفتش مگوی هیچ سخن | رویة الحسن رایة الاعین
عاشقانی که مست و بیهوشند | باده از جام عشق می نوشند
اگرت هست قوت مردان | اینکه هست سلاح و اینمه آن
مغز خود را درون پوست ببین | زان شعاعی ز نور دوست ببین
هر که از دوست دوست میخواهد | جوهرش را عرض نمیکاهد
دلم از حسن او لقا خواهد | دیده ام دید دل چه میخواهد
فارغ از او زما و ما جویان | زان شماق حسن غزل گویان
دل دیوانه باز در بر عشق | بدمی در کشید ساغر عشق
کرد بارم دماغ خوش بوی | کهنه از نجور مجمر عشق
حسن روی تو میر باید دل | ورنه دل را نبود خود سر عشق
شد عراقی بجان خریدارت | لا تو وصل تست در خور عشق
اگرای از روی جان که بوی | باز بینم ترا چنانکه توی
کر تو روزی بکفتن سخنی | التفاتی کنی عمیل منی
دیده را دیدن تو می باید | دیدنم گرچه شوق افزاید
هر نفس چشم شوخت از سر ناز | شیوهٔ تازه میکند آغاز
با لب گر حیات شد جان را | قدر ننمود خود آب حیوان را
نه فراغت بحسب حال منست | نه بجای که رشوم بسخنت
با تو بینم رقیب و من نگران | دیده بر هم نهاده دل نگران
چه دلی را بدان نباشد آز | دیده فارغ بود ز دیدن باز
اندران ره که زو نشان نجویند | سر فدا کرده ترک جان گویند
سهل باشد بترک جان گفتن | ترک جانان نمیتوان گفتن
دوست میدارمت ببانگ بلند | تا کی آهسته و نهان گفتن
تا بجد لست تنگی دهنت | که نشاید سخن در ان گفتن
نار روی لب عراقی را | شد مسلم حدیث جان گفتن

موی زلفت فراز غالیه کش | سوخت ما را چو موم بر آتش
نور طلعت باشعاع جبین | شمع پروانه سوز یا پروین
مانده زان غمزه در شکنجم من | مست بیمار و مست مرد افکن
لب لعلت که روح بخش دلست | برگ گل از لطافتش خجلست

حکایت

واله حسن خوبرویان بود | در ره عشق دوست پویان بود
که همیشه سوار بر دوری | وز مریدان ز صد فزون یا بی
کرده از لطف صنع ربانی | تا بجنبش جهات نورانی
از دل و جان بدو همی نگرید | هر نظر را بروی دیگر دید
صوفیان جمله منفعل گشتند | همه یکدم اشتند و بگذشتند
شمع صحبت از تو لا و منست | شربت از این همه خلاف منست
گر نیفتادمی بصحبت یار | بودمی چو سال عاشق دار
زاندرون غافلت بیرون بین | روی لیلی بچشم مجنون بین
حسن صحبت چو الست ترا | بس نکاری چو الست ترا
گر تو هم مغز نام دوست بری | باشی از عشق روی دوست بری
هست الهام جانمن مهوش | هست سود و زبان من مهوش
پای دل را بدام او بستم | وز می شتیاق او مستم

غزل

باز جانم بمهر در بندست | مهر کرد آر در شد در عشق
وه که نا که لب بر آمد باز | دیک سودای ما بر از عشق
نامهٔ دوست زیر پر دارد | در هوای دلم کبوتر عشق

مثنوی

شوم از قید جسم و جان فارغ | بو مشغول وز جهان فارغ
جون حدیث تو بشنود گوشم | رود از حال خویشتن هوشم
بستهٔ عقل و هوش از ین بس | خال جادو و چشم شوخ و بس
لب آبحیات جان منست | شوق پیدا غم نهان منست
شکنم دل چنانکه عادت تست | کردم مخزن محبت تست
گر بیا الست نوبتی بستم | بود احیای جان سکینم
جان ما را تعلقی گر تست | با خدا و رده هست ور بخت
دل نخواهد که دیده را نبید | دیده حیران که تا کجا بیند

غزل

جان فدای اخته سرشت | کی تواند بترک جان گفتن
وصف حسن و جمال خود خوگو | حیف باشد بهر زبان گفتن
گر نبودی کمر میانت را | کی توانستمی نشان گفتن

مثنوی

مثنوی

در کمند غم تو پابستم | وز می شتیاق تو مستم
طالبا نزاد در طلب بکشا | راه مقصود در اینجا بنما
یارب این دولتم میسر باد | که بدیدار دوست گردم شاد
مرحبا مرحبا نسیم صبا | خبر دوست چیست باز نما
ابچنیم هنوز یکبار ارد | یا غم مت مدین طرف دارد
سخن بیدلان بیاد آرد | یا خود او این سرود نشماد
گو بیاد دلش وفا با ماست | یا هنوز سر جفا با ماست
هیچ داند که حال ما چونست | یا زما خاطرش دگرگونست
از جمالش اگرچه محرومم | هرچه خواهد کند که مظلومم
هست جانم چنان بدو مشغول | که ندانم فراق را ز وصول
در کمندش چنان گرفتارم | که خلاصی طمع نمیدارم
هر که جانش ز بوی دوست بود | میل جانش بسوی دوست بود

غزل

ناظرم بر رخت بدیده جان | گرچه از چشم ظاهرم دورست
دست از عاشقی نمیدارد | دایم از یار اگرچه مهجورست
چشم مستت بلای عشاقست | خاکپای تو تاج فغفورست

خبر دست تو من نمیدانم | خامشی از سخن نمیدانم
دیدهٔ ما اگرچه بی نورست | لیک نزدیک بین هر دورست
درین و دنیای خویش در کوشت | همه دادم بدین روست

فصل دهم در ختم کتاب

جان ما بین درین پریشانی | بازگو تا از وچه میدانی
گویا تحم مهر ما کارد | یا خود از ما فراغتی دارد
باشدش هیچ میل و رغبت ما | یا فراموش کرد صحبت ما
خاطرش هیچ سوی ما نکرد | یاد کر نام بیدلان برد
دوری از ما هنوز میجوید | باز ما خود سخن نمیگوید
جز مرادش مرا مرادی نیست | غیر ازین خاطری و یادی نیست
خود ندانم که در چه کارم من | با وی از خود خبر ندارم من
گرچه او خود نمی‌برد نامم | تا رفت او برفت آرامم
دیده گر طالب جمال تو شد | باعثش قوت خیال تو شد
دل چو در دام عشق منظورست | دیده را جرم نیست معذورست
از شراب الست روز وصال | جان مستم هنوز مخمورست
جان آشفته بر رخش فاشی | شعله نار و نور تو نورست
حکم داری بهرچه فرمایی | که عراقی مطیع و مامورست
از تو مهرم چو در نهاد بود | من کیم تا مرا اراده بود
شوق دلها ارادت تو بود | ذوق جانها عبارت تو بود

مثنوی

هر که او بر غم تو دل بنهاد | آرزوی یار روی تو داد
تا که خاک درت پناه منست | آستان تو سجده‌گاه منست
من ز کویت بدر ندانم رفت | زانکه زین در کجا توانم رفت
زین سخنها خلاصه دانی چیست | آنکه دور از تو می ندانم زیست

گرچه داری چو من هزاران یار
ختم شد این سخن بدین گفتار

۱۰۴

انتخاب حدیقه

حمد بیحد صفات یزدان را / مدح بیقدح ذات سبحان را
اول بیمحض آخرت خویش / باطن از عین ظاهرست خویش
واجب الذات خود بذات خودست / ذاکر و شاکر صفات خودست
ذات او مطلع وجود صفات / صفتش مظهر تجلی ذات
کی شناسد فنون رحمت او / که گذارد حقوق نعمت او
ابد الدهر از و بهر نفسی / باد بر مصطفی درود بسی
ذات او مظهر صفات کمال / متجلی او جمال و جلال
داشته از ره خلاف و دین / صدق و عدل و حیا و علم این
دوستی در کمال سیر و در / روزی این منتخب مطالعه کرد
خاطران التماس جانب کرد / روزی این مختصر روان او کرد
دارم از لطف ایزدان مامول / کار دان سعی در محل قبول

در دهان هر زبان که گردد نعت / از ثنای تو اندرو حانت
لاو هو زافزای روز بهی / بارکشند حیف و کیسه تهی
اختیار آفرین نیک و بد اوست / باعث لفظ و مبدع خرد اوست
جان و عقل از جلال او حیره / عقل و جان با جلال او تیره
عقل ما نند ماست سرگردان / در ره کنه معرفت حیران
بخودش کس شناخت نتوانست / ذات او هم باو توان دانست
تو که در علم خود زبون باشی / عارف کردگار چون باشی
تو حدیث نفس مزن ز قدم / ای ندانسته باز سر ز قدم
با تقاضای نفس و عقل و حواس / کی توان بود کردگار شناس
برتر از وهم و عقل و حس و قیاس / نیست جز خاطری خدای شناس
عقل عقلست و جان جانست او / لغزان برترست آن او
فعل او خارج از درون و برون / ذات او برتر از چگونه و چون
داند اعمی که مادری دارد / لیک چونی بوهم در نارد
با وجودش ازل بر آراید / بکه آمد ولیک دیر آید
گر نگویی بدو نکو بنود / ور نگویی تو باشی او نبود
کی مکان باشدش چو بیش و زکم / که مکان خود مکان ندارد هم
با تو چون رخ در آینه مصقول / بری از اتحاد و روی حلول
هر چه روی دلت مصفاتر / زو تجلی ترا مهیاتر
گرت باید که روی او بدار / آینه کو مدار روشن دار
یوسفی از خورشید نیکوتر / دیو روی نماید از خنجر
گر ز خورشید بوم بی نیروست / از پی ضعف خود نه از پی اوست

آنکه هم اولست و هم آخر / وانکه هم باطنست و هم ظاهر
ذات او از کمال نور ظهور / بحجاب ظهور خود مستور
غیر او در میانه واسطه نیست / ذات او جز صفات او واسطه نیست
فعل او لوح آیت صفتش / صفت او دلیل معرفتش

في نعت النبي الابطحي صلى الله عليه وسلم

سرور انبیا رسول امین / مهر عزت نهاده بر در دین
دایم از حق سلام و صلوات / باد بر اهل بیت و یارانش
بیش از این داعی از پی سببی / کرده بود از حدیقه منتخبی
گفت از جمله باز بیرون آر / انتخابی برای استحضار
هست بر وفق اسم ذات و صفات / عدد او هزار و یک ابیات
در گذارد ز ما خطا و زلل / باز پوشد بعفو جرم و خلل
ای درون پرور برون آرا / وی خرد بخش بی خرد بخشا
کفر و دین هر دو در رهت پویان / وحده لا شریک له گویان
هر نه بلند روان بیننده / آفرین خوبرا آفریننده
همه از صنع اوست کون و فسا / خلق را جمله مبدعست و معاد
عقل و جان هر دو واله صفتش / لیک عاجز ز کنه معرفتش
گر نه ایزد ورا نمودی راه / از خدایی کجا شدی آگاه
ای ترا خود شناخت عاجز / کی شناسی خدای را هرگز
هر چه از نقش علم معرفتست / آنهمه کفر عالم صفتست
عارفان چون دم از قدم زنند / ها و هو را میان دو نیم زنند
چیست عقل اندرین سپنج سرای / جز مزور نویس خط خدای
عقل رهبر ولیک تا در او / فضل او مر ترا برد بر او
پاک از آنها که نا فلان گفتند / پاکتر زانکه عاقلان گفتند
دانکه اثبات هستیش نزهست / هیچ اثبات مادر اعمیست
نه بر کیش هست افزونی / ذات او برتر از چندی و چونی
هست در وصف او بوقت دلیل / نطق تشبیه و خامشی تعطیل
چون برون از کجا و کی بود او / گوشه خاطر تو کی بود او

پیش آنکش بدل شکی نبود / صورت و آینه یکی بنود
نور خود ز آفتاب نبریدست / عیب آینه است در دیده است
آفتابی که هست نور دریغ / لیکنه نماید اندر میغ
هر که اندر حجاب جاویدست / مثل او چو بوم و خورشیدست
نور خورشید در جهان فاشست / آفت از دیدهای خفاشست

هستی دوستیش چو دیده اوست / پرده بارگاه او هم اوست
خلق را ذات کی نماید او / بکدام آینه در آید او
هر که از لمس صورت عضوی / یافته اطلاع و بر جزوی
انچه پیش تو پیش از آن رست / غایت علم تست الله نیست
احدست و شمار ازو معزول / صمدست و نیاز ازو مخذول
تا ز از درون شمار بیکست / چه یکی کو چه دو که هر دو یکیست

گفتی احول یکی دو بیند چون / من نه بینم ازانچه هست افزون
پس غلط آنکه این سخن گفت / کاحول از طاق بنگرد جفت
پیش تو چه او نه کهنه نه نوست / همه هیچند هیچ اوست که اوست
بر نتابد جهان عشق دوی / چه حدیث این منی و توی
بد و نیک تو بر توراند اوست / تا بدانی که دشمنی یا دوست
کرده امر خدای در سر فن / قوتی را بفعل آبستن
هر چه آن هست بود و خواهد بود / آن تواند کرد کو فرمود
بنده کاز اکراز قدر حدیث / آن نه زانسان که آن هم از نعمت
هر چه از ایزد بود همه نیکوست / وانچه از تست سر بسر آهوست
جز بالا قضا نهد منشور / رو تو الله گوی واه مگو
کو درین راه کردنی کردن / که تواند قفای او خوردن
حکم و تقدیر او بلا نبود / که قضایش بجز عطا نبود
سو تو نام زشت و نام نکوست / ورنه محض عطاست هر چه ازوست
اندرین راه و بدی نیکیست / کابجون درون تاریکیست
مرگ اگر چه بد نکوست ترا / مال و میراث جمله زوست ترا
گر چه کژدم ز نیش بگزاید / دارویی را همت بکار آید
اژدها گر چه عمر کاهانست / هم نگهبان گنج شاهانست
هر چه در تحت امر جبارند / همه بر وفق امر در کارند
جبر را دست کن از بر / بس میان زان رست سرفه
آدمی را میان عقل و هوا / اختیارست شرح گرمنا
جنبش جبر خلق آدم رست / جنبش اختیار آدم راست
نه تو هیچ تو هست بر کاری / تو کهی اندرین میان باری
همه از کارگاه الله است / نیکبخت آنکسی که آگاهست
نقشها بیرون گلهای اوست / نقش دان درون دلهای اوست
ور برونت نگاشت افلاک / از چه از آب و باد و آتش و خاک
آنکه بی رنگ زد ترا نیرنگ / باز نشناند از تو هرگز رنگ
فضل او در طریق رهبر ماست / صنع او سوی او دلیل و گواست

صورتش پرده صفات آمد / صفتش سد عین ذات آمد
هیچ دل آگه نه او زوست / عقل و جان از کمالش آگه نیست
همه را بهر قیل و قال آمد / حال کور آن حال پیل آمد
هر یکی دیده جزوی از اجزا / در گمانش برده ظن خطا
ذات او سوی عارف عالم / برتر از این و کیف و ز سال و لم
آن احد نی که عقل دارد فهم / وان صمد نی که حس شناسد و وهم
ترسم اندر طریق علم النفس / همچنانی که احول کج بین
پسر احول از پدر پرسید / کای سخنهای بسته را چو کلید
احول از هیچ یک شمار ستی / بر فلک مه که دوست چار است
هر چه ابله است گفتی از بی آ / گفتی اورا شریک هست مدار
با الف هست با و تا همراه / با و تا بیت بود الف الله
منت کو هی جهان زشت و نکو / خیر ازو دید و بل که خود از او
کفر و دین خوب و زشت کهنه و نو / یرجع الامر کله الی او
تا چو راه مشیمه بگشاید / زانچه گشتند حامل آن زاید
هر چه استاد بر نبشت و براند / طفل در مکتب آن تواند خواند
پشه چون زور کجاست نیست / باز بین چون روی که پایسنت
تلخ و شیرین جوهر دو زو باشد / زشت نبود همه نکو باشد
که کند با قضای او اهی / جز فرومایه بخص گمراهی
گردن بایدت غراز بلی / تا نزد دست لعنتی سیلی
خیر و شر نیست در جهان سخن / لقب خیر و شر نبست و منی
بد بجر حلیف و بخرد نکند / خود نکو کار هیچ بد نکند
هر چه از خلق سوزی و سازیست / اندر آن مرخدای را رازیست
مرگ انرا هلاک و آنرا برگ / زهر آنرا غذا و آنرا مرگ
مار اگر چه بخاصیت بد خوست / پاسبان درخت صندل اوست

از شر و خیر جز شیار خدای / هستی و با تو نیست کار خدای
انچه مختار زیر پرده اوست / وانچه مجبور بند کرده اوست
از چه بندگان بفضل خدا / اختیار حساب کرد ترا
دست و پای هم زن اندر جوی / چون بدریا رسی چو بی نگوی
هست در دین هزار و یک درگاه / کمترین آنکه بی تو دارد راه

از درونت نگاشت صانع / نه ز زرد و سفید و سرخ و سیاه
داده خود سپهر نستاند / نقش الله جاودان ماند
مبدع هست و انچه بایست او / صانع دست و آنچه در دو است
زیر گردون بام و صنع خدای / ساخته چار خصم بر یک جای

جمع ایشان دلیل قدرت او / قدرتش لیکن نه حکمت اوست
جنبش نور سوی نور بود / نور کی ز آفتاب دور بود
هرچه در قوتست ایشان را / وانچه آمد بفعل ایشان را
همه را غایت و تناهی دان / نردبان بایدا الهی دان
خلق را داده از حکیمی خویش / هر کرا حاجتش آلت خویش
در جهان آنچه رفت آنچه آید / وانچه هست آنچنان همی باید

گفت اشتر که اندرین پیکار / عیب نقاش می‌کنی هشدار
نقش ما مصلحت چنان آمد / کژ کژی راستی کمان آمد
درد در عالم ار فراوانست / هر یکی را بهزار درمانست
کوه اگرچه ز مار شد ستوه / سنگ تریاک هست هم در کوه

قهر او چون بگستراند دام / سگ آرد ز صحبت بلعام
لطف او بلنو انوار زنده / قهر او نازنین کند ارنده
باز قهرش چو آید اندر کار / کشف او در کشد کشف کردار

این عنایت نگر ز عالم غیب / عالم غیب را بعالم عیب
از پی حفظ مال و نفس نفیس / او ترا ابن کرده زولبس
رادمردی کریم پیش پسر / داد چندین هزار بدره زر
گفت بابا نصیبهٔ من کو / گفت قسم تو در خزانهٔ هو
او بجز کارساز جانها نیست / لیکن باتو ظلم ازانها نیست
تو خرابی تهی نیابی باز / جون بدو دادی او دهد بنیاز
آنچنان مهر کو کند پیوند / مادر از کجاست بر فرزند
در ره شرع فرض سنت خویش / منت حق نهم ز منت خویش
هر که آمد بدو و کوشش آورد / خود نیابد که لطف او بشمرد
هر بدایت که داری ای درویش / هدیهٔ حق شمر نه کردهٔ خویش
همه را روح و روز و روزی از او / نیکبختی و نیکروزی از اوست
مر ترا هست کهنه نو بر نو / مرد روزی نوست و روزی نو
روزی قسمت بر علیم قدیر / تو مشیر و وزیر خشم مگیر

کای جهان تو و جهان کهن / رزق برتست هرچه خواهی کن
بی‌سبب رازقی چنان دانم / همه از تست جامه و نانم
تو مروانه زنانه مرد شمر / گر زنی در بقیه لوح کمتر
مصلحت بخش خلق پیش از آز / مطلع بر ضمیرش از راز
گر نه علمش بدی همیشه پناه / بنده کی زین داشتی بگناه

هست تماما تحت قدرت او / همه با او و راه می‌جویند
قدرتش کرده در جهان تعیین / قوتی را بفعل آبستن
عنصر و مایهٔ مسبولاتی / چرخ و ارکان چار الوانی
هیچ بر هرزه نافرید حکیم / خواه امید گیر و خواهی بیم
همه را داده آلتی درخور / از پی جر نفع و دفع ضرر
تو فضول از میانه بیرون بر / گوش خر درخورست با سر خر
ابلهی دید اشتری بچرا / گفت نقشت همه کژست چرا
در کژی ام مکن بنقش نگاه / تو ز من راه راست رفتن خواه
همه را از طریق حکمت داد / هرچه بایست پیش از آن همه داد
پیل را پشه گر بدرد پوست / گو بدان گوش پشه را زان با او
نوش دان هرچه زهر او باشد / لطف دان هرچه قهر او باشد
لطف و قهرش کم در جهان تو نیست / تهمت کبر و شهوت تو بیست
یافته در جوار لطفش بار / سگ اصحاب کهف بر در غار
لطف او چون مفرح آرد / که کشف صوفی بکفش خزد
ناکسان از لطف خود کس کرد / خاک را قبلهٔ مقدس کرد
گر نبودی از او عنایت پاک / کی شدی تاجدار مشتی خاک
او ترا داعی و تو حاجتمند / او ترا مرعی و تو گرگ نسند

بهر شرح چون بدید بدان / ترسان شد لعیب و علل بد
قسم تو بی وصی و بی انبا / من بدو دادم او دهد بتو باز
هر یکی را عوض دهد هفتاد / جون در دست بر تو ده بکشاد
تو ندانی نه تنگ و نی بر را / خازن او به بود که تو خود را

نوربخش تعین و تلقین اوست / هم جهان بان و هم جهان بین اوست
جز پرستندگان او را / چه شناسد روان و جان او را

کار روزی چو روزدان بدست / کرد آوار در روزی نست
شعله دارد ز بیم روزی بیم / نخورد دیگ گرم کرده کریم
ابر اگر نم نداد یکسالت / سخت شوریده بینم احوالت
زانکه سر برون کرد بنفت / کشتکی خویش خشک دید و بکف
علت رزق تو بخوب و زشت / گر بیابد ابر نی و خنده کشت
از هزاران هزار مهر یک تو / زانکه اندک نباشد اندک تو

علم او عقل را چراغ افروز / حلم او طبع را گناه آموز
جو بعلمش نگه نخواهی کرد / طمع حلم از و مدار ای مرد

او ترا بهتر از تو داند حال / توجه کردی بکرد بهر او بجا
قابل او بس تو کمک باش و مکوی / طالب او بس تو لنگ باش و مپوی
روح را آخر در شرف او داد / عفو را کنه علت او داد
عفو او را قبول طهر عطات / کوس را امکان سهو و خطات
جبه نارش چه بکفر و چه بدین / بی‌زبانیش چه لنگ چه تیز
بارسا گر بهست او را چه / پادشا گر بدست او را چه
بی‌نیاز است پرنیازان را / دوست دارد نیاز ایشان را

نور قرآن نقاب او دیدی / حرف او را حجاب او دیدی
گر ترا هیچ اهل او دیدی / این سحاب رقیقه بدریدی
جو بخ می‌بیند مر ترا عیب / روی بنوشد کار عالم غیب
حرف قرآن و معنی قرآن / همچنانست کر لباس تو جانی
لم زیعمانی اراعد لمدان / خوان قرآن به پیش قرآن خوان
گرچه یوسفت با دو جاه / دست در دوی کن بر آن جاه
تا بجان تو جمله بنماید / آنچه رفت آنچه آید
قول اربی شنو هم از باری / که حجابست صنعت قاری
خود حسب دور باشد از قرآن / رهرو لا یمسه برخوان
هرچه از نفس و حرف و آواز است / خاتمشان در برون در واز است
مرد دانا بجان سماع کند / حرف و صوتش همه وداع کند
کج کج اندر سماع چیست خری / جگجگ اندر چراغ چیست پری
نفس چون روغن پیش برگیرد / تن بکانه بانک در گیرد
آمد اندر جهان جان هرکس / جان جانها محمد آمد و بس
او سری بود و عقل گردان او / او ولی بود انبیا تن او
نور او کرده در مسالک عیب / روی دلها سوی دریچهٔ غیب
تا نشد مست رو ز مستی او / آفتابی چنین ندارد بار

تن که بی تن شد ز رنگ آدم شد / جان که جان شد ز بوی آدم شد
تو بآدم بخلقتی مانند / در نه از راه حق نه فرزند
آدمی گرچه برز مایه هست / ز آدم خام د تو نخیست
از ره خلق خوب و سیرت زشت / هفت دوزخ تویی و هشت بهشت
تا ز آز خشم و آز رستی / نخد اگر تو آدمی هستی
خشم و شهوت بهر کجا هرد بت / سب دفع تنگ و دفع بدست
خشم بخشیست و آز و عاجل / این یکی ظالم آن دگر جاهل
شحنه گر بر سر خطا آمد / وین موکل بود بر جرم خرد
ور همه طالبان کام شوند / ملک و ملک نا تمام شوند

تو نگو در دل که او گوید / تو مجو مر و را که او جوید
کابجا از بهر شد کان از است / آزر و آنجنان نداند جست
سر عفو او ازره گفتار / بر گرفتست رسم استغفار
ارضی و از تو کارسازی را / بی‌زبانست بی‌نیازی را
جه مسلمان چه گبر بر در او / چه کنشت و چه صومعه بر او
گرگ و یوسف نیست خرد و بزرگ / ور نه او زی کیست یوسف و گرگ
بی‌نیازی بنا نجوار تو / باش طاری سپاس گوار تو
صفتش را حدث کی سنجد / سخنش در حروف کی گنجد
حرف را زان نقاب حجب کردست / که ز نامحرمست در پرده است
پاک شو تا معانی مکنون / آید از پردهٔ حروف برون
مر ترا در سرای غیب ارزند / پرده از روی خویشتن ردانند
حرف را بر زبان توان راندن / جان قرآن بجان توان خواندن
در چه جاه جانت و طینت / نور قرآن بسوی اوست رسنت
از در تن بمنظر جان آی / بتماشای باغ قرآن آی
تر و خشک جهان درون و برون / آنچه موجود شد بکن فیکون
باد اگرچه خوش آید و دلکش / از حد ار بگذرد نیاید خوش
قوت جان حرف و صوت جون باشد / عشق را مطرب اندرون باشد
مجلس روح جای پکوشیست / کاندر آنجا سماع خاموشیست
اندرون کن سماع موسیقار / نز برون جون سماع موسیقار
آب و روغن چو در هم آمیزد / نار در جرم روغن آویزد
آه رعنایی طبیعت نیست / راه پیدایت شریعت نیست
اندرآمد ببارگاه خدای / دامن خواجگی کشان در پای
همه شاگرد و او مدرس شان / همه مزدور و او مهندس شان
کرده بر روی گشتگان بناز / در در وازهٔ قیامت باز
تا بحشر ای دل ار ثنا گفتی / هر کفی جو مصطفی گفتی
بدرست آدم اندرین عالم / هست از آن دم که زاده شد آدم
هر کرا آن جه هست آدم اوست / ولیک زامیست نقش عالم اوست
چند نزد آمنی و را صلف / شرسارا دم از تو طفل خلف
تو بقوت خلیفهٔ بگهر / قوت خویش را بفعل آور
عمر دادی بخشم و شهوت ور / جه تو مردم جه دیو و دد جه ستور
خشم و شهوت بتر رهایی دار / تا مگر آدمی شوی یکبار
هست این هر دو شهره شو دارد / عقل دستور و دل در وسط آن
عامل اریچ شرط یک باره / خرد او را شحنه بسپارد
گر بمانند ازین که گفتم بهر / خوش نبود پادشاه خرم و شهر
گر نه در امر عقل و دل باشند / همه خوار و همه خجل باشند

عقل و دل را اگر مطیع شوند　در حضیض فنا فسیع شوند
چهره را گر روز بد ننمود　هیچ شاطر چون خرد ننمود
جسمت از نفحه جان شود جاوید　گل شود زر زتابش خورشید
تن ز جان یافت رنگ و بوی و حظ　تن بی جان چو نی بود بی بر
جان تن هست جان دین ز دو　زنده این از هوا و آن از هو
بی و الی شریف جانی پاک　کی بود جسم جز که مشتی خاک
جان پاکان غذای پاک خورد　ما بباشد که باد و خاک خورد
غذای جان تن از خاک و زناد　غذای جان دین از دانش و داد
عیسی دینت گر سخن رانی　خر او مبر زدگی بخند کاغ
روح حسی بخوردن ار زیست　غذای جان زجان بی نامیست
دزد خانه است نفس حالی بین　زو نگهدار خانه دل و دین
تا بیاز الهی که کشتی یار　دل بر آرد ز نفس تیره دمار
در درون تو نفس دل کرد　همچنان کرد تا خجل کرد
دزد نا که خبیس دزد بود　دزد خانه نفس دزد بود
در رسد امتحانش بکدارد　خان و مانش همه براندازد
تو هوا خواهی و هوا داری　کودکی کن نه مرد این کاری
نفس چون رنگ دل گرفت تمام　آخر مطمئنه گیرد نام
دایم این جوهر پذیرنده　اثر از نور عقل گیرنده
متوسط میان صحت و هوش　شده زبیان زبان و از آن خوش
پادشاهی شود ز سایه عقل　آفتابی بود ز سایه عقل
شوق چون در نهادش آورد　عقل کل را ز نور برگیرد
چون شود در نهاد خود مالک　بشنود ارجعی الی ربک
بر در خانقاه ربانی　بر سر شارع مسلمانی
اوست در سایه و پناه خرد　صاحب بار و بارگاه خرد
هم دهنده است هم ستاننده　هم پذیرنده هم رساننده
نفس چون عقل را پناه کند　جرم و شکل سها چو ماه کند
چون شد از فیض عقل روی شاه　خلعت شوق یابد از الله
تا کنون عقل بود بر وی میر　او شود همچو عقل امیر مدبر
بعد از آن سالکان چو بشناسند　علم حق در حدیث او یابند
باز طبعش مرید و او پیر است　ده خواهشش سیاه و او میر است
هست بر لوح ماده و مدت　با او تا عقل و جان الف و حد
عقل سلطان قادر خوبخت　انچه گویند سایه حق اوست
از برای سلاح دولت و دین　چشم عقل اول است آخر بین
عقل را عقیله یار شناس　تا بدانی ز فرق هیولی اساس
عقل در دست یک رمه چو زرا　چون چراغیست در طهارت جا
بگذر از عقل خدعه و تلبیس　کعبه از ابل از آن شد است ابلیس
دیده ابزد که سوال و جواب　هر کسی را بقدر عقل کتاب
هر چه در زیر چرخ رنگ و بذر　خوشه چینان خرمن خرد بذر
سایه با ذات آشنا باشد　سایه از ذات کی جدا باشد
در مصالح مدبر جان او　در ممالک دبیر زردان او
عقل کان رهنمای جبلت است　آن نه عقلست کان عقیله است
سو تو عقل مهر بالین است　انت دلش از سو تو عقل است
چشم عقل مبصری نور است　آن از این ابلهان ندیس دور است
عقل را هیچ مدح نتوان گفت　جز بدو کرد مدح نتوان سفت
پدر و مادری جهان لطیف　نفس گویا شناس و عقل شریف
پدر و مادری که نازا زند　حکما عقل و نفس را دارند
حق آن هر دو شریف را بگذار　حق آن هر دو سیم و ملکا
دل آنکس که گشت بر تن شاه　بود آسوده ملک از و سپاه
دل ندارد کسی که اندر دل　مرو را نیست مغز را حاصل
اصل حرص و نیاز دل نبود　ماید دل ز آب و گل نبود
ای که دل نام کرده مجاز　رو به پیش سگان کوی انداز
از دری تن که صاحب کله است　تا ابد صد هزار ساله ره است
دین دل خیره و خرد ز دماغ　دل چو روز آمد و خرد چو چراغ
از تن و نفس و عقل و جان بگذر　در رسد او دلی بدست آور
دل یکی منظریست ربانی　خانه دیو را چه دل خوانی
زین دو جفت شریف طاق مباش　واندرین همچو صاحب عاق مباش
سبب جسم این دو جسمانیست　علت روح این دو روحانیست
زانکه در راه کعبه از سر درد　آشتر این داد و زاد اگر آن درد
بد بود تن چو دل تباه بود　لشکر ظلم ضعف شاه بود
اینچنین پر خلل دلی که تراست　دد و دیو بند با تو زین دل راست
پاره گوشت نام دل کردی　دل تحقیق را بحل کردی
پاره راه تنگ داری پیش　از ره نفس تا در دل خویش
دل بود همچو مهر انجم سوز　که نوانند نمود جهره بروز
آفتابی بیاید انجم سوز　بچراغ تو شب نگردد روز
آنجهان دل که وقت پیچاپیچ　جز خدا اندرو نیابی هیچ

از دل نفس

107

از دل نفس تا بکعبه دل　عاشقان از هزار و یک منزل
حقه سر مهر و آن جانت　مهره مهر نام ایمانت
ذره نور اگر بدست آری　بی تعب جسم را بکذاری
ورنداری تو نور نار شوی　پیش بهود کار خوار شوی
نقل جان ساز در شریعت نقل　که بر ایمان رسی بجنب عقل
رهنمای تو نور ایمانست　عقل هر کار خویش حیرانست
هست با شرع کار عقل و بال　همچو پیش کلام حق وسواس
با حیات تو دین برون ناید　شب مرگ تو روز دین زاید
ورنه دینی کزین حیات بود　بنود دین که ترهات بود
مرد کی کفر و زندگی دینست　هرچه گفتند مغز آن اینست
دین و ملت در عدم زیست　گم شدن از برای گم زدنست
آنکه گم زد و جود عالم را　گو ببین مصطفی و آدم را
وانکه او طالبست افزون را　گو ببین عاد را و قارون را
کار دین خود نه سرسری کاریست　دین حق را همیشه بازاریست
نه ز توحید بل ز شرک و بکست　که بنزد تو دین و کفر یکیست
چشم افعی چو شد زعلت کور　جز زمرد نبیند او چه بلور
خواجه تن را طلاق داده　دین همیچو مدانیت آزاده
دین نیابی کثرت غم بدنست　زانکه کابین دین طلاق و بیست
کرسی انجم جا جو راید دمن　در مراتب عجب مدار این
نه در اید بوقت جنبش گل　گربه در بانگ وانگهی بلبل
داند آنکس که ای خردمندست　کز این بانگ تا بدان چندست
آدمی هر بیغمبر اینست　پای در گل خر آدمی اینست
همه مقصود آفرینش اوست　اهل تکلیف و عقل بیش اوست
عرش و فرش ملک برای وست　وین خاکدان نجای وست
آن مبینی که پادشه زاده　کره در املکنست آماده
باشد اندر سرای حجره خاص　بر سرش خادمان اخلاص
تا ببازی فراموش نکذارند　سال و میل پس او همید ارند
در سرای که یار که باشد　رحمت اینه سیله شد
آن وشاقان بد فعال فضول　شده در روی ها بود ل مشغول
وان ملک را رفیقان خوار　نگذارند ساعتی بیکار
سر این چیست خود تو میدانی　زانکه مقصود کار دو جهانی
مر ترا تخت و ملک منتظر است　و ز عبث بخت و تخت بر حذر است
اگر از نسل آدمی بنسب　پاک دار از عبث همه نسب
کار کن هیچ کش بسان بدر　تا که باز کرد دست بکهر
ورنه از آدمی و شیطانی　هرچه خواهی بکن تو به دانی
ای در بغا که قدر جوهر خویش　می ندانی سخن نگویم بیش
هست از بهر آسمان ازل　نردبان پایه زعلم و عمل
علم سوی در اله بود　نه سوی نفس و مال و جاه بود
هر کرا علم نیست کرامت　دست او ز آن سرای کوتاه است
نیک نادان در اصل هیچ　بد دانا ز نیک نادان به
جان عالم بود و ما ای بین　دیده جاهلست خالی بین
بوده بیند کسی که جاودست　آنکه نابوده بیندان دگر ست
علم با کار سود مند بود　علم بی کار پای بند بود
علم بی راستم عمل ماده　دین و دولت ازین دو شد زاده
کار دین علم تخم در سوریت　علم بیکار زنده در گوریست
حجت ایزدست در کردن　خواندن علم و کار نا کردن
آنچه دانسته بکار در آر　پس کر علم جو بی ازین کار
دانشی کان فزون ز کار بود　همچو در دیده انتشار بود
گر ز بهر خداست اندک بس　ور پی مال جاه نیست بس
تا تو در علم با عمل نرسی　عالمی فاضلی ولی نه کسی
علم در مغز تو عمل در پوست　همچو نور چراغ روغن اوست
آنکه با جود نمود هر گز بار　اوست از عمر و علم برخوردار
علم در منزل فرو ناید　که قدم با حدث نکو ناید
چند ازین ترهات مختالی　چشمها در دو لاف کتالی
گر کند به جونست بکاحاق　بهر آفاق و جوان را دق
دانش این خوبتر که بهر بیچ　که ندانی که می ندانی هیچ
دلبر و دلربای عشق آمد　سر رو سر غای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز　حیبت این خنده و خوش سازی
خط خاک لهو و بازی رست　عالم پاک پاکبازی رست
بچود از عشق فایده هست　عشق و مقصود خویش پهبده است
زانکه دو الذکر او بود
عاشقان سر نهند در ره شاه　تو برانی که جون پری دستار
عاشقی آنکه فسرده بدر　کهی مرد و خوش بخندید
کف کاخر بوقت جان دادن　حیبت این خنده و خوش استادن
کف خوبان چو برده برکشند　عاشقان پیش آن چنین میرند
عشق برتر ز عقل و از جانست　لی مع الله وقت مردانست
عقل مردست خواجگی آموز　عشق در دست پادشاهی سوز

آه عاشق چو راه بر گیرد / دوزخ از بیم او سپر گیرد
پیش آنکس که عشق سر او / کفر و دین هر دو منزل در اوست
هر چه در کاینات جزو کلند / در ره عشق طاقهای بلند
پل بود برد و سوی آب شده / چون گذشتی ترا چه باک دره
پل طلب شو تا گذری کل / چو نشدی کل ترا بحر و جبل
قدمی را که تا قدم چو گلست / سطح پر روی شن محیط پل است
بچه بط اگر چه در بند بود / آب در پاش تا گسسته بود
عشق جان ابو العجب داند / زانکه تفسیر شهد لب داند
آتش بار و برگ باشد عشق / ملک الموت مرگ باشد عشق
گر تو سی همی مردان خویش / عاشقی باش تا میری پیش
صحبت عشق بو اشد بوست / عشق بی عشق شین و قاف مگو
عشق اگیستی نکوهی تو / بر در عاشقان چه پوهی تو
عاشقی کار شیر مردانست / نه بدعوی که بل به برهانست
بالغ عقل را بسی یابی / بالغ عشق کم کسی یابی
بنه ار هیچ عشق آن داری / در میان هر چه بر میان داری
دل آخر بدست کن روزی / که درو باشدت ز دین سوزی
راه از آن و از این چه باید جست / درد خود رهنمای مقصد است
کرد هر شهر هرزه چون کردی / خود در آن ره طلب که گم کردی
میوه این و آن مچین هوست / چون درختان میوه دار مست
نور خواهی ز دست موسی آ / دست در کرد جیب خویش برآر
بر دل آن نه که باشد از خانه / بشک تو به که مشک بیگانه
هر کرا در در اهبر نبود / مرد را از آن جهان خبر نبود
ان شنیدی که رفت تا دانی / بعیادت به برد دندانی
گفت یا دست از آن مباش حزین / گفت آری ولیک نزد تو این
بر من این بیخ کوه پولاد است / چون تو زان فارغی ترا باد است
از پس این براق شوق بود / شوق مالک بسوی فوق بود
افرمش چو گشت زندانش / پس خلاصی طلب کند جانش .
آتشش از درون برافروزد / که از و عقل و جان و تن سوزد
هر چه در راه فتنه انگیزد / همش ابیش راه بر خیزد
علف غم توهی درین عالم / چو نتو رفتی علف نیاید غم
غم ترا میخورد ز بی خطری / تو چنان کن که غم تو خوری
غم گرانست گر کم اسانی / بیغمی را تو غم همیخوانی
ای کذ ذات چو عقل و فراست / حزن بگذار کو هم از جانست
بد و نیکت ز بیم و امید است / شب و روزت ز خاک و خورشید است
بیم و امید را بجای بمان / جز گیتی نیک مالک و رضوان
تو که که نیک باشی و که بد / همت از خود بود امید از خود
علت روز و شب خور و سنس / چون گذشتی نه انت ماند و این
ترا و را که رخ بر و نارد / تب شم هر چه داند و دارد
روی برتافته ز حضرت حق / گویم که مرد مست الحق
زین زمین جسمی بچرخ جستی / شب شبگیر کن مگر برسی
هم احرار سوی دولت پوی / همچو بدبخت زاد و بوم مجوی
تا تو در بند آن و این باشی / سایه پرورد و نازنین باشی
کی شود پادشا طوسر و / هم در انگور و شیره انگور
هر که با جهل و کاهلی پیوست / پایش از جای رفت و کار از دست
هر کرا تخم کاهلی کارد / کاهلی کافرش بار آرد
ملک و ملک از کجا بدست آید / جز همین شصت روز بیکاری
اندرین بحر بیکرانه چو غوک / دست و پای بزن چه دانی تو که
اندرین ره اگر چه انکفنی / دست و پای بزن زبان بکنی
از تو تا دوست نیست ره بسیار / نه تو هی بس نه بر کام درآر
ورنه یک خطوتست راه بدو / بنده باشی شوی تو شاه بدو
کی بود باز ما جدا مانده / من و تو رفته و خدا مانده
زاد این راه چیست ای عاقل / حق بدیدن و بریدن از باطل
تا ز باطل نگذری خوش نیست / که ازین نیمه حق مطلق نیست
مرد این راه چون خلیل بود / کز حق ظل او ظلیل بود
دلش از بند ملک بر باید / ملکوت جهانش بنماید
تا نه بیند بدیده لاهوت / خطه ملک و خطه ملکوت
لطف حق سایه ش افکند بر دل / پس بگوید که کیف مد الظل
چون ز ظل جان او بیابد لمس / روی ننمایدش جعلنا الشمس
پیش ننمایدش بحسن زعین / ملک طبع و رنگ بوقلمون
ای گذرش زمانه موشی / وی که در چار و پنج بلدشتی
اندرین منزل عناصر / چون مسافر در او و بگذر
در گذر زین جهان بر او باش / تا توی زنده بر در او باش
چیست این راه و این نشان و دلیل / این نشان از کلیم بین و خلیل
ورز من بر سی ای برادر هم / باز گویم صریح نه مبهم

روی سوی جهان حی کردن / عقبه جاه زیر پی کردن
رفتن از منزل سخن کوشان / بر نشستن بمقعد خاموشان
زهش از فعل حق جو حق صفتش / وز صفت در مقام معرفتش
انگه از معرفت بعالم راز / بر رسیدن باستان نیاز
پس از حق نیاز بستاند / جهت نازش بماند حق ماند
آن رضایی که داد مطلق گفت / بود حلاج کو انا الحق گفت
راز خود چون زروی داد برشت / راز غماز گشت و او کشت
راز خود کرد تا کهانی فاش / بی اجازت میانه او باش
صورت او نصیب دار آمد / سیرت او نصیب یار آمد
نزد بیهوده بود و نادانی / بایزید انچه گفت سبحانی
دام جانش تهی شد از آواز / جان و دل گشت بر نهان غماز
سالکان طالب معاینه اند / همچو سیماب بی آینه اند
همه دست نهاد کرد دارند / همه مرغ قفص شکن دارند
قبلشان پیش امر پالوده / کفششان زیر کشف نالیده
منتهای امید شان بالو / قبلشان او و انشان او
پیش امرش چو کلک بر جسته / سر قدم کرده و میان بسته
زهر قهر از درون جان دارند / شکر شکر بر زبان دارند
تا درین خاکدان نه بینی بیچ / زینتی انرای بر سر کنج
سرد و گرم زمانه ناخورده / ره نبی بر در سرا پرده
ره عزیز سرد و گرم و دیده و تاب / افتی شد ز بیخ بر سر آب
گفت روزی مرید با پیری / کرد من را چیست تدبیری
١٠٨ کار این راه بر معامله نیست / در ره جهد خود محامله نیست
کار تو فتق دارد اندر راه / نرسد کس بجهد سوی اله
بر گفتا مجاهدت کردی / تا بدانسته که نامردی
آنچه برتست رو بجای آور / وز سخنهای جاهلان بگذر
جهد بر تست بر خدا توفیق / هست تو فوق و جهد مرد دقیق
تو بکن کار خود بدستوری / مرگ کردن زند تو معذوری
عشق و آهنگ انجنان کردن / شرط بنود حلیت جان کردن
در رهش خوانده عاشقان انجان / آیت کل من علیها فان
همه بیان بحضرتش مست / عقل در ایستی و جان در دست
بسته از خلد و جهد و عشق و طلب / بر گریبان روزه دامن شب
ره ریاضت کش ار تو خواهی نار / ورنه راه جحیم را می سار
بیخ بردار تا شوی بی بیخ / بیخ ماست و خفته بر سر کیخ
کره را چون شود سه سال تمام / رایضش برکشد بزین و لگام
کره را بر لگام رام کند / نام او اسب خویش لگام کند
بار گیر ملوک را شاید / جنس و زیورش بسا راید
چون نیابد ریاضتی در خور / باشد آن کره از خری کمتر
بلبت یار آسیا باشد / دایم از بار در عنا باشد
کره تا دست سرای بوم ره است / تا بصد سال همچنان کره است
زاد این راه عجز و خاموشیست / قوت وقت مردم گوشت
زهد بگذار و کره زاری کن / تا ز فرق هوا بر آری گرد
زانکه خود عقل را ندارد صدق / کز نو رفتست رازی و در صدق
تا تو دعوی زهد و زر داری / دیده کور و گوش کر داری
در سخن در بایدت سفتن / ورنه گنگی به از سخن گفتن
گرد غفلت نصیحت محکم / گنگ و کور باش یا ابکم
شبلی آنم که شد چه بود صید / بود روزی بنزد شیخ جنید
دیده کرده هر دو رخ جو دو جوی / نامرادی و نامرادی گوی
بر گفتا خموش باش خموش / بر در او بر و سخن مفروش
در ره او سخن فروشی نیست / در رهش بهتر از خموشی نیست
آن کسانیکه بسته حالند / در گذشته ز قیل و از قالند
در مناجات بی زبان آی / هر چه خواهی بگوی و لب مگشای
مرد معنی سخن ندارد دوست / زانکه معنیست مغز و گفتن پوست
تا نگویی چو لب بوالحکمان / ور بگویی چو کوه گوی همان
همچو مردان درای در تک و پوی / بجنه گفت از آب روی بشوی
کار کن کار بگذر از گفتار / کاندرین راه کار دارد کار
در جهانی که طبع بر کار است / دیو لاحول گوی بسیار است
اندرین منزلی که یک نفس است / بوجه تا بوده آمده زیست
بر وفای زمانه کیسه مدوز / بگذرانش بقوت روز بروز
توشه گیر از جهان مجاز / توشه زان جهان در وی ساز
این دو دو وزه حیات نرد حرف / چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد
ترک دنیا خرد بر تبند بند / مرکب برک این جهان خنگ
دست بر روی جو افراز نی بند / پای حرص تو از قناعت بند
رو قناعت گزین که طامع دون / در دو گیتی ست با غل الهون
زهد اصلی ساختت در وصل / زاهد مشرب ندارد وصل
جان تکبیر زن چو خیر الناس / بر چه بر چار طبع و پنج حواس
دور شو زین جهان تو / جبری آن آن کران تو ست

در جهانی چه بود آن بایدت / کز سکانش خون توان خوردت
وین کرامت ز ربع مسکونست / قطره از هزار جیحونست
داشت لقمان یکی سرا چون تنگ / چون گلوگاه نای و سینه چنگ
بادم سرد و چشم گریان پر / گفت هذا لمن یموت کثیر
چه کنی خانه گل آبادان / دلمن اینما نکو بود خوان
ملک المتقلبون بخوان و بس / خانه و جفت سازی این هوس
خانه اینجا که هر چون کند / مور و زنبور و عنکبوت تند
بر فلک زان مسیح سر افراشت / کز برین خاک توده خانه نداشت
بی منه با نفاق بر درگاه / بتوکل رو ندهد زان راه
ناتوانی جز او نبیا بگیر / خلق را هیچ در شمار مگیر
هیچ دل در فضول خلق مبند / دل در و بند رستی از غم و بند
کین همه تکیه جاها هوس است / تکیه بر رحمت خدای بس است
در رضای خدای خویش بکوش / بمرادش مراد خود بفروش
بقضا تا خدا نداد رضا / نشناسی خدا ای بخدا
تا ترا از بلاش برهاند / ابله آنکس که اینچنین داند

در تسلیم و رضا

هر کجا حکم او بود توکی / جمله تسلیم کن بدو توچی
کانکه شد پاسبان خانه وی / چون کلیدان بماند از پس در
هرچه بستد ز نعمت و نازت / به ازان یا همان دهد بازت
هدف تیر حکم او جان کن / صدق در عشقش ایمان کن
آن شنیدی که تا خلیل گفت / وقت آتش بجبرئیل چه گفت
چه خلیل آن خویشتن بگداخت / آتش از فعل خویشتن بنواخت
دل قوی کی کند ز رحمت بیم / خور شراب مفرح تسلیم

هر که آزاد کرد با بخواست / حلقه در گوش و بنده بر پاست
نیکبخت آنکسی که بنده اوست / در همه کارها بنده اوست
هر که را نیست چشم عبرت کور / بنده سر زده بو حش و ستور
بنده جز سایه دار کی باشد / بنده را اختیار کی باشد
نرسد ای فضولی رعنا / خر بی دست و پای از دریا
وی گلا ز خالق نباید شرم / که بکیسو نهاده از زم
کرده کار تو مر ترا نگران / تو بشهوت متابع دگران
وقت نامد گر از ره آزرم / داده انصاف و صحبت کرم
خنک آنکس که نفس خویش بشست / رکس آبروی داد و کسی ارجت
ان یکی گر حساب در اعداد / نام داری و بس خو نفس نهاد

این کر اقلیم بیم و امیدست / خود یکی روزه راه خورشیدست
ازانجا پنج روزه راه گذر / آب بروی بقهای خویش ببر
بوالفضولی سوال کرد از وی / کین چه خاریست شش بدست و دو پی
در سرابی مقام و من سفری / بر سر پل سرای و من گذری
پیش صرصر چراغ چه بفروزم / پوستین پیش گرگ چون دوزم
چکنم جفت و خانه و بنیاد / مولش مت نجا المخفون باد
قوت عیسی خود آسمان سازند / هم بدان جاش خانه پردازند

در توکل

گر بگوی توکل ار بیخت / در زیانت بدین ره آید بخت
کار تا جز خدای نگشاید / بچه لکن ز خلق هیچ آید
جز بدرگاه او پناه مساز / خلق را هیچ تکیه گاه مساز
ستم دوست چو از در راست / دوستدارم که دوستدار دوست
گر ترا تیغ میزند ره کن / ور ترا زخم میزند خه کن
بالحکم خدای راضی شو / ورنه بحر و شو و پیش قاضی شو
ای بسا رنج کاندرین خانه / کر خداوندان بقصر است
باش در صولجان چکش گوی / هم سمعنا و هم اطعنا گوی
مال و تن را بگرد کار سپار / تا دهندت بقرب حضرت بار
جان و اسباب آن ازان عطادار / پس دریغ از وی آن چرا داری
دست در باخت درین جعفر / داد این دو جای دستش پر
یکسر اندازه خط خود زمیان / تا بیابی حلاوت ایمان
عصمت اوح لیل من نسبت / علم او حبرئیل من نسبت
آتشی را کند گهی تسلیم / داغ نمرود باغ ابراهیم
آن مفرح که اولیا سازند / در شفاخانه رضا سازند
چند بیهی که بنده کی چه بود / بنده کی خیره کند کی چه بود
لیکن آن بنده کرم کرنجت / لیکن آن حلقه که حلقه بست
بند او در همه اعضا / تا نگردی ز بنده حر
هر که او بنده خدای بود / خواجه دین و انسرای بود
چون شود حکمت قدم ساقی / تو کنی اختیار در باقی
خویشتن را بباید که زما / نشود علم آشنا در با
خالق تو شده بتو ناظر / تو بدل ناشده بدش حاضر
پیش سلطان پاسبان بنگر / منظر اندیشه ترا بهتر
شرم دار از خدای خود تنها / وانگه از خلق هیچ شرم مدار
خویشتن را یکی بخوان در ده / کان کمی تو که هیچ از آن که به
هیچ منمای روی شهر اوقو / چون نمودی برو سپند بسوز

آن جمال تو نیست هستی تو / وان سپند تو چیست هستی تو
ای صدف جوی گوهر والا / جان و جامه بنه بساحل لا
تا تو در نیستی کله ننهی / روی را در نقاب بر ننهی
ورنه ز ذات تو دو پرست / بلکه از تو بیت معمورست
نیست را مسجد و کنشت یکیست / سایه را دوزخ و بهشت یکیست
در جهان یک زمان چو بود تو نیست / هیچ جنس ابد چو بود تو نیست
اندرین راه هیچ روی مانیست / نیست کرد و نیست کش نیست
جهد کن تا ز نیست هست شوی / ور شراب خدای مست شوی
تا بخود قایمی مباش و مخور / چون بدو قایمی بدو زو بدر
کین چنین رنگهای بی رنگ / خم وحدت کند همه یکرنگ
با سپیدش چو نیک بر زد / که سپیه هیچ رنگ نپذیرد
راز دل گر همی خواهی فاش / با سپید و هر دو عالم باش
باش از رنگ عز غماند دل / باش تا عذر جو خواهی کل
مرد درویش را خدای عزیز / اندرین لا فکاه بی تمییز
سک در پوستین درویشان / ورنه خرجست بنده اشان
صوفی آنست کو تمنی خواست / کشت یک ز او یک ره برخاست
هر چه خواهد نکرده کار جهان / خواهد و خلق از وی همه تالان
صوفیانی که اهل اسرارند / در دل نار و بر سر دارند
صوفی عشق و حدیث بی نور / مسلب و پچاب و لاجین و خور
آنکه ازدست روح قوت خورد / کی تملک سود عنکبوت خورد
پای بسیار سوی بام بلند / تو بکپای چون شوی خرسند
همش آنبود که دانه خورد / قوتش آنکه گرد خانه برد
تو بگو هر دوای دو جهانی / چکنم قدر خود نمیدانی
چون ترا یار داد بر درگاه / آذر و نیز و بخواه واد راخواه
بر در شه گدای نان خواهد / لیک عاشق غذای جان خواهد

در مذمت حرص و حقد و خصایص آن و قناعت و زهد

داکه با مال و جاه دارد کار / این یکی دان و آن دو را مگذار
گر چه داری چنین سفر در پیش / بیزم او میراث و چند پیش
ز زنداری ترا چه گویم میر / خرنداری چه ترسی از خر گیر
دو طمع زین سکان مزبله بری / ای که از گرگ بره دست و بی شوی
مور حرص از درون سینه برار / زانکه این مور زود گردد مار
آن چیز ای دهای مردم خوار / تا نداری ز آز خود را خوار
خوره نش آچو شده کرده بسیج / چون بدو در رسد نیابد هیچ
تا قیامت نخورده برخوانش / یک شکم نان سیر مهمانش
خلق ازین گرد خوان درین / دیده سیلی و هیچ سیری نه

بر مدار از مقام هستی پی / سر هم آنجا بنه که خوردی می
هست تو جز بنیست نگراید / زاد این راه نیستی باید
تا ترا بود با تو در ذاتست / کعبه با طاعت خراباتست
بی تو در مسجدست و با تو کنشت / با تو دار دوزخست و بی تو بهشت
تو تویی مهر و کین از آن آمد / تو تویی کفر و دین از آن آمد
عیب خواهی خودی زخود بردار / غیب با سر ای عیب چکار
گر ترا قهر راه بست کند / احسن الخالقین هست کند
باشد از گرد دین کند هستش / گوی چوگان دهر در دستش
سر ازین دلق هفت رنگ برار / جامه یکرنگ دار عیسی وار
پیش سودای رنگها نه بری / گر کند عیسیت رنگرزی
با سپیدی خوشدلی همت / طرب افزای سرخ روی گیت
دل ز رنگ سیه جز غم دارد / زانکه شب روز در شکم دارد
گلبن انجو روی نماید خار / باش تا گل نمایدت بیمار
بغنا زان سبب نیاراید / کز غنا کبر و احمقی زاید
مرد صوفی تصلفی نبود / جز تصوف مکلفی نبود
بود آزاد از انچه نکر بزد / درد هندش ز خلق نپذیرد
صوفیانی که کاسه پردازند / چشم بحقوق همه کارند
تو بعقو صفات صوفی باش / خواه بصری و خواه کوفی باش
صوفیان دردمی و عید کنند / عنکبوتان مگس قدید کنند
صلت راست حجاب در راست / همت قاصرست و کوتاهست
جانکه دور از نکالی باشد / دانکه چون مرغ خانگی باشد
تو بگو هر خلیفه ز خدا / بجهان دنی فرود میا
هر چه جز حق از آن گرفتی چشم / جبرئیلت نیاید اندر چشم
هیچ ازین در مخواه هیچ باز / کز بلا عاقبت ندانی باز
سگ دوان بهمت استخوان جوید / بچه شیر مغز جان جوید
۱۰۹ آدمی را ز جاه هیبت و جاه / کل فضول شود چو یافت کلاه
سفری گر بست بر گذرت / مال و جاه هست بیزم سفرت
نه جو نیز و دانشی اندوخت / آتش حرص علف از آن سوخت
هر که از جیب مال و جاه برست / رفت و در بند آید بشست
گر بهم روی شوی و هم درد / از حرم ز افسری بی مزدست
بار بس دزد خانگی باشد / سو بهم دزد و هم رسن باشد
چون سرابیست از تشنه فریب / طالبان چون پیل رخ بشیب
حرص نقشیست سجیش اندر بر / نکند هیچ هیچکس را سیر
بغرهری ببرده خواب همه / نان نداده ببرده آب همه
ای در دوزخ از درون توباز / صعوه تش سوی عقل کینه وآز

زهی عیبی حرص قارون بین / گفت در شان او و در حق این
فخسفنا ز بر نشینی آز / ورفعنا بزد بان بناز
آب شورست آز و تو سغری / تشنگی بیش هر چه بیش خوری
تا دلت بندهٔ کلاه بود / فعل تو سال و مه گناه بود
گر کله بایدت همی ناچار / همچو شمع ان کله ز آتش زار
کانکه در عشق شمع سر باشد / همچو شمع آتشین کله باشد
هیچ خودبین خدای بین نبود / هیچ خودبین مرد دین نبود
گر تو مرد شریعت و دینی / یکزمان دور شو ز خودبینی
رنگ بند است طبل و تخته ناز / مرد وقود و شراب ذل و نیاز
اولین سنت در ره آدم / بود نای گلو و طبل شکم
طبل و نایست اصل فتنه و شر / هر دو را بگذار خوار و خود بگذر
سبب خشم و شهوت تو از نعمت / آفت ذهن و فطنت از لقمه است
هر که خورد و خفت و کم رای / ذهن هندو و نطق اعرابی
هر که بسیار خوار باشد او / دانکه بسیار خوار باشد او
باش کم خوار تا بمانی دیر / کاجل گرسنست و قوت سیر
بوده جز بطاعت و دل دین / بادهٔ تلخ و عمر شیرینت
کوی که بود زنده خانه پر اوباش / پاسبان از چه خوش بود خفتن
چیست حاصل سوی شراب شدن / اولش شیر و آخر آب شدن
مست گویا دو خوش سخن باشد / نور صبح دروغ زن باشد
باخرد میل سوی مل چکنی / سپر جان ز برگ گل چکنی

فی النصیحت

جامه از بهر عورت عامه است / خاصه را خود برهنگی جامه است
عورتان جاهل از که مرد / هر که پوشید تن ز عورت بد
مرد را دلباس خلقان جوی / گنج در خانهای ویران جوی
دیده وقتی یکی پراکنده / زنده زیر جامهٔ ژنده
گفت کاین جامه بحث خلقانست / گفت هست این من خبین زرابت
جون بخوبم حرام وند هم دین / جامه لابد نباشدم بی ازین
جامهٔ جان نرکان علمست / غذای جان عاملان علمست
منکر اند ریبان که آخرکار / نکرستن کرستن ارد بار
نزد آنکس که رسم و آیینست / روی نیکو که روی رنگینست
آنچنان کرده صورت محجوب / که ندانی تو خوک را از خوب
شاهد هیچ هیچ را چه کنی / ای کم از هیچ هیچ را چه کنی
شاهدان زمانه خورد و بزرگ / دیده را بوسعند و دل را گرگ
خنده و گریه آدمی داند / زانکه او رنج و سعی غم داند
تا بنگرست عاقل از آتش / کی بر آید ز جانش خنده چو گل
لاف وش غافلی نه بنده / دل سپید عمر کوته خنده
نه روا اینده نه در بندی / از درون گر بیند چرا خندی
خنده هرزه کار عمر بود / خنده بر خود حبس بود
باش در خنده شمع تابنده / از درون سوزد و از برون خنده
آنرا بمار دان که در عالم / نشود جز بخاک سیر شکم
هست نقش حسد ... احراد / گرگ یوسف در فرشته خوان
هست وصف را چو شعلهٔ شمع / نیش او را و تابش از لجمع
همه در نقش ناسپاس تو اند / همه در پردهٔ حواس تو اند
باش تا در دی بند گشایند / باش تا با تو در حدیث آیند
کر عبری نهشته اذ شانرا / کم کنی نام و ننگ انسان را
در قیامت چو جو بیابنده / با تو مانند حیلکی زنده
کاندران خط ز اهل نقش و نقش / مرگ مرد دگر بمیر دکس
مبرا بندکی اصد سعیر / همه بجانش کذا رو نمیر
شیر مردان جو مرخ بخاک آرند / بر آورده جان پاک ارند
تو ره آورد چون بخواهی برد / دد و دیو و ستور خواهی مرد
این ظلم و خشم و ناز و سرود / دد و دیو نه ند نقاب عروس
شهوت و خشم و آز و بخل و حسد / کبر و کین تو از درون حسد
هفت در دوزخ اند در بر ده / عاقلان تا شان چنین گفتند
مرد گر نفت ان سرای بحث / کی تواند ز هفت آنجا رست
هیچ بدنامی آدمی را بیش / از ظلومی و از جهولی بیش
چه حدیثست هر چه پیش آید / بتوان ظلم و جهل خویش آید
آدمی پاکند شکسته برست / پای طاوس چشم زخم برست
پای طاوس اگر چه پر بودی / در شب و روز جلوه گر بودی
هر که خود را شکسته دل بیند / خویشتن را بدل خجل بیند
اوست شایستهٔ خدای کریم / اعتبار ز عذاب نار جحیم
گفت داود را خدای جهان / که منم یار شکسته دلان
حق همیشه هست عالم و عادل / بنده گر ظالمست و گر جاهل
هر چه جز راه حق مجازی دان / هر چه جز یاد اوست بازی دان
حکم با جور او همه دادست / عمر تو یاد او همه بادست
تو پادش چو گل زبان کن تر / تا دهانت شود چو گل پر زر
کز فراموش کنی و النفسی / ظالمی هرزه نیست چون تو کسی

کز فراموش کنی و انفسی / ظالمی هرزه نیست چون تو کسی
تا بجای رسی ز ذکر حضور / کر شوی غرق هستی مذکور
آنچنان شو بصحبت یادش / که همت یاد ناید از یادش
ذکر جز در رهٔ مجاهده نیست / ذکر در مجلس مشاهده نیست
کار نادان کوته اندیشست / یاد کردی کسی که در پیش است
رهبرت را زوال ار چه یاد بود / رسد آنجا که باد باد نبود
گرچه دلاله سایه کارست / کاه خلوت تر اگر ان بارست
جهد دل باید و صال را خانه / سرد شد گفت و گوی لالا
شکر کن از پی زیادت را / عالم الغیب و الشهاده را
شکر او بر کسی چو داند گفت / گهر شکر او چه داند سفت
گر همه موی بر تو زبان گردد / هر یکی را هزار جان گردد
پس سوی نعمتش همی پوید / گر بگویند هم بدو گویند
گر کسی شکر او فزون گوید / شکر توفیق شکر چون گوید
آنچنانش ببیت در گوئین / که همی بیش ... برای العین
گر چه چشمت ورا نمی بیند / خالق تو ترا همی بیند
بی عونت سوی نماز میای / ذات کبریا کشان درپای
جون کلید نماز پاکی است / قفل آن دان که عیب ناکی تست
هر چه جز حق بسوز و غارت کن / هر چه جز دین از آن طهارت کن
ورنه ابلیس در درون نماز / کوش کبر در تو تا ارد بار
حسد و بخل و خشم و شهوت و ناز / نجد اگر کذاردت بنماز
طالب او ز غسل در گیرد / کر جنب حق نماز نپذیرد
تا ترا غل و غش درون باشد / غسل بنبا این نماز چون باشد ۱۱۰
گر چه پاکست هر جنابت / بهمه در جنب حق جنابت
جون در دل بناز بگشاید / هر چه خواهد ز پیش باز آید
بارنش را ز شهر اقبال / کرده لبیک دوست استقبال
یارب از تو ز و صد دو لبیک / یک سلام از تو ز و هزار علیک
مستمع نغمهٔ نیاز دل / مطلع بر طلوع راز از دل
طاق کان ز دل ندارد روح / کس ندارد وجود ان مفتوح
زانکه در اصل خود نباید نغر / بر سر کاسه استخوان بمغز
از خشوع دلت مغز نماز / نه نماز است بی خشوع و نیاز
بقدم کعبت نماز از دل جا / ملک شهر دو عالم دان
بس نکو کن حساب را یکبت / بقدم ای جان بهر دو نرد تکبت
در بهشت اندر اکل و شرب تبع / کی تر ازین نماز فربستی
دوستان تو همه لقا خواهند / درد عا از همه رضا خواهند
تو روی در عرض نان خواهی / می شیر و عسل روان خواهی
میل تو هست جمله سوی طعام / نه بدلها لخلود ... دار سلام
عمر بی دوستان نه عمر بود / عمر بی یار عمر غم بود
عمر بی دوستی که او یکتاست / یک لحظه در هزار سال بهاست
با رفیقان سفر بقا باشد / بی رفیقان سفر سقر باشد
بس نکو گفته اند هشیاران / خانه را راه و همراه را یاران
مردم از نیک نیکخو گردد / یار اگر بد بود چه او گردد
با بدان کم نشین که بد مانی / خوی بد رسیت نفس انسانی
خوشخوی از بدخوان سر که بود / میش کش گرگ خورد گرگ شود
هیچ صحبت مباد با عامت / کز جو خود مختصر کند نامت
صحبت عامه دریشت اباد / مرگ باشد که مرگ عامی باد
مهر عامی چو مهر کرد انست / مهر کر عقل خاسست مهر انست
زانکه کردان بیوفا باشد / جون هوا مرگ ز هوا باشد
بغض کر سنی بود دنیست / مهر کر علتی بود کینست
نیست در شرط اتحاد نکو / دعوی دوستی و بس تو و او
با خودی هر دو دیو ش باشم / پی من و نو من تو خویش باشم
بد کسی دان که دوست کم دارد / زان بتر چه گرفت بگذارد
جون نخواهی دل از ملامت پر / سیدی از قرین خویش مبر
کر چه صد بار باز گردد باز / سوی او باز گرد چون طوبا
دوست را کس بیک بدی نفروخت / هر کسی که کلیم نتوان دوخت
یار باید چو آن بی بود درش / باز مارست چون زمی زیرش
یار بد را مکن بخشم مبتر / نکند بیشه کس رفو شتر
تر ان رفیق یار بود / که نه نیک و بدت بکار بود
یار بی دفع و نفع یار بود / شاخ بی برگ و میوه خار بود
یار همکاسه هست بسیاری / یار همدرد کم بود باری
دوست خواهی که تا بماند دوست / از طلب زو که طبع و عادت اوست
از تقی دین طلب ز رعنا لاف / از صدف در طلب ز آهو ناف
آستین هیچ اگر نخواهی بر / از صدف شک جوز آهو در
که بدیدست در جهان مادی / کار مرد و مرد در کاری
خلق جز بهر بند و هیچ نبند / آنچو دیم ماه و هیچ منبد
کوینه همچون مه بنود کرد و / همچو خورشید باش نهاد و
مهر دیسته یک سواره بود / ماه باشد که با ستاره بود
هر که ما را بخواهد از همه دل / گر همه دل بود از و بگسل
در دهان دار تا بود خندان / چون کرانی کند بکن دندان
هر کجا داغ بایدت فرمود / جز تو مرهم نهی ندارد سود

منعالم دردرون ممدانم   دوستی زو همیشه حیرانم
داشت زالی بروستای جگان   مهستی نام دختری و دو گاو
زال گفتی همیشه باد ختر   بادپیش تو مردن مادر
ماند چون پای بقعد اندر دلت   ان سر مرد زیکش اندر حیک
زال پنداشت هست عزرائیل   بانک برداشت از پی تهویل
کر ترا مهستی همی باید   اینک او را ببر مرا شاید
تا بدانی که وقت بیچا بیچ   هیچکس مر ترا نباشد هیچ
دوست جان برادران کسل   کبر او درکند بر آزر دل
با بدر زنده با تو هم سارت   جفت بد بر مرد خصم و آبا
انکه عم تو وانکه خال تو اند   همه در قصد خون و مال تو اند
موش کز دشت در دکان افتد   به که خویشیت با عوان افتد
صحبت بود جو خود دانی   که فصیحت شود حریف از وی
از ثری تا باوج چرخ اثیر   همه میرنده دان امیر و وزیر
جز دو فرزند نشد زمرک بلا   مرد بگریک ران امرک چه باک
کر ترا مرک جان زجسم برید   مرک هم مرک خود بخواهد دید
در جهانی که عقل و ایمانست   مردن جسم و زادن جانست

هرچه سنجابری نکمند اند   در قیامت همانت پیش آید
باش تا خلق را برانکیزند   تا کند از درون کبر خرید
معنی از خانه چون بکوی آید   نقش دلها بسوی روی آید
نقد تو چون ترا برانکیزند   همه در کردن تو آویزند
مرغ و حور ابهشت اند است   حکمت و دین بهشت یزدانست
تو چه دانی بهشت یزدان چیست   جه شناسا که جنت جان چیست
کاندرین کوچه خانه باید   ورکلیدان لحب بود شاید
چند کوبی زچرخ و فکر و بیش   بخدا گر کری کند بخشش
زیر این چرخ کند دوار   هست دی با بهار و گل با خار
بوی گل دان حیات این عالم   مرک همچون زکام هر دو بهم
کر تو داری همی تو خوار مرا   بینه بی بینه دانه کار مرا
زود بخش سبک سنان فلکست   بر با عقل کودکان فلکست
بدرنک جهان همه نیلفست   که سوطش براین شرفست
این یکی بر سنک میدانست   وان یکی زان سجده کرد انست
جون کتابیست صورت عالم   اندرو بند بند هر دو بهم
عالم طبع و وهم و حس و خیال   همه بازیچه اند و ما اطفال
تا جوان طفل مرد کار شود   تیغ چوبینش ذوالفقار شود
ادمی را جو چشم جان شد باز   آید از نقشها بمعنی باز

نوعروسی جو سرو سر بالادن   کشت روزی زچشم بد بالا
از قضا کاو زال از پی خورد   پوزه روزی بدیکش اندر کرد
کاو ماند دیو از دوزخ   سوی آن زال تاخت از مطبخ
ملک الموت من نه مهستی ام   من یکی پیر زال محنتی ام
بی بلا نازنین شمرد او را   جو بلا دید در سپرد او را

که بود غم بر پدر خواهد   بد بود بر تو خواجکی راند
نه برادر بود به بزم و درست   کز برای شکم بود همه پشت
عمکه برجهد و پر ستم باشد   غم نباشد که درد و غم باشد
جکنی اخوشی و خویشی او   که مه او و کمی و بیشی او
سوی مرکست خلق را اهنک   دم زدن کام روز و شب فرسنک
هستی حق زوال نپذیرد   انکه مرکب افرید کی میرد
نفخهٔ صور سود مرد انست   هر که زان نفخه خورد مردانست
تا دوان از جند جیزها ساید   هم ببوده ما شود جکا باید
دشمن جان تست خاکش ده   کعبهٔ حق دلست پاکش دار
نیک معلوم کن در محشر   نشود حال هیچ مرد دکر
نیست انجا تغیر و تبدیل   نشود نیک بد بهیچ سبیل
جون تو با صورت بد امیری   وانکه با صورت دوی خری
روز دست تو دست او نبود   نیست کس شفیع کس بود
بوتهٔ خود کوید جو بالود   کنز زری باس زر ابلود
نبود جز جمال یزدان قوت   عاشقان از ابجت ملکوت
جون بد این دو قفس بهم دادی   کم زنکبانی مکن باری

شب صلح جشم جیست خیالی   روز نیک جشم جیست حالی
هر کجا این بهار و دی باشد   بوی کل بی زکام کی باشد
انجنان شد که در زبان هری   ابلهی کرده روی سوی کری
نیست از نقطه تا خط فرمان   کنج لی رنج و درد لی درمان
در سخاوت بکودکان مانند   بدهند زود و زود بستانند
در جهان این که علوی و غلیست   صفت هر دو باز کویم چیست
شکر و تسبیح میکند جاوید   بد و نا مهربان سیاه و سپید
صورتش بر بین سلیمان بند   حکمتش در دل حکیمان بند
غازیان طفل خویش را چوب است   تیغ چوبین از ان دهند بدست
انجنان صورت و امعنی   اندران جان و نزران جان

جست دنیا و خلق و اسبابها   خاکدانی پر از سک و مردار
دان دنیا و مهر او بکسل   زانکه جانرا بهست و اورا دل
در نکر از سر فطن یکدم   زین دو معنی عجیب وادم
هر کرا هست اندرو بیشی   هم از اوست کفر و درویشی
رخ بدین آر و بکذر از دنیا   زانکه دنیا هست فرد انا
زاده جاریست و هفت ملند   بانو با همه هند و خویشاوند
جون جهان مادرو تو فرزندی   کرنه کبر عقد جون بندی
سه طلاقش ده اوت هیچ مشست   زانکه این کنده بر شوی کشت
دیو از دین همیشه از دست   کاب دنیا جال دین بردست

عمر جندانکه عمر مور و مکس   امل افزون زعمر ده کرکس
باز پس خود دنیا بنجه کذشت   درج عمرت جور روزکار نوشت
تو بیندری شده بدیر جهت   کا زرا انجا بکوفته کفتست
وه که جون تا امدی بر رفتن بهیت   جند و احترازات بامد کفت
مکتب شرع را ندیده هنوز   بدر شرع نارسیده هنوز
همه جو پای کبر و تمکین اند   همه قلب شریعت و دینند
همه جو سیماب برکف مفلوج   از پی مال خلق و حرص و فروج
همه بیمار کوی کم دانند   همه جون غول در بیابانند
هر که تن دشمنست و یزدان دوست   دانکه الراسخون فی العلم اوست
باری از زین شکار نیست کریز   مرغ دنیا بدام دنیا کیر
بغرض پند هیچو بند بود   باغرض پند پای بند بود
هیچ نادیده از علوم اثر   هیچ نایافته زحال خبر
شرع را جمله پشت پای زده   هر یک از رای خویش رای زده
در بیابان زخاک سر بردار   تا ببینی که کیست سربدار
با دلیل دو شرع و سنت تو   وان لبنان راه است تو
اندر آید جو ماه در شبکیر   انعم الله صبح کو بان پیر
روی جون افتاب نوراندود   جامه جون جامهٔ سپهر کبود
کای بجاه عزور مانده اسیر   بر دیو مواپرست امیر
کفتم ای ایزدت سرشته زنور   وی بعکس رخ تو دیو جو حور
اینجنانیتو جون جهان بیت   کفت خود جایم از جهان بیرون
زیر کان زجم در هر خسته ست   پوست پر مغز خود شکسته ست
کفتم ای جان پر انکه میبی تو   از کجایی مر انکه میبی تو
ترنیم کوهرست کانها را   مرضعم مرجعیت جانها را
وان کروهی که اندرین جاست   کوهرتن که زمردین ا
عندلیبان روضه انسند   ساکنان حضیرهٔ قدسند

هست جون باز کنزه دولت او   نزم و نکبین و اندرون پر زهر
آفت ادمی ز دنیا دان   راحت جان و تن زعقبی دان
آن زر هلیمان کرفته بنا   وین شده خاک خورده از پی با
دین و دنیا بضد یکدکرند   هر کجا دین بود درم نخرند
زر و زن پای بند مرد انست   هر که زین هر دو جست مرد اینست
پس چه ادم نویرتنی و دل وجان   ایت حرمت علیکم خوان
اینجنان در حلی و حلهٔ الوان   کنده بر پشت زشت کنده دنا
سوی دنیا حکیم کی تازد   کور با زشت بد فرا سازد
دو وی دنیا بود بهر دو فزن   قحبه ران وقلبتبانی ابن
مکن ای دوست در سرای عمل   عمر را خرج در غرور و امل
هر شبی کان زمانه بر تو شمرد   روزی از زندکانی تو ببرد
جند دست اندوه بیرهن باشد   بو که ان بیرهن کفن باشد
با تو این طمطراق و لاف و هوس   تا دم آخرست همره و بس
داعیانی که زاده زین اند   پیش در هوای خویشتنند
همه در راه ان جهانی کور   نبه خورد و خفت همچو ستور
دیو ز افعالشان حذر کرده   هرچه او کفته زان بتر کرده
علم در دست اینهمه غوغا   جون چراغیست در طهارت جا
روی در خلو و مقصد انه روست   زانکه زآه خدا نه راه هوست
زینت الله زاسب و دین باشد   زینت الله جمال دین باشد
مجلس وعظ رفتت بهوست   مرکب همسایه واعظ تو بست
اندرین عصر اولی الفضول جند   کرده از بر دو فصل برفند
در غضب همجو شیر درنده   در طلب همجو مرغ برنده
ای رسول خدای بی همتا   از بی است انبرای خدا
دین فروشان کرفته منبر تو   زار کشته شبیر و شبر تو

کند خشمی و ساکن ارکانی   نیز ذهنی و وهم و ادرانی
کفت جون نطق راشک کشاد   کله خواجکی زسر بنهاد
خیر کین خاکدان سرا موست   این هوس خانه جای نیست
جکی ونس مدبر بر درد   در کنج جنین کنج یاد آورد
کر عمارت سرای رنج بود   در خرابی مقام کنج بود
مغز ناتار کست پوست نکوست   جون قوی شد حجاب باشد پوست
کفت منو دست کرد لا پتیم   قاید وی رهنمای ناسوتم
ان مهر کاندر بساک کشت   همچو خورشید آسمان کشتا
همه مستغرق جمال قدم   فارغ از نقش عالم و ادم
هرچه در صحن او مکان دارد   تا بنک و کلوخ جان دارد

کفتم آخر کجاست این کشور — کفت کزان فرود زین برتر
لب جو بکشاد پیر فرخنده — سایه برون کر بخیت ازخانه
نغیبن پیر در جوانی خویش — خورده ام ز رزند کانی خویش
جز تبد پیر بی کار مکن — پیر دانش نه پیر چرخ کهن
زیر چرخ نشست دیم پیر و جوان — زیر چرخ این نباشد دان
رالکم کرد روزکار حسود — از پی این رکوع جست سجود
بدر بودم شدم هلال مثال — نه بجنبد ابلهان ز ملال
تمر دیم تا ببوا لعجبی — باز در دیم صبح نیم شبی
تو کنی فعل من نکو در پیرست — مهربان تر تو بی ز من با من
جلکم با تف تو دود همه — جو نتو هستی مباد بود همه
بر درست خوب و زشت را جکنم — جو نتو مستی بهشت را جکنم
نه بلا تا من از تو سیر شوم — نه بلا تقنطوا دلیر شوم
رالذی سابقت ندانم چیست — خلتم خاتمت ندانم کیست

ابجد بعثت و ابجد اخبارت — و ز مشیمه هر ابجد آثارت
طی وشر من جو بی بطمع و اثر — با جو دشنام باد و پند بدو
دوستدار رسول و آل ویم — زانکه جو بسته در نوال توام
بوده بی کد شد از خرداد
پانصد و بیست و چار رفته عام

اینچنین نکتهها جو کفت مرا — خرد اندر بصر بخفت مرا
اجل از دست این لب خندان — سر انکشت مانده در دندان
کرد این پیر کرد تا از جاه — پاست آرد ز جاه بر سر کاه
بر کز جنبش ستاره نو — کر چه پیرست شیر خواره بود

خوش خوش از من جان بهزار و نجا — عاریتها همی ستاند باز
شب بزنایم بنیمه رسید — صبح بیرم بر جهان بدمید
ای روان هنرمندان — آنذر و بخش آرزومندان
کنتارنه ز کار سازی تو — کنتر سد زبی نیازی تو
با قبول توای ز علت پاک — جه بود خوب و زشت مشت خاک
کسی از بد همی نداند به — آنجه دانی که آن بهست آن ده
تو مرا دل ده و دلیری بین — ره بخویش خوان و شیری بین
ای خداوند کرده کار عقول — بنده را از در مکردان دور
ای کتابی که کفته ام در بند — جون رخ خوب دلبر دلبند
حاصل انهمه درین جمعیت — مجلس روح را نکی شمعت
کرچه بسیار دیدم تالیف — هیچ دیدی بدین لطافت تصنیف
کر بدیست این عقیده و مذهب — هم برین بد بداریم یا رب
کاذین کفتمها بداد م داد
پانصد و شست و پنج کشته تمام

باد بر مصطفی درود و سلام
ابد الدهر صد هزاران عام

لیلی و مجنون مکتبی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای براحدیت ز آغاز
ای کالبد آفرین جانها
ای طایر عقل عرش پرواز
عقل از کرمت بنکته دانی
بکدانه معرفت منیت
مجنون تو بادل شکسته
در راه تو مرغ قدرت اندیش
باحکم تو حکمت کس [illegible]
چون حکم توام مهار دارد
همای مکتبی درین جاه

عنوان صحیفه الهی
کرسد شریعتش نمودی
جبریل رسید با وشاقی
باسرعت سیر شواخران لنک
در کوه بریدن آهنین سم
گفت ای سر جهانیان تاج
خورشید ازل غنوده بیدار
زین مژده چو شد نبی خبردار
پوشید چو کعبه جامه در دم
بر نقطه قدم نهاد هموار
چون بر سر عرش رایت افراشت
باکام و زبان بحق سخن گفت
معراج کتب نفی اثبات
با نور تو هستی که بوده
عقل تو مبشر دبان امام
بعد از همه انبیا رسیدی
نزد این سپهر دایم
چون حمد خدا و نعت گفتم
پیری که امام عقل پرست

عقل ازل و ابد بسم آواز
گوهرکش رشته زبانها
بی باد جوش تو با خوش آواز
دریای گهر کف معانی
گوی همه خلق خوش جبین ست
زنجیر سپهر را گسسته
نگذشته ز سایه پر خویش
در بحر چه جسته خس را
هر جا برد چو مهار دارد
لیکن بحضرتت برد راه

سیغل سپیدی و سیاهی
طوفان بلا جهان ربودی
از نور برست او براقی
باکام فراخش آسمان تنگ
در چرخ زدن بر آسمان دم
وی حب بر شیب و معراج
آن به که شوی ز خواب بیدار
شد بخت جوان خفته بیدار
از بهر مراد خلق عالم
بر دامن فلک چو بر کار
جبریل و براق هر دو بگذشت
بی کام و زبان جواب بشنفت

از ظلمت هستی ربوده
برکنگره ابد زند گام
بر حرف همه قلم کشیدی

ز ریحن صدف سحاب سفتم
استاد عطار و در درست

ای پایه شال گاه منش
ای ظرف نه آسمان عالی
ای بحر تو بیش از آن مقصر
حرفی که ز ماه تا بماهی هست
شد عقل عقیله چون فلاطون
چند انکه جهان کشاده دیده
با دید تو در بلند و پستی
کر سرو و کعبه یابد برم
بر نیک و بدی که در غطا بود
ما را ز امان براه کل بخش
شاهنشه انبیا محمد
عقل از کلمات اوست محفوظ
یک شب در آسمان کشادند
برقی که رجست از خالش
چون کلک منجم از سر خاک
پیغمبر پاک را ندا کرد
برخیز که دوست با تو پیوست
هم چرخ و هم انجم استاده
افروخت چو خوی چو مهتاب
بر زین براق پا در آورد
چون آمدنش ملک شنیدند
چون فکر حکیم سال خورده
چون کشت دلش خزینه راز

کی عقل تو [illegible] ملک زند موی
بر فرق تو ابر سایه داشت
پیش از همه کرچه رخ نمودی

آن به که سخن ز سر کوییم
نه دایم زمرد این رنگ

در حکم وجودت آفرینش
در بحر تو چون حباب خالی
کانجا بتوان فکند لنگر
بر ذات تو محض کوهیست
در فکر تو خم [illegible] گردون
غیر از تو خدای خود ندیده
مانع نشود حجاب هستی
در شعر بحکم [illegible] سرم
نیک از تو و بد ز فعل ما بود
مهر از کف خاتم رسل بخش
ماه افسر آفتاب مسند
داغ عشق بالش لوح محفوظ
معراج محمدی نهادند
در هم نامدی فعالش
پالش همه بر نجوم افلاک
پیغام گذاری خدا کرد
درها بگشود و دیده بربست
بر راه تو دیده ها نهاده
کان واقعه دید و بود در خواب
بنیاد جهان ز جا برآورد
تا عرش دو رویه صف کشیدند
بگذشت ز صد هزار پرده
آمد ز مکان لامکان بار
بالای مکان لامکان است
چوگان تو هر سه درین کوی
زان عطر فروش نوبهار است
غیر از تو همسری نمودی
بر نقطه ذات تست قائم
زان قطب فلک سر کوییم
بر نقطه خامه‌اش [illegible]

کی در نخش [illegible] فلاطون
کلک تو [illegible] عقد منیش
وان مو [illegible] همتم من
چون صبح لوای زر برآورد
افروخت فلک چو تاج جمشید
من در سحری چنین نشسته
چون فکرتم این سخن ادا کرد
سر خیل سپه کشان شهور
چون اختر سعد در سواری
ور پنجه زند بهر که بدخوست
ابر کرمت بهر که بارد
طبعت چو در از صدف برآرد
گردون بتو مهربان چو دایه
شبگیر که بر کلاه زر دوز
بخ برقان شامگاهی
گفتی مگر از هلال در شام
گفتم یکی درین تکاپوی
علم ازل و ابد که با می است
پیری میان نشسته چون نور
با شخص دو عالم ارجمند
گفتم سر [illegible] مندی
بکشاد زبان بر عبارت
بحر تو بجوش اگر در آید
شد کلک تو در زیاده و کم
شعر است ترازوی زبانها
در خود [illegible] سخن ساز
کامل شدن تو طبع راکشت
در گفتن خمسه [illegible]
آن خوش سخنی که وقت تاویل
من کان هنری نمای دیدم
گفتم خمسه کنم [illegible]
امروز درست طبع ماهر
گنجیست [illegible] ابدل نهاده
تا چند ز عقل و هوشیاری
برخیز که شد کان سخن [illegible]

کوهست بکوه وا او گردونی
شد قفل کلید آفرینش
کار آرم همه دانه را الخیر من

از کوهر شب چراغ خورشید
در بر رخ روزگار بسته
بخت از فلکم چنین ندا کرد
شد قاسم بن امیر منصور
دولت کندش بگاه داری
چون بیله پنجه‌اش کند توبت
از خاک عدالتش برارد
چون بحر بود که کف برارد
دولت بتو هم عنان چو سایه

آورد بچشم خود سیاهی
ناخن زده هندوی [illegible]
کین قافله را کجا بود روی
پیش چو دو صفحه کتابت
شکل نفسی چو شمع کافور
چون سر بدان گرفته پیوند
کای کوه بتاج سربلندی
فرمود سوی سخن اشارت
همچون کف از و گهر برآید
معیار ترازوی دو عالم
در نی نبود [illegible] ترا
ز افسوی [illegible] آواز
میر [illegible] فتاده در تب

[illegible] عقل راست جبریل
چون سایه [illegible] پر بدم
بالای هزار خمسه جانش
چون گنج فلک پر از جواهر
گر در سخن شود زیاده
از عشق یار بهر چه داری

آن اهل حسب ز عنون ادراک
باغ سخنم از [illegible] یافت
بر مسند شرع و منصب و جاه

دوران بکلید دست [illegible]
اندیشه کنان که با کار [illegible]
کین پیر ز ازل افتاده
آن کوه مهابت و زمین فر
باشد چو قصیده [illegible] کارش
لطفش سزد ار کند درین راه
بازوی تو ملک را حصار است
دایم فلکت بکام بادا
احباب تو بر زمانه منصور

بر روز و شب دو رنگی افتاد
ایام ماه رخت خوزداد
گفت از حدوث کشاید [illegible]
من سر بقر امید و بیم
با تا سرش ایمن از فنا بو
من بهر غلامی استادم
بنمای سخن چه بقایم
چون نشد بسوی سخن خطابم
کر تیشه زنی ز خامه مرجان
شعر است لطیفه الهی
از نغمه درین بلند قانون
این شعر بود که چون بخوانی
با اینهمه گوهر از دل تنگ

شیخی که زحبت پیمبر
خواهم ز زمانه سازگاری
تا هر که بحرف او دهد هوش
نظم بود از بی تمامی
ای مکتبی این چه خود نمایست
بگذر ز حکایت خود اکنون

وین رابطه از عنون افلاک
از تربیت تو رنگ و بو یافت
جاوید بمان بحسب دلخواه
روز از شب تیره سر برآورد
بگشاد حصار چرخ را در
این بکر جمیله را کنم مهر
بر قامت میر و میرزاده
گردون علم و ستاره لشکر
نه پیه خم چرخ طبل بارش
دست اجل از زمانه کوتاه
عهد تو زمانه را بهار است
پیش از فلکت دوام بادا
۱۱۲ اعدای تو جاودانه مقهور
چهره عمامه سیه روز
در آینه عکس زنگی افتاد
چون جامه کار زران [illegible]
کین قافله راست [illegible]
تا در قدم خضر رسیدم
بالاش کشیده تا بقا بود
داغش بدل و جبین نهادم
تا برکشد از چه فنایم
در تیغ زبان گهر شد آبم
کوهر همه سفته آید از کان
مضمون سفید و سیاهی
خارج بود از نجنبیت موزون
از جات [illegible] زوالی
چون گوهر [illegible] تنگ
مقصود ستایش نظامیست
معراج رسول است منبر
در عمر بود ز بخت یاری
از حرف دگران کند گوش
شیراز که خمسه نظامی
کین خود شکنی نه خودستایی است
افسانه لیلی و مجنون
از صوت قلم برآورد آواز

کز عرب بقدر و جاهی
بودست بزرگوار شاهی

شاهی زده بارگه بکیوان
بسیار قبیله اش بفرمان

نیرو ز زمین زر بخشش
مملوک شد از سپاه و گنجش

از هر چه کرم کند خداوند
بودش همه جز غم فرزند

صد آینه روی پیش بودش
یکتا اینه رو ننمودش

دادی ز کرم بهر گدایی
مشت گهری بهر دعایی

کردی ز درم بهر دیاری
معماری هر کهن مزاری

باشد در اسمان گشاید
عیسی نفسیش در بر آید

با طاعت برغبت فراغی
از شمع مزارها چراغی

آمد پسرش چون فرشته
در قالب جان تنش سرشته

دیباچه خطه آشنایی
تذهیب سواد روشنایی

مادر پدر از نشاط فربند
با عیش ابد گرفته پیوند

آراسته شهر از آن دل افروز
چون اختر استاره نوروز

چندان گل اش بر و فدا ساخت
کافاق ز جانور بپرداخت

یکلحظه جدا نکردش از خویش
چون در گرفته بست درویش

چون وقت رسید اختراش
قیس هنری نهاد نامش

بنشاند حکیم طالع اندیش
کز دور فلک چه آیدش پیش

خوانان قبیله کردن تند
گلگونه رو سیاه کردند

از گریه بران گل بهشتی
گهواره در آب دیده کشتی

یک لحظه گریستند از بیم
آخر بقضا شدند تسلیم

تا سر بود از کمند گردون
گردن نتوان کشید بیرون

کشتی درین بط شطرنج
از بازی روزگار بی رنج

القصه چو رفت روزگاری
گر شیر شکفت چون بهاری

زان آتش دل که داشت مادر
چون جان بگرفته اکسیر الم

تا روی پری رخی ندیدی
از گریه دمی نیارمیدی

چون گشت نیاز هفت ساله
شد لاله باغ و باغ لاله

بود از دل سوزناک بریان
بی واسطه سال و ماه گریان

هر دم ز خرابیش جستند
رخسارش از آب دیده شستند

کردند همه احترازی بند
در حلقه مکتبش در بند

یکسو پسران چون نو رسته
از لطف و ملایمت سرشته

یکسو صف دختران چون حور
گرد آمده همچو شعله نور

ز انجمله یکی عروس زیبا
چون صحبت جان میان دیبا

رویش که بهشت با لقا بود
حوران بهشت را لقا بود

چشمش بستاره راه میزد
مژگانش سنان بماه میزد

غالیه دان دایه او
خورشید ندیده سایه او

از نازکی کمر کراو دهشت
گوی بدل خیال مو داشت

باغی ز شکفته گلبنش دام
ماهی شکسته لیلیش نام

چون دیده قیس دید رویش
شد عاشق صحبت نکویش

آن ماه زنگیدلی که بوده
دل داده بعشق دل ربوده

آن درد فزون شد از گفتن
وان شعله زیاده شد نهفتن

اطفال ز سوز آن دو مدهوش
بر غلغله چون نمک در آتش

عشقش قامت از ملامت
پوشیده کجا شود قیامت

از گوش بگوش گفتن راز
در گوش معلم آمد آواز

ترسید معلم مودب
کاوازه برون رود ز مکتب

بنشاند دو مه مقابل هم
باشد که رود ز دل الم

اکنون که آن دو کس یکی بود
قالب دو ولی نفس یکی بود

از بسکه شد این جرس بر آواز
شد مادر لیلی آگه از راز

بستند ز ادب سرای فرزند
گل چیدنش بلبلی چند

لیلی که ز قیس ماند مهجور
چون شاخ بریده گشت رنجور

مسدود حصار بام و در سنگ
تنگ ابروش نمود بر سنگ

چون روز بهجر یار مهوش
تا شام دلش میان آتش

چون شب ز فراق ماه پاره
چشم سیهش پر از ستاره

مادر که بحال او نگه کرد
اندوه دل آسمان سیه کرد

گفت ای جگر بر آتش من
بیچاره جان تب کش من

چون شاخ گل بهار پرورد
از باد هوای کیستی زرد

دامن چو پری کجا فشاندی
کز چشم بدان نشسته ماندی

این عشق و هوس ببر ز یادت
کین آتش دل دهد بیادت

آلوده شوی بهر زبانی
از پرده بدیدت حیایی

آگه شود ار پدر ز حالت
در خاک نهان کند خجالت

آن به که چو آهوان تاتار
خون مشک شود ترا نگهدار

تا سوز درون نشد برون گیر
بنشان ز دلش بآب تدبیر

تا خانه کس نگشته ویران
انباشته به تنور طوفان

هر خانه که می فرازی از هوش
در عکس بنای آن بکوش

لیلی چو شنید پند مادر
افروخت چو شمع دل پر آذر

آهی زد و از میان جان گفت
کاوخ جگرم نمیتوان گفت

ای مادر مهربان بپندش
وین سوخته را بسوز آتش

بر خار کشیده ام نشستی
خاری دگرم بجان شکستی

خستی چو بنیش مارم اندام
جلاد شماریت نه حجام

نتوان

۱۱۴

نتوان بفسون ز عشق رستن
بر مرده چه سود زخم بستن

آتش منشانم از توالی
نی آنکه بر آتشم نشانی

زین بحر بر آ چون حبابم
نه آنکه فرو بری در آبم

مادر که بدید حال زارش
دانست که شکست کارش

بوسید و بکرد گریه اش پاک
میداد بزهر داده تریاک

افروخته داشت هر زبانش
چون شمع بچربی زبانش

چون قیس گل خزان رسیده
زان گلبن نازش بریده

چون مرغ پریدنش هوس بود
در جیب معلمش قفس بود

دل کوفته از کتاب گشته
بر چوب ادب کباب گشته

چون ابر بهار دیده اش تر
چون برگ خزان کتابش ابتر

تنگ آمده بر وی از زمانه
هم خانه و هم کتاب خانه

از سینه سوزناک تب کش
در لوح قلم فکند آتش

افکند قلم که هیچ غم نیست
یعنی که بعاشقان قلم نیست

بی روغن عقل شد چراغش
بیغوله غول شد دماغش

هر دم بخیال کرده خوابی
چون مرده بتربت خرابی

آشفتگی دل خرابش
مجنون شده از جهان خطابش

هر صبح که صبح بر دمیدی
خمیازه خندکان کشیدی

خورشید که بخت نور کردی
شب را ز لطافتش دور کردی

آن شیفته رمیده آرام
رفتی بقبیله دل آرام

چون خیمه یار دیدی از دور
از سینه کشیدی آه چون صور

گفتی بفغان و ناله کای یار
ای پرده خاطرم بیکبار

دیوانه فکنده ام بهاراز
وز دیده نهان شدی بپرواز

وصل تو و مهر من درین راه
امید دراز و عمر کوتاه

آنکس که ترا ز من جدا کرد
دوزخ تو اندرش سزا کرد

هجران ترا کشتن من
پیش از اجلت خون بگردن

از دست منت ربود لقدر
خرد دست گزیدنم چه بهر

در کنج مغاکی از جهان دور
چون ظلمت گور تنگ و بی نور

خشتی دو بزیر سر نهادی
بر آتش دل جگر نهادی

از قسمت اسمان که کشتی
روز و شبش اینچنین گذشتی

پهلوی قبیله بود کوهی
مه کنگره فلک شکوهی

بر قله او فلک حصاری
بر دامن او زمین غباری

با رفعت او سپهر دوار
چون دانه میان دلو دوار

بر پشت وی اسمان نمودی
چون بر سر سری جل کبودی

آن وادی و در میانش آن کوه
وادی بلا و کوه اندوه

آن کوه که نجد بود نامش
مجنون شده بود مرغ بامش

بر کوه بر آمدی ز اندوه
کز بار دلش فرو شدی کوه

بر پشته کوه چون رسیدی
آهی بسپهر در کشیدی

گفتی بفغان و ناله کای دوست
زندان شده بی تو در تنم پوست

چون آه دو صد زبان کشیدی
ایام و ترا ز من بریده

خواهم که بگوشه ای نشینم
تا هیچ بد از جهان نبینم

چشم تو چو مقلب ستاره
چون مقلبم کند جدا جاره

در کوه گریختم بدین حال
طوفان غمت بهانه نبال

گر بی تو روم بچرخ اخضر
هم بگذرد آب چشمم از سر

بس تنگ بدل زبان ز اندوه
چون سیل فرود دیده از کوه

سرگشته بگرد منزل یار
گشتی چو بگرد نقطه پرگار

بی سر قدمی بجای مدهوش
بیجان بدنی بپای مدهوش

گویند که خون دل شدش قوت
از خون بگشاد کان یاقوت

کاندم که ز حلقهای گردون
زنجیری عشق گشت مجنون

برداشت دو دست سوی افلاک
چون صبح دوا غاند در خاک

چون کار ز حد گذشت و غایت
پرسید ز مادرش حکایت

کین مردم دیده را چه حالست
کاشفته دل و شکسته حالست

درست که دوریش گشتم
در خانه بمکتبش ندیدم

کردیم طبیبش آنچه فرمود
بیماری او نیافت بهبود

مادر که شنید نام فرزند
از سینه ناخن استخوان کند

گفت این گهر یگانه من
ای مردم چشم خانه من

در نقش سرای مکتب اخوی
دلداده بصورت پری‌ای

سیمرغ قضا که بر گشوده است
از جنگ من و توآش ربوده است

فکری بدرین بر امی او کن
تدبیر من و دوای او کن

زین قصه پدر چو آگهی یافت
حالی سر و پا برهنه بشتافت

پالیده بکوه کوه و وادی
از گم شده جست تا نوادی

تا یافتش از گذشت ماهی
از گریه میان گل چو کاهی

در خاک چو کرم پیله غلطان
بر خار تنیده رشته جان

سرو سمنش گیاه گشته
مویش همه کلاه گشته

با خار دلش رگ تن زار
چون پرده عنکبوت بر خار

از خار بدن که بر کشیده
اعضاش چو مرغ پر کشیده

در پای تهی شکاف بیتاب
بر خار ز شکاف کهسار

از گل شکاف پاشانش
تا فرق رسیده خارپاش

کس غیر رگ آتشش ندیده
چون صعقه توان رقم کشیده

حالی که پدر گرفت پاش
چون چوب بسوخت بر کباش

پا سلیمی که داشت با خویش / پوشید بران برهنه ریش
بنشاند بگریه‌های زارش / پرسید فراق دیده وارش
کای بسته بیابان ایمان کوه / وافکنده میان کوه اندوه
ای خسته بکوه کی کنارم / عنقات الوده کاهوان
این گردش چرخ بر تو چون گرد / کا سیمه سرت چو آسیا کرد
زابرو گرهی ببند بکشای / از دیو دماغ بند بکشای
چه جانوری که یافت جانی / جوید خورشی ز آشیانی
مسکین تو بی از بد زمانه / غم طعمه خرابه کرده خانه
جستم بتضرع و دعایت / نادادهٔ زمین ستد خدایت
بر سنگ مزن تن جوانرا / کز مغز فشاندی استخوانرا
در هر شب ار بود رضایت / خورشید بیارم از برایت
سازم ز زر و سیم نرد بازا / دارم بتو ماه آسمان را
مجنون چو شنید مژده کام / زارام رسیده یافت آرام
گفت ای بتم نتاب جانت / تعویذ شفای من زبانت
کر جستن لیلیست ضرورت / زین راه مرو که خانه دورست
ترسم چو بجا ندارم بری باز / زین پرده مخالف آید آواز
دستش بگرفت بخت برخاست / با او پدر اندر یعنی بست
گر آرزوی تو سر نتابم / تا خار اجل بپا نتابم
گفت این و جو جنی گرفتار / آورد بمنزلش ز کهسار
زنجیر ز آب دیده گردش / زنجیرکشان بخانه بردش
مادر که چو جان ببر کشیدش / بر تن همه تار رگ تنیدش
بنشاند امید کام دادش / هم شربت و هم طعام دادش
یا دسته گل چو صبح روشن / گلچین شد ازین کبود گلشن
شد بر سیاه و کوس برداشت / راه طلب عروس برداشت
چون شد بدر عروس آگاه / آب از عرق پذیره زد راه
بردش بسرای و بزم آراست / دلخواه پیشش آنچنانکه دل خواست
چون صیقلی جلای خون داد / زان آینه راز دل برون داد
خندان پدر عروس دریافت / با سید عامری چنین گفت
کز آمدنت کرشمه سازم / مقصود بگوی تا برآرم
چون سید عامری مجال دید / دریا و شکار در دو حال دید
گفت آن گهر ستودهٔ من / قیس هنر آزمودهٔ من
کز آنچه بدل امید بستست / داماد نه ملکیت بخستست
دانی که مرا از تو نیست گنجم / وز بهر چه طلب کنی ز گنجم
گر محترمم کنی به پیوند / فرزند مرا دهی تو فرزند
آن اوست که کس نسنجد / وان گنج که در زمین نگنجد
هر خویش و قبیله که دارم / در خط غلامی تو آرم
چون این پدر عروس بشنفت / چون آتش از این نفس برآشفت
گفتا سخن این جواب درست / کوته نظر کار دو درست
این تیغ زبان بگفت و گوست / گر تیز کنی برد گلوست
خواهی که ز نیک بکر بر نزی / چون کوه مکش بلند سری
تا میکند ز دست بک عنانی / زنهار مکن بکس گرانی
فرزند تو هست دیو گیرش / بادا و فرشته چون بود خویش
صد حیف بهر خرابه یابی / جا کرده بسر وی از خرابی
بر دختر خویش چون پسندم / کو را بجه ابله بجله بندم
وانگه بجدای خورد سوگند / کین رشته نمیشود به پیوند
دختر ندهم اگر بدین در / با کوه کنی ز سیم برابر
گفت این و لقهر شد روانه / شد سید عامری بخانه
بنشست نهان و گفت با جمع / کان نور رسیده گشت مجمع
آن گنج که دور ز اختیار است / از حلقهٔ ما در حصار است
گر حور و پری بکار باید / آید بکنار او نشاید
جنگ اکنم او سوا داد / از ما یکی او هزار دارد
در چاه یکی بلبر چو شبنم / با چند هزار کس نکوشیم
گفت این و بخانه خانه خویشان / شد جمع هزار دل پریشان
بنشاند برای پند مجنون / گفت ای گره دل تو گردون
وقت است که چاره ساز گردی / از راه ستیزه باز گردی
چون شمع بد بجهان فروزی / از پنبه گوش خویش سوزی
من جسته بدامنت بخور غم / کین باد ترا برد سراهم
ور زانکه در آتش جوانی / سوزیست ترا ز مهربانی
تا گرد ز من دو ام زراهی / پیدا کنم از پی تو ماهی
لیلی چو شب اوی چو روز باشد / ماهی که جهان فروز باشد
بر نیکویی که در جهان هست / بنگر که نکوتری از آن هست
مجنون ز جهان امید بسپار / شد واقف ناامیدی یار
بنگر لبت که یار خویش خواهم / کام دل از خویش خواهم
میلم نه بهر پری و حورست / لیلی ز دو عالمم ضرورست
انجم بود ارچه عالم افروز / خورشید کند شب مرا روز
پروانه شمع باشدش کار / ور بکند ز دو آفتاب صد بار
خاطر بدی و یار زشت جویست / یکرویی بنودن از دو رویست
زانم که چه زبان که دلبرم راند / گر بام روم گرار درم راند
گر سر ز بدن بزند و بایم / بر خاک درش بپهلو آیم

زمین نهاد

نسله

عشاق زند در دلارام / زان سنگ که بر سر آید از بام
گفت این و ز پا فتاد بر خاک / بگریست بناله شغبناک
خویشان همه پرسشش ظلام
بر شعلهٔ شوق او شرارم
گویند روزگار مجنون / پیری بدو نوا ماند گردون
برشته کوهی از جهان دور / نزدیک بحق ز مردمان دور
بر کهنه حصار کوه محکم / تاریخ کهن سرای عالم
از سجده او اثر بر افلاک / بیش از اثر ستان خاک
از سر که دمی زدی دعایش / دادی همه حاجت خدایش
شد سید عامری محزون / در خلوت پیر برد مجنون
گفت ای پسر لطیف منظر / شورش همی فتاد در سر
آزماش پری رخی ربوده است / ناید چو بکف پری چه سودست
فکر دل زندهٔ او کن / چون نی نفسی بکار او کن
زاهد چو حدیث عشق بشنید / لرزید چنانکه کوه جنبید
گفتا سخن این دعا روا نیست / کآمین کسی برنج عامت
در عشق که آتشیست معلم / بادلیست فسون هر دو عالم
گر جمله سپهر باد گیرد / قندیل ستارگان عنبر
زنجیری عشق بایدت بود / کین سلسله میکشد بمقصود
گفت این و فتاد پیر دلخون / باقد چو نون بپای مجنون
بگریست که یارب این چه درد / هرگز ندهش خلاص از درد
در عشق بهر دلش گران کن / بر روی دل یار مهربان کن
مجنون ز دعای آتشین دین / برجست ز جا زبان برامین
چون خشم برون دوید از کوه / گم گشت چو آفتاب در کوه
دیوانه که گرفتاد در بند / زنجیر بریده یافت پیوند
سرکوفته همچو سینه ریشان / مغزش ز طپانچه اش پریشان
خار کف پا بکوه و هامون / آورد ز دشت پای بیرون
115 هر سو که نظر فراز کردی / شعری به بد بهر ساز کردی
او هم بتان زار و عریان / خلقی پی او فتاده گریان
هر بیت که بر لبش گذشتی / او یاد گرفتی و نوشتی
آخر چو تن گزنده مارش / از خلق برید روزگارش
بنشست و گریست بر دل آتش / کاوخ چه کنم بدین دل ریش
سنگی نزمین زبیج رو ست / کراه منی اشنی درو نیست
خاری نبود به هیچ صحرا / کان اکشده ام من از پا
در محنت و درد اسیرانی / بگذشت بپیرم جوانی
شاخی که فزون در رد گردد / در فصل بهار سبز گردد
با من همه کوه و دشت جنگ / وز من همه شهر و کوی ننگ
نشنیدم از دل آتش و تاب / گر بحر فرو برم چو گرداب
راهی نه در آسمان که خیزم / وزیم که در زمین گریزم
مردم بجراحت جدایی / ای مرهم زخم من کجایی
دور از تو بورطه بلا کم / زالودگی وجود با کم
از جور دل من شکسته / در سنگ چو آتشم نشسته
شب بی تو چراغ هست داغم / کهاست فتیله بر چراغم
مسکین منم از دو دیده در گل / از سنگدل تو سنگ بر دل
موی تو به رشته‌های موست / کز هر من اژدهای گورست
چون گنبد چار طاق گردون
پر شد ز صدای عشق مجنون
مسکین بدرش نجات ماند / مدهوش چو نقش خان ماند
آخر ز خویش خواند خویشان / دل کوفتگان سینه ریشان
کان مانده ز کوه زرد دوار / چو لید ز زیر سنگ بیبا
کز حلقهٔ کعبه هست تدبیر / کین شیفته را کنم بزنجیر
پس قافله را دراز کردند / برگ ره کعبه ساز کردند
وان سرو کوه ناقه خواندند / وز کوه بناقه اش نشاندند
داوند سوی کعبه محمل / واهنگ بر آمد از جلاجل
چون قافله راه رفت خیلی / آمد قبیله گاه لیلی
مجنون که دیار یار را دید / افتاد بخاک و روی مالید
بگریست که کعبه من اینست / حاجتگه جانم این زمینست
زان کعبه کجا فرایدم نور / کز منزل لیلیم کند دور
گفت این و باسرش نشاندند / زانجاش بتازیانه راندند
زان راه بهر قدم چماند / بر جانش نهاده داغ تازه
چون بر در کعبه حلقه بستند / عقد گره درم گسستند
کردند خزینه خرج خندان / کر گنج زمین مکه شد کان
شد پیر چو دیده نیست محزون / پیش در کعبه برد مجنون
گفت این در کعبه هست منبر / در حلقهٔ زلف کعبه آویز
کویارب ازین بلا رهانم / وز دست ستم ستان عنانم
از تیره شب غمم سیه روز / زین دود مرا چراغ افروز
از محنت لیلیم برون آر / مجنونیم از دماغ بردار
مجنون که بکعبه دید خیلی / رو کرد سوی دیار لیلی
گفتا منشان ز لطف بارم / چون اخگر از استخوانم آتش
در دل غم لیلیم فزون کن / جز مهر وی از دلم برون کن
هر کس که ز لیلیم دهد پند / از قفل عدم زبان او بند

این گفت و قدم نهاد در دشت / زانرو که رسید بار بس گشت
چون قصهٔ عشق آن دو مهجور / افتاد در خانها بیازار
از جور زبان بد گزندان / لیلی و هزار زخم دندان
بر ریش خون او ستبر / زان باغ شکفته گل بزرد
صبری که شکنجه بند میکرد / دستی بد عالمی بند میکرد
میکرد ز خلق گریه پنهان / در غرفه همی نهفت طوفان
بهدین چو ملک بر آسمانی / در طوف رکاب او جهانی
میخواند قصیده های موزون / از لیلی و دردمند مجنون
شاه از کلمات عشق لیلی / در هم زده شد چو تند سیلی
گفت این غزل از کجاست یعنی / وین شعر ز گفتهٔ که گفتی
چون مرد غریب شاه نشناخت / این پرده ز راز شه برانداخت
دیوانهٔ دختر حمله هست / وان دختر شاه این قبیله هست
از بسکه بفرق خاک کرده است / کوه از همه سو مغاک کرده است
تشنید که فاش کرد این راز / واماج ترانه کرد این ساز
فرمود که خونی بپوید / وان عاشق چون گرفته جوید
شد خونی و تیغ آتشین لب / دادش چو زمانه مار زر لب
نایافت چو مرده اش به تنگی / با عضو شکسته زیر سنگی
بازوش از استخوان نی / چون شاخ نهال خشک بی آب
گر تیغ زند زرش ناگاه / از ضعف بدن نبود آگاه
افکند کمان و تیر فی الحال / شد باز درنده بی پر و بال
بر ریش چون او چه جرم / خونی که ندارد او چه رزم
گفت این فرار رفت و بنشست / آهسته نهاد بر دلش دست
زانکشده دل خراشش / در بسته کشته وی و گاه آیش
تیرت مگر از کمان چو بگشود / آماج وی استخوان من بود
گفت آمدم از دیار یارت / کاه کاه کنم ز روزگارت
گفتا آن سخنی که داری از یار / گوی آن حدیث خبر بگذار
شعر تو چو شمع بر زبانش / میخواندم و میگریستم خوش
برپای در بچهٔ خود در خواند / آب از مژه آتش از لب افشاند
من رشتهٔ آه بر کشیدم / از نظم تو در که رکشیدم
چون شعر تمام شد مرا گفت / کان تیر قلم که آن گهر سفت
گوش ز لیلی گرفتار / کای بی تو گل من آتشین خار
با آنکه کشد دلت ببویم / روزی دو که ز مکن مگویم
مجنون که پیام یار بشنفت / بیخود شد و باز خود آمد و گفت
آن زنده بپای دار باشد / کو کشتهٔ عشق یار باشد
خونی چو شنید ناله انگیخت / وز تیغ طپانچه خون خود ریخت

هر صوت و غزل که در جهان بود / مجنون ز لب لیلی در آن بود
تا برسید دل جگر گدازش / گاه گاه شود پدر ز رازش
از کوه میان او و مجنون / دیوار اید کشد چو گردون
دستش بدعا و گریه در خون / چون دست حنا نهاده گلگون
روزی بر او ملک دار / میشد پدرش میان بازار
ناگاه شنید کز سرای / با نالهٔ نی غزل سرایی
کای داغ من و حسن او وای / شاطره و مویه گر بیک جای
آن مطرب سوزناک چون شمع / در خلوت خویش بر سر آن جمع
لیلی کی و از کجاست مجنون / وین عشق چگونه بوده و چون
گفت این غزلیست شعر مجنون / آن ابلهٔ پای دل پر از خون
در عشق دل از جهان بریده است / در دامن کوه پاک شده است
زان حرف خطا شه غم آلود / چون خامه بسر برآمدش دود
با سنگ ملامتی ز دستی / در کوه سرش او در شکستی
در باد بسر برد بروزش / سازد شکم درنده گورش
میکش بدست خنجر کین / سوهان زده ابروان پرچین
چشم از رگ خون رشته رشته / باغی همه سرخ بید گشته
چوگان چه عنش دو پای بر خون / کعب آمد همچو گوی بیرون
خونی ز خیال خود خجل ماند / پایش ز سرشک او بگل ماند
کانرا جگر شکم که جان ندارد / چون مرده جز استخوان ندارد
شد چاک سینه اش فزودن / بر خود در دو زخم گشودن
مجنون گشاد چشم پرخون / از گریه بخون گرفته هامون
گفتا برم ای جوان چه بوئی / گر زانکه جلیس ما چه جوئی
یاد دو دلم ز دور دیدی / در حبس آن گشتی دو بیدی
مجنون حدیث یار بنجات / با او بنشست و عذرها خواست
مطرب سرود گفت روزی / در خاطرم از تو بود سوزی
دیدم چو هلال فرق بسته / ماهی بدریچه نشسته
گفتا غزلی بسوز بر خوان / آن تیر که خوانده زر چون
هر بیت که گشتش بگوش میشد / چون صورت جبین زمین بوس شد
روزی اگرش بدشت بینی / یکلحظه بصحبتش نشینی
از قصهٔ چرخ ماه و سالت / بر تختهٔ خاک چیست حالت
ترسیم که سرت بر بندد از کین / بالین ننهاده سر ببالین
چون گشتم از بلای باست / بر هر نفسیکم که عارست
سرسبزه که فتد بکوی دلدار / کین دانه در آن زمین چه بدبار
بوسد ز زمین و فرش راهش / جای سر او بکف سر خویش

منس

116

پیش ملک آمد آن دو دور / کای قهر تر از زمانه مقهور
شاید که به دشت مرده باشد / یا جانورانش خورده باشد
زین قصه بخانه صد دل آتش / در رشته کشید باد لاخوش
نهان بگنبد اگر نه حزم / خون خورد و عالمی بر بزم
گفتا غم لیلیت چگویم / وین زردی رخ چگونه شویم
کوهی که ز ناله زر فراوان / هر رگ که تنش نیافت نالان
از روزن و منظر و در و بام / بلند سوی کوه و دشت مادام
از دیدهٔ خونفشان دگربار / بشکافت دریچه بد لوار
آنجا که نه روزن و نه در بود / ز مرغ نه باد را گذر بود
لیلی که گلولوی شکفته / پژمرده بهار نا شکفته
گلدستهٔ باغ دلنوازی / بتخانهٔ عشق کفر بازی
رونق ده نوبهار خوبی / رونق شکن بهار طوبی
شد شوق فزون نمک زیاد / بالاش کشیده رخ گشاده
هر صبح ز دودهٔ آه تا شام / میزد علم سیاه بر بام
جسمی که بخفتنش خمار / روی ز طپانچه اش نکار
صدپاره بدن ز ناخنانش / چون ابرو هلال در میانش
با کس نفسی نمیزد آن ماه / کز سوز دلش نمیشد آگاه
گلنار لبش که بود خندان / شد آبله مار از لب و دندان
چون ماهی تابه سوخت جانش / در روغن مغز استخوانش
رفتار همه سوی شتر سواران / چنبند طبیبی از دیاران
در شیشهٔ چرخ کاه بینش / دانسته مزاج او ز بینش
طبنامه برگهای اشجار / از جوراد بیب کرده گلزار
حالی که نظر بروش انداخت / بیماری عشق بود نشناخت
پنهان ز کسان گرست چلی / پس گفت بمحرمان لیلی
کو مهد حکایتم که زین راز / بینم مرض و شوم دوا ساز
این عمر زده عاشق جوانست / وین قصه فسانهٔ جهانست
این بود دهی چو خشک دو آ / وان سفته بدیده یک گهر آ
یکصبحدم از دیار لیلی / خسار نهفت چون سهیلی
با لیلی خسته گفت کاکنون / بودم بتقرار کاه مجنون
میکرد ببر و گل نگاهی / وز یاد تو میکشید آهی
بنشاند بگریه های زارم / با خود بکنار جو بیارم
دادم خبرش گران و فادار / از هجر تو گشته است بیمار
روزی که گهی گذر بسویش / لطفی کن اینقدر بکویش
شربت حیات جان تلخ / درد تو نصیب دشمنان تلخ
زان آتش تب که در بود بیش / در سینهٔ من هم آتشیست

چندانکه جفا کشید و هیهم / آن خانه خراب را ندیدم
چون دید بشه مخالفت خوی / کان خال نشد به تیش روی
کاوازه شنیده ام که لیلی / با عامرتش هست میلی
مادر که شنید نام لیلی / از سر مژه بر کشاد سیلی
لیلیت بغم عنان سپرده / وانروز که زاده جان سپرده
روزان و شبان بجز نگوید / نه خواب کند نه خورد جوید
چندانکه در بچهای خانه / انباشتم از بد زمانه
چون شاه شنید بر زبانش / لیلی پس پرده ساخت محبوس

جان دار و آب زندگانی / دل گرمی آتش جوانی
گل را شکفته بی نیاهی / از یاد دعای صبحگاهی
پیکان گر ناوک ملامت / طرح افکن فتنهٔ قیامت
میبود دل از جهان گرفته / دوزخ بدل و دمان گرفته
از سرمهٔ چشم اشکبارش / کحلی شده رخت زرنگارش
از آتش آه و سوز ناله / بر داغ رخش چو باغ لاله
۲ در زلف دو تا تنش تعدید / چون جدول زرصان بحر
گشت آخر از آن بلا و تیمار / چون مردم چشم خویش بیمار
از تب که تنش تاب کشته / مانده آفتاب گشته
مادر بدر بلاکش او / پروانهٔ شمع آتش او
فرزانه طبیب خوب بیدی / کاندر تن مرده جان دمیدی
جان همه خلق را بدامانی / از حادثهٔ فلک نگهبان
چون رفت مسیح دم بامید / تا دفع کند قران خورشید
چون دست بنبض او بمالید / چون مار گزیده بنالید
کین تب نه بسوز احراقست / کین گرمی آتش فراقست
گفت شد ملازمان که این درد / پنهان ز طبیب کی توان کرد
این تب تب عشق او فتاده / وانرا تب عشق این زیاده
چون گشت طبیب حاذق آگاه / کز دوری خور که از دا ماه
ناگه اثر سهیل موست / شی کل چون عقیق در دست
دیدم شکفته بوستانی / بر غلغله اش چو باغبانی
حالی که ز دور دید رویم / چون منتظران دوید سویم
داری خبری ز غمگسارم / کاید ز دم تو بوی یارم
بگریست بناله کای طبیبم / درمان طلب من و حبیبم
کای سوز غذای جانم / درد تو جراحت نهانم
خواهم بعیادت آیمش / لیکن نه بهر رهم بداندیش
گفت این هم نمود حالش / بود آتش تب در استخوانش

وانکه بی هدیه تو دلشاد
وان دسته گل گرفت و بو کرد
تا زان دو نفس دمیدن آغاز
چون سبزه ز خاک سر برآورد
در بزم گهی گل چو برنشست
هر گوشه ز بانگ رعد فریاد
هر خار ز گل کلید باغی
از جوشش گل و بهار سنبل
بستان همه عرب زبان گلفام
کبک از هوس بهار در کوه
لیلی چو بریده شاخی ارچه
سر زنده از حصار واگشت
کز سرمه زد و دو آه سازد
اشجار بتان سبز معجز
لیلی و دگر بتان بدستور
هر یک بنشاط دلنوازی
وین خنده تر چو جام مل زد
لیلی چو نساز و دل نوازی
چون دیده گرفت دیده گاهی
دور از چمن رخت بگلزار
یکره سوی جوشش تماشا
گفت این رقیب چاره سازی
تو مجمر این بخور دلکش
میز دید رون باغ آهی
زانجا که جهان سلام کردش
دلکش بسبز دید آن ماه
چون ابن سلام ... او دید
دستی نه ره کند بدیوار
رفت آخر آن بهار گلبوی
چون رفت بخانه از کسانش
مجنون صفتش که در بدر جست
حلقی بر ساله در رشته کند
گر وصل چنین بهار پرور
بر دشمن و دوست بی مدارا
کو را نسبت و پادشاهی

این دسته گل بدست من داد
حالی گل سرخ شد گل زرد
آورد دو خسته را نفس باز

شبنم بنشست و غنچه برخاست
کافشانده گلیم ابر آباد
هر شاخ فتیله چراغی
چون موج زمین نهفته در گل
نیلی بنفشه کرده اندام
شد شاخ بشاخ و کوه بر کوه
از خرمی بهار نومید
مجنون رسیده چو بدار دشت
وز گریه جهان سیاه سازد
وز گل همه عنبر ... در بر
رفتند در آن بهشت چون حور
با لاله و گل بدست بازی
گل بر یخ و زنخ بگل زد
دید آنهمه لعبتان بیاری
تا یار کجا رسد ز راهی
در دیده گلست در دلم خار
گر خود گذرم بر تو آیم

از دید چنین فروانش
بیرون بکنار بود شاهی
بخت ابن سلام نام کردش
چون خو بکشود دیده بحرگاه
تن غرقه آب روی او دید
کین رخنه خرابی او در باغ
در باغ ز گریه رانده صد جوی
پرسید حکایت و نشانش
از کوه دلی چو کوه بر جست
جست از بدرش بعهد سوگند
شد شاخ امید ما بر آور
هم گنج و هم از دها سلاما را
گنج و زر و سیم بر چه جا هی

لیلی چو گلش برید بر دست
یکهفته میان او و مجنون
زان پس بمیانه شد نفس وار

از قطره ابر صبحگاهی
ابر ابچکان ز بحر پر جوش
با شاخ بنفشه مطرا
گلهای زمین شعاع خور بود
از لاله و نالهای کبکان
آهو که ز جام باده شد مست
هر خار که از زمین دمیده
که سینه درون نهان غمناک
پهلوی قبیله بود باغی
در آب خیار ابر در دست
حلقه بسته چو نار دن بستان
آن برگ بنفشه خال میکرد
خوبان چو بهار و گل بخنده
بگر بخت ازین میان پری وار
بگریست که ای بهار و باغم
آنگاه قدم نهی بچشم
ما انکه چو جنتیست گلزار

کاندم که چو آتش از دل افروز
شاهی که چو بخت خود جوان بود
چون ناله لیلیش خبر کرد
هر گل که صبح بوستان بود
پای از نم دیده در گلش ماند
پایی نکه دل ز خار آن باغ
زان راه بدل غبار مانده
در سر چمنی چو باد شتافت
مجنون دو شده از آن سنگ
چون مردم لیلی این شنیدند
خویشان بلند پایه دارد
پس پیروی رسول کردند
گفتند بهم رسید پیوند

زان بستر تن چو شعله برجست
زین گونه طبیب ساخت افسون
گردی شدن آمدن بگفتار
طاوس بهار پر براورد
آتشکده لاله بر سیاهی
همچون ز بخار دیگ سر جوش
باران گهی ست رشته بر باد
کز بخیه های ابر بنمود
با قهقهه کوهسار خندان
رقصان شده کوه کوه بر جست
در جان فگار او خلیده
وز رشته رگ گره گشاده باز
سیراب چو روی عینین چراغی
دستینه اش از هلال در دست
گلنار رخان و نار پستان
گل آینه جمال میکرد
لیلی چو بنفشه سرفکنده
آورد ز باغ رو بدیوار
این باغ و بهار بی تو داغم
یار اهبری کنی بچشم
بی روی تو دور خست پر خار
از باغ بخانه برد بارش
در مجمر باغ بود دل سوز
در کالبد عرب چو جان بود
در باغ ز پشت زین نظر کرد
در آینه رخش عیان بود
دل رفت و جراحت دلش ماند
بر ماند و رو نهد سوی باغ
زان باغ بدیده خار مانده
تا از گل عارضش نشان یافت
این سیم بدل شکسته وان سنگ
با ملک گر آمدند و گفتند
یک ابرو هزار سایه دارد
آورده او قبول کردند
تا صبر کنند روزکی چند

کین سوده ز بخت گرد گردد
شمشاد فتاده نیست تاوان
چون ابن سلام این خبر یافت
از وصل که سایه خواهد انداخت
زان رو غمی که پیش بود بیش
وانگه شود از شراره تب کش
بود از ملکان یکی هنرور
ز خیل سر افکنان ایام
با هر که چو بخت یار گشتی
از گفت شنید حال مجنون
چون دید که یاران بکار نه
کین هر دو شکسته را ضمانم
گفت این و ز روی تخت برخاست
تا زد چو هلال العید یکماه
سر رشته جان و تن گسسته
از حش رونده شد پیاده
گفتا چو همای ای نکوزاد
خواهم ز دو جهان کنم مدد خویش
وانگاه بگرد آن تکاپوش
ترسم که ز خویش آمدی مرادم
با این کلمات خوش که گویی
نوفل بخدای خورد سوگند
تا چون که رش کنم مهیا
برادم از آن دست سلطی
نوفل همه خار باش در دم
بر زخم تن برهنه اش دوخت
ناخن بگرفت و موی سر رس
همدانچ چو برگهای لاله
جان وز سر جا ره بلند است
از خرمی رخ دمید و روش
یکچند چنین چو یافت آرام
روزی خود نوفل سحرگاه
گفتی قلمی که نقش آن کرد
دلها چو مگس شده آهنگ
مطرب چو گرفت عود در دست

این کاسته مه درست گردد
در سایه او نشست نتوان
از شاخ امید طرش بر یافت
با محنت روز هجر می ساخت
غم روز بروز بیش بودش

بر سر گرش بود سرور
نام آور نوفلش بد نام
تیغ اجلش حصار کشتی
بار یکی از حال مجنون
داد ابن سلام را زمانه
یعنی که بوصلشان رسانم
آراسته لشکری بیاراست
بر قله کوه نجد خرگاه
در چاه عدم رسن گسسته
افتاده بپای آن پیاده
گت سایه بسر اخواهم افتاد
لیلی بستانم از برایت
گردید دو اسمان پیش
از باد فسون و بی بیادم
رخت سیهم ز نیل شوی
گر یای تو بر کشایم این بند
غربال کنم چو ابر دریا
وحشی تو کجا و نیل لیلی
برکند و نهاد میل مرهم
تشریف ز بخیه بر تنش دوخت
در پرده سرای خویش برد
خود ندمی از یکی پیاله
مجنون ضعف تن قوی گشت
شد در شعوف آفتاب روشن

بود ند به بزم می بخر گاه
از نقش به نقش امتحان کرد
از پرده عنکبوتی چنگ
از سوز درون گشش بمحبت

چون رشته گشاید از بر
شد نامه رسان آن عبارت
پیغام دهنده را بیارید
لیلی که ز غیر دیده می شست
از آکر شکسته باش اندام

شاهی فلک الغر و ... بخت
با هر که اجل صفت ... بد
از شورش عشق آن جهانگیر
هر واقعه گفتند و شنیدی
تا البته کرشت ساعتی چند
پیوند چنین عروس و داماد
میر اند بی مراد مجنون
مجنون طپید از آن جوابی
نوفل که جراحت دلش دید
مجنون آتش ماخصش شامت
نوفل بگریست کز مهانم
مجنون قدمش بروی زانو
گفت ای سخنان ناصوابست
گر بخت تو کام من برآرد
دیگر فلکی بکار باید
گر از تو جهان برون برآید
لیکن بلباس عقل جا کن
پذرفت آب دیده مجنون
آورد ز بیلوش بدر جوب
پوشید لباسش از تن خویش
ماهی دو بساز طعام و جلاب
در سینه هر دو کوه اندوه
قربتش لاغرش چون شد
از چون تنش ابد اگر دید

بزمی مست از وی دو عالم
دف داین بود چنگ پرکار
نی زن که ز نی کشیده آواز
گیسوی گلابخت ار ترنم

در رشته عقد او کشد سر
داد ابن سلام را اشارت
بخشید بهر قدم یکی گنج
زین واقعه مرگ جان بصحبت
حالش چه بود چو افتد از نام
چون باشد اگر فتد در آتش
چون چرخ قوی اگر قوی بخت
گردی بسرش بفرق کنند
بر تخت نشسته پای در زنجیر
کر جامه زنده یی در بیدی
وانگه بخدای خورد سوگند
تیغم بزبان تیغ پولاد
117 چون سیر فلک بکوه و هامون
دیدش بنی ز روح خالی
از گریه چو چشمه دلکش دید
وانگه هو رستم یا سپاهت
در دو شتر و شیر جهانم
از گریه رساند چون بزانو
گر گفت برت زلفش از دست
بخت بد من کجا گذارد
تا کار من از فلک برآید
آه زین تو درکمند دش
وی خوی زندگی بما کن
کز خط تر تو جو خامه بیرون
جنبیده کیا به ابل بهر جوب
بر پشت بمرهمش تن ریش
میداد نهالی خشک را آب
گریان چو دو چشمه از یکی کوه
اماس جراحتش فرو شد
جان در تنش استوار گردید
از مژده وصل پر می جام
ناز و نعم بهشت از و کم
دال القط و در میان گرفتار
جون بلبل ازین نوا نوا ساز
سودا شده از دماغ مردم

از عکس رخ بتان بباده / در هر دلی آتشی فتاده
مجنون بصدای رود مرده / بادو نی و آب رود برده
نوفل قدحی شراب گلگون / داد از کف گل رخی بمجنون
مجنون ز شراب شد ور آن خیل / زان سان که خراب گردد از سیل
سرکوفت چو مار سر بریده / ریزان شده نار جان دیده
بگریست بناله پیش نوفل / کای بر کرم تو ام معول
ای تشنه لب برده قرارم / وز آب فکنده بر کنارم
از بحر غمم کشیده در بر / وافکنده بنیمه راه لنگر
از خنگ و دفی بچابلوسی / بنهاده بماتم عروسی
عهدی که من ز پیش بستی / از یاد که یار رود مستی
بر من که صدای نی کشیدی / معنی بقیامتم دمیدی
مضراب کشیدن نو بر ساز / جو چیست که اش کم کند باز
ان طفل نیم زنا شکیبی / کر بار بطعمه ام فریبی
در بحر غمم زنامرادی / از دست مده چو دست دادی
این خانه که کرده‌ای تو مینا / در سر فکند چو کردی آباد
نوفل که بدید کز غم دوست / دانست که حق بجانب اوست
حالی چو دو لشکری چنان تاخت / چون گرد غبار تارک بنجات
شد پیش قبیله گاه لیلی / او خود بمثال تند سیلی
حالی خبر آوری فرستاد / آحال عروس را خبر داد
کاینک من و لشکری بر انجوش / چون کوه قوی تن و زره پوش
شمع کشته شده ام چون برق / جنها بچنین فکنده چون درق
لیلی من آور از ارادت / میشان بسعادت و سلامت
نامش برای فزون مجنون / تاجی که کشن ز در مکنون
ور گفت مرا تو خوار گیری / کل را بمیان خار گیری
در باغ تو آتشی فروزم / گل چینم و خارها بسوزم
مان سر ز مراد من بتابی / کاخر طلبید سر بیابی
پیغام رسان چو داد پیغام / گفتش بدر عروس خود کام
کاین گفته نه لایق جواب است / اورا چه مجال این خطاب است
ابرار چه کند سپهر بندی / بنود چو سپهر در بلندی
کو ارچه زند دم از ثریا / بی سایه بود بقعر دریا
او لیده از برای تاراج / تا سر ببرد کجا برد تاج
کس ره نبرد بسوی آن حور / تا لکند داول از در گور
گرد رست بر آسمان رسیدی / نه را همه کس بسر کشیدی
قاصد چو شنید باز گردید / گفت این کلمات را که بشنید
نوفل سرش از جواب نامه / گردید چو گرد سر عمامه
زان نامه که کرد در دلش کار / پیچید بخویشتن چو طومار
حالی زره بنرد بپوشید / از گفته جوانه اش دماغ خروشید
رفتند سپه زره و جوشن / جون صف بست اهنین پیراهن
چون برق روان فشاند درگر / چون ابر سیه کشید در هم
اصحاب عروس بر نشستند / در خانه که از سیل بستند
از تیغ زدن که هوش دل برد
درگاه و زمین استخوان چو دند
وز تیر زدن ز هفت کشور / فرزند گرامده ز مادر
با دف ز دم از دمیدن نای / نه داریم بر گرفته از جای
چون سبزه بیکدگر فتادند / شمشیر بیکدگر نهادند
اگر د سپه که شد هویدا / خورشید نهان ستاره پیدا
آواز خدنگ بر فشانده / پیغام اجل بجان رسانده
پیکان ز هوا بیانگ شیپور / ریزان چو ستاره از دم صبح
هر حلقه که بر تن زره بود / شاخ نی نیزه را گره بود
از خون مبارزان بیکبار / شمشیر اجل گرفته زنگار
تیغ آمد و تیر بر سواران / از ابر سپهر چو برق و باران
از تاک کنند های زیبا / کشته صف جنگ نقش دیبا
جانی که شد از بدن هوا گیر / چون مرغ هوا شد از پر تیر
نا آمده مرگ رفته جانها / از ناوک و نیزه زد بانها
لشکر بعتاب هم فتاده / مجنون بمیانجی استاده
میگشت میان آن سواران / سرکشته بخون ز تیغ باران
هر جا که دو کس نموده ناورد / زخمی بمیان برو همی خورد
از زخم دلاوران پرتاب / چون کننده بر بر رحم قصاب
میگفت که ای یلان بکوشید / کز کشتن یکدگر چه جوشید
هر کشنیم مرا غمانبند / خود را ز بلای من رهانند
جنگم چه کنید من چه خاکم / صلحی بکنید بر هلاکم
ای چمن که روان بود ز دست / گر دیده من روانه بابت
چون یاری طالعم نبوده است / یاری دلاوران چه سود است
گردون بسرم چو تیغ بارد / چندین بسرم چه سود دارد
میگفت همی گریست دلتنگ / لشکر بهم او خوانش در جنگ
آخر ز نشانه گاه پیکار / امد بقبیله گاه دلدار
چون لشکر لیلیش بدیدند / بکرو بکشتنش دویدند
هر کس شده بر هلاک او جست / زو چون هزار کشته میجست
هر یک بتهش کمان کشاده / بر روی شکافی ایستاده
کشند دلاوران بتدبیر / کین شعشعه را کشیم زنجیر

فردا که ز دیده ها رود شرم / هنگامه بیدلان شود گرم
سنگی دو سه افکنیم او را / بر سنگ زنیم این سبو را
کردند بجستش آگهی جای / در سلسله چون زره سراپای
مجنون شده پای بند دارش / خرم با بیند کشش جوارش
زنجیر بپای آن دل افکار / از گریه او گرفته زنگار
جوانح بده اشک انبر شکر / پر خون شده حلقه های زنجیر
چون صبح بتیغ راندن نور / کرد از رخ روز حال شب دور
مجنون ز سرود اسب دلاغ / برداشت سیاهی از سر داغ
لشکر زد و رصیف کشیدند / شمشیر ز هر طرف کشیدند
آواز نفیر و نای بر خاست / جلاد اجل ز جای برخاست
کز حال عروس دید نوفل / مریخ وشی سپهر هیکل
بر کل چو زمین فکنده مجنون / تا همچو فلک بر گردش چون
میگفت که کینه دار بر جنگ / ور نه کشم این اسیر دلتنگ
نوفل چو بدید کرد فریاد / فی الحال میانجی فرستاد
تا صلح شود نه ریزش خون / لیلی نه ولی دهند مجنون
چون از دو طرف بصلح پیوست / مجنون ز هلاک شد بلاکت
دلبر عدم که تنگ راهیست / در عشق زمین گریز گاهیست
عاشق ز فراق یار مهوس / باشد آخرش دم خوش
مجنون که بهجر مبتلا بود / مرکش خوش و زندگی بلا بود
چون دید که صید دام بگسست / جنگ دو بصلح پیوست
برزد ز درون دل العیری / گفتی که ز دل کشیده تیری
نالید بنوفل از دل ریش / کای من تو و تو عزم و جوش
جان یار بمن نمیرسانی / هر چیز که گشتنم رها ندی
شمشیر شمیم کشیدی / خود یار مرا ز من بریدی
دشمن سپهی تو کشت اکنون / از من همه را بجو استی خون
تیغ و زره ات مگر ز یخ بود / کز گرمی روز جنگ فرسود
گفت این و قدم نهاد در دشت / هم پایش و هم سرش هم گشت
مسوفت عنان ز دست رفته / چون خانه پای شسته رفته
بر فصل تموز از لعف تاب
چرخ آبله کشیده زبان
شد خلق سپید و سیاهی / سر تا به آفتاب ماهی
با قرص قمر فتاده در سوز / سر تا به ابر ز آتش روز
از کوه نزاد در اقالیم / ز چشمه اهن و زر و سیم
خورشید چو کون نقشده / کان بیان فلک دمشک دیده
از سایه جنگ گشت جانها / کانش شده بود سایبانها
ماهی چو گرفته آب بستی / عریان شده از لباس هستی
هر کس شد از جهان در انجم / افتاده بحیث از جهنم
هر چیز که زیر گل نهان بود / از روی زمین بر آمدش دود
کش انجا رو رفت بالا / چون شعله از تنور در پا
مجنون بسان ریگ سوزان / چون شعله بر اخگر فروزان
او سوخته ز آفتاب چون داغ / از انده سوزش مینه داغ
زان وجود و دید جند گاهی / دیدا هوی دست و پا ندامی
حالی ریشش ز پا و از دست / بگشاد و بدست و پای خود دست
صیاد از خو گلمش چنان دید / بر کاسه گوشت استخوان دید
آمد همه ره گرفته دشنام / کای از تو شکار بخت ام خام
دیو انگیبت و بال من بود / بخشید که گفت زمال من بود
طفلان ز منت اگر بیایند / چون چشمه بیک بشت سنبلا
صیدی که کشاده پیاپش / می باید از تو بپها لش
مجنون بجواب گفت نهمت / آزادی پکنه ستم منت
کی عقل بند داند و تدبیر / دیوانه من آهوی بر بخیر
بگذار که آن غزال رنجور / چون من نبود زعهد می دور
من چاشنی فراق دانم / کز ناز بریده اشیانم
گفت این و سلاح خود بدر بود / یعنی که سلاح را صیاد
دزدا که چنان جبر بده / بگریخت چو مرغ دام دیده
میرفت چو کوه بار بر تن / خار همه دادش بدامن
از گرمی آفتاب تابان / سرگشته چو مور در بیابان
از شر طریق که کرد روهی / از گریه روانه کرد جویی
ناگاه زریک آتشین تاب / سر بر زده دید چشمه آب
آن چشمه بغرق کون نقر سنگ / بحر کشیده از دل سنگ
شب سایه و مه کل بنفشه ش / خورچشمه شفق سرخ بیدش
گفتی که چو بید شد ز وحشت / کرد آمده گریه زیاده ست
از چشمه بند بچو سیماب / بر سلک سوده جوشن آب
در آب روان بلال روشن / لرزان چو باد برگ سوسن
مجنون ز حیان مقام بگشن / نالان چو در آب افتد آتش
رفت از سر چشمه چو زد آبی / آبی نه که شربت عذابی
ناگاه هلال دید در آب / در حلقه ما بسان چو قلاب
گفت ای سلطان قابل دل / پهلو صفتم مقابل دل
ای مکحله سپهر را میل / محراب ترا ستاره قندیل
کو بی جو من چراغ تاریک / کشتی تو هم از فراق بالک
زن سوز که بر سپهر داری / پیدا ست که داغ مهر داری

روزی برسی بام لیلی   زین غمزده‌اش پرس خیلی
وانگاه بگویش ای دلارام   ای کشته جدا ز من بناکام
دانم چو بدین دلت گذر نیست   کز سوز دلم ترا خبر نیست
شد با تو دلم یکی درین دشت   غم چون دو نبود چو دل یکی گشت
آمیخت گل تو با گل من   زانسوخت دل تو بر دل من
نی نی که دروغ گفتم این را   کز درد دلم نه‌ای خبردار
کردم دم را بدل پذیری   دیوانه شوی و کوه گیری
کر لب رخت از ملال کریم   جون چشمه هزار سال کریم
بادی که سوی تو شد گذارش   جا کرد درون من غبارش
ابری که ز منزل تو زد دم   در دیده من فشاند شبنم
کفتا من چنان کرست از درد   کز چشمه آب خون روان کرد
از جای بجست چون غزالی   شد بر سر کوه جون هلالی
بنشست و بگریه کوه کل کرد   صحرا همه پر ز خون دل کرد
ابر سیل ز بس که ابرش بود   کاشفته جو موی بر سرش بود
مجنون بوی آنقدر نگه کرد   کش خون سیه ز دیده ره کرد
کفتا ای شرف همای پایه   اطفال سپهر را تو دایه
ای کاسه ماه قرص خورشید   بر سفره تو نهاده جاوید
نقاش صحیفه بهاری   دهقان قدیم روزکاری
هر جانوری که در زمین است   از مزرعه تو خوشه چین است
زاغی که برم ببر کشودی   تا من شدم آتش و تو دودی
روزی بهوای کوی یارم   کر بگذری از تو چشم دارم
کرهم شکنی جو روزن جام   تا سایه نیفتد بران بام
وانگاه بلیلی دل آویز   کویی بزبان آتش انگیز
کان شعله خانه سوز غمناک   از سوز جو شعله بر من چاک
دل را ز تو شسته باغدانی   بر کوه جو زر دافتابی
هر شام کزان شفق بپوشت   پیراهن جون کشیده اوست
وان بر شدن شهب کمانی   هست آتش آه آن دل افکار
برآتش بنکر هلال افلاک   پهلوی ضعیف اوست خاک
من هیچ چنین ستم ز یاری   کز باد خودم فرو گذاری
در سینه شکسته اغمت کو   بشکست بسینه کوه اندوه
صد بحر ز آب خورده دیده   در جهد دل انشست کردم
کفت این و ز کریه‌اش بر سنگ   پولاد شد آبدار در سنگ
جون قفل شب ستاره افروز   سنگین در کوه بست بر روز
زد زاغ شب از هلال کهسار   بر دیده کشتی ز روز منقار
مجنون شکسته شد بغاری   پیچید جو خم خورده ماری
وقت سحر از مغاره تنگ   سر کرد برون جو آتش از سنگ
خسان مجنون نکار کرده   رخ سوی دیار یار کرده
بدراه دیار یار بسته   خلقی بکمین او نشسته
میدرز ز هر زبان چون شر   در هر قدمی هزار نشتر
اندیشه کنان که جون نهد کام   کاید بقبیله دلارام
کار بر شکسته در بن غار   بود از بن کوه تا در یار
در سر قدمش جو کور خانه   دیوار فتاده در میانه
سنگی که بجاهش افکنند   زانسوی زمین صدا شنیدند
از عاشق تشنه لب که جه یافت   زان رخنه بسوی دوست ره یافت
جون وحش رمیده از ره افتاد   جون دیو بریده در چه افتاد
زان شعله آتش مروزان   هر جا به شده تنور سوزان
میرفت دران خرابه دلتنگ   از کریه روانه کرده کاریز
هر جایی از آن جو رخنه نی   پر غلغل از آه ناله وی
زان کور جو مرده سر انجام   سر زد بقبیله دلارام
جون کرد قبیله کشت خیلی   آمد بدر سرای لیلی
از سینه ابر آمدش جوش   از پای فتاده کشت بیهوش
بر جان تن مرده جون برآویخت   برجست قیامتی برانکیخت
یکبارت نالهای جانسوز   کفتا ای ز تو روز من سیه روز
در خیمه تو هیچ ماه کردون   من سوخته جون ستاره بیرون
من بعد بدان سرم که من در   پایم نرود اکر رود سر
هر شب جا هجرت افکندی   ابر است که سنگبار دارد
هر روز که میرود بعادت   بر قصد که سوزدم بیادت
بر من فلکست دار اندوه   قلاب هلال و نردبان کوه
کرد دم زمین جو افلاک   از لسکه بسر بسکنم خاک
از رشک بکوی تست مغرور   کر من سک و سک مرا کند دور
جون سک شده‌ام ز تو دو دام   لیکن سک تو نمیشود رام
کفتا ای ملازمان یارش   کردند جو کوه سنگسارش
سنگی که ز دندانش زکینه   بر داشتی و زدی بسینه
میرفت و جو برق نوبهاران   بردی جو تکرک سنگباران
اکنه که بر سرش غبار است   یار بر سرش سنک بانثار است
از کنبد سنک جون برون جست   بر کند کوه رفت و بنشست
سنگ از دهنش ز سنگ خسته   پا تا سرش استخوان شکسته
جون برک شجر ز خون اندام   بنهاد در و زبان دود دام
ناکاه شکاری کذر کرد   بر حال خراب او نظر کرد
بیش بر سرش دوید از راه   زان شعله جو دود کرد ناکاه

آمد

119

آمد جو شکاری بر وجست   وان آهوی زخم را برو بست
مجنون ز قد خمیده پیر   بکریخت چنانکه از کمان تیر
شد پر چمنده با عصایی   میزد ز قفاش دست و پایی
جون دید که یار کشته بنشست   در ورطه غم کداخت بنشست
کریان سوی خانه آمد از کوه   میرفت بدرد و داغ و اندوه
شاطا شاهد وفا نه   در کیسوی خط کشیده شانه
کانروز که آه از دیده مجنون   میکش بکوی یار در خون
لیلی بدریچه نشسته   میدید دران عرق حسته
کر سوختنش نکاه میکرد   که سوختکانه ناله میکرد
از دیدن او خراب می‌شد   بر آتش او کباب می‌شد
مینجهت کز سجود ابروش ش   در بر کشدش جو مرهم ریش
جون او کذر از نام و از ننگ   با او بموافقت خورد سنگ
هر جا که بر فتنش بی افتد   بر خیزد و در پی وی افتد
بودند موکلان نشسته   جون قفل در سرای بسته
زانسوز که آتش درون داشت   جون شعله ز خانه سر برون داشت
زان خلوت خون فدا حستند   از مهر و افتاب بستند
خلقی ز دریچه سر برآرش   دیدند جمال جان فزایش
بردند مسافران اوصاف   آوازه حسن او باطراف
هر شاه قبیله و خیلی   کرد آرزوی نکاه لیلی
آن ها بحفه شکیباران   بیرون جو ستاره خورشان
جون صافی از شان   جو جای مراد ز آشیانش
آمد در خیمه تنک بسته   جون غنچه میان خون نشسته
جون ابن سلام شد خبردار   زان بی‌شرمان لم کرم بار
آمد ز پی عروس خواهی   آورده خزانهای شاهی
در عنبر نافه جه سوده   در بار کشیده تود تود ه
درهای نفیسه مهیا   مثل قطرات ابر با
در کوه بر سنگبان رهوار   میامد و کوه و کوه در بار
نزدیک دیار یار نشست   تا از قدمش غبار نشست
قاصد طلبید و هدیها داد   با هدیه پیامها فرستاد
کاول بقبول خواستاری   داد بدو امیدواری
اکنون که وفای عهد باید   کر وعده وفا کنند شاید
قاصد شتر از برش دوانید   هم هدیه و هم سخن رسانید
خویشان صنم بهم نشینی   کردند دران صلاح بینی
جون هدیه و صلاح دیدند   یاقوت بقصد در کشیدند
داماد بزرکوار خواندند   با اهل قبیله‌اش نشاندند
درهای خزانه باز کردند   سوری ملکانه ساز کردند
سوزش از دو جهر و زنهید   از شعله ازین جو خورشید
هر شمع معنبرش که بوده   شاخ کل سوری بموده
بر دوش شب از بخور عنبر   عنبر جز ابر شد معنبر
کوه کف دف زبان ازین سوز   غم را طپانجه از جهان دور
در رقص که خلق دست بسته   در فرق فلک زمین شکسته
خلق همه عالم از جنان ساخت   زان ناز و نعم نعمت و ناز
خوبان بنکار دست بسته   لیلی زنکار دست شسته
خوبان جو مه لب نکه روی   لیلی جو ستاره اشک بر روی
جون عقد نکاح کشت بسته   شد عقد نشستکان کسسته
رفت ابن سلام پیش لیلی   با او بمراد کرد میلی
لیلیش جنان بسینه زد دست   کان آرزوش بسینه بشکست
وانکاه جو سرخ کل بغنچه   زد بر رخ خویش طپانچه
کفتا ادب نشست بی خیز   جون خار بکلبنم میاویز
از سر و قدم بباید ساز   تا سایه بکرده ام انصرت باز
جون هست جو هست   این مطلب بجز نکاهی
جون ابن سلام دید کان ماه   کرد انداز روی او راه
دانست که میل کس ندارد   جز همدم خود هوس ندارد
وانکه بفدای خود دکر کند   کز باغ توام ببوی خرسند
پابوس توام جو نیست مقدور   جای قدم تو بوسم از دور
وانکاه کشدی اغوش تخ   بیفائده جون طلسم بر کنج
بعد از دو سه روز محمل آراست   تا منزل خود منازل آراست
از لاحت روح و مرهم ریش   آورد سوی قبیله خویش
تو خانه این کهن فسانه   زین سوز جنان کشد زبانه
کامروز که مهد آن پری رو   میرفت سوی قبیله شوی
از قافله تا سیاهی دون   بر دامن کوه دیده مجنون
پهلو بزمین نهاده زانو   اخکر شده زآتش دلش کوه
وان جانوران بیک رهش   یکیک شده داغدار ریش
جون ناله او رسید و شنفت   از قافله سوی او شد و کفت
کای سوخته خویش ز آتش واه   در بختن آرزوی بدخواه
تو بادیه احصار کرده   آهو دکری شکار کرده
بیکه بکذاری این هوس را   آخر بکشای این جرس را
کان یار که مستقر اوی   در آتش انتظار اوی
بستند بر عنبت وصالش   با شاه قبیله نکاحش

آورده دو سر برون ز رخنه   همچون دو شکوفه از درخته
در کفت منت سه استوار است   این قافله بین که در گذار است
گریان سوی محمل از دور   میگفت خراب حال مهجور
کز انکه بر اشنی ندیدی   پیوند چرا ز من بریدی
دستی که کشد ترا در اغوش   آن دست بریده باد از دوش
این گفت و طپان چو مرغ بی پر   سر کوفت بسنگ و سنگ بر سر
میگفت بباد بده کای یار   ای از قدم تو در دلم خار
زان راه دلم غبار دارد   لیکن دگری مهار دارد
گر ابن سلام شوی من شد   دور از تو لقای وی ز من شد
گفت این و جواب در گذرگاه   راند ابن سلام محمل ماه
وان ماه شکسته حال مهجور   از یار و دیار خویشتن دور
فانوس مثال هر شبانگاه   میسوخت ستون خیمه از آه
بادو رخی جگر کباب لیلی
مضراب کش نوای این چنگ   از رشته مسطر آرد آهنگ
اکشو خویش یاد شه وار   شکر کش قلعهای کهسار
گلبش همه رشهان نموده   گرگ گلهای گرگ بوده
نالیدن زار او شنفتی   وین نی زدی او سرود گفتی
نی نی که ز اشک او در اغلب   بود آب گیاه گله بسیار
گفتا ای گله از صلای جودت   جاوید بمانده در سجودت
یکشام چو گوسفند در پوست   با این گله ام بسوی دوست
گویند که گوسفند دارم   در مطبخ او کشند زارم
او نالکنان در دو تیمار   چون در گله گوسفند بیمار
چون با گله کوی یار جا کرد   همچون سگ گله نالها کرد
میگفت بسوز سینه کای ماه   ای در رگ و پوستم ترا راه
تنها نه من از تو ام درین پوست   گرزین گلها ترا هر پوست
جان تو دگر تو ام ای دوست   با خویشتنت کشم بیک پوست
گفت و ز گفته گشت خاموش   کز خیمه حکایتی کند گوش
بودش ز ملازمان محرم   طفلی حبشی نشان عالم
بنهاده ... نگار موزون   مجنون لقبش بیاد مجنون
... زیاد ... از دلدار   مجنون طپید راه چار
بجوز درون پوست گوید   این آتش تن درون پوست گرد
وانگاه بناله صعناک   افتاد و همی طپید بر خاک
قصاب بدید تیغ و ساطور   سوهان زده تا سرش کند دور
گفتا شده گوسفند بیمار   من چاره شناسمش بچه کار
وان گله گوسفند بیمار

واکنون روان نگار بدجوی   اخیل بر بخانه شوی
مجنون ز دمش چو شعله جوشید   از جای برامد و خروشید
کای مرهم جان دردناکم   درد دل داروی هلاکم
نی نی محبت زهر فن   باید بتر ازمنی بد از من
چشم بکن بده تو مادام   از پوست برون چو مغز بادام
لیلی چو شنید بر زد آهی   کز خرمن من نماند کاهی
پیوند بجز تو ام از آن بود   کین رشته بدست دیگران بود
چون مرده بخود روان نکوهم   کایام همیبرد بزورم
او با تو کجا شود مقابل   کو هست به پهلو و تو در دل
آورده بجلد کاه خویشش   بنشاند و باز بیناد پیشش
از دیده بهم زدن چو مجنون   هر لحظه جگر فشردی از خون
او مرده گور و شو هر او   با سایه نکیر و منکر او
در دست موکل عذابی
کاشفته عشق دلستانی   بود ابن سلام را شبانی
با ناله نی فوق میشان   هم مطرب و هم ادیب ایشان
دایم گله را ز روی هامون   بردی بقرارگاه مجنون
این مهر شبان بد و از ان بود   کو هم دد و دام را شبان بود
روی گله کرده غرقه در خون   پیش گلهبان گریست مجنون
گرگ از رشحی ابر بیت گشت   دندانش بگله کند در دشت
باشد که بنه بینمش که حالان   آید بمیان گوسفندان
چون گفت او شبان شنوید   بیچاره شد و بچاره کوشید
میرفت چو گوسفند بریان   خونابه چکان ز چشم گریان
میگفت بگرد خیمه دوست   چون طبل فغان کشیده در پوست
ترسم که چو پوستم خوش اید   گرگ از گله ام قوام رباید
فرمانم اگر کنی بر بخشم   در پوست خری کنی بخشم
پیشتو بدلم بهیش هر خار   افکنده هزار پوست چون مار
لیلی بدرون خیمه دلتنگ   در سیل غم از شب سیه رنگ
آری برمی که لیلی آید   مجنون همه زان دیار زاید
هر دم بهانه ایش خواندی   زان نام خجسته جان فشاندی
مجنون چو صدای یار بشنید   نام خود از آن نگار بشنید
چون زایر کعبه گرد آن خود   لبیک زنان طواف میکرد
رفتند بناله خلق خندی   دیدند طپیده گوسفندی
حالی که شان شنید شتافت   بر غاله گرگ برده در یافت
وانگاه بخانه برد مجنون   و آورد نشی ز پوست بیرون
شد گرگ و گرفت راه کسا

سر باز کن حکایت نغز   از پوست چنین برون کشد مغز
لیلی چو صدای یار شب جست   از پرده سرا چو گل برون تاخت
کشته نعلت گر ندی   نالید ز گله گوسفندی
لیلی چو شنید اشک خون راند   در پرده سرا شد و شبان خواند
چون رست ز بیم سر بریدن   و ز هیبت پوست بر کشیدن
چون دید شبان کش اگاه   زان راز درون پرده اگاه
زان پس بد و مهربان جانی   میکرد شبان همچنان شبانی
جون مدت افراد مجنون
دست پدر از دوای این نو   چون دست زمین و اسمان دور
جستند چراغ دل باندوه   از بچه باد کنده کوه
آتش نه اتش سگ پاده   اتش بدل جهان فتاده
تا که ز کوهی شنید سوری   چون ناله مرده ز گوری
افتاده ز آتش تنگ دل   چسپیده کباب وار بر سنگ
با موی سرش تن فروزان   چون ابر سیاه برق سوزان
تن عور چو جامه از تن دوست   چون بخیه جار سوزن دوست
کهاش بر استخوان اندام   در راه غضنفر اجل دام
هر لحظه که دید باقشردی   بنیاد زمانه آب بردی
مجنون انشناخت کو چه کس بود   هر چند که مرغ آن قفس بود
گفتا پدر تو ام بدین سوز   از روز پدر بوام بدین روز
هر یک چو دلی ز فراق پر درد   این گریه بران وان بر این کرد
کردامده خویش و اشنایش   کندند بدیده چاریایش
بگرفته پدر بش در اغوش   و ز سوز دلش چو دیگ در جوش
وانگه به روزه دار دیرین   بنهاد طعام چرب و شیرین
کای جان پدر چه زار است این   با بخت بدت چه کار است این
تا در طلب تو پای دارم   در تاب مانند غبارم
با داغ تو گشتم از زمان دور   شمع لحدی و آتش گور
شد بهر تو هر شکافی از کوه   محراب دعای من ز اندوه
مردم که بدیده بود نورش   سرگند و دیده گشت گورش
من سر بنشیب گور مانده   تو پای فراز کوه رانده
از پیری من یکی میندیش   واندیش کن از جوانی خویش
اب از حرکت غبار یابد   صافی شود ار قرار یابد
خویشان ز غمت شکسته حالند   وندر طلبت شکسته بالند
گر با پدر آشنا نگردی   در راه ستیزه وانگردی
وان دود ز دل کشم که از سوز   گردد بسحر ابد شبم روز
کوری که ترا بدوست عادت

کان لحظه که آن نهفته در پوست   لبیک کشید بر در دوست
پرسید ز محرمان خانه   کین ناله چه بود در شبانه
تا یافت شبان ز جان بریدن   دادا ایمنیش ز سر بریدن
گفتا که بگو سفندی بگو   چون میگذرد شبان مهجور
امشب که تو پیش طبیب و بودی   درمان دلش چگونه کردی
گفتش همه واقعات مجنون   وان نامه چو شفق ز گریه در خون
بد گردن و موی گوسفندان   برماند اثر نماز مندان
بگذشت ز ابتدای گردون
زوری خود و جمعی چو خانان   گشتند بحسیتش پریشان
اتش زنه وار پر دل تنگ   میکوفت قد خمیده بر سنگ
چون دید ابن در پیش هر جای   میزد به سرا خمید کی پای
شد پیر شکسته دل باواز   دیدش بجهان که دیدش آغاز ۱۲۰
پهلوی ضعیفش از تن زار   پیدا شده هیچو که ز دیوار
چون رشته از خراب حالی   تن پوستی از وجود خالی
با جون نی بوریا شکسته   سر چون گره بدر دلبسته
هر دم که شنید دم کشیدی   جان را ز چه عدم کشیدی
چون دید پدر سر گذشتش   چون سیل بدیده در گذشتش
گفتا چه طلب کنی این عور   تو زنده چه مسکنی درین گور
رخ بر رخ او نهاده مجنون   گردش ز سرشک دیده پر خون
وانگاه ز گریه چشم بستند   در پیش پدر که گرسنه
در بستن زخم او بچاره   کردند هزار جامه پاره
زان جامه که بود در خور او   پوشند ز پای تا سر او
بگذشت چو مرهمی بر پیش   بگریست بآه و ناله پیش
پرهم دل آتشم مسکین   دم ... آتش تیز
زان پیش که از نسیم شتابی   کس را نغمار من نیالی
دایم سرو دست من عیانست   کین بر زمین آن بر اسمان است
ابرو بر خم سعیدی افرود   شام اجلم هلال بنمود
از بسکه خمیده ام ز زریونی   جانم طلب انداز نکونی
هر سو لحد خمیده بودم   جای قدرت از خاک حریم
چون باد وزان که بر ره گرد   زاندر سعد خود میان گردی
سرگشتگی تو همچو افلاک   بیاد چو من نشانده بر خاک
وانماد در ... پیش   چون شعله همی طپید آتش
از خاک بسر کنم که غمناک   در حشر از رم سراز خاک
دستی که ترا بدور پرد راه   آتشکده سازم از تف آه
بیت انظر لی کنم بیادت

مجنون بشنید و گفت نوش / گر آتش سینه سوخت معرش
گفتا شنیدم ای پدر پند / کانگشت زمانه گوشم آکند
هرچند که با تو در حضورم / گفتار تو بشنوم که دورم
نشنید نصیحت تو گوشم / شاید ز جواب اگر خموشم
طفلی که گر آمده ز مادر / هم گنگ برآید ای برادر
در گوش چه سود پند نغزم / چون پنبه گوش گشته مغزم
زین گونه نیم بکش بی نیرنگ / انگار که صورتیست بر سنگ
گفتی که ز روی خاک برخیز / زین وادی هولناک برخیز
صد کوه بدل چگونه جنبم / صد خار بپای چون گریزم
من بسته رسن بپای بسته / پرواز فلک زمین که جسته
در خانه کرم بری بدین سوز / از خانه برانیم همان روز
آن یار چو نیست در سرایم / در خانه بدیدن که آیم
تو رانده ز آب دیده سیلی / من گشته بباب روی لیلی
چندان ندویده ام ز آغاز / این ره که توانم آمدن باز
نه چرخ اگر آن رسن شود پر / بر نایم از این چه رسن بر
بر تیر بلا نشانم ای پیر / پر سر کن از نشانه تیر
بر جانم از اختران بی باک / دندان زده اژدهای افلاک
بارد بسر من آسمان سنگ / سنگ الحذرم بکیست این سنگ
منگر تو با قرار بودم / کان بخص نیم که یار بودم
کلخن چو در آتش افکند دل / جز داغ گلی نخیزم از وی
چون نور چراغ را برد باد / کی بازپس آورد بفریاد
از شمع چو دود ماند بر سر / تاریکی شب کند فروتر
عضوی که ز کالبد برد کار / پیوند نپذیرد کی شود بار
گفتی چه شدست کز چه نخندی / وز گریه خون نظر ببندی
آن خنده کند که شاد باشد / کارش همه بر مراد باشد
آنکس که بدیده گریه آموخت / لبهای مرا ز خنده بردوخت
انگار که خانه پاک کردی / در گور دکیم بخاک کردی
واکنون که بدین غم ار دیدی / پندار مرا بخواب دیدی
گفت این و چو مرده ز گل خاست / عذر پدر شکسته دل خواست
زانگونه گرفت در بر خویش / کافتد بدرخت خشک آتش
رخ سوده بدیده تر او / بوسید ز پای تا سر او
هر جای که بود بوسه کامش / پر آبله شد ز سوز کامش
وانگاه قدم نهاد در دشت / چون برق بسوخت هر کجا گشت
میگشت بکوه و دشت هر جا / خارش همه کوه و دشت دریا
شد سوی خانه با دل ریش / روی از پس و جای غصه در پیش

روزی چو هوا گرفته تیزی / میرفت بسوی صید بیری
در دست کمان و در میان تیر / دل خیره از آن کمان و آن تیر
بر باد کش از کمان زه بسیج / از دیده غبار برده بی پیچ
از زه کمان حلقه گیرش / بگذشته ز کوه سنگ تیرش
رکرده بتیر موشکافی / در خرمن مو حریر بافی
تیر گشته بکمان حلاج / پیش از نظر آمدی با ماج
در تیر هوا فکندی از بر / هرگز بزمین نیامدی تیر
هر تیر که خورد وی اندخت / صد تیر برون از آن نی انداخت
کلبش که چو زور در کرانجی / صد آهوی چین بیک تک او
در دو گز دو چرخ سیرش / شد گاو زمین زیان خشمش
کاه تک از آتش تجبر / هنگام جهیدن آسمان گیر
سرپنجه که بر پس فکنده / از بازوی شیر پنجه کنده
چون اهن پلنگ و مپیت ... / درهم زده کاه تک شب روز
او تیر فکنده سگ دوده / او دوخته صید و آوریده
چون بر سر کوه زد یکی چند / در قبضه گشاد او یکی چند
بر شاخ کوه دیده مجنون / چون سوخته کوکبی بجنون
بنهاده بتیغ کوه گردن / وز دیده گشاده خون بدامن
بگفت سرودی از دل تنگ / وز گریه همی نوشت بر سنگ
طالع که ز دور دید صیاد / از کوه فرود دوید چون باد
با سوز دلش نشاند و بنشست / پرداغ ز بور ساخت شد دست
گفتا خبری ز یار داری / یا آرزوی شکار داری
صیاد از این سخن بر آشفت / چون طالع او بر او بر آشفت
صد شرزبان زدش بپای / پیکان زبان نشاند در وی
گفتا ای ز حلاوت جهان دور / بر شرع شهد خورده زنبور
حیران پری رخی بکهسار / چون شیشه کمان بپیچ دوار
از مادر و از پدر رمیده / چون دو بچه باد آرمیده
با آنکه دل دو نهاد بیجا / هم آدمی زد ترا ادی
جز ماتم خویش سر نداری / گویا خبر از پدر نداری
کان پیر شکسته جان غمناک / افتاد ز پا چنانکه شد خاک
حلت رخبان بهر وفا کرد / در آرزوی تو جان فدا کرد
با آنکه ز دور روزگارش / چون خانه خراب شد مزارش
یک بار ز خاطر تو نگذشت / کایا بکجا شد او که گم گشت
روزی طلبم سراغ گورش / داغی بنهم ز چراغ گورش
گرم کلبش ز سور و تابی / بر آتش او رسانم آبی

ازرو

۱۲۱

مجنون ز کمان کشی صیاد / چون آهوی تیر خورده افتاد
شد خاک بسر کنان و غمناک / بر خاک پدر نشست بر خاک
بخاک پدر دو چشم بر کرد / از خون تهی و ز خاک پر کرد
بگریست بدرد و ناله و آه / کای سوختن تو با قیامت همراه
ای بوده بر این غم دل اندیش / با سوی چو پنبه مرهم ریش
دانم که ز من بداغ مردی / وز من گلها بخاک بردی
از شرم تو چون روز محشر / از خاک لحد بر آورم سر
از مرگ خودم ذلیل کردی / بر مور چه رو قتیل کردی
زین دود سر امان ندارم / کاید بعدو ترا برآرم
کی شنود ت فغان من گوش / در چاه عدم ز من سر اوش
تا مقبره ترا فرازم / از قالب دیده خشت سازم
گفت این و ز اشک خون که سر ریخت / خون را بگل پدر برآمیخت
چون دید فتاده بسترش خاک / او بر سر خاک و بسترش خاک
ناگاه شب همچو سیاه سنگ / غلطید بر آن غریب دلتنگ
تاریک شبی چو ظلمت گور / دیده چو سواد دیده کور
خلق از ظلمات لیل مظلم / نادیده بخواب شیر عالم
در رخنه آسمان چو زنبور / شب موجه کهکشان ز رو معمور
زاغ شب از اختران بینا / چشم همه عالمش منقار
تا آذر شب خورد جهان را / بگشاده ز کهکشان دهان را
گشته بسیاهی شب انجم / چون خال بروی زنگیان گم
از ظلمت شب بمانده جمع / چون دود سیه ز بانگ شمع
گفتی شب گلخنی ز انگشت / پر کرده تنور آتشین مشت
با نجم خاک پر تمثال / خاکستر شب کننده غربال
گردون دو روز بر شب یار / سر بسته بصد هزار مسمار
گم گشته ز ماه تا بماهی / چون معنی حرف در سیاهی
مجنون زد عای شب تبدیل / کف زنگ روان و خم خم نیل
در تیرگی شب از قیاسی / باریک چو موی در پلاسی
آهش که بداغ کرده لب را / داغ حبشی کشنده شب را
هر چشم و هزار چشمه خون / هر چشمه و صد هزار جیحون
چون شمع سفید سر برآورد / خورشید چو نور بر سر آورد
شد گرد شب از جهان نشسته / دکان کساد چشم بسته
مجنون سوی کوه منزل انداخت / از گور پدر بگور خود ساخت
میرست در آسمان پر شور / چون زنگ بن جهنده در گور
آگه چو ز مردن پدر شد / چون شاخ بریده زردتر شد
بی یار و پدر بخود بگینه / میکوفت بهر دو دست سینه
او خسرو ملک عشق بر تخت / بشسته ز کوه بخت بر بخت
چون تیغ بشاه چند فرسنگ / از کوفتن دلش بر آهنگ
از جانوران وادی و کوه / پیرامن او شده پر انبوه
مرغان شده بر سرش قدم سای / کز گریه نهشته بر زمین جای
مرغی که سر وی آشیان ساخت / گفتی که بعنکل استخوان داشت
شیری که ملازمت نمودش / از شاخ گوزن بیشه گود دل
در خوابگهش پلنگ بالین / قالب زده بالش نگارین
از بوسه که آب گشته پایش / بر موزه کلوی اژدهایش
آهو بچه کرده در کنارش / از پا بدمن کشیده خارش
روباه بدم رفته جایش / سنجاب فکنده زیر پایش
وز داغ شرار آهش ازدر / سنقالقدم پلنگ شد شیر
از بعد دو مغز پلنگ پای / میخورد چو آتشی گیاهی
شاخی دو گیاه را چو برده / بر تافته شتر نوش کرده
باغی ثمر از گل نباتش / در چنگ درنده خار نیش
از شوق که در آشنا با او / کس لیکه نشسته با او
هر کس که بسوی او گذشتی / از دور بگرد او بگشتی
از خوردن ناخن در دو دام / کشتی چو درخت خار شرانلم
از بچه که در کسان فکندند / بر سایه خویش گور کندند

خشنده بین زمرد سایی / روشن چو سواد روشنایی
از نور شبی خطه پاک / دیده صحن زمین در افلاک
از روز شب سیاه زاده / چون سرخ مسی که قلعه داده
همطایر شب به بیضه باری / هم انجم و مه به بیضه باری
گفتی که گیسوی شب داج / دندانه عود شانه عاج
با کاهکشان که راه برده / رودی شده سنگ ماه بده
گیسوی شب از ستاره پر / کرطاس مهتاب برده بر بر
از شعله آفتاب خاور / زیر و زبر زمین منور
مه ساخته عالمی ز کافور / انجم شده آسمانی از نور
مجنون بچنین شب و روزان / چون کودک بخت خویش سوزان
مغرش ز نجیل ستاره / چون کوزه آتشین شراره
در مجمر آسمان اخضر / دید اخگر آتشین چو اختر
گفت ای فلک مدار معش / ای گوهر تاج آفرینش
ای بانی اولین عمارت / مجموعه آخرین عبارت
روزی که رفت در آسمانت / با کوکب بخت من قرانت
کای تیره نسایه تو روزم / نور تو چراغ خانه سوزم

ای آتش تو تعبود سوزی تا چند مرا چو شمع سوزی چون موش ز سقف بالکم تا چند بفرقم افکنی خاک
از دانه تو که کاه برکم تا چند دهی بباد مرکم بر مصحف شب بی لغات خورشید جو انجم ابت
از شمع تو نیست کاه طیبی جز خانه سیاهیم نصیبی گفت این و کف بنا رکشاد بر ایزد پاک راز بکشاد
گفت ای کرم تو دستگیرم نامه خط نسخه ضمیرم هم مرهم سینهای سوزان شب روز کن سیاه روزان
ای جان شناس درد مندان فریادرس نیازمندان هر خار که رسته از دل من آن را تو سرشته در گل من
یا درد مرا رسان بدرمان یا بختی مرد بم کن آسان گفت این و بگریه زار نالید کف بر رخ و رخ بخاک مالید
در خواب شد از دماغ بیهوش خوابی نه که غم کند فراموش در خواب بدید بادل ریش کز باد به آمدش کسی پیش
تعوید صحف خط بروبت دل از غم و جانش از الم رست چون زیر نگین لعل خورشید گم گشت زمین چو مهر جمشید
چون نامه شب سیاه جا خورشید جو مهر بست نا شب جون هوات زد سیاهی خورشید دوات شاهی
از فتنه آسمان زمین رست کین دیده کشاد وان فرو بست مجنون جو بر و رحش مرده وز بهر عذاب زنده کرده
بودان سحر از زمانه خوشحال کز مصحف شب بکوش فال از خواب شبانه چشم در راه میکرد تماشی که ناگاه
بنمود شتر سواری از دور جون بر سر کوه پاره نور مجنون ز شنیدن نهیبش دو نیمه دل از امید و بیمش
ترسید که ان قد شجروار خار خبر بد آورد بار بگریخت جو آهو از خیالش جون سگ دد و دام در قفالش
چون دید شتر سواری از دور بر مرده فغان کشیده چون دور کزین مگریز کاشناییم پیش تو ز نزد لیلی آییم
مجنون ز حدیث ان نکو کیش باز آمد از آن رمیدن خویش گفتا ای شرت نهاده هرجا بر سر دو سواد دیده ام پا
ای کرده جمازه ات بجایم دیوار طرب کسی سرایم تکرار کن این سخن که گفتی کاتش بدم از دلم برفتی
صاحب خبر از شرف جو رحت بکرفت بدستگیر پس دست کای گردن زینده ز شوق از حلقه خدمت تو در طوق
سوی تو پیام یار دارم گر گوش بمن کنی گذارم مجنون شده چرخ ان در آن دشت گرد خود و گرد او همی گشت
گفتا که بیان کن انچه گفتی هم بر گفتی گزو شگفتی پیغام گذار گفت باری دیدم صنمی سرو گذاری
سروی چو قامتش علم زد از سایه بگلستان قلم زد شمعی که جو شعله در نظر بود سوزنده ز پای تا به سر بود
در دیده چو میل سرمه ازش بر خاک دو نرگس سیاهش وز گریه جو روبراه کردی بشکافته راه را جو رودی
چون دیدم ادو بدید چشم وز گریه بسوخت همچو خشم پرسید که از کجا رسیدی زین ره که امدی که دیدی
گفتم بفلان گروه کوه دیدم جو تو خون دلی پر اندوه جانش بعدم رسیده تن خار از جامه گذشته وز کفن نیز
از بس که فشاند اشک گلگون از کوه گذشته جو شفق خون بر بوی حل گیاهش از کوه بر روی دد و دام گشته انبوه
چندانکه بجستم از دلش راز جز لیلی ازو نیامد آواز جون آن صنم این سخن نیوشید از گرمی خون دلش بجوشید
گفتا من زار و ان بلاکش هستیم شرارهٔ یک آتش او بر سر کوه و خاک بر سر من تخته کوه خاک بر سر
او پای طلب زده بهر سنگ من سر زده همچو پای بر سنگ در وادی او که مور بیم چندان رموزه بخوهم
از انکه جو سایه ام اینسند کر او بمن ورز دلو بیند پا بسته چو بیدم و زجان سیر بر فرق چو برگ بید شمشیر
نشان که منم کجا توانم کاغمزده پیش خویش خوانم دوش از دل سوخته قلم وار حرفی دو کشیده ام ز طومار
این دوده بکاغذ ار توانی چون سرمه بچشم او رسانی گفت این و زگوشه عمامه در حلقه او فکند نامه
مجنون چو کشاد نامه دوست افتاده برون چو مغز از پوست هر حرف که خواند از ان بتکرار صد جیخ زد از طرب جو طومار
هر بوسه که زد بخط باکش مهری شده از اداء نایش بر حرف گران بدل اشتش از سوز سینه نقش تبش
چون خواندن نامه کرد اغاز از خوان جنین بر امد آواز
این نامه بنام آن خداوند کز عشق بنای عالم افکند دارنده چرخ هیچ بر هیچ سازنده هر دو عالم از هیچ
آن زنده که ذات او عظیمت او باقی و ملک او قدیمت روز و شب از و بر اهل بینش شد قفل کلید آفرینش

زان دم که ز امر کن دمیده زنشنه اخضر افریده حکمش تو سیله کواکب ترتیب دهنده مراتب
صنعش که ز خاک مردم آرد اندیشه آن تو هم آرد وانگاه نوشته کای دلارام ای دایهٔ فلک ز آرام
نقش تو سرشته در گل من داغ تو جراحت دل من جونی و چگونه مسکداری آهوی کدام کوهساری
دست زمانه از تو من سوز جو نی ز طپانچه شب و روز تو شاخ گلی عنبر بوی در چشمه که دیده روی
شام و سحرم جو ماه و خورشید در راه بود دو چشم امید تا کی بدر آی از دل سنگ جون اینه رو نمای از زنگ
هر دم ز غمت فغان در آرم وافغان غم از جهان بر آرم تا سر بکل از سرشک جان کم چه نهان شوم برآورم آه
ای سر شود که بی تو از دهر جلوه منست کاسه زهر این دل نبود که بی تو هر دم در سینه کرم شدست در دم
تا طوق ترم که بی تو شادم کر مرده بدرد دل زیادم کوهیست دلم ز کوه اندوه کاهی تن لاغرم از آن کوه
هر روز که بی تو شد علم کش در خرمن عمر من زد آتش هر شب که نه با تو شد جو لیل افتاد از دستم جو ویل
خواهم که بسر بیایت ایم لیکن ز مذلت سر نیایم کر خود ملکی نشسته بر روی شمعی که شدم بر خم شوی
تا دیده کشاده ام رسیده همچو مژه ناوکم بدیده با اینهمه سوی تست هوشم در حلقه دگر نیست گوشم ۱۲۲
کر سیل عدم برد ز جایم در عهد تو محکمست پایم تیغ دو جهان اکر کشیدن از تو نتوانم بریدن
جون صحبت اند که یمن پیش امید ان حصار آمن فردا که دمند صور محشر سوز تو بر آرد از دلم سر
دور از تو در اشتیاق و بیم هر هست بدیده رشته شویم اوهست بر پهلو و از انم تنگ آمده بردل از جهانم
ای کاشتم رود دل رباید باشد که بصحبت تو آید
بی رو تو از جهان گذشتم وز حیله گر شکان گذشتم بی روی تو بر در لحد پای بنهادم و از جهان گذشتم
اندم که ز بیکد گر گذشتیم تو از دل و من ز جان گذشتیم من باختم از جنازه کشی در بحر غمت بدان گذشتیم
در بادیه عدم دویدم جندان که ز کاروان گذشتم روز غمت بجز آتش رانو ختلم که زان گذشتم
فردا غمامت که اسرور بادا غم تو از جهان گذشتم
مجنون چو بخواند نامه یار از گریه بشست حرف طومار زان بی که ز خون دیده اش ست خونین قلمی بخاکی حسبت
بنبشت جو شوق خط نامه برداشت ورق جواب نامه باد ال قلمش جو بگریان شد خون دل از و جو رک روان شد
کشته ز لطیفهای موزون گلگونه بکر معنی از خون هر حرف دی از دل بر آوخ جون طفل عاصیان دوزخ
جون نامه نوشته شد بلیلی شد قاصد و برد سوی لیلی افروخت صنم ز نامه دوست جون نامه گشاده صد تو پوست
این نامه اشین تو باغ بکشاد جو داغ سینه ای داغ بود اول نامه نام آن پاک کز قدرت او درست افلاک
ز اول رقم انچه کرد جهش در قالب چرخ نقش بینش دانش که بود محیط هر شی شی نبود محیط روی
هستی چو حباب موج قلزم ظاهر شده مروزی در وکم در ملکتش که فعال کو رست نزد این رخنه کاه مورسیت
از حکمت او شمیم خاک شد دایره گاه دور افلاک روز و شب از وست سیاه انجم تاج زر و تخت خوابگاهم
وانکه بورق کلک خونش بشکافت جراحت دل ریش کای از نظم جود و رانده جاوید ز انجم نشانده
ای مرهم داغ سینه کیها جان داروی دل شکستکیها ای لعل لبت ز خون نایم خونین نمک دل کبابم
ای هم حسته دل کشاده راه دگری بخانه داده جو نمنشده در شب تطر بند اینه کور دیده حبند
من شیره وار از تو نومید تو روی بدیگران جو خورشید من گلبنی از قبیله داغ تو شاخ گل کیی درین باغ
من جامه دران تو بار قبائی سر کرده برون ز تنگ کریبان از یاد تو گر بگریه مویم لوح فلک از ستاره شویم
در مهر تو کر توان درین در کنجت زمین فشانم از زر خاطر بتو دارم از زمانه بر دامن سلامت از شاه
باخود جو نار مت بسند کی یادگران تو امنت دید خصم بدل تو کرده منزل زان مهر مینت نشسته از دل
انکو جو تو غمکسار دارد باغ خودت کجا گذارد من در تو منیرسم ز کسان دریای یک سیش صد بار

او در تو چنان رسید باری	کز پا مکسی نهد بخاری	نی نی که بشاخ تو وفا مست	جون شاخ کهن قدم عالت
هم سیر ز شاخ نوبر ابی	زین پیشه جو ماه نو درابی	جون آینه سازم ای پری رو	تا از پی عمه درمن اوری کی
من نکنده جون کمان نخجبر	صد ابن سلام رست اقدر	زنبور جو کرد د انگبین دا	را نهدش از انگبین کس ور
در سایه کلبت جو شست	باری همه رش بشاخ کل دست	با او سخنی کنی مقابل	باری بزبان بکونه از دل
خندانند بسوی او ببینی	الا که بما تش نشینی	ساقی شوی ار بر شراب زهر	الا که بباغرش کنی زهر
در بستر خوابش ار نهی پای	تا حشر گذار در میان جای	روزی که کنی عمت هلاکم	با او نکنی کند بجا کم
سوزم بتو از دل بر آتش	کز خوشش آید و گر خوش	غمرت ار چه نیست اغیار	بندارم نیست جز منت یار
شد مور چراغ آفتاب دوست	بنداست جراغ خانه اوست	بر خوان شهان مکس نمانی	کوید که مراست میهمانی
ای کشته فراق من قرینت			نالم ز تو یار هم نشیت
کی دست من اوفتاده گیری	دست دگری در آستینت	پیوند محبت رقیبان	پای کر هست بر جبینت
جون گنج و طلسم آهنین است	سیمین بن آن دل آهنین است	تو مهر کسان گرفته و من	کوشم بهلاک خود کمینت
خوش هست مرا بجان شیرین	هر پای بکس دلکش نیست	حالی که من از غم تو دارم	نادیده کجا شود یقینت
کویند که دل نشکافد از ریخ			این رخنه کجا کشاید از کنج
گر تب زدگان حال مجنون	یک سوخته بود خال مجنون	معروف و سلیم دل در ایام	ازاده سلیم عامری نام
او کافر عشق را اسیری بود	ز آتش دل الحکری بود	هر ماه بر ش بکر نشستی	جون ماه نوش ز کوه جستی
یک ماه غذا بدو سپردی	یکساله غذای روح بردی	یکروز روانه شد بسو	بر بر شش این غروب نخور
دریافت باشک چشم و ارش	جون باد میانه عبارش	از بیم روندگان کر هست	از دور سلام کرد و بنشست
مجنون جو بحال بد نگاه کرد	جون مردمکش بدیده جا کرد	آویخته شد جو موی از خال	آن جانوران جو خط رو نبال
گفتا چه پیام یار داری	کو نامه ازنگار داری	انکه که نهم بسیج ازو شاد	هیچ از من خسته مکند یاد
دلسوزی او سلیم چون دید	گریان خوش جو شمع خندید	کای خاکیان دشت کهک	در یاد کند تو نقش دیوار
ای زیب حضر عقل آگاه	غول است و رهبر بود ناگاه	سکسار صفت وحش درم	رو هست سگ و نکبت مردم
بیچاره پدر بداغ گشتی	هم نرم بکشتی از درشتی	واکنون غمت جو دور مادر	تا موی رست غرق آذر
زان رشته که صبح و شام بید	مشکل کگفتن تمام رسید	باز اکه جو زندکی سر اید	جان بر تو تن بکل سپارد
یا باش که آن ضعیفه پیش	پش ایدو بمیرد ت پیش	مجنون سیاه روی خال	صد خار بجان رسیدش از خاک
از خون دل و چشم خویش جالی	برگرد دز کریه گرد خالی	گفتا منم و بو دنم محالست	باروی سیه چه جای خالست
خال از پی زیب و زنگ باشد	در آینه خال زنگ باشد	مادر پدرم اگر بلاکست	جون یار مرا بود چه باکست
شاخی که بریده شد همیشه	جبیم اکرش نبد رشه	مادر پدرم چه سود جون خاک	کز صحبت هر دو کشته ام پاک
من وحشیم ارکنارم جویی	خود را دم ازدرنده خوئی	ور زنده مرا بکار ناید	هم صحبت من درنده باید
گفت این وز حال روی باید	در انجمن دوان شتابید	میرفت جو باد سوی کهسار	از جیل درنده همرهش خار
جون دید سلیم کان رسیده	بکرنخت جو مرغ دام دیده	شد جانب در آن پس شبانان	جون سایه بر صد بیابان
جون دید که او فتاده در جای	بازامدنش نمود زان راه	آمد بر مادرش خروشان	در دیک براب دیده جوشان
مادر که ببر ندیده با خال	در پای فتاد و رفت از حال	گفت ای غم ناشمرده من	کو یوسف گرگ برده من
کو هم سینه فکار رم	تا در دل درد مند شش ام	جان در قدم افکنم روانش	در سینه جو کشتم بجانش
بردیده خود ارش درج بر	بر بند مود بده هم ار غز	گفتا که ز دست من رو حسن	کی بر توان گرفت بر دست
جند ایکه نشو نکری بنودم	یاد بو فسون بنود سودم	در جاره آن رمیده نخجیر	بکبست کمند های تدبیر

مادر که شنید با صد اندوه	شد سنگ بدان نشان سوی کوه	میشد ز سمند کی بهر جای	رخساره کنان بناخن پای
جنبش ز شکافهای کهسار	جون دار روی طیلهای عطار	آما فته در ابر خسته تنک	نالان و طبان جو مهره بر سک
بگداخته ای جنان از آیه	کز کالبدش نماند سایه	از خار درونش یوست رزرن	مانند خریطهای سوزن
بشکسته نفس تن جو آتش	آتشکده تب آخوانش	تن مال و سرش جو سر بدانی	یا کاسه دروی استخوانی
مادر که بدید حال زارش	بنشست و کرفت در کنارش	بکرست ز زخم جا بجانش	کاهی بسر و کهی بپایش
از گریه بدیده شست رویش	در خانه نشاند کرد موییش	مجنون جو نظر بمادر افکند	بر جست و بپای او سر افکند
گفت ای فلکت ضعور من	بر لوح تو بسته صورت من	ندمه شده حامل و حیدم	و آورده ز نه فلک فرودم
بیهوده برم جه رنجه کشتی	کاما جکه طبا بجه کشتی	بر سیدن من که یاد بادت	کین جای غربت نه عادت
جون سایه غلام خانه زادم	هر جند که بر زیا فتادم	گفت این و بجای گشت حیران	کز مادر خود شود گریزان
مادر ز دو دیده نم فشانید	بر کنده نهال را نشانید	کای مونس بیچ راحت من	هم مرهم وهم جراحت من
دندانت بر آمده بجومم	جون خار برون ز درونم	پرورده امت به بسینه دو سال	امروز که نیز کرم ز آغوش ۱۲۳
جون تیر کمان زگرم خیزی	زادی ز من و ز من گریزی	بادام منم تو مغز بادام	کز مهر توام شکسته بادام
تو کوزه آتشی من آهن	کاتش ز تو او فتاده در من	خورشید تو کر طلوع شد کرد	جون ماه تو هم جمند و قد کرد
سوز تو که سر زد از درونم	جون آبکینه ساخت جوم	تو خاری و رسته ز جانم	نالان ز جدا بعت از آنم
تو آتشی و دل منت جا	زانم شده سوختن مهبا	آتشکده سوز خود جه دانند	آتش زده کوست از نولند
بر خیز و بیاو مادرت بر	در خاک سپار و راه خو کیر	ور زانکه ز آفت زمانه	همراه منا بیم نجا نه
کمیا که شام و شبگیر	اطفال همه را ادهم شیر	یا با تو در ین تموز جانتاب	از دیده سیاح ادهم آب
آهوی تر ابدین بخارم	آهو بره همرهش بیارم	آتش بهشت نزدل فروزم	در راه تو خار وحش سوم
بر کوه بلند کریم از درد	ور بلکذرت فرو بر م کرد	گفت این و کشاد کیسو از بند	بکدست بموی کی عنبر زند
مجنون بجواب مادر بر			گفتا جکنم که رفت تقدیر
جرم از تو نه از من جهر بیغ	کز طبع توم نوشتم این بود	دود دی که سینه بود قدمی	ز آتش بودش سینه کلیمی
رخنی که سیاه کو نباشد	جرم از جه سیل از و نباشد	آبتینت که شد و بالم	شد طبل رحیل من ز عالم
من بالع عشق وی یارم	پروای دکر کسی ندارم	شیر تو مرا چه سود در دشت	جون زنده فراق کار کر کشت
مژگان تو ام که جهره آلود	از شر تو ام جو موی پالود	بندار که موی از نوش دم	بر شیر تو بیکمس نزد مردم
من عرقه تو بر کنار از ین باب	دورست ز کرداب کرداب	این زاری و حال بر دشیم	بگذار بحال زار خویشم
من شیفته خیال یارم	نه مادر جکیم که شر خوارم	گفت این و جو کوه سایه افکن	از بادیه در کشید دامن
میکش بکوهسار جون باد	هم از خود و هم ز عالم ازاد	مادر بیش و بید بکچید	گریان شده موی روی بر کند
دردی رسید جون ناغزار	بر خاک رهش فتاد و جان داد	آنانکه بد و سفیتو بودند	در خانه برو رفیق بودند
شستند باب دیده باکش	کردند در آن میان نجاکش	کردند عمارتی از سنک	هم سایه کوهسار و هم سنک
طاقش زمین منقطه کردار	بر دایره سپهر پرکار	در گنبد او زمین تو ده	جون ذره در آسمان نموده
صحرای عاشق جکر خون	بنسان خبر آورد مجنون	کای وحشی کوه بسته بر دل	دیوانه اش بین سلاسل
روزی که غبار غم برانگیخت	وز مادر درد مند بکریخت	میکش بپشت کوه دلخون	از گریه براب بر دهامون
میزد بدل از صدای جان سنک	میکوفت در عدم بابی سنک	در جرخ ناله راه میکرد	در صحن کوه جا میکرد
یکروز بیرج کوه می کشت	از گنبد سبز دید در دشت	تا شد تامکر از جنان مکانش	خاطر نکشایدش زمانی
نالیده بطاق کنبدان نور	جون رشته جنک و تار منو	هر جا که شده نظاره کاهش	لیلی نشو شده دو داهش

دید اهل قبیله ایستاده در پرسش آن زبان گشاده
پرسید که این بنای آباد از بهر که کرده اند بنیاد
بگریه ملازمان یارش گفتند بچشم اشکبارش
کین بقعه که سر برابر تست دور از تو مزار مادر تست
مجنون جگر کباب ناگاه چون شد ز وفات مادر آگاه
افتاد بسر چنان ز پایه کاندام شکسته‌اش چو سایه
بر سینه کوفت گور مادر تا شد ز دلش تنور آذر
سنگ لحدش بسینه تنگ میسوخت که سر بسازد از سنگ
بگریست که ای خجسته مادر نادیده برفتی از برابر
من ظل توام چنین لشابت جانم چو تو زیر خاک بابت
کم شد ز زمین تن نزارت بینم ز تو گنبد و مزارت
چون عرفه فرو رود بآبی پیدا نشود دگر حبابی
غمخوار من از جهان تو بودی رفتی و غم غمم فزودی
از پا تو میکشیدم خار خاری قدم شدی بیکبار
رفتی و مرا ببردی از جای چون غره سنگ لب برپای
جانت بفلک تنت بجا هست سوی تو مرا کدام راه هست
گر نقش تو بر ورق نگارم جان مهر تو از کجا بیارم
رفتی بدری که نا پدید است در عالم دیگرش کلید است
رفتی بر هی که پر غبار است خارش همه رهروش نزار است
آمد رکش از درت عرق باد خاکت عرفات چو عشق باد
گفت این و باز جنون زد بوس نالنده و سینه کوب چون کوس
میرفت بکوه و دشت مویان که مرثیه گه سرود گویان
چون ابن سلام را بلیلی هر لحظه زیاده گشت میلی
خواند آیت جادوئی هر باب نگرفت درو چو نقش در آب
چون مرغ نصیحت از دهن گفت زان مرغ یکی جواب نشنفت
چون صحبت چنین بهیچ مسکین از صحبت او برون نشد چین
زان میوه چو باغبان صابر محنت کش و بی نصیب دایم
بیچاره چه سان کند صبوری در وصل بدست داغ دوری
بر مهر رخش چو ماه منظور صد مشفق و مغز از دلش دور
میدید که آن نگار مهوش از دیدن او شود مشوش
بیند سوی او ز بام و روزن از کنگره همچو چشم سوزن
بر هر دو زد بدقی حبالنک چون خسته بسوزن آسمان تنگ
دانست که پیش آن شمایل مجنون رسیده هست حایل
بر داشت ز هلاک مجنون بر تیغ کمر چو دور گردون
چون ترک شکار جوی در دشت تیری بکمان نهاده میگشت
تا یافت چو سیل برده شاخی افتاده به پیش سنگلاخی
دل خون جگر آتش اندماغ چون زاب زد بده اش روانه
مستی زده چون سگان قصاب خوبش دم از آن سرشک خوناب
زان ابن سلام همچنان برق تا چون شمعش بخون کند غرق
زانانکه درندگانش در بند گرد آمده از همش دربند
هر پاره ازو چو شمع قصاب در جنگ درنده انقلاب
مجنون سوی او نظر فکند است گرنا بدیگری نیز در جست
از سینه رخنه رخنه میمرد اگر نه که گریه هوش را برد
از بیخبری نبود آگاه کان ابر شد از برابر ماه
چون قافله آن گروه برداشت از بادیه راه کوه برداشت
اما نکه بهر کنار بودند با ابن سلام یار بودند
چون از گل باغ ماه دیدند چون غنچه کفن بدو کشیدند
گریان همه سینه چاک کردند در بادیه‌اش بباد کردند
رفتند بگریه پیش لیلی با آه و فغان و واه و ویلی
گفتند که آن سر دلیران بیچیده شد از شکار شیران
لیلی ز چنان خبر و ران جمع پر خنده دهن گرفت چون شمع
خندید بمرگ آن جگرخون بگریست در آرزوی مجنون
روزی دو سه بهر یار در غم با مردم شوی داشت ماتم
وانگه به بهانهٔ زیارت در بادیه آمد از عمارت
بنشست بخاک تربت شوی مجنون طلبان بهر طرف روی
چون مهر شد و دمید کوکب شد دانه روح حسن من شب
خشخاش سپهر زد بانجم افیون شب از وطبع مردم
لیلی چو قضای آن حوالی از غیرت غیر دیده خالی
فرزانه طبیب نزد خود خواند با او ز دوای دل سخن راند
بگریست که رنجه کن قدم را وانجا طلب انجمان عمم را
تا پرده شب گرفته از راه بینم نفسی وصال دلخواه
بنهاد طبیب رو بکهسار در جستن دوای بیمار
دیدش که بهار تو خزان رنگ بیتاب تر از بهار بر سنگ
او دست بسر چو بر ابام سر بر دستها و دو دام
آمد سوی او طبیب هشیار زانکه طبیب پیش بیمار
بوسید رخش و گفت خبر باخبر می‌آید بیا منز
بشتاب که بر شکفت گلزارت گلدستهٔ عیش گشت خارت
شد چو خسته روز وصل آنکار عالم شب فراق شد خاک
کوهی که مقام تست در دشت سنگ لحد مخالفان گشت
در خیمه نشسته یار جانی خوانده است ترا بمیهمانی

مجنون ز چنان بشارت خوش افروخت چو چوب خشک آتش
از رنج حصار کوه چون سنگ غلطید بخاک چند فرسنگ
آمد بنظارگاه لیلی میریخت عقیقی از سهیلی
بشکفت بدرد دل سرودی از سر مژده ساز کرده رودی
لیلی که شنید صوت مجنون از خیمه چو ماه دوید بیرون
مجنون که بدید روی لیلی گریان همه ناله شد چو سیلی
چون دیده بروی هم کشادند بیهوش بپای هم فتادند
مانند دو نرگس خمیده بیهوش دو هم کشاده دیده
بیهوش دو عاشق او فتاده رخ بر کف پای هم نهاده
بشکسته وضوی عشق ناموس لب بر کف پا نکرده پابوس
چون دید طبیب حال پر آتش شب کوته و آن دو یار بیهوش
از بیم روان بی مدارا نزدیک شدن نداشت یارا
در چارهٔ آن دو یار بیهوش اول زد و رند کان ستد هوش
وان هر دو گلاب و مشک ریزان واورد ز بیخودی بخود شان
چون باز جمال هم بدیدند چون تار قصب بهم تنیدند
چون نوحه کنندگان ماتم کردند بگریه پرسش هم
لیلی ز نقاب رخ کشادن مجنون و بخاک رو نهادن
لیلی و کرشمهٔ دل آویز مجنون و طپانچهای خونریز
لیلی و لبی و صد ملاحت مجنون و دلی و صد جراحت
لیلی و رخی ستاره افروز مجنون و ستارهٔ جهان سوز
لیلی و بهر کنار دیدن مجنون و بهر زمین طپیدن
لیلی گهر از صدف عیان ساخت مجنون گهر از صدف بپرداخت
۱۲۴ لیلی بگریست پیش مجنون کای زحمت کش جفای مجنون
ای هر رگ تن عذاب جانت دندان اجل بر استخوانت
هم کام فلک بکرم زانی هم سنگ زمین بدل گرانی
ای کشته خالی از جهالم بوی تو شنیده از وصالم
همواره چو سیل در پی دشت بر سودن خود مدام در گشت
زین غصه که ماه و سال داری چونی و چگونه میگذاری
از روز و ستاره سوزت چون میگذرد شبان و روزت
چون میگذرانی اندرین خار با تندی سنگ و تیزی خار
چون سرو درست قدم درین دشت با آبلهای پای این دشت
حال دل پر جراحت چیست همراز توی رخ و راحت کیست
جانم بمیان موج خونست تا حال تو در شکسته چونست
صد رشته تنم ز اشک واهی تا سوی تو دست کشم ز راهی
هر لحظه بگریه بی جمالت گریید و دیده ام خیالت
بی یاد توام چو کشت بی آب نامم تو ام چو باغ سیراب
بی روی تو نام هر که خوانم نام تو برآید از زبانم
هم قسمت تو قضا بصد دست با عقد زمین و آسمان بست
بر مهر تو نامه ام نوشتند بر قدر تو قالبم سرشتند
گر زنده دو جهان که صد هزار است پیوند من و تو برقرار است
خواهم که چو سایه روز و شبها با تو سر و پا نهم یک جا
از باغ زمانه باد مرگ باشیم بسایهٔ یکی برگ
مجنون چو شنید گفت لیلی از گریه بخون طپید خیلی
گفت ای گل باغ زندگانی سرمایهٔ عشق جاودانی
ای کرده بعرصهٔ حیاتم از یاری غایبانه ماتم
رویم شده خاک کفش سایت لعل آبرو هدی دید کفش لت
گفتم که چگونه ای چگویم بر خود بکدام مرگ مویم
بیجان منم در آرزویت از جان بدر آمده چو مویت
کو همت کز دلم ز درد ناکی مویی بدلم ز درد ناکی
عشق تو مرا ز جان برآورد بنیاد من از جهان برآورد
خار تو جانم نشتر کرد خورشید تو روز من سیه کرد
هجران تو منجنیق غمها ساخت وز سر دو جهان بر و تنم انداخت
از زلف تو رو بکوه سازم بیچیده حلقه‌های مارم
شد بیتو تنم چو شسته خار انگار ناوک خار است کهسار
دارم ز غمت بسی شکایت کو فرصت گفتن حکایت
چون مغز موست دار رگ است گر مغز جدا کنند ز اوست
صد کاسه زهر خوردم از غم شیرینیت از دلم نشد کم
از خوردنی زهر غم که نوشم چون زهره گشته نوش نوشم
من زهره آسمانم از مهر کز روی همه بلخشم تو ز مهر
از بسکه ز سایه ات صبورم چون شب پی آفتاب کورم
شب ظلمتش بدیده ام نور کز روی تو دیده ما کند دور
گر آنکه دل از تو شاد بینم دیدار تو بر مراد بینم
کنجی که بینم ز غیر خالی صد وای و کو مشل از حوالی
از نخل تو میوه میوه چینم در باغ تو گل بگل نشینم
بوسیدن تو ز پای گیرم چون بر دهنت رسم بمیرم
چون موم کز انگبین فرو رد بر شمع بر آمد و بسوزد
گفت این و ز جای جست چون گرد بر دامن کوهسار جان کرد

بگشت بگرد کوه مدهوش   جون کاد خراس کوه بردوش
لیلی ز پیش دوید نالان   جون آهوی مانده از غزالان
از بسکه کشید ناله و آه   کشتند ملازمانش آگاه
بردند بخانه اش بناکام   شد مرغ رمیده باز در دام
جون باد خزان نمود سردی   خسارهٔ رمن گرفت زردی
از خانهٔ زرنگار خورشید   زر حل شده سبز گنبد بید
ور قالب مهر ساخت افلاک   برقالبک ز راطلس تاک
باد از نبه بخت بکها را   در رشته کشید کهربا را
هر شاخ شجر زمینه پوش   از مرگ تهی جو رشتهٔ گوش
وز زلزله هوا ابیشه   جنان شد همجو شاخ رشته
از دست خزان ز طبع ناخوش   خوانده همه خلق را بر آتش
برگ از شجر اوفتاده هرگاه   جون پردهٔ جوست خرگاه
از سیری باد صبح گاهی   دریخ شده بخته سبز ماهی
ابر از همه سوی چرخ مینا   جون کف بکنارهای دریا
جون کوزه زر کر اقالیم   بر قرص زر و سبیکهٔ سیم
لیلی خزان باغ بی بار   جون باغ خزان رسید بیمار
بیماری غم که برد شش از جای   جون برگ خزان فکندش از پای
هر روز که سوی شب عنان داد   برگی ز نهال عمرش افتاد
جون باغ خزان رسیده بردم   کشت آن جمن ز رخش کلکم
شمعی ز درون تب آتش انداخت   جون موم در افتاب بگداخت
بالاش بجامهٔ حریری   موی جو نخیل صنبری
بیمار دلش طپان بسینه   سنگی که فتد در آبگینه
کفی که بنفش میان گیسو   یکموی سفید داشت در مو
بر سینهٔ گرم آن پریوش   عنبر جه جو عنبری در آتش
جندانکه طبیب جسته کوشید   از آتش تب زیاده جوشید
بگرفت ز رنگ عنان حالش   بر بود اجل زکف عنانش
از گلبن نو شکفته شد زرد   وان جشمهٔ افتاب شد زرد
لیلی بگذشت ازین گذرگاه   صد قافله خلق همراه
بگذشت جو افتاب گردون   جان بر لب و لب بیاد مجنون
بیمهر رخش جو لیل مظلم   پیهوش سیاه پوش عالم
مادر پدر بریده پیوند   نزدیک ز رخ جو لعل رزند
خوبان همه با حنان بر اعضا   جون جنگ فکنده زلف بر پا
رخ کندن نازنین کریبان   جون باد بوقت برگ ریزان
نافتاندن خاک خلق غمناک   خود را همه زنده کرده در خاک
کلهای ستاره کشت از غم   برگلبن سدره غلغل ماتم
از خاک که بر کسان رفت   صد بار زمین بر اسمان رفت
اینست جهان سست بنیاد   کز بهر خرابیست آباد
طفلان که ز سنگ خاره بازند   از بهر خراش فرازند
تا جرخ فلک در انقلابست   ذرات زمین در اضطرابست
حسن جیست ز محیط اغلطان   جون کوه کنند بخاک پنهان
پس قلعه بافلک مقابل   در زیر مزار قلعهٔ گل
پس بحر عمیق با ماهی   کوهی شده تا بهش ساهی
تا بر سر جرخ پای دایم   تا ظن نبری که پای دایم
تا جند بپا بود تن مضطر   تاکی بهوا بماند این گرد
از جار اجل فغان جه سودست   گلبن جاصت کل وجودست
هر میوهٔ سبز دیده گردون   فیروزه تاج صد فریدون
بر نقطهٔ ذره دیده خورشید   بر خط مزار جام جمشید
عالم که نمانده اند جون باد   فرزند بنا باد بنهاد
خاک آمده متکای بر خاک   بهلو نشان او نکهدار
از کهنه لحاف چرخ بگذر   کاسایش مرگ هست بهتر
جون مکتبی امید مستی   بگذر که ز جمله هم رستی
شاطهٔ دستان جنان داد   این بکر جمیله را ابد اماد
کان لحظه که لیلی از جهان رفت   خورشید ز مین بر اسمان رفت
مجنون بخرابه ای کشت   واکه نه مرز بانه بگذشت
تا فرق ز آب دیده در گل   لیلی ز بان و سنگ در دل
ناگاه یکی دوید پیشش   وز پیش زبان کشاده بیش
گفتا ای من نالهٔ کشته خویش   عشقی بدر و تیغ بسته بر خویش
ای طالب شهوت زباهی   لگام کش مکنت ز خود نماهی
لیلی ز تو در گذشته ناگاه   جانت شده و نه تو اگاه
بنیاد از این جهان بر افتاد   کارت بجهان دگر افتاد
بیهوده مکرد کرد این کار   کز جان گذرش کار سالی
مجنون جنان زبان کستاخ   لرزید جو از دم شرر شاخ
از دود جراغ دل با فسوس   گردید سرش جو نقش فانوس
افتاد الغرق و هوش از وقت   جون سرخ رخش بگل فروفت
نان ز افتادن بناکام   بگسست رگ تنش در اندام
زان اب خضر که رفت در خاک   ماهی طپنده گشت برخاک
وانگاه ز جای خاست رنجور   سوی در لیلی آمد از دور
آن خلق سیاه پوش عریان   جون ابر سیاه و دیده گریان

هر سو جو نبات نعش خیلی   در پیش نهاده نعش لیلی
جون دلبر خویش را جنان دید   بر فرق فتاده آسمان دید
از سوز درون کشید آهی   انگیخت بگریه هایهوی
ز افسوس که او ز دل بر آورد   دود غم از آب و گل بر آورد
گه از غم آن نگار جالاک   بر فرق خود و جهانیان خاک
نزدیک جنازه رفت بیهوش   بگرفت جنازه را در آغوش
از بیم درندگان خونخوار   نزدیک شدن نیافت کس بار
بگشاد جنازه را نهفته   لیلی بجنازه دید خفته
نالید جنانکه دل ستانش   شنید در آن جهان و خاص
میگفت باشک و آه و فریاد   کای رفته نکرده همرهان یاد
بی تو بجهان خزان دلسوز   واندر عدم از رخ تو تو رو
رفتی و بعالم بهشتی   من در دو رخی و توی بهشتی
جون ناوکی از جهان بجستی   زخم زده را بگل نشستی
گردون بکمان کرو بهبند   بر جهرهٔ گل ز باغ افکند
جون کشته بمردگان ولات   جان برده ز زندگان خجلت
یارانت درین جهان عذار   با من نگذاشتند یکبار
انکه در آن جهانت یارند   مشکل که ترا امین گذارند
ان تیغ اجل که بر تو خوردست   در من بتر از تو کار کردست
در داجلت نخالتم فکند   در مهلکهٔ بلا کم افکند
شادم بوصلت ای دل افروز   نزدیکیم اکنون که هر روز
این مه که شدی تو و ایسم من   تا جشم زدی بهم رسم من
گفت این و جنازه را بکشت تنگ   رو بر قدمش نهاد و جان داد
وان جانوران کوه هامون   مردند بخاکپای مجنون
جون اهل قبیله این بدیدند   انگشت ملامتش گزیدند
از صندل و عود نعش جستند   تن شان بگلاب و مشک شستند
از بهر دو مهربان یک غم   کندند دو گور پهلوی هم
از شوق دو یار دود خاس   صد رخنه فتاده در میانه
جون هردو یکی بقبله شان نهادند   هم روی بیکدگر فتادند
کردند عماری بر آن خاک   قندیل جهان فروش افلاک
معمورهٔ آب و گل ز بنیاد   ویران شد و نباشد آباد
جان زنده کنندهٔ نظامی   بر نظم سخن دهد تمامی
کاندم که ز بهند بار گشتم   بر لجهٔ بحر مینگرشتم
بحری جه بحری از کرانها   بهلو خور موج بس اسمانها
کهسار جریده میانش   کیمخت نما نهند ماهیانش
کوره رمین از تحرکش زاد   جون موج وی از تحرک باد
از جنبش او زمین عنبرا   جون شیشه نکرز رویا
کرداب در و جهی نموده   گرداب محیط تر نموده
انداخته موجش از ملاطم   حوت و سرطان بچرخ مغتم
موجش که بجیج برده دولاب   ماهی ز ملال زد انقلاب
ملاح وی از بلندی موج   صاحب صعد از بلندی اوج
آخر که بساحل اوفتادم   بر بر عرب قدم نهادم
دیدم ز زمینی ریگ جوشان   بیتوشه جو وادی خموشان
بر جوشش جو ریگ زار دیده   ز آن تابان نهان ریگ ریزه
در کام مرده ریگ صحرایش   جون جانه بوسهای خشخاش
بر گوشه ز شاخ تا به بیشه   تن را ز زمین نهان جو ریشه
مرغی که در او گرفته خانه   از قلزم قافش اب دادم
ابری که گرفته در هوا اش   آتش شده سوخته گیابش
باری که وزید بر زمینش   افروخته خاک آتشینش
شهری ز خوشی جنان بهشتی   در دور رخی ایخیان بهشتی
از سوز درون اشت برحوت   تابنده سرا جو قصر یاقوت
حلقش زلف سیه وش   جون مشه که در روی افتدش
خوبانش ز حسن و فتنه جوی   خورشید قامت کوی
القصه بشهر جون رسیدم   این قصه دران دیار دیدم
لیلی و مجنون جنانکه گفتم   از مردم ان زمین شنیدم
شخصی که از او فرود و جاه   از دور نمود کوه بحدم
از تربتشان دو جشمه زاده   وان هر دو بیکدگر فتاده
زان بادیه هر گیاه خضر   بیجان شده بر گیاه دیگر
عشقی که ز رفته نقش پاکست   جندین اثرش در آب و خاکست
عاشق ز شهود دستکاریش   از علت بیغمست دردش
آن عشق جو افتاب گردد   کان خاک شود ز آب گردد
صد شکر که قصه یافت اتمام   وین آینه خانه یافت انجام
صد شکر که بختم سر آمد   روزم ز شب سیه بر آمد
هر نقطه که بر ورق نهادم   در سبک که بر طبق نهادم
بکری که نموده از جمالش   جز من نکشید کس نقاشش
این خانه که نو قیاس دارم   جشت ابدا ساس دارم
وین حجره که ساختم بلندش   نه داد درو تخته بندش
این باده برای بزم ایام   دا گشت صراحی و فلک جام
هر جند که حسرو نظامی   دادند دو خانه را تمامی
من کهن غلط نکانه کردم   نقاشی این دو خانه کردم
فی فی که درین غلط کدائم   نقاش نیم شعبده کارم

دیوان ظهوری الشاربیب افروز
در مدیح اهلبیت علیهم السلام
وارد و داخر ... انهم
...

۱۲۶

ختمی که درین سرا نهفت | پیشش مبین که پای بست
ابیات که در حساب پیوست | آمد دو هزار و سیصد و شصت

چون مکتبی این کتاب بگشود
تاریخ کتاب مکتبی بود

[illegible]

ظهوری

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو بر سر زبانها　وی یاد تو در میان جانها　بی بدرقهٔ عنایت تو　در مهلکهٔ خطر امانها
بی مایه و آیهٔ بخشش تو　در کیسهٔ سودها زیانها　تاباج ملایی ما دارد　بتاع متاع خان و مانها
دیوانگی ار بود کانت　از عقل که فتنه ترجمانها　از برق صیقل کلامت　ظاهر شده جوهر زبانها
کز دیده روان زلال لطفت　در جوی لطافت روانها　از شعلهٔ قهر تو شراری　اندوده بدود دودمانها
سوی عدم و وجود از تو　در راه همیشه کاروانها　برخاسته در جهان تاثیر　در دست مجابت فغانها
گلبن به نسیم صبح او داد　واکرده ز غنچهها دهانها　انباشته شکر بتبسم　در جای جگر نمکدانها
بر تارک قد نهال بوستان　از اطلس چرخ سایبانها　در راحت غوطه خوار نعمت　بر سفرهٔ رزق استخوانها
در شرح تجلی تو خورشید　بر ذره نوشته داستانها　در سلسلهٔ خداشناسی　کز دیده بر آن یقین گمانها
تخم همه چیز کشته است　تا ره همه بود در شته است　از شحنهٔ هیبت نگاهی　ویرکوه بکاه در خزیدن
از عقل بکنه تو رسیدن　دور است چو دیده از شنیدن　از زهر تو کام تلخ عیشان　در چاشنی شکر چشیدن
با جذب عنایت تو آسان　خود را ز خودی برون کشیدن　از شوق تو حاصل شهیدان　آسایشی در لحد طپیدن
از دست غمت بجیب گلها　سر پنجهٔ پیرهن دریدن　از ران بتیغ جان فروشان　هر کو بهرا جان خریدن
در هجر و وصال تا قیامت　بر شوق حرام آرمیدن　رگهای جگر بره هر مژگان　در لذت نیشتر کشیدن
خون کشته دل از کرشمههایت　در کشمکش فره چکیدن　از جوهریان حسن زیبا　بر گوهر خود بساط چیدن
طرز نگه بتان مرخص　در مهر محبت آفریدن　بنهاده بسجده سر ز هر سو　در ابروی دلبران خمیدن
صد شیر کشیده در سلاسل　آهوی نگه بهر رمیدن　گردیده علم به تیز جنبی　داغ تو بسینه بر گزیدن
گلهای بهار روی ساقی　از جام نوست در رسیدن　خشنودی تست مطلب ما　یارب رحمی بیار و ما
از رحمت تو بود ناظر　برگرده محرمان ندیدن　در خلوت جان طرب ندیمت　در سینه اگر غمت ندیمت

کز خلد

۱۲۷

کز خلد به بوستان قربت　در هر چمنش صد نعیمست　صد نقش ز خامهٔ سلامت　بر لوح طبایع سلیمست
تا زند بحوض خوش ادایان　بیچاره کسی که بد غنیمست　امید بر هنر ز بخشش تو　آنکس که طبیعتش لئیمست
بر خامهٔ فضل تست تصحیح　گر نسخهٔ فعل ما سقیمست　چشم هوس مریض عصیان　بر نسخهٔ رأفت حکیمست
در طاعت اگرچه ما بخیلیم　غم نیست که کار با کریمست　از غایت جهل بنده بر خویش　رحم ار نکند خدا رحیمست
آدم زده ربنا ظلمنا　گستاخی آدمی قدیمست　مخصوص بلعنت ابد را　امید برحمت عمیمست
ما را نبود بجز ره راست　قرآن که صراط مستقیمست　با مرحمتت سیاه کاری　در بند سفیدی گلیمست
در خواهش جرم ما تمام است　آنکس که قمر از و دو نیم است　جمعیت دل از بهشت و دوزخ　بولای موافقان قسیمست
رخسارهٔ دوستان که آل است　از دوستی علی و آل است

از عشق تو شغل بیقراران　سودای تو سود مایه داران　بر زخم غم تو آفرینها　از مغز دل جگر فگاران
پژمرده گرهای شوقت　در سینهٔ گرم داغداران　لبریز ز گوهر ثنایت　درج دهن سخن گذاران
از شحنهٔ جسم سار مذمت　سیرابی کشت خاکساران　در مهرهٔ پشت صبر بر جان　پیکان خدنگ دل فگاران
گل کرده نزاکت تبسم　در برگ گل سمن عذاران　آسوده دلی گرفته منزل　در کوچهٔ صاحب اضطراران
دعوی نزبان تا توانی　آورده توان بردباران　در روز ازل عنان دلها　افتاده بدست شه سواران
در کوره شکر خانهٔ عشق　نگداخته قلب کم عیاران　در بردن خصل وصل کردا　لطف تو جهیز خوش قماران
افسرده ز آتشت چگوید　مرده دم گرم شعله خواران　از داغ غمت چه خوش نشست　منصوبهٔ عیش سینه داران
حاشا که بداغ یاس سوزد　در حشر دل امیدواران　بشور رقی سفید روی　از دفتر ما سیاه کاران
جز لطف تو کهان ما نیست　البته گمان ما خطا نیست

عفوت چو کرشمه نماید　طاعت خواهد که سر بر آید　با موجهٔ تند سیل رحمت　خاشاک گناه ما چه باید
لطف تو علو عرش یاران　در سجدهٔ خاکیان فزاید　یاد تو بخاطر اسیری　کز خویش چه بر وجد بر آید
زانان وه تو عشوه ندیدست　هر دل که سوی طرب گراید　عقل این قدری نهاده پا پیش　کا کنت تحیری نماید
آبستن و زرماست ایام　تو سیم عقوبتی بزاید　در حشر اگر بلطف ستار　بر ماند پرده شاید
ابر طرفه که لحظه لحظه ما را　امید چو موج میفزاید　هر کار که از تو گشت در بند　غیر از تو کسی نمیگشاید
جز یاد تو موریانهٔ جهل　ز آئینهٔ دل نمیزداید　آنکس که بود از تو خود را　خود را بکسی نمینماید
آنرا که ز تو سینه چاک خواهی　زخم از دم تیغ میرباید　بر ناله اثر ببخشد ار حرم　تا در دهن آتشی ستاید
در فصل دی و بهار بلبل　بر خار و گل تو میسراید　در بزم گنایه شهد و زهرت　گویند خواص لطف و قهرت
ای شقف غمت درون و بیرون　از داغ تو بیت کرمی خون

ناخن زده در دل ز چنگت　در سینه نالهای قانون　جرهاند جبین زمین را　از شوق تو کیهای جیحون
در گلشن قدرت ز انجم　مشت سمنی بجیب گردون　در شستن رخت غم شب فصل　از مهر بجیب قرص صابون
بی عون تو یکه تاز خورشید　از شبرهٔ خورد شبخون　از درک گرفته محض عجز　در نامهٔ حکمت تو مضمون
بر درگه حشمت گدایت　پیشانی حاجت فریدون　در بردن بی بسر حکمت　بیهوده فطانت فلاطون
از دولت عشق عافیتها　برفته کوی حسن مفتون　رخسارهٔ کاسی اسیران　در زیور گریههای گلگون
در محمل ناز عقل لیلی　دیوانه تر از جنون مجنون　حسرت هوس سهی قدان را　پرورده بآههای موزون
در مجلس محو گشته لبریز　از شیشهٔ زهر جام افیون　آنکس که نکرد با تو سودا　با حاصل صد بهشت مغبون
شوقی ده و دیده که آید　از عهدهٔ گریهٔ تو بیرون　در حشر گناه ما هبا باد　بیچون و چرا بفضل بیچون
داریم براه مشکلی چند　غافل نشوی ز غافلی چند

ما بینه

ای خاصه قدرت تو ایجاد / امداد بقوت تو امداد
آنرا که عنایت تو ره برد / خود را از خود برون تو[illegible]

جود تو بمقتضای حکمت / هر چیز که بود داد بی داد
از خانه خرابی اسیران / شد مملکت محبت آباد

[illegible] بصد هزار ناخن / یک عقده ز کار عشق نگشاد
هر جا که شوقی دارد گشت / صد خرمن صبر رفت بر باد

دادند ز قد لاله رویان / تشبیه صفت سرو و شمشاد
آورد ز رشک بلبلان را / سرکوبی خار و گل بفریاد

[illegible] ز طوق بندگی سر / قمری بهوای سرو آزاد
از شکر خندهای شیرین / زد غوطه بزهر اشک فرهاد

[illegible] تازیانی / خود را بدهان شعله [illegible]
از پرده برون فتادن عشق / بی باکی حسن را در افتاد

[illegible] بخیال ساده رویان / نقاش نگارخانه باد
هر دل که بنقش در گرو بود / لوحی بصور هوس داد

[illegible] که قفس نازنینان / بر هیچ همچو کشت جلاد
خسته ز پای خود [illegible] / تا رشک نداد داد بیداد

[illegible] نقطه خامه ظهوری / بر ختم کلام قرعه افتاد
زین پس در اختتام سفتن / در عهده گفتن [illegible]

ای غمت را در دل سودائیان [illegible] / سینه ریشان [illegible] آزارها

[illegible]

یارب ز علائق جهان [illegible] آزاد / تا غم و شادی نشناسد دل [illegible] شاد

ای شده سودا زده تو زار همه / جلوه غمت زیب دکان همه
کرده از جاشنی معرفت / شهد یقین زهر گمان همه

خواسته اند ز تو ابرو آن / خواسته خود ز [illegible] همه
معجز و در [illegible] ما و تو / محو [illegible] نشان همه

پرتو خورشید سپهر بقا / برده بمهتاب کتان همه
روز ازل حسن تو عشق کشید / جان دگر در تن جان همه

۱۲۸

صبح کرمهای تو شوان کرهست
کاه چنین کاه چنان خوانده‌اند
دایم هست بتو قایمست
کشتی دریای عطای همه
کیست بحشمت ز سلیمان فزون
شور تبسم نمك دلبهاست
تیغ غم است که در ترك نیست
راز تو شوان نهفتن نهفت
بر صفت موسی نزدی سامری
کشته بنابه از سخن کفتن اش
صد طرب داکی و خبر از هوا
ذد بیرا ازین تو خورشید چین
داد زدی در لب کنکی سخن
حکم بتحسین تو دانی و بس
مرد یک از اشك مدارکرین
بر همه طاقت بلبل در رسید
تلخی صد مرگ ز هم تلختر
در دل تنگ اشکن خرده‌ها
حرف کن از کار کنانت یکی
نطق ز حرف تو بحیرت درست
درد او در رابست نفی از غمت
فلك فلك دا که طوفان آه
داغ تمنای تو از آفتاب
نیست رهی کاخران نیستی
کو بتو بوینده بتو لا رسند
حرف تو چون نقل مجالس کنند
اکهی آورده دم آگهی
دل که ز شوق تو حدی کرده باد
تیغ نهد بر کلوی تشنه کی
داغ تو بر دل تمرد لاله زاد
زهر تو شیرین کره بی نکام
از تو زید شاهد خود کلستان
شور تو انجا که شود تخم دین
جمع شود جمله نفسهای خلق

تنگتر از ستن بیان همه
ای تو همین ای تو همان همه
میل عبرت همه را لازمست
نطق خرد موج طوفان کیست
مور صفت دیده خور خوان کند
کنج دهنها شکرستان کیست
هر که نه قربان تو قربان کیست
حیث که آن از تو کفتن نکفت
جنگ نمیبود اکر زر کری
کفتن اکر حرف حق تو جوهری
جوید اکر جنس غمت مشتری
لاله دل خیمه نیلوفری
کر نشدی کوش کذاری کوی
حکمت هر چیز تو دانی و بس
در طلبت آنچه بایست این
غنچه کل شك قبا است این
دوح کز از هر جدا است این
صد کره وعقده کشا است این
در یکیت نیست دو لیک از یکی
کنکترست اکر سخن و برتر است
آنهمای حکرش کو هرست
بار دل شدکان لشکریست
بر حکر ذره نمایان نزست
هر که بهر راه رود رهبرست
ورد تو جوینده بحاصل رسند
جرعه کش عقل که العقلیت
غافلیش بین جه بلا غافلیت
کعبه بر اهش چو بین محلیت
رشك شهیدان کردیت قاتلیت
بستهٔ تا دنیا از همال
سنگ تو بر سینه زند کو هیاد
زخم تو مرهم نه هر دلفکار
وز تو خلیده دل خود خار زاد
جهره زسیلی شده کردد شیاد
نیست ز نزوه تو یک آه وار

در صفت ذات تو ماندست کیج
کون و مکان عرصه سیدا کیست
نامه جا کافل روزی شود
شب که از و صبح جبین خنده روست
کشته هاری نکه اهل دید
عکس تو آینه مقابل نهند
لبت و لمنداست نکه کوهرست
از حکریم بر همت حیله ایم
از دلبیرکی کدایی ترا
کرده زبان مایه نطق بهم
خاك شده سر که هوایست این
از رك ویی کشته عیان سرطرف
سوختکان بر سر داغ غمت
رخت دکان داری سودائیان
آنکه خود آید عزایی سزاست
آینه سینه تاریک را
جشم برایش و بی جون حباب
رخوش نه شیشه شوق ترا
مرغ نه بیغا بد هر بو پرد
غور رفو و رشته پیاپی است
ساختن میلای خویشتن نهان
در بین تن ذوق جمال
کشته خبرهای در ره و برون
کو جمال بهر کو آیست هم
حس شدی عشق شدیم این کار
آه صولت تو کشد کرد باد
بست ترا کون و مکان زیر دست
کار کریبان نشود پاسخنه
کشته زرنکین نمهای تو

بن حس و هیچمدان همه
کوی فلك رخمی جو کان کیست
مایه نه تابید دهقان کیست
اشک برخ ریخته کریان کیست
طرح ورخ لاله و ریحان کیست
آنکه نه حیران تو حیران کیست
زین تو هی همسری بالاتری
العطش دوزخی و کوثری
در بغل آینه اسکندری
وز نعمت کرده سخن پروری
کشته هدر خون کرها این
جاده راه فنا لیست این
جیب دران مبتذریا بس این
دهن کسادی و روا است این
جز جلال جو هدایت این
شعشه داغ تو در دشنکویست
آنکه هوا بیش زتو در سریست
هر بن مو خمکدهٔ دیگریست
نامه تو بر پرش اهرپریست
غوص در بحر تش مشکلیست
شعشه در دیرن خود عاملست
عشق سیهی که عقبتش دلست
عشق که هم خارج و هم داخلست
آدم خاکیست که پا در کلست
قطره راه تو زند جو پار
مست تو املاك ملك جرعه خوار
شوق تو دستی نبرد نیکار
کو بر خونین جکران کو بدار

جهره زداغ تو بشد روشنا
کند آمیزیم از حد کذشت
بست رکان از جکر ریش نیست
جند تمرا کند از خود کسی
جیب بصر فند در ملیتا که این
کو بسخن راحکر انداکرد
عذر جه رد در زبان وای من
کشته تیتاو بلا حاصلم حلال
عاریتی خرقه وبلا تن بهت
کرچه ترکیب بتحلیل رفت
داده خطا امید که خواهد کشید
خسته دلم راحت آزاد بخش
رحم غم ابخوش آوردم
تا مدیدن زتماشای عبر
بجز از ناله مبادا نفس
تیره دلی خار بجانم شکیست
ساز کنم مدح تمنی خلیل
داشتی آن روز که بیخوار عدل
نفته زناب غضبش غرظلم
از تن مردم بدل سود ماند
جز بر انصاف بود بر ناخ
باشن نکهبانش کسدار نکاه
از کرمت بحری هر بار باد
شاسد کای که سطر زده شد
جشم ملك تا زره تو بیش
دشمنیش سینه بر آرد بزنگ
شود بیجودش بظهوری رسید
معرفت در دل جانش بکار
ای عطا بخش کرد کار کریم
از تو انصاف و عدل کردید است
بهر ارباب هجر و اهل فراق
بیش حلت سبک خطای کران
دفتر معدلت بنام شهیست
از تو معمار کعبه دلهاست
دولتی رو بهر دیار آورد

باد سرا فکر تو ذا تو شناس
تیزی از جمله بریدن بجاست
صلبی در زیش خلیدن بجاست
حلم بر خویش دویدن بجاست
دیت دل سینه دریدن بجاست
وای که عصیان شده عذرای من
دور ز من فتنه وشوای من
داد ز عریانی تقوای من
حل نشد اشکال معمای من
عفو تو خطی بخطای من
جنگ نعاش از دم تا ربخش
هیچ زغم از مرهم بیمار بخش
سینه از درد خبردار بخش
آینهٔ کل ز نکار بخش
تخت نهادیش در ایوان عدل
تا ز هر ابر کرمش جان عدل
مهر کیا از نم باران عدل
نامه برد کوش بفرمان عدل
حلم حماز نکهبان عدل
در نظرش پرده براندازیاد
سرمه کند کرد فلك تا زیاد
دوستیش آینه پرداز باد
جرخ در زر دعش انباز باد
از تو شده نور نار ابراهیم
زینت تخت ور نور دیهیم
قرب آمد نعیم وبعد جحیم
نز دعوت حقیر جرم عظیم
که قلم بر کرفته از اقلیم
شاه و تخت عدالت ابراهیم

در سخنی کوش شنیدن بجاست
میل لب لعل مکیدن بس است
هیچ طرب چند زلی مایکی
دو کبر مال بجانیم ده
جشم تراز کریه دمی تر بیست
آن بخریدم که تو انم فروخت
داغ دل از رخ خال بتان کشته شود
نیز نکه جمع کرا شد خوش است
ای تو بر آرنده حاجت بر آر
مظهر رحم و مظهر اسم رحیم
هست زنه شیشه حارم فرود
هیچ نیرزد جکر داغ را
قدمن از بار کنه را کران
بار دل خویش زنشتاپیم
شاه سوار است چو دوران ملك
از نم سرچشمه انصاف او
دور نباید که بر دوران او
کیست سجده کیش از شهان
بخت اجابت چو دعایش کند
در پیش تیغ زنیست آشنا
داده از لطف سری بر سر انش
ره بزبانش بره انجام را
تا کند آمین جو دعا سر کند
پیش ابو کیر بالی تو
خاطر بین مقامی عیش نهند
شد از لطف تو راست کار امید
نقض کبری زعدل داد کران
کرده تازه از شه نو درس
حکمت لبعید ملکت آیین

دو نظر دیده دیدن بجاست
حیف سر انگشت کزیدن بجاست
سایه اندوه خزیدن بجاست
مردی در خرعجب بدن بجاست
لخت جکر بر مژه چیدن بجاست
زخم بر دل کو هی وانکرد
کار زبان ساختن سودای من
آه نسودای سویدای من
هیشه بر اکنده تماشای من
خار ره بیربی از پای من
عزم عزم بر رب کریم
که طرب را انده بسیار بخش
سرخوشیم داخم سر شار بخش
حلیش مرا کوی بازار بخش
حلقه انکشتری زنهار بخش
در حرم معرفتم بار بخش
تا کنیم شهره بد کرجیل
کوی بیرید زچوکان عدل
دانه که خوشه دهقان عدل
جمع سیم چشمه پریشان عدل
مرحمتش ساختن میزان عدل
زنده دل آن جان که فدایش کند
در بر خش در همه جا باز باد
در حرش زهره نواساز باد
در همه جا از همه ممتاز باد
مدت او سر لب آغاز باد
روح آمین کوش بر آواز باد
هجر رضای تو بر آتش بدار
کشته زخم بشت جوخ در تسلیم
که دران از تو کشته مقیم
کو دو قهر تو اب نهر بسم
کشته هر جا مزاج ملك سقیم
راه و رسم شهنشاه قدیم
شهنشاه معدلت آیین
دین شه نقشه کهر و زکار آورد

١٤٩

سر تقاضا نشود در نگین — از رخش دهر لالهزار آورد
یوسف الخوان زمان اینست — آمل و مرد انتظار آورد
عشق غمهای راحت اندازش — جگرهای بیجند دار آورد
بهشایش زبان معطل نیست — دیده را دیدنش بکار آورد
تخت ایوان ملک کو بخشش — مطلب خویش در کنار آورد
معدلت از طراوت عهدش — چمن ملک را بهار آورد
هر همایی که گشت در کشور — عدل و انصاف داد بار آورد
ظلم را در کنار عدل کشید — در طلای شهی عیار آورد
بجهان سایه وقار افکند — کوه و دشتی بزیر بار آورد
نزد هر جیز غش اعتباری هست — مهر هر جین اعتبار آورد
حکم و قانون عدل او پیدا — بتابش زمانه را بنواز

قادری عمر جاودان بخشش — جسم پاینده تو جان بخشش
ناتوان در زبان خلقان یافت — حرف تاب و توان توانش بخش
جهره ابخبین تو بی بخشی — در خوشی خاطری جهان بخش
عدل شاه دو کن کوده است — عزم آرایش جهانش بخش
هرکه زآیند کان ستوده است — تخت ادراک این زمانش بخش
والکرم از جود او سخن راند — هیچو من جودت زمانش بخش
چشم اهل زمان همیشه بروست — دید و داد بهر زمانش بخش
کر بدعوی فلک کند کمهی — هم بآیین خال آستانش بخش
زهره کشت از نشید گویایش — از عطار بدیع خوانش بخش
خلق را کرده این از هو بیم — از خطرهای دهر امانش بخش
در پذیر از من این فضولیها — بر جنابش بهشت آشنش بخش
ماهمه برده در تو ستادی — ماهمه عاصیان و تو غفاری
بکسی ملک جرو بر دادی — کش لب خشک و چشم تر دادی

خویش را تا کنند کم در تو — ره نمودی و رهبر دادی
زر امیده بیم قایم بود — آخر امید را ظفر دادی
نو عروسان چراغ دل کردی — آفتابی بدرس سر دادی
تا شود حیرم در نظاره تو — دیده را سر بنظر دادی
جهره بت پرست رخشانست — پرتوی از بتان بدر دادی
عیش پروانه را شب الکندی — بلبلان را گل سحر دادی
شور عشق نظر شناسان را — چاشنی کبر را شکر دادی
گردن از طوق و پای از زنجیر — کاکل و زلف تا کمر دادی
تا دو دکاو کاوی دل دل — بکف عشق نیشتر دادی
عجز خوشی جهی بیشه بود — خویشان سر بکدیگر دادی
حسن شد شوخ و پرده بالا بست — عشق را دیده بر تماشا بست

بشراب ورع وضو کردست — خویشتن را بجهره تازه رو کردست
تو بهر التفات سایه عشق — خم و خمخانه در گلو کردست
خاک ساغرکشان بکوزه گری — دست در گردن سبو کردست
ای خوش آلوده دامنی کرنی — دامن تو بهر شیب و شو کردست
پرتوت زنگها ز دوده ز دل — عکس و آیین روبرو کردست
آه دامن فزاد پساخته — گریه دعوی آبرو کردست
ذوق دیوانگی و لاله داغ — گل گلزار عشق تو کردست
چه شفاخانه غمت دارد — که دوا درد را ز تو کردست
هرکه کردیده خلوتی از تو — برخ خویش در فرو کردست
هرکه افتاده در ره تو ز پای — موزه در پای جستجو کردست
هر کجا کشته پنجه ور شو — بدریدن جگر رفو کردست
باز وی جان قوی ز زور غمت — نمک خوان عمر شو کردست
دقمان در دقلم فرو چیدی — ملک عادر رقم فرو چیدی

پای کوبی گرفت دست و ملی — نغمه در زیر و بم فرو چیدی
خوش بسالی بیقین و گمان — از حدوث و قدم فرو چیدی
حکما لاعز بید در دین ن — قسمی در درم فرو چیدی
بحر زخار و قطره ناجیز — بیش از هیچ کم فرو چیدی
در دل برهمن ز حسرت خویش — از روی صنم فرو چیدی
هر کجا کو پر از تو روی دید — تا دل خاک نم فرو چیدی
در فضای نگاه جهره شناس — هر طرف صد ارم فرو چیدی
آه از روی هم برافکندی — اشک بر روی هم فرو چیدی
هم میخورد کار شیفتگان — در سر طره خم فرو چیدی
گفت و گو از زبان برداری — جیست وجود در قدم فرو چیدی
لب نکو گر کس نکو یابی — یا بنوید اگر شیوه یابی

تک و پو جز ره سفر برداشت — گفت وگو توشه جز بر برداشت
سمع شیب از برای زهر شباب — جز علم شد جیب بر داشت
دردی و صافی از همی خواه — این کهی زبران ز بر برداشت
آتش عشق شعلهور کردید — ماه و خور بر تو شر ببرداشت
بهر نظاره چشم پرده نشین — دامن خیمه نظر برداشت
صیقل شام تیره روز انست — زنک آیینه سحر برداشت

زخم تیغ بتان نه راحت — تا بعشق دل و جگر برداشت
غمزه کر دیده رخلیل ن تین — دل سواد نوک نیشتر برداشت
ساحت شمشیر عشق تیز ترش — هرکرا شمع وار سر برداشت
الکه بود از تو بر دعوی پایی — پرده را پاستر برداشت
هرکه در خواب دید زهر ترا — گوش از افسانه شکر برداشت
شهد شیرین و زهر تلخ ازانست — حلقه در گوش غمزه سحر ازانست
تو فکر از تو شد گویایی — پای عزلت ز دست دلیلی

از فروغ سجود طاعت تو — ذرهها آفتاب پیشانی
کرده از جوش اهل داغ غمت — دل سریری و سینه ایوانی
کوهرات کرده اندازان — دیدهها بکر بیراد ذاتی
بلبل ناله جگر پریشان — ذره از شام بر سحر خوانی
کوی عاشق کشان قربان دوست — منبع هوهای سر پایی
خنجر سر نزدای عشق فشان — تیز تیغ نگاه قربانی
هر نفس از فسانه دریست — ناله در بسکه کام خوابانی
گردن بسته کان تو آزاد — زآفت طوقهای سوهانی
بشت و روی تو ز دی پی — این و آن از تو لیف و آیی
تو به جیدی این همه زهیج — هم تو در هیچ جمله گجایی
اولی و نه آخنان اول — که توانی دوم شهر دلول

بر کوه کشته لشته تارم — یارب از تست حاد شوارم
۱۳۰ کس بهبندی خودی اسیر مباد — ای نجات همه گرفتارم
داد از حق پرست خلق پرست — سر دار تشمری بوستادم
هر که از گناه جرم بیش از کوه — کشته خویش سبک کرانبادم
کمترم در گناه بیشتر است — در ثواب اندکست بسیارم
کردهای مرا بخان بر من — بیم در هم بجشر طومارم
سوختم از سر دکی بدمان — از جگر داغ صد جگر دارم
تا سر آید شوم بعیش و طرب — بغم درد سادنبدادم
این همه ناسزا که من کردم — جه بشرمندگی سزاوارم
من اگر خوارم مسکین خود را — تو عزیزی بیکی خوارم
کشت فن سوده لب گفتار — بخموشی زخود بگفتارم
با ظهوری ده سر دش تو باد — عموبیت خویش خوش تو باد
ای قرون لطف تو از تقصیرها — تا زما بر عنک قد بیرما

حزم نا آشنایی کشته ایم — کرده خوش پیکانی تسخیرما
در خطا کردیم قامتها کمان — بر تنشان بیکره بیامد تیرما
رفت بر غیری زر و باهی فره — در ربک دکها بسته زنجیرما
در معاصی صبح خیزی کرده ایم — روز بلسوده دست در شبگیرما
دیو را در دیده می پرده کاه — از پری در صفحه تصویرما
زین شرمکارستان پر دستان شده — غیر نجیز خطا نجیرما
آرزو در آب میکوید گلی — تا خرابی که کند تعمیرما
غنچه خونان بی زادای خود — کرده دست رحمت تخمیرما
راحت از جانی که در داغ کداخت — صاحب درد آنکه خود را در تو باخت

تیز بینی خاصه حیران تو — سرخ رویی عید قربان تو
جرعه نوش محلت شام از شفق — صبح الانجم زتبزم جیرخوان تو
هفت دو رخ یک شرار آتشت — هشت خنب بر کی از بستان تو
کردن هر چیز جبر تو ذرهوار — در کمند پیر تو فرمان تو
جمجمه دو بان خزان نخل عمر — وصل کلبویان بهارستان تو
نیست دل گر نیست آن در خون — نیست سر گر نیست پی سامان تو
عاشق زنجیر تو دیوانگی — دلگشایی واله زندان تو
آهها یتاب تو در سینهها — اشکها در دیده سرگردان تو
انکار ابر دلبری انجمیت — داشت ما را دهست پنهان تو
در پشیمونی ز عصیانهای ما — غرور و زیبی سفر طغیانهای ما
رفعت خال این دانه و آن دام کیست — صبر و شوق این وحشتی و آن رام کیست

باز از شوق که میغلطد بخاک — شعله یا تجلیه ناحام کیست
خاکیان با ملک در بحث علم — جلوه اعلام از اعلام کیست
دانش و توفیق عرفان و یقین — کولت شکر این همه اکرام کیست
پرتو اعجب جیست ز ترک وجود — این عطای خاص جود عام کیست
سرخوش بنجر جز عمر ملک و ملک — نیلگون خم حباب جام کیست
صبح ز آجرم ماه و آفتاب — کوس قدرت بر کنار بام کیست
عقل صید حیرت این صید گاه — ما بدام جرخ او در دام کیست
نطق بی ذکر تو برلب مویه گر — در نیایش با زندیکی انام کیست
ای خوش آن لب کاشنای ذکر تست — دل غذای جان که جای فکر تست

ای بعرفت هضم کلمات تو زبان — حاصل از نام تو کام هر زبان
گر نه ذکرت بنو دی در سخن — ما همی بر تابه بودی هر زبان
ساخته خود را شیدان جا گو — تا خموشی را چه آید بر زبان
نکته گیران دبستان سکوت — از قلم حرف ادست در هر زبان

کو غیرد از سنان غمزه حرف   کی چنین میشد نهان آور زبان
در جواب تلخگوییهای حسن   عشق را غلطیده در شکوه زبان
جون عبرت اشد سخن شرح هجر   لب بهند بالین شود بستر زبان
در بر هیت طایر گفتار را   از نفس بخشیده بال و پر زبان
محله کرده تشنگان رافشی   کو سر ایه حرفی از کوثر زبان
سینه گلخن فروزان باغها   ارغوانستان ز شرار داغها
ای نشانی داغداران ترا   باده خواری هوشیاران ترا
آبروی آنجوان کرده اند   خاکپای خاکساران ترا
تاب حسرت کرده داد القرب داغ   سینه صاحب عیاران ترا
حسرت لیلی عبادان کرده خوش   خاطر مجنون تباران ترا
عرق خون دهان مژگان شان   جان فدا خنجر گذاران ترا
حقهای مرهم از کان نمک   جیره دردل دهکاران ترا
انبساط و عشرت و عیش و نشاط   دستیاران سوگواران ترا
طاقت و تمکین و آرام و قرار   خانه دادان بیقراران ترا
تا بکو دون جیده خرمن هنر   خوشه چین گوهرکاران ترا
باج راحت جسته از شاه و گدای   کش … بیخ رنج پای
لا تو زند در جیب ظلمت اجیده اند   وز تو در درج دریا جیده اند
سینه شکان تو از در کنج دل   وسعت صد باغ صحرا چیده اند
عشق برداران جواب حرف رمز   در خم ابروی ایما جیده اند
تیره روزان تو در خورشید دوم   نور رای عالم آرا جیده اند
تا شود در مصر رسوائی رفو   جاک در جیب زلیخا جیده اند
سینه دیشان از مژگان دراز   زخم در دل تیر بالا چیده اند
از برای عید قربانیان   ذوق حیرت در تماشا جیده اند
حیف اگر بیرون نریزد راه رو   اینهمه رفتن که در پا چیده اند
بستر الا الله نفی ماسوی   حمله را در خنده لا چیده اند
از فضولی کاخود کرده …   کز نکشتی عقل حیرت …
… دیده دریاییان   لاله داغ سینه صحراییان
عزت استغنا بیاز استیاد   پایمال ذلت استدعاییان
شادی غم دار اهل جنون   سود خیر آن مایه سوداییان
اهل کتمان تافته تار نفس   در دهوی گفت افشاییان
زیور تصحیح ریزند از قلم   سهو یان بر نسخه عدلاییان
در رقم سنجی برای نظم و نثر   از قلم میزان بکف انشاییان
عشق طفلان از شوخیهای حسن   کشته بمبازی دل شیداییان
تنگتر از متن شرحی ساختند   رمز بان بر بحث ایماییان
گاه گاهی دانه دام ریاست   بخیهای خرقه تقواییان
عقلت امروزیان فرموده رشک   قدر اندیشه فرداییان
عشق باد ردتو … درد و دوا   رحمتی کوخون مبادا در حلق
خار مژگان یکی در تن نهی   خنده در لعل یکی بر هم نهی
در محبت بر جانبازان خویش   زندگی در مردن هر دم نهی
دورداری حنت از خجد کاد   … کم نهی
هر کرا در راحت رنج افکنی   از برایش زخم در مرهم نهی
عشق را هر جا نهی میزان بکف   صد طرب با سنگ یک جو غم نهی
خاکپای تشنگان خویش را   آبروی زمزم و کوثر نهی
ابر را در کوی غمخواری زباد   آستین بر دیده پر نم نهی
گو به تو خنده رویان ترا   درد و غم در خاطر خرم نهی
راز داغ دلنواز خویش را   در میان با سینه محرم نهی
نور جبینی در جبین مهر و ماه   از جبین عادل ابراهیم شاه
کو عرب شد قبله اهل نماز   هند از وشد قبله اهل نیاز
کعبه حاجت روای عالم است   کرده از عز خویش دنیا نیاز
کو بیا عیسی دم کبر آبگیر   خضر کو در یوزه کن عمر دراز
بسته از رنگینی عیش انتقام   پای کبک از حنا از خون باز
تر زبان کرده جو تفتیش حال   معنی افشا جگانه اهل راز
از زر خورشید خواهد زد محک   کر خورد در کوره رایش گداز
زهره دارد در تبه شاگردیش   نغمه استادیش گردون نواز
آسمان را پایه تختش کجاست   بالشاهی کو بعجت خود بناز
ز ظهوری بر دعای اختتام   خود اجابت لب بآمین کرده باز
تا جهان باشد بعدل شاه شاد   شاه ابراهیم عادل شاه باد
رهی با حشمت شاه گدایی   گدایان درت در پادشاهی
مصون از ابتدای اول تو   بدانسان که آخرت از انتهایی
بپای کنگر وصف تو حوریت   که دوم هیچ نارسایی
ثنایی در حرم صفاتیت   جه باشد با چنین بی منتهایی
همه روحیت ره … خالقیت   که بر عز دیت … کوهی
خدایا این که در جان برهمن   نه بت بت او رنگ خدایی
قدر را کرده جرأت زحیرت   تماشای فضای قضایی

131

شعله وار از کون سرکشتگانرا   براهت پیرهن در دهنمایی
دل بیکانگی کو برشکافند   بجای خون تراود آشنایی
سیه روزی تو کو روشن کند رای   هند خورشید تابان ره بهایی
کشد عود الم غم از دهر شوقت   بدرج دیده درهای بهایی
بهر کوه ز بست ادنیایی عناد   کرآه داستان کرد عصایی
ز سودا بیت نشیند قمریان کرد   سر سرو و صنوبر راه هوایی
جو رنگین میند دیبر اهر ضمیر   هزاران گل از گلگون قبایی
جدا هر قطره خون کشته در خون   جدایی کرده جون تیغ ازمایی
صد الفی سر نهند در دل زهر کو   دهد جون مجمر زهر جان گدایی
جو کو جزا که دریا بلند زهم   کشد از جز اگر لو جدایی
درآد کو نی که مستان تو افتد   کمر از خاک آب روی پارسایی
ز اشیا هر یکی را طبع خولی   بکبر زهی و عجز التجایی
قوی را شاه ره پیروی خوش   خرد در پیشگاه پیشوایی
ز قسام سرای شادی و غم   ترنم سوری و نوحه غزایی
ولی در عقده کین لعنائی   ولی بر ذروه مهر اعتلایی
سکون سیر زندانی و باغی   ملال عیش خوفی و رجایی
ز شوقت کر بهار و بلبلانی   ز داغت شعله در سینه جانی
بشهد از تو سید از زهر تریاق   در بت از تو شکست مومیایی
طمع با معده سنگین نهی چشم   قناعت نانسا و امتلایی
ز دکان داری تقوی فروشان   زده بازار اخلاص دیبایی
جبین فرسا تر از عجز و تملق   تکبر در بجو دکبر یایی
اجل منصوبه جین عرصه خاک   گدا و شاه از کشتن عرایی
مکان کنج جان در ویرانه غم   رگ … ضبط از دهایی
نهاده جام جم بر طاق خاطر   صفاکاران دل از آیینه رایی
شکر حرفان لب بیشور عتاب   نگاه تلخشان زهر دوالی
ز پامال هجوم حیت و جوبت   سر افتادگان در عرش سایی
در آتشگاه داغت سید داران   بصد امید رغبت …
ز آه شعله دار اشعایان   شرار انجم چراغ روشنایی
ز نشتر کارخم زخمیانرا   جگر آبستن خونابه زایی
نگاه دلبران آهنین دل   جو مقناطیس در خاطر ربایی
دل عاشق رهین کوه یاد   بتهمتهای لعل افترالی
بغالیل شوریده لحوال   صبا از غنچه در دفتر گشایی
مهیا بهر بیمار محبت   غذای جسم کاهی جانفزایی
ز داد و خانه در دن مزد   برای ناله زیبان نی دوایی
ز رنگ آمیزی غم سنخ روبان   بصری تیغ عشقت کربلایی
عقیق کریه رنگین غمانرا   بساط از جهرهای کهربایی
شراب کثرت و وحدت زیک خم   بجام بزمیان اشروایی
ظهوری گشت دریکانگی گم   نشانش کن بداغ اشنایی
عطاهای ترا اندازه نیست   طمع داریم ایمان عطایی
ای واقف راز کفر و ایمان   در کار تو کافر و مسلمان
آورده بصدق دعوی خویش   بیرنگی تو گواه الوان
اثبات تجلی تو کردست   هر زره بصد دلیل و برهان
در حرف قبول وحدت تو   کرد دیده و کیل جمله ادعان
غواصی غور عارفان غرق   بر ساحل ژرف بحر عرفان
کوره بهمت نماه و خورشید   از کوهر وان سادرایشان
از شوقی اگر هزار گوینند   باقی ماند هزار جندان
فریاد ز درد بی مداوا   از درد تو کو نباشد افغان
در جلوه گاه کس مبیناد   آسیب جمال حور و غلمان
هر چیز بصورتی که باید   کرد دیده عیان بچشم اعیان
در عالم صنع کنند ظاهر   هر گوشه هزار راز پنهان
در وصف گل تو داستانها   برد لختی هزار دستان
از لطف تو با بهار و خار و خاک   بر دوش بهار و باغ کبستان
بی یاد تو عیش عرصه باغ   مغلوب هوای کنج زندان
کلگونه سرخ روی عید   در کوی غمت ز خون قربان
آسایش دشتی که بایش   برخورده بزحمت مغیلان
از شاهدی تو کشته پیل   در مجلس عشق گل غزلخوان
در ماندن طرب بنده بندی   هر جا که غم تو کشته مهمان
بر سفره صرفه هر روز   تا شام بسر برد بیک نان
در مسئله شفا مرض را   آرند بحرف رونق بحران
در کار که سخن ترا سمت   دندان نجسته زبانت سوهان
در دیگی کیاه نو خیز   باران ز سحاب کرده پستان
درماندن بدرگاه تقدیر   خواندن بسواد خط وجدان
برخوان وسیع رازقیت   جهد شکر نبشته بهن کفران
تعیین شده در برابر باد   در بزم وجود جای نسیان
افتاده ره تردد مه   دادا بر کمال و نقصان
وحشت زده کرد قدسیانرا   در وادی رشک انس انسان
شوری بهوای کوه و وصل   سربرزده از نهاد عمان
بکشوده نقاد لب الحنا   هر جا که عود در فرمان
جان بسته بیان … کای   هر جای که دل کشاده دکان

عاشق مبارك کرده تقسیم   دلا از دلدار جانان زجانان   از دوش کشید شوخ ترسا   دراعه خرقه بوش صنعان
تا بیدع در کند جذبۀ درمصر   حسن نکش ماه روی کنعان   در کوچه حمید سعی عاشق   از موم کوفته کاسندان
درمصر که جکر نشکایی   برداشته همزه تیغ بُرّان   در عرصه کوی دلربودن   بر دوش نهاده طره چوکان
صد خاطر جمع داده بر باد   هر جلوهٔ کاکل پریشان   در جشن وصال شکر لب   از خنده نمك نهاده بر خوان
سرسبزی سرو قمریا بزا   افشانده طراوتی بر الحان   سیلاب جنون عاشقانرا   در فصل بهار عشق طغیان
با قوت سرا اشك پیدا انرا   لخت جکر فکار سیلان   در عهدهٔ بیجو داد رسوا   پوشیدن رازهای عریان
در دست فنای اهر بخرید   مفتاح در رعایت جان   غارت زدکان درد قارون   از مایر نالهٔ بی سامان
ان احکرا شك سیالکان کم   در داغ جکر دلیا بان   فیروزی و نصرت از بلائی   کاین دعجبك خود سبدان
بر مجمع عشق بر تحمل   از شوق هزار بحث آیان   دیباجه درك حسن مرقوم   بر صفحه دیدهای حیران
صد سینه فکار بسر هم   در معرکه سنان مژکان   از لغزش پای دستکیری   دلرا لب جه زنخدان
از نسترن بدن سمن را   خار و خس رشك در کو بیان   در کلشن لاله خیز رخسار   در جیب نکاه کل بد امان
در کوی تحقیق تمنا   همکوه شعله جوش خانان   با روح فزای سپر کوی   جان پروری بهشت بهشتان
محری فراق دادم آغوش   کرمای هزار دوزخستان   دوری جه بلا ایست دوریارب   از دشمن و دوست در دحرمان
داریم امان ز شور و دی   نزدیکتری بمان شریان   هم ابجه فری و ناز افزون   دارد طرفه امید مجان
ما عاجز و تو کریم و قادر   با ما جه کنی بغیر احسان   زامروز توان قیاس فردا   یك درد نه وهزار درمان
کردار زند ثواب نماید   عفوت جو هزینه دیوان   عریانی عاصیان ضرورست   تا جلوه کنم لباس غفران
کردید محل عفو ماهر   از خاتم خاتم رسولان

معراج روی که ذره قدر   بر هفت سپهر رانده یکران   فرخنده شبی که شد براقش   بر سنبل خلد کاکل افشان
در کردن رکاب جشم خورشید   در حلقه نقل کوش کیوان   از عزت ادیمه کوردون   بر سینه کشیده داغ ازدان
حق کو دو زمین مقدس رحم   بر لبستی این لبند ایوان   از ما بکرم نبود غافل   جائی که نبود یاد و نسیان
اسرار تو کو که خوش جمع بود   بر خلق جلیس حکمت آن   انداخته عکس کوهر از   شفاف فتاده درج کتمان
جانا که کریم بر نیارد   بر خوان عطا مراد مهمان   نازیم بانی که دارد   صد طفل جو علم در دبستان
نعلین کهین که ابش آمد   تاج سر افتخار خاقان   در پایگه جلالت او   بر مسند آصفی سلیمان
بهمایهٔ تقدیس او   بال و پر قدسیان بکسر آن   در سجدهٔ قدر خاك پایش   پیشانی بخت آبجیوان
یا صاحب جلالابن النفسانی   زادیم ز دست نفس شیطان   بر مشق ریا کشیم تا جند   بر طاعت خویش خط بطلان
شربان شفاعت ضرورست   مارا که کنیم مار عصیان   برکشت امید استان باد   باران شفاعت تو باران
از عین تو الملبس تحمل   آورده بشال فقر ایمان   وا خورده بر شکنای غربت   از قوت مور و ثعبان
در محبس سنجیت قمر شد   زانکشت اشارت تو مبراه   ان نامه که شد شرف بران ختم   از نام تو یافت زیب عنوان
جون فال سیان بجود نتازند   از لتت که از مپنت سلمان   در کشتی مهر اهل بیتیم   کو بحر کند بر آید طوفان
نازیم بجاه وحشمت خویش   دربان سرای ملت رضوان   تحقانی شاعران عجب نیست   در حجر بو و دفتر حیان
جی میقاعت زنکبا دلیت   آیینه خاطر سخندان   مهر تو مرا طیفکی داد   در کتب استباذ قران
عمرم همه در فراق شد صرف   آه از نکشد وصال تا وان   کشتم دلنی اکر جه بستم   احرام ملیحه از خراسان
دحکه کشند زخم دوری   در کوه اشك رنگ مرجان   در بتخانهٔ دهر خاطر من   معیشت برای لفظ پژمان
بکچند نصیب میزبان باد   مهمانی خویش کرد جانان   جان کشته ز مایه دری مجر   محتاج بمرکهای لرزان
سرکشته دلم شد بیت مرکز   در دامنه جفای دوران   بر کاو زمین ذکوه دارم   در ناکه زبان شد کوه هلا

برهرکه کشوده حرفی بیت   سپردر دل من نهاده پیکان   دنبال اثر زلبس دو بیت   درکام و زبان نشسته افغان
درجیب دری بکیم ازضعف   آورده بماهتاب کتان   بی آب وصال جسم زادم   کردید جو نم خاك یکسان
نفی که مصاحب دلم شد   شد صاحب معنی پریشان   تا جند جفای آشکارا   بر خود کنم از خطای پنهان
باجسم جو کاه نوسم آیم   صد کوه کنه بپای میزان   در صد خطرم ز کرده خویش   ترسی شودم مکر نکهبان
کرده ام که کنه جهل پال   یك جله نمیشوم پشیمان   امید که شکل الطهوری   کردد بعنایت تو آسان
نعت تو ندارد ارجه آخر   آغاز کنم حدیث پایان   از جاه کناه تا برآیند   از عترت بجیل قران
ای تشخص ده بقا و فنا   بر بقایت فنای جمله کوا
در نو کم عرصه حدود جهات   از تو پرحسین خلا و ملا   در زمان تو صد هزار دوام   سر بر آورده ز نو جه اشیا
در شناسائی تو بر طرف است   فکر اثبات و حیرت ایا   رنجهٔ آدی و زلال نغم   میر او و ز لفظ جون وجرا
نی بر در صف جلالت تو   ننشیند فرو تر از بالا   در طریق برتبش نوروند   دوش بر دوش اسفل و اعلا
سمنان همرکاب می آیند   دی و فردا برو بس فردا   سوی پیك کرده دست دراز   بر سر خوان رزق شاه و کدا   ۱۳۲
زیر ظل ریاض بخشش تو   بهن کرد بده دامن پهنا   ان برای تو هر دو در کارند   منفی لا و مثبت الا
بر اثبات وحدت از هر برگ   شاهدان آورد کل رعنا   ریخت انکار بر جبین دولی   سلی زد طبایع حاشا
طبعها بر پیشت عاشق   عقلها در ستایشت رسوا   جه توان کفت بر تو معلومست   فهم ما درك ما ستایش ما
عقل دیگر نگر صرفی   نیست این عقل کرد کاپیدا   جز کی دانم درد نوحه غم   کاه وصف تو نطق هرزه درا
از بی فی عجز گفته دلیل   معنی اتصال نور بیا   در زبان مخرج حروف نعم   کرده اثبات ذات بی همتا
جه ثبوت وجه نفی ابنهاجیت   غیر تو دیگری کدام و کجا   در لب کفتکو که ریخته حرف   دیده دیدار که داده جیلا
جلوه بر شاخ گل که بهودت   از که کسب خلعه کرده صبا   که برآورده سرو را موزون   آفرین بر جبین جمن پیرا
وه جه نیابت بجز مرجان   از کدامین وکان خوید حنا   داده تشریف دست قدرت تو   آب را صوف خاره را خارا
نسترن دوخت برنیان سفید   سوسن اند و خت بیکون کالا   در بوالهوس ابر سنجاب   بر قد شعله حله کوالا
صبح در باغ جرخ نسترین جمن   شام در بزم غالیه سا   لاله را رنگ و یاسمین را بوی   یاد را جلوه سرو بالا
سپهر از نو بهر زبان سکوت   شور شوق تو در سپهر غوغا   خنده از لعل جنین شکر ریز   کو هر از جشم عشق خونبالا
بو بد امید خندان روی   ابرو از کرشمه شیدا   باد فراش وش بکف جاروب   مشك بر دوش بر جو سقا
روح را در طلسم جسم مکان   نفس را دخمه بدن ماوا   عقل مسند نشین کاخ دماغ   دل شهنشاه کشور اعضا
جود و درس افاده آدی   بجل و تکرار لوح ظرت لا   شکرت شکر تو دوان پرورد   کوهر ذکر تو در ون آرا
حکمت یا ساختار برای جنان   جمن بطن سیلاسل امعا   غضبت بر فروخت کوره خون   زرد کردن جهرهٔ صفرا
هوای تو کحل بیداری   رفته از دیده نرکس شهلا   اشکبا داز تو خوش انکور   سینه جاك از تو دامن خرما
صبر از تو پای در دامن   شوق را دوتی ز تو در صحرا   سخن در زبان کوپایی   رفنی بر صحیفه املا
بر دل استعاره وتشبیه   در شایست لحن این انشا   دو شیئی را جراغ روشن کرد   صبح سیمای جهرهٔ عوفا
مجردای شیوه دولت   شام را پاخت آفتاب آنرا   کف بخشش تکیسه دلان   نسبت خود دریت کرده سخا
بر سپهر ضمیر صاف دلان   همچو خورشید صد هزار سها   خاکپا دن تو اغبار بی نیست   کو برنید تو دهٔ غبرا
نظر اکه یافت از نظر   بر دمانده زجعد بال هما   کرده صنعت زجامه خانه نطق   کسوت لفظ در بر معنا
نکند کیفش زبان در کام   بر سر خوان نعمت تو صلا   میرود در محیط حکمت تو   کشتی شوق بر متاع رجا
کشته بر بونه کداز غمت   مس قلب و جود رنگ طلا   تلخ کردید از مریض هوس   کام صفرا بحنظل حلوا
کرده امید ساحل مقصود   موج را غوطه خوار مشق شنا   بهوای بهار وصل کنند   این دم کوهر و سرد صیف و شتا

از [illegible] دراز بی زبان [illegible]

بچه دی بزور رفت ماتت / جامه بر کنده از تن سرما
در تموز آورد خط شعاع / مهر خاشاک گلخن گرما
بسته دهقان ابر نوروزی / آب بر بوستان نشو و نما
گل بنکهت ز باد وصف خلق / در گریبان عنبر سارا
رنگ دیبای آب بر نیکی / سادگی نقش بر بنان هوا
سرمه علم زیب دیده دید / ذکوه جهل باد دوش عما
شب ادبار صبح عمر بود / روز اقبال شام عشرت را
دولت فوت عشرت جاوید / درد دوری مصیبت عظما
گردن تنگ طوق مردودی / نادک ذیب تاج کرمنا
کف خاکی در نجه جشمه علم / راز بردار علم الا سما
صبر را تلخی ولی در کار / سهو را غفلتی ولی عمدا
نیش در کار و بار خود مرهم / دشت در حد ذات خود دریا
همه جیز آختنا نکر می باید / نیست کس را مجال جون و چرا
ای خوش آنکس که در طریق طلب / یافت سر رشته ز نادر را
ای خوش آنکس که داغ عشق تو شد / بر نشان سعادتش طغرا
خاطر خویش بهر کس نرسید / تا نواز دعم تو جان کرا
خوانده در مکتب محبت تو / عشق در مظهر بیش خفا
در سجود درت سر وامق / وقف بر آستانه عذرا
زده در حیرت تماشایت / در هیت فرهاد تیشه بر پا
بتمنای تو بیابانی / بند بر پای طره لیلا
تیغ اصل جره بکوه زند / گردن آرای دختر ترسا
مهر دارد شه شعاعی دوخت / بر رخ خویش دیده حربا
خانه ویران کن لقب معروف / باج خواه از خزانه دلها
سینه در جوش خام عاشق نام / روز و شب کوه بختن سودا
جون در قلب لشکر مید او / عشق در سایه ولای ولا
عشق طی طریق استدلال / عقل و بسط بساط استقرا
شبنم بوستان حسن و جمال / شهر شغلهای شرم و حیا
ترک جشم از متاع ملک نکبت / بسته آیین کشور یغما
سر کبر و غرور کودک پای / روی بجادگی زمین فرسا
بر گل شاخسار خود کامی / بلبل باغ عجز نغمه سرا
تلخی زهر جشم دادرمان / نوشخند لبان شکرخا
در یکی ذره نور صد خورشید / در یکی قطره شور صد دریا
ماتم فوت نیم لحظه شهود / نتوان داشت تا بروز جزا
کر بخشی متاع رحمت مفت / نیست در کیمیای سعی بها
نیست باکی ز دامن آلایی / هست جون آب بحر آلا
کشته خوف از تصور کرمت / دوش فرسایی کوه بار رجا
کرد بود نبود راجه وجود / پیش باد هب استغنا
آتش کار انتوان کفتن / شرح عفوت بیمانهان اولا
طلب حاجت از جه حاجت نیست / لب بزاری کشوده ابتدا
کرد کالحقق فتومت / کرمان قابلیت اقرویها
بکمالی که در ثنایش زد / نقص مهر سکوت بر لبها
بعز وری که دیتی کو ذلت / در سجودش جبین استغنا
بعطایی که ویت مالامال / دامن و جیب جمله اشیا
بنهالی که کسره دانه او / زده ره عقل آدم و حوا
بسحاب دعای نوح که کشت / از تنور عجوز چشمه کشا
برلبی که بر خلیل افتاد / لاله از شعله جحیم بلا
بر ذبیحی که در رعایت او / خود ز خود کرده فدا
بفروغی که دید یعقوب / کرده از لمعه حجر بنیا
بجمالی که پرتو آن سوخت / نور در جشم بیش بو بیا
بصفاتی که در صفاتش زد / معجز عیسوی دم احیا
بمحمد که در حب کرد قرب / هست معنای لفظ استثنا
نخل پا در وضو بیشوب / کل بجها و ادی بطحا
کهر سلک خنده انی یاسین / تا هز جبین طره طاها
جمن داستان معراجش / خرم از جشمه سار صدقنا
راز دار تش تابان عنایت / که بنام حری فتاد آنها
کسته در وصف سلی فدرش / او لبن پایه اوج او ادنا
بجوادی که در صلوة نهاد / کومش مهر بر سجل عطا
آنکه نامش بزهره داده شرف / شب تزویج زهره زهرا
صاحب آن یقین که نیست مزید / منصور بران کشف غطا
زده بر جشم شرکیتر جهاد / دالوه عز فکور تیغ غزا
از نم جوبیار اخلاصش / شسته ذوق نقش ریا
از برای قبول طاعت خلق / معنی مهر از دهد فتوا
بغم اندوز کلبه احزان / گل پژمرده خزان عنا
بر شکفته دست عصمت او / از رخ دانش نقاب خفا
جهره نکشوده شاهد و معنی / بنقاب دادهم ذکا
از برای نثار مقدم اوست / زیور و زیب گردن حورا
چه عجب که چنین عفت او / حشر کرد ندرر فقرانیا
بجکر کوشه نبی که کشید / جام الماس کینه اعدا
جز بپاقی مهر او بخشد / ما ز عصیان کوین شهد شفا
نقل فردی زد فتر کرمش / شعر جا و بر جاه انشا

عطر جبین حدیقه عملش / یاسمین زار خرقه تقوا
در رواق پایین مرقد او / کشته قندیل گنبد مینا
بشهیدی که شد زماتم او / عیدها تا بحشر عاشورا
از بوشب سکر کشد بیرون / چو محشر این لباس غوغا
بدر الجبین که بود / دیده اش گوهر محیط بکا
بشه جنین سر که هست / رهرو بیروان آل عبا
بعلوی که جعفر صادق / داشت مخزون بارث از آبا
بسمی کلیم کز دانش / بود در بوزه کز ید بیضا
بغریب دیار طوس که خود / رهرو عرصه عدو بجام رضا
بتقی گوهر محیط شرف / بنقی اختر سپهر علا
بزکی سپرور ملک عسکر / کز ملک بود اظهر و ازکا
با مام زمانه حجت تو / هادی سالکان راه هدا
بمحبان خاندان رسول / بمقیمان بارگاه ولا
بنشان سجادی که هنان / در رخ از درد دل شود پیدا
بحج و عمره که ذبح کنند / نفس را در منای استرضا
بغریبی که در هوای تو کرد / از دیار وجود خویش جلا
بفقیری که خاک ره کنند اش / کشته اکسیر همت والا
بگدایی که از غنا گفته / پای بر فرق حشمت دارا
بجلالی که بر کشیده ز هوش / در زمین حیات کاخ فنا
بسوادی که کرده ابتدا اخراج / از عنان سمند نفس ا رخا
١٣٣ بفصیحی که کرده الفاظش / حلقه در گوش لؤلؤ لالا
بفقیری که کنج خلوت او / کرده ثابت که ممکنست خلا
بجوانی که در قمار غمت / لیستر سر داد نقد هر دو سرا
بجدایی که بر باد رفت / یکسو ز اد و نکشته قضا
بر سیابانی که زاد رهش / لب حشر بود و شی روز فقضا
بجلا آزرده که در دلش / دامن افشانده بر امید دوا
بجگر کوشه خنجر که فشرد / سینه بر نوک خنجر ترا
ببلبل نغمه سینه که نکشت / مشعل ناله در دل شبها
بجگر داغی شکسته دلی / کز لبند بر سیاه غم تنها
بتولای طالبی که ز دست / نتب با بوطالب عقبا
بهر که مرقصه بردار / کز دمش در نخن بسوخت صدا
بقلندر دوشی که در پا هو / نتواند بو او رفت زها
بی امتاده که دیده شبی / آفتابی رسا غوصه ها
بملامت کشی که میسوزد / بر رخ داد او نقاب خفا
بجنون پروری که برخود بخت / سنگ طفلان کوچه افشا
باسیری که هر زمان بخود / کرده خود را هزار بار فدا
بغزالی که آهوی نگهش / کرده در مرغزار جین جرا
بگل خنده زار غنچه لب / بحر له صنوبر بالا
بعبارات نی ریانی دمن / با شارات ابروی ایما
بسماعی که باشند دلبر / بر سیاری که سر نهند بپا
بگل و خار عزت و بلای / بخزان و بهار درد و دوا
بوصالی که ساغر لطفش / ریخته جرعه بجام بقا
بفراقی که خنجر ستمش / بند بند حیات کرده جدا
بهوالی که در دل عاشق / نکذارد برای خود هم جا
بمجازی که صد حقیقت را / در بیابان سعی راه نما
بگرفتاری که کرد مرد / از کمندی تعلقات رها
بزمین دلی که رسته درد / از نم جوی تیغ مهر گیا
بشب عشرتی که پرتو آن / برد مانند صباح هنا
بتماعی ملالتی که شد آب / عیشی را دهن حرارتش کالا
بگلستان خاطری که در / بجنی بسته سید کو کبا
بصداعی که بر دارند بوست / صندل جاره جون کنند طلا
بز پایی که بر کنند از بود / دامن و جیب خویش بیع و شرا
بحیایی که از ره خجلت / بجهان عفو افکند نقا
بدعایی که دامن اثرش / رفته کرد او عدا ابتدعا
بجانی که نام محرم نیست / ثبت در دفتر جزا و سزا
که نکرده شمار روز شمار / کرده امت محمد را
بامید ظهوری نومید / کرمکن در قبامتش رسوا
صاف جام دوانیخواهم / دُرد دُرد خود کرم فرما
سید برای تعطوفت خود / کز خود م سپا ختم کن دعا

ای زیادت آگهان کنج باغ جنان / ویرانت ذاکر ان اکر شنان در زبان
در کار بحر لطفت شاکی و غم تازه روی / بهر خوان نوالت کفر و ایمان میهمان
علم در وصف ذاتت جزو حیرت بدد / در ثنایت نطق ابلهر خموشی دردهان
گاه قدرت بود در ربیع قعر صد جحیم / وقت لطفت قیمت صد خلد در جیب زبان
در دیاکم نکته منبع نو کویا و خموش / لوطی عندلیبان سوس رطب اللسان
عشق تو سارلیت در هر جز ارکان ها / از رخ زرد خون و اشک سرخ از عوان
داغ سا هنشاه خوبی بر رخ و دم و / تا از داغ محبت در سپهر جان
سینه چاکان دم تیغ بلا آزاد دوست / بی پروانه شوق دشمن خان و مان
نغمه بازی مجلس جان لب و با خبر / شعله کار باغ مجران دیده آتش جکان
شاه باز حسن دانشت محبت صید کاه / مرغ پر دار سر و لیدن سویان آشیان

میکن یعقوب کنج کلبهٔ احزان هجر
ابرو ز نعت دوزد بر قد روز آفتاب
اشک ریزان تا هر دو زهر شکیب شوق
فارغ البال آنکه میخی اندر انعم الوکیل
هر کسی در وادی خود باد شاه وقت خود
جو در اشغوله خبت [illegible] در نظر
خواب را صد بند سدای اگر بر پا نهند
در تهلیت تخم هر جا ریخت دهقان خود
همچو صالح ساربان هر کو شتر بی صد قطار
در بو بوی که میخی اندر حوین صبح خیز
در شبستان گدایان تو بیش تخت جا
بر ره در دکان کجمان جو [illegible] کبر ائیل
بر تو معلوم است مجرم ناتوانیهای ما
خلد را فردا چو رضوان در کشاید دود
یاد لای [illegible] اکثر عصیان جهان
ای خوشا روزی که در کهار در دست کربلا

١٣٤

[illegible]

جانرا کشیده شاهد زجر تو در بغل | دلرا نشست لعبت داغ تو در کنار
بردرکه کدای تو جمشید نیو | بر پای تیره روز تو خورشید بوسه‌زار
الا در دکیست اینمه رو زرد دی خوان | الا نخل کیست اینهمه سرسبزی بهار
بر لوح آرزو که نوشت داستان | بردامن امید که چیدلات کوهیار
هر روز قرص جو نخی خوان سپهر را | بر سفره شفق زده شام نوا کرد
سپهر است در جنایت تو لیها المیرید | مرآفرینه سخن آفرین کار
علم از بس احتیاط بر صد کتاب فکر | در صفحه مطالعه نقطه بکار
درد بریده شاهد صنعت غناش | منبع آفتاب زهر ذره آشکار
درهای قدرت تو مشاهد شود | بکشاید ار کسی نفس چشم اعتبار
درهم شکسته از اثر نو بهار حسن | ریحان طرح غنچه لب لاله داغدار
در چمن خزینه طرح نسیم مشام جان | آورده خال تخم محبت زنگبار
از رهی چشم مصر شکر در دهان تلخ | از شور خندکان نمک در دل افکار
از وصل امید کو ان جان تو ان عیب | از عشق ها قرار سبک و قرار فزار
بهر شکار ناوک جانهای بیدلان | تیغ نگاه در کف مستان هوشیار
صد زخم را نهاده سر اندکمار دل | در پرسش جگر مژهای سنان کذار
دیوانگان آرزوی تلخ طرح را | زنجیر پاره پاره از صبر یادگار
شاهد دار بخیه مژکان خورجکان | مشغول کار عیار حشان نکار
از التفات ساقی بزم ملاطفت | لای شراب صندل حجتا خمار
عیش ثواب تلخ نماید کناه را | جوشد جوش بهشت عفو تو کام اعتدار
پامال هوا در قیامت نمیشوم | عفو ترا است لطف جیب بهشتیار
شاه رسل محمد مرسل که از ازل | بی اختیار او نکند کار اختیار

در مجلس شفاعت او عفو بندکو | در بند کاه عزت او در پیشکار
آید اگر حساب بد کو فضائلش | باید بدست دور دهد سبحه شمار
کرد بده از معاونت حکم او بلند | غوغای کیر و دار زندکا اقتدار
آرد فلک کهر از کواکب طبق طبق | تا بر نشان پای سکالش کند نثار
برخوان فیض بخشی آرایش بر صبح | قرص تنور چرخ نهار بیت هنار
ای خواجه که شد ز خلافت سرفراز | کیوان بکو تو لی این نیل کون حصار

[illegible]

135

[illegible]

کشتهٔ واجب چاره ما یا امیر المؤمنین — رحم فرما رحم فرما یا امیر المؤمنین
بخت بد اسباب صد مردن بما داد از فراق — کو دمی بهر من مهیا یا امیر المؤمنین
بود رخصت نصیبم تا بکی خواهد نمود — یک نگاه آدم نما یا امیر المؤمنین
تا بکی در کنج حرمان دیدم از خلوت آه — داغ جان ناشکیبا یا امیر المؤمنین
از حیات من نماند امروز و فردای دگر — تب کشد امروز و فردا یا امیر المؤمنین
چند دوری میتوانم خواست رخصت از اجل — کو کند مجرا [illegible] یا امیر المؤمنین
داشتم زین پیش امیدی که میبردم بکار — رفت با صبر همینها یا امیر المؤمنین
تا بکی بحر سیه بختان بود از دامن — ما یری بهار [illegible] یا امیر المؤمنین
رحم می آید مرا بر چشم حسرت بار خویش — غوطه خواری کرد دریا یا امیر المؤمنین
صاحب این دیده دارد صبح شب تیره راه — رستهٔ داغ الهی صحرا یا امیر المؤمنین
نیجه در جانم فرو بردست درد بیدوا — دارم امید مداوا یا امیر المؤمنین
در طواف حضرت دیده بسر در کوی — جز تو ام مرد حاشا یا امیر المؤمنین
خاطر آشفته مرا هم بود دلی جمع باد — از بلای مرگ بیجا یا امیر المؤمنین
کرده طوفان بلا طوفان هست راه آب — زین دو چشم دجله پالا یا امیر المؤمنین
چند باشم سینه ریش از تیر تقدیر و نصیب
پای عزمم سوخت در زنجیر تقدیر و نصیب

نی طواف حضرت و نی رهبر اشطار — دیر کرده در دیر کرده شرمسار [illegible]
دور دست دیر بیرون دارم چند اهتمام — آه اگر بودی بدست من عنان اختیار
از خجالت دست و پای میزنم در راه عذر — خاک پای این عذر بر فرقم برده من میبار
آه ازین مجالت چسان حاضر شوم در روز حشر — ای اجل از بهر ای مجرای هزاران بنهاد
بسر من چرخ خاک یتیم کو [illegible] نجات — شرم میدارم که گویم که [illegible]
آرزو دارم که از خون جگر ماند من — چند بی پرده بود رو کویت یادگار
خلق را فارغ که در حشر از بیم حساب — گر حساب داغ دل آید [illegible]
گلبن آسا تا کیم از سینه رو بلعل و داغ — چند باشم دست بر سر [illegible]
تا بکی باشد لبم قانون بزم فغان — تا بکی باشد دلم صید کمند انتظار
شد نفسها در درون من بکند حلق تاب — کشته را در تن [illegible]
تا جوانم آهوی شوق بیابان نجف — در رگ کن از اشک حسرت [illegible]
ای خوشا روزی که پیش در کرم [illegible] — راه رخصت دادنم [illegible]
ای اجل دلبستگی بنگر چه زحمت میکشی — در نجف بر راه من [illegible]
دفتری از نوحه [illegible] — خامه [illegible]
یا علی از لطف مرهم [illegible] — چاره کار دم تو [illegible]

شکیب رفت و دعا گفت صبر و اشتیاق — هلاک کرد مرا هجر یا رسول الله
خلید در جگر من هزار خار بلا — دمید از سحر من هزار برق سیاه
تنم بکوی بلا پایمال مرگ و لی — [illegible] در گاه
عجیب غیرت من دست تنگ [illegible] — که خاک بر سر من [illegible] همت کوتاه
بر شجر که سحاب فراق بر من ریخت — اجل ز مزرع عمرم دمید بجای گیاه
ازین محیط بلا جان نمیتوان بردن — مگر بزورق اعجاز شق کنی ماه
دلی که در چمن قرب نغمه سنجی کرد — بچاه بعد سر آید کشید و اویلاه
امید هست که بار دگر کند پرواز — چو مرغ روح بر آن بام [illegible]
ز شوق آنکه رسد جذبهٔ عنایت تو — هزار جای تو فتح [illegible] بر راه
حیات خوش بود [illegible] — بر آستان تو توفیق مرگ خاطر خواه
بروز حشر شفیع تو [illegible]
گر کشته [illegible] بقیع

خوش آنکه رخت بعزم مدینه بر بندم — بدست یاس بروی امید بر بندم
بجای خطوه همه [illegible] — بجای توشه همه شوق [illegible] بر بندم
ز صحبت دل خود [illegible] — ز شام عشرت خود [illegible] بر بندم
[illegible] که این جگر جان داغ کرده — ز آفتاب [illegible] داغ بر جگر بندم
دران حریم نمایم بشغل خویش قیام — نقوش مدح تو [illegible] بر بندم
حصول از دعا کام در کنار هشتم — [illegible] بر اثر بندم
خوش آنکه بر سر کویت بگریه شادی — ز نقش پای سگان [illegible] بر بندم
میان منبر و تربت [illegible] — هزار صورت فردوس بر نظر بندم
برسم تحفه ز اشک چشم [illegible] — ز گرد کوی تو بر دامن بصر بندم
بهر زمان صرف شد ایام [illegible] — که در جناب تو [illegible] بر بندم
دگر [illegible] — گناهکار [illegible] بقیع [illegible]

چگونه صبر گریبان [illegible] یا مولا — ز درد ناله [illegible] کشید یا مولا
جو بال خویش [illegible] از اضطراب — [illegible] یا مولا
درین دو سال [illegible] — [illegible] یا مولا
ز شوق آنکه [illegible] — [illegible] یا مولا
امید هاهم همراه پاره های جگر — [illegible] یا مولا
[illegible] — [illegible] یا مولا
[illegible] مغیلان [illegible] — تمام درد [illegible] یا مولا
دلی که [illegible] — [illegible] یا مولا
بکرد شرح غم من [illegible] — رسید [illegible] یا مولا
گواه باش که در دل [illegible] — [illegible] یا مولا
شکست پای [illegible] — خوش آنکه [illegible]
خوشا تنی که بر آن خاک [illegible] افتاد — ز خود گسسته [illegible] افتاد
جگر [illegible] — کنار [illegible] افتاد

بچند روز [illegible] — امید در قدم جان هزار بار افتاد
ز آب طینت آدم [illegible] — که پیش در که جاه تو خاکسار افتاد
عصا بر ید کلیم از [illegible] هیبت تو — ز دست معجزه ثعبان عمر خوار افتاد
هوای ناقه کشی کرد [illegible] — ز لطف حق بکف معجزه [illegible] افتاد
بدیرح [illegible] آسمان [illegible] — جواهری که شب وصل در نثار افتاد
صبا چو در سر کوی طرهٔ تو شانه کشید — کز آن نکهت او بر بنفشه زار افتاد
چو غنچه [illegible] — بیاد نقطه [illegible] کنار افتاد
[illegible] — جمن جمن [illegible] افتاد
ز شوق [illegible] — که شاه مصر باز [illegible] افتاد
[illegible] — کز آفتاب تو از آسمان [illegible]
که حدیث ز لعل تو شکر [illegible] — کلاه جود [illegible] احسان [illegible] ریخت

فروغ حسن تو بر چشم پیر کنعان تافت — شکوه فقر تو بر چشم [illegible] ریخت
ز شوق دیدن [illegible] — شکوفه [illegible] ریخت
زمانه جامه [illegible] — که [illegible] دوری تو [illegible] ریخت
کسی که حرف ثنای تو بر گرفت قلم — بدشت [illegible] ریخت
در مجال [illegible] — که باز علم تو از ذو الفقار [illegible] ریخت
شبی که شد [illegible] تمام — قضا [illegible] ریخت
نداشت [illegible] — از آن [illegible] ریخت
نجور [illegible] — نسیم عفو [illegible] ریخت
ز غنچه [illegible] — [illegible] ریخت
بلاغت تو [illegible] — صباحت تو [illegible]
قضا [illegible] — قدر [illegible] بیمود
فتاد [illegible] — نجیب [illegible] بیمود
دلی که [illegible] — هزار زخم [illegible] بیمود
بیاد [illegible] — کل [illegible] بیمود
هزار عقل [illegible] — ز بسکه مدح تو بر طبع [illegible] بیمود
جهاد [illegible] — [illegible] بیمود
هزار [illegible] — شبی که [illegible] بیمود
جرس [illegible] — [illegible] بیمود
[illegible] — مثال [illegible] بیمود
خبر ز [illegible] — [illegible] بیمود
ز هی [illegible] — که کبر [illegible]
[illegible] — بمهر [illegible] دمید

نثار لفظ تو [illegible] — بوی [illegible] دمید
ز چشمه سار [illegible] — کل شکفتگی از طبع زعفران دمید
فضا [illegible] — که جوهر [illegible] زبان دمید
ز [illegible] — [illegible] زبان دمید
ز [illegible] — [illegible] دمید
کسی که [illegible] — [illegible] دمید
[illegible] — [illegible] دمید
سد [illegible] — [illegible] دمید
در آستان تو جان [illegible] باد — بحرمت [illegible] باد
[illegible] — [illegible]
بدان طریق که [illegible] — هوا [illegible]
[illegible] — [illegible] بیاد [illegible]
بکوهسار [illegible] — جو [illegible]
[illegible] — ز کرد [illegible] دریا
حدیث آتش [illegible] — اگر [illegible]
[illegible] — کباب [illegible]
طریق [illegible] — بجز [illegible]
[illegible] — اگر [illegible]
برای [illegible] — [illegible]
[illegible] — بروی آب [illegible]
کشو [illegible] — ز خطهای [illegible]
[illegible] — رسید [illegible]
اگر [illegible] — ز تاب [illegible]
[illegible] — [illegible]
نشسته [illegible] — نمانده [illegible]
[illegible] — [illegible]
شبیه [illegible] — نظیر [illegible]
[illegible] — [illegible] وجود هوا
امید [illegible] — [illegible]
[illegible] — جو [illegible]
عجب نباشد اگر [illegible] — ز آب [illegible] هوا
کشیده [illegible] — که جرخ [illegible]

۱۳۲

۱۳۷

بآب چشمه تیر عوطه سوز دهد / پذیرد آتش خشم ابابجوبی لطفا / زتاب آینه هم عکس وهم نظر سوزد / بقصد دیدن خور گر شود بینا

بمرکشاهد صحت مزاج دارد سود / ذ آرزوی هم آغوشی ... / نه روز که در افتد شعاع خور کوی / دهان بشعله فتیلة کشود ...

کربکاه سیزرات خلق دکه زدند / بظل کاخ تنالی شفیع روز جزا / شه فرسته حشم شاه ذو نبایم / امین سر قدم هادی طریق هدا

محمد عربی برگزیده خالق / که خلق اوست غرض از وجود ...

گدای عرصه فقر جودامن افشانده / ربوده گوی ز کون و مکان باستغنا / بکرد مرقد او تا فلک بگرد اند / ... کس ندهد ...

ز سفره نعمتش نابت دلیر ... / کفیل رزق بر و بحر ... / بشرح صیت جلالش اگر قلم راند / ... در سقف گنبد مینا

نهاده تخته تعلیم علم را بکنار / نبوده خاطر او طفل مکتب ... / بمرکب طالع خود کشته سایه ... / که فرق ... از قدم او ...

مقیم وادی بهنده انبیا جو رود / حدیث قرب سرا پرده شب اسرا / برات ... کرم و لمع جرم عالیان / که پیش عفو تو ... روز جزا

شود نگون علم جیش قهر جباری / کند بپای جود دست شفاعت ... / مکر کره ... حکم تو زد / که تیغ شحنه تقدیر ...

دهد کتابه دولت سرای ... یاد / که در زمان تو از قضا نهاده ... / ز عجب جود تو کر ابر ... دارد / ز نقطه جیب ...

نسیم بجیش ... کشیده روز ازل / مکر سری بگریبان ... / فصاحت تو بچی بلاغت ... / که ... فصحا

نه کر بوه صبر و شکیب در پشت
زمانه تیغ ستم کند یا علی ز نهاد
هوس بعزم درت توشه بر کمر داد
شود فتره برود وش شاهراهیت
بجز وصف ضمیر خیر بر ور دست
هوس ز داغ تو از خیل روشناسانم
خوش آن زمان که برود رحمایت کویم
اگر چه وقت تخلص رسید اگر گذشت

هزار تلخ فرو مجتبی ره بشر بینی
برای شمع و چراغ شب سیه روزی
بکنج کوی چو باخود حساب کویه کنم
چه احتیاج که صد شعله در تن آید
ذکر خواب شود کوم از سر وصل

نصیحتی ظهوری در اختتام کلام
خوش نگاهان آشنا یار ز ابر اجاز دهند
صد هزاران جان سودای یک کمست بند
جلوه طوفان چشم تازش رضوان فتد
تاری از زلف سیاه خویش بر آتش بند
کاش بودی وعده‌های وصل آب بود
عالم میدادند شور و فتنه در دم ناز
و اکنون انسر مکویار به عقل و خرد
ساقیان دار ببر دستی در کار خویش
تهمد عشرت در رهد آن دیک عالم نرسک
کوهکن را شوخ خارا بوس در ضیق
غلط حسر جهای دل تو چون نوازد در سر نوان
کوی‌های شام روشن صفای صبح
غیر مردانان که جوینده از سر مردان

نافذ الحکم که حکمش بر وی آفتاب
از عبیر تیغ هر روز صد گلشن شمیم
در نظر جز کوه هر تیز بلند هیچ
شاه هار و منزلت خواند از عزت ترا
بنت کرد بیع طاعت جای بهرت دو میان
کنج رحمت را بپای جنس برت آورند

سمند شوق جهاند کز پی تو چو تیرم
مباش غافل از احوال من که در خطرم
سراب وادی حسرت مباد انجوکم
در آن زمان که بحتنک در کشیدم
که در خور هر خوانست قوت و عزیم
بدهر در همه جا چون نجات سرم
کر بار زمانه غالب چو یف سر برم
بشرح حال نوا سبخ مطلع دگرم
ز شوق تا قدمم شد ز زخم جفا
چه زهرها که نکرد دیده صبر و در
فتیله تا فتنه ز ریشه جگرم
چو نیل و دجله هر کوشه صد شرم
هزار بار توان سوختن بیک شررم
مساد یاد جفاهای لحدا نکرم
قبول گشته ز نیت پرم که دیدم
تا بوقت صحیح با اشتا داده‌اند
طرح شوریده را چو زرخصت سودا
راهنما جلوه گاه قامت رعنا
کاهی از فرمان احصار شب یلدا
چند بر جان فریب آرزو دهند
غمزه بهمت داعی بیشتر عمید
چند روز نیب عاقلان خود ابله
کیست مانع کورع را غوطه در صهبا
زهر غم لیکن به تنها ملازکان تنها
کر ضعیفی صورتش را تکیه بر خارا
کو به دار چشم او از جهره عذرا
کز پرده داران تجلی دید بینا
و دست مریدی طلاق شاهد دنیا
غیر مردان چیل بصفا ز ریب بخش
کار فرمایان دیوان قضا امضاء داده
سر بگلهای بهار عنبر ساز دهند
بیش الجهان چون غوخزن اشیا
جو نبی سلطان رسولان نیب موسی
مایه ایمان بشیطان برسد تنها
جو نبیاز قیامت قیمت کالا

در زنک رفت ز نیتی و دیری جبنه
جواب برگ با امید بتوانم داد
سر بت بر تن من نذر پای در پایت
نشاپای سگان تو سجده گاه منست
نقد رتبت نتوانم دلبر اینه سخن
بآن نشانه که می‌آورد دلبر ز پید
توجهی که رسانم بکوشه خود را
چو لعل خون شدم از جور ناکسان
بروی هر که فلک تیغ بر کشد سرم
نکرد کر نشود جمع از پریشانی
چه جای کلبه تنگم به دسرای زمان
بدست دیده صد غم فتد کو پایش
جرم گرها کرس را عشق پیمان جانست
ز قهر داورم اندیشه مبشود مانع

آرزوی تیره بختان از که حاصل خود
للّه کونا کون که کون دسالت خلش
کو نجاهد آورد البشار ماه حسن
وه چه خونها در دل از سنان میکند
هم گرینانند خود هم خون بدست خنجری
بلبل ار نکرد از اندیشه دل بجم
عجز خوش مستانه‌ای کتنالی میشود
غرفه کوید داریه از جلا بنای چرخ
بنیه دیگر کوش از غنچه لبان نشد
پای نا رحیم حسرت بر جبد انجو اسیر
میتواند داد رنگی کار و بار کویه را
میروداندیش ره آدم که سالک راز
سر فرازا اکنکه کام تارک اقبال خویش
کن ولایت موسی الحات تقوی
چه گر آید آسمان آساز خلق عالمش
مهر او در سینه‌ای گر درد دفین
کوهر یکتای هر پای قبول فخر کن
از الف حکم مهر تو اولاد تو
روز محشر کافر و مومن فرو کیر بر نک
کرده نعلین کدایان تر ادر یافتد

حق اکنه بر دیو سوز شود خیم
سبا دستی بفراق از فراق بر جوزم
چو آشیانه مکر جاه هد بر پرش در دم
که سجده گاه تربت خاک رهکذرم
زبان روا بجر شود حرف قدرت قدم
توان گرفت قیاس محبت پدرم
بر غم حرص که از دهر بیش در طلم
ولیک از دم نا شکفته سینه پاکترم

اگر بصورت احوال خویش در نگرم
اگر فراخ نشینه عم
ز چشم خانه اگو پارند بود نظم
خبر هنوز ندارد ز حال من جبرم
که ز ادباکی خود داد داوری برم

سر بهر رنگ که کام از کس تمنی لا
ماه کویا انجلاش از جهره بیاد هند
پرده بر دارند از رخ صورت معنی
تا جواب تلخ الا لبهای شکرها
جان و دل در کو شما صبر تا ید
با وجود انکه صدر غنا نزفرما
یک دو جای ساقیان او با استغنا
بر تو تش را جلوه کوه در پیاله میداد هند
در رهم کر علتها تا ورد غنجا
کر بجنون شده نظاره لیلا دهند
هر کرا در عشق مزکان جکر پالا
کو به هامون نوردار و دل پیما
از سجود آستان مرقد مولا دهند
هر کرا بیش در نوج آستان آسا دهند
کنج پنهان محبت کی بهر سو ادهند
ای که از ذات تو خیر خلق راهنما
شست و شوی کرد سهو آدم و حوا
داد خصمان تر اگر صورت افشا
سر فرازی که تاج حشمت دارا

جرم داند بی از چون خوایش بارز دور حشر
میر بدانش بند کی مضمون زمان شهان
تا دهد در مجلس مدح تو نه اجلوه
در طواف پایبوسی حق لا ز دست
باد جنت بر در نه سموم فراشی بود
هر که امروز چو من جز و بر حکمت گره
ظرف هر کس بر شایسته باده سهرت را
نیست بیجا این تمنا داریم استعداد این
در دل ذات جدایی جنید از سیل سرشک
ذوق پای آسمان فرسا ندارم ندادم

کشتی امید را در قلزم بیطاقتی
رخش راهی غلط طبیعت نعل وارونه کون
کشتند دوش از چراغ عشق شمع بختشان
جیده المازبین که در دل در دود اغ دو ستی
هر نفس از آرزوی بیرون پیشکاه
ناجاده کردن اقبال در طوف شوق
در صباح کام خوان رهم خود ابقا
خلد شیرین گو شکر ریزد کوه مریبر
طوبی مالیدن امید ها گر دیده است
عافیت را جهره کم کرد دیده در کربلا
عشوه بنها زنجلوت گفته خواهد بود
کاربیرون است از صلاح عفو جرم
برد نوح کیا نی الحسانی ذکر است
کهف عشقت نجیب را پای بهلو ز دست
حرف وصلی الذ بابت جست در نیم فرسب

جون نکشتی بر ملایک سجده تعظیم فرض
بر سر خوان عطای تو طفیل دعوتش
هر سحر بر بام ایوان فلک فرسای او
خورده دایی کرده در راغ شاپرک او
در تماشای رواق مرقدش روحانیان
شعله رایش تجلی را تجلی کرده است
ذو الفقارش چون علم کردید نعد ظلم و ننگ
در محل قربت اوسان جت نیب بالا

مهر اگر تشد اگر بود از استیلا دهند
گونه در نام تو اکر از بو بیو طغرا
تو عروس لفظ را پس لبها خطا
در سجود در رکعت ترجیح سر پا
ابر رحمت اگر بیت لجرعه سقا
خط از آرایش از بند غم فرزاد دهند
حلیه جان نثار دل از حلم شوق افزا
کو مرا دیر نه صد پیوسته دل را حا
دیدهای تر بکای سینه دریاد دهند
بر در تو عالم سر روی زمین فرسا
زهر خود در تلخی کام انوشکر کرده اند
از دل چرخ جرت خود فکر انکر کرده اند
سر از بزم علیش در مجیع بر
در بر فانوس پیراهن بر صرصر کو
طعنه افسر بکی در کار خاکو کرده اند
خویش را با نا توانی آشنا کرده اند
دست قوت تا لبر در قبض خیبر
اشک سیل تا لبر از لفظ معبر کرده اند
از نگاه تلخ جان از زهر پرورد
لیکه در پاداش لب در دل شکر کرده اند
بر سر کوی غم از لب خاک بوس
بر سر باز آنو کوه تا بی کر کرده اند
خال خود را چون سرز بنی بهم بر کرد
خاتم پرداران ز تلاش نقش تشده کرد
طعنه زنی بستی در کار داذر کرده اند
مرد عقل سازده لیکها کر باور کرده اند
سر و صف در امیر المومنین حیدر کرد
زاب مهر ش خاک آدم را تخمیر کرده اند
خلق را روز ازل روزی مقدر کرده اند
اختران اجسته جوق کبوتر کرده اند
غنچه را کوئی دهان پر جوهر بر زد
زاختران رونق دربی قیروزه
از شراریش ذره را خورشید پرورد
لافتی کو تو انلبوس اکبر کرده اند
مهره قی باز و کبوتر کرده اند

جهد سالی در سجود آستانت کرکند
قد طوبی را دو تا سازند در تعظیم خویش
از نهایی ملیه تمامت خورشید و تر
سالکان آستانت تا امید از خود شوند
خار حیات به اسلام و تریب شود
تیر روی باید از خورشید و هر بنور تر
خلعت بهجت جبر قد را می‌آمد است
دست پای درهای جدای عیزم
معروف کردن طواف صد بسجده صد
سیلی خشم نحی بار ربط هم جدا دهند
اطلس عیش بر اولین عصد بر کرده اند
تا نیفتد بحیر بر روی کار دارها
لالهای زخم از دست نقش جگر
زخم در درد مرهم در دان بر نشو اند
در رت بیحار کی از آرزوی عمرم
نار شمع مجلس بو له سالی خبر
شادی جشن زده داری در غمستان طبی
بر سر کوی تو خوش طلیعه گرفته
مشک تر شد سایه در صابه هوای
از همه رنج کند بنداشه فارهند
یاد باید ش داغ کرده انار ابداد
طالع در یوزه مرهم ندارند و نخو
معرفت باقی کن ای واعظ که کیب معز
مستی سر شار بیخواستانی بطاکرا
تا گهر چیت از برای سر بستان اسیر
صالحی کن جای در جانهای منشأ
بوالبشر را بو پاک سالار و سرورد کرده اند
چون مسیح و خضر در دشت صد هزار
شهر علم سر دری لطف او سید
بو بهار آهشا داما ای شمیم زبیش
از نم مهرش گیاه شود از ضعف
از برای بس یلم اهرام قبرست
خورده از لفظ و قادشتاب المخنا
تا بر وصیت نجد کس بر ده سنکی
صد جهاد جرم نکنم جیب

ذره را چون مهر رخسار جهان آرا
خار و خس را بمنت بالا دهند
دام را بی علم از گیتی تر اکو دهند
کرده را خود در اینگر جنت الماوی دهند
شال بوستان عود اطلس ورد بیادهند
تو تیای کرده کی بهر اعما دهند
جای دارد کو مرا تشریف استغنا دهند
کاشکی بال و پری در همی ین صحرا
جوی اشکم را بعد شوق اکنی بنار هند
١٣٨ با مجانان ره بسویت جانب بیجا دهند

شوق را در جیب جاک دل دو کرده اند
نار و تر را در لاجوی خنجر کرده اند
خویش را در راحت و محنت مخیر کرده اند
بهر دل از نشتر الماس بستر کرده اند
شعله را از داغ دل تن دسمند ر کرده اند
سرمه از دود جگر در چشم اختر کرده اند
انرا کشت شکوه تو کرده اند
دامش انجیبهای گیسوی عنبر کرده اند
حصل اقلیم ملامت را مسخر کرده اند
کو جبر در طفلی فسون وصل از بر کرده اند
از دم تیغت شکاف سینه جبر کرده اند
صوفیان مهر اندر بدن کشور کرده اند
آری ادای آنچنان را آنچنان تر کرده اند
صد قوالت جلوه بر سرو صنوبر کرده اند
دادیش صاحب جای بیمبر کرده اند

وصل باهم بر کنار حوض کوثر کرده اند
باب علم را بر جهان مفتوح از ین در کرده اند
لاله را کام و دهان پر مشک اذفر
جون جناد پیش قوت تناور کرده اند
کر ستر انجم زحل را جای بر تر کرده اند
نقطه‌هایش تکیه بر خط محور کرده اند
حکم رجعت بر شه اقلیم خاور کرده اند
در آرزوی یقین این دا بر کرده اند

میتوانیما هل خدا لا نواب عفو داد
خامه تحریر بحش جون نوانیست عقل
باز با نهای بجان لطف خود کن قیاس
در حصار امن این کن تو از هر خطر
احتشام کی قبادشان نی کید بعجم
بس بود کز اخلاق انبار دهشان
بهر هوا نفس کردد مخصص مهر تو رست
جون تو لی در قدرتشان جو ریحی بندد دکر
جون سکان کوی از ثبات کردم افتاده
کس اگر سر تقاضا خاک کوی تربتشان
جون طهوری جو یش رسوا ییست هر زمان
کاه بردر کاه شاه کوبلا از روی عجز
کاه در باغ هوای تو بدست ارزو
بر امید انکه صف بندند کرد تربت
صد برات کامرانی بود در جیب حصول

ای ز دوست نظر کلستانی
تاخت از ترک تاز عشق تو
کفر از تا رکاکات بندد
ذوق اندین آن تسان باشد
صد نکه سر دهد بر دین
صبرها کردم و غلط کردم
کلبن خنده کی شود سیراب
خیمکی را بنا نی برو دد
کوکبی آرزوی طوف حرم
عشق در کار ما توانان کرد
محضری ساز بر تو ختم شست

اسد الله مظهر حسن ان
کرده از سیل ابو کرمش
میشود حاصل از محبت او
از کلام تو کشته مستنبط
غیر خیر البشر نخواهد یافت
قصر اسلام و کاخ ایمان را
دشمنت طی بکوی خواهد کرد

نکنیر تجها که مدحش زیب دفتر
راست پشان تار سطر کر
نیکو دلایل باثش کر کرده اند
سلب غربت جز مهرت ازشر
سر در جشم ان غبار راه قنبر کرده اند
در عقیدت خویش را سلمان و بوذر
بر عطا با کاملان خوب محضر کرده اند
قصر هستی را طفیلی تو مصور کرده اند
قدسیان بهر تفاخر زیب پیکر کرده اند
خویش را از مایه مهر تو خنکر کرده اند
در محبت الاسی دای دیکر کرده اند
راه رحمت را از اشک چشم تر کرده اند
در کنار جان کل مشک و عنبر کرده اند
سینه را از نیر که غم مجمر کرده اند
بهر تحصیل طالب جون دعا کرده اند
باد حاصل دایه آنها که ازینجا دکر
وز عقیقت سرشک مرجانی
بر دیار شکیب و ویرانی
حرز بازوی سلمانی
که شود چشم چیرانی
نکس نار انکو نکهبانی
آه ار کاه های تا وانی
کر بیرنا بد اکو بد هقانی
بخت در سایه بیابانی
کعبه را کرد خویش کردانی
دردهای تر ابن دمانی
بخت روبی و بخت بمانی
کیست بنده طهوری عاجز
کر برو ختم شد خدا دانی
نظرها فکری و عملی
رتبه بو ذری و سلمانی
هرکجا نسخ ایت ایمانی
عقل جوید برایت ارتانی
مهر آل تو کرده از کانی
راه دوزخ بان کرا نجانی

کوجه بند درجت ازلیث بنی هر تو نیست
زورق کردون بدر رفت الدهر
باهت یا علی احوال بجانب تو هست
نخل رخش عرصه وصف کلبان ترا
مهر بوسه نشود هیچ جان او زری ندند
در کلستان ازل بر شاحسار اعتقاد
کرچه بالحود ندکی شیرین آورده است
کان ترکان جو نو کوهر جز نبود پرورده بود
سرخ روبان شر آمیه ازکل سر ازل
جا که جیب آرزو را در هوی خدمت
کاه در شتان ام و قدرت
کاه کلهای خلد در جیب کاه دامن
کاه در فصل بهار مدت صاحب زنان
مجرد دل تاج ابر سر قلندر جرخ نیست
تا برو در طبع سلا صاحب نخت نعت
کشتی عزم غضب دهد لنکر
بجز آدروی تو نکذاشت
کشتند در هر بیخ دلفتو جمع
بادلدت شکر آیت
از نعا فراغم کرونته فرو
بر لب غیر خنده کوی غلط
دار دار ز نیخ دجله اشکم
عشق مصری کنند تابی کرد
تست دل بناوک بخوت
در وصال آن شکسته کی دادی
کوچه جانان ز نرق تابعدم
کار نیکو و نکن که هست عزیز
کیست سلطان علی عمرانی
بی هند بیتی در کشتی هر روز
سیر باغ و لایش اکر نکرد
ای کریم خوان رزق نز ...
دست علت در رکاب دوان
شاه را جاه هیچکس نشود
بیرون راد دلیل جواهد بود
کعبه را سر بخاک و خون غلطید

با خود از هر بت صد جنت ان تصور کرده اند
طبع را در بحر اخلاق جو لشکر کرده اند
خوان آسوده ز لذایم مختصر کرده اند
دست سر کوب کلیل سکندر کرده اند
داغ اثبات غلامی ربی مختصر کرده اند
سر ز طوق بندکی قمری صفت بر کرده اند
لذ نش در سکوم هر تو مضطر کرده اند
تا عرض را سجود در پای جوهر کرده اند
جرخ را از عکس مینای خود اخضر کرده اند
اشک دیزان توادیا قوت احمر کرده اند
در ره تعظیم پای سعی از سر کرده اند
از تماشای بیان قنبر و منبر کرده اند
لالا از دشت شهادت زیب مغفر کرده اند
داغ جان از جیب احمر کرده اند
دجاج معنی بلفظ مدح معبر کرده اند

در ذکر بیان کس کو بیانی
بهر عشاق صد پریشانی
تا قیامت جون قربانی
بس و بخشش بکاه و بهمانی
ذوق داده زاشک غلطانی
بجو تعریف پاک دامانی
که بر آمد از جاه کنعانی
افرید خدای یکانی
کز طوب کو برا ز خندانی
بیک دوست از تو جانانی
جانب بندکان سلطانی

حرج از آفتاب بجشانی
در تن خویش کشت زندانی
طفیل تو انسی و جانی
هرکجا رخش حکم میرانی
بیولای تو لطف یزدانی
در عبور صراط آسانی
کشت جون کوشش تو میدانی

ابر جرم شفاعت از در حشر
با ولای تو بیش تیغ دستان
کل نکردد شکفته تا بلبل
دوز بحشر عجب که برخیزد
سینه پر کوهر محبت تست
دور از مجمع کدایانت
خارها در جکر شکستم را
در شب جرس اکر بلبح کسان
درد کن سوختم دکر و فنت
تا بکی تارک حیات کند
نتوان بار حسرتم سنجید

ای تو بها سبزه خط ترا غلام
زین دشنه کار جکر زمکان تو میکنی
بر ادغوان خلد ز بعش آب و رنک
کوذره را کو بهر عنت کنم فند
جون بتوفقالفت وحشت کرید
تا زم بکو بخوی تو نامهربان خویش
ای دور زکار هیچ محابا نمیکنی
بر هر نیابد اللبنا از تو میک پیام

کاه بجود تو بتش اهل کناه را
ای سروی که نکته ولان تا جری بند
مجر بکهرتان نشود اعتقاد شان
تا ز بو با رحم تو ز انو نند بجهد
هرکس خورد نواله خوان کدای تو
از شهد نیکستان یافت لذت
لحد شام از نجات لست سیاه روی
دین عم اکر صراهل جهان در صیب الحی
زخم دلم دهان شکایت کشوده است
تلخی صوندای ز شیرینی جهان
باد بدکن بطواف قدم زدست

فرود و یدبروم سرشک کلناری
بکو تو هوش کشیدم حکایت غصت

بوسه کا فران بیارایی
بر بلک بوست کرده ختانی
در بیابین منقبت خوانی
هول عصیان بشیعه ترسانی
بدل پاک کو هر ارزانی
حال من پرس از پریشانی
میکند جشم کل تر افشانی
کفتر امر هوزهای بحرانی
کر بلطف سوی خویش خوانی
زجمبلک فراق سدانی
شب دد و ناز کند میرانی
جاره کار خود ندید انم

بر دستری ز لطف تنت تا کرم
شمشیر غمزه دکران ملتفد بنام
اشکی که از جبین تو کرده لاله فام
کرده ز جاه تو خورشید احتشام
دم کرده ام ز خویش خیالا تو کشندلم
جوشید داغ بر جکر لا آرزو و خم
ای وای بر جوانکه ز بهر و انتقام
صدا بجو با بی من کو کشته سلام
سبط رسول سرور ایوان کربلا

بوی عبیر رحمت حق جو بیو شام
در وصف کیای تو بن نادک کلام
شان تراخواهی بکوینه با عوام
کردیده کهکشان ز جرخ ز نام
بیرهن دهد بجای عرق کوهر از سام
باید ز تاب آتش مهرت مکر قوام
صبح نشود روای بر احوال شام
کی بکرهست خاصر ز ایبای علم
بایدکه برهم لطف تو التیام
زهر بیام خورده لقوشکر کرام
از دیده ام بجا کدرت بر ده بیدام
این غصه با تمام ز هجران کربلاست
شار ای کل خوده و بلال دخساری
بدست صبر نهاده ام بجل بن ایی

کوهسای که کسر بجرخ افتد
ای نشان محبت تو نیسم
بعبار ره تو کرده درست
نامه کرده محبتا نرا
امتیازی ز همسران دارم
بوستانیت صحن سینه من
نیست در جامه خاک دوران
تا بهار نشود نخواهد بست
جه شود کس بر بلبله کوهت
ماده مجموع کسی که مشغولند
کرینه اوییت درد دل ای دل
عاجزم با علی تو میدانی
شمشاد طوق کرده ز قد تو مارست
کاه خریدجلس غم حاصل دو کون
باد بری بکلبه نسیان شود مقیم
این رنک داند باشد اکر چشم خو رکا
قاصد بکو فدای تو کردم بکو بکو
سرو نیا وودر کریبان اعتباد
نزدیک شد که کار ز اصلاح بکذرد
از چشم من میوش رخ این چشم غرنبت
مولا و مقتدای جهان هادی انام
اکر معفرت غبار رد عش برد
کرد دهن از شعبه هر هو نشعب
خورشید را بسایه خود جا نمیدهد
برکان لعل رود از رخ جو عرق
برخوان کرکان خوشت نفوق تغو بکی
جون در بها در حشر کل عفو بکذرد
آن روز با کردم دجلها روان
بکشب بکلبه نکنم که تا سحر
معماد روزکار بنا نام تمام کرد
کو باز وی کر باز توان نزد نفس
صد غصه به رقتل من آماده کشته
کردم تمام درد دل خویش والسلام
هزار دیده از در رهرو کوی کم هر شب
مکن تغافل و جون سنان غم و نشوی

بر سر سیلهای طوفانی
بر نخیزد بغنچه خندانی
نسبتی سرمه سلیمانی
کو ده عذر قبول عنوانی
مهر من نیست مهر افزانی
که در راه کرده ریحانی
هیر من غیر برد عریانی
از کل من کل پشیمانی
کر بلا سبح شود خراسانی
دل وئی در بدن بتبعانی
ختم کن تصر کشت طولانی

شکر زخنده تو حلاوت کرفته ولم
پامال کشته بوسه ایاد از دحام
یادت جو در خیال کسی جوش کند مقام
ی افکند تر د و غمت خویش با بدام
در مغز شهد جوش زهاد تلخی بیام
هرکس لبابن تنک بزد بقند نام
میکن نکاش طالع ما ترک اهتمام
دارد نظر زخاک در حضرت امام

هرکس براه کعبه کوتش نهاده کام
جون در فضایل تو شود عبث اقتدام
در کوچه تو سایه نشینان بای بام
جون ساقی عطای تو میکردی جام
خوش عبث اکر کشته غلام ترا غلام
از بر دمشام حسرت نعلت کام
جیحون و نیل میرود از دیده غام
کز روزنش برون نرود دود هر شام
ایوان قدر نیست ترا در هر ایام
دام تمام جوی و جرو رخش بدجام
غافل مشو طالع طهوری بیا امام

کر طرح تو بر آورده سر طوماری
کر صبح زده بر جان و ست کاری

١٣٩

ز کهن کاکل زلف تو دین بوستان
کر تیغ تو جو تیر نگاه تاب کشد
ز بیم آنکه نکرد ملالت از خوان دان
برون خرام جو طاوس مست تا بیری
بیا بباغ که کل همچو عارض تو شکفت
چه لا نه اکر نیک و صبر در کار ده
ز کوه نار نکیرد کل نیم حرف
بعجز نهضت دجلهای خون بر پا
عبث امید کل سعی کو در آب بکیر
بلای غربت بیماری و غم هجران

برای مدح برن رخمه مجو سانت
رسید عرش نمی بخشی بر آستان تو
برای بند جو برخاست همت بو خاست
بوصف معنی حالت کو قلم راست دد
اسیر عشق درد دست کو تواند داد
نواد بیاد نقش ساخت کاه نعش
زهی شکوه که بر جبین آسمان انجم
جو نخم مهر تو در مزرع عمل کارند
ستایش ملک کوی کسی که کرد قسم
لعید وار خبایم که از زمین دکن
حیات رفت ظهوری تا ملی وقت است
بیر زبان خوش آمد برون ز قصد نعت
بروی نثر الماس مرو بد مکر
در نگاه بر وی خسان جو بار شود
ز غیرتی که عزیزان نسیم و زر دارند
بجنبش حرم جشمان عشق ساز

هند و بجز بود لهر آکه بیاشد
از عشق بتی با وصف اسیر زلف
در خاطر اکر نقش فراجمع نکردد
عاشق شدم اما نه هوس اکه بیادی
فریاد زهشیاری که شوخی که بیادم
از دست شکیب من بیچاره بر آید
باز اکر و ندمت کند جشم تو کر میع

فتاده هر که جان بیچ و تاب زاری
شکیب را تو بسد دعوی سپرداری
شبا مر دبرج کشم قصهای طوری
شکیب بابد لوار لکیک رفتاری
ز هر طرف لب تو نغمهای نغاری
کند بعشق تو حالا الخلاص کاری
فکار کشت زبان نفیر و زاری
ز رحم دامن مژکانم ابر بیغاری
کرد در خواب ما نیست کار معادی
غریب خاک خراسان که کار فهمی
مباد انسر او در سایه کوش
که روح مهر شی اکر نیست در بدن ساری
رساند خلق تو کلزار دلکلزاری
ز نقد و جنس جهان مبلغ وصد اری
دو دبه فخر و لغط ارکو لنباری
بر والش آورده از وادی کرهای
بر وی ابر تغسیل قطره زاری جاری
جو کرد مشعل درگاه تو نزاری
بیار آورد دش اب بحال فغاری
قلم که وقت تو مشق لوح الحواری
مراتری و بچگال همه بیماری
که دلد صحبت اهل زمانه بیداری
تصورات فر و مابکاد بیداری
بهند اکر غلط پای در ره یاری
بکار بر مژها روان بسماری
نگاه دار خدایا نعمت خواری
کشتن تا دل عاشق استاد کاری
مستغنیم از بوی کل و عضد رضوان
نی دیشه بهر جگر هیچ مسلمان
ظاهر شدن از آینه دل جو صنیان
کی جمع کند شانکی زلف پریشان
بر دل افتاد از مژهای سر افشان
در بزم تغافل شده مست پی نشان
دل که ز شوق تو اندکه گفته بستان
صد شکوه ظاهر بیکی عشق نهان

کو فقر دست بیت زنک شعر سخن
بفکر جو دو پری تهم نکو رد
لبش است خانه نشینی پرده همت
برون خرام که خیاط تو بادر بید
بجا تو که بخاطر فروغی آید
خطاب دلبریت دلت جین در ادم
در انتظار جکر برنش شد جو خواهد شد
ز جور رشک بپای فراق افتادم
ضعیف طالع آسان جبلت شود کارم
علی موسی جعفر که تا صفی الله
بروز حشر خروشد جو کوس قهاری
زهی امام که توفیق در پی تو فتاد
کمی ز عمر حسود تو اختصار کرد خت
شکوه قیصری از جشم اعتبار افتاد
زهی سپهر نور داشت که درخت
هزار سالر سیکر مز یاد و در افتد
کسی که وصف نکنش که و فاتح ابیات
بر بیع سلک خوش خواجگان بارید
قضا بوادی سرکشتکی عدو ترا
درست عهدی ایام صد شکیم راد
خمار غفلتم از کار برد می خواهم
بخند خون من هجرت بیاد برداری
کرو مسار متاع بقای ابهای
بیاد خالی بجز آبروی خود مو ش
ز خوان کرسنه جهان خون خواری
دعا کو وقت سر راه بو حکایت من
زمانه از دم تیغ ستم فرو ریزد
معزم زده بوعطوه مو از کو بیان
دارم سرا بر شوز شوخی بر آکیم
با ایمنی دهر جهان مبکند آید
آباد با ناد خرابی که نکردد
ابن آب و هوا جای دکر با ابن نکرد
افتاد بیابانی دلسوخته را پا
شد غرق طبع جو نغان کرکیو از رد
در آرزوی یک نکه کرده بر آورد

فکنده جشم تو لخویش را به بیجاری
هزار دیل که برد فکر خویش بکاری
برون خرام که از مردم برون آری
ز بوک بر قدکاین قبای زنکاری
مخوان عبث همه جا داستان خواری
که متهم ز جه کردید به بداداری
که زخمی آورده تیغ ستم که کاری
نهاد تیغ خود او بر کلوی زناری
قوایت نسبت او این نشواری
مسلست بو سر و بی سالاری

بر آه تو شکنی در ره طلبکاری
ز کنج جود تو اندوخت سر بسری
موافقان تو دار نشان عماری
نگاه فطرم زنک بر نکاه رهوا ری
اکر ز دست تخیل عنانش بکداری
که عبور صراط ابلای نشواری
اکر زبدر تو سر عیب خوید اری
نهاده پیش قدم سرها بی بو کاری
جبین شکسته دلم یا اعلم که داری
شوم بحر عطای تو مت هشیاری
بکریه غم حیاتی جو اسکاری
بجبر صد این دوستان دیناری
بحر کیب این جلیران بازاری
قسم بایری لذت جکر خواری
اشارتیست بختم کلام بیداری
برای دشمن آل علی دل افکاری

صد شکر شکر بخته بر طالب کان
آنکس که نبرد خطر عشق نهان
کو دلبر او نالد در سامان
در غنچه دلی شکند غنچه بیکان
از لطف که کعبه خراب بیابان
در محکمه وصل در دعوی تاوان
صد شعله حسرت جکر غنچه خاصان

آن آنکه بجز سود نر جست سودا
خونش اکر از غصه بر بود عجبی نیست
یک لاله در این باغ نباشد که نباشد
خندد بیش لب غنچه در دیده مرهم
در خواب جبیند سر زلف شکوها
بو لکی عقل که میکرد تماشا

ای صدر نشینی که ز تست مقدم
شاهی که کدایت خوش آن تو هم که دارد
امروز جو اشاد نباشد احبا
هر روز که افکند قضا کشور کون
اندر کره حکمت کی تقسیم مناصب
بر قاف کو سایه تمکین تو افتد
کی بلند شب الم بر افروخت از صبح
حکمش نبدری جام اکر ز بختین
خورشید بر آمد بر خدمت در راتب
رخسار بخار جکر کرده مجدول
امروز زی مهر تو هر کس که شد
خورشید کشید علم بر خنجر جانم
در مهر تو ممتازم مهربست دین
یا شاه خراسان نظری سوی ظهوری
طوفان شرر سرزده از شعله حسرت
بنالد غم ایام زلیس برسرم آمد
ضعف مر ز حرص زیس یاقوت
دمی کند سوی وطن صبح امیدم
آن به که حکایت بدعا ختم نمایم

پیچیده در دود لغ تو بر سینه جگر
یاقوت بر طبق کم از عکس تو نها
پیجات لبش را که در نکه نیست
وز دیده غیر اکر حکش ابش داغ تو
مرغ دلی که بر ده کوی تو خار و خس
جوشد ز صد داغ دل رها بی تو حسرت
احوال شو رعشق خود از هر دو تا مپرس
داغ فراق نفت بر که طبی فرو دمد

داشت بصد عیش لب لاله و تو از آن
انگشت که برد به تیغ بر تو فتان
از غیرت رندان تو داغ دلستان
کو زهره که خواهم زدم تیغ تو تو ان
پیش تو اکو سر کشم افسانه بیان
زلف تو بنشکت اکر سر لجین
مولای خلا بو علی موسی جعفر
در صفر دل مهر تو صدر مرتبه برجان
از مهر شما مرتبه بود ز درو سلمان
از دوستیت مشکل فرداش آسان
خصمی جکر خویش فرو کرده بدندان
کردند بخورشید عطا متری کان
بر کار زمین بار شود دست کو ها
از مهر نیندیشد اکر داغ تو بیران
فرمان تو فرمان بر دی بیر فرمان
ایجاب تو خواهد کو شمع شبستان
از ذایعه طالع در بان تو رضوان
فردا الشو به مر و لر نشان غفران
در وصف ضمیرت جو هر قم بر جو لان
از خاتم انصاف لب دعوی افزان
تا چند دوم کو بکو بی جو کدایان
کو دیده جو کشت هوس نشنه بابان
بر داشت زجیب جبهه امام آجیده سوهان
یکروز ندادم که نباشد مهجوران
کو دیده نصد بیر که شام غریبان
جون بر سر راه سخنم امد پایان
ای حکم عضهای تو کریبار روان
راحت بجای مغز در آید با شخوان
پاینده باد مرحمت جشم خونچکان
در تو بتای خاک که پای پاسبان
جان سینه بمن بیلحند بیان شرحان
از لطف دلبران نپسندید آستان
دیدم هر که شمه فروز خسنان
حرفی که دی دکو خدا ز نلی دهان
از موا سخن ان لب تو بکذرالدهان

سح
کر غیرت خورشید شود در بند
زخم جکر صید نوازم که ندهد رحم
کلکون ترا عرصه جولان شد خوش تنک
بر سعی رفو خنده اکر عجب نیست
تر سم که کشی در سر اندر دامان
خوش ندهد چشم تو ناسی هم جاکشتر
کز تربت او غیرت بحمات خراسان
آن نیست بیهاری که کند دوستی تو
مهر تو اکر حضر و حضر کند
از جمله مهر تو عجب نیست که در حشر
دستار خود افتاده ز نظاره تختش
از موج کشد سر بفلک تو که کوه
دوری که رندی بخلوت جمازا
کو دیده زکوی فلک و خاک لحد
حاصل شود از خدمت تو زرین
دعوی تفوق بر سد که بر روانرا
قسم مهر تو بر خاک کو دل افشاند
تا حشر کند عقول کل الحکم بر ایت
محروم شد الا لذت نظر بیاد
بر آهن اکر دو تیر نه تیشه شد
سازم بصد امید کو حضر ابدی
فرسوده شد از سعی سرانکشت کهش
کو عرصه پا غفلت و کرد کوچ در رود
در پای سکالت نفشاند دم که جهد
خوش آنکه رفت از رحم کو دغرسی
یارب بثبت امهل اسکرامی
بنهای خلقتان بپرورده فغان
کو خنده روی الست بختم هیچ نیست
ای سینه دود آه بر وزنه کم نیست
تا هر نفس نزد کلر جیب رود م
خواهم که مهر بر دهن کفتکو نهم
در مژخان تیز دواند کو شمرات
ابن اندر کاری که بو در جهان کرده
مهمان بعز لخت دل خود مخورد
در هر قدم بجبر صبر که برخورد

جشمی که نکرد دیتماشای تو حیران
درد دل بیمار تو بیچاره در مان
افکنده ز بس تیغ تو سر بر سر میدان
زین جاکه در عشق تو اندوخته کریان
مهری ضعیف مکوی لب افغان
رخسار تو در رهکذر کشور عرفان

در طاس جان سپر بهلوش ایمان
هر کشته دی بهره ور از چشمه حیوان
جمر که مر یضان شکند لشکر عصیان
از بندکیت یافته این مرتبه کیوان
کو ابر عطای تو دهد مایه بعمان
خیز درخوان نوال تو جو مهمان
در بزم شکوه تو قضا مجرم کردان
روزی شود از لطف تو حکمت لقمان
ثابت شده از تو دو جهان
از خوشه سنان تر شود بود دهقان
شکر که رسد نام بوصف تبیانان
هر تو زبان که نکردید ثنا خوان
از صلب آن کاسه شود بهلوی دندان
در دم شود از لطف تو جان در ویران
زین عقده که در کار من افتاده دو ران
کمه هم جا هر من کوشه زندان
کو دیده ز حسرت مژها بحر مرجان
بادر سر کوی تو در افشاندن دلها
بیچاره غریبان دکن بخراسان

در دتو در زمین جبین کشته عزان
روز سفید و عاشقی شمع دودمان
ای کاش بر کشتی ز میان تیغ امتحان
حرفی نمانده غیر حدیث تو در زبان
آینه ابروی تو جو در خانه کمان
اسکم خراج رنگ ستاند ز ارغوان
در کشوری که بخت مرهستی زبان
در کوی شرح هجر تو کم کند زبان

١٤٠

صد رنگ مرگ در نظرم کرده انتظار
عمرهای خویش را نکم کز خود نهان
ناکشوده عدم نکند روی باز بس
امید وصل کو لشود سر از امیدان

در هر قدم هزار دل مجانشده
در راه انتظار تو یا صاحب الزمان

یا صاحب الزمان بی انتظار حیات
برگشت خود ز جور و ستم عزم جهان
ای هادی که عیسی مریم نهاده پای
لا فرقت ای تو بهر فرق فرقدان

ای سروری که روز ازل کرد سروری
بردر گهی که ای تو در بوتهٔ قدر و شان
ای حاکمی که بهر تو در دو لوح چرخ
زنجیر عدل و داد کشیده کهکشان

در قلزم شکوه تو گردون حباب وار
باید تو ضمیر تو خورشید ذره سان
با کینهٔ تو زهر فروشی کند شکر
با علم تو کتاب نشیبی کند میان

وصف گدای در گه جاه تو کی قیاد
نام زمین صحیفهٔ قدر تو آسمان
تا قدسیان بیام قدرت نظر کنند
بر بام از مکره نهاده‌اند نردبان

از بس شکوه سجده تعظیم می‌کند
نعلین ره روان ترا افسر کیان
پروین شود ز قدر تو یار نگه ملک
تشبیه نقش پای سگت گم بآن

تا ز کسی پاکی طینت کند در گلشن
مهر تو سرشته خداوند مهربان
آن گوهری که دولتی از دفتر قضا
آرد برات بحجت ابن خاک گلستان

در کوچهٔ ولای تو امید خانه ساخت
کرده اندراه بیم خرابی ز خان و مان
گرگ اجل هلاک شود از گرسنگی
حفظ تو گر شود همه عمر را شبان

چون قفل مهر سپهر آورد عبث
کو سایه را خواص و فارت کند گران
راز نهان لوح و قلم گشت روشن
طفلی که شد بمکتب علم تو لوح خوان

روز ازل قضا بطفیل ضیافتت
از آسمان برای ملائک بی کرده خوان
گنج عطا چو شد تهی بخشش تهی
رفته خاک و به آن ز ایجز و کان

بر کوه جشم حق نکند کشتی عمل
کو ثبت از جرینهٔ مهر تو بادبان
خضر آرزوی درک زمان تو کرده بود
بخشیده عمر ابن هوس شهر جاودان

گلگون برون ز جهان که جهان اگر فته است
والا فروش نامیده در سر پیمان
هر کو نبوده است فضل بالا بی شکفتگی
وصل تو باد سر زده آفت خزان

با شعله زیم نوبت زمان ظهور تو
بیند بچشم حسرت اگر بیرد جوان
در کوی انتظار تو گر صبر پیر شد
شکر خدا که شوق تو جوانست همچنان

مهر از آفتاب جبین برده تا بکی
برگشتی افگنم از آه طیلسان
مهتاب با کتان تو خزان یاسمن نکرد
تنها اگر کند همه تو باجان ناتوان

تسکین خود بحرف وصال تو چون کنم
یکروزه صبر نیز ندارم بجز کمان
بر بستر فراق تو بیکس فتاده ام
کاهی اجل ز رحم سری میکشد بجان

بر صفحهٔ لفظ جمیع پریشان شود دم
آرم بشرح حال اگر خامه زبان
یا مرکبا وصال تو سخن ختم میکنم
زین بیش با فراق ملال آفتیوان

حال تو ظاهر شد ظهوری بر آرکف
وقت دعاست شد اجابت اثر عیان
یارب دل ستمکش او را بداد رس
از دور کار دعوت صلحا زمان

حرفی از حال درخور بیان آورده ام
درد او ز ناله در فغان آورده ام

تحفهٔ فکری راهم بر بیابان فراق
زاد سایان در تجی در سخنان آورده ام
خاک بر سر بکف اندر پای مرد و داغ
مایهٔ عمر صبوری دیگر آن آورده ام

تیشه ای ضعف بر پای توانائی زده ام
ناتوانم زور بر آه و فغان آورده ام
هر شبی در کنج زندان فراموشی زده
ناله با دطایران صبح خوان آورده ام

کور دست حسرت باید بگل بیداری شود
بهر چشم بخت خوابی خویش کران
اندر وادی خون حسرت غنچه [illegible]
و دبیر وادی [illegible] الارسان آورده ام

برده ام بر کام نام سینهٔ ابکار خویش
صد خدنگ از شست حرمان برنشان
دور کار از عشق داستانی در میان
از حدیث خویش [illegible] داستان

یکروم از داغ حسرت کشته بخل نشاط
گوی هنگامه افروزکان آورده ام
درج امکان باشد اگر اقتدار معنی
گوهر مهر و محبت بیش از آن

طرفه سیبی در میان دارم خلال قدرت
نقد لعل بسر را با جان آورده ام
بخش ازین شوق گفتگوی بیکب افگنده ام
در شکست ضعف با زوی توان آورده ام

تا گشوده ام گشت عشق اندر خیم جانم گره
صد گره در کار عقل کاردان آورده ام
حکم عشق انبگر از دست [illegible] بر دوش دل
هیمهٔ آتش که زر دشتیان آورده ام

کرده ام از عشق غم بیدار [illegible]
خوش بلای بر سر امن و امان آورده ام
مژده دادم ظهور خصم جان زحمت
در جگر زخمی که از تیغ فلان آور

التماس گل از عشق بر شیده [illegible]
بر میان زن دامن ای جان مهمان
گرد عار از عشق با بودامن حسنش مباد
بر سر ره دیده همچون فشان آورد

شبنم و گل کو کشی صورت زباغ عارضش
از نگاه حسن پرور باغبان آورد
لطف او هم عذر جفا با جهان خواهد [illegible]
سایهٔ او سری بر آستان آورده ام

از شکیبی طاقتم شکوه بی کسی حال آمد
آنقدر طاقت که زنبا و میتوان
جلوهٔ صبری که خواهم دوزخ بالای خود
تا دلش از مهتاب می بود دش از کتان

در محیط یأس هجران کر چه خوردم غوطه ها
گوهر امید وصل بیکران آورده ام
رفتا یام خطر تریاق لطف اعتماد
در علاج زهر جور امتحان آورده ام

تیغ من ای مدعی از آهن و فولاد نیست
زخم بر جان مکرر تیغ زبان آورده
از روی ایجو نیست کر دعا لودم
لب از رحمت تیغ سنان آورده ام

داده ام هر کاره عوض عذر نقش کار خود
کوتهی در رشتهٔ طول زبان آورده ام
شکر محبت بنام آن شکار ابر [illegible]
زان شبچی را کریم عیش نهان آورده ام

مال عشرت را بخوتم لیک هر محنت
نقد خود از شب غم طیلسان آورده ام
خاطرم از ضبط باب تعلق گشته جمع
سیل حرمانی برای خان و مان آور

در کم و بیش جهان [illegible] کرده ام
سود را در معرض بیع زیان
حاصل ما ز هستی نخواهد بود دست
از دیار نیستی جنس دکان آورده ام

بیش همت غوطه در بحر خجالت خورده ام
پیش ازان کز نام گنج شایگان آورده ام
سالک باز از وحش سلسلهٔ فخر [illegible]
هفت نعلین از تاج کیان آورده ام

وقت آن آمد که مهجوری نشیند برکنار
باد لو حرف وصالی در میان آورده ام
در بهشت راه دل افتاده بر اقلیم جان
مژده بهر تسلی الامان آورده ام

عشرت و خوشحالی خود در بزنگاه آورده ام
راحت و آسایش پیر و جوان آورده ام
گنج پر رنج از جدایی فاقه سر بکشوده ام
باغ عالم را بهار بی خزان آورده ام

خرمن خار و خس صحرای بلغت کولیبود
برق تیغ مهدی آخر الزمان آورده ام
قایم آل محمد که نام نامیش
همه در بیت آشکار ابر زبان آورده ام

عقرب آن طلعتش و بهرست نماییان
در بخشی ابخد بیچ کان آورده ام
تا کنم برد رهان در بیان انتظار
گوهر اختر ز برج آسمان آورده ام

نوبهار اسلام آئین طور دیگر بست است
ای آری مژدهٔ صاحبقران آورده ام
حرف انکارم نو وید از زبان مدعی
زانکه شاهد اند خبر غیبدان آورده ام

بر جبینم داغ مهرش کشته طوفانی لیکد
مهری از بهر دهان منکران آورده ام
بر قضا گو دیده روی جلوه رنبه [illegible]
سیلی ابن بحر شیر ژیان آورده ام

کو بعو سالطالم از پای در زنجیر غم
از برای ظلم جنس جاودان آورده ام
جبر انسال را کو بسته بخشش در کف
کز برای بازوی همت توان آورده ام

تا دلی خالی کنند از خاندان دو زلاد
مژده دستش بسوی عروکان آور
دین پناها بهر دار الامان آورده ام
در فراق خدمت صد الامان آورد

شرح شوقم طی رقم در دفتر تفصیل نیست
تا بگویم مجملی طی لسان آورده ام
بو سرم از لطف جولانی که در رکاب امید
حاصل کوی در جان امان جان آورده ام

دانه های اشک مشتاقان نثاری لایقت
بهر ماه دیده گوهر فشان آورده ام
جیب عرم را با داد دست کوتاهی دریغ
رحمی فرما شکوه طول زمان آورده ام

عقل کل قیمت خراج مصر رحمت کرده است
گوهری مدحی که در سلک بیان آو
میتوانم گشت در محشر شفیع جن و انس
رشته از انتهای آن خاندان آورده ام

در بهو دم عرش را گو جبهه فرسایی
قدر و شان از بهر این آستان آور
در حصل فیض بخشی مهر عالمتاب
یک شرار از مشعل این دودمان

کرده ام جز ذره ذره آستان [illegible]
عرش در عرش آسمان در آسمان آورده ام
مشعل دار از پیا تو دوزیر نو بود
مطبخ [illegible] دود شب دخان آورده ام

نقوع خلک [illegible] جنیبت بود [illegible]
بیگر و گند در جلاد که کشان آورده ام
بر زبان شرح شکوه و وصف جاه [illegible]
وسعت در حیز کون و مکان آورده ام

بلعجبا آفتاب عالم آرای حکار
از سم و رخش فلک سیرت نشان
گوهر وصف عزیزت را بپایم نظم کرد
کو چه از تار شعاعی ریسمان آورده ام

جبرئیل غیب [illegible] بوشا حسار [illegible]
از خس و خاشاک کویت آشیان
بدسگالت را بجداد دعای سخا
حصه از ابتلای آن جهان آورده ام

بتهای عقرب [illegible]
جای مغز [illegible] مارها در استخوان آورد
قفل آتش از برش هم بر [illegible] کشوده ام
از [illegible] هم بر سر گردن کشان آورده ام

از نفس در حلم حلقش [illegible] کرده ام
از غره در چشم جنس سنان آورده ام
ابر تیغ هیبت کو دیده [illegible]
از کیاه خاک دشمن زعفران آورده ام

کرده ام از زخش نیر بن [illegible]
الکی [illegible] مفتحوان آورده ام
در جهان عدلت [illegible]
از عصای موسی چوب سنان آورده

خیری باغ طمع [illegible]
در سنگ آب و رنگ ارغوان آور
نعمت [illegible]
بیش آن کو شرح لعمان تو خوان

خرم آن بستان که آبیار [illegible]
از دل خود بهر خود باغ جنان آور
جنس [illegible]
خوش در بن سود [illegible] بر زبان آور

کوه عصیان را بمیزان عمل [illegible]
از نوا بمدح باری بس گران
در پس زانوی فکرت [illegible]
از ضمیر کلک معنی ترجمان آورد

در سخن کو دیگری چشم تواند گشت تیغ
از زبان تیغ فصاحت [illegible] آمد
سایه [illegible]
طایر مدحی که در دام بیان آورده ام

درگهم از بعد [illegible]
خط آمر [illegible] شاعران آورد
از ثنایت مبدم [illegible]
بهر آفات جهان حصن امان آورده ام

غم بر کاری [illegible]
خاطرم مسرور و جان شادمان
جام امید مدام از کوثر [illegible]
حاسدان آب حسرت در دهان

ای اجابت [illegible]
لختصاری از دعا در داستان
تا قرابت آسمان [illegible] کسی
آستانت را زمین از آسمان آورده ام

سر کویت زمین باد [illegible]
کوثر خاکی غبار آستان آورده ام

هر دلی را دل که و دل [illegible]
دلجو دل شد جان عرش او جوهر
کعبهٔ مقصود او در [illegible] دور
از رسیدن باره آنسو ترست

آسمان [illegible] سقفش نیست
قطره اما قلزمش در ساغرست
تا بیاز دهر دوش باید [illegible]
این تمنای که او را در سرست

درج جان گو [illegible]
برج پیکر [illegible]
بشکفد تا باغ حسرت غنچه [illegible]
نالکند دود آتش غم [illegible] است

الکنت و بلبل صد گفت کوی
ساده و طاوس صد [illegible]
کاه ازو [illegible] احتلاط کهربا
مهر از وهم خیمه [illegible] نیلوفر است

آب باغ و بوستانش آتش است
روغن شمع و چراغش صرصر است
کعبه از [illegible]
بت تراشد تیشه داور [illegible]

هیکل ما دو برای رستمی
بهر فوز کی قبا دافسرست
کو بابوان [illegible] مجلس است
و در میدان [illegible]

گرب او دجله ها مون نورد
نالهٔ او چنبر گردون در است
تلخی و شیرینش هم [illegible]
شکرش زهرست و زهرش شکرست

جان باو وادسته از طوفان مرك / کشتی عرفان را لنکر اوست
خواندن از روانجم نتوان خواند / سر بسر ناخواندنش از بوست

پا نهادن غیر او بارای کیست / در رهی کاخر توش اول ترست
راست میکو بیحجب کوی باو / کر بکویید دلبر از من دلبرست

کشته صیدش حلقه فتراك ناز / سعی فرمیر بین شکار لاغرست
دشمنها دوستدار بیا دوست / داستانش کینه مهر آورست

هرچه میخواهی ببین در پرتوش / جام جم آیینه اسکندرست
نغز سبیلی خورده شرمنده کیست / هرکه از او دفعان خنیا کرست

دل بصاف غم خار خود شکست / در دجاش صندل در سرست
مرهمی زخم باری خاطرست / از رك دل نوك مژکان نشترست

غم اکر صدها بیاراید چه غم / انجاد لرا باشاه صفدرست
کعبه حاجت در علم نبی / کاسمان پیش درش حاکدرست

آنچه نقصد بقش نکند در خرد / از کمالاتش خود را باورست
جون بپاشد دلنشین مهر حسن / جانشین حضرت پیغمبرست

حمله بر قلعه نفس و هوا / ذو علم بر کش که فتح خیبرست
کر خفا یا کر جنا مظهرست / کر غرایب کر عجایب مظهرست

قطره او غیرت دریای ژرف / ذره او رشك مهر انورست
قطعه از روضه خلقش جنان / رنجه از جام لطفش کوثرست

مهر تابان پیش طاقش را جراغ / چرخ کردان توبتش را مجمرست
بر در دیگر مرو جهلست جهل / باب علمست او بیا این در درست

کیقبادی خوله ماش خولعیکت / آری آری خانه زاد قنبرست
هر طرف جون آسمان صد کرد حوادث / جون کدایی در کهش خوان کسترست

کو عبیری هست خاك کوی اوست / کاب روی عطوشك از مزست
هرکه خود را خاك راه او نساخت / هرکه باید خاك راهش بهترست

خوانش بتیغ نکارش مسن / وای بر منکر که زخمش نکوست
کو بس از خیر البشر نشناسیش / آه اکر نشناسیش خیری بترست

دعنائش را غیبا شد پدید / خون شان میخور که شیر مادرست
هرکه یك نورش نداند بانبی / از دو کوئی در برون کافرست

در زمین و آسمان کر قطره ایست / جون حبابش زو هوای کسرست
تا کتاب مهر او کردد رقم / استخوان سینه نقش مسطرست

خطبه وصفش نخواند کر سخن / کامرا بهر جه بست کل منبرست
آب مهرش بند بر غار عمل / کوه وزن برك عصیانش برست

ذرکو ندکواهش خویش را / در حجیدرید کوئی کوهرست
مشرقه مهرش اکر کردید دل / دربن هر موهزاران خاورست

یا امیر المؤمنین درمانده ام / رحم فرما بر کهنوری مضطرست
بستر و بالینم جهانم میرس / تیغ بالین خاك و خونم بسترست

نقش پای آن سکم کو در نظر / جشم کو تا روز پرویز مورست
شعله دودی آتش بهلاخشک / دجله کو در سیل مژکان ترست

کار خود کرد آتش غم در تنم / استخوان کهنال شد خاکسترست
تخته بودیست لوح دلم / آرزو و هامه هاش شسته است

کشته بی من ختم شغل منقبت / لختهاش فتناجی دیکرست
باد در کوی توحشر دوستان / کان زمین دار الامان محشرست

در دهش از بادرای وبر آی
ازهد عالم برآبا او در آی

خرقه پوشی خانقاه فکر شو / سر بجیب خود فرو برو بر آی
قطره را دریای در پوست هست / مغز خورشیدت کم نیلوفری

بیستونی کو دخود را بشکن / کمتر او شواقل الکبرای
جند بجی سخن بر خویش پیج / قصه های طو بمار کن سرد فتر ای

دل برغمی عاشقی مهمان تست / مغز کاهش شو سویدا پرور آی
زهد خشک با طراوت کار نی / دجله شو در جوی مژکان تر آی

کوش بر بلبل بر و هم ناله شو / جلوه پروانه بین و همبر آی
بر بساط کهنکی فرزم باش / بوستان تازکی را نو بر آی

درنکاه تیز جشمان سرمه شو / در مذاق تلخکامان شکر آی
حلقه کن بر شانه بازوی هوس / بجر کرم عشق شو زور آور آی

در کشا دیده ها دستیت هست / قفل این در شو کلید هر در آی
خلوتم تنکست ای جام تو خود / آتش و عود و دخان و مجمر آی

هست هست را فراخ آغوشی / جمله او شو تنک خود را در بر آی
سنکها الداغ بیما بو جکو / در ثبوت کو بحول محضر آی

عافیت بکوم شیحونی بخورد / بو سر او از بلا تا کرست آسیب
شعله مصر اکر بو مروند / خشك بی سو لبی هر ابی بود

تا کی این بزمردکی از کرم و سرد / کلبن باغ شو زور آذر آی
دامن دهقان ابر ار تاده است / در زمین تشنکی خود رو بر آی

بستر سنجاب را آسایش / بس تنک بر تو ده خاکستر آی
ای خوشا دارائی اقلیم فقر / سد نادانی بر مبدا اسکندر آی

کوهر بر وفادر هیچ کش / مدعی کو خواجه سیم و زر آی
از دل پر مهر در طوفان کین / کشتی هفت آسمان را لنکر آی

نیل و جیحون تو پامال عبود / در جحیم حلقه شو بهشت آور آی
بستهای جرخ کردان مبکنای / کوزه سازی کند پیکانکر آی

زانیها نپی فتد بر روی دو / در جراغان تماشه صر آی
خاطرت کردید شام باختر / از صفا کارش صبح خاور آی

مرد قطعه بد کو اران نیت مرک / رشك آب خضر سوهان ساعر آی
خورد کل خود را بخورد اری مینج / کوه وزن باش وکاه لاغر آی

قیمت خاك سینه پرخوبش / در بها همسنك منك اذفر آی
مهر کو از نست جشمی شاك کن / کشته مهجت کدکان کر آی

بایه افتادکی هست نداد / فرق زیربای منبر بالا تر آی
کوه نخوت برین دوخت / کاه برك نیستی انجا در آی

کو شرا بوسیتی باشد توی / سوزدم هم هیچ معنی لشکر آی
سرکشد ذره دستیر کمیشود / بیش بربا بر سر در صر آی

آه او عیب فغان کبیجست / آهما کو بر سر کند بکر آی
بو ولای دوستان اید مداد / آسمان جسم و جان را محور آی

از نفس تیغ دودم می باید / در ثنای ذوالفقار حیدر آی

تا بنا شد در حقیقت خیبری / پو در صاحب لوای خیبر آی
خویش را خواهی بهیجن خولجکا / از غلامان کهین قنبر آی

خولیش لوا بو تا دوز ذلظر / از سیاه شهسوار صفدر آی
غوطه تا در بحر غفاری زنی / در بیابان ولایش بوذر آی

در بیان خطبه روز غدیر / تازه بیعت شو بپای منبر آی
تشنه کرمیری بین دوار کین / لاله میدانی لب سوی کوثر آی

محض نقشا یقضت این کو لبی / خصم نفس حضرت پیغمبر آی
تا بیابی نیز دخیر الانبیا / نیشتر سر زبان عرف دختر آی

جای او بیلوی صدر کائنات / جای کن کو مدعی از جای در آی
کرکسی آرد جوابی لحمدرب / از بتکش دعیب مانی بر آی

در شکاف تارك بد کوهرا / تیغ کین بر کش سراپا کوهری
۱۴۲ مرد میدان شو بجنر بهرای / جوشن خفتان و خود مغفر

ساغر شر کشی سر خوش از اشک / بو دش شو سالکان رهبر آی
از کدایانش کدایی کن سکوم / با شهان جو هر جوهری سنجر آی

بجه دان سرنجه رو غیبت عیب / روبهی و مادکی شیر نر آی
با ولایش از ایلها ایمنی / در دهان شیر و کام اژدر آی

بی ولای آتش از اکسیر دین / نیست رنکی طلای احمر آی
سرخ روی دوستانش را / هر کرا بینی برنک او بر آی

لب نایذ کام خشک دیده تر / در فضای هادی بحر و بر آی
با زوفایان نهر عرکن قوی / بو لبی پیکر نفس کافر آی

خاکپای زنده پیرانش شو / بهر افسر اداران افسر آی
آبرویت تا آستانش در نظر / باید اول بهفتم منظر آی

در حضور این معلا آستان / قند کوهر در دکان کوهر آی
حیب خوبان در عبیر ترنش / دامن افشان بر شمیم عنبر آی

هوشیاری از شراب اوست مست / جرعه خواران صفا ساغری
یا سیمین بالین شود نیست / از حسن کویت بر دی لبر آی

شهرت شهر و دیار اس آذرست / ذوعلم شو آفتاب کشور آی
شاعری احرام مداحیش بند / از سواد شعر صبح منظر آی

شاهدی دودری سپید جلوه / برم عالم دلبر کشی زیور آی
مرده لفظان را زمدحش جان مراد / زنده معنی شو بمدح حیدر آی

دستکیرا از ظهوری روقیات / جون زبان افتد لطفش پیکر آی
باور شکستی درمقام سخن / در نبود خاص و عاشق یاور آی

خنده ای دل کر کشتی از دلدار / شاد زی رستی از غم غمخوار

آنکه دلدار و مار کن صد دل / ایکه غمخوار غم کست هزار
وای آن جان که زد کد باز الان / ای خوش آن دل که خوش کند دلدار

دل قرار و وصال داده بخویش / بر قرار و مدار اوست مدار
دل نکویم زهی مجسته جمن / دل بخوانم زهی شکفته بهار

هر داغی هزار سینه بدوش / هر زخمی هزار جان افکار
کر بسوزد دهند طره بخون / خون شود خون سد بغلام بخار

دست بر هم نشسته استادی / هرکجا دل بود دست افزار
عشق در جاشیت تا بکینم / شهد اقبال حنظل ادبار

نظر از عشق یافت نقد / دیده کرد بیدیده دیدار
در کمینکاه خوف مانده خطر / عشق کرد بیکا کاروان سالار

حرف اغیار سرنهاد بجواب / لب آورده بی فسانه مباد
بو سر خون لذت عبرت / سبز جشمی و دیده نا هوار

سینه و عیش و ناله بریش / دیده و ذوق و کریه بسیار
بو لب زمزمت را تو کر / تخمی عشق راست کریه صادر

لب بخوف تکار شوان داد / رخ بجون حکم کرده مکار
آتش مال جان تو ذخیره نهاد / کر توان مرد ساعتی صد بار

حبس در روی عمر که دو خضر بود / کیسه بر بزبان این بازار
طفلی انکی بهاده دیده بلعش / هم زلطفش خنده روی بر آر

دوی تا به طراوت از کار دست / کو بناغی بکوبه کارکنار
تن بموج کریه صیقل / جوهر آیینه غوطه در زنکار

کوحکی انشکاف مژکانست / بتر او دوری کر به سیار
کو بدانه دار را کو جا دیدی / در دل سنك تخم رحم بکار

بن کو دیده دامن نیسان / جون برفشانده جوش کریه نثار
در هکذار شیح حشمه او / عشق افشانده تخم صبر و قرار

بهر که با آرزو خود را	بود در عشق دوزخ جاوید	عشق [illegible] فروغ	عشق کان [illegible] باد
	کف پای بزرک کل بکت آر	تا براه تو عشق ریزد خار	
عزتی شوکت از عزیز بوست	کر بخیر از عزیز ساز خواد	دل بتر مردکانش خلدستان	کام بی تشنه کانش کوثر زاد
دین بدرگاه کهن از ثواب	کهبر و دود دین اندر زاد	هر کوا زو نبید هر مردود	هر چه از سر [illegible] مردار
اوست هم تخت مخلد کوی	اوست او هم شهر یار کرد یاد	ساکن کوی او بسوز و نیاز	حاکم کشور بکیر و بداد
لوح محفوظ خط ابروانش	بیت معمور طرح ابروهاش	زهر او هر که خورد شیرین کام	عمرا و هر که کشت بخور داد
چشم بر بستکیش عیب [illegible]	روی اندود کین [illegible]	سینه دان مروت از [illegible]	کور بی باجه کو دم [illegible]
هر کجا کینه کرد نقشا بی	اندر دل برو کشید نقاد	دستر بازار و حشیانش را	نافه آهو خرید عطار
دوزخ [illegible] سیاه روز اش	مشعل طور دود شمع نزاد	زخم افتادکان برکانش	حلقه در کوش بوستش بوفا
در محیطی کو آرزوی کوان	بر شود نوح را کمی بر کنار	[illegible] معاش کوهت	در میان میان کنار کنار
کو معالج شود خلاص شوند	خاک از [illegible] آسمان [illegible]	باد بر دست طبع آتش را	بیت ایجا مزاج دو چار
بدر از [illegible] کا یجا	بعد [illegible] علم [illegible] عیار	حسرت این [illegible] کرد بجام	مانی تا روز حسرت خمار
آفتاب مست هشیاری	مست تو باد [illegible] هشیار	صبح شبکیر کرد با بوست	دور ماند کان این [illegible] باد
اندرین طور مستقیم شوند	سالکان مسالک اطوار	خاکبوسان این جناب [illegible]	آسمان از زمین خود ناچار
بنشین بار خاطری [illegible]	کو درین [illegible] نداری بار	شهربندش سلامت آباد [illegible]	نصیب در واز هابران ارواح
در دل الماس غم جانان [illegible]	کمرک [illegible] شود افکار	تا در افطار [illegible]	سینه داران [illegible] افطار
جیب صبر [illegible]	در حرم [illegible] متاع صبر و قرار	ما د بیت الحرام و تو حرام	[illegible] کو بجانه خمار
دل [illegible] خواهد [illegible] تسبیح	دستکن آه [illegible]	بلبل اندر [illegible]	[illegible] کرد هزار
عشق سیمرغ قاف [illegible]	لای [illegible] دو [illegible] منقار	[illegible]	[illegible] منقار
همه یکجانب و تو یکجانب	اکرت عشق کشته [illegible]	عشق کو [illegible] خطر [illegible]	کرد خود [illegible] حصا
ما و این کفت و کو که روز ازل	لب [illegible]	لای این می [illegible]	در خماری سری بپای خم آر
سرا [illegible] نشان [illegible]	چشم خضر [illegible] ان کار	دو کیفیت از کیست	[illegible]
ترک بسیار کم که حالیست	[illegible] کم [illegible]	تشنه [illegible] تو حرف [illegible]	[illegible] ترک ماسوا قرار
دعوی [illegible] باد [illegible]	خاک از پهلوی [illegible]	ناله [illegible] نفس [illegible]	بر طوف با عادت تکرار
خوشتر [illegible] امید [illegible]	[illegible] زاد	ای خوش آن جان [illegible]	[illegible] خواد
[illegible] منشور	کم کند [illegible]	تو کجا [illegible]	کی شوی هم بساط [illegible]
[illegible]	دل این خار خار سوزن دار	غزل و نصیبی [illegible]	[illegible] همه کار
دست بر سر [illegible] بر شاخ کلی	[illegible]	[illegible] داغ	[illegible]
[illegible]	آتش از دود کرده [illegible]	صبح [illegible]	نیست [illegible]
حاجت [illegible]	مردی [illegible] آه بر آر	سالها تخم آرزو کشتی	[illegible]
[illegible]	خواب خود را [illegible] بیداد	چند ازین خار خار [illegible]	[illegible]
[illegible]	تا دو دم [illegible]	بخت [illegible] راحت دل	از دل [illegible] آزاد
[illegible] افتادکان [illegible]	[illegible] سینه [illegible]	دلت آهن [illegible] دارد	[illegible] طبعی [illegible]
[illegible]	سینه کرد [illegible]	دیک سودا [illegible]	[illegible]
[illegible] اندازآن	سینه با آن [illegible]	اینهمه فکر [illegible] فکر کیست	[illegible]

تر از نسیان غذای خاطرست	بخیالات [illegible]	اکر [illegible] از هوس [illegible]	در کفش [illegible] دل [illegible]
خامه‌ها [illegible] نویس	بس نکرد این [illegible]	[illegible] آب	[illegible]
لب [illegible]	کشته از [illegible]	[illegible]	از نوای [illegible] زاد
چشم [illegible] جان [illegible]	[illegible] خواجه [illegible]	سینه [illegible]	کوش کن [illegible]
در طمع از کران سبکی	تکیه کاه خورده کوه وقار	دفترت شد سیاه از [illegible]	کشت [illegible] از مقدار
[illegible]	بستان و [illegible]	نقش دیبا و [illegible]	[illegible]
عقل را [illegible] کجاست	[illegible]	ساده نقشی تو [illegible]	دست بازی [illegible] داد
[illegible]	کرده [illegible]	از بهر تو [illegible]	وقت [illegible]
زن شهوت [illegible]	[illegible]	نفس را [illegible]	[illegible]
او برآورد [illegible]	[illegible]	لب نفس [illegible]	آخری [illegible]
[illegible]	کز برای [illegible]	[illegible]	[illegible]
چشم [illegible]	عرض [illegible]	دیکران [illegible]	تو سواد [illegible]
کشته [illegible] دماغ	تخت [illegible]	کشته [illegible]	[illegible]
ز اهتمام [illegible]	قصر [illegible]	چند [illegible]	[illegible] استغفار
داد ازین [illegible]	[illegible]	کاتب [illegible] از تو	[illegible]
[illegible]	لب خوبان [illegible]	آلت کارکاه [illegible]	[illegible]
[illegible] آمد	[illegible]	ای [illegible] عمرت از غفلت	سال تو [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	ظاهرست [illegible]
[illegible]	از تو [illegible]	این [illegible]	هست [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible] ظلمت	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	دل [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	صد سخن [illegible] دشمنان [illegible]	[illegible] دوستان [illegible]
آخری [illegible]	هم [illegible] تمام [illegible]	[illegible] کارهای جهان	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
داغ [illegible]	[illegible]	داغ [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
عقل [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

دوفقدم ز مقدمش مقدار   در تتبع عمر اش عمّاد
کوش بر کهنه مطیع و مطاع   چشم بر کرده اش صفا و کباد
هر چه خوش کرده امر او همه مجاز   هر چه رد کرده امر او همه عاد
ای تمام ابر لجه شرعش   تخته انقاع دابر اضداد
بر جبار و نهاد او را   عترت عید فطر با فطار
از زلال محبت آتشش   دکو ریا در زمین فرو انهاد
بنظهر بوت د لهابش   بحس بهر اسرا لهاد
از عدد شان برج زو فلک   زیج بر قدر شان بخسته نهاد
ای که بر دم او بی بیان   یاد و شیش خواه زو پا سر جاد
ما غی بکوبان دور مکر نکند   تو لای این سر جاد و جاد
کشتی نوح خواند شان بمثل   اکه در قطره اش کشته بحار
جشم ابدا اصفیا او دریا   بپهند ابنیا او سالار
خرقه الحی داکه بر ده مغفرت   لک دل بود و ریش جان باد
نخل کر حالت در کشش رو کند   افسر کی قبادی آرد باد
عکس نو لش بنور خدمت کرد   شهرت آفتاب را در عاد
کشته جادی بحار تکینش   سیل طغیان موج هیجاد
هیش ایجا که زهر افشانست   مار کوش است نغز مزماد
کوهر در خبر خامه تنهاست   بر خطش سر نهاده او لجیاد
بکفش ابو جهل تازیست   این سراید شد آن دکر بندار
کشته مهر نبوتش هیئت   عاصیان را همین بس استظهاد
مژده زنهار زبان است وا   کر کو فتنه خاتم زنهاد
دادوی در دجرم رحمت او   کس نماند ز مجرمان بیداد
خسته کانیم یا رسول الله   از سحر زار تو ظهوری زاد
دوزخش از تو آرزو دارم   صله شاعران نعت گزار
صله ایجا الحجر کردم کرم   کعبه دین شر خلیل اناد
کل باغ علالت ابراهیم   کز خشش کشته دیده ها گلزار
بلبلان ریاض نعت ترا   کوده خاطر شکفته تو نهاد

پرده پوشند از ملاحت تو   افصحان زمانه حسان وار
شاهد کعبه را نقاب کشید   بر لکت جذبه از رخسار
آنچه با خادمان موی تو کرد   مو عو خلق ذات کوثر کار
دل بجوی نوبت از آن صد دل   بسته بر موی خویش از هر تار
کشته طبعش بد فت این موی   مو شکاف دقایق اسرار
کرده زین شعر رشته حاصل   کز شعور نیست فرق بر جواد
هست اقرب از حبل وریدی   در رک جان بکاتش داده قرار
تا ازین موی کشته زمن نها   نیست جز موی حاسدش را کار
کشته انکار زار تو از موی   کو سیالا ز عقیدتش اقرار
نان خود بخت از کوم در حشر   پاک جز موی نیش خمیر مو آر
کو با آیین کرای ناله کرفت   بدعا خامه شریط نکار
تا سفید و سیه در پشت کند   نسبت روی موی لیل و نهار
روی احباب شاه جز دل رو   دار روز عد و ثمن خیر ثبت تا

لو بتر زنده دلان بوی در حضر   بر کل بغض کرمانم تو کود و سود
بستادی شهوت و رع قلو   بجهه ملائی همت لمعی شد تهود
بدر نخصلت قدسی فو سر را آمی   بس رخوی بهیمیت دیو آما
ز بوستغ مهر زبانی بکفش آلوده   ز خوی کین حکری رشک خاطر نبود
لب کو روی کینه سینه کز نالی   مباش عقرب خود تا بجز نکود
جان مهر کزاد بپهلوی تو ملک   ذوبت ماسجی حاکم فیهانش بود
خوشا کاهر که کرد به همه هنر   زهر زبان تو شد از حرف عیب و فقرد
در رو کشیدن حرخت بریقه بقد   برکشیدن قصر ست همت مقصود
عبث بسط بساط نشاط بودی   که در بر جر از وصف در برود
در شکست کیسی که زنی بجیر دلی   که در شکست تو دارند دهر ایجود
تجرد تو بیاموخت باطل السحری   برای عقد کرد او رد تعلقش مسحور
تف زمانه شکست نم بهار جیلی   جر خرخ میکی الماس یار دها بلود
مثنوی از عرق بیع خط جلالی   که هیچ کار بجز تو کار بخت ضرود
خوش از ترانه مستی ترانه بخندی   ز غفلت تو برابست دیده الکود
مباد شاهد تقوی کس چشر رسوا   کیلش کاش نقابی بر پرده طنبود
ملکی سلوک جدا الاشبا عبث   کفا از خضاب گلمت رسیده نبود
جر طرف لعبی ازین خنده کو بر سر کن   بفکر بلکی بای شور کردن شود
برهنر از طلس و آکسوت ترکرده   ز بر نج در د قاشت بجنت عودی
نمازت الصلا طعن در لباس بلت   کراست زهره ذکو حریر لرزد ز کود
سومتیز نوکو کار خلق شهر بره بند   که در رهو نفتری ترع شود مسعود
برو به بندو فرهاد حر تی بتر اغ   کشی چه نقش تمنا بخانه عنا بود
بره بیرو منکر بس کر راه در شت   ملاه نغیر مرد کرد دلبر است عهود
تف محالفه در دود نخ کنذت   بخاطر تو کند کر جبال خل خطود
میسرست بلا دای همه مریر   کنعطل جاقت نکی نذ ذ ابلیس عجیب
بماند بر خصمد بنان زبان زدی   عجاست بخت سر بپای سنگ بودن
سخن حلال اکر آن مقالت لوت   نظر و بل بنا الشتر اکر منظور
هوای دار خوشت ای بری فام   ز لجاست سر پای کو نرنخ مقصود
ز سعی پست نکشتی هوا بپی سوری   که بر زبان بره ازبالا نمی شد حیود

یها

بگنج راحت پای دلت بر فشر فرو   بکنج کاوی دهمت بزیده ره ناسو
برفع درد خود بر امری تکلیف   مبادا ز رجال مشکلات امور
خوشا کسی که بسوی [illegible]   برو بکن ز دستور مصطفی دستور
بجای امام ائمه خیر چو سرور دان   که حکم اوست روان بر سر اناث و ذکور
محیط کشته ز جود [illegible]   جو افتاد او ز رشک [illegible] نور
بر هکذار سکانش که آهوی حرم   ز شام مشک فشانند و از بحر کافور
اگر سفال کدای در تو [illegible] افتد   ز لال خضر که نوشد بکاسه فغفور
جر کو چه اگر نه پاسبانی [illegible]   بنام عدل [illegible] بهار و سطور
ز رحمت ملک آسمان [illegible] کشد   که بر مجمره مر قدش دهند بخور
اگر بجز تو [illegible]   خورد ز جام تو [illegible] شراب طهور
ز نرم حرم محترم [illegible] جاهد   اگر بیاسک این کوی [illegible]
بیان بحال سر خیر آسمان کندت   بکو [illegible] سرمه دان و با فشاند [illegible]
نهاده بهر حرمت [illegible]   قضا بیام زمان [illegible]
جر احتیاج باشیان رحمت خورشید   کر دو شنت چو هود این حدیث بر
نعیر بهر دعا بو سپهر عز و علا   ازو شود در خشانتر [illegible]
جواب خلیفتان [illegible] سوال   که بایکانه عالم که بود از یک نور
ز هی دلیر زبانان در فضلیت عمر   حدیث انجم [illegible]
بنود او داده داد در زمان نبی   که مستفید شدی از تو در بیان زبور
بعلم و حلم تو [illegible] علیم و حکیم   بصبر و شکر تو [illegible]
ز دست کاک تو [illegible]   بعلم و فضل تو منصوب جارکی مجرور
کتاب [illegible] حکایت تو شفاه   بکار خانه مهر و محبت تو صد ره
باهر چی تو انا ولی فنا و بقا   ز ند ز لطف و عتاب تو دم [illegible]
بمهر مهر تو باید خطا [illegible]   صد ره بافته فرمان جبر [illegible]
خوش آنکه جای [illegible] بپلوی [illegible]   نجات لطف تو [illegible] بجا بود
جم اقتدا [illegible]   کز [illegible] مدایح او لب ز کفت و کو
مکن کهبد لشاه عادل ابراهیم   که راز بخش خلت از و رسد بظهور
قلم خنجر همین داده تو در خواص   که بخت خط شده پیدا ز [illegible]

جنیزه [illegible] خط جبین خورده فرو   ز کلک او چو بر آورده [illegible] مسطور
ز هیچ [illegible]   اگر بجا مراد بر جبین [illegible] سطور
اگر ضعیف نوازی کند [illegible]   بجاه ذات کرین دعا در محصور
زخاتمش شده فیروزه [illegible]   خدای داده چو سر سبزی [illegible]
فسر ده اکه نبات [illegible] کرم   خراب اکه نکو در مهر او معمور
کدایی که نکرد [illegible]   [illegible] دلی که نکو [illegible]
جز او که ناصر احباب [illegible] یارب   بیاری تو بر اعدای خویش منصور
امید هست که باشی [illegible]   که خویش را تو نزدیک کرده [illegible]
[illegible]   [illegible] دولت [illegible]
ز شعله داری [illegible]   [illegible] عطار [illegible]
ز نکوهای دو رد بان [illegible]   من و خیال تو [illegible] حضور
پناه حاضر و غایب [illegible]   که طاقتم شد غایت [illegible] روی
سموم آهم اکو [illegible]   [illegible] شعله [illegible]
[illegible] سخن   [illegible] قسم [illegible]
بکوی عشق که در [illegible] افتاد   [illegible] اهل هوس [illegible] منصور
بهار سان [illegible]   ز نقش [illegible] بجای [illegible] شود
بر فرازی آن تار [illegible]   که تخته کو فته بر فرق [illegible]
[illegible]   [illegible] شود
بغصه [illegible]   بکری که شود [illegible]
هر بحر که در جیب [illegible] ستان   [illegible] حفظ [illegible] مستور
[illegible]   [illegible]
بر جبین کز [illegible] سخن   [illegible]
[illegible]   [illegible]
بآن کسیت [illegible]   بان [illegible]
بان فرا [illegible]   بآن [illegible]
بان کمین [illegible]   بآن و [illegible]
[illegible]   بآن [illegible]
بان شکر [illegible]   بآن ملک [illegible]
[illegible]   بآه اکر [illegible]
[illegible]   با فضل عاشق [illegible] وجود
[illegible]   [illegible]
همه کس [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
باحرت [illegible]   بحق خالق [illegible]
بدین بلیه [illegible]   بشادمانی [illegible] محمود
ببخت جان [illegible]   بنا توان توانا [illegible] صبور
بعاجزی که [illegible]   که بخش این [illegible]
میسر [illegible]   که کرده [illegible]
درین فراق [illegible]   هزار [illegible]
بسینه [illegible]   بیافت [illegible]
با خصار سخن حرف اختصار [illegible]   [illegible] محصور
عبادت [illegible] قضا   ز شان تو [illegible]

ای از و خالی و پر از ما و من — از تو جان و تن و بال جان و تن

تیز تر بود کلک از نوک خار — صافحات تیرم تو از درد و ن
طبع تو میزان نا سنجیده ی — در تو از دیت چه شقاوت چه من

شیر روی که کند افکن کجاست — ره نوردی کو سر سنگ قطره زن
بر تو کو را آغوش بکشود لشکر — پرده دل از آرزو ها واکفن

اشک عنا بیت از یادم جنم — کو به هر کو دید از سیب دو من
نفس بود چه بر شد حیف — خانم جم زیر دست اهرمن

چند کودی در تماشای جهان — کو شه بنشین بسر خویشتن
یاد تو ارباب خاطرت همیشه — کیخ گلخن بهتر از صحن چمن

تنکفند گلهای باغ حسرت — غنچه ما کو دید در جیب لحد
هر سحر از مصری آید صبا — جاک زن جیبی بیوی پیرهن

معز هشیاریت پامال خمار — ساغری بود از کمستی شکن
دود از انکاه او باز نولست — بر هما یه لیروبال زغن

از خطرهای تو فتح الحذر — خویش را در حصن خوش ساکن
ز بوی بی جیفه حرص و طمع — کو دنت آورده رو کوکن

حب ز دو در تنکنای خاکموت — حیدر ادا در بهنای تن
مرک هر عضویت از بیماری — لب مصون باد از نوای سخن

کم حرف طلب تا چند رفت — ابر و باد خاکت در دهن
ما هم زود و زبردستی خورد — خورده در کشتی ز خوشه های من

کشته به در شری زین لقب — کانری بودت خطا بشکن
صحن بی خلقت را دور کاد — بسته سطر از جبین بر شکن

مر میران رضایی فکر کن — جوش صبری بنه بر محن
بسته در روی نشستی به دل — از دکر قیناجیت حذین رمن

خود بود امروز این تن پروری — برکرفتندی اکو فوزها بتن
جان بجان از بد قانت پالیست — وز رعونت پرده تن بر متن

در مسیحای دم دیگر تراست — میتوانی کو دجان را جان بتن ۶
تا نکو محض شوی با بهر ور — محضرت را مهر مهر بوالحسن

معنی مشکل کشای جن وانس — عالم بهت ز دای مرد و زن
کرده و زقد رو شرف در نجف — حلقه در کو تو در هوای عدن

تا سحر هر شب ز شمع مرقدت — ماه پر نور فتر درای نکن
کو شید ای بقیر از این کلاه — مهر کشتی دهان ننک و طن

پیش از آدم بوده نورت جلوه کر — حرف او نو داستان و تو کهن
کشته از اقران شتربان ترا — جند از این قدری و لیکن قرن ۲

خاک حیدان سر کوی تراست — بوستان ز نرجس نقش برن
ابتدا حبابتان از کن ذمات — در پناه مهر داری ذمن

آفتاب کشور ابراهیم شاه — کز رخش شد خاور دیگر دکن

کنج جود از باد عدلش پاکروب — نخل ظلم از زور عدلش بیخکن
انقیادش جون زمانه ز روب — هر خلایق فوض در سر و علن

مرده بود در چراغ مبتدع — فوض دالبتت اجیای سنن
هر کجا کردد به بیندش رهنما — بت نکو دد سنک راه برهمن

بیرها از راه بیراهی زدست — بو شرهٔ سرهنر اهرمن
بو سر خوان بخردان ز سمیش — در خلال نیزه کیو و پشن

عطر بزمش دامن افشان بر بهار — نکهت آکین جیب نسرین و سمن
ابو علا او بجای خار و خس — سدره و طوبی دمانیده از دمن

در تماشای خاک ش ابر افکور — فکر نازک تر ز برگ نسترن
در هر بحثش کو هم الماس را — ربع مسکون بحر ثمین ثمن

تا ملایم با ملایم فهمیش — نازکیهای اداهای حسن
لب بحرفش کر عنی شه تر زبان — خشک میکردید در پای سخن

ای عیدیه فرزانشان کرهت — بسته پل آن و تو بو پشن
خصم را با دست بودت پلکات — بسته جانت از سر با شد پلاتن

کر نخورد از دست خصمت دارو تی — مثنی باد بر لب لحظه الابن
سنخر عمر عدو صحبت بنافت — ساخت مرد کار خود از زلبق

سنی از جرخ واز اختر بکش — ناصر و حامی تو ابر دوالمنن
بر فروزد صد سهیل از هر عقیق — کو فتد عکس تکینت بر یمن

الکرهای بر دوخت مزد — کمین خون کویند از رنک علن
کرده دود مجمرت ناکنت بیچ — اندکی نافی ختن الان ختن

از هوا داران جتر برتست — زان به سبزی علم شد نارون
زهر کشتی سر برهن درد لش — کوکب نبت تلخ کشتی کوهکن

دل نکشتی مستشار مهر تو — جمن ظهوری کو بنودی موتمن
از غریبان سر کوی تو ام — کرده از خاطر سفر یاد وطن

از ثنا بستم زبان وقت دعا — کو ان بکشای آمین دهن
آسمان تا از انجم زیورست — باد مدحت زیور هر انجمن

تا بهار کلشن ملکت عدل — دلکشا تو باد بزمت ادجمن
تا شقایق رخ بر افروزد ز رنک — بوی جنت باد در جیب چمن

تا بنفشالت وزنسیم زد — همت کو هر بن بخش بدن

ما بیم روز و شب زبان کرده ایم — روشن جراغ داغ که خوش ترکرده ایم ب
در کعبه و کوی کبر ز تعمیم کومتر — از ایلاک نکسر والحکر کرده ایم

خشکی

خشکی نهاده بود بکلزار دختر روی — در خوبیش از تره تو کرده ایم
تا حرف عقل کوید جان ولسان شود — دلبر از دین معامله داور کرده ایم

این نیست حرف غم که زبان زدکند قلم — نیست از رقم کردن کرده ایم
در ترکیب دو شوخ غلط زنان — دانشتشام را سحر کرده ایم

این شدت کشتی جان هر خطر که بود — در مغز دلکه اختر تسکر کرده ایم
هر کو شکست طوف بنا ز بساه ها — عجزت و انکسار که از لشکر کرده ایم

خرسندی که خواجه عقل اکو دوست — از التفات فقر میسر کرده ایم
دار التجا و سایه داری یکی کجا — خود را پناه عشق تو مکرر کرده ایم

از حشمت سار فیض بر مجاز فنا — آب بقا بیاد سکندر کرده ایم
در ملک عشق خطبه مستی بنام ملت — اقلیم جم به سکر ساغر کرده ایم

تا آتش محبت تب شعله ور شود — مستی تراس بر ره از در کرده ایم
شمعی ضعیف شعله تو از نما لکوه نیست — صد بار روی سیلی صرصر کرده ایم

تا کو دستمع خویش تو اند زدن بهوی — بالی بعایت ز سمندر کرده ایم
خاطر سند دست فارغ از انوار لهو — کو دیده ایم آخر و انبر کرده ایم

شاید جدا کنیم سر رکیسه هست — خود را جز بین زدم خنجر کرده ایم
بردیم بی برات از اد شمشان — هر کیفر که محبت دیگر کرده ایم

در جاحیله سازی ایام تو سیم — ابنای بر ادر ردو ز کار کرده ایم
از تیر کی بر کند خاطر برون نمی — آتش بیاختر زده خاور کرده ایم

نقد امل بشیط ما هو کلا باقیت — در خرج عمر بسم قلندر کرده ایم
رنکی نداد اد رخ ساز زدی جمع — خاک سیاه را زر احمر کرده ایم

بی قسمت از ادم ابی می‌بدهند — عبرت ز کار و بار سکندر کرده ایم
در بزم کام مهر ما که بهر دو کرده نیست — در بسته نقش خاطر مشتر کرده ایم

خو بدر حریف بیمد نه نمنه عزید دهر — هستیم مار یار که کمتر کرده ایم
شیر نی بقصد که شلجی سبزه بود — در سور زهر ماتم شکر کرده ایم ۲

سیمرغ کرده تربیت بال شکسته کان — در جست جوی بال پری کرده ایم
سر جمهیر ز نعشها با آفتاب — آینه صیقلت برابر کرده ایم ۲

با بنده کو بمحوی اکسیر رحمت — رخساره از رد تو در زر کرده ایم
جوی کشتد مرهم راحت زخم ها — مغز جکر ز تیغ تو در جکر کرده ایم ۲

سنبل رنک قامت آزاد است سرو — بار دل برای صنوبر کرده ایم
مرد از بست اسیر فن مویه ایم دوی — روی تر اکه ابتر بر و دکر کرده ایم

خارستان ر کو بتو کلبرک جوانده ایم — زخمت اکر ز تیغ تو مغفر کرده ایم
حشوی نمانده در سخن پرور اد نکته — از هر چه غیر عشق زبان کرده ایم

در رود رخ جمار نیفتد ز خون ما — ساغر ز دست ساقی کوثر کرده ایم
در طرح قلعه خویش خود لوای فتح — از بر کشتن در خیبر کرده ایم

که به یاره کو که از بنه فش فزون که یم — رخصت نشاه ملیح کستر کرده ایم
اقلیم عشق یا که سخن کیسی نکرد — از دولت محبت حیدر کرده ایم

آسوده از تمیز شیار روز حشر — مهر علی ز حشر محشر کرده ایم

دستی که بداشن اوشا کرده ایم — کوشی که جز بگفته او کر کرده ایم
جند ایم حشمت کمتر کدای او — ما بسنک شان و شوکت سنجر کرده ایم

در خاک رویی ز قصر جلالتت — جاروب از اناقه قیصر کرده ایم
پشت شان الکه در خوابکی ز نیم — کوشی علایی بر قنبر کرده ایم

شادیم از وصیت اکرا کو روی — خاکروب وصی پیمبر کرده ایم
نتوان ز ما بیه صلح خوابکی خرید — میراث سیدی که ز قنبر کرده ایم

دارای ملک عیش سر و سر بنده لیر من — بهر سر بسینه حر سر کرده ایم
بال و پر ملایکه بالین تکیه کنم — خاکروب مکان تو بستر کرده ایم

جمیز پایه بان قدر تو برپای کرده ایم — دالای جرخ سفر جادر کرده ایم
خورشید الکه سر علم جبل انجم است — در لشکر تو نعل بکا ور کرده ایم

از داغ دان بعر صر جولان دلدات — طاوس انجانه پر کرده ایم
از عطر بخر تو سیت غنچه را — جز جیب کل رخانش معطر کرده ایم

جان کشته جسمش از کسی کرده ایم یاد — خاطر عزیز خیال تو جوهر کرده ایم
داهیه ولای تو اعلام میکند — لب از برای حرف تو مصدر

داریم در جلی از خط بند کی — جسینه داغ سکه محضر کرده ایم
تا خطبه شاه خود و خوبیل کرکی — دوش پیشی برای تو منبر کرده ایم

از کهنه تحلی فکر دین بوک بو ثیب — زلب و هوای مدحت تو پر که ده ایم
در از اکر کرده دهر شکر بر تر کمین — از بهر عود مهر تو مجمر کرده ایم

حاشا اکر هم بکند ابیغتر قدر — تقبیل در که تو مقدر کرده ایم
داریم نامه مهابوط هما سهمای — فالی برای بال کبوتر کرده ایم

امید بیدکر با هم نا سازی فلک — دنبال کاه سازی اختر کرده ایم
هر کس فتاده تر غبات زنیعتش — فن ظهوری از هر دو تر کرده ایم

بر داغ ران نکو بر قمر دکر سینه را — بر کتاب مهر تو مسطر کرده ایم
خوش غربت کاهش زوز حشر کو تاهی — شکر خدا که سلسله لاغر کرده ایم

بک تو در ایی و ولی نام کرده ایم — شبیر الغنیه شبیر کرده ایم
سجاده تا آب جو سجاده کستریم — همت ز صاحب شن تو کرده ایم

کرجه مهاجریم ز انصار جابریم — خود را از آن خدیجه موقر کرده ایم
مقتی بجو هر که نه در مهر صلا وقت — از مقبیان مذهب جعفر کرده ایم

بر خطر تجلی سقات موسوی — خورشید را سرای که منور کرده ایم
از یرفی نوان بقام رضا رسید — دهر عبا بشهد مشقا بو کرده ایم

کوس ورع زدیم و بتقوی علم تقی — اوکی لوای بهر نقی پر کرده ایم
در بهر به کرده ایم مدایح نقی — خود را یحان نقاوه کشور کرده ام

کردیم اگرچه بادیه و هم فراخ
شکر از پی هر سکوی عسکر که
مهدی شناس هر که نکو دید که هست
دنبال است خصم که رهبر که نفتادیم

امروز تو که جان و مدح کستریست
نذر خدایگان سخنور که نفتادیم
شام و صبح دعای بیخلیل را
بر خویشتن فریضه دیگر که نفتادیم

تا حشر بهر بقاء فرزانه باد
کوه خاک در کهش پر افزر که نفتادیم

ستی خود را بپای احتساب
فارغند اهل خمار از دست بر محتسب

یاره از دور تو این اضطراب
در ره دور سوی نیست آری نخود

[illegible]

۱۴۶

[illegible]

بنش ارباب شماد و بزدلجاب بمین   تا کرانی باشد کران تو میان باشد سیا
جبر الفضه هر کس براد دریان جان تو   دارد سخن جیبه و نوب ایام از جان بر کران

اي زدوبيت درين قاشا كاه   برمه وآفتاب نشت نكاه   ازقد ت در نگاههاي بلند   سرو بن نبت تو زشاخ گیاه
بهنكستي كلاه كوشه ناز   در شكست كلاه كوشه ماه   ابني در بلاي مرهم غير   سبزه اگر داغ نست پناه
نتوان پيش او بجناح كوفت   از نو افتاد كوه كهرواه   در زمين تو زوخت هجرت   كوه بر پهلوي طپيدن كاه
كاه خشم و بهانه كري تو   بيكناهي وصد هزار كناه   هر كناهي كه چشم مارا ديده   هم نظاره تو دانت نگاه
مه عالم سخن كه فهميدي   كو نبود ترجمان نكاه   هجر ننمود سكه در ابهج   كه نكرديم سينه تنخواه
ميفشاديم جشم نو برهم   مي كشايد فلك بغل بشتاه   سازد سوالي انجنين بايد   كه نگنجد نزانه درافواه
كنعوارتاب تا بر جكرم   تا فلك آتشين دراه آه   دك وبي نبت كو فرو دغم   در تشم كشتة ظاهر او بجرله
آفتاب فراق خوش كوم است   ماه بر فرق ظل ظل الله ۲   داد داد از تعدي حرمان   داد رس باد عدل عادل شاه
شاه كشوركشاي دشمن بند   شاه جم حشمت فريدون جاه   دارد ش در شكست تبكرو بت   يمن همنام خليل الله
تا شهان برج تخت دا ماهند   هيچ كاه اين شرف نداشته كاه   اي زبخت تو جرخ فرسا تخت   وي زبخت تو ساي عرش كلاه
مهر تو صيقل صفاي صدور   حرف تو نسخه شفاي شفاه   لشر حلت شكستن قلب   كار تكتيت عمارت هر كاه
در شمار مراتب دعوت   در لهت اول و سپهر انكاه   كاه كري زهر فرو خفت   كري عكس كشته آينه كاه
كرده بو ساز بجلت صدره   مركشتي مطرب سيوم خركاه   آسمان خركاه كشتن تو   هيچ كاري نكو دهي اكواه
جاه حضم تو كنده فطرت او   وجه كويم زبستي آن جاه   نرساند به نيمه ره نفسش   مصد اندازناد واويلاه
سجده اش روشناس كعبه شد   سركه نشناخت خاك ار در كاه   داده خو جبهه جهانكيريت   هست مارا سواد خط جباه
كرجه فتح وظفر سپاه تو اند   عقل و تدبير راي است سپاه   كرده بر پيشطاق ترك رقم   قلمت لا اله الا الله
مطرب روزكار كو بنواد   داد تسكين زمانه دلخواه   بهنياد درشيري شيران   سر نسو ولخ دو وبهي دوباه
بردور كان به تنگي دل بود   اين سرابرده سفيد و سياه   فيض انعام وموهبت عامت   از كدايان خاص حضرت شاه
همدم حرفت همدهما   نيست اينجا حكايت كه كاه   سعي شكيبايان خويش بين   شام در بست رشك صبح پگاه
ديده يكبار ديده بزم ترا   صد زبانست خلد بو اخلاه كه   تا مغني مي شود ديدن   نشود دشنه شكيب دو تاه
زندگي با تو زندگي بودست   عمر بي تو شله بود تباه   آه ازين حسرت كو بياد كبر   دور از خصم دوري ناكاه
جان ازان تو ودل ودين هم   هرچه خواهي بغير صبر بخواه   كردهاي نكوده مارا   عجدالي مهاد باد افراه
پاي از ره كجا هيم برون   ماكه برره روييم در بيراه   دعوي انبساط كو داريم   بر من اثبات مدعيست كواه
شرجنان نازكست خاطر ما   كه نزارين نازكانش نكاه   بكدايان بي نياز رسد   از شهنشه زكوة تخوت وجاه
دفتر حال خويش بكشوديم   اي زبود و نبود ما آكاه   سقف ابنية زنيست كونو   از بلندي سخن كنم كوتاه
تا زكاه ابد وعزات   كمي پنج وبكشي پنجاه   باد بر جار طاق حشمت تو   صد جو اقبال و عزت دلخواه
زهي ز سنبل بويت فزون جنون بنياد   در آرزوي تو كل داغ سينه كزاد

ز وصل داغ تو دشوارتر جكر آسان   ز هجر آه تو آسان نفس دشوار   همه از فسانه شوق تو صبر جادر خواب   هم از تو ابر حسن تو عشق ما ببداد
دكان حسن فروشي اكر بياد آمي   غنيمتي شمرد يوسف او بزار آزاد   جو كل بفرق زند كر برآورد خورشيد   لب تو زهره از پاي دشتيان تو خاك
كدام خانه تهي از غم تو در تابست   كه بود خرقه زمكوش علم [illegible]   جهان بدان تاول سر رعي [illegible]   بجد پرستش [illegible] بنياد
بوصل كه جه كوبري زديم در حطيم   نود حمايت زنهاريان خود زهار   مباد خانه كس در حلقه دوري   بلاست دلشد كان را بعيد قرب جواد
عيسي تو شود زود خنده لبريز   ز حسرت تو اكر نيست كوبهر شاد   تغافل تو جو راه نكاه مي بايد   جو لستان كله از جنون جنبش اطهاد
بعيد كاه تو اكنون شكار ابن ذوقهم   كه زخم فريبي افتد جو لاغر شكار   جو عصر و قوارم زبان نمي كرده   زمين [illegible] داستان عهد و فراد

براه شوق تو آن خواهد [illegible] قافلة ام   كه لختهاي جكر كرده روز كو به كو به قطار   كنند دام زمين نقد دو [illegible] مژكان   بلي بزر دهد مهر تو كشته ام [illegible] داد
هزار داغ فروزبده ام بسر [illegible]   بتخت سينه بنازم جه خويش تشته فاد   جر خويش زبون شده در عشق عقل [illegible]   بيك طبانچه نهاد از [illegible] بنياد
عنان ناله تو انم عيار [illegible]   كنم جه جاره باين كو به كشته بهاد   تفس درين آه از فسانه [illegible]   كه هيچ خورده هو [illegible] صحبت ياد
د وجار حوز شود كه نكاه [illegible]   ميان ديده ودل بر آورم ديوار   ستايش نفس خويش كنم شايد   شود كسسته بحرف شرست [illegible] بار
كل بهار دكن شاه عادل ابراهيم   كه كشته آتش [illegible] ظلم از كلاد
به سنكر افتاده نخجيري آيد   ز دست يحيي [illegible] وزسعي [illegible]   كمان نكرده زبان [illegible] كش [illegible]   كمان دشمن او انكشت كوش كشاد
بداغ [illegible]   بر آب آتش [illegible]   هماي خلد [illegible] حرف و نقط   براي صيد نكر دام و دانه در منقار
زبان طعنه [illegible]   ز نقط پار كه تركيب كشته در اضياد   همين لبت كه در عهد [illegible]   ز نكرات دو يالي جرخ كج رفتار
زهي خليل صفا كه در طواف [illegible]   كنند زيارت زوار مطلب زواد   سحاب لطف تو انطوهاي كوثر [illegible]   شرار عنف تو اشعلهاي دوزخ خواد
شميم بزم تو [illegible] كرده بجو   زعرجاه تو بر جرخ [illegible] غبار   نه مشاهد احتشام كو [illegible]   براي كسب دقايق كجات [illegible] بنياد
[illegible] 147
جفا معراقبات فكرت تو   بكنج خانه اسرار [illegible] استعفاد   زمانه را [illegible] كار دست [illegible]   زفطرت شروع عقل [illegible]
بديهه فكر تو [illegible]   بر آنجه يافت كمالات [illegible]   متانت دكوان آبروي [illegible] برد   نكاهد اشتر طبع تست ووقاد
زبازوي تو قوي به زبير دست ظفر   جنانكه [illegible]   ز شوق [illegible] داري قوانخته   [illegible] عرصه ايام جو تو شاهسوار
زخون خصم [illegible] تيغ تو نمي كرديد   زمين معركه بودست تا كنون [illegible]   زمانه تو [illegible] قضا كليد اكر   كني اراده تسخير اين [illegible] حصاد
بنام خصمت [illegible]   كه هر جه دار [illegible] كار او كند اياد   محبت فلك [illegible] دل احباب   شدست سينه حساد [illegible]
زنالر [illegible] حاسد تو [illegible]   اثير كر [illegible] تا جار [illegible]   بهوا خصم [illegible] آن [illegible]   كه [illegible] كند در دل [illegible]
برد [illegible] كيمياي [illegible]   دمد كياهي [illegible]   نفس [illegible] طرب [illegible]   [illegible] حسود [illegible] حوحوف [illegible]
زمهر [illegible] بنا [illegible]   براي طعمه مركس بلا عزي [illegible]   جه خوش [illegible] وصل كفت   [illegible]
جنيكر خلق تو در عطر [illegible] سرد   كه كاروان تتار [illegible]   زبيم [illegible] صفت بكردد   بكرد عمزه غماز و طره طرار
[illegible]   زلوزم سود [illegible]   كشوده است [illegible] دل   بروزكار تو [illegible]
زكشت سينه دشمن [illegible]   كه از كمان تو دارد [illegible] يكان بار   بباغ [illegible] كو هر [illegible]   [illegible] خوشه [illegible]
بعكس [illegible] استخوان بهلوها   زاز دحام سرآن [illegible]   جو كعبه تو [illegible]   طواف كوي تو هر روز [illegible]
[illegible] بحضرت [illegible]   كل آورند [illegible] بريا باد   هزار باد سبكرو [illegible]   ازين خيال [illegible]
بعشق [illegible] ابد و معلوم   نخاكپاي تو عنبرانسوده بود   فتاده بر سر هم تا فلك [illegible]   بر آستان تو [illegible]
ما بشانتو دعوي جرخ هم [illegible]   بنا خرمه [illegible] كو [illegible]   [illegible] ساخت   [illegible] هزار
[illegible] خواهد   [illegible] اتكاد   براي [illegible] كمال خلق [illegible]   بشرق و غرب [illegible] انهاد
صرير خامه جو [illegible]   كه [illegible] الله اكبر [illegible]   سخاوت تو [illegible]   [illegible] ضبط [illegible]
عرق جكان [illegible] دعوي [illegible]   بجشم [illegible]   بر [illegible] احسان [illegible]   [illegible] داد
بدولت [illegible] عيد فطر [illegible]   كدشت [illegible] افطار   اكر هزار زبان حرف [illegible]   عجب كه جمع توان كرد [illegible]
خلاف كو [illegible] مطيب زمان   طبيب [illegible] عطاري [illegible]   [illegible] جاويد [illegible]   [illegible] كيري [illegible]
دو است عام [illegible]   [illegible] حكايت جو خاطر [illegible]   هزار رحمت [illegible] دارم [illegible]   نهان زخود [illegible] بكار
[illegible] تا كي   درست يك [illegible]   حديث پاك [illegible] آمد   [illegible] دينار
[illegible] عليم [illegible]   دكان كشوده [illegible] بسياد   حضور [illegible] دنيا   [illegible] حضار
[illegible]   سخن حكايت [illegible] و قصه [illegible]   شوم [illegible] دست [illegible]   شود [illegible] خاك [illegible]
[illegible] صدو صد [illegible]   زبان [illegible] كوشاد   بياي [illegible] عقيدت و اخلاص   مصالح [illegible] آورده عقل محكم كار

۷۶

بیانی که براهیم اول وثانی / بکعبهٔ دل وگل گشته از او معماد — بهر کشیده هفت آسمان بیکجای / که نیست در حرم فخر او و یاد
بر از دان ظهور وبطون کرده ظاهر / زمهر و کین تو آثار اسم نافع وضار — بناء او نکو کرد چون نخست کاشانه / دهان زخم بنوع مانده با دهن سوفار
بود نقش شاعر کلام تو ناتی / که چوب سدره بود بهر کرسی تو نگار — بساده نفحه طبیع کرده فرما / نگار خانهٔ چین دارد از روی تو عرود
نسیم کوه ناب کند دنیا فرنگان / که کشته شهر روان از غم تو نام عیان — بساقیان می دوستی که بنوازی / فراخ حوصله کار تو البتی برشاد
به چشم کودی خبران کوشه خلوت / که کرده انشید بیر از دهان نغار — بطون ناتکان سلوک طرد العکس / که در کنار دریا شده در میان کنار
بیکدلان که زهیم دور دل دهر / نوشته دار زرفتار بد خویی و طیا — بطول قصه سر کشتگان که تنگ شده / فضای دشت و در آنکه پای دار
عیوق قافله ماندگان که در شب کین / درست کرده بکوشش شکسته ابواد — بدستیار خوبان پای دل بوجا / که بر کنار نهادند آرزوی کنار
عزلگار کنانیکه نصیبشان کردی / بکار دست برافشاندگان بر سر کار — بحمله یعنی از چشم چار دوخت چشم / که بود نگهش کشته مردم کیمیا
بنرمیاری افواری که ناچار شی / حدوث حادثه از زبان کشتر نگار — بست کشته سر چوبی بشخانه تو / که کرده هر بن مو خستان و سکده ساد
بهست بازی آن بی غلط زنگه یار / که جفت داده ببیرنج سیر و طاق عیاد — بطاقبندی ابروی عشوه پردازی / که زبخت انداز چارطاق عبور کرده
شور خنده شیرین تلخ گفتاری / که بخشه غلک اوست سیندای نگار — بدلبری که بهر کوشه در خلاو ملا / هزار پرده دریده و پرده دار خار
بدیع که بند دنظر کوش بر لب / نمان زبان بجگاشته شربت داد — بصورتی که از نگار خانهٔ چین / نگار کرده بچون چهره صورت دیوار
براه رفته کوی مغان که نشنید / بدامن نفس کس غبار استغفار — نحیف باغ که در دشت در خیر کند / نگار چهره سرو و حنای دست چنار
نبدده چمن بوستان شرم وحیا / کرداد بر نیم ابر جبهه ابوار — بخلق خلق نوادر سکر کشتناده / حقوق مهر تو بر سینه فغاره کبار
بیاد حلم تو کافکند کوه دادکمر / بجیر جود تو کافروده ابر ادرار — بتارکی که ندارد از سجود تو تنک / بخاطری که ندارد از ... تو عار
بصحفی که زدید قصد تو دم زند فلک / بدعوی که زانکار تو شود اقرار — بخاطری که در گمان بخلوت غیبت / بخلوتی که بصحبت نشسته اجهار
بواعظی که دهمی خواند خطبهٔ ناتو / بکاهلی که زشرم گشته روشنائی عماد — بسینه که نخورد دست کاه افغانچی / بدیده که ندید دست وقت کربه فشار
بکلشنی که ز برکشی طبل جز ... / بکلخنی که بخاری خراج داده بهار — بطوطی که تشاکشته شکر بکام / بر بلبلی که کلش بوسه داد بر منقار
بکفر کفره بعقدار داده انفاذ وزن / برفتر که بیلع حال کرده شمار — بر نخیر که مکس دانش کیمیا / بجردی که بپاسکی ... روز خود
بزرده که زخود شیشش آورد نقطه / بر سیله که کشد از بجره بجداد — بجمعی که کند خشکاد لی خلوت / بخلوتی که دکان دار کند بازار
بسیحر که کند حرفی الدال صبر / بیرق که کند در بر کوهر نکوار — بخترک ساین چکاده بولی آب / برفتر که نسیم ... رفته غبار
بان کبابه که دوتش کباب کرده جگر / بان شرابکه بوتش زعم چین خمار — بطوطی که نبفتاد ... / بساقیی که نکودید نرکسش هشیار
بداس خطاکه دروکرده آرزو در دل / نجم خال که در سینه کرده مهر ثبات — بربک تو الحکمت بنوع غمزهٔ صیاد / بهوشی باخته عطر طرهٔ طراد
بعوبیابان امن کشیده جاه / بعفو دست بجو برفشاندم سر داد — بملک دار دریدار خیل ضیاع وعقار / بر احت جگر زخمیان بی مرهم
بشادی دل بحث کشان بعجز داد / بر تخیر دار ادبیان نازی تو ... — بپرده بار حلیمان ناگوار اکوار / بسائلان تو نگر لب کریم نوار
بیاسان قادگان کر بوم دنقوی / بخانه یادگان در مجال خمار — ببیجزتانی زور وانی بازو / بااستادی صنعت کران بی افزار
بسطح موج که هم صفات هم جود / بقطره قطره که هم مرکز است هم پرکار — نشانج ... نقد و شان بطو / باصل و نسل تراد و بقوم خویش و تبار
ببیچ شعله که وتب تاب لپر داغ / بپود نالهٔ زیر و تارکوبر زار — بسیاله ... / بهو شیاری مست و مستی هوشیار
بر نبض موج سیاه و لرزن نخ کیاه / بنقل جرم جبال و ثبوت طبع بجار — ... عود و ... / بارش زنکحتا و خط و خلاف نگار
بنالهای ضعیف و بیدردهای قوی / بدانتهای بیمز و بسینهای نژاد — بگفت و گوی نگفتن بدیر دادید / بحجت وجوی ... نشستن بجلیه نقاد
بحالگوی تو و آب روی غرتان / بگوید که تو وسرها او لولا ابصار — که کرده ام جو فرایض ادا نجواهم کرد / دعای بیکر و کلاه و شای لیل و نهار
جرا عتیاج کنت خلوت کواه / که خلوم شد از یاد دیکران بیزار — زخیر اهرزو در آبان بنیم محمد الله / ز شغل مدح تو ليلی و غیر ... جکار
ببرس اعمال و قوانین که باز دهم / حساب گفته گفتار کرده کردار — اگر نه مهر تو ... / وگرنه حرف تو کویم دمم شود زنار
کلشکفتکیم باج از ارم طلبد / که سینه ام جنت و محبت تو بهار — سخن کباب شود در زبان اگر گوید / در آب چشم ملح تو جلوه ماهی وار
بکار ملح تو ایام دیر یاز نم داشت / دریغ و درد که عمری که رفت در بیکار — در این ... / که جون تنی نوبس این نشود کسته قلم نگار

۱۴۸

فروده مرحوم بعد اعیط ثنا / بنام شه که کوه بر آوردم شهواد — بدعا تو بتر نیست کوش سخن / مراتب دوکار و مکذار
بصضر که شوند انجمن بر آن سخن / برایشه که توام شاد کج دستار — بطون باغ زدوستان زبان بی نصیرا / اگرچه هست هزاران ولی یکیست هزار
اگر چون دیکری هست جو ظهوری / مرا که هر دو اکون و لانبرده بجا — کرام جرخ وجرعشق آن که در لبند / بعقد همت اگر باید بایم ومقدار
نشد بصنعت اطوار مظهر بجا جت / که کرده بیش تو مضمر خمیر خویش اظهار — دلی بود لبه جای تومنقوش شده / بانتفاق اجابت کنی تو نیز برآ د
همیشه تا بعساب فاتر ایام / ز رفته ساعت پیروز سال ماه و دار — دو زرکار تو هر روز باد عیرت دیگی / مباد درسنه عمر دشمنان تو یاد

ای عجبن از پری وحور فزون / عشق کیانش درون وبرون

خون قربانیان کوی ترا / حل رخسار عید کرده شکون — داده در جار سوی سود لیت / عقل سوانه هزار جنون
از بهار رخت نکه خرم / وز هلال قدت ادا موزون — عشوه جشم زخم استادیت / عیب نا کو دیده فریب وفسون
مست کردیده لفظ زهد ورع / در لب از خوف آن لب میکون — از نشاط سکون و سیمابت / باد لرزاد نشاط صبر و سکون
از لی وام داغ می کودم / سینه امن دل و جگر پر خون — نقش انکار کرده ات کهی / آه اگر نا بدیش زعهده برون
در غمت آبروی کوهر بند / که نگوید دجله و جیحون — ای خوش آن لب که خط الهاش / بحدیث تهمت داهمون د

نکته دان شاه عادل ابراهیم / که بحرفش لب انحطات مصون

دکن امروز روم یونانست / ای تو اسکندر ای تو افلاطون — عقل در حد بر فطانت تو / خوانده شرح ظهور و متن بطون
زده نور یقین و تحقیقت / برق در خرمن شکوک وظنون — با وفاق تو در مزاج زمان / زهر دریاد کاد بی افیون
بدرجوان کام از تو حصول / چون موذن بهر الصلاه موذون — ملک سود هاجت لست / با تو سودا نکرده کان معبون
نعل وزهرهات غلام و کنیز / این بکی خواجه آن دگر خاتون — دشمنانت سپید کورستان / از هوسهای مرده مدفون
داده بخت نکون عدو ترا / کاه بخشش برآن برقارون — خط بچون مفتنان بنویس / مفتیانند زین هوس مفتون
بی ستون بوده خیمه افلاک / شدش اکنون عدالت تو ستون — دبرم ملک جهره دولت نست / قبرانی مقسم جلای عیون
در جهان کربت بتوب کشی / ماه و خورشید غلط کردون — روز رزم توکشته خفتان پوش / تن کودان ز نقش نعل هیون
ماهی خنجرت بخون ریزی / کوه اکر کرده ماهی هامون — از حسامت برای دلزسی / آسیا گشته بر تنوره خون
تا نکویند وصف شمشیرت / نمایند جوهر مضمون — وصف عزم تو ساز دو رد هوا / اگر افتد سمند نطق حرون
آن هنر پر دریکه منفعلند / ذو فنان هنر زعرض فنون — جون ابروی عنبرین مویان / ملدع از خاسات بکوه ذنون
قلمت انند و رفتار ی / سحر اکرده رشک بوقلمون — بکسلانند از ادعنوز هرت / تا وقانون شهرت ارغنون
در شهر بر کهن خلیلش ساخت / نار عجائز ... ذوالنون — خشک کردست انقعقیرت / آب کوهر بنقطه شبه کون
جشم بر خط کشوده ز او تا جزم / دل معنی ولفظ یافت سکون — جسرا افتاب آرملشی / سایر از غم زوال مصون
شده لیلی نکار کو مثل / کشته از دیرش که مجنون — از دو تار یکیارت دواد / هر نواصد کرفت بر قانون
در شنیدن عجیب اکه بخند / بالد از نغماتش این قانون — کاسرانش دبرج کوهرت ودان / نوهای حزانکی محزون
حزن بر جان خویش لرزد اکر / در زمانت دلی شود محزون — میتواند صبا بحفظ نوبت / بدامواج بر شط وجیحون
دلت کو در جکم راستیت / بخت در هند اگر شود وارون — روز بحث تو مهر خاموشی / بردهان جیرا ز دولت جون
از ثمن تو نیست جدکیسی / که نهند با زحد خود بیرون — شد بلفظ تو قبض ظاهر / از ظهور بوستی کردون
سر کنها معنی مدحت / بزبان لبسته حروف زبون — ذین فن و نیم لبسته میکریم / بکلی خویش را ز جمله فزون
حبذا من که در محبت تو / نول خود کرده ام از خود ممنون — تابی کشف و رمز شتالیست / از ظهور و بطون برون دو مکنون

خلق را باد در خلا و ملا / مهرت آرایش درون و برون

بدرها دفتر از خود در آنی / فرو شوای که مجو لهی بر لهی — هوای دیگرست این صبا که دا / شکار دیمی که لاعز آبی
نوائی که دکنجشکی درین دام / بسیم رغ همه کو سنهر آبی — اثر بکذار دار این آتش دل / همان خای اکر خاکستر آبی

درودن بر تو تنها دلس از تنك / درین منزل اگر خود در وبر آیی
ز یاد از همه در خانه گیری / اگر در کوچه بندد شغل آیی
نگشت اینه پیکو سینه از داغ / که دوشنبه لقا از اسکندر آیی
کی از داغش شود روشن چو بخت / بپر تو سدّ راه صرصر آیی
تاسف در دولت تنها از آن تفت / که لب خشک از غم چشم تر آیی
نداری غیر تیغ همچو افغانی / رگی باید که در وی نشتر آیی
ندانستی ره فرما نکر هستی / که سرپوکت بپای خنجر آیی
نداری دیدهٔ ارباب حیرت / بجو ان کحلی کزین بیناتر آیی
نگیشی ناتوان نوک مژگان / که از نشتر بروی بستر آیی
بره وقتی بجو و عاشی … / که از ره … آیی
بمو کیشی غنک دشمن ممیراو / چه لذت کو نه شور محشر آیی
لبیر … از طراوت / مبادا از نشکان کوثر آیی
ظهوری خوش ذبون کردت ظهوری / تلاشی کن بکس با خود بر آیی
همان بهتر که حوت والاخیال / بمدح شاه والا گوهر آیی
دم از نشاه سخن پرور بر آورد / کز آن گفتن شنیدن پرور آیی ∽
ز خاکپای ابراهیم شه کوی / که بو نارک سر انوا افسر آیی
بهر غنی دیده جان ساز پیوند / که این باغ کهن دانو بر آیی

کلت رو بد بجای شعله از پوست / بیامنی که مغز آذر آیی
بسنك جیز مویش آشنا شو / که از پیکانکان عنبر آیی
بجوان گفت وگوی آن ملک هست / کز آن شور بطعن شکر آیی
ز تبغش کوی و نصرت … / بجه تو بیزکی چشم کشور آیی
بوصف خامه اش بردار سدی / که علم و هنر سر دفتر آیی
بتسخیر سپهر از رای عالیش / علم بر کش که انجم لشکر آیی
بساط جوهر فضلش ز حجبین / که اصل هر عرض را جوهر آیی
توانی بست پل بر قطره او / بطول دجله کو پهنا ور آیی
قلم بلی ز طبع مستقیمش / سپهر راستی را محور آیی
خوشت حرفت که در وصف ضمیرش / کشی خوی بر جبین انجم کوی
بخورشید جلالش پرتو انداخت / بنا ای چرخ اگر نیلوفر آیی
سپهر … توایه میان تست / برون درگه شاید چاکر آیی
بدونان تو ای خورشید بخشست / اگر بر خوان بر آتش در خور آیی
بتو خورشید این خدمت … / که بر مجمر عود و … مجمر آیی
ندارد سازتنای ناهیدان سای / که در عشرتگهش خنیاگر آیی
بیاشی یا بپایه از تو کیوان / … زمین بالاتر آیی
سرافراز ابر دولت بسی / که بهر سجده سرتاپا سر آیی
عطارد … دولت / بدیوانش اگر منشی بر آیی
فراهم کن ز اختر … ای چرخ / که بزم حشمتش را مجمر آیی
بهرش مبتوان از مهر بر خورد / مبادا غیر نخل بی بر آیی
زهی نام علی خوان علی دان / عجایب را ز دیده کو مظهر آیی
نزاهت آن متانت در عقیدت / که حصن ملت پیغمبر آیی
مه بحث حو جگر دوز کرم کود / که با اطلبه هبان اصفهان آیی
توانی از ذریعه بتکو بودند / اگر در منع شغل آذر آیی
عدالت روزگاران شاد و غم / که در تغیر حال اخادر آیی
کجا آن ربع دارد کشت نیسان / که در احسان بکیل کوهر آیی
نوالش زینت ذاتی چه حاجت / که در کسب هنر در زیور آیی
که با دخطبه وصف تو خوانند / سخن را خود مگر بر منبر آیی
توان در سایه شب و روز در جند / جهان را گو تو مهر انور آیی
در خسارت دگر زد غوطه در نور / که شامش را صباح خاور آیی
حمار شک کار زهد ساز / اگر گاهی بکار ساغر آیی
سپهر نیلگون را آفتابی / با این رخ چون بآتش خان بر آیی
زهی فیلی که در میدان بگجد / بامداد تماشایش کی آیی
کشد در خندق و مرکب … / خود و برج حصار لشکر آیی
کشی زور بر خصم آهنین … / بحشمت تنگ صد اسکندر آیی
چو فرماید … / بفکر انتخاب اختر آیی
هوا از گرد در دشت عبیر است / چو در نخجیر گه عنبر آیی
چو گیرد آتش خشم تو بالا / ملک را آفت بال و پر آیی
کند برگستوانی جوش خصم / چو در هیجا بقصد مغفر آیی
بمیرد خصم … / بخوابش گر چنین زور آور آیی
بیندانی ز حکمت آتش و آب / بزد کردار چنگ و تر آیی
بکنج خورده … / عرض بر چهره پروین پرور آیی
کنی تا ابن … / بتعویذ طوبی لخت تر آیی
که سجده من … / بجر … آیی
باقبالت بهای … / که در … کان زر آیی
سپای … / تمام راه بر کوه … آیی
دعای … / بدارد که جهان را داور آیی
بلاد چین … / دیار روم را هم قیصر آیی
بهر کاریت کافتد داوری چو / که کار افتاد کانرا یاور آیی
فقد … بار ادم / کاو عشقست … کادم
چشم رخسار … / شکر لله … ادم

طلا کلیم

خاوران کلیمم که میبایس / تا زبر گلستان گند خادم
عالمی را جگر خورد غم رشك / کو بگویم که کیست غمخوارم
خاطر از یاد دیگران شده عرد / چشم بد دور در سکی کارم
سینه گودین سکه خاور داغ / هند معشوق نیست معیارم
در برافشاندن نثار لحق / دست بالاست چشم دربارم
ساکن برج و بیره کشمیر جلا / حبذا اختران بر سیارم
داد داد اختر آتشین پیکان / تیر آه شکسته سوفارم
خشم را داده دل بپژمردن / گویا گشته … دم
راحت و محنت بدست منست / در نشاط ملال مختارم
رفته در کار عقل … / دور بزد عیك مست هشیارم
ساده آینده ام دلی نقشی / کی بر ایمن نهند بر کارم
دل اسیر است که بر آزاد است / خود خرابم اگرچه معمارم
در تماشای هیکل آن عرکان / بر در هیدم بت مسمارم
در دل شب چه خواب میبارد / پاس یاد تو خواب بیدارم
پای تا فرق انفعالات تو / جگر ریش و جان افکارم
مرک نتوانم ز گوی تو برد / کو برد جان که من گرفتارم
بعد تا رشته مو یش تا / نافه باید هزار تاتارم
راحت مهر گشته جای من / اهل کین را چه حد آزارم
کعبکی کوده در … / در که پادشاه دین دارم ∽
شاه تخت عدالت ابراهیم / که دماند ز نار گلنارم
بنیان بود آنزوی کیسخت / زور عشق خلیل از نارم

بارخاطر بجاسد از زلینی / از مقیمان صفه سبادم
خصم را گو نفس نفس نکرم / ور نفس یاد سینه بیمارم
تو آوردهام نی ازهمه طور / فدوهٔ سالکان اطوارم
جذب انقطاع در محبت تست / کرده از طبع سلب اطوارم
خانه در کوی من گو فتر باد / وصف خلق کرده عطارم
بحر … / … که بسیارم
سرمه پا … از لطف / بابج تاج کیسان ز دستارم
گاه نقاشی … / صدف لاجورد و زنگارم
کو صولت کراستر خواهد / باید اطلس صد آسمان دارم
مبکنم دستر … / در غم بختیان که سارم
نثر … در محامد تو / بر کند پشت …
کو بجاد کوه … / پای … چارم
عید شد فطر … / بر سر خوان تست افطارم
بحضور آورم هزار حضور / … احضارم
از غلاطونی تو رفت سخن / بافت صحت کلاه چارم
مر گزم … / کیز دهر افکند دیرکادم
روشنم کرده بر تو یادیت / رنگ دل نیست فکر اغیارم
بهوایت تقوم از دکران / نیستم من تقر بوستارم
قیمت من بحد رسید تمام / خلق گو بشنوند اقرارم
ز … بحرص میدانم / که عزیزم بتو بخود خوارم
خواندم فطر خود م خورد ست / آب جیحون دماغ بیدارم
طرف خمخانه سپهر هست / بجود لطفهای سرشارم
کوهی سنگ راه تا دم نیست / کرده مهر تو حل دشوارم
نیست آن رخنه در خرابه دهر / که سری برکند ز دیوارم
بار خواهش چو کشند میزانی / که ز مثقال … خروارم
… / بر سر خوان … نهارم
بود من سکه نمود … / یکی خرج گشت بسیارم
سر افکندهام نه از عجز است / نیست در عرصه مرد پیکارم
کار افتاده وصف … / وصف کردار تست گفتارم
معانی چو حکم جاری تو / از صریر قلم رسید جارم
کرده در کاروان فکر … / حشمت تو سالارم
همه در … / صبح شکر … ابوارم
جز وجودی سخن ز من … / که … وارم
… / تلبثه خامات اقرارم
مصحف … / از هجای سیاه منقارم
نادوابر … / نوکش از … بیکارم
از نقاطش که تخم مردمکت / کشته در دیده توانبارم
در جهان … / نفس از عشق او ز نارم
خارخار محبتش نگذاشت / دلفگار بستان فرخارم
بومه و آفتاب … / کرده از خویش روی بدیوارم
تا شدم سخت جان کردیده / فکر نازکتر از دل بادم
هیچکاره هیچکاره … / کرده خود را چه خوب بیکارم
شد امحبک … / زهر … میدهد تارم
گلشن صفحه … سطر / کرده فارغ ز باغ و انهارم
رقم … / مانده در روز کار آوبادم
خورده سوکند ابر نیسانی / بسر خامه گهر بارم
در معنی ذخیره چند ان هست / که توان گفت بحر زخارم
شهد دست با عنایت … / آره بر پای نخل بر مارم

١٤٩

محبت دو زکار هر این محبت | که بالطاف شه سزاوارم | کو کران قیمتی چنین ازان | سود ازان نی خریدارم
چند بر خویش پیچم آه اگر | نشود خوانده بر تو طومارم | شاعرم عیب نیست کو بطلب | دود اشعاری اندر اشعارم
همه عالم درین شریک منند | کو بگویم برای زر زارم | کوچه خواهش کبیرم میدانم | کو همت کرده کرم اصرارم
کوچه نکو او در طلب خوارست | در طلب عزتست هر بارم | خواهم آن بوستان که کردار | غنچه دل شکفته گلزارم
کر نبود دکم دو اسپه دکو | شاید ان فارسان مضمارم | راه بر باغ تو برده جه غم | نو سد کو بد باغ رهوارم
یاد کوی سکاسنت خورشید | بکاسنی زخاک بودارم | از سلیمانیت سزد که کشتند | تخت من در هوا هو دادم
کشته ام سایه واد بود دورت | جتر زهید سپهر دوادم | دشت شستم ز حمله جو لهد شد | فلک انه بهر طشتکی دارم
مهوشان چکل بفخر کشتند | چکل من نیاید از عادم | کو چراغ از تو کورد دم روشن | جانت کورد دل شب تارم
دکو من نیست فیضی چدست | فکر تسبیح در شهوارم | وه چه نیز دینها دم اندر خواب | بح انگشتری بزه سارم
میرسد کا دهم بخانه ذر | داده خانهای زرکارم | بارها همیان ندادم که ری | بشت خم کشته زیر این بارم
چشم بر مسلطند خلق جهان | در فروز بار بفعل ادم | آن دهم ده که لطف آب و هوا | از خواری که بکسر بارم
باد از این ده بدولت دوزی | دوز باز از روز بار ادم | زده ام بر دهی رقم لین بار | که شود شهر و کوی انبارم
ده و ده چند شور کردم شود | بی نمک نیست لیک تکرارم | مدعا شد مفصلا نکو کرد | مجملا در مقام تکرارم
آب و باغ بکاسن ده و زد | حمله دادم بی تو دادم | باد بهجت سو آشنی کوهر | شد عرق کز جبین اظهارم
غافل از طول گفت و گو شدم | دیر کرد الکی خبر دارم | بمنا بیت سکوت گویا باد | بهمنر شد خموش گفتارم
ز خامه های طول افغان بر آرم | اگو داغت ز مغز جان بر آرم

مرا از داغ داران امتیاز است | ز سینه محضر هجران بر آرم | مبادی بجانی فرمان روائی | که از دل نال فرمان بر آرم
حنا و زعفران در هم سرشتم | بخندار کو به لخندان بر آرم | مرا این دردی باید فرو خورد | مباد ناله از درمان بر آرم
برین خواهم نشد بکوزه روزی | که از لخت جگر دندان بر آرم | نشو موجه دست بیل عیسی | ز نیل گریه کو طغیان بر آرم
بسوزم افسر و پروانه از شمع | بنالم عیال از الحان بر آرم | اگو میرد چراغ در دود داغی | نی احیا دم نفسان بر آرم
باز ادی کو رفتارم ز سروی | ز گردن طوق قمری سان بر | دکه جان تار قانون عیسی شد | سرود عیش جاودان بر آرم
بکنجی بو سر کنجی نشستم | دل آباد او و ویران بر آرم | بفلاخن لبه قریه غلطید | نشاد شرکو بر غلطان بر آرم
دلم بو کان نشاد بر کو ریخت | سر از اندیشه سامان بر آرم | زباد دیگرم نسخه سهو | تو اشی کو نک لیسان بر آرم
شبی کان عزم شستی آرماید | همه روز از جگر بیکان بر آرم | کشد بدی خنجرمش کان برایم | زکوبت عید را قربان بر آرم
بهوبت کو نباشم یوسف خویش | جمال از کلبه احزان بر آرم | ز پژمودن بو آمد غنچه دل | دل باغ از دل زندان بر آرم
طراز دهای عشق ساکه شاداب | فغان از سینه نقان بر آرم | بنصیب عشق دیده عقد عزت | همه دشوارها آسان بر آرم
تبارک جتر زد انجم و خورشید | بفیض سایه یزدان بر آرم | بحرف مدح شاهنشاه ذیجاه | سخن زی رتبه و ذی شان
ولای شاه ابراهیم حرزت | ز آتش لاله و ریحان بر آرم

ز دریای عطای بیکرانش | همه ابر محیط افشان بر آرم | ز شرر در فشانهای ز تیغش | عرق از جبهه نیسان بر آرم
نشانم تا غبار رهگذارش | زلال چشمه حیوان بر آرم | بدن فانوس شد زد بخت | ز قهر تو هر کجا طوفان بر آرم
بسلم ماه را بر میخ اختر | بحفظش کرفح کتان بر آرم | بواسطه نام جودش فرو سیم | دکو از خاصه راهبان بر آرم
عدالت نامه کو جامه اوست | دوام ملکش از عنوان بر آرم | ز نام جنکاه احتشامش | برای چرخ نستبان بر آرم
شوم از روی رای عالم آرای | مه و خور را ازین بستان بر آرم | بنخل باغ بخت از خطر کوتش | بهار روضه رضوان بر آرم
میرسم از برگ ساز بزم عالیش | تو باز لبیرک سیان بر آرم | چه تعالی الله زبانم | زبان گفتن عطر بیان بر آرم
خزائم این زبرجد چون بلال | دهان لحقه مرجان بر آرم | چه رنگین از کتاب بر راه غزل | برای لعل سهرویان بر آرم

خدیو بنگاه کامرانی | که جنت مجلسش دانشکاه است | سمن بوی سمن خوی که مهرش | بیاد زندگانی را بهار است
باو نازنده هر جا نازنینی است | از وبیهوش هر کس هوشیار است | ز پا افتاده کان را دستگیر است | ز غم فرسوده کان غمگسار است
بجاهش قطره دریا دستگاه است | ز رایش ذره خورشید اشتهار است | بلند تیهای لطفش خش نوشت | ز کو مهای خوانش نو بهار است
ز رفعت کو فلاطون پایه است | ز جرات بو دستان دستیار است | یکی از جان نالش فضل و احسان | یکی از تحفه کانش کیر دار است
خدنکش باز و باز مملکت صید | حسامش ابر و ابر فتح بار است | بچترش دیده ملک روشن | دل عالم ز تختش بر قرار است
نی ددکوه نو دش وقر کاهی | نیامیزد هیبر تمکین و وقار است | ز مین در کهش از بردباران | ز حمل سجدهای روزبار است
بستان منزل تحلیت گلشن | که بر وامتانش بوک ولایت | قلم تا گهت ازو الا نژادش | نقاط از پرتو نجم پروین نثار است
تماشای جمالش دیده ها را | چو کوهای دیا نهاد ابکار است | رخش راهست عالم افتاب خود | چه جای مه که نورش مستعار است
حباب ساغرش خیزد بونگی | که عکسش در جبینها الآلکار است | ز مو لیش در دکن بچید مولی | که خاکش رشک کالای تتار است
نتیق لب تا از دکان گوهر شابر | نحو ربت اینکه بیداری تجارت | نکاه نغز سازی لطف دستان | که بکعالم تراکت بار تار است
بجوی تا کی زخم اش راند | که کوش زهد و تقوی نفر زار است | بآن حسن بیان کلک زبانت | که حرفش داستخن بر خط بار است
۱۵۰ تو بهای رقم بنگر که مسطور | ز حروف جشم دارش چشم سار است | ببند در چشم محرم صورت حسن | تراز عشق اگر صورت نگار است
فلاطون بیتش از دنیا است | بهر فن خوش کرده ن سوار است | جو رواش بر بحافل نو بهار است | جو جوش در معارک شعله بار است
بجم نازد دارباند منوجهر | سپندش سوز تا دا اسفندیار است | بهیجا از نبانش سر کشان را | نفس پامال بانگ الفرار است
عدو کش خنجر تو در هنگ گیری | بیک جنبش کلید صد حصار است | از ان تادی که آه حاسد ترست | لباسی در برش بهای تار است
باین خفت جان خصمش ترا است | که نامش بر زبان خلق بار است | درون های سیاه کینه وزران | برای اژدهای حرب غار است
نخدمت خواهد شر افزودن دعوت | بوین در گهه فلک امید وار است | نهادن فرق بر پای تو فخرست | نبودن خاک در راه تو عار است
ز خود داغ تو دارد زیور ران | سمندی کو بجرم در چه دار است | بنار خوشه خورشید فرس | که نه منبع رایت هار است
بتفند هیچ کارخود لیس | که طبع بیش بینش مستشار است | بیا لیتی که فکر صایبت کرد | بنای ملک تا حشر استوار است
معاند کو سری میزد بدیوار | که حفظت باره شهر و دیار است | نشلهای باج فر تاج بستان | بعزفت اد عونیں و دن بادکار است
حساب همت آن و فرزن دارد | که کوه وزن پاسنگ شمار است | ببسط آن زمین نازم ز قبضت | ز موج این جبین که بر روی بهاست
سراپا در کرو بش دست کردید | از آن جودت هوا دار اخبار است | وفا کن وعده ها کو در یدید از | برای وعده ات در انتظار است
بنا شد تا بوات فخر جاری | صر پر خام جود تو جار است | طمع را باید دو نیک دو بردن | بیا کو او برای زر که زار است
از ان ایجیت جو معبر کرد | که از هر ... حد اعتبار است | نسیم مهرت اندک کرد کیمی دست | دل دریا بترا از غبار است
نثانت انکه جو عزتش نیست | بچشم خوبی هر کس که خوار است | اگو در ساغر مهر تو آرند | شراب زندگانی خوشگوار است
دلم در کوی محبت خانه ساخت | که بخشش سقف و اقبالش جدار است | خوشا آنانکه خود را بر تو بستند | برای صید فتراکت شکار است
بیا زم نوعشقی با جمالت | سر و خور زنک حضر ابن قرار است | من و عشق بجر ثنایت | همه دریها شاهوار است
بدهقانی چو آیم از ضمیرت | سپهر از اختران انبار دار است | نشاید تا قص ابیاخوش را خرج | همایون مجلست دار العیار است
ظهوری بخت در مهر خالی | شود هر چند بهنان آشکار است | جرحه مدح خاقان چون بینی | اگو خاقانی آید شرمسار است
با طناب سخن جرات زحد رفت | بعد ز آیم زبان اعتذار است | موحد تا ده هد تصحیح بر فرع | که اصل یک هزار و صد هزار است
بیکتایی جو کار ملک میران | که هفت اقلیم را عدالت بکار است | بعزفت چتر شاهی تا در باغ | گل نوروز بر فرق بهار است

ای ز موبت صبا مسیحادم | جان ببوی تو در تن عالم
العطش کوی کعبه کو نیست | لب سیرآب کوثر و زمزم | از فروغ محبت تو درون | رشک فانوس بیت طاق حرم
برهمن از حلاوت مهر نت | تلخ خاطر ز آرزوی حرم | نازکیهای زخمیان ترا | کلها از رشتی مرهم
غنچه ات را ز خنده شاداب | کو بیر نشد دیدگان در نم | از تو آشفته خاطر از اجمع | شوق بسیار با تحمل کم

دادی شوقی راکه نیست کنار | اشک سرگشتگانت کرده قد | داغ سودای تست اینکه بهار | جیده از لاله بر دل عالم
تازه رو گل ز شبنمت ولی | از گل تست تازه رو شبنم | باهمه بیخودی و مستی و شور | نشنید ست راز نامحرم
حرز مهری سیارو هجو بند | باقسونی ز صبر بر مادم | نتوان بی رخ تو برد بسر | بی تو سرو دستوده نسیم
کعبه طاعت قبله انام | قبله سجده جباه امم | شاه عادل لقب سمی خلیل | که ز ذکرش گشت از نو تر حرم
در کهش قدر عرش را ماخذ | مجلس عیش دهر را مستقیم
محکمی را ز عهد اوست حصار | راستی را بقول اوست قسم | عقل از زمره انیس و جلیس | بخت در جرگه عبید و خدم
هرچه سایسته شهنشاهی | خاطر عاطرش بآن ملهم | معنی مدح بدو کلامش | در نظر جلوه کرد صورت نغم
سلمی را بر احتشامش را | بخت هر پایه فوق نظام | چرخ تا رحجرم کرده دوتا | بسته در بندگی میان محکم
از سخن سازی و زبان دانس | عجمی نکته پروران عجم | دولت حاسدانش دولتیست | وای بر حال فرزندان و دم
از عدل جود بین که کشید | از سر نقطه زیر پای ستم | سهل مدحیت اینکه گویندش | از محیط اگر و از سپهر اعظم
بعطارد سفارشی خواهم | ای فلک چاکر ستاره حشم | در جوانی خجسته بخت تراست | خانه زادان پیر تر ز قدم
بارگاه تو لامکان بمثال | آستان تو آسمان توأم | حرفی از داستان کوی تو خلد | برگی از باغ خاطر تو ارم
چرخ و انجم ز کلکش چاهست | شبلکون سوسنی برآن شبنم | بجنیبت کشیت اندشب رود | میدوانند اسب و ادهم
هم بارث از تو هم باستحقاق | کمر کیقباد و خاتم جم | باز وی پر دلی به تیغ کجت | در صف فتح راست کرده علم
غلط بیم شبان معدلت | دور در پنجه غنیم غنم | صدف و ماهی از سحاب کفت | دامن گوهر آستین درم
در جواب و سوال اهل طلب | نایبان لبت بلی و نعم | در زمان ترانه سازی تو | راست چون تار ساز کار نغم
دوش بودوش در رباد رمان | سینه بر سینه زخم با مرهم | بحجبت زمانه خاریست | پشت آهو بناخن ضیغم
سر نادانسی کریبا نیست | خم بتیغ تو داد دش در خم | نالد حاسدت بست هنوز | کوچه زیرش در بن پرده بم
جهرم دشمنان هم کاهیست | اعتکاف ان کرچه کشته ز کنفم | کشته ثابت وجود بدخواهت | کرا ز و محض خیر بود عدم
آه خصم تو در صف لشکر | علمش راست شقه پرچم | روز هیجا که رو بجلادت | کم ز دو باه غار شیر اجم
کرده تبرت بروز پرکخون | علم آفتاب را معلم | وه چه در کار داشت از درمت | حلقه کوش مردی رستم
نکند جز بحکم قهر تو کار | نهر در نیش افعی و ارقم | در طبایع رعیتند آکاد | ز سیلبت پادشاهی عالم
تی و لایت که عافیت اندوخت | که نکرد کس بلا ندیم ندم | سعی دهقان همتت نکذاشت | که شود کرم خورده نخل کرم
بکزیابند اهل فهم و ذکا | کز غلط اعتقاد فهم افهم | حلف دوده صبا افتاد | گل این مشرب بزگل آدم
روی فرموده منکر موی بلا | عنبرین خامه ات بجز رقم | معنی و لفظ گشته بای انداز | قسمت هر کجا نهاده قدم
کی تواند بپای جوی بیرون رفت | راه تحریر مدحت تو قلم | مدعی بحث سبق حدت کرد | لا انسلم نشیوم ملزم
جبهه آورده داغ مادرزاد | کیست در بندگی ز هر اقدم | گشت نزدیکتر بسیجه جبین | کار من راست شد زوخم
وقت اوراد گشته وقف ثنا | هیچ شغلی از این ندارم هم | بنده آید بکار صاحب اکر | سعی سازد بقابلیت ضم
صفحه روزگار را ز یاقوت | کشته نامی بنام مستعصم | معنی تازه لفظ ترجه خوشست | باز از شاعران دل خرم
آنچه بردی معزی از سنجر | کرپخشیان کس فتح خم | تو خود از کار بجز او پیشی | من از و خویش را گرفتم کم
صد زبانت شکر لیک نهان | شکوه هم میزند لبی بر هم | وای بر حال خسته که نفت | درد خود از طبیب عیسی دم
طفل طوا لبی تا نگرییت | برنیاورد جوش بحر کرم | واجب العرض اینکه افتاد | سه چهار احتیاج بو بر هم
غبطه همت مکر بخرد | حاصل گشت فکر تم بیلم | بحث تقریط بخل با ما چند | باد افراط همت تو حکم
غم افلاس مایه دار مباد | که کند رو تو نکری صد غم | با امیدی که بر کنی دیگر | جیب خالی شدست همیان هم
هرکه انگیزد در خواهش | مبرهنست و بلا و مبرم | حاجتم کرده طرز دادن تو | کوچه در ناگرفتنم حاتم

نه بود در بین لشکرم لیزد | نیست در سینه این غم مدغم | غنچه کو دین تنگدل از دو | آتش افکنده در درمنه در هم
که درم گرنقش صفحه دل | کرچه تصحیف او نکنت درم | دم خواهش نداده روی اثر | چه عزیزان ذلیل کردانیدم
خوردتیغ سخن جواب طبع | درد مکاد چون نریزد دم | عرضم خواهشت ظاهر باد | که نمیخواهم آنچه میخواهم
لکه نقاب سخن نخست | نشمرد مهر و ماه را درهم | نفر میزان جود میان آورد | هیچ بسیار نیست بیش از کم
شرح توضیح بر قرائت نیست | باش کو متن مطلبم مبهم | زد ظهوری علم بنام سپهر | که بمهرت چو مهر گشته علم
محرم کعبه دعا گشتم | در حریم اجابتم محرم | از تو در عدل نا تمامتری | نتوان یافت در همه عالم
باد دست تصرف تو در آن | بر تمام جهان بوجه اتم
در خمار م شراب میخواهم | در سراب برین آب میخواهم | تالب شب ز باده پاک کنم | دامن ماهتاب میخواهم
مستی از برج دلطلوع نکرد | می چون آفتاب میخواهم | بخوی ازحمه لعل لب تر بخت | کهربای مذاب میخواهم
تا بشوخی در هر نقاب ورع | شوخ مینا نقاب میخواهم | زیور بی نیست فرق پیرا | گل باغ شباب میخواهم
رو عشق تا بر آتشم ریزد | از محیط خم آب میخواهم | جست جمشید درده ویرانست | من کرانایب ناب میخواهم

کرده ام بحث نفی و اثبات | کر خطا کو صواب میخواهم | دل وی را بمنع هشیاری | درد احتساب میخواهم
سیر بازهوشان کتاب پوش | در شب ماهتاب میخواهم | عرقی بر جبین کش ای ساقی | درصد اعم گلاب میخواهم
دادا زین لشکر آه از این نمکین | چه قدر اضطراب میخواهم | نی دف و نی خوشست رباب | مستی بی شراب میخواهم
مس قلبم طلای ناب نکشت | عشق کو انقلاب میخواهم | باز وی ار زور نشد چنبر | پنجه پنجه تاب میخواهم
سینه با داغ مانده تا برم | داغ بریا بهر تاب میخواهم | دل راحت پناه از دکران | جان محنت مآب میخواهم
چند در کسب نوش کوشد کام | دل که نیش اکتساب میخواهم | دیده بی کویبای شور زند | نمک چشم خواب میخواهم
سر خط شوق آه میساید | زلف پیچ و تاب میخواهم | در تماشای کوپر نیست کرین | دیدها از حباب میخواهم
مژه در کوه خشک سالی غمت | اشکهای خوشاب میخواهم | بر هم افتاد کویر صد غم | دیده انتخاب میخواهم
خیمه جز جز اشعله آه | هم ستون هم طناب | نیست اقطاع من دل آباد | تاج ملک خراب میخواهم
سبق گریه خوانده ام بر شوق | تا بشویم کتاب میخواهم | در زبان نغمه را دکرحاجت | ناله نایب مناب میخواهم
در سوالست ناله نیمه زبان | لب حاضر جواب میخواهم | فقر معنی صبر بچون عوض | تیغ همت خضاب میخواهم
تشنه بی بیاد رفته در آب | غوطه در سراب میخواهم | صحیتم در کشوده بر عزلت | اختلاط اجتناب میخواهم
کودکم سرخوش ازی داد | طوق مال [illegible] میخواهم | تا بوم نامه شه ز بان شویم | از دل کوثر آب میخواهم
از شهنشاه عادل ابراهیم | سایه بر آفتاب میخواهم
در که لبست سجده کاهم نیست | شاه کردون جناب میخواهم | از سحاب محیط حشمت تو | نه فلک یک حباب میخواهم
کو دهم نیستش بابر کفت | ابروی سحاب میخواهم | دیو ملکت خصم در دهش | از سنانت شهاب میخواهم
هیچم رخت بخت بدخواهت | دشمنت را عقاب میخواهم | از نو چرخ با ناوک تو | پر و بال عقاب میخواهم
هر که بر نغمه مخالف زد | بوستنش بر رباب میخواهم | زخم تیغ تو از فرود آن نیست | فرق اهل اسباب میخواهم
جبت بلجهره عرقناکت | آفتاب آب و تاب میخواهم | کنم مدح دیگر انم هست | به شتابت ثواب میخواهم
همه حرف تو بر زبان دارم | کام از کامیاب میخواهم | بهر کعبه بندم این طومار | از سخن فتح باب میخواهم
بفصاحت خطیب اعرابم | در بلاغت خطاب میخواهم | هم ز خودی کلان سخن بودم | مختصر از شیخ و شاب میخواهم
نقد ام نیست کوده مرصید | دانش بر آن کباب میخواهم | از پی زادکان پرده عیب | کام دل حجاب میخواهم
بوست از پوست کند وقت طبع | صله لب لباب میخواهم | در کرانی بصیرتی دارم | نور از آفتاب میخواهم
کرده ام منع لب ز عرض سوال | طرفگی بین جواب میخواهم | طلب مرگی دویده بلب | جرأت از انتکاب میخواهم

خوش هما یی کرده زین هوس | ملکتی در طلب میخواهم
بر نیتابد این قصه در رهنک | منفعتی شتاب میخواهم
مبکم ختم گفت وگوی دعا | وین دعا مستجاب میخواهم
زین بخت تو نازنده افزوده بهم

نبوی حسن تو آباد گشته کعبه دل | چنانکه کعبه گل ز اهتمام ابراهیم
نتاده از نظر رحمت آن دیار که نیست | در آن سریر نشین چو تو شهریار رحیم
نکرده خلق بر آیت بخلق شه جلال | کسی که نیست بر ایش ز دا شریک و ندیم

١٥٢

با وجودش شکسته پا بازا مشکلات از پا در آسان کمرش داز لاغری ثابت با شکستن در بی جان
همه تن لب بطعن ست دکبش در شب بد دنار کهنه کتان هیچ موم است نوم در کوما جون مقواست ست دریا
علت از بیکرش صحیح نصاد ضعف از بندش قوی بنیان راه جون حرف نوم جشم درشت کام جون نار ترشت دوی کران
در جرو فن طبایع جهلا در نکوئی مطالب دونان غمر فزا تو زاول عاشود کند دو تو بی آخر رمضان
در گلو خوری وجل جلاله تیغ زلیشت دسته دندان زین برازی لجام زیبی بین عرض افسار پرده ویالان
از نشانش نشان جو میبرسی باد بیش خدنک مرکب نشان کر بهیجش جز بند بفتد وشم بکسی جون نشدم این خر ران
کر به بیعش اجل دهد دیتی کیسه بوکشم نبود زبان تا بیکران خود بنا دم کو تیغ تیزی کمسار دش کران
بادسان سان کند قضای نما نوان داد عیبهایش جان ملذع ذین مرده ریک فرش زمین آنکه بر عرش رنیدش جولان
فارس عرصه ثنای تو ام جرخ کوکه باش خنک والا طلب مرکبی رسید بلب جکنم کار من رسید بجان
دیو زاد بر بوشی خواهم کرده ام عزم راه رام خوان کرده دود آتش امیدم کو شعله کردن سمند بادخان
راهوار بت ملتمس که شود از سوار بش طبع کند روان بی فرس تو سنی که در ره قرب باره بیش افتم از اقران
نی هر اسبی که مردمک کوبد میخ نعلش به بری ثعبان کرد راهش بصید احتر بخت سپهر از زمین کند رسان
در برازش زدلغ دانش داغ بال طاوس روضه رضوان همت بیشه سنبل لطف همدست دسته ریحان
بر جمن در طواوتش تو بیج در چمن در تو اکنش ریحان کو دنش را لبلندی اکرام کفلش را فخامت احسان
جون رکابش همه دهان شده ام بوسه خواهمش زدن بدهان از دو ابرش زرد طهوری دم کرده ختم سخن بطی لسان
تا سمند جهان نورد سخن دارد از عرصه زبان میدان زرده روز و شب دلب دا باد راعت مهر و مه بر دان

سخن طوالندیح شهنشه زمنم زمان دکو شو الله کنت ذاتکم مرثیه
زعادلیش بکام ستمکش ست سنم بدل بعیش و فراغت غصه و محنتم زنی خلل اصفا آنکه جوالد رت شدار مقام بر ابیم بیتر وطنم
بخاک راهکلا دنو نکنید فکر نثار باش زند رهای حضرتیم بجام دلیا غیر روضه مجرتو ز نقطه به ده نافه آهوی ختنم
شب ثنای ضمیر جو شمع راست هم بر آفتاب زنکیر سایه فکنم زکلشن بیشتان عشق عزت نو شوند ثابت و سیاره لالۀ و سمنم
کلوی جرخ فتادم بدست الکی کر رشته راست کند مجرم از رسنم بداغ بندکیت جهره داده ام ثبت که خواهم تاش بهر وغلام خویشتنم
دعای نیل کنم ثابت ز شبانی نهاد کواه طاعت ست خدمت علمم بر سرکلیجاو بیلی نخار نجات که داده جابخیال تو روح در بدنم
نشاخیال تو که خلوتم غسیکونی کسی بر تبار نکی بر در لرجه برده تنم تشهدم بر تو بر داشته کام مرا در این زمانکه لب آلوده بود بالبنم
ذکر بحون حود در لباس حرف زنم ببین که سوختن از ناریختیم هم الان عیرکه خواهم زخاک کوی تو بود کنند حنظ خلایق بیادکت کفنم
نعود باسادین بهر تیر کهنت محبت بت من که نکشد بر همنم فدای سفرمن خفر هدا هواد بعونت افتم اکو بکن رسید وطنم
جراعتماد کرمی بتوان کردن بهر کجا که شوم مستنا ره منم هزار سنک بسر بجنه ستم مردم بناد کم سکن و بین جیبیده بکنم
زعمر خاره کرو بر بوام بجان سخنی بنازکیت دیا دل جو برک تریم دلم منقبتم سخن سود دیم ست که سینه صاف تر از صاف سینه ام
کل بهار دجوانیت خار بری من نی بساط تو فیروزه ام اکو کهنم برای کرفتادست ابر تربیتت جلوه سازی طوطیت سبزه ی نم
برای سخنود رسنایی دکاذ بی کران بنیم بجزی کر بجا صارکنم زراه صدق بمنات لنکی عا بد نکاه ملح فنای نر روی انجمنم
برای تحفه الفاظ صورتچینم نی عقیق معانی ستاره یمنم بصل بنا ز کنم کرجه نازاهر سخن رسد بنازکی فکر نازبر حسنم
تلاش طالع والا کرجه دحمت ها بصد بریم بالا نشانده سخنم تو انم این بجز اسالی وعراق کفت کمند عراق و خراسان همین سمیم کر منم
نعطلاف کرانم خفیف عقل ام بصاف جان حریفان بنیم دروکم شکفته خاطرم از طبع بوستان ارای بباغ وراغ سخن کل نشان وخار کنم
سخن مباد خزان دیده از ملالت من که از شکفتن بیایدیه باد از من چمنم ذی شکفتکی طبع جو بر ورست قبول رنکی طلب کو دکه کل نجم
سخن شعار بهر کار یک فنت آری جز دو فنونم در خواست کر جه هست فنم اکن نیز دکسی جز تو کرده ام تنها دهن بجز وطلب باز خاک در دهنم
جلت دو آمد ثنای بن زحصول هست بده که تو این قرب و منزلت کرم سوال من که اگر هو جبش لب اوقت نشد دهیر جوابی لب سکوت تنم

ولی زجنس ادای خودت بگو من کزان فتاده ست تو طرز خونیم شبدو انکه نطای روان فبول آمده لیس این لیلی خاطر فضل ذو المنن
رشاهدان هوس زیب تا نمانده بزیب باده جو شاهد سخنم
حبذا ای بهشت روی زمین در بهجودت بهر سوده جبین بر تو افتاب جام سترا کشور فیض صبح ذیب تکین
ساده کیهان کرت بود نقش نقش دیز در نکار خانه جین کوهکن دان شود شیرینیت در نظر تلخ صورت شیرین
ثمر آفتاب عالمتاب بتماشای شمسه ات زدین جرخ سوزد سپند وقت تو بکمرهای حضرت بو دین
کاه تشبیه منظرت با جرخ عقل در حیرت که این و همین آلت داستان بنیانت سخنان قوی اساس متین
عشق ابروی دلبران بر طاق هیچ چشمی ندیده طاق چنین نسبت طاق کسری و طاقت نسبت دیر کفر و کعبه دین
نسبت طاق کسرو طاقت نسبت دیر کفر و کعبه دین از هوایت عنون سرکشان در خیابان فضل فو وردین
در فضایت بیاد دامن باد جبهه غمکشان بریزد چین کسه بر استانه ذوقیت میخ سیمین اختران بزمین
تا کشاید بروی جرخ دری ماه نو کشته حلقه زرین تا کند خاک روبه تو عبیر جیب کردیده دامن نسرین
زحمت کردنت بازوی حور آستان تو کر شود بالین خادم خلد کو بجا روبی دستر کی زلف حور کاکل عین
۱۵۲ فیض سیاره در و بامت سینه صبح کو صفا برجین سایبات رافزهی در جنب کهر نکاه برا دکوه سیمین
تو زمین دو زکوه کر دون سا آدم کرتر از دوی تخمین چیدنا تو دکنکورت بتا مهره بشت باخت کاو زمین
جرخ با خاک کرده دعوی ها هیچ دعوی ولی نکرده چنین زیر بامت بخم کند افکن بای بر جبشطا و علیین
سیر بامت اراده کرده زمان نردبان ساخت از شهور سنین با همه شان و شوکت و افلاک نیست تا نیست منظر بهمین
مرحبا خیز شد لب از معماد در جو شاه ساخت شاه نشین آسمان برج آفتاب نوید کو در ین صفحه تخت شاه بیبن
شاه ایوان خلیل ابراهیم کعبه صاحب زمان و زمین
از زمین سرادق جاهش آسمان اوج وذروه کو برچین کی در ایوان کیقباد نشست تخت شاهنشهی باین تمکین
از برای تو بر کشیده بجرخ کردهای حصینهای حصین عهد در عهد دولت تو نوشت دهر از خوب رسم و ننگ آیین
راست بازی بعرصه جهان رخ نشیند خانه فرزین میخ نعل تکاور تو زند تکیه بر نکهه کلاه تکین
حکم فتح اکرقد کشد از خاک با بازی شهسوار غزنین در رماتو اشیانه نهاد مهر تکحک که در دل شاهین
فقد از تیغ با سیاست تو کرده قطع علاقه از وتین کشته از جلوه بلا دک تو تارک اهل کین تکافر کین
سوزنش نیشتر تراوش او از دل بد رکان بکاوش کین تیز کرده به بر دل خصمان از رک و بی کتان و زوبین
دشمنان غرق در وقوع بلا هر تو دیدهای واقعه بین در درد بدخواه خونش جکر کاوت شده انا نیش بدل به انین
مدعی کو بدفن جان برداز مهر تو در دولش کشته دفین دل حاسد بنالد حسرت هوس مرده میکند تلقین
صرف خصم تو کرده جمله انق آفرینها حاسبت بو تفرین هر کرا از جود دو رمضطرب غیر لطف بخشد بس تسکین
بحتر ناکس که خاک تنش خداست محبت تو عجین تا عطا با کنت نکرد قران با جصول آرزو کنت قرین
بر نعم جودت ادمه میزان صورت لا بر آید شاهین کرمت بر صحیفه ترکیب منع با کرده از مطلع سین
کر جنین لوزجان نهیب تو حصر در و سرقها نقطه برود شین دخش کردون کشیده از دست سینه در زیر بار در تکسرین
سهیل عقیق خاتم تو در عین یمن یاد کرده یمین زهر هم زبان شکر بیش تلخ هر که دردیده توشد شیرین
وسع مستحسنات کردارت کار خوش تنک کرده بر تحسین هاله مهر تو در دل همه کس همچو نون محو کشته در تنوین
کاه سنجیدن رخت باماه مهر با سنک کهنه تخمین نزد داغ تو سینه آورد فرض بر خلق نکیه نکوین
دفتر انوری دسنجریت در دو او بین شاعران تضمین نغمه بر که از نهالهن کر بهاری بناشد تمکین
جود بی منت تو سلختراست عالمی راجو من رهیه دهریت نیست آیین من حکایت غیر لب بحرف تو بسته ام آیین
بر ظهورت لنجاب دعا جراغها که صلاه کرده کزین در ره سیر و جنکاه سکون تاجنانست جرخ و خاک چنین

بادا ز کوشش قضا و قدر / زیر فرمان تو هم آن و هم این
تا سموات راست پا بر سبع / هست تابش در دعا آمین
بیش دو باد در رعایت تو

باشد کو امید وصل جانان کیرد
کل این بکرد آخر بهار کلش طالع
بهار از لاله بزم آرایه سود
صابر هر شامی بشکفتاند
حرم را صید خود داند
شد آب رو بخاک
چو انتها غاموری در سخن دکان استادی

۱۵۴

کشته اخفای اصابت تو / در زبان داستان اظهاری
نکهت آورده برده عجبی / عفوت از کاره ستاری
در رقم کردن دوا پرجود / نوک کلک تو کرده پرکاری
جرح الفاظ جود و احسانت / معنی مبلغی و مقداری
بحدیث تو از حکایت غیر / لب در انشای خطبه بیزاری
عجز در نظم و نثر عرض کنم / حمله دری شمس انباری
گل نوزد و بی خار من نشود / گر بسر بلبل خود انکاری
روشنست اینکه آفتاب بست / مثل من نیست در پرستاری
مشتری سوکه ذره تو کند / آفتابی بکس مبازاری
کمتر از هیچ قیمت چو منی / گر کنی رغبت خریداری
تا سخن را عناصر و جهات / هست تا این ششی و از چاری
در فضای پناه جاه تو باد / در ظل چار طاق تا جاری

شاد از بهر جسم جان آورد / از سعر آمد ادمعان آورد
عالمی را ز رخ گلستان کرد / بر دو گل باغ و بوستان آورد
هر توانایی که ممکن بود / بهر دلهای ناتوان آورد
هر فشانی که بساط زمان / بر کران بود در میان آورد
عشرت و عیش خانه زاد اند / بر دشا خرد و خوش کلان آورد
صبرها را که بود همه خوش / بسلامت بجان و مان آورد
بی شد ندا ... / آمد و عشرت حیوان آورد

[illegible]

بخت آن بنده کان نماند خورد همه را شاه خورده دان آورد
ابر برای خشک سالها لو هر حقه دهان آورد
شام ابهام صبح توضیحت هر کجا مشعل بیان آورد
آنکه دل را بدل کشوده دمی بر ظهور فیض مهربان آورد
مقبلان نه خواجه تا شام بنده کان جمله میر خان آورد
ناتوان کفش ابلکه عرش و ملال هیچ از ان تا داختر آورد
باد محمد لله دولم زمان
شاه عادل لقب هجی خلیل که سکندر فوت و داراش
در نفس فیض عیسوی حکم از جبین نور یوسفی تابان
ملک را نظم شرع داد و نق ذم را شعله بزم را ارکان
دلفه اکلبن محبت او همچو ایمان دوید در رگ جان
سجده از فرق آفتاب کند آهن نعل توسنش در کان
صد در سنی گواه کردیست هر کجا کرده دعوی پیمان
در تن خصم غوطه خورده خدنگ بخیال از برون کشیده کمان
از سر مهر و دوستی شبها سر نهد ما … بر کنار کمان
کشته از کند و کوب شحنه عدل خانه غم طلان و بیران
کعنه از محیط کرمتش بر ریاض امل بهار فشان
ای که کودن دیم تیغ تو کرد چون که کاه موشر شریان
در بدن زنک خورده خفتانرا صیقل تیغ سازد آینه سان
بسکه در کار باشد از هر سو تیغ بران و ناوک پران
از سر دشمنان چو سازی گوی رخت آرد ز دست و بگو کان
سر نهد ان اشاره تیغت چاک معفر بدامن خفتان
شد در چشم اعتبار سبک هر که بر خاطر تو گشته گران
کرده عفو تو نام مجرم را ثبت در درد و زنهار نیان
هیچ جز از تو در تسلو داد نیست گر عیب مردمان پنهان
هر که کرد به زنهاری تو از جفای زمانه یافت امان
حکم تبدیل جا تواند کرد اقتدار تو بر کنار و میان
بر نیاید ز دهر وحت امید گر نباشد نوازش تو همان
هست در جیب اعتقاد لو خار تو بهتر از گل دگران
بنشانم چو خاک در ره تو چند باشم چو باد سرگردان
تا دهم از کتابه ملحت زینت پیشطاق کاخ زبان
از حدیث بلاغت تو دهم گوشمال فصاحت سحبان
جگر هنر خم منکری دارد غیر لطف تو نیست مرهم آن
هست موقوف یک اشاره تو گر بکارم سری کند سلمان
سودهای جهان برای تو باد

کوشوار سمن بران سخن از زبان گهرفشان آورد
جز سخنها تازه طبعها بر سخنهای باستان آورد
طبع در مدحتش زنیشه لفظ شیر معنی هم از زبان آورد
روشناسی بآفتاب خویش کوره داغش جبین نشان
برد عاذ دهنش دو بر اثر خبر ختم داستان آورد
باد مخصوص شاه چرخ جناح هیچ چند آنکه میتوان آورد
دولت شاه شهریار جهان
لجه حشمتش بهر بحار شعله رایش آفتاب دخان
ساغر بزم مرحمت لبریز میوه خوان مکرمت الوان
نوبهار از حمایت خلقش خرمی طرح کرده بر بستان
در مقام لطاعتش تب و روز بسته کردون کمر ز کاهکشان
خواست تا قطره در شود در بحر خواست همتش نیسان
آفتابت و گشته سایه ضعیف بر کمالش نگاه کرده یکسان
حفظ شمع و چراغ در عهدش هست بر باد دامن طوفان
سخن از بیم رم نمی فکند بر لب اهل غیبت و بهتان
درد لب زیاسپان طلبد حاجت افتد اگر بخواب گران
آرزو شاه سخاوت او هیچ محمود در شرابستان
رود میجا که کرد دابهت استخوانها ز دیر در ابدان
همه رگها شود بر از ناوک همه دلها شود بر از پیکان
از سراسیمگی نداند روح کر شود در کدام عضو نهان
تا که در جان نظاره ز رزمت تن مشبک شود بنوک سنان
از نفش شعله در ننپیچد حرف خویت گر آورم بزبان
جهره حاسدت جو از نصت نخل عرش اگر نکرده خزان
بر تو دشوار تا اگر دو حق کار بر خلق کرده آسان
کارها در لباس توان ساخت دیده و هم راز داعریان
میتوانی بزور حکم گونت سینه شیشه بنج در سندان
تا نیار در سحاب همت تو نکند دجله کرم طغیان
از زوی تو کنج کنج دلست کفت و کوی تو در بهیج و بیان
در عنان راه ده ظهوری را تا دهد رخش بر فلک جولان
جز نبود گر هر نی لطفت خامه فکرم نهد به بنان
بهر جولان تو بن جاهست سطح افلاک را که میدان
التفات تو بن حالم باد تا شوم با وقت رتبه اقران
طاقتم طاق گشته معذورم گر لبم گشته جفت آه و فغان
تا بزرگان خرده دان دانند گر بنکویی کسی نکوید زبان
گوهر بنگی سمر شد جهان

155
خاک سر کوی دلستانیم زانست که ابروی جانانیم
کشتیم شهید کین تماهی قربان محبت هنانیم
در گلخن در مه ازج زرد داغ دل باغ ارغوانیم
قربانگه عشق را سزائیم گر سر تا پای کود را شنیم
فریاد رجان هم ز بعناست فریادی ناله و فغانیم
خود را ببوفا عزیز کردیم در دیده خلق خوار از انیم
در پیشه فقر شیر مردیم در کشتن حرص پهلوانیم
داریم بیت ضعف خود را سر پنجه بادوی توانیم
چون آتش ما نکامه سرت در پرده ظلمت دخانیم
بر سلوه کشیده ایم دامن منکر در بن چمن چمانیم
از نامه خویش خوانده حرفی مضمون هر اردو استانیم
در عقل و جنون کمال دارم … هیچدانیم
با خرقه هیچ نا فروشیم از منتریان طیلسانیم
در دیر اگر چو فرشیم با کعبه روان بدر روانیم
آینه معنی بقیه هیم هر چند که صورت گمانیم
نزدیک چو فرید و رجوت لعل چون علیش سبک … گرانیم
در ای لب تشنه خیلیم گر یکی … بکسانیم
اجمال مفصلات کونیم فهرست صحایف زمانیم
خاکیم اگر چه باد طوریم ابیم اگر چه شعله سانیم
پرهیز که شیر خشمناکیم آهسته که مور ناتوانیم
خواهند آنچه هستیم پرسند کو از جهان جهانیم
داریم ابا زدیط آبا با آنکه فلان بن فلانیم
کر روح روان شوق غمیست خود بیکر روح را روانیم
در جاه فتادگان عنم را از جسم ضعیف ریسمانیم
دادست خدای سرفرازی خاک قدم خدایگانیم
ما بعدالله شه دکن براهیم
هر جا که رویم از نشانش با … کیج ساکنیم
در دیده ظلم خواب رفتیم از معدلتش فسانه رانیم
حفتا ز محبت تو در بر بر سینه دستان ستانیم
در راه تو از غبار نعلین زینت ده افسر کیانیم
با قدر تو حرف رفعت عرش بنشست بفکر ترجمانیم
بر بام تو دل کبوتر آسات شبها ز سپهر آشیانیم
ز بر قدمت کم از زمینیم در مرتبه پیش از آسمانیم
از جبهه ماجر سجده آید … زروی آستانیم
بر در ره لفظهات معنی در عالم فیض … بانیم

سوزیم سپند بزم خویش چشمی برساد شادمانیم
از حسرت وصل در شب هجر مهتاب امید داکتانیم
بالیده هلال خنده آری کاهیده چو شاخ زعفرانیم
نالیم ز حرف مو میانی با آنکه شکسته استخوانیم
امید نه دخت کیسه بر سود سودای جنم به زیانیم
دانیم ز سینه کام ساد زخم عسل شکار انیم
وه وه دم تیغ مار بزاد گردن ز نامت فسانیم
دو حرز محبت یار دو از کین زمانه در امانیم
بر چرخ میسرست جولان چون رخش نکه سبک عنانیم
گر حاجت کنیم حکم شبگیر بر بند که میر کاروانیم
در زیر که میان حسن وعشقت دانیم که شتر جرسانیم
افکنده خرد کمان تدبیر دیوانه تیر بی نشانیم
از تبیت پلاس پوشان در کسوت ترک پرنیانیم
کوردیم … ملال هجر بیم خوشحالی وصل ضمانیم
از کوه فزون ز کاه کمتر چندان سبک اینهمه گرانیم
بر مردگی هلال شکم سرسبز کمان حوایم
خورشید و لیک بی زوالیم گلزار و لیک بی خزانیم
چون قطره تنک جوهر زخم چون ذره نهان جو جو عیانیم
بجاه خصم در کمندیم افتاده چرخ در عنانیم
با وسعت بحر همکنانیم با تنگی قطره هم میانیم
آتش فنا اگر مرکبیم ابحث بقا گر جان جانیم
… بغلط گرفته بودیم از هر که نه دلم او رمانیم
کونه شده در هو خواب دیابی شبهای در آن پاسبانیم
فیروزتر از خودی ندانیم فیروزه خاتم جهانیم
مه دود چراغ محفلهات پروانه شمع دودمانیم
از ظلم زمانه در امانیم
سعیم میان بوصف کلکش گنجینه گشای بحر و کانیم
ای آنکه ز کرد موکب تو در پای لوای کاویانیم
تیریم و بچشم کج نگاهان سر راست تر از زه کمانیم
تنها تو یکی جهان تهمتن خاموش ز در رزم هفتخوانیم
شد بن فرین کوکب بخت در کوی تو ایمن از قرانیم
ناچار تو برای خیمه قدر … طناب کهکشانیم
چون مغز بر استخوان بجرید بر مایده تو میهمانیم
جز مدح تو پیشه نداریم در کسب حیات جاودانیم
چون ذره فکر باز کردیم تن پرور جان مار مغانیم

باجوهری خرد بدعوی | الکوهر حضرت سمائیم | در رد و قبول لاف طوفان | هستند بران که ما برانیم
دردفت کار ما سخن نیست | دیباچه نخر بیانیم | در بحث بیان معلم نطق | محتاج بماست ترجمانیم
در حیرت مات عقل اول | اعجوبه الخلق سمانیم | شعری نرسد بپایه ما | در بارکه تو شعر خوانیم
کحل هنرست خاکپایت | همچشم فصیح اصفهانیم | چون عقل وخرد اجیر دانیم | همکار بجبرئیل عانیم
بولنت اکر مداد باشد | از ملت شعر و شاعرانیم | صد گنج بهای ماست اندی | سودا زینت دکانیم
کوان هنری اکر ندارم | اینها همه هیچ مهربانیم | کو میل عیار کبری هست | در آتش دو و ف امتحانیم
خوش کوم حکایتی ظهوری | مامور بختیم داستانیم | تا بوسه کوی تو ان گفت | کر قصد دو از ارفقدانیم
کو شد بجز بر جنابت | افلاک که خاک آستانیم

[illegible]

156

دمانیم شاخی نهال امید | کهربوک در سناد ارد بهاری | بعز جنون دارم از سر فرازی | که ونارک از داغ ریزم نثاری
که دین انجیر گشت عم تازه و تو | کرم کرده حق کو بیر آبداری | ندادم کنون شکوه از دل خود | به سیط فتح کرد کسب وقاری
ز نو نیست معز جهان افزا کین | که در جیب هم تا وداردن ... ی | جرا کس بعز سخن نان بوم اند | نیابد اکر آتش د ابکاری
جهیزی که خو ر مکند نیست جندان | که باد ... | شکار دعا الحر پسندم نیفتد | ز یون تو نیفکند م از من شکاری
همه رنج راحت شد از جام مهر تی | ... هستی افند خماری | نثال الی از بن عالم در تو نیفتد | کر باغمکشی در فتد غمکساری
ز لبی درد در سینه پامال کرده | ... جمع کرده اکر نالد زاری | بابن سپ پنهان کر من دانم و تو | جرا ورزی چنین کینه انکاری
که کو دین قانع ... | بیک زخم ارجو تو خنجر گذاری | فرو ریخت با خون هم تو کفتر | بنازم دکه کرد خوش کار بزاری
همه آرزو ... ز دل | بسر بخه عشق خور دم فتاری | دم در اثر شهره شهر و کوبند | جمن دعا کوئی شهر یاری
... کاکی که کار دهر | بکاست از دولت کامکاری | بلاک سخن از سر انم بر آمد | بحث زبان مدحت تاجداری
ثنای سمی خلیفت کا دهر | زبانرا بسهو و خطا بر کاری

محیط کمالات عرفان که نتوان | شمرهای اخلاق او را شماری | ز ایثار او بحر در اضطرابی | ز تمکین او کوه در انکساری
سخن را بتنظیم او انتظامی | هنر را بمنشور او انتشاری | ضمیرش قوی بخل معنی ثانی | زبانش مهین ابر الفاظ باری
رای بکر دیدنش احترامی | برای سخن مدحتش افتخاری | سوالی غور دست مالش زمانش | ز عفوش نکرد بره رداعتذاری
از وخرده دانی از وحکم رانی | خرد هیچ دانی فلک هیچ کاری | ز فکر حسودان دلش کشته فارغ | که دارند خود کینه سینه خاری
شود تود تود خاک تر جیح و انجم | رکابون قدرش جهد کو شراری | سپهر فلک سرز فرمانش ... | کرسپهر کارش کارد دماری
بان پایه ایوان هندوی باشی | که از منیت کیوان بقدر جواری | بهر در کر پاس جنت اساسش | بدر پاسبان استاده رضوان تباری

[illegible]

کشت دیگر کل پیاده سواد ابلق شاخ دیر زین آمد
نافه‌اند بدامن کل بث ابر کوهر در آستین آمد
بوک نسرین ز قطره شبنم صدف لؤلؤی ثمین آمد
بلبل آهنك بخته خوانی کرد جوش کلهای آتشین آمد
سایر غنچه شمیم آکین نافهٔ بنفشه زمین آمد
جون سر کوی دلبران بحجا عرصهٔ دشت دلنشین آمد
ملك ز بحل شد سطح زمین خاتم چرخ را نکین آمد
کشت خرمن بنفشه و سنبل خوشه‌چین زلف حور عین آمد
در بهر جو ز عکس لاله و کل لعل و یاقوت توده فین آمد
شد بستان دکان رنکرزان رنك در بین جه خوش ذین
شاخ تا سر شد زبان از برك بر شهنشه با آفرین آمد
شهریار بهینکی از ده فدد فلکش بندهٔ کهین آمد
شاه دریا عطا که بر خوانش بری عزها عجین آمد
٭ حبذا اخوان رزق خوان خلیل که سبیلست بر عزیز و ذلیل

عیش کل خاص خاص و عامست حبذا ابر جخرو ایامست

میوه از شاخ پخته میوه بید خای آرهست نقره خامست
زر همی کش کیسه‌ها کشاده‌اند زره حلقه تنك بادامست
بهر تخریب کهنه بیخ خلیل دهم بیطاق اسلامست
برویکوده عقل رای ترا پیش کار ضمیر الهامست
وشنیدن کشیده کفتن تیغ اکر از غنچه تو پیغامست
در سلایل ز وسعت بخت بو علی در مضیق اوهامست
ناامیدی که افکنی شبنم ماهی از نقش خویش در دامست
امید اقلیم پیش رنکین خاتم جم حبابی از جامست
تازه از جرعه ریزی مستان در دل کور جای بهرامست
عکس افکنده لاله و ساغر در و دیوار ارغوان فامست
سر برون کرده زاهد از خلوت خیمهٔ ابر دیده خلوت
نغل دلیکی کشوده سکون طفل دل در کنار آرامست
نوشخنداران و تلخ اشک ترا کامها محو لذت کامست
٭ حبذا اخوان رزق خوان خلیل که سبیلست بر عزیز و ذلیل

جون عذار تو لاله زار کردید ناز ازین باغ وین بهار کردید

در کهف هیج دل نماند عنان اینچنین نازنین سوار کردید
بر مطالب حصول کرده هجوم یك طلب را عطا هزار کردید
آب کشت از سحاب معدلتت از که هر خوشه دانه دار کردید
خورده کیرد تموز بر خرداد بار نخل خزان بهار کردید
کرد تشبیه کشیده خط امن چند از شعله در حصار کردید
ذبح عمر مخالفان بنکر همه امسال های بار کردید
حاسدت طرفه کوهر سر داد قطره را دجله در کنار کردید
هست کودی همیشه بودن خشم اخکر تفته تیغ غبار کردید
بتو داد اختیار خویش فلك عاشق صاحب اختیار کردید
نوك کلك تو کشته صفحه نکار غیرت جهرهٔ نکار کردید
علم کرده پرتو مهرت ذره مهر اشتهار کردید
مدحت از روی یکدکر خرزد یك سخن صد کتاب وار کردید
جز بمهمان سرای حشمت تو در میان خوان بیکنار کردید
٭ حبذا اخوان رزق خوان خلیل که سبیلست بر عزیز و ذلیل

ملکت را جو بوستان کویند عدل شه را بهاران کویند

اهل بینش خلیل ثانی را یوسف کل الزمان کویند
مایه داران دل ولای ترا کیمیای طلای جان کویند
بهر ابروی خاک دهت بکف آرند و رایکان کویند
مژه تا ناوکش زند بر چشم ابروی خصم را کمان کویند
خنده جون بر مخالف کرید حال خود کر بزعفران کویند
بخت کودکان سودایت سود را مایهٔ زیان کویند
حسن کوی تو کر قفس سازند بلبلان ترك کلستان کویند
در دهت خال هندکجاست که نه در چشم اصفهان کویند
عرش را فرش صفه باید کفت آسمان را جو آستان کویند
دست از آنست در بهر دارفت که ز دستان بداستان کویند
روح رستم صد انفعال کشد با تو جون حرف مفتخر کویند
تا ز واقف براه موج زنان از محیط کفت بکان کویند
جو بدار ناز و نعمت بر مغز اکر احوال استخوان کویند
٭ حبذا اخوان رزق خوان خلیل که سبیلست بر عزیز و ذلیل

جون بدرکاه شد نثار آدم تا خزان در شاهوار آدم

تا نکو دم مریض شهر و دیار نسخهٔ عدل شهریار آدم
در ثنایت بوم بکار نفس تا نفس را بکار آدم
بهر ثنای تو نقد و جنس سخن جرخ با ناز داغ بهار آدم
آبروی زلال خضر کنم جون ز خاک دهت غبار آدم
دم بر آرم ز سلسلتات نکهتی در بنفشه زار آدم
طلب کردم بوصف معدلتت ملك را آهنی حصار آدم

بشطوایما

ز حلوای صلح آتش و آب جرب و شیرین روزکار آدم
بر تری حکم کن که کو و ترا بغلامیت خواجه وار آدم
بر خود از احتیاط میلرزم کو ز خورشید تیره دار آدم
دشمنت مست دیده خواب مغز او را تب خمار آدم
حاصل هر دو کون تو یاد دهان نخل بهر تو جون ببار آدم
ابر اندر عرق دیو تن خویش پیش دست تو شرمسار آدم
بر سماط بساط احسانت نیک و بد را تو الحوار آدم
٭ حبذا اخوان رزق خوان خلیل که سبیلست بر عزیز و ذلیل

خویش را بندهٔ تو نام نهم جرخ را کمترین غلام نهم

ساختم دل مقام ابراهیم انتها وقت این مقام نهم
داشت پامال هیبتی فلکم پای در راه انتقام نهم
در بنای حیات اهل عناد خشت اول ز انهدام نهم
سر کشور حرمت معدلتت قلم را تیغ در نیام نهم
کرد دم صید خواب بیدار جون ز افسانهٔ تو دام نهم
شور کفتارم از ملاحت نطق را شکری بکام نهم
ماه خود را هلاله همه نو خواست در دیده اش تمام نهم
تا زد از ما غبار غم شوییم شمع جام تو در غمام نهم
کو کل از باغ بوستان تو نیست در دماغ صبا ز کام هم
کو دست از دوی جو کودین جرخ را عمرهٔ مقام نهم
جر خسرو بدو نجم جم جز اسکندر تهمت جاه بر کدام هم
بر سر خوان ناز و نعمت تو دله بر دوش خاص و عام نهم

حبذا اخوان رزق خوان خلیل که سبیلست بر عزیز و ذلیل

وای آنکس که دور ازین در ماند دور از آن در جو ماند کمتر ماند
سوی نیسان بخاکپای تو روی کوهر آب رو بکوهر ماند
خوش بدار اوی حدیث تو خواند اینهمه جاشنی بشکر ماند
در جمن از طراوت صفت سر مساری بلاله تر ماند
تماشای جلوه سروت منت بر سینه صنوبر ماند
بر سپهر انجبین خوی افشاندی آب و تاب دکر باختر ماند
جستن کهکشان که بازوی جرخ از قوی پنجه تو جنبر ماند
بارکاه تو جای خورد ایست آسمان حلقه وار بر در ماند
زره و خود جنیبه کشت عبث زخم در تیغ و تیر و خنجر ماند
بر روی دا دخواهی نخجیر سد دم را بر عضنفر ماند
در جلد ساز دش درهم ضو هرکه از هیبت تو لاغر ماند
تا ابد بوان حشر مدحت تو زیب دیوان هر سخنور ماند
آنجوان کو فتح از ساعد این کو فتاد تو بر سکندر ماند
نعت و ثنا ز خلق جون روزی بعطاهای تو مقرر ماند

حبذا اخوان رزق خوان خلیل که سبیلست بر عزیز و ذلیل

دولت عقل را ز بر کرفت جودت آوازه را سفیر کرفت
اقتضای زمان بفطرت تو از جوان فکر و رای پیر کرفت
مختوق شد الفت اضداد بچه آهو ز شیر شیر کرفت
تیغت آنجا که کشت شاخ بقم مرک را جهره در زریر کرفت
میتواند ز دود دل خصمت دولت روز را بقیر کرفت
تشنه زمزم محبت تو چشمهٔ خضر را غدیر کرفت
داشت عطری صبر و جیب صبا کرد کوی ترا عبیر کرفت
خیس جشمه نکر که خورد خورد را ابر ای رخت نظیر کرفت
مرد در بند رشک آزادی عشق تو هر کجا اسیر کرفت
بر ثنایت شد آنکه مستظهر در سخن نکته بر ظهیر کرفت
شغل مدح تو کار دکار کریت کر اجیری بر از مجیر کرفت
پادشاهی بپایه قدرت عرش را سایهٔ سریر کرفت
بر سر خوان جود و احسانت هم غنی بهره هم فقیر کرفت
٭ حبذا اخوان رزق خوان خلیل که سبیلست بر عزیز و ذلیل

تا جهانست شه جهانبان باد مملکت جسم و معدلت جان باد

کرد تخت همیشه کرد میدان دولت و بخت جرخ کردان باد
جمع اهل نفاق در آفاق جون کرد از همتت پریشان باد
سال نو فتلی که شه خصم خوشست روز نوروز عید قربان باد
از نوابت دعای نیمشبی فرض بر طالب سحرخوان باد
در دل صلب تسنان مهرت بای تا بنای ایمان باد
وطن اهل فضل در که تست از غریبان دکن خراسان باد
فکر مدح تو سر برین نتوان سو از لبخند در کوییان باد
عطر بویت ز جیب سر بر کرد نکهت نافهٔ تاتار امان باد
کر سنصرو وره از رخ تو کند نور بر آفتاب تاوان باد
کمترین بندهٔ ترا از قدر کمترین خواجه تاش کیوان باد
آسمان دفتی کری بخشند آستان تو ماحد آن باد
جون ظهوری بکلستان سخن صد هزارت هزار دستان باد
تا کنند از شرط خوان دعا جمله روزی خورت بر خوان باد
٭ حبذا اخوان رزق خوان خلیل که سبیلست بر عزیز و ذلیل

مژده ای ساکنان شهر و دیار که غمانداز غم دلی و دیار
حکم شاهست کاختران و فلک بر مداد همه بسند مداد باهمه بیقراری گردون بدوام نشاط داد قرار
قطره قاصد قمر برداشت تا کند مژده بهر اقطار عنبر چوف طوب عطار دار نتراود ز کلک صفحه نگار
شاهد منظر فلک صدجا عجبی و مطربی در کار بسکه ز نخم کشند در ره دشت چشم خورشید کرده نور انبار
شد مشبک بنقش و نحش خود مسرخ بهر مجره داد مشتری از خودی رویید دسته گل ز گوشه دستار
آفتاب سعادت کیوان گشت طالع بسایه دیوار منفق علوسان دهیت جوی کرد فشانند شرر ابرنثار
آرزو باحصول کرده قران از ذره نورس ستاره عیار زعفران بسکه بی محابا ریخت در و دیوار گشت لعل‌زار
هر شکستی درست ایک شکست مشک خاک سیاه را مقدار رنگ خوشبوی و بوی خوش رنگ از گل لاله توده کشته بار
ای خوشا جشن سنیی که در آن عیش فرصت برصغار و کبار حبذا نخل بخت فتحی خان که بعیش کام دل بیار دیار
بسر عیش خواند شاه جم شوکت جاودان جام عشرتش سرشار انکه ماهش چراغ محفل گشت از برای همیشه عادل گشت
زانکه کیله کرد گل در طور صد خیابان بیین بیجا بود
گشت استاد برق آتشباز که درین کارخانه مزدود ظلمت شام برطرف از طرق هر سحر زد بفرق انافر نور
از در و بام آفتاب بروب دود آتش بماهتابی دود انگ کلو بر دار درخشانی خنده بر شمع ماه و مشعل بود
تنک بر جلوه تجلی شب وسعت خیبر سبز و شمور نقطه ام خام ام ستاره شرست کرده ام وصف پرتوش سطو
شده از چشم تیز بین تر گوش نخلش گشتند هر کجا گه کور بر توی بخت بوزمانه کرساخت دردی قیر را کف کافور
کرده تمثال نقش پرده از آن شهر از رشک منظر فغفور چه عجب گر فرو رود انجم نقش شیرین بجام شاپور
از حلی و حال فقیر و غنی پای تا فرق کوفی و کردن اندرین جشن نغمه زالو خواند زیر و بم را بهم نی و طنبور
کرده کام و زبان شکر قران سعی افلاک و احتراف شکور جام عیش مدام بیهوش شاه جمجاه بر دل جمهور
کرده احیای انبساط و نشاط سور این جشن سور ماتم صود سر ز رفعت بخرا فراز هر که را پادشه سرافراز
خجلتش پر که در شب سر گشت در رهش پای سرکشان بر گشت
از خوی افشانی فلک قدران ریگ در دست و پای گوهر گشت جسم و جان غوطه خورد در بیخ درین موی جام و ساغر گشت
دیم شد توده توده زر و گهر که مفلسان تو انگر گشت کیسه خلق گشته خوش فربه نیست غم گر خزانه لاغر گشت
عیش بیگانه خوی با دلها طیب از حرف آشنا تر گشت باده شد باد آتش رخسار بتماشا که سمندر گشت
عیش عیش نهمنشه دکن است حرف پرویز و جم مکرر گشت نیست از کهکشان که از صولت بازوی ظلم چرخ چنبر گشت
خواست موج کهت بر آرد بحر دید لب خشک خویش لاغر گشت خاک خیابان کوی و برزن را مشک بالین عنبر بستر گشت
از خراسان شکر بسند آرند صرف خوان مصر شکر نقل نخی غلاند در لبها کام‌ها بسکه نقل پرور گشت
خلق را ز لبه ندی سو خوان لاحق دوز معطر گشت بتماشای این بساط آمد حور از خلد و منفعل بر گشت
چشم خویش را مرصع خواست کرد تعریف زیب و زیور گشت از خرام بتان زرکش پوش خاک ره رشک سوکش زر گشت
خوش کرفتست سرود عالم در سراسر سراسر عالم
این طرب ها که هر زمان برخاست از جم آخر الزمان برخاست معز بنجی کشان بنعمت و ناز عمر ایحان استخوان برخاست
از بهار پنبه دانی عیش بد ز موی زعفران برخاست غنچه ها تا لکو پر کرده شاخ گل با عبیر دان برخاست
بستون آسمان والا را شکم از پشت سلیمان برخاست چرخ را در گلو فرو شد غم رنگ کودن ز کهکشان برخاست
تا کند کوچ کردی غم خصم تیر از خانه کمان برخاست گشت حاسد بیک بیکان در جگر بس ترسان برخاست
بهر نیاید بسنگ تا پایی کوه از راه کاروان برخاست خویش را توسن توکف بیر داغ نیروی هیش زبان برخاست
همتت در بساط گستردن کرد خوان خواست آسمان برخاست غنچه طبع سبک دیگر بعطایت زبس گران برخاست

۱۵۸

قفل لکنت بسط مدحت تو نطق را از دهان برخاست از سر بیزبان بیاس زبر هر حدیثی که از زبان برخاست
بفروغ درخت زشام دگر جلوه صبح خاوران برخاست گل ندانستم با خس کویت بخت و بخت جان برخاست
گل کو از باغ و بوستان خیزد از گلت باغ و بوستان برخاست تا تعظیم لاله رخساریت رنگ در شاخ ارغوان برخاست
خورده خونی قسم طلعت تو عمر برکت تو بمحبت تو
پرتوی از دخت قمر برداشت فلکی از لبت شکر برداشت لاله بر خوی بوستان دفتی کو ز ارغوان تر برداشت
تا چو پروانه گرد دست بگرد شمع خورشید بال و پر برداشت پردهء شد کلید در بهشت قفل‌ها از در نظر برداشت
دیشه گلبن محبت تو نم ز سر چشمه جگر برداشت بهر سر سبزی تو از هر برگ شاخ طوبی کف دگر برداشت
خامه از سینه صلای تو نوشت نسخهء سینه گهر برداشت تا فلک محلی شبت چند دامن پرده سحر برداشت
عمر باید از خصم تیغ کشید از شکن جبهه اش سپر برداشت گشت در بر و بحر بر خواهت قدم خشک و چشم تر برداشت
بارحمت زیاد کوه بدوش از صدا ناله کمر برداشت معذرت سنجیسته به عفو همه کمتر به بیشتر برداشت
بیغنی نوازد کتاب کمان عقل جزو اگر کمر برداشت راستی اینکه احتمال دگر صدق قول تو از خبر برداشت
بدوالی که استیارت کرد درد عیب از دل هنر برداشت تا جریم قبولسیک نفس بدعایت ز اثر برداشت
نخل عشرت که دوی برگ داد بوستان بوستان ثمر برداشت همت کوه‌های غم از دل مفلسان تو بر و زر برداشت
نه شهنشه بزوری بخشند ملک بکیل و کروری بخشند
از کفت ملک بیکار دهند و ز رخت رونق بهار دهند بنسیم شمیم سنبل تو گوشمال بنفشه زار دهند
روز سیر تو باغ بستان را مژده جلوه بهار دهند گل بستان بخت دولت را بولای تو برگ و بار دهند
اول آیین جان و دل بندند بر نخاطر تو اگر دهند مستی باده محبت تو کم بحریفان هوشیار دهند
گوهر وصف شعلهء تراست نجم خورشید از شرار دهند تا گر سار آتش باز تو باشد زهره و روان ز طرح تار دهند
باید آماده کرده خرج گفت کان و دریا تیغ بکار دهند نامیان در عطاکشی بند اشعار امکر گذار دهند
ای خوشا و عده تو گنج دهند دیگران مژده انتظار دهند در تقاوم عمر بد خواهان همرا سالهای بار دهند
چون حسد تخم مرگ افشاند حاسدان سینه شیار دهند مست کرد بدو دشمنان گر مغز طعمه شر زم خمار دهند
خواب ساز دیل فرع طاق حصن شاه بر جشن زکوکنار دهند تا ضمیر تو داندش رایج زر خورشید را عیار دهند
در سخن تا قرار داده شوند با تو باید سخن قرار دهند گو سکند رجه بو آینه ساز گر ضمیر تو عکس که وار
بنده مهر تجان ز دل تابم گر فراموش گشته آدابم
در سخن سو دم از محبت انتها ملک جهان ذوق احیابم کعبه کرد نماز من کوردد طاق ابروی لست محرابم
حمدت تا بحر شعل ثنا چشم بر هم نیز ند خوابم می نویسم ز آفتاب رخت می نشاند نقطه مهتابم
بحر گویم کف تراز شرم خوی نهند در دهان گردابم از حدیث طلای رای تو گفت آفتاب آهن سیه تابم
از وقار تو باد من خاکست و ز عتاب تو آتشت آبم هیچ سامان نداشت بوم سخن خوش فرو چیده و صف‌ها بابم
ضرب و نطق سخن بقانون است شده نانوان خامه مضرابم هست در دهان طراوت طبع نشنده هم حروف شادابم
جیب سو دوز بان پرستاد من باکسادی متاع نایابم بحث بهر و گیز چو طرح نود دگر سلب و قبول ایجابم
کرده منعم قناعت از هر باب درد بار قناعت اربابم سیر چشم بکیمیای قناع بر سر خوان حرص سیمابم
میند خشم پیر تو نسبت ذره نسبت جهانتابم چون ظهوری زبان نمی بندم کفند خلق تو عذر اطنابم
چند بیت دگر رقم سازم پس زبان قلم قلم سازم
خاکپای تو توتیا کردم حاجت دیده ها دوا کردم هست کویت مقام ابراهیم در طوافش ز دیده پا کردم
کردم از دل برون دو عالم را بهر مهر تو فکر جا کردم حرف بیگانه در زبانم نیست بحدیثت لب آشنا کردم

ازجلالی خدا نگهدارد ازهمه خوبی‌ات جدا کردم نقش عطر نجم برمشک وصف آن کالک نافه‌زا کردم
خادم حرمت ز دولت تو بوَد هیکل بازوی بقا کردم حلال کاری تو لایت جام دل از جهان نما کردم
نفع مهر تو خاک زر سازد حلقه در گوش کیمیا کردم خاطر تنگ بود زندانم یاد تو باغ دلگشا کردم
عقدهٔ رشتهٔ معیشت خویش بگشاد کف تو وا کردم تا نفس کرده‌ام از کمند تو چین رشته کف و کوه سا کردم
از تو حرمت دمیده بوشکر طوطیان را سخن سرا کردم سد هم قبلگیت با فلکم پشت در سجده‌ات دوتا کردم
یک نگاهست از تو قیمت من دو جهان خویش را بها کردم زیر بار قضا چنان هستم کز حق ثنا ادا کردم
وعده داشت با اثر نفسم بدعا گوییت وفا کردم آسمان آستان بوسیدی باد هرکه غیر تو زیر دست تو باد

ای ساخته بر تو را لب تو بحرها پرداخته نور جلال تو نظرها

ای بر فتح جانب دوستی تو لذت نتوانی که برد ره شکوه‌ها دلها همه صید تو که از فیض [illegible] کو دست کمند نفسم صید اثرها
اقبال سکندر به تو میراث رسیدست شمشیر تو سدی شده در راه خطرها دیگر عجب نیست [illegible] سجد با قصه [illegible] تو [illegible] خبرها
تیغت [illegible] بدهرات کج کشته کرد [illegible] ظفرها صد داغ ز هر قطره خونی [illegible] خصمان تو [illegible] جگرها
تا کرد قضا مشعل درگاه تو روشن بر [illegible] کواکب شررها با دست تو کان [illegible] دعوی هرچند که [illegible] زرها
آسان نشود نام نکو [illegible] آوازه [illegible] سفرها در پله عفو تو [illegible] در بیع تمیز تو [illegible] نرخ [illegible] ها

صد شکر [illegible] در عهد براهیم شه عادل [illegible]

ای فخر [illegible] کن را ای ملک [illegible] زمین را کو دیده [illegible] معالی تو تو کرده عطای تو تمنای [illegible] را
از مغنی اکرام تو [illegible] تاکید فرایض [illegible] [illegible] حکمت [illegible] را
[illegible]

[illegible]

[illegible]

۱۵۹

با برتری بخت تو در صدر نشینی اوج فلک از پایه تقدیم برآمد بر لحن عیش تو صد [illegible] صد [illegible] از صفحه تقویم برآمد
طفل سوسم خواری [illegible] در عهد [illegible] بتعظیم برآمد در خلوت ترکیب [illegible] کاف کی از بحر [illegible] میم برآمد
خصم تو [illegible] ایام چون فال کشود آیت تکریم برآمد کردی [illegible] از لطف تو [illegible] آن کار که از دست براهیم برآمد
ارباب [illegible] اقلیم تو [illegible] صیت کرمت کرد اقالیم برآمد [illegible] هر نقطه از آن قابل تقسیم برآمد

باد چرخ خون خواب [illegible] تا خورده [illegible] تیغ تو [illegible]

جود تو [illegible] کانست لب [illegible] اهل طلب [illegible] صد [illegible] خصم تو [illegible] عطای تو گرانست
از بهر گفت [illegible] سر ره تعیین شد این خورده [illegible] داغ دل [illegible] نایاب [illegible] که کانست
در الفت اضداد [illegible] [illegible] بدلان کنانست [illegible] چون ناف غزالان [illegible]
بزم [illegible] دشمن و [illegible] دل لطف تو بهارست و عتاب تو خزانست در [illegible] کسی [illegible] [illegible] کمانست
شل [illegible] لعل را تعویذ ولای تو [illegible] خواهم علم کرد در اقلیم فصاحت مدح تو که [illegible] زبانست
بیش از [illegible] ثابت رخش قلم [illegible] بوم [illegible] کلکم [illegible] معنی

شهرت [illegible] کرامت صیت [illegible] تو

کوه [illegible] خردل جعد [illegible] عنقاست ناچار [illegible] این [illegible] انصاف تو برپاست
تا زود [illegible] خصم [illegible] جایی [illegible] خورشید [illegible]
هرچند [illegible] هنگام عطا [illegible] از [illegible] ایام [illegible]
طرف هر کس [illegible] چون [illegible] جود تو [illegible] [illegible] سودی [illegible]
از کوه [illegible] در خاطر [illegible] ختم [illegible] وقت [illegible] هویداست

عدل تو [illegible] باغ جهان باد کشت [illegible] خصم تو [illegible]

حسبنا [illegible] سبحانی بستم [illegible] در خشانی کرده روشن [illegible] تو جام تیر دوزه و جهانبانی

شهنشاه عادل ابراهیم عشرت جاودانه [illegible]

دخت اول [illegible] کریم کو عیش [illegible] سکندر ثانی کو [illegible] [illegible] خوانی
[illegible] زنده کمر [illegible] سلطانی جیست [illegible] آدمی [illegible] [illegible] سلیمانی
[illegible] خواند معنی و لفظ [illegible] [illegible] تماشا [illegible] خاطر [illegible] گلستانی
چرخ [illegible] خورشید روز و شب [illegible] در چمن [illegible] [illegible] دستانی
کرده [illegible] ایام دود [illegible] طرح [illegible] جمع [illegible] پریشانی
طرفه [illegible] کوک برجبین [illegible] فربانی حبذا [illegible] عید [illegible] عید [illegible] شاهست

زهر [illegible] شادمانی شد خار [illegible] گل جوانی شد

دلت [illegible] هوس [illegible] جاودانی شد عمر [illegible] ناتوانی شد [illegible] ضعیف و ناتوانی شد
عیش احباب [illegible] عصر حاسدان [illegible] شد شعب [illegible] کوند روز [illegible] شد
در [illegible] ثابت [illegible] غلغل [illegible] آسمانی شد در صف [illegible] شاه [illegible] عشرت [illegible] جاودانی شد
خاذن عیش [illegible] صرف این [illegible] شد [illegible] کشت [illegible] حلم [illegible] شد
عیش [illegible] جون [illegible] دوستار [illegible] شد [illegible] خداوندان [illegible] شد
استایشت [illegible] [illegible] شد [illegible] این [illegible] [illegible] شد
کلبن دولتش بهاری باد [illegible] شد گلستان عالم از عدالت [illegible] باد [illegible] گوست

ملک دلشاد کامکار کشاد کامکار [illegible] دیار کشاد

در رعونت بروی حاجتمندان / بکلید خواهد داد کشاد
سایلانند آسمان و زمین / آری این جیب و آن کجا کشاد
خلد از بوی گلشن بهشت / غنچه را دل درین بهار کشاد
عطر جیب بتان سنبل موی / گرها بر بنفشه زار کشاد
دل کشائیده درین گره بندان / گره از تار کار و بار کشا
دیده شاط این گره و نشرهم / گره طره نگار کشاد
روزگار از نشاط روز افزون / سر دعوای عیش بار کشاد
بر فضا باش رقص طنازان / بر فلک دهرم گوشوار کشا
عرش صد پایه زمین بوسی / لب باظهار افتخار کشاد
در میانت بمجلسی که بران / عید چشمی ز هر کنار کشاد
تهی یارکان ز بی چید / کم میانزد و عید شد همچید

موجه ساغر تو عشرتها / جوهر خنجر تو نصرتها
در کفت مجمع سرافرازان / خاطرت مرجع سرها
بتو روشن نگاه بینایان / دیدنت سرمه بصرها
زیر دستان تو زبردستان / خاکپای تو تاج رفعتها
طرح فتح از نهیم شکست / بجسامت درست نسبتها
در ازل از نه کلین مهرت / دیده در آب و خاک طینتها
تمنای سود مدحت تو ... / عقل را در اجاره فکرتها
گشت روزی که حامیان یقین / گشت طبعت پناه عزتها
کشته از غایت کرامتهاش / بد سکالت وبال خفتها
بر حسودت کی بو لهب بنشست / مرگ هر دم دمید تبتها
می بنند از عقیدت تو محک / بر عیاری طلای نیتها
عالم از ظلم گشته بود خراب / کرد عدل تو خوش مرمتها
پادشاهی کنون رسیده بکام / انتظارت کشیده مدتها
جز سریر تو نگین خاتم وجه تخت / بتو تسلیم شد ودیعتها
کو فریدون که خدمت آموزد / کو فلاطون که حکمت آموزد

چون بوصف رخت سخن برخاست / از سخن لاله و سمن برخاست
بلبل بر وا کیست روی خورشید / این فروغ از انجمن برخاست
باغ را از شکفته روی تو ما / هر طرف گل چمن چمن برخاست
سایه قامت تو بر گلشن / جلوه کرد نارون برخاست
چین زلف تو نافه پرورد / کز زهی غنچه صد ختن برخاست
از قبا انکی تو در بستان / گل این چاک پیرهن برخاست
انجنان در فشاندی از لبها / کز ز درج ثمین ثمن برخاست
هر غریبی که بر سر کویت / نخشت از سر وطن برخاست
گرد سم سمند را نادم / کز بانو از چشم من برخاست
سخنی غیر حرف عشق تو نیست / جز سخنها از این سخن برخاست
گل رخسار تو بس که نازک بود / بنزاکت فروختن برخاست
بهر تعظیم عطر پیرهنت / عطر در بوک نسترن برخاست
تر زبان ارم تحفه سر ندا / طوق این سرو کردن برخاست
بهر ختم سخن اجابت را / بر دعا همراز دهن برخاست
گره غنچه تا کشاید باد / گل عیش تو در شکفتن باد

ز همی عشقت بهار زندگانی / ز گلزار تو گلی فصل جوانی
گل صد خلد در جیب نگاهی / که کرد در از جمالت بوستانی
پی رنگینی عشقم گواهان / رخ کاهی سرشک ارغوانی
بپای مردمک دیدم درافتد / ز شوقت داد دادی دیده بانی
گذشت از پوست داغ استخوانهم / جگر شد مغز راحت این نشانی
بخندد بر ترحم جون نکلاهمن / ز دردت جبهه کردم زعفرانی
کند لخت جگر در جیب گردون / اگر آهم کند دامن فشانی
جز رسوا نکاه داد دیده دها / اگر ظاهر کند درد نهانی
سوالت نیست مفتون جوانی / خوش است ای زبانان مهربانی
خوشا آنانکه شادی می کشتند / نصیبم باد وصل ناگهانی
تو با آن مهربانی و فراقت / با این نارحمی و نامهربانی ه
خدا آسان کند کار ظهوری / چه دشوارست بو نزدیک دوری
زبان بر ناله و شوق آه دارم / نهان در هر نفس صد آه دارم

سبک سکینی در دوستی هست / شکیب کوه و شوق کاه دارم
برای دوستی دهی بایا / بحمد الله دل دلخواه دارم
نهانی التفاتی با من هست / بجان تو دل آگاه دارم
شکر عید مرا رنگین کند بخت / رخی بر خاک قدم نگاه دارم
غبار کوی حرمان تا رخسار / بشویم گر به در راه دارم
بر اه هجر خواهم آب سلطان / شهنشاه سکندر جاه دارم
بدفع ظلم هجران چشم امید / بر ابراهیم عادلشاه دارم
بیزم او نداره رایه خواهم / گر گویم در دل او راه دارم
کبابم در هجر و از اشک / ده سیلاب بونگاه دارم
مگر بالد دلم از شادی قرب / ز دوری خوش غم جانکاه دارم ه
خدا آسان کند کار ظهوری / چه دشوارست نزدیکی دوری

ز تاج عارضت گلشن او برخاست / زنار طره ات تاتار برخاست
ز بحارت تماشا خوش شد چشم / بحرفت از زبان گفتار برخاست
بیادت ساغری در داد دوران / بستی مغز هر هشیار برخاست
هوایت خیمه زد در عرصه دل / میان جان و تن دیوار برخاست
بروی گوهرم خنده پر شوقت / ز دیده بود در بازار برخاست
سر هر دکان سودای تو گردید / ز کنج خلوتم بازار برخاست
نکرد اینجا که گل مهر تو در جان / بجای موی از تن خار برخاست
نهان میسوختم لطفت دلم را / که مهر از لب اظهار برخاست
زداغت غوطه دادم آتشی زد / که از جان دود و چون جوابر برخاست
بجوئی زیبی فراقت را نتیغی / که از هر قطره صد زنار برخاست ه
خدا آسان کند کار ظهوری / چه دشوارست بونزدیک دوری
رخت نازم چنین بستان که دارد / چه بستان این بهارستان که دارد

ز شوق عارضت رنگین خیالم / گل صد باغ در دامان که دارد
زدی حال شکوه بر رخ زخوانم / چنین عید و چنین قربان که دارد
کسی را دیده گریان من نیست / بنازم این لب خندان که دارد
صبا گو بو شمیم طره زن / دماغ سنبل و ریحان که دارد
غم هجران بعادت پای افشرد / دل عشرت سرسامان که دارد
نفس پامال استیلای درد است / مجال ناله و افغان که دارد
ملال این همه نه بد عشق من / شکیبائی مشتاقان که دارد
دلم موی است از آهن برسید / که تاب کوه حرمان که دارد
بدوری سوی چشم کرد نزدیک / نکو بخت این بلا و جان که دارد
چو ادراو از هجران نمردم / چو من انگشت در دندان که دارد ١٦
خدا آسان کند کار ظهوری / چه دشوارست بونزدیک دوری

چو بیت ساقیان ساغر گرفتند / ز تاب زهد و تقوی سر گرفتند
جنون تنزیه داغ حلقه گوساخت / بعزت عاقلان بر سر گرفتند
شود تا تحفه مهر تو باجان / وفاداران دل از دلبر گرفتند
جبهه بینی در دل خوبان انشقی / چو تنگی خویش را در سر گرفتند
ز عشق دست بالا آسمانرا / بداغت سینه در اخگر گرفتند
شرر خورشید سیائی و وابرنت / از آتش باله و پر در گرفتند
زنامت کام اگر گرفتن کامی / زبان با تیغ جوهر گرفتند
رگی دارم زهی راحت که دلرا / ز مژگان تو در نشتر گرفتند
هوا بنگاه عشق بیرون دست / بتیغ غم چو سرها برگرفتند
تف هجرم درون گوید کلخن / نفسها گرد خاکستر گرفتند
دوا هاست بر درد دوری / ز جمله بسر بر ان آسان تو گرفتند ه
خدا آسان کند کار ظهوری / چه دشوارست بونزدیک دوری
چراغ عمر گر آتش تاب برچید / بداغ سینه احباب برچید

اگر حلقها در گوش گردم / ز موت آه بیج و تاب برچید
توان صد آفتاب از عکس جانت / شب کلک از مهتاب برچید
ز رنگ لاله خوی کرده تو / بگو بر لب گل سیراب برچید
بکار آمد غازه است ناخوا / حمی کن ابرو بت محراب برچید
من وافسانه بیداری بخت / ز شوقت گو بسر رخت خواب
دلم با دانه بر ما بر مات / حکم از دو رخ تن تاب برچید
بیالد راحت از پهلوی صد بی / کمر دخم از سخن فصاب بعید
ز شور قلزم هجران بساحل / چو کشته های جان گرداب برچید
بآهن در سکون دل بود نزدیک / زدود ریگ دعشر سیماب برچید ه
خدا آسان کند کار ظهوری / چه دشوارست بونزدیک دوری
مبادا از رخ زیبا گزندی / ز مهر و مه بود سوزم سپندی

شود دینم لحظه گو بیا من ده / اگر آیینت شود نو ختیاری
ز ما از تلخکامی داد و ترسم / که زهرم بر خورد تا که بقندی
زنامی ناموس طلب خدایا / از ان رخسار چشم بهره مندی
ز دام ماه عنبر سرمه داد مجنون / اگر میدید جولان سمندی
گرفتار تو در بستن خود / بدوش از هر رکن پیچ کمندی
جو موبت خواهی بر گره گشت / بچرخم دارد انها ز بلندی
سکو وجان زندان غمت را / ز آزادی گوا در بست بندی
بقدر دو زن بحث سینه باد / زنار آه من شکوه پر بندی
غم هجران خزان بخل عرست / جو برگ خوی ساز دن نژندی
بهر مردن ز من را حیف نگرود / فغان از دوری مشکل پسندی
خدا آسان کند کار ظهوری / چه دشوارست بونزدیک دوری

ز غم تا کی دمم مردن بر آرم / بر آور تیغ تا گردن بر آرم
بحرف دوستی جون لب گشایم / دم تصدیق از دشمن بر آرم
ظهور دل بنور داستانی / فروغ وادی ایمن بر آرم
بحرف خار کویت بلبلانرا / ز غوغای گل و گلشن بر آرم
درون تفته داغ فرانم / ز جاک سینه صد گلخن بر آرم
شبی آتش ز نم و حرمن ماه / بآه این شعله گر دو زن بر آرم

نجت یاره ام دوزی نکردید   کسر روی صبح دادوش برآیم   ازین داغی که هجران در جگر کرد   باشد که آن بر خرمن برآیم
دود سینی خونه دستان دهم   رجاه غم دمیشرون برآیم   شب هجران ز لب کویم عجب نیست   سحر را کو ز خندیدن برآیم
کسی نا یک تن مردن کند جان   زحد بگذشت جان از تن برآیم ۲   خدا آسان کند کار ظهوری   چه دشوار است بر نزدیک دوری
نشد نابیزبانی ترجمانم   نشد همدست شهرت داستانم
کجا با سنگ کود دعوی فرهاد   مسیحم در محبت پیش ازانم   ذکین خاطر بهرت کنندم پر   نگنجم در جهان در خود نیانم
شکفت از باد بهرت غنچه دل   برای خویش باغ و بوستانم   لبم بر هر حکایت کرده پیشی   حریفت کرده رو بی در زبانم
ذکویت دلنشین تو بنشست جای   نشد حرف چمن خاطر نشانم   کجا حور و پری باشد این روی   بقین دار و ی فرملید کمانم
برای هر که هر جا مردنی بود   بهجران کرد اجل تخمیر جانم   ز دوری کشته زرای وجودم   همه جان همه سر که هر زمانم
بدست هجر دهر افکند سنگی   گرشد مغز نکسرش استخوانم   مرا تا که هجرت می شناسد   بزاری هر زمان کویم فلانم
خدا آسان کند کار ظهوری   چه دشوار است بر نزدیک دوری
کواه خاطر خویش اچینیم   کر نکارازی بفکران و انیم   سرو کاری که دارم با تو دارم   ز جلوه ی نیازم ناز بینیم
فتادی غم مهر بر در دل من   بنازم با کسی دارد زمینم   خوشم نامد بجز کوی تو جایی   باقبال محبت خوش نشینم
بهرت شد بجهل دعوی مهر   نه ادم دو بکس نقش نکینم   شاد زیر بطوی خویشی قری   که من هم صاحب داغ جبینم
جدائی ارکاو کاو کینه کینان   کر کنج مهر دو درخود دفینم   درین کونه کلامم سخن نیست   سخن بر ز دارد ان کبینم
بپشانم بخاک آستانت   جر سوداکو بیرا در آستینم   از آن لب آفرینی چشم دارم   بااین طاقت تحمل آفرینم
فتادم در کمند مرگ صد باد   همان انروه دو چیدم کینیم ۲   خدا آسان کند کار ظهوری   چه دشوار است بر نزدیک دوری
مانده عقده کین در دل من   محبت کرده حل مشکل من
سلم کشته ام در بحث جایی   دل هر ناز کی کو جود دل من   نکاهم از دخی کلد شد برو   بگلشن بسته آیین منزل من
چکد بر خاک عمر جاوانی   بجای خون ز تیغ قاتل من   کر بری جیند از دل کعبه راه   بنالد کرد ای محمل من
ز دو بت در کر فتم جت خورشید   که کو در د دود شمع محفل من   برات سینه از داغ نوشته   ز سعی راحت این بس حاصل من
فغان از ظلم هجران با کاکاه   ز حالم شهریار عادل من   بیا بست بنای مرگ دارد   بنای هجر دستی در کل من
بکو بسم الله و خود تیغ بردار   جر فرمانی به هجران بسمل من   کسی را مشکل هر کز نبودت   جه میپرسی ز مشکل من
خدا آسان کند کار ظهوری   چه دشوار است بر نزدیک دوری
براه شرح غم چون دل قدم زد   دود تا پیش کارش بر قلم زد   بکانوت در درون نفحه جایی   که از خاکستر آه آتش علم زد
بر دل بیدل فیروز جنگی   که تنها بر سپاه درد و غم زد   بر ندخوش قسمار سازی نقشی   که کاه و دنقش بیش و کم زد
بهجران کشته صاحب جودی   که شد نابود اگر چه بهم زد   بره بیجانی بی دست و پایی   که در یک دو عالم که قدم زد
بنقاشی که در گلشن نکاری   ز سنبل بو کل رنگ رقم زد   عطاری که در پرورد بیمو   صبا را گفت کز بوی تو دم زد
بکوی عشق جیر دلنشینت   که خار نی راه کلهای ارم زد   با ابراهیم بانی کعبه عشق   که بر تیغش همه صید حرم زد
که بوسن میر و دظلم از غم هجر   سخن شد ختم داد ای ختم زد ۲   خدا آسان کند کار ظهوری   چه دشوار است بر نزدیک دوری
جشن شاه دکن مبارک باد   مهر زمین و زمن مبارکباد
کیمیای بقا محبت اوست   رشک جانت تن مبارکباد   آب رنگ از سهیل ساغر و جام   بر عقیق یمن مبارکباد
باز بر جام روزکار بنو   بادهای کهن مبارکباد   ساقیان آب خضر می بخشند   جاودان زیستن مبارکباد
بنک خوبان کشاده روایند   جهد زلف شکن مبارکباد   حاسدان از ان مرده زنند   عشرت مرد و زن مبارکباد
لهو آیین کشور از خوبان   جهره آراستن مبارکباد   در چمن زاد جیب گلرویان   سیر چمن و ختن مبارکباد
در نثاری بخاک بخت کهر   ابروی عدن مبارکباد   ذو فنونان فال حنا باشد   قدر ارباب فن مبارکباد

صلد ز دنبال کته میکردد   یحیی بر سخن مبارکباد ۲   اهل فضلند واجب التعظیم   ازشه مالک دانش ابراهیم
انکه شهد سخن بکام نهاد   ازلبش شور در کلام نهاد
ماه بر خرمن جمالش زد   صبح داغ خسه جبین شام نهاد   شاخ کل بار جلوه بخت نرم   تا قدم در ره خرام نهاد
مولش از نبل نکهت بکجین   جرخ تنها هر شام نهاد   بیت هر صبح صید فتراکش   غیر صد حرم حسن لم نهاد
بر کار تاب بی خوی افتان   ماه و خور را حباب ظرف نهاد   تنکی کاخ عدل کیوان بیات   ازتهان این بنا کوام نهاد
دهر در شهد نیک خلق   زاتش مهر او قوام نهاد   جرخ را بخت شاد بادنو   کوس خورشید ده بام نهاد
از برای شکار جغد ملال   حاسد از نار آه دام نهاد   صد شنیدن بخاک و خون غلطید   تیغ تا در کف بیام نهاد
بیش قدرش سپهر از خورشید   جبهه بر سینه سلام نهاد   کو بکار از محبتش بکوم   مستی بر دل کرام نهاد
لطف حق روز قسمت روزی   درکفش خط انقسام نهاد ۲   نخل هر جزی نشانده او   تخم هر مردی فشانده او
جر طرب بکر روزگار آورد   دلخوشی لیکی هزار آورد
١٦١ آنکه وز الجامع کرد حصول   خوش هوسهای ما به دار آورد   شاه بر خوان خستان خود   آسمان نو آلخوان آورد کله
وعلا از جیب زری کو مش   مرهم زخم انتظار آورد   درد بند ادکان بکار بیچ   بخر ایش خوش شر بکار آورد
پر تو آفتاب فطرت او   در طلای سخن عیار آورد   تا بود دل بخت مهری آب   از سما مات چشم سار آورد
رنگ دویش رسالة الدستان   بوی مویش بنفشه زار آورد   باد خش دعوی فلک بجات   ماه خود را هزار بار آورد
از ادل حیرت تماشایش   ناله بلبل نکاه آورد   چشم خود جار کشت بر راهی   کمر سمندش بران کذار آورد
شد بحل آغیز کرده بود ایام   هجر اغیار وصل یار آورد   عمر خود را ز آسمان بر سر   بیر افشاندن نثار آورد
غوطه در بحر زعفران زد دهر   هر طرف ابر خنده بار آورد ۲   عشرت آنکه کشت لبکرز   میتوان در دست از کیمه بر آن
نخل بستان خوبی بر یافت   دل عروسی مراد در بر یافت
جسم و جان در فراغ و راحت خفت   استخوانها ز مغز بر یافت   شد مرصع کمر تماشائی   کهر و کوهر بکندیب و زیور یافت
خصم بد در کو جو عود نبود   مجمر از آفتاب اخکر یافت   شهر بان شد شکوه عرش انه   خضر تا دور شاه راه در یافت
کر مدحش کشید تیغ زبان   کز ملک سخن مسخر یافت   کو سکندر رخ خلافش راند   دخش اقبال در سکندر یافت
جرخ در سیر کاخ قدرش   از ثریا شکوه بر سر یافت   جون نیا شد بلند بر خورشید   کحل بینش ز خاک این در یافت
برک ایام چون نشار افشاند   کر کسی دیگ جست کوهر یافت   کو هی نیست در دل هر شا   سینه کان کشاد دیگر یافت
جو دلبس در سراغ فاقه دوید   جست چندانکه بیش کمتر یافت   دام خورشید را ابر کود   بامه آن جهره در برابر یافت
نقش تو دوس نش نوازی کرد   هر لب خشک نغمه تر یافت ۲   بر هوا بسکه نغمه بار تنید   طایران که بدام کشید
نغمه کل برک گلشن سازست   مرغ دل بار نخل آوازست
جرب نومند زاهدان خشن   رک جان شان بر شیم ساز است   عرصه تنک عمر کشته فراخ   توسن عیش در تک و تازست
حیله ساز کار پی ایام   باید اندیشه نیکنامی است   سود بختی ز تلخکامی رست   ملکین خنده شکر ساز است
تا بکو دسری بجرخ افتد   ممکی مرغ روح پرواز است   بتماشای آن رخ رخشان   دیدها در جلای پرواز است
هر که کردید خلوتی از تو   صدرها از خلد بر خم باز است   جرخ کرد نکشی حرا فکند   کشته خاک و هست سرافراز است
کیست در بزم فلک از بو زیاده   میتوان گفت عقل کم باز است   شاه بسیار ملک شاه کمیست   که با انصاف و عدل ممتاز است
بر محل عدالت بعصا   دولت باد و دوام انباز است   افتد از چشم چشم خونابت   که بدایا که غمزه غماز است
بالش کو دسبکو شیر است   بستر کبک سینه باز است ۲   عفت شد بر طرف بدولت تو   نکند ز و بز محبت تو
سینها بسکه راز دار شد   راز پنهان بیوی پیدا شد
بسکه امروز کشت مشک آگین   نافه جیب دیگر بود پیدا شد   عرصه دهر کشت گلزاری   که هوایش دم مسیحا شد

در شکفتن نشست غنچه دل | خار حسرت گل نشاند | گرد چرخ از برای رفعت خویش | که دو تا بیش شاه یکتا شد
بیجوالید از فیض یوسف عهد | پیر زال جهان زلیخا شد | نسبت دست گوهر افشانش | سیبا بروی دریا شد
هر درازی که داشت تا از اصل | در بساط نشاط پیدا شد | صاف گشتند از دریا زهاد | چه رداها که لای پالا شد
طرفه دامی نهاد زینت و زیب | هر نگه صید صد تماشا شد | گشت هنگامها بشوری گرم | که خموشی تمام غوغا شد
خرده احباب را بعمر دراز | گره از تار زندگی وا شد | زهره در ربیع شادی یافت | عیش جاوید بسود سودا شد
ی شنو قصه نعتش جم | در زمان تو عیش پیدا شد | که ز شاهنشهان بعشرت رفت | عشرت تو بقدر فطرت رفت

خس کوی تو رشک شمشاد است | بهر تو هر دل که زلب فولاد است

ای بلبل گل جمال ترا | در عنوامت تمام فریاد است | در چمن از خرام قامت تو | بندگی حق سرو آزاد است
نقش شیرین زمانه دیبا هکنون | هر طرف صد هزار فرهاد است | خلق را مست مهر خود کردن | کار هشیاری خداداد است
صید گاه محبتت تا زمه | صید اینجا همه در افتاد است | بر دعا عاشقند اجابتها | تا دعای تو زیب اوراد است
آب عدلت نشاند آتش ظلم | خاک اهل فنا دربار است | هر که محتاج نیست مستغنیست | هر که شاگرد تو استاد است
هیچ کامی ز نوحه ویران نیست | همه لبها بنغمه آباد است | روز روشن تیغ خواهد بود | مه عروس آفتاب داماد است
تکیه بر چرخ عنکبوتم | بولای تو خاطرم شاد است | چمن مجلس تو در آذر | خرمی بخش باغ خرداد است
قطع جامهای ما لامال | غنچه خرقهای زرباد است | دور انگه بیاد سایبان دود | دوری بادهای نو سپود

آنجنان عشرتی جهان اندوخت | که جهان طبع زعفران اندوخت

... مطربان زهره منش | طایر نغمه آشیان اندوخت | باده در شیشه آتشی آورد | که ورع مذهب مغان اندوخت
... بر بستر فراغ و حضور | بالش از مغز پاسبان اندوخت | کاهل رزق دستگاه نوال | از سماط خدایگان اندوخت
... از احتیاج وارستند | احتیاجی که بود کان اندوخت | اطلس آسمان ز عکس نثار | نقش دیبا و پرنیان اندوخت
... بخت که داشت این کرسی | عرش از نور انقطاع وشان اندوخت | برگ برگ نهال محنت و غم | بوستان بوستان خزان اندوخت
از فروغ رخ تو شام دکن | پرتو صبح خاوران اندوخت | در چمن حرف نکهت پیرفت | غنچه مهر در دهان اندوخت
رنگ و بوی که بود از نوزاد | بوک گل شاخ ارغوان اندوخت | از برای بیان مدحت تو | اینهمه گفت و گو زبان اندوخت

شد بلطف از تو هر کسی همه | چین بر حیدری ازجبین همه

... سخن بس این شرم | که بمدح تو در جهان سمرم | در دل از خضر نیست تنگ | آبحیوان نی ز شعر ترم
بکجا لفظ و معنی رخشان | شب مدح تو رایت سحرم | خشام نیک قیمتیان | نرد آب لطافت گهرم
هر در حسب همت تو چند | کو نه من معنی دانش و هنرم | چه جزها که اگر بو... | ی عشق تو کرده بیخبرم
من واز نخل عمر برخوردن | داده مهر تو را لبسه در جگرم | بو بخت بسته‌ام نگاه ایمن | دین خلد دو رخ نظرم
کرده‌ام از ملاحت تو سخن | زنده دل از ملاحت شکرم | زنده باز از داغ عشق این | در دکان گداز سینه کرم
کهجه هر سو فدایان داری | دیگران دیگرند و من دگرم | در فن مهر لیقدر دائم | که بمی آورد قضا قدرم
در محبت مرا اگر سنجی | با ظهوری هنوز بیشترم | میروم راه اختصار سخن | کز طول مقال برحذرم

بدعای تو لب گشاد سخن | تا سخن باشد از تو یاد سخن

ای ز بزم تو زیور نوروز | گل خار تو بر سر نوروز | از خس و خار گلشن کویت | بر گل و لاله بسته نوروز
... شمیم مجلس تو | غنچه کرد به مجمر نوروز | خوش بهای گلبن عهدت | کرده تشریف در بر نوروز
... طالع بنور طلعت تو | نیر گل ز خاور نوروز | بود نی بهار مدحت تو | باغ گل داغ بی گل نوروز
... شیشه خانه عیشت | کشته سرشار ساغر نوروز | گل برای نثار از شبنم | بر طبق کرده گوهر نوروز
... خصم را چو لاله در دل | سوسن آورده خنجر نوروز | تا بر افروخت قبر جرت | شرف اندوخت اختر نوروز

تا نویسد زبا یمین رحمت | گل بسوری ست دفتر نوروز | گرد بستان ز تو نهال بهار | در زمان تو زیور نوروز
بهوای بهار مجلس تو | بر چمن باز شد در نوروز | گل بنام تو خیمه بر زد | گشت عالم مسخر نوروز

از رحمت کرد نور آیین گل | بر همی تو نثار اگر شد گل

ای رحمت باغ و بوستان بهار | تازه از دیدن تو جان بهار | کشته از حرف ... | از عنوان خبر داستان بهار
هر سر سبزی تو هر که | صد دعا کرده از زبان بهار | گر نثار دیده بهشتی مویت | دود خیزد ز دودمان بهار
در شه با سبلت کند سودا | سود نکهت شود زیان بهار | که خبری خزان دارد | پیش روی تو ارغوان بهار
خار کوی تو که فروشد گل | بسته ماند در دکان بهار | خرج بزم شمیم بوی تست | عنبر و مشک کاروان بهار
میکند گل بدامن بستان | بهر بزم تو باغبان بهار | دامن خدمت سر کویت | زده لیلام برمیان بهار
کرده تا سوار سیر چمن | خرمی گشته همعنان بهار | سیر کرده دیده در تماشایت | دیده از خوان میزبان بهار
در زمان تو گشته دست خیال | کوته از دامن زمان بهار | بهوای تو ابر نوروزی | کرده بر پای سایبان بهار

رمل نوروزی تو غنچه کشید | قرعه اش بر شکفتگی غلطید

دل چه شبنم که بر عذار گلست | از خوی عارضت غبار گلست | نور شاهست ز شعل سحرت | آب غارت ز جویبار گلست
داغ غارت از تو سینه گل | دل باغ از جگر داغدار گلست | از خجلت که دالاخود روست | طعنه بر رنگ مستعار گلست
زخم خارت بهر کسی نرسد | مرهم سینه فگار گلست | در دهت که زخار و خس ... | مایه قدر و اعتبار گلست
دشمنت خار در ملامت خرس | مختصر تند و زخار گلست | گفته نسبت در رخت باجرئت | گردن را که جبر دار گلست
بر ندارد ز پای خار تو سر | باد هر چند بیقرار گلست | نازکی کرد کرده پای ادب | پای خار تو در کنار گلست
در گلستان وعده‌ات بلبل | فارغ از درد انتظار گلست | مرغ جانها طپید در رامت | بلبلی چند که شکار گلست
تا رخت داده عرض بیرانی | جز قدر ابر شرمسار گلست | ابر از بهار و باغ کشان | کو بیه بهر ورود رنگار گلست

در فشان ابر از وکالت تست | گلستان عالم از عدالت تست

دو شنبه بر عمر مبارکباد | جاشنی بر شکر مبارکباد | خار خشک از سحاب نوروزی | گشته گلبرگ تر مبارکباد
تا قیام قیام هر سالت | همچو سال دگر مبارکباد | لشکر دی زپای نکونش | بر بهار ... ظفر مبارکباد
گل با بخار تیغ شدلت ،، | کرده زرد و سپر مبارکباد | دکراهام شوخی باغ هست | زده گلها بسر مبارکباد
چون دل دشمن تو تنگست | دو نو شیشه گر مبارکباد | غم که در سینه ها مجاور بود | بسته بار سفر مبارکباد
جر قدر ناله بود در بیها | نغمه صد آنقدر مبارکباد | صبح اوراد خوش کفته رفت | بر دعاها اثر مبارکباد
از جمال تو بی تو سامان | بر سر ای نظر مبارکباد | سود نیشان غبار پای نوروزی | ابروی کهر مبارکباد
راز حکم تو همعنان قضا | پیروی بر قدر مبارکباد | فر جمشیدی و فر بروبال | بر کلاه و کمر مبارکباد

عمر خصم تو سال نو نو باد | جام عیش تو زهر پر تو باد

تاری که رانگه قدر روشنایی هست | از مجودت بر آن نشانه هست | مرغ پروار آرزوی ترا | در همه سینه آشیانه هست
صفت زهر خویش اگر شنوی | از شکر چند داستانی هست | از چمن زار باغ عارضت است | هر کجا شاخ ارغوانی هست
ور چه مشغول باز خواهد بود | گرمه و مهر را دکانی هست | هر دل بر خدنگ میدوزد | از خم ابروی کمانی هست
گر چه بر همه نگه فتاده به هو | دیده در فکر ترجمانی هست | داغ مهرت سر کشیده بدل | بنمایم جگر نشانی هست
جو حدیث خرابیان کنم رد | میتوان گفت هم زبانی هست | بیزبانم ولیک گاه دعا | هر سر موی را زبانی هست
نیم جانم ولی برای فدا | هر زمان صد هزار جانی هست | سرو برگی بنو بر تیغ کشم | که سر و برگ امتحانی هست
دل چنین زار و شکوه ظاهر نه | ظاهر پرستی نهانی هست | شاه والا نسبه کن اجهات | با وجود یقین گمانی هست

ای خوش آن دل که برج در گردد | از همه خالی از تو پر گردد

برکند کین دهر بنیادم   کو نه مهرت رسید بفریادم
دل غمگین بخصم او زایید   داده یاد تو خاطر شادم
دولت بندگیت کسبی نیست   بنده دولت خدا دادم
از خراسان برای خدمت تو   بدکن خویش را فرستادم
بکلید حکایت کف تو   همه درهای بسته بکشادم
از لبم حرف عرش میروید   بوسه بر خاک درگهت دادم
اثر فیض صبح خبری داد   بدعای تو زیب آوردم
گرچه در چشم دوست خاک درم   بر سر خصم تیغ فولادم
حسن بر عشق من ستمها کرد   در زمان تو میدهد دادم
با همه دیده دام عشق ندید   مبتلا تو زمین که من آزادم
در سر مهر و وفا که میخواند   که ز شاگردی خود استادم
نیشتر بر پای خورده زار بسی   ناله پرداز تر ز فرهادم
بسته یاد تو نقش در خاطر   صورتی دارد از کنی یادم
میتهم دلم و بی طبیعم درام   دست عشقت میکشادم
قصه للیه وصفجاه تو داد   ختم کردم خدا بناه تو داد
درهای نکه بصلح شد باز   جنگ میان ما و غم باز
بکسیخت لبم ز شکوه بیوند   کردید دم شکر دمساز
برداشت نسیم سحر منت   برقع ز جمال شاهد راز
گل گوش کشاد و بلبل مست   سر داد بکام خویش آواز
نظاره آفتاب دولت ه   بر کوه دیده زیب پرواز
از مغز جگر صد آفرینت   بر گوشه چشم ناوک انداز
تا کرد سری بچرخ افزود   بردا شهر مرغ روح پرواز
پر در ره ذوق استیاذ دست   محتاج نکاههای ممتاز
نازم بکرشمه ثنای   تقلید پیاز میکند ناز
صیاد عشق پر کرکرد دست   کنجشک ضعیف صید شهباز
هر قطره خون برقص برخاست   ای مطرب دوز کار بنواز
بر داشته خنده لب با من   کو تکبیر بچشم غمزه پرداز
امید که بود عشق بی   کردید بجان ومان خود باز
برخاست بکار ساری غم   ناسازی روزگار ناساز
احباب کنند کسب عزت   از مهر و مه سپهر اعزاز
همنام خلیل حق گزو شد   اکلیل تهمتنشی سرافراز
شاهنشه عادل ازادنت   با دولت او دوام ابناز ه
در خدمت او کمر کبر یافت   در خاک رهش نظر نظر یافت
ای زیور تخت و زیب افسر   انجم حشم ستاره چاکر
مریخ شکوه زهره عشرت   خورشید ضمیر ماه منظر
از تخت تو عرش رفعت اندوز   از چتر تو مهر سایه پرور
تا نشی کهر و دل تو دریا   بخشش عرض و کف تو جوهر
مهر تو بجان نیکبختان   از عشق بجسن آشنا تر
سهمی کی سپهرهای خصمت   در بزم مرادت نقش شد زر
از مایه جاه و احتشامت   بدخواه بمفلسی تونکر
ثابت شده عطر خوی مویت   بر کردن قدرت شکر و عنبر
با شور تبسم تو خندد   بر تلخی بخت خویش شکر
خورشید فنا فنا بپایان شرم   بادی تو کر شود برابر
از عکس رخ تو آفتابیت   هر قطره که میچکد ز ساغر
بر سر [illegible] طعنه دارد   در بزم تو دود عود مجمر
گر مشعل در کهت بباشد   روشن نشود چراغ اختر
میخواست سپهر فتح و نصرت   جون نیزه خطی تو محور
همت بکلید خامه تو   بکشود بروی آرزو در
ابر در ز کرم زتاجداران   آورده تراج تاج بر سر
از جود تو شد امید فربه   از عدل تو گشت ظلم لاغر
هر کس که نه محرمش تو محروم   هر کس که نه عادلش تو مظلوم
آنکس که بجسم جان فرستاد   از عدل تو جان بملک داد
صد جام جهان نما شکر کرد   انجا که ضمیر تست استاد
یک عارضه نقص ملک بکوفت   تا نوک تو سنان کند فصاد
کردند معالجات هر واسط   کردد قلم از لفظ بیداد
کو دیده بخاک راه یکسان   از چشم تو آسمان کر افتاد
هر کس که بکرد با تو سودا   توفیر نکرد خاطر شاد
وانکس که نشست بر تو خوردن   دوران گرهش ز کار بکشاد
ذکر عمل تو نقل کرد مید   در مجلس نقل اهل ارشاد
هر صبح بر تو دعایت   ز نهاد دهند زیبا و راد
دلها اگر از کینه بود ویران   از لطف تو شد محبت آباد
آنرا که گزید افعی قهر   تریاق محاونت شفا داد
رنک ز دلان شکسته زنده   گر چشم تو چرخ تو افتاد
کی عقل حریف جهل گردد   از طبع تو گوهر بنیاد
در کشور شاعری بعهدت   بر قافیه نوبت بیداد
از شان تو بو البشر خبر گفت   اقبال جو کرد و قصد اولاد ه
تا دل بمحبت تو برخورد   از نخل مراد عمر برخورد

کردد

کرد تجویز تو خریدار   ارباب هنر ز نقد بازار
در کام نهاده شهد بر شهد   نام تو کسی که کرده تکرار
در هر نفسی نفس برآرد   از جیب تو عطر صد بهر زاد
رنگینی باغ مجلس تو   بکذاشته گل بعارض یار
لعل تو فشانده در بدامن   در دامن گوش گاه گفتار
پروانه ز آفتاب و ماهت   نازم بفروغ شمع رخسار
بویت که کند هفت اقلیم   دارد جو نسیم سرهوا
از یاد تو شادشاد و غمکین   از مهر تو مست مست و هشیار
خلق تو بهار باغ و بستان   طبع تو پناه دفتر و هنجار
در کوچه رفعت تو خورشید   از سایه کبیسان بپای دیوار
با خشم تو شایدار در اجرام   از بیم نهان شوند اثار
با حلم تو کوه قاف دعوی   بیچاره ندانست هیچ در بار
از نکهت بزم جانفزایت   گردید دکن دکان عطار
خورشید ز شوق دست بوست   حلقه بهشت آستین وار
عنبرت زد اثبات الفانت   جون عمر دکو بهشت بیزار
کارم بمحبت فتاد است   خوش بخت وسعادتت ز دلکار
مهر تو فزون و شوق افزون   کنجایش آن ندارد اظهار
در مدح تو قدرت آفرینان   دارند بعجز خویش اقرار
دیباچه خلقت نامت   مصد وفتر راستی کلامت
در دو بتو باغ دلکشایت   در موی تو عطر جانفزایت
از ماه رخ تو روشنائی   در شمع و چراغ اشنایست
از لثت رواج کار تحسین   نعل تو تمام مرحبایست
حاجت بدعا کهی که خواهی   باز از اجابت و روایست
ای تاب بت عداوت تو   بر بستر درد بیدوایست
بدخواه تو از قبول محروم   ماند عبادت دریایست
بر خوان نعمانه بر سر کالت   پرورده بنست دست نعمت
از ریزش ابر بخشش تو   در بحر صدف کف گدایست
خورشید بجیب نور رایت   در کسوت پر تو سهایست
بر کرده سهم عدل زنگی   رخساره ظلم کهربایست
در بیدلی تو سرفراز   در پیروی تو پیشوایست
شادم ز شکست خاطر خویش   جون مرحمت تو مومیایست
تو تیغ ستایشت زبان   سرمایه خویشتن شناخت
بکالکی سخن ندارد   هر کس که ز ملک اشنایست
آنانکه بنر دهند ذرر   دانند متاع من کجاییست
کر قیمت بها حرام زمن   در سخنم زلبس بهایست
در مدح تو کشته فکرت من   برهان علو فطرت من
آنم که بسحر معجز آیین ما   از خاره کشم خروش تحسین
آیینه نظاره معنی خلد   جون مجلس لفظ سدم آیین
کلکونه روی حور دادم   در جیب لطیفها نکین
بر خوان لطافت خیالم   کردید غذای روح تعیین
در عرصه روز فکرت من   سر کرده پیاده کار فرزین
طبعم بحدیقه سخن کرد   طغرای نقلبند عزنین
از جانشی حکایت من   جوشیده شکر کجا تحسین
از خاک ره تو ای سدایم   کو دیده بیاد نور پروین
مانع شده بکر فکر در آری   بر جود تو باد فکر کابین
تلخی نکشد ز طالع شود   در چشم تو هر که گشت شیرین
در بزم تو خوی برآرد از شرم   تصویر نگار خانه چین
در جبهه دشمن تو هر دم   غم برده نگار دیکهمان چین
تا زود بر سد بیدمکانت   دنبال اثر دو دیده نفرین
در چشم مخالفان بعهدت   مژکان شده آبداده زوبین
بر زن خدنگ نخش سهداد   در سینه خصم کشته بر چین
در کوی حمایت تو کنجشک   بر چیده جو دانه چشم شاهین
در دفع گزند رفعت تو   آورده فلک سپند پروین ه
در بزم تو از دهت بیادم   خواهم عذر ابحقه آدم
ای از رخت آفتاب در تاب   تا افسانه‌ات خواب بیخواب
از دست تو بزم عزت شهد   در کوی تو خار رشک سنجاب
در جلوه زجهره تو قندیل   در سجده زابروی تو محراب
افسانه صد هزار یوسف   از سحر خوی تو یک باب
با لیدن عیش را مهیا   بر مایه غم تو اسباب
با وصل تو غصه‌های عالم   جون سایه در آفتاب نایاب
از خنده لبت تو عاشق   در کوبه کشیده رنگ عناب
در بحث محبت فتادست   از دست خرد کتاب آداب
کردیده زبونه تو فارغ   از درد و قبول سلب ایجاب
خوشید رخ تو در تجلیست   مردم نظری که آورد تاب
صد کوه شکیب را بکیدم   خوی کرده رخ تو کرد سیماب
ای روی تو دیده جهانیان   شبهای در از ثبت بر خواب
از گونه تازه رویی تو   خون در دل لاله های سیراب

اندازهٔ موی دلکش تو   در هر سر یک جان هزار قلاب
ای ماه رخ تو صبر شبها   آورده کتان ز جوی مهتاب
یک گردش نرگست گشاید   صد کشتی صبر را که گرداب
ای تاب ترا ز هیچ نغلطید   تا تیر نگاه میکشی تاب
مستی ز رخت بلاله چینی   تا زنده بتست نازنینی
بر بزم تو زینتست مفتون   ای طبع تو عزلتت محزون
دلها ز عداوت تو خالی   جانها ز محبت تو مشحون
از جود تو حرص و آز شاکر   از درک تو علم و فضل ممنون
در طبع مخالفت موافق   باضر شریک نفع افیون
از ساغر فطرت تو شمعی   خمخانهٔ حکمت فلاطون
سرپنجهٔ قدرت توانا   ز آیینه کشید عکس بیرون
از کاوش نیزه گذاره گردد   از نوک سنانت گر چکد خون
از دشنه سرشک بدسگالان   در غوطه خوریست نیل و جیحون
با پایهٔ پستی حسودت   بر طارم عظمتست قارون
شد روز ازل همای اقبال   در سایهٔ دولت همایون
تا نسخهٔ سروری نوشتند   کس چون تو نکرد در کمی خون
در بزم جهان زهره زد چنگ   در بزم تو نغمه‌های قانون
گاه سخنت ز لعل سیراب   در رشته کشند در مکنون
با شور ملاحتت ندارد   لیلی نمک خراش مجنون
نسبت بتو مقبلا نسبت   هر لحظه جو دولت تو افزون
جز گوهر مدحت تو نسنجد   از اکره دهند طبع موزون
مشق خط و ساز کرده و ورد   ناهید و عطارد تو شاگرد
ای تازه بهار گلشن جان ه   از روی تو عالمی گلستان
ای آب ز لالهٔ تو نسرین   ای تاب ز سنبل تو ریحان
در کوی تو خاک مشک و عنبر   در بزم تو فرش باغ و بستان
از بس شکفته روی تو   گلها نبر از بن دمند خندان
ای وصف تو گفتن و شنیدن   بر گوش و زبان خلق تاوان
در جشن تو کرد آشکارا   عیشی که زمانه داشت پنهان
هر کس که ز رتبت فکند نیست   گردید بر از هوای سامان
بر خوان جلال جوی عودو   چون برگ شقایقست نیران
کاینها همه شد بنیاد آزادی   کرد سخاوت تو دهقان
تا آب شود سعادت بخت   خالی که بجان شوی خوبان
بازهر عداوت تو تلخست   شیرینی شهد لطف و احسان
خورشید پهی سرفرازی   از مشرق جیب تست تابان
با طلعت یوسفی چه زیباست   دارایی کشور سلیمان
در عهدهٔ تو گل دکن یاد   غمخوار بلبل خراسان
آغاز دعا کنم ظهوری   آمد سخن بپیام پایان
تا بر سر خوان مینو پاید   آماده کنند جای مهمان
بر خوان نظاره میهمان باد   در بزم تو جشن عید صوان ۷
مهر تو بسینه باد بنیاد   دل بهر تو جان در آبیر باد
مژده ای دل که جان بکار آمد   در رهی لایق نثار آمد
روزگار جفاکشان خوش باد   مظهر لطف کردگار آمد ۲
دل مصحر لحن تک خواهد بود   حبذا شهر شهریار آمد
بینوایان و عیش و روزی   شاه جمشید اقتدار آمد
نیرم روزی و کوی کنائی   ماه خورشید اشتهار آمد
جاهلا از تو سعی بخت کهن   در تن اهل روزگار آمد
باغ را باد در بغل کیسی   سینه بر سینه بهار آمد
چمن از لاله گشت مالامال   وقت سیر لاله زار آمد
صندل تو ز خاک کوی مغان   دو به بینند خمار آمد
تا رموی سر عیجو کشید   کاروان ره نثار آمد
مرحبا او مغنی نزدست   آب در جویبار یار آمد
رفت ایام عشرت پنهان   نوبت عیش آشکار آمد
داروی درد اشتیاق رسید   مرهم زخم انتظار آمد
جمله را رونق رولج نماند   علم را قدر و اعتبار آمد
سر ظالم بپای رخنه دوید   ملک را معدلت حصار آمد
ایمنند اهل روزگار ز بیم   کشته عالم مقام ابراهیم
شکر لله جهان قرار گرفت   کام خود بخت کامکار گرفت
کار فرمای اختران آمد   چرخ را عقل هیچکار گرفت
ساغر عیش گشت قطره حکاک   دهر جام تو گوشوار گرفت
ساقی دور گشت قاعده دان   خصم را مغز در خمار گرفت
چهرهٔ اهل کینه جوز لخکو   خود بخود دهر زبان غبار گرفت
باد از گرد راه موکب شاه   سرمه چشم روزگار گرفت
دست گوهر نثار زیر شت   بحر و کان را خزانه دار گرفت
شعله رای علم آرا بت   ذره خورشید را عیار گرفت
با محیط جهان احسانت   خویش ابر چشمه سار گرفت
از نسیم شمیم مجمر تو   نفس آهوی تتار گرفت

باکی گوهر عبادت تو   مکتب در شاهوار گرفت
نخل باغ امیدواری را   روزگار دو در بهار گرفت
از رخت ذره مهر میگردد   مرادت سپهر میگردد
مشکلات زمانه آسانست   در دل امروز وقت درمانست
سینه میدان توسن طربست   سرو کان متاع سامانست
دهر را باز فضل تو وزنیست   عالم از چهرهٔ گلستانست
از شمیم بنفشه موی   غنچه را ناز در گریبانست
دیده بر کو دخوان زخسار دین   بتماشای خلد مهمانست
بسر رتبه عارف برند   آسمان خویش کشاد امانست
تقیه ای دعایت قبول مردودت   ای ولایت کمال نقصانت ۷
فیر حیثیر عرض وقت سلایت   مهر تابان و چرخ گردانست
تحت تقیید بود مرز ع ملک   از عدل بزم یار است
عدل تو کرده تا شیال تعیر   ظلم کوکه شکسته دندانست
پهلوی سته از محافظت   ایمن از گرد مشت دندانست
با علو مدارج قدرت   قدر در اوج چرخ تاوانست
قدر انداز دهر نازم   دل بر خواهد معنی یکانست
الفتی باز میدکان داری   وطنت خاطر غریبانست
لطریقی که گل ز گل روید   میرت از مغز جان و دل روید
۱۶۷ چون صبا از رخت نقاب کشد   خوی خجلت ز گل گلاب کشد
نوبهار از ریاض عارض تو   در گل و لاله آب و تاب کشد
روزگار از محیط احسانت   مایه نیل در سحاب کشد
پاسبان از شکست لشکر و بیم   در دولت نفیر خواب کشد
مستی کوش کنار لشکر سوش   کرمی از شیشه رباب کشد
بنای تو نطق در هر لفظ   معنی یکجهان کتاب کشد
بستیغت زکا سر خصم   از محیط وغا حباب کشد
عجبی از نفاذ حکم تو نیست   که سکون را در اضطراب کشد
بحمایت ضمیرت ار خواهد   سایه بر روی آفتاب کشد
تاب قهر تو معنی آتش   سعدی زلفظ آب کشد
حفظت از رشته کتاب خط مع   کرد تاثیر ماهتاب کشد
حکمت اردل دهد کبوتر را   جگر از سینه عقاب کشد
کار حکمت لکه رفت سوال   از کسی منت جواب کشد
سایه بان محبت جونه زند   دل ز رگهای جان طناب کشد
لحن برج جشم رخسارت   گوهر دیرم گوش گشاد است
رحم بر دردها دوا بمود   جود بر وعده‌ها وفا بمود
حسن در دیده‌ها جلا برداشت   عشق بر سینه‌ها صفا بمود
کفت دکر دو نعم بحکم سخا   خامشی بر زبان لا بمود
حاسد از کوهر ار رخ زرد   رنگ بر معنی کهربا بمود
ابتدای زمان دولت تو   بر غم خلق انتها بمود
محنت سو تو ساقی دوران   بر دل رند و پارسا بمود
لب ز شیرینی کلام تو   جز شکرها که بر ادا بمود
لعل را لعلت اخر گشت برو   خویش بانی عجوبها بمود
دهر بر تشنه محبت تو   آب سرچشمه بقا بمود
صبح مهر تو در دل شبها   نور تاثیر بر دعا بمود
سایهٔ شاهباز رایت تو   میمنت بر پر هما بمود
شعله مشعل رخت بر اداد   نور خورشید بر سها بمود
فیض ابر محیط اقبالت   تر سد مردم بر کیا بمود
هرکه در سینه کینه تو نهفت   از نفس بر دل اژدها بمود
دوستانت فلک جنابانند   دشمنانت خاک و حرمان خواباند
هر حدیثی که از زبان برخاست   بر ثنای خدایگان برخاست
نخل جسم محبت تو دمید   نخل کام از ریاض جان برخاست
هرکه بر آستان تو بنشست   آسمانش ز آستان برخاست
تا دلی از بیان برون نرود   اشعار زهره کنان برخاست
ابر دوش ز ره سپر ایان   نقش اکسون و پرنیان برخاست
در جبهه کاه کو سفند اشرا   از سرا پای کو در ان برخاست
گوهر اشک از نظاره فتاد   خنده راه از دهان برخاست
تا ز مر این آستان علی را   که بتعظیمش آسمان برخاست
فلک از بهر بام رفعت تو   نردبان از خواست کهکشان
در نهایت قلم ز نقطه فشان   دانه بر صفحه داستان برخاست
آتش خصمی تو خصم افروخت   دود مرکش ز دودمان برخاست
تیغت آنجا که خون بهالی کرد   از زمین جوش الامان برخاست
نکت چشم دشمن تو کرفت   که از آتش بگلستان برخاست ۷
هرکه مهر تو نیست در دل او   لشر تشد خیز در گل او
چون وفا و حقیقتی دارم   با سگان تو نسبتی دارم
تین روزی دکر بخواهم   ماه خورشید طلعتی دارم
داده راهم ببارگاه تو بخت   شد بعینیه [illegible]

مغنم خوشدلیت خاطر من / که ز لطف تو فیض دارم — بدعا و ثنای حضرت تو / طاعت فرض و سنتی دارم
جز درت سجده که نمیخواهم / آسمان پایه همتی دارم — عاقبت پیش میرود کارم / دعوی سبق خدمتی دارم
مهر خورشید دارم در چرخ / ذره ام لیک شهرتی دارم — حسن خلق تو کرم فکرم کرد / بر خود و خلق منتی دارم
از کلامم بهار میروید / اعتدال طبیعتی دارم — لفظ من نیست عاجز معنی / در فن خویش قدرتی دارم
جوهرم ظاهرست بر همه کس / کو هم قدر و قیمتی دارم — دل نیا ایم خبر که خوی کرده / بر زبان حرف رحمتی دارم
بدعا میروم دگر وقتست / که گمان اجابتی دارم — تا اثر نور آفتاب دعات / بتو روشن هر آنچه در دنیاست
لذت نام تو از کلام و بیان نکو / نکهت موی تو بر متن فشاند عبیر
عشق رخساره کعبه کویت در بر / حسن الله بستان جمال تو بهر — خواری عشق تو اعزت دایم لازم / [illegible]
نافه حلقه گیسوی تو در دامن شام / سخن گلشن رخسار تو در جیب سحر — بردن نام همایون تو اقبال زبان / دیدن چهره فرخنده تو بخت نظر
کوه تمکین من از کردن حشمت در چرخ / [illegible] — شوق آتش بجگر در زده چهره آل / صبر با خاک برابر شد و تاب کمر
پادشاه همه حلقات دلش که / که بر و بر سر او فتنه عشق تو حشر — شب هجران تو از زلف تو [illegible] / که دمی را نتوان بوصل [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / هر که از درد فراق تو فتد در بستر
کشتی عمر ندارد طوفان فنا / در دل از لخته امید وصال تو [illegible] — سعی بیهوده مفرمای ره رفتن بخت / [illegible]
من کجا دارم در [illegible] دشنام کجا / [illegible] — هیچ سودی نتوان داشت [illegible] / [illegible]
جوهر حسن نیابد بنظر تا نکشد / سرمه از خاک ره [illegible] — اگر [illegible] نعل سمند تو دارد / که نهد بر سر دارای دارا افسر
عدل را [illegible] / جو دارهست [illegible]
عرش فرش [illegible] / کرده جا [illegible] — [illegible] / [illegible]
خان و مان [illegible] آباد [illegible] / که در آمد صفت [illegible] — خلق در [illegible] / [illegible] دولت و اقبال [illegible]
[illegible] / یاد [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — روز [illegible] / [illegible]
از بر [illegible] / از جنت [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
از کلامت [illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] خامه [illegible] / دست [illegible] — خامه فکر تو [illegible] / [illegible]
کرده چون جلوه [illegible] قلم / دیوار [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
در کلام تو [illegible] / در زمان تو [illegible] — نافه افشاند خم موی تو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / هر موی [illegible] — سایه [illegible] / [illegible]
[illegible] / چون ز قلب [illegible] — [illegible] / [illegible]
هر که [illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / در [illegible] محکم — در فرمان [illegible] / [illegible]
عقل و فهم [illegible] / دائم [illegible] — آورده [illegible] / [illegible]
کو [illegible] / دست [illegible]

[illegible] / بر مداح تو میخواستم از عقل نظیر — در [illegible] / [illegible]
[illegible] / نطق هر جا بر ثنای تو شود [illegible] — [illegible] / هر که دارد [illegible] مدح تو [illegible]
خوبروی که سر از حضرت [illegible] / گرد [illegible] — در حرم [illegible] / [illegible]
[illegible] / چون شود [illegible] — [illegible] / روز بدخواه ترا [illegible]
[illegible] / از رخ [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / شود آغشته [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / شاه [illegible]
[illegible] / [illegible] — باد در حضرت تو [illegible] / [illegible]
موج دریای عطای تو [illegible] / [illegible] — خلق عالم [illegible] / [illegible]
خلق را از هر جا [illegible] / [illegible]
165 [illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
حکم [illegible] / دل [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — در [illegible] / [illegible]
[illegible] / هر که [illegible] — نام [illegible] / [illegible]
روز [illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
بخت [illegible] / که در ایام خزان [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / هر کسی [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
روشن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
خواهند [illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
فکر شاعر [illegible] صرف شود / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
دارم امید [illegible] / چون [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / دل [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
حرف [illegible] / [illegible] — هر [illegible] فصاحت آید / [illegible] عنوان

۱۶۶

دل تمنای دلبری دارد — نظر انداز منظری دارد
شوق تو دادت ابجد آیتی — مژده از اشک زیوری دارد
کرده ان سر هزار جمعیت — که باشفتگی سری دارد
خون از زخم نقطه از داغ است — سینه در عشق دفتری دارد
خصم و بکشش که بر کشتن — هر که عنبری تو دیگری دارد
با خیال تو کنج خلوت من — بادم هر طرف دری دارد
قیمتی کند اشکم از لعلت — گوهری که بهر جوهری دارد
چون تو شمعی که شد بخت پر — که بهر پروانه پری دارد
بخراب تو ساخته خویشم — هر بن مو ساغری دارد
موی تو بود در نقش پیچیده — سینه آه معطری دارد
صبح سینه بر سکه داغ — کو بخون محضری دارد
زخم تیغ ببر بیای بخیری — که تمنای لاغری دارد
جگر از غمزه تیغ خواهد — جبر که ناز پروری دارد
سینه ام تخت مهر تاجور است — کو دل خلق لشکری دارد
شاه خورشید سلیمان ابراهیم — که ماورشد هفت اقلیم

جای بنمودنا ترحم تو ده　درد در پهلوی دوا نشست　تا شد بچشمش متاع　رونق چرخ در نشانشست
عذر حکمت شتاب عزم تو گفت　کو بهمراهی قضا ننشست　فتح را بی نهیب حمله تو　جلوه بر سفر لوا ننشست
لب و پل حریف عار نیست　سهل باشد که در ادا ننشست　بتراز وی عفو تو سبحان　حرف در پله رضا ننشست
رفت آخر نشست بیش درست　ذین هوس بر نخاست تا ننشست　تا مهرت میم گشت طلا　درد رون چو تو کیمیا ننشست
جای خویش کرده در دل مهرت　هیچ چیز اینچنین بجا ننشست　با کسیت نقش کند پیوند　تو نشاندی بگفت و گوی تو بند
سود مهرت زمان زمان برسام　برساد و جهان جهان برسام
از خس و خار گلشن کویت　بلبل جان باشیان برساد　شعله آتش محبت تو　بغم معرا ستخوان برساد
یکلت این طراوت از آن　حسن باغ و بستان برسام　بوی سنبل رسید از سنبل　زاد عوان زنان ار غوان برسام
خوش گوار است باده مهرت　مستی دل بغز جان برساد　گفت و گوی جان ستان تو　هیچ گفتن بهر زمان برساد
من ده کوچ همره زنان　بکمینگاه کاروان برساد　در فنا رسد درد که خواب　این بشارت بیاسپان برسام
گشته پر در که لبکه روی بر　بخشش همیان کهکشان برساد　چرخ خود تو برج و بسماوات　جنس دریا و نقد کان برساد
دیده ام در که تو جود گویم　فرق کردون بآسمان برسام　سخن بر دران قافیه سنج　مژده گنج شایگان برساد
فکرت ماورای فکر نبات　فطرت شاه شاه فطر نبات
چون نظیر حلقه کان آرند　آب و آینه در میان آرند　از خیالت بیر خاطر خویش　دوستان باغ و بوستان آرند
کعبه دنبال محمل اندازند　چون بکوی تو کاروان آرند　دهر اگر فتنه کند بیدار　خوابش از خشم پاسبان آرند
گرگ را خون ناخن از تو کوفی　بقصد ای شبان آرند　بر سر حاسدان معنی تیغ　سبکیهای لب گران آرند
صیقل تیغ جان شکاف ترا　جگر سرکشان فسان آرند　کو به رحال خصم تا خندد　در حنا طبع زعفران آرند
دشمنان رخت بنیا تم خود　از کف دست در روان　شد در محالفانش بلند　نالمه در پرده فغان آرند
سرفرازان زقامت جو خدنگ　بطر حلقه کمان آرند　گرهر و شنداوج خاک درت　چرخ را بر در دکان آرند
مهرت از مایه سر نکشندند　کاروان کاروان زیان آرند　سوان داشت با من خوف و رجا　گویه لطف تو قهرمان آرند
بر ندارد صبا قدم ز قدم　بو قارش گرت دهند قسم
تن خصمت زمو سنان خیز است　چشمش از گریه ساودان خیز است　کوش در بیع قطعه ان گوشت　کیسه منفعت زیان خیز است
گرنه مهرت بهار باغ دلست　چمن حرفی خزان خیز است　وسعت بحر حشمت تازم　کم کرانش همه میان خیز است
ز سجود م سر بلندان ساخت　آستانت که آسمان خیز است　در بر دو بوم تنده بو تو نماند　برو دوش از تو برنیان خیز است
لبکه سوزند فوق بر پایت　خاکپای تو فرقدان خیز　سر جا کل ز بوستان خیزد　گل ز روی تو بوستان خیز است
تا سوایه سرو قامت تو　نخل سرتا قدم زبان خیز است　از درخت شرف بست هر روزن　در و بام تو خاوران خیز است
بر قوم نکات رنگین سبب　سمن صفحه ار غوان خیز است　باد لبشاد بر ترنم ذن ده　که لب حاسدان فغان خیز است
آخری نیست وصف جاه ترا　زانکه هر حرف داستان خیز است ۲　داستانها سخن فرو خوانده　جون بحرفت رسد فرو مانده
جون کرده ام از نگه کمندی　در حسرت صید صید بندی
دوکرده مات هر دو عالم　کشتیم ببند خود لبندی　شاهد خود را برو توانست　بر داشته هر کجی کمندی ده ده
بیجاده سینه داده داغ　اما کده شد جون و جندی　کو تاه دست کرفته　دامان محبت بلندی
معشوق فته نازها ست نازت　دارد نظران بیان زمندی　تشریف گرفته کریه من　در عشق تو لاله گون برندی
شادم که قران کوش نکیست　در هیچ لبی نماده بندی　از شهد نیسی مکر دم　مهمانی لب بزهر خندی
مخلصلانخ خویش سوزم　از گریه شور خود تندی　نزدیکه بچاره میتوان شد　از دوری اگر رسد گزندی
دورلیت زهستی تو بودی　بگریز ظهوری از ظهوری

عشقت

عشقت شیرینت و عقل آموست　شوقت باز است و صبر تو موست　از کوه دهن من بز بر تیغت　بار یکتری معارض موست
چشم تو اگرچه رام طبع است　دیدن همه جست و خیز آهوست　تغای محبت قدیمست　چون حال تو داغ سینه خود دوست
تا راحت جان و دل بسنجم　در سینه خند از غم تو دوست　شبها دیجو دل در و بام　از چهره ماه میرود پوست
از مجلس خویش پای بیراه　نه نها دیر زبان بد گوست　آن کو به که تا زکنند مهمان　در دیده من خویش آشنا دوست
در ناله تصرفات کرده است　در دم که مزاج دان دار دوست　دار یم بمجز غم ایمان　با زوی عجوز ریم عیش جادو
خو دور ز خودی فکنده دور　هر گاه تو نیستی هم او است ۲　دور لیت زهستی تو دوری　بگریز ظهوری از ظهوری
تا چند فریب و عده تا چند　افغان زده مرفع لب تا چند
از سد رو نبلخ و بر کریست　این نخل وفا تا برو مستند　قمری با سیریم بر ستد　این طوق بگو دم که افکند
در بوته سند کیم بگذاشت　اکسیر محبت خداوند　صد دشت رمیده از خلاص　صیدی که فتاده از تو در بند
بر نکهه غنچه عطر جیست　از جیب بهار و باغ بر کند　خرسند که میشود بر لحت　داغت بجگر شد است خرسند
سر صبر شکسته فراقت　آورده جرنا خنی جگر بند　خوش انکه بجای خود بود صرف　لب کرده ذخیره بوسه چند
۱۶۷
عشاق بدهر روند از خویش　ناصح جو در آید از در پند　از فضل بوصل ره که کردست　پیوند همه برین سپوسند
دورلیت زهستی تو دوری　بگریز ظهوری از ظهوری
ناصح دل ما دل سکون نیست　از صبر و شکوه بکو شکون نیست　مد تیغ سخن مشو که عقلم　فی کوشه شورش جنون نیست
در آتشم از تف نگاهش　باور نکنم که کوه خون نیست　بنشن رک ما سیاه روزان　عیر از شبهای سهر کون نیست
فرهاد تو بر نتابد اندوه　سنگین تو اگر بیستون نیست　لیتوبرم کشند رشک آری　این خوی عاشق زبون نیست
در پله نبیند دو جهان　از من بکمی کسی فزون نیست　گردون ببنا سپت رود بیش　چون بس نهفته کسی که دون نیست
سر دو شی بدر رون میاور بهار　در زلف تو اگر اندرون نیست　در خویش بکاو بکاو خشمیر　کم کرد تو در تو برون نیست
در طی ره قنایی ساده　بردار که نعل و از گون نیست ۲　دور لیت زهستی تو دوری　بگریز ظهوری از ظهوری
کو یاری بخت یار بر گشت　کار افتاده است کار بر گشت
عمها همه رو بمن نهادند　دیدند که غمگسار بر گشت　از صلح تو صلح داشت ایام　بر گشتی و روزگار بر گشت
هر سم بوسه داشتم چشم　از بیش لب نگار بر گشت　از شعله سنان بر آه بستم　صد بوق دیگر شرار بر گشت
سر در پی چاک داشت جیبم　پیوند ز پود تار بر گشت　از سود وصال بر شد امسال　در دعوی غبن پار بر گشت
انا خود و غلام عشقم　عقل آمد و خواجه وار برگشت ۲　وقتست که خویش را بیازم　خصلی بهم قمار بر گشت
رفتم بحساب راه و منزل　از دوری ره شمار بر گشت　کردم حس خودی خزانی　اینکه بکلم بهار بر گشت
دورلیت زهستی تو دوری　بگریز ظهوری از ظهوری
بیجا گلیش بحال با من　تا خانه نمیکنم جدا من　کار از گذشتن تو بیر و دیش　از کوشش خویش در قفا من
آزادی عاشقت بند من　حبله آزاد و مبتلای من　در رنگ نشسته ترشام　آیینه صبح را جلا من
بعادتی نسبا طایام　دانسته نشسته در عزا من　در راست دو و حبر سلطنات　بیگانه تو لی و آشنا من
دیگر در عشق من نگویم　از خود نکسیم اگر برامن　عشق تو جبر زه ها اگر برکشات　آورده ام این دل از کجا من
تسلیم غلط اگر از تو دشنام　تصحیح نکرده ام دعا من　هجر تو ورنه که زنی عیب　افغان ز امید بیوفا من
ای آنکه دمی بدوست خواهی　از خود بدر آی رهنمای من ۲　دور لیت زهستی تو دودی ۲　بگریز ظهوری از ظهوری
واشد عکلیت زبانم　کردید سکوت ترجمانم
از ما بس جو سبزه کرد و داند　بنشاند پای با سیاهم　دلها شنیت کو بیکا هم　معنی جگر بست داغ دانم
وز دامن که نالد آه گذشت　من یاد که نا لب شد دغانم　این بوسه دهان تنگ عرفان　مهر بنهند بر دهانم

در هجر کذشت دیده بانی | اکنون در وصال دیده بانم | بکری که کرده آتشم دود | من جشم و جراغ دودمانم
بکذر ز خرابی آورد عشق | هر دو ز بعشق خانه مانم | دل وام کرفت بجو بها | منت ننهم بر وصالم ه
بیمهر کسی هنوز جز من | ای عیب خدات مهربانم | اوی و توی سم بیازند | ما خویشتنم جدا دانم
دو دولت ذهنی تو دوری | بکوین ظهوری از ظهوری
غافلم من کنر نجنبد لخت | با دهم تا بدر نجنبد لخت | آزرد غمزهٔ تو بر ریش | جز مرهم نشتر نجنبد لخت
خالی تو نکت مهر در دل | ناخم شکیب بر نجنبد لخت | تا رخنه کفت و کو نبستم | بر لب سخنت کذر نجنبد لخت
شبکر روی دوست و جم بر تو | کز روی تو بر بصر نجنبد لخت | عیسی مثیوت کی رسانی | عشق تو که بی هنر نجنبد لخت
در کوی کدام شد تیغ | کر جشم نرم سر نجنبد لخت | ایمن دل من که بار خود را | جز در پی خطر نجنبد لخت
این نیزه کلیم خویش را بخت | ز بس مژها تر نجنبد لخت | غیر بی بوسه تو نکذاشت | بر واله که در شکر نجنبد لخت
تا در نظرش کسی نیابد | خود را کسی از نظر نجنبد لخت ۶ دو دولت ذهنی تو دوری | بکوین ظهوری از ظهوری
هرجند که دیده کارد | در جرخ نظاره بازآرد
کردیده شیار رسیده باک | کو داغ که راحتی بکارد | ممنون فلک نمیتوان بود | آن به که مراد بهنیا دد
کو نافه که بیش نکهت او | از شرم لبس سر بی نخارد | خوبان همه اسپ میرانند | کس را بکسی نمیکذارد
دانسته جو جوش نغافلش را | خو لبش بکاری سپارد | خود را ز جان بر آرد آخر | هر کس دلبر جو من بر آرد
در جنده نماند آن طراوت | کر جشم تو م جبین بیارد | کشت از جه جراغ نالم روشن | کو داغ تو بر جکش بیارد
بنت ازان که بسیار و بیم | نفسی که امید بینکارد | از در پی خودی نمیشوی صاف | تا عشق تو غیغشادد
دو دولت ذهنی تو دوری | بکوین ظهوری از ظهوری
با فکر تو فکر دیکری نیست | با زهر تو کام شکری نیست | در لب سخن تو لب کشودت | خاموش شدن میسر نیست
عشق تو جز ناکسان که کرد | از من شده و ما و ره نیست | صد شکر که کشت جان فدا آت | صد حیف که جان دیکرم نیست
کر دیده جرا جهان کلستان | کر ره ببتو در برادرم نیست | خورشیدی داغ نیست بی فروغ | کر سایهٔ عشق بر سرم نیست
قاصد شتاب کن تو دارم | آن جشم که از کبوترم نیست | دو دم از زخم یک سر تیر | نزدیکی دست و خنجرم نیست
بیکانه نالهجو کنم لب | از درد کس آشنا ترم نیست | از در پی زهد لب نشستم | آن مستی صاف جو هرم نیست
همراه حویش کنده باست | جندان سر و بر که زیر برم نیست ۶ دو دولت ذهنی تو دوری | بکوین ظهوری از ظهوری
افسانه شام جو لبش کفتم | از دیده صبح خواب رفتم
یکبار بنامه دری بجوابم | بیداد بصد امید خفتم | در رشته کشیده آه حسرت | هر جند در سرشک سفتم
جاروب نفس بکار هر آمد | از سینه هوای غیر رفتم | دیکر که بروی خنده خنده | در کریه جنبز کرم شکفتم
غنچم بیروکوی میفرو شد | خود را بخرم ز خود که مفتم | سرکاری عشق کار خود کرد | صد شکر که کرد کشت کفتم
رسوا شدن این که بر بوشید | صد شعله بزیم خس نهفتم | ما کفتنی نکفته باشیم | نشنفتنی ز خود نشنفتم
دهر کر باز کرد آخر | دامنی بوصال طاق جفتم | در کعب بقاره فنا کید | بر خشک هزار بار کفتم
دو دولت ذهنی تو دوری | بکوین ظهوری از ظهوری
جانی نکند بر نفاقت | باعث لبت اتفاقت | دهانیم تو جفت کردست | الکوی که بعشوه کرده طاقت
محتاج سفارش وصالم | نشناخته آشنا فراقت | بی سینه دزد و خلق بر آورد | در جیب دریده اشتیاقت
از پایه خود جرلانی ای عرش | زنجیری آه کیست ساقت | بر عیش و ذوق تلکی ای دل | بنمای بغم ره وثاقت
معراج محبت در پیش | از من مباد لب براقت | تو عاجز از رو نیر دست | حسرت لشکست نیر جاقت
مانوس دولت بیخ مستان | ساقی ببرد مکر نوافت | تا کوکب ازرد لشنوری | ایمن نکند ز احترافت

بذلش خودت هنوز ریشی | بر جاست همان رک نفاقت | دو دولت ذهنی تو دوری | بکوین ظهوری از ظهوری
کردست نکار صبر و آرام | صیدم طپیده از تو در دام
در کوی کدایی عمر تو | ارباب عزو راهل ابرام | افکنده هجوم طوف کوچه | از دوش حرم لباس احرام
در صید کهت تیر و خورشید | بر خاک طپیده زخم در دام | افتاده شکن بکوچه کری | تا زهر تو خانه ساخت در کام
هر که نکشیده لت سیماب | کو د آنچه کرشمه ات بآرام | داغ تو مرثی در رونماست | نکذاشته آه و ناله خام
آهت نکند که از دم تنک | در آه کشی برآورم نام | ای قاصد راست کو خبرم | بر سال یکی دروغ پیغام
این طرفه که میکند غم او | وام از خود و میدهم بخود وام | رفتم ز خود بدر بر کمند | تا رم بخوری نمیشود رام
دو دولت ذهنی تو دوری | بکوین ظهوری از ظهوری
کو دل لب من کهی که خاموش | حرف تو ز کوش میکند کوش | از داغ تو سینه باغ در باغ | ور زهر تو کام نوش در نوش
در عشق تو راز کر بخونان | همبر ده شعلهای فانوس | از بخش کاکل تو هر سوی | صد حلقه طره حلقه در کوش
کودی در آتزدی بادی | در کوی خویش را فراموش | از هم باشم اکر خیالت | تن در ندهد کسی با غوش
سرد او قرار بیقرار لبت | دین و دل و صبر و طاقت و هوش | لی ظرف خمار بی خام | ساغر لبریز و باده سرجوش ۱۶۸
عشقت ز سوس بخورد بهلو | بیچاره ندید بود و مستی | کار تو هم از تو می کشاید | با طالع سست بخت میکوش
سود الانت دبر شد دیر | خود را بفروش رود بفروش ۶ دو دولت ذهنی تو دوری | بکوین ظهوری از ظهوری
کو نام خود از دو رق ستوردی | نامی بنکاشتن سپردی | از فطرت عجب بدان محیط | عشقت بزرکی اکر تو خوردی
که با سرد تو شد تیغ | امید زجو دیر فشردی | نوشتی بزم دوش لی دل | خود را بیرون ملک وش بردی
از روی حساب خون او | بر ما هجر عبها شمردی | در کوبه جبر خوب استادی | دلهای جکر همه فشردی
بخته سینه زد داغش | حیدی شنلی که میبردی | کیفی تو از و داد شد از تو | خوش عیش تو کین فریب خوردی
دو فیت ز باده سرفتادن | خوش زی که بیرک خود مردی | مقدور تو نیست پاس کالا | ای کاش بدزدی سپردی
بر دیکرم وصل خود را | خود را همراه اکر نبردی ۶ دو دولت ذهنی تو دوری | بکوین ظهوری از ظهوری
الودکی دل هوسناک | کردیده بآب اشک پاک
لب بلبل ناله در قفس کرد | درد تو دسینه ها صد جاک | کر دیده نکاه حسرت صید | در صید کهت دو ال فتراک
جون باز وی صیر جم نباشد | در زلف تو جیست کار بیباک | هجر تو ز استخوان عاشق | بر آتش مرک ریخت خاشاک
جون با غرور خوبان ه ه | در کوی تو دو هجر بر خاک | مهر و مهش از تو و شناسند | کرد تو حرا اکر دد افلاک
جایی بکر دامن که مهرت | دل بسته بدلش نیاند جوناک | از ذات اهل زهد کوش | ما شسته جهرهٔ عرفناک
تو کاهل و هستی تو همراه | دین راه جریکان چالاک | ز آلایش خویش بر کناری | آری ز میان نرفته پاک
دو دولت ذهنی تو دوری | بکوین ظهوری از ظهوری
نیعنت که حیات دین دادم | بر زخم دهد براش مرهم | در کلشن کوی ای زخم خون | کو دد جمن ارغوان لبشنم
از داغ تو سینه ام نشنیده | بر سینه کلستان مقدم | جشم تو کرشمه کرده آن | بیعانه عشوه دو عالم
محروم ز دولت تماشا | آنانکه زنند دیده بر هم | بر لبست عشق حرزی | در دم ز فسون لبیحو دم
از دیدن زخم دوی سازم | کو روی بر آورد دبرهم | هر لحظه فدا هزار عشرت | غمها همه کشته است یک غم
شادیم که کو بیر مایه دادست | سرهای مژه است بکر غم | امید بخت میتوان داشت | در سستی خویش هست محکم
با کوه بیخ کاه خود را ... | هر کاه که بیشی نوشد کم ۶ دو دولت ذهنی تو دوری | بکوین ظهوری از ظهوری
هجر از زده رابطی کلاد | در دست کلت و در جکر خار
بجند فراقیان بهر حرف | در نامه خود هزار طومار | تو سینه زخم زخم مرهم | تیغ تو بخنجر ده ای ...

داغت همه سینه دارند / داغیم شده ام بیک جگر وار / کو فرصت اینکه سر بخارم / کو دیده هزار کار یکبار
از سجه سینه سوزی شد / دل جمع شد از کون ندنباد / از مویه تو سنگ صحبتی بجایی / سود از دکان رند نبازار
چشمت از کرشمه تغافل / دارد نظری بحال اظهار / تا چند نمک زنند زخم / بسیار لبی بچیند بسیار
حکمت ز اشتیاق حکمت / بردار ز چهره پرده بردار / دور از همه کس بلای دوری / زنهار حوالتش دور زنهار
دور ایست ز هجر تو دوری / بگوین ظهوری از ظهوری

کشتم ز نگار سرو بالا / پامال فراق دست مالا / مجرای دلم گرفت پیکان / شد خلعت شست هجر بجرا
در چشم تو کهو شناسان / عکس شده جوهر تماشا / هر غم که زمانه داشت کردید / آهن بفراق او لب ما
دنباله دیدگ کند جو دوری / امروز نمی رسد بفردا / از آه مکو هم درازی ه / از ناله سپر حمله پینا
روز سیر آنچنانکه خورشید / بوید خویش دست بالا / هنگامه فراخ و شهر و کوتک / تا چند جنون بدم بصحرا
خوش بهن نشسته بخاطر / بربادیو تنک باش کوچا / در عهده بچوبان شیشت / پوشیدن دارهای دسوا
فالی انشدی ز مرکه میزیس / باید شده ام از اجلم بری ۲ / دو دولت ز هجر تو دوری / بگوین ظهوری از ظهوری
جای غم است سینه و بس / نه مهر کس و نه کینه کس

روی تو ز نور طور افزود / چشم تو دروح قدس افزود / بس دل بغلط شده پریشان / یکبارگی کار طرح وادس
خونم همه دست شد زنخی / شاید کسر ود بکوردن کس / نشنیده دعا رود بدشنام / دو قیمت بکار ملعاس
در پا شده ام بتازه دوری / در ساخته ام لبیلی حس / هر چیز بجان خویش زدست / بیر دنفس آه اگر کنم بس
پندی شنو از زبان مرغان / خورشید مساحرنص کو کو / از غمکده بحر فقر / آدابیض کنند معرس
وز ابره جامه خانه عشق / در استری سپهر اطلس / کارت نرود درین ره نخی / خود را نگذاشتی اگر بس
دوریت ز هجر تو دوری / بگوین ظهوری از ظهوری

کو حور دو کو پری قفا دو / نز ماه و نه مهر و سوبیتی پیرو / محل یران مبین بیتاک / کو کعبه این شکوه می دو
چند از دگران شنوی که می گم / از سیکرو کوی خو لبتی شو / ترسم که دو یجوا رحمت / افسانه عشق غیر مشنو
فرهاد جوابزد لشکر / زالد و مجنک عیش جزو / فانوس شب خیال خویشم / داغ جگرم فکنده پرتو
کو دست ملاک ز دوبش پیر / در دام تو رخته و بدرو / از داغ محبت تو خامان / همسینه نقنه جان و پهلو
نازی بثبات تو مسیکد / معشوق بنار باش عزیز نو / هان ایده هان بدان عزت / هر چیز که عیز اوست بدرد
لی تخم ولای شاه عادل / صد خرمن آرزو بیک دل

هنگام ثنا است بیت ترجیع / کم نیست سزد اگر کم تو / ۲ من عاجز و مدحت تو ضروری / عفو از تو و جرات ظهوری
هر جا که سریست آستانی / بود کرامت آستانی

در شوکت و حشمت از برایت / اسکندر از اوست ثانی / مهر تو بقدر حشمت است / بر کشته جهان ز مهربانی
صیادی خلق تو ببرایند / شاگرد همه ابر بنیانی / شاگردی جمله کرده قایت / استادی تو بجمله دانی
خصمان تو افتاده بوس / دیوار سیلاب ناکهانی / از ابر محبت تو سیراب / کلهای بهار زندگانی
صیت تو جبراه هر بوم / تعویذ متاع کاروانی / آب سخن از نسیم فکرت / در جلوه موجه روانی
با کلک سخنور تو الهام / انداخته طرح همزبانی / مداح تو کرده دو قمچه / از دخل تو کاه مدح خوانی
من عاجز و مدح تو ضروری / عفو از تو جرات از ظهوری

عالم همه ناظر و تو منظور / دشمن غمگین و دوست مسرور / از عارض است باز دو شن / در هند چراغ آتش طور
بر دشمن دوست مهربانی / دور از همه کس فراق تو دور / بر روی تو دوخته دیده / داد ندیم مدرک بانکور
جز ملک تو عیب وا رهمها / از فطرت تو دکن منور بود / کردند ز شور نغز تو / دلهای همه دریش ورش ناسور

خوش سلم

خوش سامع نغمه مست گشته است / وز پا فتاده است مخمور / نقشت نشنیده بود شیرین / تلخی نموده نقش شاپور
فیروزه ندانست بخت فیروز / تا تو ننواختی نشابور / رخشانی نغمه اینکه خورشید / تا بهمرد وز تار طنبوری
از عیب مدحت تو لرزست / بر لست قبول عذرها مور / ۲ من عاجز و مدحت ضروری / عفو از تو وجرات از ظهوری
همدوم موافق تو هم رنگ / با تو سیه و سفید یکرنگ

از لب و گشاده خصم / غمهای فراخ و سینه تنگ / از لاله نوبهار صلحت / ساغر بدست عرصه جنگ
از صیقلی محبت تو / مجموع ز برگ و فرهنگ / باساز تو ساز دهر همراه / زد لشکر زخمه بر رگ چنگ
طفلان ز اصول مهد جنبان / در کویر و خزنه با آهنگ / در پله پید دیغ بخشی / در های گرانبها سبک سنگ
پنهان بچمن ز نرم خلقت / در پرده بونبی شوخی رنگ / از دولت فطرت تو همدوش / با پادشهی هنر برادرنگ
پای بیخبوری بر آرم / مدح تو ندارد از آبم تنگ / ۲ من عاجز و مدحت ضروری / عفو از تو جرات از ظهوری
هر سینه که بوج بود از کین / گردید ز تو محبت آگین

۱۶۹ نکمنوده زبان بروی یاران / از بس جو انبت در حیرت / خلق اینکه در شکار کوچ / در سینه خود خلیده از رین
جود آنکه ز دیدن کف تو / کشته مرهای سهر زدین / آئنه گنکی و بکودی / چشم بد بین لب سخن چین
مهر تو بخید هر که در دل / از سینه امید کو بدرچین / تابیده سهیل فطرت تو / کو دیده بساط فضل رنگین
با بند تفاوت نظر بنهاک / کو وزن کتبی ز مرز بخشین / الفاظ مدایح ضمیرت / از پرتو حرف نقطه پروین
آراسته فکرتان بجرنت / بندند زبان کام و اینن / شعری ز بحنات کویان / شعری ز تو کرد بند بجسین
من عاجز و مدحت ضروری / عفو از تو و جرات از ظهوری

دلها ز محبت تو آسود / چون خلق حق از تو باد خشنود / مفتون تو هم نیاز و هم ناز / ممنون تو هم بود و هم
در کوره دور کار ممعر / بدخواه تو و مس زر اندود / در محکمه جهان نوازی / کار همه را وکیل بهبود
از نسخه جام و ساغر پاک / لب کام و زبان تو بر آلود / قدسی منشان عرش پرواز / در صید که تو دام فرسود
قدر همه از تو در بلندی / چون بخت ایاز و بخت محمود / برساز تو در سپند سوزی / ناهید نهاده آتش عود
از معجز نغمه براهیم / جان در تن نغمهای داود / کلک تو بسکنه کاه اجماک / بر صفحه کتابخانه بهبود
در سبع ثنای نت فکرم / لفظم همه همید معنی سود / ۲ من عاجز و مدحت ضروری / عفو از تو جرات از ظهوری
بر صفحه ساده نقش آواز / شد از تو بنوده نقش پرواز

از گلبن نغمه تو سبد / بر بلبل داد هوای پرواز / ناهید بدکتی ساز / در سجده شکر بخت دمساز
پرهیز کنند ز ناشنیدن / بر هر که از تو نشود ساز / دزد دم نفس از حیا مسیحا / جائی که لبت شود سخن ساز
بر عرش تفوق رسانی / از فطرت تو بزور انداز / از ساز خط تو دیده و گوش / در ذوق بهانه با هم انباز
شد گوهر گوش نغمه تو / زین پیش نداشت جوهر آواز / باید چه نبادهای کامل / کز حسن کمال رکنی ناز
انجام ز عمر دشمنا نت / بر دولت تست عاشق آواز / لب گرم تلاش پای بوست / خواهم سخنم شود سر افراز
من عاجز و مدحت ضروری / عفو از تو و جرات از ظهوری

افغان ز کدام هجر افغان / تحسیم باکذاشتی جاه / حسرت زد کان دور کردیم / کو تا دکه پای دوست دامان
امید وصال غرق خون است / این تیغ بر آن همیچ هجران / نی تا به ذره باد روشن / در حضرت آفتاب تابان
با ورکه کند که قطره گوید / عمان عمان اشوق عمان / جمعیت دلت میرحالم / مویت نشود نشود خیمن
خوبی جگر آن کدا که عجز ش / دارد گله عز و رسلطان / آخر نه شکوه برون داد / سیلاب هم نوح طوفان
در دین نکو محبت نیست / باد همه زیر دست نیان / در شکر کذارت نفسها / باهر سخنی گسسته پیمان

برحرف تو عاشقت کفتن   منع لب ازین حدیث مسوان   من عاجز و مدحت ضروری   عفو از تو و جرات از ظهوری

خوش کام دوات بیقراری   فریاد ز صبر اضطراری

کردیم ز چشمه سار داغت   در قلزم شعله غوطه خواری   حالست که بر زخنده تست   بر ناوک تست بخیه کاری

سودنکت ستاره دو لی   در دفتر بعن دلفکاری   بینم مکر آب دفتر در جوی   چشم من و اشک جویباری

برچیده ز خیل کر بخوبان   داغ تو برابیشه داری   در کوره سکه خانه عشق   شد نقد وفا ز من عیاری

در دعوی دوستی مدالم   از لابه کیسان رونکاری   دارم بجود از محبت تو   هر لحظه هزار امیدواری

تا دل ندهی بجا نتوانم   بیش تو حدیث جانسپاری   وصف تو بلند فکر پست   در معذرت شرمساری

من عاجز و مدحت ضروری   عفو از تو و جرات از ظهوری

ای مهر و چرخ سوخت جانم   جرم همه اینکه مهربانم   خود را تو وفا عتدبی کردم   در دیده خلق خوار انم

از خامه نامه جدایی   بمعنی تو ستاسخن توانم   نکذاشت بمن غشی محبت   صد بار کذاردیم بجانم

در دل بی مرد انفت آه   میل کل و ذوق بوستانم   سنکینی بار دل چه پرسی   برخاطر دوستان کرانم

رفتم بکنار و باز امید   دوستی افکنده در میانم   دوری کند آخر آتش بخت   پروانه شمع دودمانم

از ذوق حضور باد روزی   غایب شده از زمان زمانم   بحر فی تو خبر در ابی نیست   وقفست برین سخن زبانم

آخر شد از روی مدحت   آخر شد اگر چه داستانم   ۲   من عاجز و مدحت ضروری   عفو از تو و جرات از ظهوری

در مجلس شاه مغانه خود است   در آتش اگر هست عنبر و عود است

ای بحر خلایق تو اندکردنش   بردکه مغانه جبر تلهای بجود است   جامست بنوشیدم حرام سخنور   بر زهد و ورع منت ابلیس شود است

رخت خرد و هوش جو ارهی بتاسل   در بیع متاعی که زیانش همه سود است   تو دست زمالیکه فرو شد بوکر   کامی که بر آمد بر دری غنود است

سر رشته کو انجه جو هر جلد درست   کانت سبک سنگ جو در الجود   در تحفه سنجر نوابم کفد   مارا که جمین دست رس بود و نبود دست

از وعل که ساقی و عشق حریفان   حرم بجوید حسن بنشید کرد دوست   ساقی کرمت عذر خطا ها سعه گفت   بخشنده و توبه ما رجه وجود است

کردیم اگر توبه در ستانه شکستیم   زاهد مکن عربده هشیار که مستیم

مطرب که بجنگ تو کو خنک بران زن   با کوی ما تا نکری رامش این زن   در چشم کسی وانو سد کو دو   از خم بکشیم و بکف براذن

چون دیده دیده ما خوش آمد ارد   از نغمه تر آب بروی دکران زن   بنداریم عبش سرو می ناز   محتاج بناری هم برده وزن

برخانه خود کن کار و سرانج   کلکون ز اکر جه بخون جگران   عمریست در شد روی اهل سلامت   سر کشته کنیم چند ره اهل سلامت

با ساده تونا ساری رها در عیب   صد لحن ز بیته برو بیته هنران   جوش سالکه در [illegible] برق   در خرمن بیدا فکر و ملو به کوان زن

در توبه شکستن شد پیر مغان است   ساقی بویم از قطره می بهر بران   ۲   کردیم توبه در ستانه شکستیم   زاهد مکن عربده هشیار که مستیم

جای که ز دها بخود برآرد   در فتح سوید اعلم نو بر آرد

در قبله کی میکده کو پای فشارد   نزد یک دو اوز ازده دو بر آرد   در مدرسه با یاهن کند دعوی تو منع   در میکده ها منبع معدود برآرد

بخود شده انی مانم محتشر تشامد   در سور سر از خاک کم صور بر آرد   سر چشمه تو [illegible]   تا سور [illegible] جهد بر آرد

کرد مهر کی دریا بی ننهد نحو طلبی   در هاله هر دست جو دستور بر آرد   ساقی برحضرت دستور که ما را   در توبه کو مهابی تو معذور برآرد

کردیم اگر توبه در ستانه شکستیم   زاهد مکن عربده هشیار که مستیم

زاهد کو بی وکه سرداندکرد آید   کر بچه کنی قطره اش کبر برآید   از خود بدر شو که و لست برون در   لیست [illegible] کر بر آید

از فاصله ما رسید فرج فردی بنی   هر جا که رود دحر می بر اثر آید   کای کربر بینی انجخی بر دیده   در زهر فتد چون بحدیث شکر آید

در راه و جرده باشی بشیاری ستیتی   بگذار که چون کو پیر من برده در آید   سی روزه صبوحی رمضان با رجلا کرد   بگذار که ره درونه محرم بسر آید

سوان نظر از بیر جوابان ترباتت   هر تحفه بخرمصدق و صفای تحفه   از شوق جکر کوشه دهان کسا   دکو ببر جو انم هر بخت جکر آید

خوش توبه

موافق ۱۰۱۸ [illegible]

خوش توبه شکنان در اول   کاخر چو فغانش جر خواهی بسر آید خو   کردیم اگر توبه در ستانه شکستیم   زاهد مکن عربده هشیار که مستیم

ساقی که کو بیم از عمر عیانیم   برتابی زما این بکشید نکاب توانیم

حاکی از ان رحله و هیچ [illegible]   در ده که عجب بقند دل دو سوخته جانیم   از تاب جکر و بی روان نوشش   دو دست عبار ره ماکه روانیم

باشد که برآتش قدری بکف آریم   غربت کرد راه صبوح رمضانیم   دو فیت [illegible] جمع جو شعور   رها نکو بیند که ما سکرانیم

مینار این نیست بسی ای شیخ   هشیار زمان باش کمان زمانیم   امید که در دهن نماند سخن ما   خود را بنشانیم بیزم تو زمانیم

از خویش بدو نخته بکار [illegible]   همیزه بندیم که کسته عنانیم   در توبه شکستن بد [illegible]   نام و نشانیم و بنام و نشانیم

کردیم اگر توبه در ستانه شکستیم   زاهد مکن عربده هشیار که مستیم

مستان تو شاکر که نشناسند   جز جام و سبو رهمه کو نشناسند   در ادره وی نفل [illegible]   از حرف بحیثی [illegible] نشناسند

خاک نعل در بی جلوه ندیفند   یاد ندو لیکن ره مهر نشناسند   ببیند اکر کحل فروشان   با خاک رهت سرمه دیکر نشناسند

با جوهر شان خاک [illegible]   صراف دماند و لی زر نشناسند   در سینه نصد بند [illegible]   زان هیبات دماند که اختر نشناسند

منکال که [illegible]   از شیشه [illegible] صر نشناسند   بی درجه و بیش نظر آینه ساغر   شاید که فلان و سکندر نشناسند

در توبه شکستن دهد انیکی   بایر ترک از خویش فروش نشناسند   ۲   کردیم اگر توبه در ستانه شکستیم   زاهد مکن عربده هشیار که مستیم

١٧٠

زر دیده دسیلی [illegible]   بی بو اکر نکی این باده [illegible]

هر جا که کند بو رک و بی کوه روا   آورده بجوی آب دکر روح و روا   بر تیت زهاد بس اندن [illegible]   در خاک لحد و ارکتا بند دها

افزوده دری را بجز این بی دولی   کو واعظ از ین شعله بیند [illegible]   در مجلس اگر کشتن [illegible]   بر طاق نهند لحن عبیر و بارا

از جاده یک اهکتان میقدم   بنکو بره دیر بط کاسه کنا   شبها اندر خشند [illegible]   انداخته پرهیز [illegible]

یکسال دو عاشو دکدبت [illegible]   میکو دکسی کاش علاج [illegible]   کشتیم که از توبه سبک [illegible]   خوش زود [illegible]

کردیم اگر توبه در ستانه شکستیم   زاهد مکن عربده هشیار که مستیم

ساقی جز بت که از خود [illegible]   خوش در خطوم جز تو بیلت که کوم   هر برگ کل [illegible] خارست   خشت سر کوی تو کر در [illegible]

مژکان تو [illegible]   سر نا بقدم یکسر [illegible]   بر بوی تو جو و اکم از [illegible]   هست اینکه [illegible] نسیم [illegible]

صلعت بیهوده کشیدم ز تجمل   لب مست آغوش تو [illegible]   خوان ز نظر [illegible]   چون میشود از پیر مغان کو نظرم

رد اکه تو نکو [illegible] و محبت   دارند قبولم همه و سیم و زرم   صد ابر [illegible]   باری خورد از خود [illegible]

تا توبه شکستیم ز صبوحی نکد شعر   آن رفت که کو بیلعنت [illegible] نیست   ۲   کردیم اگر توبه در ستانه شکستیم   زاهد مکن عربده هشیار که مستیم

خود را بر کوی همه [illegible]   حیف است که چشم ز اغیار ببندیم

تا خود [illegible] خاید   طرفی [illegible]   خواهد [illegible]   از نشه تسبیح چو [illegible]

بر دوش سبکو [illegible]   یاریم اگر [illegible]   از او قفس [illegible]   بر [illegible]

در سلیان تا هولیت [illegible]   از شعله در آتشکده دیوار   در بند [illegible]   ای اگر [illegible]

افیون [illegible]   چون چشم [illegible]   واقع شد در توبه [illegible]   باید [illegible]

کردیم اگر توبه در ستانه شکستیم   زاهد مکن عربده هشیار که مستیم

در کلشن مستی کل [illegible]   نی حصار باب [illegible]   در صومعه [illegible]   در [illegible]

ما شیخ [illegible]   از خرقه [illegible]   مستانه [illegible]   [illegible]

ز عجز تو [illegible]   بر فرق [illegible]   تا [illegible]   دیدی [illegible]

صد حیله [illegible]   تا چون [illegible]   از هیچ [illegible]   ایام [illegible]

در توبه شکستن [illegible]   این بود که [illegible]   ۲   کردیم اگر توبه در ستانه شکستیم   زاهد مکن عربده هشیار که مستیم

ساقی [illegible] جنت [illegible]   کو آب [illegible]

در صومعه تا کی گذرانم به ندامت / کر از رخ افتاده کوی تو بجنبد / امید که در میکده خواهد... / تا جنبش دامان نگند فکر...
بو نکهت سنبل نزدی پای بمقام / ی ناز که داری نظر از ساقی و کوثر / کر عزم نبی بود ز آبوت ... / مستان همه شاهد که چو ...
در هجر تو ... و سالار برفت / کودیده از آنجه فتاد جمع محال آن / در وصل نه یکدم که گذرانند بجود ... / کادم بلیمان فکند جو ...
کردیم سند تازه کواه غم تو / از توبه که شکست بلا ... / دادیم مهر از تو بدل ... / خیری بکند بود جو ساقی ...
کردیم اگر توبه ز ... شکستیم / زاهد نکنی عربده هشیار که مستیم

ساقی بتو نازیم شراب تو شرابست / افتاده بهر جشم کزین شعله ... / مخمور تعمیر حراب تو خرابست / خالت جو ... ایست
از خضر جه پرسیم که پای تو جوانست / کاهی که شود شیشه و مینای تو خالی / مسکین ... / مستانه نکاهی عوض ...
تمبر خود از توبه شکستن جه بجا بود / لبن صومعه ... خراب ... / نازیم بابن ی که با فشار ... / یکقطره جکید ستاره ...
از جیب خوی آلود تو ... / کو لالی نهیم آب بقا ... / هشیاری هر دو ... / صد فصل کل و لاله ... است
در عطر سمن خفت ... / در جلکه ... / کردیم اگر توبه بدر ... شکستیم / زاهد نکنی عربده هشیار که مستیم
کلبو شده ی جون ... / مستیم ... خسار نکار دست

زنار کود کوده بر همن که بعیش / در عطر آن مایه که ... خالی / نقلش بکف شیخ ... / بوی افه ... است
تا کفته زهاد مصرت نرساند / سفال از بن باده نکو دست ... / لب داعظ نفع رسانیش ... / بیلیکر ... بود کنون ازجه ...
از بسکه زبان کوده لطافت ... / مردم همه ... / که باده ... / ی شاهد ...
اثبات تو ... جو کرد / از ... مهم ... / شاهد سمن و لاله ... / دکهای ... است
کردیم اگر توبه ... شکستیم / زاهد نکنی عربده هشیار که مستیم

بزمی که ... ساغر ... باده ... / دور لیت که هر ... / بر دیده حرامست بجز ... داد / این ... / آتش زن ... ابراهیم / هر کس که ... / کو معدلتش ... / هر کس که ... باد
بهرام بعیش ... / یاجوج ستم ... / دارا ... جمشید ... / شده ... / لبی عدن ... الهام / کامی که ... دست / دل کرت ... / کر حرج طرف بوده ...
از ربع حار ... / در توبه فتد کر کسی ... / کردیم اگر توبه ... شکستیم / زاهد نکنی عربده هشیار که مستیم
در میکده ... / بر عکس حرم توبه ... کعبه ...

مینا ... / بر جشم جیوان سخن ... / جامست ... / در ... عربده ... / بانکه طرب و عیش ... / خورشید که ... / از جوش حباب ... / در خلوت ... است
الکه که دلی ... / نواب فلک ... / امروز در ... / برخوان ... / خواهد ... / هشیاری ... / در کودن ... / جون تو ... است
کردیم اگر توبه ... شکستیم / زاهد نکنی عربده هشیار که مستیم

ساقی ... / خانه که ... / حاجی ... / در ... / خانه که ... / خانه که ... / در ... / در ... است
خانه که ... سکندر ... / خانه سنگ ... / شد ... / جز ... / خانه که ... / خانه که ... / در ... / بر توبه ... است
کردیم اگر توبه ... شکستیم / زاهد نکنی عربده هشیار که مستیم

در ... / صد سجده ... / از ... / کو ... / باجرخ ... / بر ... / در ... / کاهی که ... است
بو ساز کوم ... / بزم ... / در خواب ... / افسانه ... است

بخوبزی

171

بعد ... / میدید اکر ... / خان کود اشارت کرد ... / ... تو هم توبه کد است
کردیم اگر توبه ... شکستیم / زاهد نکنی عربده هشیار که مستیم

ساقی شاه خوش که ... / از باجکه ... / نو کن ... که جهان ... / نای ... / در جلکه بخت ... اقبال / کر تیغ ... / این شاه از آفت ... / ... تیغ ... باش
با رفعت ایوان ... / در ... / اندوی ... / لب ... / دم ... / الکاه ... / کل ابر ... / در دهر ... باش
با توبه ... / هر ... / کردیم اگر توبه بدر ... شکستیم / زاهد نکنی عربده هشیار که مستیم
هزار شکر که از ... ابراهیم / تمام ملک ... ابراهیم

سلام جون ... / نشین ... / رسید ... سلام ابراهیم / شده خلق ... ابراهیم / شود بدولت ... / بجمعیت ... / علا ... ابراهیم / ... ابراهیم
کر داشت ... / سر ... / ستاره ... ابراهیم / بو ... ابراهیم / نواب ... / امید ... / ... بنام ابراهیم / ... مصر و شام ابراهیم
... / که جای ... ابراهیم / بخت ... / ... التزام ابراهیم
جو ... / ... آید ...

نخست ... / فروخت ... / کسی ... ظفر / جو ... ظفر / بیاید ... ظفر / رسید ... / ز ... ظفر / رسید ... ظفر
ز ... / کی ... / کشتند ... ظفر / قضا ... ظفر / هنوز ... / هر ... / شدست ... ظفر / بود ... ظفر
ز ... / در ... / ز ... ظفر / کر ... / بخت ... / همیشه ... / ز ... ظفر / از ... جهان ...
همیشه فتح و ظفر ... / بهار ... بود

ماده ... / ... / ز سبزه ... بود / ... بود / ارم ... / فلک ... / شدست ... بود / ز ... بود
دوست ... / ... / بسکه ... بود / باین ... بود / فصل ... / یاره ... / ... بود / ... بود
... / ... / که ... بود / غبار ... / ... / کر ... بود
برخلق ... نباد / کر ... باد

بجلوه ... / ادین ... / نصیب ... / کشوده ... / همای ... / هزار ... / جای ... / عروس ... ساز
خدمت ... / کشوده ... / بیی ... / ... باد / بطرب ... / بهار ... / کر ... / بدیده ... باد
بعید ... / بوصف ... / هاده ... / ... / ... سام نوروز
بخاک ... / بمن مقدم شهزاده قباد ...

بوقت ... / تبات قطب ... / سپهر ... / شکوه و ... باد
بدست ... / که مادر ... / چه ... / هر طرف ... شاد

عجب که عمر کسی بعد ازین بباد رود
کشاد خاطر رضوان یکی هزار شود
مه محرم اگر شک ره نیکو دید

ظلمت چه بجان خاک کوچه و برزن
ز هاله حلقه فانوس چرخ ساخته اند
نهاد سامعه ابنان نغز و اسود
ز عکس جای کواکب بر آسمان تنگ
ز اد شمع و چراغت تخم مزرع نوز
دور آفتاب ز جام سپهر نا پیدای
شنیده بخت نکو دیده کوثر و

ز تیشه سازد اگر یاره خار و خیانت
کفش ز سینه دریا و کان فراخ تریت
دو چشم خصم روان کو دهانت بخی
بقصد خصم تو برام کرده تیغ علم
بطواع عمر بر آورده دشمنت نالے
بجا اگر ره تو هر جا اگر نفرت یا برخات
برای دایم حشمت تو هیا تیان
زهی قبول تو زدت زیاده جو یابی
رسد جو بحصر عجب نونغمات تو بره
ز بخت کای حضرت فکند فرش
قلندخانه خصم تو کشته مجلد اطرا

چو خوش علم شده تیغ تو در جهانگیری
علاء مدعی از تو کشاد لشکر تو
[illegible]

شدست حکم که خوبان دهند بار
ازین بساط توان کرد کشاد
ز طول سال سی بود عرض جنت یاد
چو خاطر وصف چراغان شاید
که بهر شعله خورشید الله
ببرده اند بعدش ز نور پیراهن
صلاست دیده کو از نور ی بخت
ز لب چراغ که کرده برین روشن
ز خوشه جنبه شاه مه ملخ
درین شب از کشور سیم
ز لبر فروغ توان گفت دین بخت
لبهر یاد کن دوم
ز موم آمد اگر شرآهن
در یغ حوصله اهل آز و تنگت
که از نصاغ تراود که کی از لنگت

[illegible]

١٧٢

۱۷۳

اساس لرزه وهده بطرف گلشن جان کن
اگر خواهی رهی بمصر عزتش ساری
بدست جان دری بکار خلد چند پردو
چه نقص هست کم این زخم شکست
کو ویش جهان شکوه و شکری نباشد
چون تن شعله صد دوزخ اندوه و غم
بخوان امثال احد سر انبیا باشد
چه دعوت از نبی دان علوم ظاهر و باطن
[illegible]
نواه بتخانه دل کوشش کعبه کردن
بساط سر بود روزی بدست عالم جان
[illegible]

وداع زندگانی کرده از دنبال می آید
بر اهل ... جهان ناشی شد که قصر او را
کشاید چون مصر شود کان سخن سنجی
دل و جان هر دو گاهی الله دست قدرش
جو از افلاک خست خشت کاخ حیدر بدرش
از آن اخراج لفظ ها نکرده است از زبان خود
سفال ... نحو جی عاریت خواهد
بهر جا که بلای ... آید بی بر سر
گشتر ان ... تازه رخسار بحر بوسه
... سر اعجاب برات عیدی خواهد
نجو تو طبع ... صد چند اگر کوئی
مکر نشده دولت ... آید
مجلس جشن عزت الدام نشین بین

برای نصر کو میبری در کلم نهانش
[illegible]

١٧٤

[illegible]

دست در دریوزه کچه کرده ولی کاسه بحر و کیسه کانیم
زیر بار ملالهای گران بختیان سطبر کوهانیم
فقر بر هر که زهر خود بزید مهر شاه مادهیانیم
بر دم تیغ خصم اگر آفتیم دشمن خود و خصم خصانیم
کس بجز فقر بینما نیست ما بصورت قرین اقرانیم
سفره برچیده حرص لبان از سقیمان کوه لبنانیم
شور بازار کاینات از ماست نقد جیب و متاع دکانیم
اشک یاقوت بر طبق کردست آب و رنگ و بساط سیلانیم
میکند ذوق کوه لخت جگر لعل پرواز صدف بدخشانیم
در محیط زمان نهنگ نجیم در درج کدام عمانیم
ابر ما برشتی دگر دارد در تموز و بهار نیسانیم
سینه بر سینهٔ شد زنیم تفته دل در دل بیابانیم
جرقه در راه ما زکست کدبای گل شد و زحمت مغیلانیم
رنگ رد بر طراز نیکونیم جلوه کرد در لباس الوانیم
در بهار و خزان باغ جهان لطف خرداد و قهر آبانیم
انگبان کوثر گلخن خنده کاران طرف بستانیم
صاف طبعان دردآشامیم سست بختان سخت پیمانیم
برگ کاهی دهند مغبونند کوه گوهر کشند ارزانیم
متن اجمال شرح تفصیلیم مهر افشان سهای کتمانیم
ما نه فقر و فخر درویشیم رکن ایوان شان سلطانیم
چون بخندیم حقه گوهریم ور بگرییم شاخ مرجانیم
ذوق باید شکافت شعر نیم بند باید برید سوهانیم
گر نگاهست رنگ گلبرگیم ور شمامست عطر ریحانیم
دل ما پاک و نیت ما پاک پیرو بتولی پاکانیم
هادی دین علی بن موسی
گز مدبخش صدیر احسانیم
ای دو لعبش اهل درد کناه مرده احتیاج درمانیم
غنچه گلبن ثنای ترا بلبلان شکفته الحانیم
مگرهائی که کشتند بحاجرتی از ثنایت بفکر تاوانیم
تحفه مور جینبای ملخ مجلا از حضرت سلیمانیم
خصم در مرگ زهر انگارست عمر پرور بشهد انعامیم
سگ کویت گرفته ما الانس کو طلک رشک بوکه انسانیم ۷
دوستانیم با امام رضا بیتو در بوستان زندانیم
در حمایت زنبور بختی خویش بادزین همچو سایر کیانیم
سینه شرحه شرحه داریم زیر ساطور و تیغ خوبانیم
تن ندا لکنت یح تهد وصال تلخ کامان زهر هجرانیم
مرگ آئینه پیش او و دست وصل صورت نگشته حیرانیم
کشت سخت العطش کویت تشنه سیل بزم بارانیم
درد کن آنچه دیده شد دیدیم رحم کن رحم از خراسانیم
رفت بر ما غریب بغدادی بستان داد ما غریبانیم
کشت برخاک حاصل برباد عصر ابناد کرده دهقانیم
ورم دل هنوز می بالد همچنان زار اهل طغیانیم
بچراغ آسیه میل زبیم در دهان گزند طوفانیم
چشم تشریف عافیت داریم همچو شمشیر فتنه عریانیم
بکناری مگو که کشی ما را در میان دو درجو رد و انیم
از نوید النماس فتح الظفر بهر دارا شکوه جمشانیم
تا بلطفش زنند غم بو هیم چشم بر راه شاه برهانیم
خصم در بحث ماک ملزم باد مثبت مدعا برهانیم
تا نواریم کوس سرباری گوش جان بر صدای فرمانیم
بمصاف عدو وجود نخوریم تیر پران و تیغ برانیم
چون نوای نوالی بعالیم همچو شمشیر نوسر افشانیم
باد رگان بیغشی ما را بر محک زن عیار رحمانیم
بر گلو تیغ امتحان جو کنند کشته رشک بخت شرانیم
گوسفندی جنبند بهبندیم در نکواهی نکواه خواهانیم
کشتی کرده ایم در پایش داد درست شکسته بکانیم
چون بر آریم جوش وصف گفت بحوی از جبهه قلزم افشانیم
گو بد نوان ما خرد نازد جز عجیب شاعران دیوانیم
عقل سخنی نکند خود را بطراز وی مالک میزانیم
طبع بیرای هر هنرمندیم ذهن آرای هر سخندانیم
همه شاه باز شیر ازیم هتک شرزه شیر شروانیم
مدح خاقانیانه مگوییم قابل التفات خاقانیم
گر حقیریم بر بساط نبود چشم رحم شکوه ایوانیم
حاصل هند میدهند بما جای دارد مزاد از دانیم
چون ظهوری بکار خویشانیم هم دعاگوی و هم ثناخوانیم
داستان راه ختم می پویند همچنان ما هم ارغستانیم
قصه کوتاه تصد کشند دراز نکر بود از فکر پا باشیم
گر سخن نادره لعطفت با دلما اگر داغ برجانیم
دکن اذانت بوفراز علم فتح جوانشیر حسن لسانیم
دیدهایش تو داد بر دها آورده اند
باغدا از خست کاشکی شان آورده اند

درد

۱۷۵

در محبت این مگو عیب این ادبناد کوز هر موصد زبان در بنهار آورده اند
فکر خامت از زود و صرالمای برف در دماغ از جوش سودا این بخار آورده اند
در جگرشان کو جراکه از آتش غم سوخت تم بکنج دیدها صد کوه پر وار آورده
گشته جان بوسکرشان در سینه تنگ دل آورد وسعت این شکوه از ایوان باز آورده
خامه بر شمع ایشان کو ایلبار علم تاب این بار نظاره ایجنبار آورده
روزگارت روزگار شکوه گاهی التماس انتقام روزگار آورده اند
عاجزان بر تحفه عفو تو قادر نیند خویش را از بیکناهی شرمسار آورده
تا دمند از جوی دریای غضب خوش غباشایت تمکین و قرار آورده
نقد بزم وصل اهم جیب امید کنار جیب خود عیبت عاشق را کنار
تا بهیداد تو از عیش غربی بر کنند سینه خالی از غم بار دو بار آورده
با مروت مشهور از دو نو تا امیدات خویش را امیدوار آورده
کرده لنگر صد بیان در عرایند شان با وجود آنکه کشتی در کنار آورده اند
حیرتم در قالب تا ایشان را دید است از رشک غصه لخت در کنار آورده
وفتوی از خبرشان کو دو قولیه بارد در میکوده خود را اندر بار آورده اند
تا نرا کو خواهد کشند از که مقدور نیست تا توانا سند دریحرا اقتدار آورده اند
از امام منتظر دارد هر یکم نظر کا بنقد زنابی جای انتظار آورده اند
مهدی صاحب لوا شاه سپاه عسکری
کرمسیحا لشکری را شهسوار آورده اند
کشت دین را بخواهد شد بجوی زبکل آب شمشیر شرح بحیی ذوالفقار آورد
دود کار ما بخواهد شد از تو بسی تو سنی کو که کشانش در جدار آورده
جن بهر او نیکو دشکت کو دورست تی ولای او هر زبانک دعا آورده
سالها در کهنی راح جرخ بروند نشت قدسیان این دشنام از قرب جوار آورده
ای سرفرازی که ازخاک درت کرد کنا تاج غرته بهر فرق افتخار آورده
دوستانت را عوام بود کرده حباب خاطر آزاد از غم دو زشمار آورده اند
شال بوستان تو ندار آیش ایوان شان اطلس سقف فلک بهر جوار آورده اند
تا فشورهٔ مغز ابو بیوی محملت حوریان از کیسوی مشکین سار آورده اند
ذات قدسی بجز تو گر رحمت حق آیتست بهر اسان بیر یادکار آورده اند
غلامت بر تو تا روز قیامت محشر بالا دبیان محشری در انحصار آورده
هیچ جا کاری نیاز محض از دنیا در دکن بر هلیله از بهر دوکار آورد ۲
قند بر هات الله تا بکدر دلیه فلک این بشارت منسان از نعمت وجاد
لفظ معنی پایه والاتر او یی در سخن
از تثلیث سرهر عالی بنار آورده اند
دفتر تاریخ عدلش بیادش دیده شد تا بغایت ملک را یکسر بیار آورد
عمر اعدا طی حسود دفتر ایام بود بازز السلاشان در بدیار آورده اند
جست از دو خاک دابر دل زمیم ابتقا از اثر واصراح سازگار آورده اند
ان نظر افتاد لطفت را در چشم خلق جون نوالخوان حریان ناگوار آورد
کید و درونی کرد با خصم اهل الای فلک با وجود صد مدارش بیمدار آورد
دفع در عت خصان سبیلی طرو از حضیض جاهشان بر او وج داد
دو صاحبان کی بتی تیر کرد سیر سد مغز انبکه طهر و یخ جمار آورده
گل بدامان در گریبان کی که بینشان سال بهر چشم خود دزکان مت خار آورد
چشم بخت خصم باز نثار افتاد بتو سرهدان از خصم او گوکنار آورد
بعر خود فتهر تو معتبر بر زانکه اندک وقتی در بدن بیکار آورد
رود جیحا را خط چون ستور تو حو بوده کیر زکار از صلح ابن را آورده
از بروبیکان تو وقت تیر ابان رکرد نخل بستان ظفر را سکه بار آورد
از صولت پیشدای جان آرای تست انکه عقل موتمن راستار آورده
کشف و کور از رضان از دمار مرد دشتان رستم واسند ما آورده
جز هنرت تازه دارد قبر او ملک را سایر لش انخر میهای بهار آورد
تا رقم از خامه عفو تو آید در سخن نقطه را بهر دهان اعتدار آورد
خو تو نمی بود و زنشان عینیا کوها دوار انشان از وقارت زبر بار آورد
بحر و کان از ابر در بار دری خورشید کرد ابر از نه پر دشت دنیا آورده
تا نگو یعد رنیری بر سر خوان شما بهر خوانت لعل را بی نار آورده
دوستان را غرا سیاب نشاط دهر است کرتی گردیده در خاطر هزار آورده
کو خیلت آرزوی عتابی میکند وا مقانت کفته عذرا غدار آورده
خامه مدحت نگار آن تو ارجیزرم صفحه از شکر خانه کار آورده
خط نکو بحرفه مقدران بیس در سخن داستان عزیمه از کلک تو زار آورده
نقطه را در بیضه نکهت نافهٔ یکیدکرد است جون سخن از شکوه حالت ستوار آورد
بهر لیهاالرکنار از گفت و گوی دیگران تو بجود حسن طاعت سنوار آورد
جست مقصود نبیدانسه مقصد جوان دای دای تست جو دادهی کار آورده
کار سازی کرده در دیوان نخست افتابان بهر خود معرفان غزا الخیال آورده
آفت افزوه جالر از ابر اخبار روز نیست سینه را از شعله داغ حصار آورد
گشته ایم از انشو خط اعر قیمتی سود هاذی کو بیکا آلم عیار آورد
حاجتا را فتاده در صفت تو ایم جان تو از برای صاف صفت اعتبار آورده اند
از غزل چون آمد عشق طالع میشود جلوه ها نامه مطلع نگار آورده اند ۹
الحمد در روی تو باغ سیار آورده اند خار کوبت را سلام نو بهار آورده اند
بهر هر صیدی نگاهست بر نیداز کمند
اهوان نادیم کو شیران شکار آورده
زالة در لیکر تلخ تا شنا کار خود مرند از نعل او اکه در شکر نکار آورده
گر بجوید نگاه گر خبر بیاد لطف خاکساران گر بهای آبدار آورده اند
تا بچشم هر طرف بر کیدکو دیده شدند سود مشتاق خوش جگر کهای کار آورد
تا زانکه از مژکان تماشا میکند جون شعیله تنها سینه خوار آورده

کوده از تقرین مریم بود هان زخم دل
شکوه‌ها از درد خم دارند وکی از کوه درد
کر چه تاری کشته اند امید بالیدن فو

هزار شکر که شد روزگار امن و امان
کذشت شکوه فصل خزان ودی بر کی
بپای سرو سبالای سرو فاخته را
بدوش زخم کشید نه خلعت مرهم
نبود تره سودای دوستان برباد
کی مجلد اهل حسد کشند سری
زمانه جاه فریبی که کند کو بر کس
اسیر بود زمان در کف غم انجام

زبی تو که افزون خورد خورشید
بنام نامی او نامه نوشته قضا
سحاب کان سخا بنوک کلک در قلم
زهی محیط نوالی که بیش ابر کفت
ز فرق فرق تو بر آفتاب سایه چتر
نسیم لطف تو باغ یاسمن در جیب
غرض لطف و عنایت دو تیر قد بیاید
نکرد لکه مهر سفینه در لجه
نکرده دایه بر اطفال دشمنان ترحم
ببین که معصیت سمت چرخ خون هد
ز فطرت که بنا کون حاسدان ترا
به پیچ و تاب عدو و توهم عدو تو باد
کسی که منت والای تو کرده محظوظ
ز خوشه چینی نقش گهر شود محروم
بیحرمتا خودا از دوق بین کو نهد
کمترش نابه ز جامه خانه کرمت
ز فیض جود تو دنیای خلق معمور است
کشیده برهنه تیغ دعیه رنقا
کراز کتابش لطف اسیر یاد کرد
اگر وقار تو با کوه خویش را سنجد
برای منت بقیش کمال نرخ بردارد
بکام خویش شکوه تو تا بدار باید

آفرین غمزه خنجر کذار آورده
خاطر و صاف و درون بغداد
زانکه تاب عشق شبهای تار آورد
تا بهار حسن عارض غیرت گلزار باد
زشوق و شرا ... زمین رو
زمان شکوه بهار است بر کد رستان
دستوف رعنه بر روی کید کوالحان
بدست درد بنا دنه دشنه خنجر بران
که کر بطالع خصمان الحان خرمان
دواع بهنی خود کرده سفر جان
که بعد ازین توان زدو ریح دستان
برحمت شده اغاز دولتش همان
ملک سپاه فلک بارگاه بر هاشاه
فتم بکوکب بخت بلاد هندوستان
که دولت دو جهان عمر معنی عو
نهاده در کف خود شو شهارو ز ریان
کف سوال صدف که بجز کشته دو عمان
نقد نخت تو بر عرش ایوان
سموم قهر تو ... شعله در دامان
یکی تمام کتاب و یکی قلم بیان
زنجیر کین زمان کو مکس هوای کران
که کرده سوی تو الماس تیر در ریعان
کسی که طاعت او ظلم کرده بر عصیان
زمانه ساخته بنیاد ملک بر قان
که داد از رک ولی در تن ارقم و ثعبان
صحیفه عمارش ز آن خط بطلان
شود چه بر تو کشته دانه دهقان
ز دیزشت کند نه دوانی بنان
ندیده قعود که از خوابش بر آزاد
بحسن سعی علیا او و نیت آباد آن
کو فتنه تحمه افتا المبسغ کتان
کلید خویش شود بر در زندان
زسایه نقطش لنکر افکنده جهان
کوان متانت رایت اثر سکان
نظر ز وسعت خلقت فضای تنک مکان

حرف نسیه و ودیع نی داده اند
مغز شان کرده بیدار بو بیتو صحرای
کون المثاب کلام از شوق غارتکده
کو کلاه وحدت طراوت در بهار آورد
بهار طلعت یوسف تو لخت کنعان را
جرد لکشت در ودت دفتر اوراد
موافقان همه خرم چو غنچه در چمن
دل شکفته ما هلال و فاق از آسمان
نهای مردی دور از چه خویش ... آنسان
زخوان از دوی هر کس بر نخیز دشمن
متاع فضل بنقد غیر در بیع است
بکار روان جهان انتظام میدارد
کنام او سته زبان سر و ری بر هان

نسان کعبه سر بلند بلبه او
ز خاک کلشن خلقش چو برکد نسیم
ز شرم رشک بکلک سنتش بالا
زهی کریم بها دی که بنک بستی را
نفیح کرده خصم تو بنیت علم ...
تواضعات بقای تو بر زبان لازم
زحلم و رای تو آماده میتوان کردن
قضا بصیغ انعام در دو غم وزارا
چو اورد زه جیب بجلال ... شاطن
نه معنویت اکر سنش بخصمان
بجنب خاطر خصم شکسته نماید
بخت و طالع کشور کشای خوارزم
جی شده بر تو نه کلام اعتقاد کنند
برای آنکه شود تخم در جبان زر و سیم
امل بعجز دکر شد دو چار از فلک
نرد که باز کند غنی طمع زبس
بعزت کلام و در تر زبان بوشید
خطای اهل خطای بایداز بادت
وکو بنام ضمیرت بلا افتاده
رسد ز آب اثر کوثر راست طبع تو
بنشد دره تجمل ما بی بو سر هم
براوج رفعت خود آفتاب او تو

کلاه کلشن خوابی که از ... غار خار آورد
صد هزاران جان فدای تا تار آورد
تا ظهوری که فغنه حرف اختصار آورده

جمل بکلشن عیشی است کلبه احزان
بفرتشکی بسرع دلت باران
مخالفان همه در بیم خون بریزد باران
که حق اصل نفاق است خاطر بریشان
بکو شمال عدو دست تقضای زمان
در کلوش کره کشته آب حسرت نان
کشیده آرزوی مایه دار فرادکان
ز ملک داری عدل نظام بخش جهان

کشد ز فوت اقالیم بحر و بر ...
بکرد دفتر شمیم هزار عنبر و بان
کر آید ش رقم حاصل جهان بزبان
کشاد جود تو وا کرده از سر همیان
بحسن شاهد عدل تو خیره نان
نقیضات وقار تو بر زمین تاوان
برای کشتی افلاک لنکر و سکان
نوشته بر لب خصمت برآمده و فغان
سطور کردن جود دست شکر برد سلطان
نکاه از نه جز لفظ نیست کفران
که بخاطره رنگ جبین مرد حیان
کنکار حضم تو دشوار کشته خوبی آسان
فرو دهد بر کس حلاوت ایمان
بحکم جود و جنایت شمارنده دکان
بلا دو شد زدوات تو چشم حیوان
بنی بار عطای تو سینه بر کوهان
زهم درد هن اهل غیبت و بهتان
بنزد عفو تو مجرب خلعت سلیمان
شکوه خورشید بعد از انفعال
دود سیاه کی در جلب سرطان
برد سال و مه و هفته کرد دوفرمان
شود براه تو چون سایه پامز یکسان

باهتمام صالح الحل بد عا دارد
بجز تو هر که شاد هم خود شمارد خرد
فر ور دد بز مبر ..یش شعله زن
ز برق فرده که خویش شعله جوش
جبان خوشه ... لا اقاع
چو تا بطرح دلها با صبا سمن و
دواسیه خوف و خطر برد اعدا را
زموج نخله تر ابی بلال جوهر غلط بد
شود نهنگ اجل غرق ... ی خطر
درافتاب بحشم عتاب اکر بیند
ز بیم زخم شد شود کتاب کو بن
زعرصه کوی برون بر موفقی زند
جنبه که قدر تو عالی شد از حمایت
قلم شکسته نو پیشی بتوان کرد
جور سنهای دل خصم جلها فرسود
ساز عالم ز لیلی بجز خود را
نکاه تیر بر آهو اکر و دد و ز دد
جهان پیر بهر بشری حمیت الله
فکند مسند منصب دکو باستقلال
توقع از کرمت دین بر بیند ارد
سرود عرض غزل و لجت و میباید

ز رحمت مهر تو کو دین تنک عرصه دل
همه حکایت تلخ کام از زبان روید
هزار کشته صبر و عکیب ... خطر است
جهان و دلکه بر کسان فرو نکند
بدست بوس تو شد آستین تمام دهن
شهید کرده دیت را شهید خنجر تو
بپی زخم جگرها فتیح باید
بپای صبر تو شوق تیز که کند
کف شاهد هر کیمیای وفا
بحالم حی رضوان بجای خود نرود
جز نجیب اکر بربنا ... شان قضا کردم
بمن مدح تو عمر م شد ستدیوانی
بجمعی که زره شب سازبان بندد

زخاک راه تو چشم نقاخر اعیان
بلی بترتیب حمت تو کشته کلان
ز شرم کنکر ایوان رفعت کیوان
دود چو کرم سمند تو بهر جولان
کشاده دیده بر روز در نظاره ان
بسان حلم شهنشاه بو سیاه روان
بعزم رزم چو در نیران کشنی بکران
کند با کر زخم از خون بلا من میدان
چو آب تیغ بیاد کف کند طوفان
کند ز بیم تو در رزم خویش را پنهان
جو حرف تیغ ترا کفتن آورد بیان
که بهر کوی دفن کرده طور الجو کان
شد که عرش تخت تو آورد امیان
که شکسته تا قلمت بر صحیفه پیمان
برای اوج امان سد شد هلال کمان
جو کفته و الحکم تو نخند دیوان
دهان رغبت خود را بلا چو دو بدان
که دم او ابر فضل بهار عجان
زعرض خویش جوهر مندعه مائده نود احسان
جنانکه علاج عریان زخلوه عریان
برای مطرب بزم تحفه الحان
بکوی اله زیر د تو آخته علم
عشق داغ تو افتاد چو بر سینه جان
چو وصف قد تو آید بکوکب سیان
بابن کو شمه کرچشم تو مکند طوفان
چو عشوه تو بدرتا زد ل صفحه کان
بجا شکر نکایت شوم تمام زبان
لب حسرت نظاره عیدی قربان
ببند داغ تفتاده سینه اثران
بد خراشی بی ناصح انزبان سوهان
اگر به تیغ جفای تو بخورد زمان
اگر بکوی تو آید هوای باغ جنان
ادای آن نتوان بعنایت در بان
بهر کس نتوان کفت شاعر دیوان
بدولت تو سخن را عنان نهند

طفیلیان تو الحرام ذکر کرست
بخانه تر و خود دکر کند بکید
جو رخش جاه تو الجم در رکاب دو دو
بیال و کاکل او دسته دسته ای آرد
سخن بو صف دو ابرخو بیراه افتد
اکر بریش عیلان جو بالخویش سکه
جبر زخمها که شود طرح برد لا علا
کشید بدیره خون سر اکشت م دم
بر ترکتاز نهیب تو در بد شمن
برون نیامد از کار خلیه نقد
بدور تا زدوی حکم تو توتیا کرده
ببینه کاوی خصم تو در جمن کرد
ز بر کشیده جفا ما در تیر غم دیده
غلاف خنجر ارباب فتنه از رکت
بروز کار تو عدل از جنون بر آید
فرود در قصب خود سوار دود
بجوی بکینه میش از رخت خون بد
علاج حوصله تنک غمکشان وقت
امید کو بر اسبع وای بر کاری
ز خلد بزم ترا ... دایم
زهی ز موبت دو تا ... در جهان
بجوی کو سیر شوق تو کسر فته بران
ز آب حیل ماشه التفات صبا
بروی حسن ملاحت جو بجلس آید
نکاه ز وبحر از شجن بر کرد
د تینه امر و خورشید انی کند بر تو
بند بپای تو هر دم سر خجر ز وم
ز نا تو ای خود هر دبدی بنیاله
بکنج باد ز طرف چمن جو یاد آرم
بدستیان اقبال نامه دار شدم
برات مجر تو بی هیچ تیر و زمان
قبول نقش هیچ دم بنو ناخه اند
ز التفات تو خواهم بدست عمر مدد
تلالو همه از دها خاقان
نشو عربن نکذشت هیچ جا پیشنی

زمان ندانچه از تو عرش تو مهمان
کند بقیه حیرت کی آفتاب قران
کند اما فه خورشید باک کردهان
بر سم تحفه صبا عطر سنبل و ریحان
زلب کشاده شود بی لی ابتدا بایان
و کو بقیمتش آبی چون داز چو دیکوان
بحکم ناوک بران بخجر بران
ز تاب شعله خوی تو برق تو کستان
ز بیم هراس تیر تو بیهاد روان
بدفع تیغ دستان تو مغفر خفتان
بیاد نار کشینه سیخچی سندان
۱۷۶ صبا حشیش هر غنچه کار صد پیکان
فراغتی که بدور تو میکند دوران
رعافیت شده بکرو ی کار تیغ و سنان
شنیدن از شبی بر بحر دانشت نو شروان
در ین کو نظر آیش لباس کتان
اکر ز دور رفتن چشم کور که پر جهان
جنین که ماده عیش میکند طغیان
که در زمان تو کاری نساخت ازت سان
که جسته طالع در رایت از خدا رضوان
لطافت از کل او دومی بر چمن تاوان

بخاک کوی تو روی طراوت بستان
ز خنده شکر عنت ملک بند بر خوان
بدیده که نکودید در رحمت حیران
شی دد ر آینه کر عکس عارض تو عیان
زجامه تو بداد درازی دامان
که نذر سختی عشق تو کرده تاب توان
بسیر خاطرم ایند صد بهارستان
که با خیال وصال تو کشته ام و بنمان
سعادتیست مرا شوق تکر ستانه جان
تمام سر و کار هوس باز بوستان
که حکم من شود روزکار فرمان
بوصف کنکر ایوان رفعت خاقان
که در فغان شاهی انوقابه شان

سهل طبع من ان کو دما عیق سخن   کرباالبد کنی ز ذکان لطافت پان
در افاده کند بان چون بلاغت من   در استفاده در آید فصاحت سحبان
من از خموش نشیم تیز نشید   جو آورند بدو آیم قوت افزان
بدولتت شود اندر بود طمع بزمن   قصیده کاه سخن شهر ثبت شروان
بدو در مینی معنی ز کلها خاک درت   کم منا طرح ما بتیر خم اصفهان
بجاه مدح تو سلطان فغان جرا رقوم   ما بر بخت دلشاد خواجه شدمان
هوای خواجکی افتاده در سر هوس   زبان نطق بگوید من فلان
بیاده در ره مهرت دوا بیستادم   اگرچه شاه رخی خورده ام ز کنزبان
در ان قضیه که بهار و قت تهای کانی   متاع طامور می آفت تالان
خزف ثلیث شاه کو هر ببست کید   خوش لعوامله ملک دین سودن بان
ز نعد کام کوانت حیث تر نعش   امیدم ارچه در کین بحیلت عریان
ز بلها فقر او هر ذره کو بخت ساست   بند کبد در عهد دولت ایران
غریب خاک خاسان تر او تو لحد است   اگر غریب نواز آمدی غریب بدان
حدا کو اکه نعمت بدر دعا تقصیر   وای فخر نواز مخلصان اما فتخوان
تو داراده ما تابع اراده تو ...   اگر چنینست چنین و اگر چنانست چنان
در ادکت ظهوری سخن کوته   بفکر ختم کلامت فکر قاعدون
بمان مبالغه صدق در دعا دارم   بلی بلیا نری ان شدست عیان
بدفع ظلم در ایوان ملک باید   سپهر معدلت سرو ران ملک ستان
ز صلاح فساد دوران مفوض باد   برای عقد کشای تو حل و عقد جهان
نکو بخت تو بجل در جهان گیری   بلاست تیز دولت هر [illegible]

باز نو دوز مجلس آراست   لاله با جام در چمن برخاست

جلوه افکند از شمال و صبا   دست بر دوش شاخ ارجمن است
کل برآورد برگ و مرغ نوا   آری آری بهار برگ و نواست
غوطه در سبزه خورده کوه کمر   خاره از موج لاله در خارست
خاک که سبزه خط ساریست   از نم جرعه عنبر ساراست
فصل کل وصل کل ز بیع عزت   اذن رندی بفتوی مجوزست
هیچ شهر نیست ندارد زهد   نکته تلخ ساقیان چه بلاست
باد در زد دنکاه اکر بیست   که ز بابل بمان رسولست
بوی لحلاص میرسد بمشام   از زدای ربا که بی پالاست
بر لحو تشد مداع زهد و ورع   جبهه شیخ و شان الی الداست
صحن میخانه از ریا پر بست   شیخ در کنج خانقه تنهاست
شرع انصاف یا مداری هست   ان مدار ای محتسب پیداست
نیست بعد از کردن زهد فروش   خرقه ان داغ باده در تقاست
کار بر جوهر ورع ناخوش بخت   شیشه توبه ران بر خاراست
بنیت می در تلم سال حرام   فضل اردی بهشت مستثناست
راه میقات طور حیم برکسر   کر زمان تجلی صهباست
برکشا از مرح خشک شوار ت   این نخو کوزه می و میناست
سرای از جیب بوستان بدرد   وقت کلکشت دامن صحراست
نغمه بر شاخ برکشد کویا   بلبل ازکلبن ذکر کویاست
تا زکی میچکد ز جلوه سرو   [illegible] قامت ملاست
صد خلق کشته دهر نوزی   باد با سبل اکر در سوداست
مژده سیر بهر سبد سیاغ   بلبل از انجمن چمن غوغاست
حرف باغ و بهار از بلبل   وصف [illegible] نظام شاه ازماست

ای ولای تو ابر ربیع جان   بر تن خلق موی مرکیاست

لاله خلد و یدیش انس   خار کوی تو هر کوا در پایست
در تماشای تو نادری کو   که قبولش منزل نوجبی قضاست
حکمت مرحمککم روشن   روی تو قبله دین قبله ماست
بر مثال تو در بر اهشا [illegible]   خدمت کوش و کردن حوراست
کار فرمای پیر و برنای   دانش پیر و طالع برناست
تا فلک راه بکار رو بار بود   کوشه ابروی تو در ایماست
اوج عرش ابر استان کسی   می تولید کمند حکم رساست
افکنی کو کمند بر خورشید   جون دم صبح بی توان کیراست
بیدوجهی بحکم رای را   در زمان تو موجب الجزاست
حکمت اینجا که لیکن نهی   کوه بر پایان بر کلوی صداست
در صد از بیار بیکنیت   که بجنبیان چرخ دوتاست
اندر آئینه فراست تو   معنی را ز صورت افشاست
از کیاه ریاض تو بجیت   سایه جلوه بر سر طوباست
منبر خطبه علو ترا   ذروه عرش پایه ادناست
تا نشان ظفر بمهر رسد   شکل تیغ تو صورت طوراست
تیغت اینجا که کرانه خوان   پنشتر کشته طعمه صحراست
بر تر قیمت کوهر او   جوهرش ازخزانه جوزاست
خنجرت ماهی نهنگ درست   علت از دهای لشکر خاست
نزدت از سمت در آبادیست   نصرت از حلات دار سیلاست
مهر با ذره تو کس همان لاش   بحر در قطره تو غرق فناست
کو برد دشمنان و طولا جنت   خنده دوستان چو بر فناست
ماند در چاه حاسد حاهت   ربتما انش ذ تاد دا و بلاست
نور از احباب ظلمت از اعدا   روش قسمت صبح و مساست
سر و سامان هر که دارد خصم   کو جه بیخان و مان هر دوراست

بر خصمت ذ ذهر حادث رای   روز بد در مشیمه فردا است
خوبان باباد کو دیدند   در دوست بلای جان فناست
ز رخم ترازمانه کشید   زیر پای تو دست حق بالاست
حیات تو در درود ایام   آیه از عمر جاسلان توکاست
خود بر سرم صف سپاه ملال   آه در سینها افتاده لواست
از کتاب معلم انسام   خون اش سد باب خوف فصل رجاست
کینها از زمانه بر طرف است   بود از مهر تو چه منتهاست
کشته دولت جسان نکاه آرای   علل تو آنچنان جهان آراست
نخم عاشقانه ای آید   بعزلی سرود عزل آرات
تو که چشم تو کو جه بی پرواست   بتغافل نکاه دد یغماست

شد شعله جمال شرا   جه فدد اعضای سیه ربا

غنچه تا نکهت کند در جیب   برانکشت بو که کشاست
هر کلا باغ عارضت جنبیت   این بهار کدام آب و هواست
در بیابار بر شک سنبل تو   ابجنین قامت بنفشه دوتاست
سر فرانی لبرار زاسی   که هواداران قدر عناست
تا بعشق تو جیب جاک زنند   حمله کلها و کیل جمله صباست
در حضور تو صد هزار پری   بنکه کو در اکر ابرو است
ندهم کو بیک نکه دل و دین   سوان کرد عیب بیع شراست
خلق از عارض تو مینو شد   که ظهوری چنین شکفته اداست
کبرم از ملک لفظ معنی باج   دین با قبال شاه مدح شناست
هست صد منتم بر اهل سخن   این هم از دولت سخن فرماست
کلکم از عجز حرف مدحت تو   بر زبان صریر در حاشاست
١٧٧ نیست عیبی کدایی تعریف   محرجا وید نقش این دیباست
خوش ملبدست رشک فوت   خون شعری بکویدن شوات
نیست کس را دین بجر کبر   میتوان بود عزم کو عزاست
نخل نام و نشان چنین خرم   بنم چشمه سار عجز تناست
علم شهرت شهان کریم   قلم فکر شاعران کداست
ایمنم از محبت دکر ان   داغ مهرت حصار سینه ماست
در زمان عدالت تو چرا   ظلم بر عجز من ز استغناست
نکهت در رخم ببخشد   بخشم کو ففس بکو برود است
جرم دانسته کرده ام جکنم   عفو تو بخشد ز من مجو است
لذت عفو عام مید ان   بکناه اعتراف من عذر است
کند من میشود ثابت   الله این دعوی خدای کو است
چه زند با محبت تر دل   سخن کو کزبان برخاست
نیست آسان بر کسی دیکی   سینه داغ دو دری تو کواست
بد افکن رجوع داوریم   بر تو بوسیلت همه پیداست
حرف رخصت زما و منع از تو   آنچه بجای بود این جه جاست
نشیند اهل دید خموشی   جون بر چند جا و اینجاست
کس که نه کار اهل عفو مباد   از عقوبت جرم اکر دحم بلاست
آب عفوت در آتشم دارد   کو بجالت مرا سوز سراست
در دو خود بدیر که هست خواهم   ختم بیری جزای آن داست
از حرم دا ن میبین خوارت   ذره از مهر قطره از دریاست
بد عایم اثر بحر جز ست   بجرم لیک خلد منم مجراست
بعد [illegible] بیت سوی من نکهت   کر هزار دست جان نکاه بیاست
عاشقان معذرت جر میداند   عذر و امن محبت عذراست
کف به آمین بلند کرده اثر   قصه کوته کنم زمان دعاست
تا بروست نادش قمری   تا زکل عندلیب نغمه سراست
کل نحو سرخ روییت خواهد   سرو سر سبزیت کند درخواست
جاد فضلت بحری کذران   تا بهار و خزان و صف و شتاست

تصور فهم منع صورت تو دم کرد   که هر که جز تو سر اکنت [illegible]

دلی تا تدکر چو دیکو دغشق تو در بش   خیال بر سمان ثبت بر جالم کرد
کند هیچ کند [illegible]   زهر که عنبر تو میل [illegible] نوبم
بشرح ناز چو برد [illegible]   بنام سینه جان ز خم غمزه تو رقم
جفات تو کجا بیم رحم کرده ام   بر انکه نه غمزه عشقت ستم نکرد ستم
ز تنک البستد [illegible]   که در سراغ خیال تو دیده کار قدم
ز کاروان ره [illegible]   خوش آن جبیر [illegible]
ز خنده [illegible]   کرد فعل ز تنک [illegible]
بشکو شسته کل [illegible]   که تا و کنشش [illegible]
ز خندهای کل غنچه زعیب فرو برد   جلوه های قد تو سرو را بناز علم کرد
راه عشق و صد جان [illegible]   ازان ز باده بنوشی [illegible]

جمال تو [illegible]   که فکر معنی خلقش برای [illegible] کرد

ز آفتاب بود شند [illegible]   کسی که وصف ضمیر [illegible]
حدیث عربه [illegible]   زبان [illegible]
ز کوس رزم تو [illegible]   فلک ز غلغله [illegible]
هزار ترک [illegible]   حسود کو سر خشم تو [illegible]
خوشست بهر [illegible]   وسط طور [illegible]
سکونه [illegible]   که کاو کاو [illegible]

بدست بخت تو انگشتری نهاد سعادت / که تخت حلقه نکو بختی نگین خاتم جم / بدرگهت چو قضا راست کرکار چه آمد / سپهر پشت بتقبیل آستان تو خم
بهمت تو روا گشت حاجت کرم آخر / جز سعیها اگر نی نکت ملبان نعم / ندیده بود زر و سیم در زمان سکندر / سعادتی که بعهد تو دو کون بدید
بزیر حکم تو بادا تمام عرصه عالم / که عدل و داد تو در نعم ستم بنهم

جشن شه کامران مبارکباد / خوشحالی جاودان مبارکباد / بر غلغل کوس کامرانی ... / رقصیدن آسمان مبارکباد
بالیدن آفتاب و انجم / در سایه سایبان مبارکباد / شان سپهر ظفر فراوان / بر شاه قباد شان مبارکباد
افزودن قدر بر فرازان / از بحر آستان مبارکباد / خرابی که ندیده بود در خواب / بر دیده پاسبان مبارکباد
مردند ز اضطراب گرگان / آسودگی شبان مبارکباد / در هر نگهی ز شاهد بخت / صد مرحمت نهان مبارکباد
از نقره کلوخ خان مجلس / رنگینی داستان مبارکباد / از جلوه نازگاه برازش / بر اطلس و پرنیان مبارکباد
از جهره بالتفات ساقی / رو دیدن ارغوان مبارکباد / شرمندگی قند و قیمت خویش / بر خنده زعفران مبارکباد
در عیش طرب رسیدن عید / چون روی خدایگان مبارکباد / نوروز نگاه مهمانان / از دیدن میزبان مبارکباد
دهقاصف بندگی کشید شد / بر دولت ملک جان مبارکباد / گردش جهان پیر عاشق / بر بادشه جوان مبارکباد
از بخشش مائده بر خلق / آبادی جان و مان مبارکباد / از خازن زرفشان شادی / بر شاعر زرفشان مبارکباد
گر چرخ بدولتم رساند / بر حالت اهبت میتواند

عشرت دایم طرب مدامت / دوران بامر فلک غلامت / در عرصه بارگاه حشمت / از خیل میان یکی دولت
بر مدرکه قدح کرد و ن / دریا به فرصت سلامت / هر یک ز خواص مجلس خاص / مخصوص بصد قبول عامت
در کندن کاخ خصمان / دامان بیان اقامت / بر حالت قوی که کارها را / از عدل نظام انتظامت
ای نامور که کام گفتن / از نام تو محو شد کلامت / از عدل ضعیف پرور تو / در ظل حمایت حامست
راید بجیبتی فلک را / خوی کرده ز لطف از تجامت / بر خاک درت سجود خورشید / هر روز ز بیت التزامت
افکنده سعادت تو پرتو / زهره که و مشتری کدامت / در جمع اوداك ز نجوش / در دوستی تو هر که خاست
بر خوابگه عدو ز شبخون / شبها تیغت که در نیامت / چرخ هوس ار ز جم کند کمند / از خود تو مرادی ما است
از لعل تو گفتنای نگین / گلگون شاهد کلامت / از پرتو شعله جمالت / صد صبح عباد داه شامت
عکس تو بجام دو تود ست / جانها همه دو نمای جامت / خون در دل رنگ لاله کرده / رخسار تو کو چراغ دامت
از جلوه قامت تو شمشاد / با در گل حیرت حرامست / چون قد تو در خیال کردد / لب در تختم هلاک کردد
طوطی سو و کرد نی بر آمد / تا با قد تو برابر آمد

در بوستان حلاوت قند / پیش تو مکت مکرر آمد / شام دگر از فروغ رویت / هم جلوه صبح خاور آمد
مهر تو برای لذت عمر / چون شیر برای شکر آمد / وا کرد زمان در تلاشی / ایام بعذرت در آمد
در نقد شکفتگی عیاری / از پاکی جلس ساغر آمد / دوران همه جا بجستالت / از جمله بلاد محضر آمد
صد نامه شکر جنگ کار باد / آن بال و پر کبوتر آمد / رقمی که دوم بوصف موی / بهبوش شوید بو بر آمد
سر ناجر تو در نظرها / شاهنشه مهر منظر آمد / خورشید ز تخت گوهر آیی / سلطان بلند اختر آمد
پاکان بدر دعا نشادی / دریادل پاک گوهر آمد / شور مپسند هفت اختر / آرایش هفت کشور آمد
مان مداحان انوری طبع / ایام شماست سنجر آمد / در راستی سد رای و تدبیر / فرزانه تر از سکندر آمد
بودیم در آرزوی بزمم / خوش طالع ما که کوثر آمد / نازم بتجلی نسیمی / سرو قد و جو بهر انور آمد
طول امل از ظفر که نامش / در دفتر عمر فتح اکبر آمد / در مجلس خطبه شکوهت / افلاک بپای منبر آمد
در مجمع بارگاه جاهت / اجرام کوکب احقر آمد / برخش سپهر چون ... / خورشید شود قطاس زرین
ای روی تو آرزوی دیده / وی کوی تو مقصد رسیده

نامدبیر

زاهدی تو قبله جهانی / محراب بنسبت خمیدن / نقوی ز شراب ساغر تو / در مستی حسرت چشیدن
هر صبح بعهد اجابت / هر صبح رخت دعا دمیدن / ایام ز بود کوه هر حسن / از روی تو گاه خوی چکیدن
در آرزوی نگاری تو / دم کرده نکاری ازدمیدن / گو تیغ و ترنج تا زلیخا / بر دست شهد کف بریدن
شطرنجی دهر خوی ابات / در عرصه شاه بر کشیدن / در جیب حیات بدسگالان / از لخته نیخرد دبیدن
بر خوان نصیب کشته مهمان / دندان عدد بلب گزیدن / ده مه صفتان ز شیری تو / در مکر عجوبش در حسیدن
خصمان همه دم ز شور بختی / در تلخی زهر بر مکیدن / در موکب تو وظیفه چرخ / از روی ادب بسر دویدن
در پهلوی مطرب تو ناهید / بر زانوی تخر مد کشیدن / پرواز بر زده تخم شاهین / کو کبک بهانه از پریدن
بر دیده مبش اگر دو دو کرک / بالا نکند سر از خزیدن / ماهی بابشارت و قادت / بر خاک فز و خورد طپیدن
خالی شده بیش بسکه گفته است / حرف درک بدسگالان خلیدن / گلهای مراد بر سر شاخ / در جلوه کو رفت دست چیدن
ایام بکام دوستانست / عالم همه باغ بوستانست

چرخ از تن خصم جان بر آورد / حکمت دوان روان بر آورد / گاه غضبت ز شعله آتش / انگشت بالمسان بر آورد
بر خصم تو آفتاب گر تافت / چشمش ز سر سنان بر آورد / خود را بخیال خود حوزن / از خاطر شادمان بر آورد
بر تهمت زن کربد سکالت / رخسار بزعفران بر آورد / اقبال ز کوه موکب تو / صد رایت کاویان بر آورد
نقش سم مرکبت زمین را / تاج سر آسمان بر آورد / از گردن چرخ طوق خدمت / بخت تو ز کهکشان بر آورد ۱۷۸
از رفعت عرش حرف رانده / تا از سر آستان بر آورد / در پایه چرخ کوه دیدی / داغ مه و خود ز ران بر آورد
نه مایه مهر تو اگر سود / بگشود دکان زیان بر آورد / مثل تو بخلق بر نیاورد / تا پیر فلک جوان بر آورد
کام دل باغ و بوستان را / از روی تو میتوان بر آورد / در جام بعکس عارض تو / بتوان زنی ارغوان بر آورد
در حضرت تو مسافر از جیب / آیینه بار مغان بر آورد / جز کوی تو جان نیافت گاهی / دل کرد همه جهان بر آورد
شیرینی ذوق مدحت تو / شهد سخن از زبان بر آورد / در گلشن نطق و صف بویت / سنبل ز دم بیان بر آورد
شعری بنهم سپهر الوان / از دولت شاعران بر آورد / پشمینه فقر ساده پوشان / نقش خسرو و پرنیان بر آورد
خاک درت بسرم تاج / رفتم ستانم از فلک باج

از دوری تو شام بر سحر زد / وز نام تو کام بر شکر زد / شمشاد ز جلوه غرامت / فرهاد نزاکت کمر زد
در جلوه نیب شاهد بخت / از خاور کل ابر زد / در مجمع خوبرویی تو / انصاف طبانچه بر قمر زد
برگرد درخت که شمع جمعت / پروانه وش آفتاب پر زد / از خوبی تو پری خبر داشت / از بزم تو دل از آن بدر زد
کج کرده کله نشست راحت / تا داغ تو تکیه بر جگر زد / از زهر تو کام شکر کوبان / بر شکوه تلخی شکر زد
با گیرکه عیادت تو کم / بر قلب لطافت گهر زد / شد وقت زبانش بر دعایت / هر کس که دمش دم اثر زد
و لبش رشک بد کامرا / هر موی سر انیشتر زد / هر کس نشاند نخل همت / بر شاخ مراد خود ثمر زد
بر بزم تو راه زاهد خشک / مطرب بنوای تو زد / در کوی رعایت ادب چرخ / از قدر تو خیمه بر زبر زد
ایوان تو در فضای خدمت / دامان بیان عرش بر زد / میخواست محرری ضمیرت / خورشید قلم در آب زر زد
از رای تو مهر کوس شهرت / بر بام تجلی سحر زد / از عزم تو اهتمام قاصد / بی پر مرغ نامه بر زد
در عرصه نامداری ز دم / منصور بتیغ تو ظفر زد / سود سفر عدو چه باشد / بر راه عزیمت سفر زد
هر کس که بتو نکرد اقبال / اقبال باد نکرد اقبال

میدان دل بر قرار دارد / آری چو تو شهسوار دارد / ایوان زمانه کام خود را / از تخت تو در کنار دارد
بخورش زمان هر ارد عوی / امسال ز غیر یار دارد / بخرام که دیده جهانی / با خاک ره تو کار دارد
موی تو نسیم سنبلستان / در جیب بنفشه زار دارد / در جنب طراوت جبینت / شبنم ز ده گل غبار دارد

بر گرد سر تو گردد اول گر چرخ هزار کار دارد تا خار تو هست نزین در جیب مباد خار دارد
مه جان مقدس ار کس آرد ترسند کی نثار دارد خصمت ز حضیض چرخ خاکی گو داد از اوج دار دارد
با نشأه دولت تو جمشید سر کوی جرعه خوار دارد مداح تو صاحب اختیار است هر جا سخن اعتبار دارد
ماهی ز ثنای تو ظهوری در دهر روزگار دارد نخل سخنش بوصف قدرت موزونی سدره بار دارد
نون قلم سخن نگارش بر منحنی رخ نگار دارد لفظش شرع روشناس معنی پیشانی اشتهار دارد
هر گفته او چو کرده تو تحسین به یکی هزار دارد برداشت زمانه از دلش بار در بن مکه نی بار دارد
از طول مقال اگر ملال است خاموشی اختصار دارد تا از دم منشیان توان گفت کو عدل جهان حصار دارد
عدل تو حصار مملکت باد با ما نظرت به رحمت باد

لب مگو بغیر بیدت حال دل من کم ندارد بخیم بیش تو یار آتش زخم بیداد تو مرهم شد در جگر جهم بدو در از ادمن و راحت من
دشمنی با من اگر مصلحی بیشتر بکن دوستی بیشتر که باشم دشمن وای بر من غم غریب جگر من خواهد خورد محنت رشک ز کویت بدم کو بوطن
مدعی سینه داغی تو ندارد ز نهاد دیو و بالا مکس آتش پروانه من خیس جون داد ز بیداد تو اندازه کس در لباس از ستم بخت درم پیرهن
دلکشا از رخت حسن نداد دیبا با مغافر زده عشق بنا بر مسکن کوی سرباز در چوگان شده پیران باز طره ات در خم چوگان چو کند کو بکن
کسب از عطر گریبان تو نزدیک آن که دگر و انگشت دگر گریبان من نسترن خود خنک بره من خود گردد در چمن طرح کنی گر تو ز لطف بدن
نفس عطر شود در گلوی نافه گره جون صبا دم زند از موی تو … ابخان دولت تو … میان که ز بیداد مرگ کشم پای بدامان کفن
تا نباشد ز از اخلاص … طالع نتوان بندگی داور داور کردن داور ملک ستان تاج و عرش … کان کف کبع فشان تیر دل خصم شکن
جمع بینش که ز بخشش کف غیرت شاه برهان سر فراز زمین و زمان

بشر از عز تو اثنای او هیل رها مور با قدرت سر پنجه او … ای کرامایه در قلزم اقبال او کاب دو چشم شد ز خاک قیمت
گل اقبال که در باغ جهان کو بایت دو بیدار خاک سر کوی تو گلشن گلش راه انداختن بر کاش اگر بخواهد داغ بر مغز جگر ریخته گلخن گلخن
عزت خواری خار تو ندارد گلبن سخن نرمی موم تو ندارد آهن او در سر دگر بیان تفاخر … هر کرا بخت بپایت فکند جود
ایمن نعل حمله تو از بس عزت تو سجده از جبهه خورشید کند … محضر قدر ممالک … کرده قضا مهر بالا داده از این نگین تو عین
عکس شمشیر تو بر بحر گر افتد عجب که ز بس لرزه بر … نهنگان ره زند در دل حصت … کو درین سقف نباشد ز کواکب روزن
لب مدح تو … خویش را دوخته بر کام … دست دوران کند … هر که بیچید ز خم طوق رضا …
کو عدو منتظر … اقبال مباش که شبش هست بصد روز سیاه آبستن حضمت … مدد چرخ …
دزق بر خلق چو … قضا … کردد … حسودان تو … بر … از فیض … کرمت سایه انداخته بر سبزی … تازه
ور کنی … بجز عهد نتوانند بجز … بت شکن باغ در عهد تو … خزان میبرد … بندد
میکند عرض … از عدل تو بستان … هر که در پای کسی … در بر آورد … زن
در بت حادثه … خالی شده بود آمد از بحر … تو جانی … میزنم کوس دعا … شام میدهم داد ثنای تو … وجه
جد زنم مشعل توصیف سخن سازی هر زم هست چو خورشید ضمیر روشن طبع از بکه … بشنیدن ز خموشی … الکن
گشت اقلیم سخن … چند امن … بر آرم … در سخنهای من آن مایه لطافت … کر … در خود … ذبیح
نازکیهای … چه نزاکت که ظهوری … کو نشینم بدر … شوخ … لطف … ثمر … سخن
ناز حسن … تا نباشد جهانی … سخن آنچنان … که گشادیش … غلط …
بلبل از … کوش گل … دل از … جگرم …
رحم اگر … بر من و طالع من رحم کند صاحب من از … سوی تو … نظر … سوی ایوان …
خامه جون بر دیباچه … بایدم روی … دعا آوردن تا … شعله … صبح دست قدرت … کوکب …
ماه در … تو … هر طرف …

ذکوه آن قبا … که بیرم از دهنش … تنگ وکو د سکند … سنگ … که نازکان ز … تنگ
ذکوه آتش … بدخویی که هست انجم داغ … تنگ بولی … خاطر … که کوده … تنگ
ز شاخسار که ز بی عشق سرو … دوست فاخته … آهنگ … که با سخن … جنگ
کند کنگر ایوان صبح بی تا بام زاه و حسرت آن زلف و کاکل … بچون خضر شود دست … بختر هر که کند … عشق آهنگ
هلاک … شکست خورده خطش … بت … دهان … بر دهان …
… خوش سرو … بهار هر … برهان … نشان … تنگ
زهی محیط که … سکندر … آواز … تنگ
حدیث جود سخای تو … امید ثنای … تو مایه فرهنگ بدور لطف تو … بجنب … تو … لنگ
ز بس عهد تو … فال ز … تو … زدست … خوی تو … شکفته در چمن روزگار … رنگ
نگاه … عطای تو … که رانده … سکوه … چهره … دهن … رنگ
زبیم عدل تو … قضا … بکوه و دشت شود … رنگ
۱۷۹ حیث تو … که … شود … اگر … جنگ
بپوز کار تو … قضا … کند … زجنم … بلیه عمل چون قضا … جنگ
ذاتیان تو خصم … نگرده … بیا … عقیق … رنگ
ز اهل رخش تو … زبیم … کمند … کوبند … دهان تنگ
هماد تو … اگر حسود … اجابت … کسی … رنگ
همیشه … نکته وری ز جا … بدر که … ز کهکشان و فلک … تنگ
عدو که زهره … امن … بکوه … کشد … بکوه ماست … تنگ
ز دست … بسان … یاد … تنگ

ای بروی تو چشم ما روشن وز خیالت خیال ما روشن اشک من آمیخو جوهر تو خوی تو کرده همچو سینه من
دل من همچو خاره … دل تو … شعله … بر زبان حرف آتش …
کونه ارغوان عارض را خون صد لاله تا در کردن پرده … نسترن از نسیم پیراهن
فتنه … چشم … کام … لاله … آتش … یاسمن سینه … لطف بدن
روز و شب بوسه … دامنت … لب من آب … خاک … وطن
شمار … طوق … دوستان دوستی … همه … دشمن
در کو … شعله … تا … درد … بکفن
در چمن … کنار … تا … معنی … بر سر … خصم …
الکه … دهر … جز حصن … لگه … آستان … منع … کردن
شاه برهان که آستانه اوست رفعت و قدر عرش را مسکن

ای فلک رفعتی که داده ترا حق سروری … چون … جود هنر کرده تو …
بر خوان جود … استخوانها … نسبت … نسبت جوهرت …
میرساند کینه … کالبخن از باغ و باغ … هی زند هیبت … میبرد … سیون
بد سکال تو خاطری دارد که امیدش … در بلا … که بر آتش …
مردی و شیری … شیری … تا جو … خصم را کرده …
… هر که … در جگر … تیر … سوزد

خانه خصم کند زیر و زبر   خواب مسکو [illegible] فلک کن   دور از گوش کن که داد کنم   از جفای که رفته در حق من
کرده ام عمر صرف یک [illegible]   در ثنای کرو [illegible] دکن   داده ام از کتاب [illegible]   زجست بیش طاق کاخ سخن
کرده ام آگاه از عبار [illegible]   دیده آفتاب را روشن   کاه از عطر [illegible] زده ام   [illegible] بر ناف آهوان ختن
کاه از یاد وصف شمشیرت   رفته ام زخم بر دل دشمن   کاه از گفت و گوی مرحمت   روح را روح کرده ام در تن
با چنین حقوق با الکه وشهر   نتوان حق گذاریم کردن   هست ظلم صریح اینکه مرا   ده دهند انکهی ده کو کن
در خرابی چنانکه حق دانش   بیعلاجند در [illegible]   میشود گفت وگوی بیحاصل   اگر از حاصلش کند سخن
از چنین ده عجز [illegible] را   طوق لعنت مبادر کردن   در طلسمی فکنده بخت مرا   کو [illegible] طلسم را بشکن
ده بالای [illegible] کوه قوما   آسمان ته نخواهد افتادن   [illegible] دکن اگر خواهم   جنس شعر [illegible]
طبع من نازکست میباید   ده من خوش قماش تر [illegible]   بر بساط [illegible]   [illegible]
[illegible] قبول کن   تاکشم [illegible] توسن   خاطرم را شکفته دار چو گل   تا [illegible] کشم گلشن
قصه کوتاه هیچ کار شرا   نیست واجب تر از رعایت من   خوش ظهوری سخن دراز کشید   بدعا طرح اختصار افکن
تا ز ترکیب روز و شب خالی   نتوان یافت [illegible]   حاصل کمترین غلام تو باد   جاه دارا و حشمت بهمن

زمانه کرده [illegible]   [illegible]

هزار [illegible]   بکار خویش [illegible]   صلای [illegible]   زمانه کرده در کنج شادمانی باد
[illegible]   چنان [illegible]   شود [illegible]   اگر کسی لب خود را [illegible]
[illegible]   حکایتی [illegible] ز عیش و طرب آغاز   [illegible]   [illegible] آواز
ز بس [illegible] مجلس   [illegible] سینه شاهد راز   [illegible]   [illegible]
ز دلفریبی خوبان [illegible]   [illegible] طرز دلبران [illegible]   [illegible]   [illegible]
صفات [illegible] دارد   [illegible]   [illegible]   [illegible] دراز
[illegible]   [illegible] مجلس [illegible]   [illegible]   [illegible]
سمند عشوه [illegible] در جولان   همای ناز بیالا نگاه در پرواز   [illegible]   [illegible]
مغنیان [illegible] دل آرای   [illegible] دیده   برای [illegible]   [illegible] آواز
[illegible]   شکفته یاسمن [illegible]   چنین [illegible]   توان کشید [illegible]
هوای [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible] ناز
زهی سرایت عیش و طرب [illegible]   [illegible] غم [illegible]   [illegible]   [illegible]
هزار شکر که [illegible]   [illegible] از دوست   جهان پناه ملایک سپاه [illegible]   که در [illegible] فلک اطلس است پای انداز

جهان جود و سخاوت [illegible]   از [illegible] اکرام و غایت اعزاز

زهی شکفته [illegible]   بروی [illegible] صد بهار [illegible]   حضور و عیش [illegible]   کسی که [illegible] باز
خصایص [illegible]   سبق نوشته [illegible]   [illegible]   [illegible]
سزد که [illegible]   که کف دست [illegible]   [illegible] زمانه [illegible]   [illegible]
ز بس [illegible]   سواد [illegible]   نگاه [illegible]   حدیث راه [illegible]
[illegible] در آغوش جان [illegible]   که اختران [illegible]   [illegible] حقیقت [illegible]   فلک حباب [illegible]
بحکم [illegible]   سپهر پای [illegible]   کشد [illegible]   هزار [illegible]
[illegible] سوی جهان [illegible]   [illegible]   هزار [illegible]   کنم ز بزم تو هر جا حکایت باز
[illegible]   [illegible]   مطرز است کلام [illegible]   که در مدایح ذات تو [illegible]

بند بدوش

بند بدوش [illegible]   [illegible]   مدایح تو ظهوری [illegible]   برای ختم ثنا [illegible] دعا آغاز

[illegible]   [illegible]

عروس مجلس دولت [illegible] باد   بجلوه گاه نگاه تو [illegible] باد   تا زمان [illegible] دارد   این [illegible] دارد
[illegible]   بخت با چهره [illegible] دارد   [illegible]   لب [illegible] صد فغان دارد
سینه آفتاب عالمتاب   داغ [illegible] آستان دارد   [illegible]   طوطی روح آشیان دارد
[illegible]   بجهان [illegible] دارد   [illegible]   [illegible] دارد
[illegible] لب آبش   در نظر صورت روان دارد   حرف وصفش [illegible]   [illegible] صد زبان دارد
چرخ [illegible]   [illegible] دفع کردن ان دارد   [illegible]   [illegible] آسمان دارد
نامه جان [illegible]   [illegible] بیان دارد   خاکش از آب زندگی گل شد   سالکش عمر جاودان دارد
عقل خواندش [illegible]   این چه عقلست [illegible] دارد   پایه کاخ قدر [illegible]   سایه بر فرق فرقدان دارد

[illegible]   [illegible] جای آن دارد

مشعل [illegible] حشمت را   روشن از شمع دودمان دارد   [illegible]   خصم [illegible] ناتوان دارد
۱۸۰ برگ گل در بهار مرحمتش   [illegible] خزان دارد   [illegible]   [illegible] نهان دارد
[illegible] دور دراز   از پی خواب پاسبان دارد   روی زرد طمع [illegible]   باغ [illegible] ارغوان دارد
[illegible]   [illegible] زبان دارد   [illegible] افشاند   هرکه این دست زرفشان دارد
وقف [illegible]   الکه این طبع مهربان دارد   [illegible]   [illegible] روان دارد
[illegible]   در گریبان بوستان دارد   با وقار تو کوه [illegible]   [illegible] الامان دارد
در شبستان عالم [illegible]   ماه پیراهن کتان دارد   رای شمع تو [illegible]   [illegible] دارد
این زمان [illegible]   که زکلک تو ترجمان دارد   [illegible]   با جگرگاه دشمنان دارد
هرکه در کشور حمایت تست   از جفای زمان امان دارد   [illegible]   [illegible] دارد
[illegible]   [illegible] دکان دارد   [illegible]   [illegible] دارد
عاجزم در بیان اخلاصش   هر چه گویم زیاد از آن دارد   داغ مهر [illegible]   [illegible] نشان دارد
[illegible] داری   سینه داغ امتحان دارد   روشنست اینکه [illegible]   شعله از مغز استخوان دارد
[illegible]   از عنایت [illegible]   [illegible] عالم را   همچو من هر که مدح خوان دارد
فکرم [illegible]   بخت و اقبال ارمغان دارد   لب اخلاص [illegible]   [illegible] داستان دارد

[illegible] بخشد   [illegible] بخشد

[illegible] مژگان   [illegible] بخشد   [illegible]   این لعل شکرفشان بخشد
[illegible]   [illegible] بخشد   [illegible]   [illegible] بخشد
[illegible]   [illegible] آستان بخشد   [illegible]   [illegible] بخشد
[illegible]   [illegible] بخشد   [illegible]   طاوس ز آستان بخشد
[illegible]   [illegible] بخشد   درد دل [illegible]   [illegible] بیان بخشد
[illegible]   [illegible] بخشد   قطب فلک [illegible]   [illegible] بخشد

[illegible]   [illegible] بخشد

[illegible]   در خاطر [illegible] بخشد   [illegible]   [illegible] بخشد
[illegible]   [illegible] بخشد   [illegible]   [illegible] بخشد

نازم بخناق غصه و غم / سر بر تن دشمنان بخسبد / بی‌مجر کوی کنار استانت / امید چو استان بخسبد
با جود تو گر کند سودا / دنبال کاروان بخسبد / نملت دهد اهل آذ زورا / چون کلک تو در بنان بخسبد
تا بزم ترا کسی نبیند / در دل هوس جان بخسبد / نکهت بدو دعوی سنبل / از مجمرت اندخان بخسبد
تا مغز بکرد در استخوانش / از خوان تو مهمان بخسبد / در مجلس قدردوشان کداست / از پهلوی میر و خان بخسبد
بدخواه ترا خبر بی دهر / تا حشر زخان و مان بخسبد / عشرت ز دل موافقانت / چون نقش ز بنیان بخسبد
در زیر فلک سر حسودت / جز بر در بوستان بخسبد / از اکه تو افکنی در آتش / جز دود در دومان بخسبد
تا در همه دل عدو بریاشد / بیمهر تو زر زکان بخسبد / با خاک ره تو سرمه خود چیست / آن به که ز اصفهان بخسبد
این دبیو داده آفت دد دشان / گر حکم تو آسمان بخسبد / از معدلت تو باد در باغ / پر حفت باغبان بخسبد
باش حمایت تو دوری / رنگ از رخ ارغوان بخسبد / از نهی تو در عنبت نیشم / در طینت زعفران بخسبد
حفظ تو هراساکنه را / بندد بخ کنان بخسبد / خوش مهد سلامت عهدت / تیر از نعل کمان بخسبد
برار بلاد ظلم برچید / فغلش ز در دکان بخسبد / خصمت که سبک برست از خوبش / از زیر غم گران بخسبد
آخر شده روزی حسودت / دیگر بی آب و نان بخسبد / بدخواه ترا کز بن بتر باد / از دل عدو جاودان بخسبد
تلخی بز و در ز هر سبوش / سوری ز نکستان بخسبد / از جور و جفای هر زمانش / جان در تن انس و جان بخسبد
هر لحظه اگر سری تهدید / از کوز تو بر زبان بخسبد / برخوان تیر ناوک ترا ... / در خوردن خون دهان بخسبد
از رستم تو کلک تحریر / بر صفحه هفتخوان بخسبد / ثابت نشود سکون صرصر / تا رخش ترا عنان بخسبد
از زلزله مهابتت کو / مغزی که در استخوان بخسبد / باور نکنم که روز زرمت / خاک بر سینان بخسبد
آن روز نهیم کبر دارت / در عرصه تن روان بخسبد / تا تیر تو بر نشانه دوزد / جان در تن بردلان بخسبد
تا زخم سر رهش نگیرد / در کام زبان فغان بخسبد / در رکن تن صاحبش ترکیت / هر لب که الامان بخسبد
تا خصم ترا گلو نگیرد / در دست اجل توان بخسبد / در حشر نهیب خوردهٔ تو / از جان هزار جان بخسبد
آیین ملک شنو ظهوری / تا کی بدعا زبان بخسبد / تا جنبش سبزه بهار شست / تا نا امید در خزان بخسبد
در باغ حیات بدسگالت / خرمهره بر کان بخسبد

شکر خدا که دست زغم جان روزگار / از عشرت جلوس سلیمان روزگار ۷ / شاه حسین نام خلیل و فای خلام / کر تخت اوست زیور ایام روزگار
صاحبقران ملک که در کار بار او / انگشت حیرت است بدندان روزگار / صابع نکشت زنخ زلیخای ملکت / در انتظار یوسف کنعان روزگار
رنج خمار رفته برون از شراب دور / بجا رسید دست گلبستان روزگار / از هر طرف دمیده نهال امید خلق / خوش دلکشاست سیر خیابان روز
زین آفتاب کو ای ملک حلی کرد / عزت جلالت دیده اعیان روزگار / چون کهکشان سرره اعلام کشیده شد / زنجیر عدل داور دوران روزگار
ایام امنیت که از سینه عدو / شد در دعای خنجر غراز دور / از گرد راه شاه طلا گرد صندلی / میکرد درد اگر سر طبان روزگار
از غیرت گرم به گوهر ذکوه سرد بهر / برجنی بحال بساط دار روزگار / ساحل گرفت کشتی عیش جهانیان / گردید هر طرف غم طوفان روز
هر طفل از دو کردی در بغل کنید / جو شد ز مهر شیر زنبستان روز / الکس که کار کار ازو گشته نیک ... / بدخواه را سپرده بحرمان روزگار
دلهای جمع اهل و تجمع کرده اند / جز زلف یار نیست پریشان روز / هر کس قدم نهاده بدولتسرای عیش / صد بر جا نشیند زدربان روزگار
ست نشاط سخن خانهای حلو / بهانه محبت جانان روزگار / دلها ز اهل هوسی از روی ویم / این رنگ و بوی لاله و ریحان روزگار
نازم برو زگار که جز طرح ستان / در روشنی نیست سلسله جنبان روز / ایام را دگر نتوان ... / بر حلیت نگین سلیمان روزگار
ز انسان که سایه میر دلاور وبر / مهتاب از جوالی کتان روزگار / بر معنی آرزو ... / و گر دل ستخوان ... روزگار
نقل زبان کیسه سود اغیر رود / از جنس سود بر سر دکان روز / از قطرهای قلزم ... / شد بندها بدین بسوهان روزگار
از زخم عدل بدامان ... دود / گل بر دمیده تا بگریبان روزگار / سجدهام ارکرم و عدالت شاه را / شاهین رسد بگهن پرآن روزگار
صد بیتکار تیغ حرف هست هر طرف / در پیشگاه فکر گهبان روزگار / از شرم لب برون شده مضمون / با داستان رستم دستان روزگار

پای ثبات

پای ثبات سد سکندر دور جا / از جای تهمتن میدان روزگار / المغز انجوان عدو کشته زهر / دستی مگر نهاده بر مهان روزگار
تیغش چو اله رسد بخواه نالشد / کوی تو در خم جوکان روزگار / ای زیب مدحتش نتوان یافت / کردند که سراسر بدیوان روزگار
روی اسپ رو اری عالم بسوی اوست / خشم کی غالب بر احسان روز / امیدواری خضر بجر ابد رسان ... / ای خامهٔ تو چشمهٔ حیوان روزگار
سایل بعرض حال عجز آدم برآورد / ای اشکار بیش تو پنهان روزگار / جودت نموده جو ید بیضا نهان / در جیب تا دست دفتان روزگار
در کشت زاد دهر زاین تو سینه‌هد / خورشید شعله خوشه دهقان روز / در هر بحث تو نبود اگر عرض / میبود ساده لوح و دبستان روز
خصم ترا ز دیدها سکندر برون / مشکو باد کوشش دهبان روز / تا زم ثبت فتنه که مغز عدو / زنگار خورده کشت نیکان روزگار
بدخواه را جبر قدر که خورد تیغ بو / این خدمت آمده در شان روز / بر سعر بلا زحکر جای عدو / رنگین شده است خوش بر دندان روز
دیو جو بر کهای خزان بر زمین / از پرتان تیغ توحفاظ روزگار / خشم تو بر زمانه اگر خیم وا کند / آرند کهربا ز بدخشان روزگار
در دست و پای کرکس ستم ریخت مغز او / عدل تو داد جوی بجوان روز / رخت بیکد و کام تو انسیام ... / ز آغاز روزگار بپایان روزگار
بر داغ ابرش تو نظر افکند و آ ... / از شوق حلقه‌ران شده بکران / دونحت دعخا ابر عطای تو / مشت دری بدامن نیسان روزگار
صد سال و ماه بر زده از جیب روزگار / گر بخت کوان شده دلمان روزگار / محمل کعبه بر کویت کشیده اند / احرام بستگان بیابان روزگار
نزدیک گوهر زروی طمع شند / خاک سیه طلا شده در کان روز / آبادی بجانت هر کس بناده روی / جز خصم نیست بی سر و سامان روز
۱۸۱ جای تعجب است که حسرت خورم / بر خوان ارزوشده مهمان روز / خواهم چمن عاطفت نام خویش را / بیرون کنم ز دفتر حرمان روزگار
افغان که هیچ کس نرساند بغام / شد حرف یاد من همه نسیان روزگار / میرسم از عدالت عاجز نواز تو / میکردم از شکوه ز الحوان روز
خوشت بود ز طبع برون خوان تو / یارب مباد روزی کسر تان روز / در شعر وصف خویش ظهوری عیک / بجواست کشته قافیه حیران روز
آمین کشان کشاده لب آسمان / آماده دعات ثناخوان روز / تا خسروان تخت کند حید و روم / خوانند طغرا قیصر و خان روزگار
تخت تو باد پایه ده ملک / تاج تو باد زیور ایوان روزگار ۲ / کسی بچرخ رساند صیت کو ... / که بر فراشت لوای ثنای شاه زمن
قباد قدر منوچهر چهر دارایی / کز و شاهرهم بهمنی خورد بهمن / مدار امن و امان باعث نظام جهان / خدیو کشور جان سرور سریر دکن
جو مرتضی لقب و مرتضی صفات اعداد / گرفت ملک دل خلق را بخلق حسن
بوصف مردی او در ضمیر واسطه / عروس خامه لطف نهوز آبستن / سر جوان کنند از تن جدا اگر ... / ز خوی خنجر او آب دشنه سوسن
بسوی نامیه کر هیبتش نگاه کند / بز بر حو بکی از خاک بر دمند / دمد ز شوره زمین رنگ و بوی / ز راه مجلس آید هوا اگر بچمن
بر دنا در خورشید در افلاک بکذاد / برای شمع ضمیرش خود ساخت / زمانه در دل خصمش جرغم نانه کند / که خوشه خوشه چیند ... سون
برای دشمن زرق نون ... / مناسبت ز دالای شعله پیراهن / کند بعزم شبیخون چوتیغ زنان / بکوه دن افکند از صبح دست حرب کفن
زمرودان سر جهان گرابو دست / چنین سپاه و ولایت ستان خصم فکن / جو برق حمله کند افکند و خلد کرداراد / جو آفتاب بمر برم دارد خجر ...
سمر بزور بر عیان شهرت سهراب / سمیر بیاد فریدون نشو هکا کاروت / نکید کر کشیدش لسان صورت / نهفت کر تن بدخواه باشد از آهن
لباس عفو ندوز ند بر قد خصمش / دگو برون ز ... خنجر ... / عدو ز نقش بدخود بر که خودرا / تمام عمر در آغوش دار داهرمن
زمین دبیح جناتی که چرخ خاک ... / کشد بدیده بینا بکوری دشمن / بزم ملک بهر جا بالش عشرت / بروی بستر غم کو حسود جان بسکن
تو نیمه‌های ترا از جنگ بزم عیش / که بوست خشک شد از غصه خصم / بکنج فکر نشیند چو دشمن بدفکر / سرش فرو برود از نهیم ...
بکوی سرش ز محنت سرای جاعدو / کشود کوب نهیب تو صلد زود / زبیم تیغ تو کمبخت بت برستان / جو تار جان عدو در شنهای هرو تن
مگر شود بدید خلاص گر بالد / بزیر کوه وقار تو چرخ راد امن / ز دودی تیر بر سر افکند اگر کوهی / بترک نرکس خوبان غمزه ...
اگر ز بحر بزمت بهار بوی کشد / ز جوش گل بدر جیب و دامن گلشن / کتاب عمر عدو را بکش ز دست قضا / علم خود در فتح جند از میان ...
دوان زمین که ستان تو سر برافزاد / هوا بکردد نش انیم زخم سر لمن / بجامه که نوشت در وصف تیغ ترا / برون کو برزد از ازخط لفظ کبود ...
حسود جلد محبت ... دار دود / که دلم گروه از ان رنگ شام ... / بنعل رخش تو ناسرم که ... / عدو نمیر که از خون خود دهد ...
درون خصم بجاست آگ فصراو فتد / دلش چو توده خاکستر ... گلخن / جان بوعد بسا بود درست کر / زنگنج ... ساق ...
ز بسکه طبع تو مایل ... است / دهد پیلج تو بیدار خن / سحاب جبه عقلی کتاب علم و خرد / دم حسام ذکا کی فروغ شمع فطن

جو شمع حلقه زمانم ز آتش فکرت / عجیب نیست اگر سوز من شود روشن
دلم ز غصه درم کرد حادثه ناکی / هنر و رنت دو حرف زحال خود کفتن

ز دره کمترم اما بمن مدحت تو / ز آفتاب عنایان توست خلعت من
بارگاه ثنایت چو بر کشایم لب / لب ثمین بهر سایه از ره ولحن

قناده تا بکفم از قلم حسام دو دم / چو نال کوره ز غم مدعی بکرکردن
کتاب نطق نشوید بر بحر دعوی / چکاند از قلم قطره مداد الکن

بپای کوهر نظم کم سبق اندر داد / دمن یکی از صد قیاد دلک بمن
تیر صلا کن حکم بر عناصر ران / کو زین زیاده کهر بیر هر بهر بدهن

بمجلس تو حدیث حلت کدام حرم / من نادکوی غیر من قرینه من
لبهر مثل نظام جو اندازه رده / لمل مجاب بلی رود هد سخن

جو من ده در خور خدمت دمی دمی خو / کرمثل آن نتوان یافت در قلم
جنان دمی که کند از نساخت سمش / خورده طناب زخدان کو کن

جنان دمی که نمتش جو عزیب / بدر دست دلش کو دفکر کو لحن
جنان دمی که رسم سلای [illegible] / خراج مصر ابلا جاکر [illegible]

جنان دمی که برای حنا مخصوص / عطارد از فلک آید بیاری [illegible]
دمی که سنبل وقت حصاد کنده / بسان خوشه عایله کوشه خرمن

دمی که در نظرم خوشه جواری آن / نماید از فلک خرمن [illegible]
دمی که کیخسرو آرد در خلد عصاد / ز چراغ سبستان [illegible]

دمی که طایر اقبال دلم من کردد / اگر حاصل آن بیش [illegible]
دمی که نیشکرش زهر جام حمان / برون کشد سعدی زکام [illegible]

دمی که دانه نبات بپرورد او / کشد زبان بر دهان بنان غنچه دهن
دمی که جون انار دکی سخن کوید / فدای نیک ادبش شود [illegible]

دمی که دانه انکور کرش ببرد / ز روی [illegible] ابروی در علن
دمی که لعل حلاوت [illegible] / کشاید از دل کسان دو [illegible]

دمی که حسن چو کلکون لب از بالش / نماند [illegible] خون عشق در کردن
دمی که در نظرها دید [illegible] / که مشاهده پهلو [illegible]

دمی که حرف تو بخش چو در میان افتد / نطق حضم توان [illegible]
دمی که با پسته هند [illegible] / بر نکنه کشندش [illegible]

دمی که جون خود آید بوصف [illegible] / ما ند از نره انکشت [illegible]
دمی که کوی [illegible] / دهند زینت حبیبان سیمین تن

دمی که کرد کم قیمت بیاد [illegible] / بجیب بخت [illegible]
دمی که جون [illegible] / توان [illegible]

[illegible]

۱۸۲

[illegible]

عجوز دهر در آغوش آرزو دارد | عطیه‌ای که عطا کرد چون نگارا
شکوفه‌های چمن در بهشت آیین | چو هفت منظر خود چار طاق را
ز ازدحام خلایق نمانده جای کاشی | ندا حکم نهی آمده بجارا
نسیم نافه بجز عنبر کلاه خود | هزار نغمه فرو ساز نقش را
هزار رنگ سخن زبان کرشمه از مژگان | بعذر حسن کشتی جشم جام را
هوای جلوه به کوشه دهر علید | هزار تازه نهال کشیده بالا را
| بطبع دهر ز غیب آنقدر نوید آمد
هزار رنگ بر بساط بیش دارد یاد | چه رنگها که نشانده زیارم سپرا
فلک فضای در کام میکشد بجار | زمان زمین زره بحث میکند همواره
هزار دیده تماشا ز خویش وام گرفت | کرشمه شکفت بچشم ز عقل عهد
اگر نثار چنین بر سپهر افشانند | شود دراز از سال و ماه نیلوفر
درین بهار تماشا شکفته بر اوز | کل هوای جوانی ز کوشه دستار
ز خاک تا بقیامت دمد کل مستی | ز بسکه ریخته شد جرعه بر زمین یاد
هزار دسته کل بسته دیده عاشق | بر شته نکه از بوستان عارض یاد
برون کشیده معنی ز عنبر جان | عروس نغمه زرخ برفکنده برده ۲

[illegible]

۱۸۳

[illegible]

[illegible]

۱۸۴

[illegible]

دربقش

دست زد در دامن آب و هوای لعبا
ده جز نبستان هر یا انز غیرت گل اند
کرد بلا چه در کار گل اورنگ و بوی
ریخت فیض هوا بلا او و قت همای
چهره کاری نشیند در عرق از رنگ رنگ
نامه حرف بر که نسخه آیات جاه

ان غضنفر زمان که نیر دنیا وقت
کنگر ایوان قدر تخت دیو در کمند
بازوی عدالت چنین کوشد اگر در تیغ
تا در زور او کمر دیم تهور جگر
خلق عالم دادار ایام دولت
یکنفس رخش تخت کرد در وصفش
دشمنت ناچار دارد کوهی تسلیم
هر کرا با بس قبولت میکند امید بخت
[illegible]

[illegible]

کعبه دیگر برای اهل حاجت شد بنا
کو بقا در سایه دیوار او برخود بال
تا فضا بر دیده حاسد نیستی
آسمانش اگر زمین کرد در فرق
بهر ارسطو و طوطی خاشاک در
[illegible]

از نقاش رخت فکرت را بعلیتین
گر بنا شد در حجاب سقف کلیه
گر کناری از عصر نخ ارزش زهره
شکر حبیب جوش بحالی کند

وجه باغت آنکه بادش مغز جان
شعله جانش بر مه رسید [illegible]
سایه امن و امان [illegible] کون و مکان
آسمانش [illegible]
نخل و عز [illegible]

[illegible]

۱۸۵

[illegible]

ای جوادی که از حدیث کفت / اینهمه جودت بیان آدم / مشعل بارکاه جاه ترا / آسمان آسمان دخان آدم
بهر بحر حیات بدخواهان / بوستان بوستان خزان آدم / بکلوکیری نیاده سندان / زو سر خنجر توان آدم
بحر خون درون خصمانرا / ماهی خنجر و سنان آدم / فتح را در رکاب دولت تو / خصم هند و جهان ستان آدم
از بزرت صف معانی را / سر الفاظ پهلوان آدم / از بستانی رمح کردانت / مهر شیر ادم و زبان آدم
دریای بیان یک دمت / آلت جنگ هفتخوان آدم / بر سر دشمن از شبیخونت / یکجهان مرگ ناکهان آدم
باد را چون زخاک بردارم / با سمند تو همعنان آدم / هر کرد به تو دوز شکار / چشم بخجر سرهردان آدم
بحرت را ناف آهوی چین / کاه تشبیه توامان آدم / از عطایت بکردن خورشید / مهر اشراف بحر و کان آدم
تا طمع حرف عرض جیب کند / طوق کهکشان همیان آدم / بردلش خصم را بآن سبکی / چون عطاهای تو گران آدم
حلقه طوق لفتیا دفترا / کردن نازش سران آدم / رو نهمای کدا بانت / همه سلطان و میر و خان آدم
بهر پایه معارج تو ... / چرخ نه پایه نردبان آدم / بهر جان فکر جا کنم اول / چون سکوی تو در مکان آدم
جهر آسمان ستانه رواق / تا بجودی آبستان آدم / رو کنند نقطه خالی که درت / کو جراز قاف قیروان آدم
کوه از نقل زله در وددوش / چون وفا در تو پهمان آدم / جه عجب کو بیکه حفظت / بدرم بدر از کتان آدم
بزرده نعمه بزدی خواب / کز خرد تو پاسبان آدم / شعله رایت از کمند کنم / لخت از آن کتان کشان آدم
تا جو طفلان کشند تخته برت / بالغان کتاب دان آدم / چون کشید خاکروبه کرمت / دامن کلش حسنان آدم
تخته فند و رفعت از شعری / بند بان از شعر خوان آدم / لفظ و معنی کنند رقص ضرب / کلک مدحت جو در بیان آدم
نرکس شاهدان معنی را / کحل کحال اصفهان آدم / حلقه نافه سخن با قسم / نخ نساج نخجوان آدم
بر بحل نصور تسجیح / مهر تصدیق همکنان آدم / سود نزدیک من کنادمو کان / کز رو دو ره کاروان آدم
بحس من بها روام دهند / اگر از خلق تو ضمان آدم / تا رم از بود تربت باید / شال پهلوی پرنیان آدم
که بندکی مرا نبید / که سراپای جان میان آدم / حسرت از دل نهاده رخت برون / آرزو را عنان وعان آدم
حضر من شد محبت تو خویش / مژده عمر جاودان آدم / از ولای ... غیر پناه / بخدای و خدایکان آدم
دود پروانه بر دماغ خورد / جلوه شمع دودمان آدم / سفر عشق کرده ام عزلت / بر عشاق ارمغان آدم
حرف دوبیت جو درمیان آدم / بیجهان باغ و بوستان آدم / بحدیث طراوت سمنت / آب و رنگ ارغوان آدم
فروغ جهالت آینه را / نور در مغز استخوان آدم / کو شخ جشم خوابناک ترا / فتنهای فسانه خوان آدم
مژه صد سینه تیر دوز کند / چون خم ابرویت کمان آدم / راز درد فاش نتوان کرد / ناله را مهر در دهان آدم
دل کرم کرد و نداد پس / بعد صد هزار جان آدم / باید از ناله جدایی کرد / جز نفسها باالامان آدم ..
خاکپایت ز بود باد و نکهت / بادی از دیده فلان آدم / دل بمهر تو میکند پروانه / صد رهش کرباشیان آدم
سینه تنکم ولی بوسعت دل / مهرپایی جهان جهان آدم / بخت آن کو که در تو دعوی عشق / بدم تیغ امتحان آدم ...
تا کمی اعتماد من بر من / هم زخو بهر خودنمان / در میان سخن نبیم ملال / حرف اتمام درمیان آدم
دست دست تو باد در هر کار / بهمین ختم داستان آدم

میتوانی بداستانی کرد / جور جند انکه میتوانی کرد / از تو نامهربان نمی آید / با من اینها که مهربانی کرد
حال سختی کشان جه میپرسی / در تنم مغز استخوانی کرد / مهجبان جهره در غبار کشت / اینهمه دیده سیل رانی کرد
در دل نغمه جون نیر کاری / ناله من بساده خوانی کرد / با همه ترکتاز قوت ضعف / همجا آه همعنانی کرد
اعتمادی بر آید آخر دل / صبر بر جور امتحانی کرد / هم تو خود عذر کو که تیغ غمت / بادی از سینه فلانی کرد
خوی هجران خویش میدانی / با ظهور بت آنچه دانی کرد / جان شیرینش نذر بیداد ترا / کابجیز شاخ زندکانی کرد
بامید وصال روز فراق / با دل زنم سخت جانی کرد / * نکهتش از رخت بهاری باد / کلشن آرزو خزانی کرد ..

عبثی

عیش یافت در سراغ دلم / خویش را در غم فانونی کرد / تا بدت از باد حیله ساحری / خاطرم آنکه مهمانی کرد
وصل باید که در رخم خندد / جهره ام هجر زعفرانی کرد / کر ندارم ز خنده ات رنکی / دیده اشکارغوانی کرد
تا از آسمانی دارم ... / چه خواهم آستانه کرد / دشمنهای اشکالجات / دوستی کاخود بنانی کرد
بر ستمدیدکان رحیم ترا / عدل عبدالرحیم خانی کرد
خانخانان که ابر بخش کفش / از خوی شرم نطهدانی کرد / لفظ خانی بمعنی شاهیت / کنج بخش جهان ستانی کرد
نظر از شاه کور کانی یافت / که بخانی خدایکانی کرد / سروران الکه از سجود رش / فرق اقبال فرقدانی کرد
عرصه وسعت جلالت اوست / که کرا کاهها همه سپاهی کرد / خدمتی بود دولت از خردی / لاجرم اینهمه کلانی کرد
هیچکس کس وصفاو نکرد تمام / زانکه هر حرف داستانی کرد / طبع و فادرش از نشاندن فکر / همه الفاظ را معانی کرد
آنچه در کفت وکو نمیکجند / نکته پرداز تیش بیانی کرد / بیم جشمه سار مکرمتش / قد کمانی و سر سنانی کرد
نیزهای سیاه منصورش / هر شیر تیغ نیستانی کرد / پرده بهاش دستی تاوان / بر جکر دار سیستانی کرد
ماهتاب شعاع تیغش را / جسم وجانی عدو کتانی کرد / حاسدش لب تهی منجوات / سینه فریادی و فغانی کرد
هر بلیع حسودش اکر داب / قلزم غم همه دهانی کرد / ایکه تیغ جکر شکاف ترا / جکر اهل کین و نانی کرد
وصف نکوان سیل دقلات / صد طبیعها روانی کرد / طبع طوطی ما حرف در زم ترا / حرز بازوی پهلوانی کرد
روز اول نیابت تیغت / فتنه احرار زمانی کرد / بفشردن ظفر چکید از خاک / تیغتانجاکه خونجکانی کرد
علم کوه در زرکاه ترا ... / جلوه فتح کاویانی کرد / مرد بلخود جهان جهان مردن / هر کرا همت آنجهانی کرد
دکو هر سینه تیز دید خشم / مژه در دیده اش سنانی کرد / خوش بران کالبقوحروف زمانی / ز بردان تو خوشعنانی کرد
ایجینی که از زمانه کهی / نبستد بدی آنجنانی کرد / آنچه کردون نصت بالای / نتواند تو میتوانی کرد
در خور میهمان سرای تو نیست / آسمان کر جه کرد خوانی کرد / کشتی قلزم شکوه ترا ... / اطلس جرخ بادبانی کرد
هر دهت بهر سهم انجم / کورد را باد آسمانه کرد / دک ممزد دش بدر کان از رخش / خدمت انجاکه پاسبانه کرد
کاروان کاروان سلامت و امن / راه نصرت کاروانی کرد / جون بطبع تو کشت مستظهر / خرد اظهار خرده دانی کرد
شهر آنجنان کردی / که بیقین خویش را کمانی کرد / طوطی فکر عرش سیر ترا / طرح طوطی آشیانه کرد
دو زکار تو فرق پیر را / جلوه کاه کل جوانی کرد / هر کرا بود جشم کاچینی / ناف آهو عبیر دانی کرد
بوطن رفت جون نسیم ختن / عطر جیب نوادمعانی کرد / برودوش بلاس پوشان را / زیب جود تو پرنیانه کرد
دلت شد خاطری که بامهرت / تکیه بر عمر جاودانی کرد / کف بآیین برآورم که دعا / باثر طرح همزبانی کرد
تا توان کفت کز خدا این نور / کف خورشید ذره شانی کرد / کامران باش در جهانی کوم / که کرم از تو کامرانی کرد
رهی شوذ بخت دیده وقف جیرا / بداغ مهر وفای تبید ارزانی
ادب زبان نکشاید بکفتن جانان / ز لطف در بدهی تن اکر بجانانی / فروغ آینه دیده جو خواهد بود / که جهره تو الماس جلای جیبی
میان طاقت و دل جون هزار جوه شود / نکاه شوخ بر آورده سر بفتانی / بشعله زار دل آتشین نهاد کل / زکوی جلوه نسیمی بدامن افشانی
بیکنار کش ای دیده کشته خود را / کمی جوش زد زجکر کریبانی طوفانی / سحاب غلام وصلی کر فرو بارد / که میدمید ز دلم شعلهای هجرانی
خوشی آنکه نی بر جشم وصال بود / فغان ز سینه تفسیده بیابانی / کسی ز درد بنالد سخن در ابجانیت / دریغ و درد که بیدلی تو بیدلانی
نکاه عشو کوی جشم نامسلمانیت / بیک کرشمه جها کرد بابسملانی / کسی کرا زکسی بر ملا نمیخواهد / عیکند بسوی کس نکاه پنهانی
اسیر خنجر نکین غمزه کردم / فتاده هر طرف صد هزار قربانی / سجود جوش برآورده در بر هوسم / ز شوق خاک کف پای میر دانی
فزود رتبه دیکر خطاب خانی را / جو شد ز بخت لقب بخان خانانی
تبافت برجاهش ز شرف اقبال / برای کرسی هنکامه جهانبانی را / جو ساقی کرم شربی بجام دوران کرد / جبین درد طمع دم زد از کل افشانی
نوشت منشی دولت جو نام حشمت / ز نام نامی او یافت زیب عنوانی / ز شاهنشاه دوران ز لال نسبت بخشی / جبین کاه ز رشک مرجانی

۱۸۶

۱۸۷

دمیده از شب امید دشمنان صبحی
با منظ الجهان نازم این عدالدکیت
چو کشت عافیت خصم العطش گوید
زهی شکوه که کشتند زهره و مریخ
هزار بیل مصرفنا دوان سازی
ملیشهای نهال حیات بدخواهان
ز فیض سبز شعبت احل برون آرد
عجائب خیال اقتضای زمان
سر دین سخن حاسدان جیب بری
چنین که کوه وزر محبت تو سازد
ز لب که سیم و زر داغ اندخان گوید

دل آلوده‌ام از خون ناچه چو دارم / غم با کیش دو زبی باد دوفی غرقی دارد
بجرأت ذره از خورشید هم میگوید / کی این بیت طالع علو معنی دارد
حقارت سلم راه از دو دی مانیکورد / بجو نقد قطره کو شوق دریا نسبتی دارد
بنام من سخن اهد این کسوت حاتم پیرا / دل انضمیر خبری دخلای تنی
ز سعد بری جز غم روز نی شادی شود / دلیلم این که نزدم کو هر جانبیمی دارد
با بن خواری ما الا ز روی بطی نمی باید / کمان دارم که بیش حسن غربتی
کجا از هنبا ز آمو که کرده با نانی / جلوه‌ام شکر این اقبال عجز و قدر دارد
ریشکم قرعه غلطانیده فال عشق / ز عبد از روی خوبی بخت چیرگی دارد
نیفتد تلخکو قابل بنا باید احد داعی / ندر دیده بره ما بید دل اگر اهل
زبان کو شکر کند ناصح دبیرهای / چه باشد جرم ما گر لب به اعتذار
بر و یعولی نخواهد همی آراسته دل / مرا از خانه بیرون کرده فکر غریبی دارد
حکایت حسرت داغ عمر خویش کرده‌ام هیچ / بخواهد نشان رفتن کو الکی
بجان دل مشتری کرد کالای دل / درین سود اسعادت آرزو و بیمن
جو تار طره بیکانه بر خویش پیچم / که تحریر بر سوز اشتیاقی و فتح دارد
نثار وصل را یاقوت کان کو می باید / کم هر زین آرزو در اشک حسرتی
تعبیر رای دل کلی در این نکر فنم / زخاک آستانی کو به چشم رخصتی
جلا ندا طبع نکن از انظار امکان / نظر اند رفعت درگاه عالی حضرت
امین گنج معنی پاسبان عالم صورت / در هنگامه کثرت حریم وحدتی
درین هنگامه غفلت جلو و مجیب صبح / نضرت در ... چشم عبرتی
ره دار الشفا علم او باید بر آوید / علاج ابنت از اکنج حالت علمی دارد
کوای رفتار ساز م عمر را از خوف نکبتی / که در رفعت زبس سنکینی عمر علمی
برنک آمیزی معنی فللطوله خاطرمی / که یاد او دوران با خود تو اند صحبتی
فلک در خود نمی بیند زبر شادی نسبت / کمه بزم نشاطش زهره تو بنی
مناسب نیست با طبع جو دش نسبت دریا / که دیر با جبین از موج خشتی دارد
ز معوا رسحایی خانه صلکان شود و بران / بنای وعده کو بای است سدی دارد
بسبل از خلقش پدیدم دعوی زرد / درین دعوی خداوند کو جو نک خجلی دارد
عبیر کو در اه ش در ختن بر ... / بنازم همت او تن خاکه هنر کو هی
زهی نام تو رونق خیر خواه نصاف / که دولت مسر یشتار پیش بر خود متی دارد
دم اخلاص ان توصیف خلق یافت تاثیر / کتاب صدق از تصحیح تو ات نیجتی
مزاج طلعت عالم ز ... / غم بد خواه دارد ... دارد
شرار شمع ذات بر تجلی جو ه میکرد / بجنبش مشعل خورشید ...
کلاغ جهان در آینه گلان کویت / جسرت در وطن بر جهره کرد غربتی دارد
سو بعد سجده با اقدام ... / جو در قم ... انتظار فرصتی
مصور الست از خط الحرم کو داد اتیت / زبان ... حصار عصمتی دارد
زبان در کو ره ... / نو لیم شرح اگر ... دارد
بدحت رو ستایی ... / ز خورشید در ... دارد
سکه ... / سخن سازی که بمدح ارسطو
زمان از گفت و کوی ... / با عجاز سخن بالبحث الفیه دارد
لیم کو دیده مت از داستان فضلت / بسیار لیت کو کو یم عمر کیفیتی
دعاهای ثنا کویان اجابت ... / ظهوری ... دل در دل شب خلوتی
بختم داستان ... دعا معلوم میکردد / اثر در کردن آیین غلوی رغبتی
حدیث دولت و اقبال ... / با اقبال تو نازان با دهر کس دولتی دارد

شکر کافی و دفتر و شان سخن / در زبان حدایکان سخن
شیخ ابو الفیض فیضی آنکه فشاند / فیض جیب آسمان سخن

ظاهر از جهره افاضت او / وقت دارایی جهان سخن
منت طبع نکته پرداز ش / بر سرا بای داستان سخن
فکر بر مایه عصر خیزش / میر شبگیر کاروان سخن
تحفه طبع جاشنی کیرش / نو بر نخل باغبان سخن
بحر عقل از تموج طبعش / خبر نم طرف بوستان سخن
ماه و خورشید از نفکرش / شمع شعله دخان سخن
بتوان نخلش غالب / بر یقین خرد گمان سخن
در عنان دلیری قلمش / یکه تازان هفتخوان سخن
طوطیان معانی از رقمش / در شکرستان سخن
کشته از خامه شکسته نویس / مومیایی بر استخوان سخن
گل زخم از دل هدف روید / چون شود غنچه در کمان سخن
بحر دفترش چو کرد بند / بگسترد روسیان سخن
بتوان ظلم بر توانی کرد / حبذا عدل قهرمان سخن
لفظ ... زدد ازمعنی / مرحبا ضبط پاسبان سخن
در پناه سلامت طبعش / شد الشکر الامان سخن
کشتی علم بود کرد ابی / ساحلی شد بیاد بان سخن
اوج ... لعلم / کاه نظاره مرکان سخن
کشته از ... تفکر او / آسمان پایه آستان سخن
در بیابان لطافت ... / حقه در شود دهان سخن
فقد کو نش ارکنی ... / لب کشاید چو در بیان سخن
بر اشراف عقل کاس ... / بر عیار طلا دکان سخن
۶ از دوات ش ... یاقوت سخن / یافت کلکش جو طیلسان سخن

نام مترجم شود مصحف راز / قلمش کنت ترجمان سخن

بود

کی نبودی کلید خامه او / بسته ماندی در دکان سخن
نرسد تا بکنه نقطه‌ش / نشود معتبر نشان سخن
کار تحریر رفته بود از دست / کرد احیای خاندان سخن
سعد دوم ... / که شد آباد خان و مان سخن
شاه مادیست مهر پرورد که / مسند گنج شایگان سخن
تیشه‌ای درین بوستانت / در تماشای بستان سخن
ذره ناخن ملبک دفتاری / در دل بار آشیان سخن
مشک کر بیکه روز ... کند / خنده در طبع زعفران سخن
شده از شمع حشمت ظلمات / سبب ظلم عمر جاودان سخن
بر سخن کشته جا بکا سواد / کر بجیب حسب نیران سخن
چون ثنا شرح خراش الدرود / سینه کاوی کند فغان سخن
تیغ کردد چو در میان برد / خون زند تیرک از سنان سخن
کر بیان بکشا پیمود / طول بر رشته زمان سخن
بر لب حرف تا زند لکنت / بود بر یک دگر دهان سخن
ما زسطر ... / سر بسر بود شد زبان سخن
طرف جمعیت کر ترشح فیض / تا رکی در کشد بجان سخن
ای ز تو طوق منت تعلیم / زینت گردن سران سخن
از ضمیر تو کشته خاشه ساهی / دوش خورشید در عنان سخن
صدصفا را بیان عقل و خرد / در رکاب تو در رسان سخن
تیغ علت شکافت تا رک جهل / کرد تا جلوه بر فشان سخن
بتمیز تو میهمان ننشست / بر سر خوان میزبان سخن
بحر طوفان بحر ... / چون دهی جام امتحان سخن
هر کرا در سخن توانائیست / از تو کردیده ناتوان سخن
از جه لفظ پوست معنی / بر کشیدی جانب ایمان سخن
آفتابی نکردی ار رایت / ماه تابی شدی کتان سخن
معنی و لفظ مهربان همند / شده تا تو مهربان سخن
صبح فیض از فروغ طبع تو زد / غوطه در نور خاوران سخن
از کمال تو خاک خطه هند / تخته چشم اصفهان سخن
غیر ملاح فکرت تو ندید / ساحل بحر بیکران سخن
از تو کرد بد نقش خاطرها / ساده کی های بی نشان سخن
لاله طبعت از طراوت است / آب بر رنگ ارغوان سخن
بز بان تو در سخن کس نیست / دارم این نغز از زبان سخن
از ضمیر تو کو فروغ افروخته است / بطهور ... نشان
کرد لجاجت اشارتی که کنم / ختم داستان سخن
باد دامان سنبل نفست / باد در جیب عنبران سخن
۲ وصف اندازه بیانم نیست / بهمونیست ترجمان سخن

باد در عیش بسته عهد دوام / روز و شب سرخوشیم نسلط کام

جیبم از نامه مراد پر است / کرده کم بوی یاس ناشام
دولتم راجه پنک آغاز است / وای بر حاسدان بد انجام
طالعم کرده جای بیدا / فارغم از تعدی ایام
سرفرازم بتاج بندگی / میبرم کو بر خواجگی بر بام
بر سرایه هما بو نیست / که هما تا کند سعادت وام
رو بر ام بکوبی الاصبح / کر نصید کام میر بیم هر کام
میکند عرش سجده تعظیم / پیش قدرم ز فرط علو مقام
چون بناشند حنین جنین باشند / بندگان شه سپهر غلام
شاه جید ذنب از سعیش / ملت احمدی کر فته نظام
ظاهر است اینکه شاه کیست ولی / بتیمن شوم مذکر نام

ظل افضال شاه فتح الله / باد ممدود تا بروز قیام

کرنه خورشید فضل او تابید / شهر بخل عقل ماند خام
دیده از اهتمام تحقیقش / ریب تصحیح لشکر اسلام
در دکان مخزن ذخایر عقل / در بحا معدن جواهر کام
ای بیان تو آب خنجر نطق / ای زبانت فسان فسان تیغ کلام
خنجر نطق تیز بخبث ... / خورده در مجلس تو زنک نیام
در رفیقت زبان افلاطون / مهر باشد بخاتم الزام ...
گر بتفتیش ... / دانها سر بسر شوند اعلام
پرده طبعت بدون رکار خرد / قید اغلاق و عقده ابهام
هر است صحیفه مضمونت / خوانده از جبین اهل پیام
عمرها عقل کشت عز از تو / در تمام جهان ندید تمام
در وصف فطنت تو زند / دست پای بعجز ... اوهام
کرده بیرون ز حد توصیفت / کلک نقد نقطه اتمام
در شکوه تو مد عمت بقا / در حیات تو مضمر شده دام
دست ... تو ابر بحر سحاب / کف جود تو بحر قطره غمام
بخشش تو وام کذارد / جود از همت صاحب وام
از عطای تو موهبت انواع / در سخای تو مکرمت اقسام
اینکه خلق جهان بسوی درت / سبقت اند از جهان سوی حرم
از برای تو جسته هر یک / صیت لطف تو عوده ... کرم
بد سکالت جو کامجوی شود / کشدش اژدها در کام
بسکه تلخست عمر بد خواهت / سم افعی تواودش دشنام

۱۸۸

عمرنا موس خصمت آخر شد هست خاکش لبیر ز ماتم نام
چمن حشمت تو عکس افکند طارم چرخ شد ز رنگ علم
دست حکم تو بر تواند داشت از رخ شام طیلسان ظلام
بر کشد قدرت تو گر خواهی کسوت صورت از اجسام
عرش قدرت از آن رفیعترست که کند افکنی کمند اوهام
دست عزت قضا ز تعجیل بار حلت سکون بر ادام
نعت تیغ تو قاتل الکفار نام گرز تو کاسر الاصنام
روز رزم جادر ناهید لیره از بیم در کشد بهرام
کشته زند ایشان قهرت بدن و پوست بند طاس خام
زند انجام کر بخشی تو دست دور آغاز از ازل انجام
مقسم فضل و جود طبع تو بود در ازل گشت چون قضا اقسام
ریخت جودت بجای دانه گهر شد چو در صید خلق خلق تو دام
جو هر از نگین دولت نشت مهر بر روز نامهٔ انعام
کوست راندی نصف حروف کو الف پا الف بجا من لام
از عطای تو حرص بر مم بخت سیم و زر در خزانه ادغام
در زبانت ز ره زبان طلب کشته خالی کمینکه هر کام
و علمات در عطای عمر ابد جز بکام وفا نکرده خرام
عین خلقت کل تواضع وانس نکفاند بجز جز عنام
داد خلق تو صاحبا رخصت که زدم در ره ثنای تو کام
فیض مدح تو هم زبانم داد که غام تعرض حال وتمام
بند کانت اگرچه بسیارند نیست نسبت مرا بهیچکدام
گرچه در قدر کمتر از همه ام در عقیدت زیاده ام ز غام
گر کند دیگری هم این دعوی هست شاید ضمیر صدر انام
نقدی که کرده روز ازل مهر تو فرض بر خواص و عوام
بکرمی که از کمال کرم ساخت جامع کا اکرام
برحیمی که اهل حاجت را بتو شد رهنما ز رحمت عام
بعزیزی که کرد ذات ترا مطرح عز و مورد اکرام
بحکیمی که شد ز حکمت او تن خصمت مخمر از اسقام
بنگارنده که نقش ترا .... ساخت زیب صحایف ایام
بپذیرد که بپذیرد تا ولایت دعای اهل مرام
که دعای بقای عمر ترا فرض دانسته ام چو صبح و شام
بان سوگند هم بلا تا تو که علیم است و عالم و علام
گر زبان تا دعا برون آمد نکشم زین دعا زبان در کام
صدق و اخلاص خود چه عرض کنم ظاهر است ظاهرت بی عذام
سخنم خوش دراز گشت ولی در بلاغت خوش است طول کلام
معنی لفظ کام تا باشد قابل اشتراک در افهام
دشمنت را بکام زهر بلا دوستت را بجام باده کام ۷
هر که بپیچد ز امر و نهی تو سر مرگ بروی حلال و عمر حرام

بحمد الله که بختم ساز کارست خزانم را بهار اندر بهارست

ز توفیق بهجود آستانه نعیمم آسمان افتخارست
بهمن کیمیایی کرد دانه مس قلبم زر کامل عیارست
کلی دادم ز باغستان مهجی که داغ شیفته باغ و بهارست
کنم غواصی بحر ثنایی که در بکرش رشک در شاهوارست
بپای میرزای بوفشانم که از اعیان عالم یادگارست
همایون اختری کز اختر او سعادت را سعادت مستعارست
بمیدان جلالت شهره میرست در اقلیم سیادت شهریارست
در آن دولت سر سعد است فلک دون بر در او پرده دارست
نشاید در جهان کامکاری ز حکم او بدست اقتدارست
سر بر آرای ابوابست بخشش که صد اقبال هر سو پیشکارست
نه مهر او سپهر هر کنار ای خصم که تیغش در نیام روزگارست
ندارد در خم تیغ دشمنانش که در حفظان حفظ کردگارست
نهال بوستان طینتش را جوانمردی در ابتدای برگ و بارست
هم جام بجای سبزه روید جوا بر همت او قطره بارست
زهی شیر افکنی کز جمله او شکیبایی سهیم اضطرارست
حسامت شعله اسپد اسورست سنانت از دهان عمر خوارست
بیا میرزا بنالم خجرت را جز حوش مثل و فرزی چندان کدارست
لب بد گوی نکر تو خراشست دل بدخواه را بادش دمارست
ز لطفت تا این یکم کشیفت بحلق دشمنانت خوش گوارست
غم خصمت چه خواهد بود یارب که عیش او هر آن پایدارست
ز ابر رحمت بیک یم محیطست ز باغ خاطرت یک گلبهارست
فنا صحرای خشمت را سموست بقا دریای لطفت را بهارست
بیای از زبان خنجر تو کلید فتح صدر و بیر حصارست
درون ترکت هم هر بری بلای جان صد اسفندیارست
کنند کردن جان بلا حست نگر از حلقهای زلف یارست
سپندی کو سمندت را بنازم که طاوس روز کا دست
بجولان اوری رعنا تدروست بهینگو منظری زیبا نگارست
ختابش برق دامن هم کورست در نکرش شوق را سکر نکارست
هم آغاز نهال از کامش انجام میان راحیله از برش کنارست
بیک تک ره ز اندر کند اگر صد ساله ره حق از قطارست

بادعنفر

۱۸۹

باد تحقیق کرد گو مکانی ورای عرصهٔ لیل و نهارست
بیان سیل در بحر موجست اگر کاهی خلافش با جبارست
حساب سال و ماه عمر خصمت همه در دفتر پیرا و ویارست
ز نند خصم تو فاروق آنها زلیس کوهی خود نه پر بارست
رسولان از برای دعوی خلق ز نصیب جود تو در هر دیارست
نی اتبر در بحر بر دحت نقاط خامه تحم انتشارست
ز عطرستان اخلاقت نسیمی بجیب سنبل دست نثارست
مگر گو دست با علم تو دعوی که کوه از دست قدرت سنگسارست
مگر سجاده دار طاعت تست که تقوی اعتبر پرهیز کارست
بجان تو صفت را دلیلست کمان توهین راستی داست
مآب روهر و تازه دوی تخی کرده اهت در بهارست
در آن بزمی که مهرت شیر مانه بجای باده در ساغر خمارست
نکل خوش بر سر کان خاک در آن مزرع که کینت تخم کارست
بصحرای بقا از باد قهرت میان جان و تن کرد نقارست
سخونت انیکه حق بر بد ازو زخم نهم خنجر تو نیمارست
بحربت خصم تو میدار کرست که او از کس زمعتولان فرارست
دم تیغ ترا تا رگ شکانی بروز حرب از آن ذو الفقارست
ز میر خنجر تو زخم جبرست سحاب تیغ تو ناسور بارست
به برت دست و تیغ تیغ را نان حسام سوسن و بیک چنارست
حکایت داده ترتیب شماری که احادش فزون از صد هزارست
مسیر نیت تعداد کالت فزون از عقد انگشت شمارست
چه حاجت چون منی مداحی تو ظهوری یادا فضویاشر مسارست
ولیکن هم در مهرات معالم که مهجون دل در بایت اختصارست
زبان عذر خواهی خود مرانیت دگر هم هست جای اختصارست
دعای بیرمانی سرکوای دل که امین ملک در انتظارست
بنقش عیش و غم ناکام تقدیر رقم پرداز لوح روزگارست
تو عیش جاودانی صرف مکن که عمر بادشمنانت دل نگارست
حصار حفظ حق پیرست باد که حصن دین بتیغت استوارست

زهی جمال العشایر از نهال وصال دل امید تعلیبا از خیال محال

خط تر اکلستان حسن چمن فدت بجوی جلوه نو رسیده نهال
زباغ روی تو صد خلد در کنار نگاه نعیم طره توصد ختن بجیب شمال
بهر طرف که دو دو خونت حیات خوش بزند فند بخاک چو قربان غمزه قتال
سیاه چشم مهی بیاسخت توام نزات چهره آلوده است کوبیراک
بعشق چون لبت سلام بنام بعاز زعنبر خوتر شکن زمانه بحر و بیبار شده در غنچ وبلال
اسیران ابرو دلدار شوم بخند بخند فدای که بنیه قوم هراز عقد دلال
بکار و بار غمی ای طرب کرده ام برو برو نسبت مثال حجال
حدیث مهر تو و کوش عمر دهمت مکو و فلان کو کردم مکو و با دوبال
اگر نه زخم باشد کند بنا سور دل ز مرهم دگر این زلیف بیز احوال
خار حرم از تعزیر و در ظلد برون از کلم حنظل جام مالامال
بعشوه چشم تو گر نشتر بکند لبان مرغ دل از بحون کند بر وبال
نگار خانه بخت مرا بیاد است که گر دو دست در آغوش دل اید وصال
شکیب و صبر بحرمی داشتم حالا بر و بخانه دلبر ای بکشتفال
بگنج وصل فریست یابی جاه وقت که عمر رفت خود آمد بروز هر بلال
زبان بحرف وفا بر کنار که حرفی هست دگر حکایت بیداد دلفاکن بحال
مبارکت بجو دوستی علی بیت فتم بدوستی میرزای عمر نوال

سمی احرز علم تقی دین مبین که بر نشستش تا بد اسپهر کمال

شو دعا به بین در جهان کمینه آه سپهر بدوره عصا بحی بعض اطفال
یکی ز سینه کجا اهل شود پیدا برای ثنا اگر پهر حیدر و آک
هر ار آیت کامت و حرف شطر بخت امل دمصحف جود ترحیم کتاید فال
جکونه حسمتش ابتکو و چنند بحضرت فضلای جهان استقلال
یکی ز حکم پیران امت استیلال یکی ز کار دگران قهرت استیصال
هم از نیاز تو ز نک جهر امید هم از نواله تو معنی استحوالنوال
نشان باغ ارم خاطر تا اول بیان روح بجسم تن تو امثال
هوای مجلس لطف تو جمع جانها زمین خنجر و قهر تو مقسم آجال
دم حسام تو در آب عمر خوبان سنان رمح تو در لعبت سوال
کشند مهر تنا رجنبه مجذوب همای قدر ترا بال دعوت تبداک
در مهمای نکو انتظام ز قانون بفکرهای مبین مشکلات حلال
هوای دشت ختن از شمیم تو عطار نسیم ملک کن از خیا ده کحال
خریده در نجز کام فضل فرودین سیده در جرشام عز متوال
کشوده حسمت اقبال در حصول مراد ..... حلم خوی از جبین استعمال
سر عدو تو فنر الکنبانید وگرنه هم ز تتق جانگران کند دوال
نصیدگاه جمال دمت از ان آمد که صد هزار عشق در حکیم مدحیکال
هر بر کشی ز حکم عزم در صف هیجا بر جسته سر زبان بر سر قال
دوی جو دری شیر سپهر موقف اگر بجنگ نهیب تو ماندش دنبال
بگاه کین تو صله عشر و ار زند خوز دم ز انتقوان علوسع اذال
بحکم مفتی عزم خون دشمنت هیجا حبان حلال که در شرع دهم همت الالال
برای علو جهان در ازل تقریر شد ز خون جود تو هر روز راتبه ثمال
زنام کان بحکایت مکو رسید بکام که کشته خوش سر زدر دهان زبان

ز بو صفا انکهش هیچ سوی افتد
چو کرده کلک بو در کوچه سطو عبود
هزار بدر بمهتاب او توان برچید
اگر فتو کند خرده بنج پای حساب
بقطره لطفم فشان دو شبه
بگوش وهم صدای حتی می آید
اگر بفال بقا خصم قرعه کرد اند
بوصف ذات تو یک اختلاف نتوان
کلام خصم تو اگوش خصم مشنواد
بپای مدیقایت کشید جمع دوام
ز روی صفحه دیر دست و کودک دشمن

[illegible]

۱۹۰

[illegible]

صد آفتاب ذره بکی بر سر جوشد | برای شادوم کر بیا نخل مراد
شود هزار ظهوری شمرده در یک لفظ | ستاره سوخت کاین اکر کنم تعداد
چنین که من ز حدیث سخن آسانم | عجب اگر نبرد ظالم بزور عناد
اگر چه در شرار عزم لعل کنز دارد | فتاده کار بتقلید هر چه باد اباد
بیا که من سخن زبان نخواهی کرد | بدولت تو کرم کرده ایزد استعداد
بهند چو فکرتم اسب خوابی بزمم | شود بر شکر عمیق جان مادح شاد
عجب نیست از اطفال میشوند بزرگ | عریب نیست ز شاگرد میشود استاد
بروز کار شود خط و خال دلکش تر | کو از مسوده شعر من برند سواد
اربکشوده در عذر خواهی جرات | ببست حرف سلیمان و بای مور جراد
همیشه تا بجا باد و کم باشد | تیز داهی خود کوکه ورد زیاد زیاد
| رکاب رخش تمنا بپای جا باد

ستارم بر نخی که سکه صاست | نداهش کی کام راه سیاست
کند باد اگر راه صد سال فوت | چو یکدم بدولت خود را قضات

١٩١

الکرم ولموس

نفس قهرش کند چون مغز کاهی / دریغ پوست استخوان کوهی
تن بدخواه او را تن نکوهید / سیاه چشمانه روح و روان
بحکم مهر او در فتنه جان / حصار جسم را دار الامان کو
نبفشد تا خطا بر حوادث / ز چشم عیب بد جنان نشان
ره وصف ضمیرش مبدود فکر / خرد را انجمن بر جوش فتان
حکایتهای عشق و بره و کرک / بمهتاب سبستان شبان کوهی
ز کلکش خانمکان گشت ویران / و گیتی را بجز یک شبان کوهی
بکوی او گدایم پادشاهم / بلی و صد بلی با میر و خان کوهی
بدست آسمان جاروب خورشید / ز شوق رفتن این آستان
بفرق بیسخن راه سخن هست / ز حال خویش حرفی در میان کو
خشن پوش سر کوی ولای / حکایت در لباس از پرنیان کو
بکحل اکشنه چشم از گرد راهی / دهن را از دم مهر کی اصفهان
بخوان التفاتش خوش غرور / ز روی طرح و دامان کو
خداوند خداوندان خدا را / مرا از بندگان بندگان کوهی
مرا گر کس ز دوران مغز کاهید / صلیبی در محبت استخوان کوهی
توانم داد اگر گوید بدهان / تو خود دلبری برای امتحان کوهی
زبان را نیز میباید زکاتی / مرا یکباد صاحب خان و مان
دهان ده نعت تنگ شکر را / بتحقیق حدیثی با گمان کوهی
بخیر خواهی دهان بگشوده موفق / تو نام خصم در گوش گمان کوهی
خطای خصم با عفو خطا دوست / چه میگویی بقهر بی امان کوهی
حسود ورقت از دل شی میاوید / چو گوید آسمان اندیشه‌ان کوهی
مطول شد سخن ای نطق بو بس / حدیث اختصار داستان کوهی

زحال خصم در زندان غم بس / ز عیش دوستان در بوستان
بباغ کین سر اعدای او را / مکوس میوه نخل سنان کوهی
دران سودا که مهرش مایه بنهاد / حساب سود بگذار از زیان کوهی
بوصف بزم حفظش نافه باشی / قمر را نافه جیب کتان کوهی
بدوش آیت امن حرم را .. / لی تغییر خواب پاسبان
ز کنج افشانی دستش املها / مبارکباد دامان کران کوهی
از وعیدین که هر باشی عجب نیست / رنی عاملان بحر و کان
ز منبر استانش آسمانست .. / بروابن حرف را با آسمان
نکفته این سر این آستانست / تلاش سرور بو اعزان کو
ولی افتخارست این گدائی / گدا باید حدیث تاب و تان کو
دو بری جنگ کاهی در زکامی / کمیت کام را در زیر ران کو
نخواهی بود دایم رهن حرت / مترس امیدواری را ضمان کوهی
ز دیدی جوشی در اظهار محبت / دو عالم گفته و لب مهر ان
بهیچم هیچ کن لیک ازو هیچ / لی سیاهه کنج شایگان کوهی
طلای لطف خواهم طوق گردن / نویدی زو بگوش دیگران کوهی
ظهور رحمت از یمن مدحت / مرا حاقانی حس و زمان کوهی
چه هر چیزی که میگویی ممانت / فلک را در حق من مهربان کوهی
بنازم این قرائت را بنازم / نهان وهم در روی عیان
بنیر چشم گمان مدعی را / ز بی عقلان بپای ناودان کوهی
خطای خصم با عفو خطا دوست / چه میگویی بقهر بی امان کوهی
سوال نام دشمن کر بی ازین / می آید بخاطر قلبستان کوهی
اجابت بسته آمین ره گوش / دعای بیریای زبان کوهی

هزار شکر که کلک جهان هزار گرفت / چو فتنه دشمن خان از میان برفت

فلک را داشت این بیش بر شیر [illegible] قراد / ره متابعت مملکت بلا گرفت ۶
ستم ز معدلت حضرت [illegible] / بیوی کشور خصمان ره فرار گرفت
سحاب موهبت ابر کفش [illegible] / بنا کلکش امید برکو بلا گرفت
زبان خنجر خش آتش بروز [illegible] / بیک هزار آهنین حصار گرفت
بکشوری که نسیم مهابتش [illegible] / جبین شاهد ناموس [illegible] گرفت
بعهد معدلتش چهره خزان [illegible] / نشان سیلی سرنجه چنار گرفت
بحکم سلسله برپای تند باد [illegible] / جبین کل برپشت کر خار گرفت
سپهر الملک کلکون ز عکس خون [illegible] / جو تیغ تیز کف [illegible] زنگار گرفت
خیال نامه بوصف نور [illegible] / ضمیر نقش [illegible] سنگار گرفت
بروز بزم دهد بوسه [illegible] / عروس ملک از آن تنگ در کنار گرفت
ز دبر کائت زمین چیز [illegible] / بدشت عربده چون برق [illegible] گرفت
بر سنگ گروی [illegible] / که عرصه [illegible] او دست اقتدار گرفت
ز دود شعله جاه [illegible] بید / سپهر ثابت و سیار اختیار گرفت
ز استان قدر [illegible] فلک [illegible] / ممدوح [illegible] شاهوار گرفت
برای خرمن شهرت سزاوار [illegible] / ز نقطه قلمش [illegible] انتها گرفت
فسانه دامن جو صبا [illegible] / هزار صید جو [illegible] شکار گرفت
زمانه [illegible] عزت [illegible] / بکوی دولتش [illegible] گرفت
بعدل و عقل جهان [illegible] / بنزم ملک ره [illegible] کار گرفت
کشور [illegible] بزم [illegible] / حسود [illegible] حلم [illegible] گرفت
بکیت [illegible] / ز تیکمر [illegible] گرفت
ز هی کار [illegible] اقبال / ز نعل ابرش جاه تو [illegible] گرفت
سیلاب [illegible] مملکت [illegible] / که [illegible] بهار گرفت
ز دور [illegible] / کرد [illegible] گرفت
[illegible] / اگر [illegible] گرفت

دم بلا

دم بلا کر حریق زخم [illegible] نشت / مخالفت عبد [illegible] کار گرفت
تو دام صید هوس [illegible] / بقصد خصم کند [illegible] گرفت
بکوه لشکر ز سنگ [illegible] پیغام / کر رحش دولت [illegible] بنیاد
ز روی خوم دکر [illegible] / اجل [illegible] گرفت
چراغ مجلس شام حیات [illegible] / فروغ وام ز شمع [illegible] گرفت
نصیب خصم تو بود [illegible] آری / ز مهر جاه مکان [illegible] گرفت
مهم عهد تو [illegible] / کوان [illegible] گرفت
ز کو دراه خود اگر [illegible] / غبار راه [illegible] گرفت
نماند جای ز فهم [illegible] اعمال / قیاس چون حسنات [illegible] گرفت
زکات جود [illegible] / کرانه [illegible] گرفت
عجایب عطای تو [illegible] / هزار گنج [illegible] گرفت
کف محیط فشان [illegible] / کند سحاب [illegible] گرفت
عروس [illegible] / دکوه [illegible] گرفت
حصول [illegible] / کمر [illegible] انتظار گرفت
ز بس مدیح تو [illegible] کشید / بکوی [illegible] گرفت
بر امراک ثنای تو [illegible] / خرد [illegible] گرفت
جو عرصه باغ جهان [illegible] / بنام نامی تو [illegible] گرفت
نسیم [illegible] / [illegible] گرفت
نهاد [illegible] / جو باز [illegible] گرفت
فروغ شمع [illegible] / سپهر [illegible] گرفت
باهنه ز خورشید ابر آید نام / طلای رای ترا چون [illegible]
فکند حلم تو [illegible] / کرجرم کوه [illegible] گرفت
بکام عزم تو [illegible] / حساب [illegible]
شد [illegible] / کمی کر [illegible] گرفت
عجیب نیست ز [illegible] / که بزم از کف خورشید [illegible]
ز نام [illegible] / عدم [illegible] گرفت
۱۹۲ نهان جان عدو [illegible] / بر آب [illegible] گرفت
حسام قاف [illegible] / بپای [illegible] گرفت
لب تو [illegible] / بعهد روز ازل [illegible]
دران [illegible] / ز [illegible] گرفت
بریده [illegible] / ز هر که [illegible]
بکیر [illegible] / جه [illegible]
ز دست کینه [illegible] / کسی که [illegible] گرفت
بکو [illegible] / کمان [illegible] گرفت
باستعاره سخن [illegible] / کرباج کشور [illegible]
خراج [illegible] / که کار [illegible] گرفت
خموش چون قلم از عیب [illegible] / [illegible] مدح خلاصه حکا

مسیح ملک [illegible] / سپهر [illegible] بقا
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible]

زمانه رنجه شود از چه حرمتم در خلق چرا امید بیابیم بغیر احشا
دماغ تنگ عبیر کردن بحجیم جهود مراکه ساخته سرسام مغلطی شیدا
زنکه پوشش ذی دوقی بمیرید ز ذ عشق بدنم لرزه بوتب سرما
کشیده غم ورق سینه مرا مسطر که شرح لاغر بود افضا کند املا
گذشت عمر و نشد هضم لقمه نان اگرچه معده من هضم میکند خارا
درآمد اندرمن غم محوی چون طاعون بهینان که تو گویی بحیم انت وما
زنکه طعمه ولوام میرم ازجد بهم رسیده ز اعراض بحش اعما
چو نبض نحض امیدم شدست نا ... ری فلک جرا بن ندیده اغیم بربا
همیشه سنه افلاس در جگر دارم زعین تربت دینار تبت هیچ دوا
چو حالتی که هرکن بگلوی روزی من همی نوید کند اختناق فاقه بها
راعش خفقان فراق کشته نجیر شمیم عنبر وصل آورد نسیم عنا
ندیده در تب هجران باد بسته دهان کسی ز تربت عناب اشک درد شفا
دهر بجای سقنقور بجز بکلوند حیات بخجل ملا آورد عروس رجا
مرا همیشه نشاند دهان علیتم تلخ که مستحیل شود غم مرا صفرا
بیافت ماده اخلاط بخیر هر رند تمام عمر تلف شد به بحث سودا
لجاست بهر سل سموم پیدا چو کرشد ز تلخ تلخ حرص منی الحنا
جو سود صندل و کافور در صداع بیاد ملال و نفس مپیانی مکر کند املا
چه جای شربت بیت شربت بدهم مکر ز لطف خدا بر شود بباد هوا
اسیر صدمه مرضم سخت کریم بخت وبیل جهار چیز دوای زمانه کرد عطا
ز مسمنات ودم ابدالان ابتر ز قابضان ستم از مطلبان کار
بحیوی شاه حبشی از فوج تخیم که هیچ درد و غم و نحم حزن نحجا
نقض دهر احتیاج لجعلاج ز عود جود جوارش ساخت دست قضا
کسر تو ده ام بجنت جوش دهر نیا در آن بخانه وزیری بن محمد حرتی
رسیده کار بجای نصوح و فوقی که موش خانه ما را ببرد معصا
بدفع نخجی صفرای جوع خاره بخت ز نهد عضه نیابد دهان من حلوا
فرو غیر دودم نعمهای من بگلو زمانه تا ندهد نوح حسرتی قفا
اگر بجری زبان بخت من بودی بیافتی جریان آب ما شرابی بلا
ز آب و آتش خواهی خدا نگهدار دو جرا که یافته خوشرع وجه استبلا
بضعف من نکو حرص کی کرکت که بهر طمع رود در دهان شیرفنا
فریب دوغ قرا بوجه مانوشای بخت رسید جان بلبم از نبوست ...
نقاهت مرض جوانی دیار بدست شکر ... هوای دکوکتم خود را
بعرض حال بموفق شلام تو میدهد اگر بجنید دوا کبی وکو برجا
سپهر من نتا خاطرت اگر نکوید بچند بیت دگر سمع حرمت بگشا
جه کوه لنگر بنشستر و قرشاعر که هست قد ملکان ز بار بر دو تا
خراب درک و تیز کار عصرم نداد معنی شاعر چه داده لاوکیا
نشسته بر سر خوان بلا افزایند کشیده زهر دل آزار دگی بجام ... ما
برات خوشدلی این شکسته یا چند نوشته خامه تقدیر بر پر عنقا
کسی که ده زبان در رعایت شاعر بیدل کنج معاشی کزاری ما
برای قوت غریب زمین از سپهر آید جو کاخ مدح بنام کسی نهند بنا
کند بنی علاء جبینت انجم بهنده بر ثنای جاهل از خود را
اگر نه صدر و کوهر ثنا سنجد نداده اند شهان حق شاعران کدا
از ان لقب شده انجم ملک که کند همیشه فیض کدای ز علم بالا
کرانی صد معلو مجد وقح حیثیت کمد و ش فکر در آید ببزم ارشاد
مدیح کو جه جو بهم نصاری دارم عبث ... در کف اعما
خرابه ایده آن بستم سر هم ز خنک باده خوان بیار شکر خلا
بیاد حصه صد آتشی بنتوان رفتن جواب روی دود خاک بر سر دنیا
غاثده از تف غم در دل وجودم نم ولی ز حبه من خورده آب باغ صبا
جولوح سینه ام از کینه باک دفترم هم از ستایش عالم ز هیچ جای بیجا
ز هیچ کار ندارم و قوت حرفت من ز نظم و نثر رعایت دو خلا و ملا
ز عون مهر و وفا ... نکهبان است بهانه خانه ناموس ما بیع و وفا
وفاق و صدق بیاد دهر ... نجب کزان عیار رفتاند بهره دست بها
بکنه زنده لحظه کار نتوان ساخت دریغ و درد در دعوی دریا
ثبوت دعوی غربت تعدد دارد چرا که از نفر او اعلام بزنکوا
جکونه بیش بزرگان ره سخن یابم مراکه بخت زبان خوش آمد رسوا
فصیح اهل زبان عیب کی دارد جو بر کران تقدیم بخشند صدقا
ز دو دار اینهمه جور و زهم اینهمه قهر زهی خطای حقیقت زهی گناه وفا
خمر ثیم ز نصابت کاکر دوزی ز غم سپرده ام الکنت بر لب غوغا
شدم خراب ز شطرنج غالبکه جرخ همیشه شاه رخ عفت خورده ام عرا
نصد امید جو کرد بیده داو مرید شش بهوام ره شد دعوت دعا بخت
زمانه بافته بهر لباس من نصبی که مم مر ازی از و سلب کرده هم نشا
فلک فریب مرا امروز مبتهج عزت که پوشش وخورش ماست وعده فردا
کرفته کینه ز جای ذکر جلعرته ندارد اینهمه آزار قابلیت ما
مکر بذور ق لطف تو ساحلی کشم که مرغ غم بنر بست کس بزور شنا
جواهری که بپای تو بحر فکر من قضا نخیه برفرو حشمت دارا
امید سود دراوان در بیع علتم چرا که جنس نفیسی است مشتری بیجا
لب سوال طوری ز التماس بند که مبتیوم مواخذ بذهب شعرا
بی بزرده تفصیل البقد نکات قیمت که کشت کفته بترتیب لفظ التدعا
بیاد غاشیه بر دوش کن که معطوفت بصوت ملک اجابت عنان رخش دعا
همیشه تا نکند در ریاض طبع نمی ز اقتضای قضا در رخ صفرا
ز اهتمام قدر روز عیش بد خواهان ز غصه از دیده بجی سنبل سودا
ذلکم من فضل کم داد
خدا حبیب محبان تو خصم ترا

ای نگاهت بکند کردن جان چشم مست تو خونی ایمان
لوح امید از نهیب تو نقش یکر شوق را نگاه تو جان
زده هر لحظه شکر تو نقاب عکس بر دل جگر خواران
خوشه خوشه دمیده حسن ز خاک در عرق کشته جو قطره فشان
مهر و عشق و حسن تو جو بی در زمان من و تو شد تاوان
دلیل تو لفظ عمر را معنی مهر تو بخت مرکز را برهان
رنگ برداز غمزه ات نیرنگ داستان ساز عشوه ات دستان
دو سپهر از دو شمع ظاهر در تغافل نگاهها پنهان
غمزه را صد هزار توده دل طره را صد هزار حلقه جان
صید بندی ز بیخ سنبل دشنه کاری ز جنبش مژگان
اشک من گشت از تو در اسیل آه من بحر شوق را طوفان
جگرم داغ عشق را گلبن نظرم باغ حسن را دهقان
بخشش کو دیم دغ و راحت را رنج از ما و راحت از یاران
میتوانند زلی دو بیت نیاز باشی کو رخش ناز کرم عنان
بر هم دو چشم ای کاش دهد آن چشم بر نگاه امان
از متاع وفا ندیدیم خیر نعمت در لب نهاده این دکان
زده کبش عاشقان باشد در بلاهای عشق لفظ امان
هیچکس غیر من نسنجیدهم لب خندان و دیده گریان
کرده خوارم لعبتان که شکست از وجودم زمانه سنگستان
آبرویی بکو کند حاصل چشم از گرد راه حضرت خان
نامور داتش و کتابخرد کشور جود و عالم احسان
دیده دید و بحر بخشش حکمی بر دلی و زور توان
اسد بیشه وغا که کشد دل برون از درون شیر ژیان
تیغ تابنده بر میان غضبش خصم را در میان غایبان
در زمین وقار شان تصور بر بنا ورده موج رنگ روان
کو ز حلمش زبان سخن براید بر نیاشفت نطق را بیان
بر سپهر تلفظش هر کز کوکب نون و یا نکرده قران
ای تو بهار دولت اوست اینکه در هند نیست فضل قران
دولت او دوام را آغاز دانش او کمال را پایان
ای بهادری که در عهدت کشته زنجیر رشته بیجان
دولت و حشمت و بقا و ثبات کاخ جاه ترا شدند ارکان
نظم کشور جهان کم میباید هست در عهد دولت تو جنان
حسن در معرض عتاب آید تیز بیجا اگر زند مژگان
حکمت از حکم و اتش راند نکند اختلاط با دوران
ماه را از فلک بزیر کشد شحنه امر تو بتا رکستان
از زمان سال عمر دوقتر کرد اخراج شان دهر زمان
هست ممکن که عسل بکریکی ز آب حکمت بر آورند الوان
نغمه عشرت تو عمر نواز ساغر کینه تو مرگ چکان
رخش آتش وش تو نتابد شعله را بیح و تاب در جولان
میتوان کرد از نکش ثابت بر بدایت تقدم پایان
که میان خویش بر بندد در زمان بگذارند ش ذکوان
میدود وصف تو براثر هرجا در ره نطق پیش پیش بیان
نرسیده بگرد تعریفش در بیابان فکر طی لسان
از در نکش شتاب زنجیری در جز میدنش صبا رقصان
در صف رزم شقه علمت زده بر آتش فتنا دامان
الحذر الحذر از ان ساعت که بگیرز میدان کنج بکوان
کرد دار نقل تو بجانه نو اژدها را دغرصه میدان
قلعه قاف تو تیا کردد در ره کوشش عسر ابر کمان
کورها از برای قسمه بزند در زمینی که بکذرند بران
شود از شعلهای کینه تو آتشین تا فلک کیوان
شب خونخواری بر آورده مریخ شود آماده ارشاد دخان
عقل بر جبر بر دجیوش ابر لبک کردد دل و جکر تفان
بیم باشد که از غریو خروش شو خرد سقف کنبد کردان
کردد از منجنیق تدبیرت برج دوبین و زفلک ویران
شود از ابر کینه بارد فلک ژاله بر مزرع بقا باران
بکنند دخان کشند فرو بفلک کو رسیده باشد جان
باره کردد کمند طول امل باشد از بکد حصار امان
نقطه ریزه هر ارد قرار ناتوان تر شود ز ضعف توان
یاد کیرد ز بی نهیب قرار دو کرین اد قرار طی مکان
مژه بر رسته دیدها خدنگ سینه کرد سه بود از بیکان
برشاهین روح بال عقاب نم جوی حیات آب سنان
انگهان دهر جگر خواهد که شود در خود از هر ابنان
تا اجل بار زندگی بنجد تیرها در جگر شود میزان
فتنه دستی دتید بر کشور کر خم ابرو کند بلند کمان
نوک بیکان زداد هند بر لب طفل زندگی پستان
افکند دور دور طاقت باد دست بر دارد از دهان فغان
بر کنار فلک شفق بندد کف دریا دجله شریان
روح را سر بپای جم افتد جون برآید بلا دکیوان
جون شود جوی فشان ز تاب رنج جیلشد الماء فتنه دشت زمان

دشمنت را به سنگ حاجت نیست	کردن خویش ملزه در زندان	بارحلت فزو بود بن مین	بختیان جبال را کوهان
لیک لغت را صد زبان دارند	در دهان تو خامه دو زبان	فرض بوجه نا امید مرا	کشته امید بخشش تو غمان
بهرخوان کام کوندیت	دهنم مینج دوز از زندان	مدحت شد که بخت مرده ومن	کرده ام نام مرگ خواب گران
خوش شود کر بدل شود دو سرود	طالع من بطالع دگران	گرچه این سعی کرده ام داد	در چنین مجلس بهشت نشان
بشیم حکایتی نگفت	غنچه باغ خاطر من مان	بنگاه عنایتی مسن بود	کوی اقبال سعی سرگردان
دیده من دو دیده برسر رم	نکهت هر طرف که کشته روان	کوش من پهن کرده دامن حرف	چولب در دوشانده بر دکران
سیکهای جرم وآن مرا	اینچنین کرده بردل تو کران	نیست شک کو سرپشیم لوام	میشود اختلاط ناجیبان
طامع لیک در سبکر وحی	باد طعنم کشیده مایه جان	چند در کوش انقیاد نهم	کر نهنت صلا زند رضوان
هیچ جا سنگ من نشکست	عقده منع حاجب و دربان	بوده ما سود همه کان این بحث	که درین شهر شد شریک زبان
نکرد ان با طراباغ سخن	جرس انکشت میوم ندان	پیش ازین بوده اند اهل کلام	زینت بزم قیصر و خاقان
از نشان دیده اند جابرها	صلها خورده اند از اعیان	همه زین دو زکاد سلمان زاده	سایه جاه بو سس سامان
بوکلزاد روزکارش را	ازرخ وزلف سنبل وریحان	ازنی انبساط رغبت بود	هر طرف بربساط طبع اشرکان
ازبرای کفی جوادی مرغ	بردر اشکه میکنم دهان	کوسکند دکه دمش درکام	الحیوان زچشمه سار زبان
عطر بهشت شاهد معنی	کش دوات منت غالیه دان	شعله فکرتم عطارد باش	ابر اندیشه ام بهار فشان
درایم لفظ لعل کاه سخن	در کفم نام نخل باغ بیان	تر کلک مرا بجان بخشی	رشحکی کوه چشمه حیوان
تا ننار در سحاب خاطر من	نکند در حیله سخن طغیان	حشر معنی زصورت کلک است	در تن لفظ مرده آرد جان
آنچنا کاروی بجا کرهست	هست دانش بطبع من نازان	کیم باشد فصاحت اعراب	درعجم مکنت همه حسان
هرکسی را بقدر استعداد	فیض بخشیده واهب منان	داده ام از قصاید غرا	زیب دیوان بمدحت دیوان
تا خجالت زخویشتن نکشم	میکنم حال را زخود پنهان	لیعفر مردم مروت نیست	که شوم با کرسنگی مهمان
کار بخل و طمع رسید بجون	کرمت پاکو بهند بمیان	در طلب کشت پای سعیم خرد	بس بکند زد امید اسپ بران
تا بکی حسرت کمیت وسمند	در فضای دلم کند جولان	تا بکی دست حسرت خلعت	آرد م جاک جیب تا دامان
چند در شوق حیلة الدری	الف ثلث رین دم زبنان	چند تر باشم از تواضع خلک	تا بکی خون خورم زبی بریان
کفت وکوی برات خود چه نیست	رفته نامم بدفتر نسیان	از وی برات اگر داری	وعده ای دل بنیمه شعبان
شاید از خلق طمع بجهم	میکشد بخص همتم میدان	ذبح کا وهوس طمع دارم	ذبر ساطور سود باد زیان
حرص اگر لاغر و اگر فربه	که درین عید میشود قربان	طمع اولت و آخر هم	همه آری برون دهاد زبان
عقده ای ازکربای هورخوام	دارم از شوی طمع برقان	کرصبر بر نمیتابد	پیش ازین بار فرقت همیان
جو شود کوکبی دری کرم	مشکلم را سبک بده آسان	چند باشم میان خوف و رجا	نیست بکوی بیش بی ما هان
وه ظهوری چه هرزه میکویی	کرده افلاس خوش ترا طفلان	لب بکی بست دست درهم خای	نعطاف ولب کرم نیان
حسب حال ازکتاب پاس بکیر	فتنه بر توح آرز و غلطان	شاد کردان روان انوری را	لب بتکبیر آکند و جنبان
موز خوجرو آکند راکشن	بدوال طمع بهر بند میان	در تشبیب خانه بجل و کرم	مرکب جاه موسی میران
بند و بدرا خوش آمد میکوئی	سر تحسین بهرزه می جنبان	صوت بوبغز بیاد بیاد	در مقام بلند پرده میخوان
نقب بر کنج شایکان میزن	کر تو افیت شایکان جز یان	در که و پیش و نیک و بد منکر	هر چه صاحب کرم کند احسان
مشت خاکی کر التفات کند	سرمه دیده توقع دان	کر بناشد طلا و نقره مکوی	نیست کو آب و زین خر و پالان
میخود لیقسم قصه میخوانم	کشود خاطر تست شکفته زان	لیکترسم که در حساب خیال	شمارد ازدون طبعان
اینچنین نیست صاحبا هیهات	پیش من چون همت سوء زیان	شرم اندیشه کار کاه طمع	نبایم جو طمعه نیست کلان

نوجیم ولیک

نوجیم ولیک ازخورشید	ظلیم در دلیک از عمان	جان سپاهم کوستر و نجوم	دو نیم خوردن سفره دونان
کوزلستان مست آید باد	دد کنم عطر برکل وریحان	دکغ غنیده بردل هوسم	کشته کو کنج شایکان شالان
ازنم ابرچه هرام داد	آب سرچشمه حیا حیوان	حال دلم مکو دلم داند	داده کرچه برده رعنا ن
همت من عکم حسن سندی	کرده اخراج شکوه ازنیان	کلباغ شکفتکی کوردد	کوبکا رند در دلم پیکان
راه ابروی من نداند حین	کرده آبگه بدیده نوک سنان	نشود کهنه خانه لعل الهی	در بومن با امتداد زمان
خویشم را باوفا اکر سنجم	من نسیم جگفته رجحان	بس شد ای دل دکر زمان دعا	مدعا بان دردعا کیخان
دست نقد برخش کرد وزا	تاکشد در جدار کاهکشان	فارس عرص صبر و لای ترا	رخش اقبال باد در جولان
تا برات عطای حق پوشد	عاصیان از خلعت غفران	هر که پوشد لباس خصمی تو	باد از کسوت بقا عریان
سم در بن دم بیع عنت مرا	با دار النفات حضرت خان	جامه در برات اندر جیب	اسپ در زیر و بر میان همیان
	دمی جاشنیکر زهر نوشکر	زداغ تو آسوده کی مغز برود	
بهر دیدن نرکست در رکجان	بن کان درازی فرو کرد نش	حمل باعینان پیش شمشاد قدت	زبالای بالای سرو و صنوبر
تنای خار تو در سینه کل	که بهای زهر تو با کام شکر	عین نکهت دامن طره تو	بیابد بکار کریبان عنبر
بناز سوی کردن حور دستی	که کرد عشق میان توجنبر	دهد بث آینه خورشید بزن	جو از عکس روی تو کردد منور
زبس میل تو قوی نیک کشته از خود	حوصله بیاد تو پر کرده ساغر	عزیزم کرد ما مال وخواهم	که کیرم جوانی زعشق تو از سر
زبس نحسته جان آرزوی وصالت	دلم کشته در منقل سینه اخگر	اجل چاره اضطرارش ندارد	چو کردد کسی از فراق تو مضطر
خوشا نا تو لبش کر از خاک کویت	برایش بسازند بالین و بستر	زنقش و حور وپری دیبا نیازم	که شد از تو قصر و قصور مصور
بکشی کم بخشش مهر و محبت	فلک دست عشق تو در سینه لنکر	ز من کی ستانند رفت وبر درا	چنین میکشد اکر خیالات و لشکر
الان میکشاید صبا دفتر کل	که بلبل کند وصف روی تو ازبر	کل هیچکس این طراوت ندارد	بنازم بدان قد دلجوی تو تر
فرلخت عیشم دهرکام رانی	کشید دست جانم اجمت شکند	زخون عند زفراک برخاک ریزم	خوشا طالع فربه وصید لاغر
بنکام از درد آسوده جانی	کرم کرده حق سینه داغ پرورد	دم داده در خلوت آشنائی	که جان همچو پیکان ماندست در بر
نکام فروغ مرو مهر دارد	ننظاره خان خورشید منظر	ص سمی شهنشاه تخت رسالت	که از نام محمدت یافت مصدر
	بامان کار ضعیفان توانا	میدان اکرام و احسان دلاور	
بامن صدا داده کوس سعادت	که کردست اقلیم دلها مسخر	برآورده مرجا صبا دم زخلقش	فروبرده دم نکهت مشک اذفر
زهی سرفرازی که بخت بلندت	سراپای خاکیرت داده افسر	بدرگاه قدر تو میدانت نسبت	فلک کو نمیدانست سطح مقعر
سپهر اندرین حرف حرفی ندارد	که از آستانت نشیند فروتر	اگر مایه یابد عناداد وفارت	سرد کو بخیمه بعظیم محکر
اقل از رخاه تو بر خویش الید	عجب نیست کو جز واکر دد	شکوه تو برکبریای الهی	دلیلی بزرکست الله اکبر
با حصار سد سکندر رضاده	که در راه سرعت خورده سکندر	بجام جهان بین کرت حاجت افتد	در آئینه خاطر خویش بنکر
بر اثبات پاکیزگی خورده سوکند	بخاک سر کوی تو آب کوثر	ترا کعبه کفتن بود بهت شعر	که کوی تو باشد بسی بیشتر
خطیب ازدل کار از خلقت سراید	ادم خیز کرده سرا پلی منبر	نباشد بغیر از ثنا و دعایت	اکر جارب نفع اکر دافع ضر
همه نازکی در خیال تو مدغم	همه روشنی در ضمیر تو مضمر	رموز سخن را بیان تو مظهر	رقوم سخن را بنان تو مظهر
بسود اکر کلک کوهر فشانت	سپهر سخاوت شد اختر سخن	زجود تو در مهد وزکل است	بر از معنی چند لفظ کمتر
زمانه انباز هم که کردید هرکس	زجاهت جنان در خود تو انکر	که در دهر کمتر حسودی سلیم	که مصدر بکمر کشش باشد میسر
مهم جگر کاوی بمدکار سرا	قضا کرده در عهده نوک نشتر	کند دود کو آتش آه حسرت	دم از شام مغرب شود صبح خاور
کسی کو بترو دع خاطر میبرت	زخون دلش کشته روزی مقدر	بیرزم ملال از دل بد سکالت	فضا به عود غم آورده مجمر
چو دم برد غرمان دهی نقش خواهی	شود مهر عدعی نقش نشند	جبر سپهر از اصل و نسل حسودت	بد در پدید دیده فرزند مادر

۱۹۴

به عهد تو لایم که گنجشک شاید | کبوتر از شاهین بدر پرواز | جهان کرده عدلت مراعات آهو | که شیر کشته در پنجه و غضنفر
سیه بختی زاغ از باز باشد | کند چشم سرخ از چنین کبوتر | چو پروانه در غلط ار بگشاید | بگرمای صحرای قهرت سمندر
فغان از زمانی که در حرب هیجا | شتا در شوق بختاور نگارد | کمیت سواران سریع صولت | کشد در سر زهره از کوه چادر
گل زخم رویاند از گلشن جان | نم ابر چشم تیغ و خنجر | پر از نیش پیکان شود نیش ترکان | پر از کاسه سر شود کاسه سر
شود نعل در دست یلان از کدورت | چو بازوی طاقت ز گیسوی [illegible] | در هر شیر صد چشمه دارد هر دم | به هر جا رایت شیر پیکر
زبس کرده در کوه و صحرا هوا | زمین دور بازد همه زیر [illegible] | بنازم بآن تازی تند سرکش | که گویی که شیهه ترکی [illegible]
هزارهای تیغ تراکیب منکر | که بر جای ز وصفش خود در رخم | بآن شعله موج پیکر بنازم | که آتش در اضداد افکند و آذر
بخصم دورو کار خود کرده یکرو | مکرر از او کشته دشمن مکرر | ظفر خویشتن را بر او بسته آری | که تیزی نباشد عرض را ز جوهر
زاندیشه حد تو دشمنان را | خراشی دل و جان جگر کشته [illegible] | کند یا چنین آتش عمر سوزی | کجا باشد از آب بقا قیمتی تر
بنازم بآن آفت فرق و تارک | که حکمش روانست بر خود مغفر | شود خاک تا آب اگر خورده است | باقبال هر جا که سازی معسکر
تهور بارشاد بود یا وجودت | رسد پور دستان بتعلیم دختر | نکو شاید رونق ناموس خسرو | که گوید ره دستار از [illegible] معجر
جفای زمانش زیاد برآید | کسی را که لطفت ببندد [illegible] | که نعلین راه تو گردست دریا | که خود را نیاورده بر سر چو افسر
بنزهر فصاحت کسی صدر باشد | که باشد کلامش بنام مصدر | نویسم چو بهر تو [illegible] | ز رگهای جان آورم تا رسطر
بوصف ضمیر تو چون خامه رانم | توان رفت از لفظ با نور اختر | نه دزدم نفس گاه تعریف خلقت | چو خواهم کنم عالمی را معطر
بمدح تو گوید را و آوازه من | چو صیت سخای تو گوید بکشور | دوم چون بعنوان محبت معنی | فرو ریزم از جیب دریای گوهر
چنان تیز فکرت تراشد | که آرد ز عزت شنیدی آزر | رسد بحر شعر را گر فروشد | بزرگی بدیوان مداح سنجر
بفرزندیم مادر دهر نازد | عجب گر بزاید برابر برادر | مبصر تو پی [illegible] نرخ بالا | ستاند بجوهری قدر جوهر
من آنم که در کرهای محبت | کند خون من کار کوکو دلم | چراغی که شام وفا بر فروزم | کند شعله را تا دم صبح محشر
نفس شعله فقرم از جان گدازد | نگردد دلم کور ز حسرت زد | عم جنبو ای خرد نکته سنجی | که لفظش ز معنی [illegible] نکو
جدا کرده اندیشه خدمت تو | زیاد و دیادم زهی بخت یاور | زبیراهی چرخ داری نادم | بسوی تو چون آخرت رهبر
توان کرد از مرحمت یا ظهوری | که گرد از نجابت [illegible] | ظهوری زمان ظهور اثر شد | دعای کنم که با این برآورد
چنین است تا دم و آیین که باشد | مقدم مقدم موخر موخر | فروغ تو زایل نشینان حضرت | مکان تو از تو بری باد برتر

[illegible] | ایام ماتمست بماتم سرنشین | روز جدایی آمده از خود جدا نشین
ذکر آبروی مبادا دمی مباد | خود را عزیز ساز چو اهل عزا نشین | تیغ از هلال ماه محرم [illegible] | مانند خاک در جگر کربلا نشین
امسال شهید بتیغ غم حسین | گردند زنده در دم [illegible] | دشمن اسیر نیست [illegible] | برخیز از طرب بملال آشنا نشین
در کسب [illegible] و رنج | خونش تنک بپهلوی دل حسرت را | گر فوتی ماندت که خاکی بر کنی | بر ضعف تکیه کرده بره صبا نشین
[illegible] پهلوی محبت [illegible] | بر زانوی عداوت این بیوفا نشین | برخاک رو نهاده شد غرض وفا | دانسته بر بساط فنا در غزا نشین
بر دل بکار نالجان که این عزا | آه از تو گر نفس بکنی از این عزا
احباب خاک جیب بدامان برده اند | کام و زبان بناله و افغان برده اند | افتاده از [illegible] | آتش به سینه شیشه لبندان برده اند
در شکر حیات غم انجاست نی | زهر اجل بطعمه این خوان برده اند | از چشم داده اند [illegible] | و ز لاله داغ دل به بیابان برده اند
در روز شد ستاره ز دود دل [illegible] | افلاک گشت دست بدندان برده اند | تا به تیر کشت دل تنگ [illegible] | اطفال غنچه را بگلستان برده اند
[illegible] مانده اند شمال و صبا بباغ | بوی شمیم سنبل و ریحان برده اند | [illegible] | سرها [illegible] سامان برده اند
آن خود بکشت رحمت حق برده اند | لب تشنگان که تشنه ز [illegible] برده اند | گریند خون ملائکه بر خاک کربلا | غلطیده سر [illegible] خاک کربلا
هین [illegible] الامان امان الخطر | آمد [illegible]
ای تو ابنام برده سر بردن آسمان | [illegible] سیاه باد ازین جرم [illegible] | مغز جگر شکافته ابن ملجم [illegible] | فرق [illegible] زیر سر [illegible]

در ماه و آفتاب فرو رفته رونقی | دو نیشی مانده ز شام سحر برس | در سینه صاف شد [illegible] | در در بحر غوره کن و از کوه برس
[illegible] خلد این غم فتاد است | [illegible] زردی رخسار [illegible] | در خوابگاه خود [illegible] | خشک چشم جگر از چشم تر برس
افتاده در کنار کش صد کرانه | تو سیم که خون شود دلت از جگر | فرزند شاه [illegible] امروز تلخ کام | لب در سواغ زهر کشای از نکو برس
ز یزد و دیده بر شب دیجور [illegible] نظر | [illegible] عصر خانه نبوت شد [illegible]
بسیار کشته صبر بی کمای غم | [illegible] کشت دل شده اهل بلای غم | صف راست کرده [illegible] چشم و جان | بر دوش دل ز دود جگر بین لوای غم
راه هر [illegible] زیان بر گرفته | افتاده در دهن اژدهای غم | هر دم هزار نعره ز دل [illegible] | کو جان برون خرام که تنگ است جای غم
از داغ این عزا [illegible] | سوز غم از برای دل و دل برای غم | سود نشاط عید [illegible] | امروز این معامله کن در منای غم
کردم حلال هر چه بر کرده بود دل | خود را شهید ساخته در کربلای غم | تا در فضای عیش کسی [illegible] | بنشین سیاه پوش ماتم سرای غم
بیگانگان بحال تو گویند زار زار | ای وای بر تو گر نشوی آشنای غم | هر لحظه میکند بسوی [illegible] | [illegible] لب خنده [illegible]
شمع از مصیبت شاه آتشین [illegible] | دوش چراغ [illegible] این غم [illegible]
۱۹۹ [illegible] حسین کشته [illegible] | طوطی تلخ [illegible] | کار عقیق [illegible] | [illegible] کریست
فصل بهار کرده [illegible] داغ [illegible] | از جوش [illegible] | لب کرده [illegible] | [illegible]
گردیده قیمتی گهر [illegible] | هر کس [illegible] | [illegible] | چشم [illegible] بدریا [illegible]
داغی جزیره چرخ که صد شعله آفتاب | از سوز [illegible] آتشین [illegible] | [illegible] | بگشود [illegible]
امروز [illegible] جان فروشدست | جگر [illegible] فروشد
از چشم تو چه سیل که بر دشت دل گذشت | از مردمک [illegible] گذشت | در پای [illegible] کنار [illegible] | با موج [illegible] از نظر گذشت
[illegible] گذشت | هر جا [illegible] گذشت | در بزم غم [illegible] دل | فرق [illegible] تیغ [illegible] گذشت
سنگین دلی [illegible] | در فصل [illegible] گذشت | در انتظام عقد [illegible] | [illegible] گذشت
[illegible] دل | هر شب [illegible] | [illegible] حسرت | [illegible] گذشت
امروز [illegible] صبا | [illegible] گذشت | این دود [illegible] | خاک [illegible] باد
[illegible] زرد شد | [illegible] شد
خوش کوره غم ستم روزگار تافت | عیش و نشاط [illegible] شد | در هم [illegible] جگر | با سیل اشک [illegible] کرد
بر هم زدند [illegible] داغ و ماه | [illegible] | بالوح [illegible] | دل [illegible] شد
این دود [illegible] سیاه کرد | کوه [illegible] کرد شد | شد گوهر [illegible] جگر | آه از [illegible] جان [illegible] شد
خون گوهر سینه [illegible] | گل [illegible] زرد شد | از قصر [illegible] | صبر و شکیب آهوی صحرا نورد شد
[illegible] | این کار را [illegible] کند
شهر [illegible] | [illegible] شاهوار | شاه دکن [illegible] | معمار کعبه دل [illegible] روزگار
آمد ز آه [illegible] بشور | گشت از خراش سینه [illegible] | سوز دلش [illegible] | هر جا فتاده اشک [illegible] داغدار
تا حشر [illegible] صبا | امروز [illegible] غبار | بر [illegible] دیده [illegible] | [illegible] بهار گل [illegible] بسیار
رنگی [illegible] | جیب و کنار [illegible] | بر مرده [illegible] کرده آب | آب [illegible] تار
از سینهای کوه دعا جوش میزند | وقت اجابت ظهوری [illegible] برآر | باد [illegible] شاه شهیدش [illegible] حشر | در تاب این [illegible] و سوز حشر
ماه محرم است [illegible] | کو در حریم [illegible] غم [illegible]
باد این شیون آه [illegible] | کرده [illegible] | [illegible] | سر داده [illegible]
سیماب گو [illegible] | با کوره [illegible] | دروازه کن [illegible] | [illegible] شبنمی
از گوهر [illegible] | جاروب کن [illegible] | [illegible] تیغ زخم [illegible] آورد | [illegible] این زخم [illegible]

دریم ز فکر پرسش فردا مباش اگر

حلقی که بود در دغاصان کوتر ش
روزی که آفتاب ز مهر کشت از حیس
عالم سیاه ساختر کردون کور دل
کیسو بریده زهره و بکسسته تار چنگ
افتاده شاه از کف مشاطه صبا

آن بر دهاکرد هر نجهای که یافت
در بزم ناله زخمه بقانون بخز سند
مدلیت آههای غم از دهر مبتلا
و ابر خبت طعنه کر نکوبت خوش چرا

دوز از لک شعله این غم فراد رخت
ابهنانه لخت لخت ملک از سوز دل
چشم کهر فشان همه پرکاله جگر
تا راه کوی میر نجوید که راه
شاهی که بود مرو چه ابش نمیر ماك
دو فغرات فکر خروش و فغان کنیم
کاهی بسر کنیم با بین قدسیان
ست دعا خنک هل فکر بر داد
لسرخ اشک دایم کاوش جگر

شکست سر دلی که از ین غصه خون شد
غم بار تا خنه ز ده خون در نوشت
بر پای کرد خیمه غم دست روزگار
از خیمه خیمان شرحن ال لب بر و ن

زادخون دلکه بر فلک آشام کرده
از تاب درد کوچه نفسهای خلق سوخت
این دوخت که میر بد از دلالتاب و زنگ
امروز در شمار نکنجد عشور غم
در اعین دهر عشق مخالف موافقت

امروز کو پرسش حال تو در نمی
نقش طرب ز لوح دل امروز پاک شد
دیده ندید چو نمر اهل جفا آنجنحر ش
بر سر نبود سایه ز هر و حیله ش
باد است بید ترحم این حنجر لخرش
بهتر ز خود و مغفر مرغ د میچ ش
زولیده مانده طره سرو و صنوبر ۲
موها تحیر فرق شهیدان خفتا شد
ز خت غز ابر بلی مرو افتاب شد
تار نفس کسیخته پیچ و تاب شد
در فی حساب ناله نفس رحسا
خون شد تار بخت ولذو آب
کردون حنابلی از هم مژکان نرخو
کل کرد داغ بحکر لاله از رخت
برخ خم فلکر از قرزه انکبار رخت
از ملجبلی سرو الماس خورد رخت
در رهکذار اش از نر نهاد دمضا
از جهره باد دامن ناد اش غبار رخت سو
دلوا در آه و ناله لب هم زبان کنیم
هر جا که بکذر یم ره کهکشان
قدیم بزین بر دار معصیت کمان کنیم
در غلبندی شهد الرغوان
از نجی دی تار کالف داستان کسند
بح نهال عترت از ین سوز خشکباد سو
کر عمر بار دانکه ملالش فزون شد
زحمت کهنه سینه جراحتکی شد
کو ساعدی که زهر جبینی ستون
سرمه اکو فکار زدینی در وتد شد
موج سرشک رحمت باوج فلک کشید
ز خرحر ابسا اینکه شفق نام کرده الله
بخشند دل که نا لنجر لخام کرده اند
چون نالمد انکام و زبان رالم کرده الله
عاشوریش از برای همین نام
خاطرنشان بندبی ایام کو سو
هر کاه شاه بادشی سیاه کرد

دوز نشاط بیت منیلد از ین بساط
شد از صبح حیب از ین شوخ چاک شد
انداخته با سر ش افزنجاك خون
این بیکسی ببین صدوبند در زده
از بوقت موج خون ش تر آن ترک آب
مرغی که بال و پر قفس خونکرده ات
هر ده صباکن از طرف چون کند
آغشته شکناب بلعل مذاب شد
ز بر و زبر شود فلک این انقلاب جیب
با قطرهای اشک نظرها بخاک ریخت
امروز دود دی روی عود نه نداشت جرخ
فوج ملاك بیال و پر موج می بند
چشم از جلا جله بر انداز زخم نشست
خوش سر تلخ میوه از نخل خشاد برگ
در شعله عوطه داد دل خام سوز را
فغر بدن نصدمه غم در تزلزلت
از زهر جون کرو بزد شمه تر زده
کفار شام بر تو ابام برده الد سو
باید برای سینه اگر داغ والم کو
از بیع خرشد لخط سوده بیت
جیب در رشت عیبد در شتافت داد
کریم بر سحر شفق شام کهنه شد
تیغی بر کو رید که عزفی نشال کنیم
کوسدره غم بجون کند امروز خشکباد سو
پامال شود وو لولو کو دیده هر ها
در رخت ماتمد جماه وجر افتاب
میر تیز ز شک خنجر حکر تشنه دهری
بو عجز فتدر فی همکی را نصیب باد
از تاب آه شعله بفوج ملک رسید
بیکانه را بناله فغن کننده آشنا
شیرینی حیات زتلخی فکنده یوست
از خشم معصیت سلطان کربلا
این داده دها تمام ز بیداد شلیاب
ایام از این بکام حسین حرکن شود سو
از سان فوج آه جهانی سیاه کرد

صد سال بغم ما است بیده در بنی

شاهی که بود بخت ندرون شیر بر ش
بر خوبش چون کریستر و خنده بیکری
تقصیر کرده با کف خاک بر سر ش
صد نامه بهر بسمك آورده هر برش
خاکی بفوق لاله و سرو و سمن کند

ادام بجوی و سکون اضطرار شد
بر تا بهای داغ جکرها کباب شد
دود درون سوخته کان نیز نقاب شد
از ابو دید قبر کو درون حباب شد

از ین زهر جانکزای که بر رنگ تار ریخت
خونابه که از جکر داغدار ریخت
در سینه طاقت دی صبر و قرار
این کو بیابی تلخ که بر دزدکاه
بیز رو صحبا بره شام برده الد
دل اکو و سیم جکرها فشان کنیم
خشنو دی خدای مبادا در ما
دستی بشق سینه در بدن دوان
خونی نبارد در جکر آسمان

یک عقل و کوکه دست خوش صد جون شد
بیهوده بر نیان فلك نیلکون شد
کام و ز خون شود العطش زهمون
از خون نر بجز انکه از ین غم زبون شد

این در خاص راجه بلا عام کرده الله
این زهر مرگ جست که در جام کرده الله
جاری ما جبرها که سر انجام کرده اند
صبح تمام عالمیان شام کرده
کاز و غیر شهر بار سر پر دکن نبود

میکرد کاش ابر بصحرای کربلا
در حشر هر طرف جه خطرها حشر کنند
نخل قدش که سدره از او کمی کشد
روشن کنیم مرد مک چشم هر رد مبت

آه و فغان که قوت آه و فغان نماند
از تشنه جانی کل بستان کربلا
نه ر فتی لب که جوخ سکرکر خاک تخت
کر دیده بحکر جر خالد شد سیل اشک
بو فقد سود کیسه در بی بجا بدود
حسرت کز بید کشت مشام جهانیان
نر پی اشک خنک دبان روبرنک بود

از چشم کو به غصه سر انگشت بر گرفت
کردید مرخ جو زهر نمیز غصه دل
بر فت موج آه و خاک کرد خاک
تا جیب کل و نور دو ان دست سلیمان
که قیمت انگبین که بر هیلوی بره
کر دیده روشنان جهان زیر کرد رخت
کرفند سر قوا از تیغ شهادتش

کر دل نه بین بالجهر داغ این غزا در
کو سرمه تو خاکسر کوی این عزا
بیکانه را نبود درین سکر جکا
داد از جفای دهر جفا پرور کنم
غم اعجوم غم شده سرکشته بهر جا
امروز نی سکندا بوان کس بلا
امروز لغمای کهن دنوفلک با

از درد نا توان شده تاب و توان غم
بشمرده کی بیخبر دلیته بر نشست
کز خضر اگر صبح رخاسند بر کناد
بکدانه اشک ماتی و یک خز انه در
صندوق ترات سینه ارباب عافیت
غمها زمان زمان شود افزون و جهان جهان

کاری که ابر چشم بر اهمشاه کرد
بادش بناه اکه خلایق بناه کرد
لرزان بباد آه جو شاخ کیاه کرد
این کعبه مراد که کسوت سیاه کرد
در روز حشر شاه شهید ش شفیع باد
جان مانده از مردن خود که جان
ای بهر خنجر و جوی سنان نماند
کاو زمین خمیده بار کران نماند
از مرو طایران که آشیان نماند
و جون دکان کهنه متاع زیان نماند
بوی امید در کل باغ جهان
در دیدهای بر نکار غوان نماند
فولاد را اکو رحم بد سوخته
ز دموج دست و دامن مژکان تر کرفت
بیهوده انجکه بر خود سر کرفت
آه از جر آتشت که در خشک و تر
دست بهار دامن باد سحر کرفت
در جرخ این عزا بسا که که بر کرفت
زین کان در دو رکه رخ خونجی بو
میراث زخم فرق در فرق پدر کرفت
امروز برده بهوا دارش برد
در دو زیم بهای امیدش بکار رود
خاکرهت بر کجی تو بنار رود
اینجا سمه معلمه با آشنا رود
حیفت بر جفا کربین بیوفا رود
بیجاره دل اکو بکو بین دیجا رود
با جوح غم بجنت سد بقا رود
خون تاب تاره در جکر کربلا رود
از اشک سو رجه در بی دوزخ غم
کر دیده نالد زنجیر خون از زبان غم
دفت آب باغ عیش بباد خزان غم
شمشیر خونفشتی لبه لعل بمیان غم
زین غصه قیمتی شده جنس دکان
زین ناوک بلکه جمداکتان غم
سکل که بحد این مهر غم دیر جهان غم

از خاکراه ساه ساخته امروز تخت زر
هر شب فلك باشك کواکب در نطق
اثبات راسعیدی خود کرد در نکه
در ماتم حسین تو تکیه بر سر
وز دو لترین مکان خاموری و فیح بام
با اشکبار هلو جکر رفت در کناد
در و سینه از دوی طرب کشته تر بود
فرقی خنان کر فرق توان کوده از زمین
از ضعف تکیه کو د نفس بر عصای آه
بر دار کو قضا زمیان کره خوار جرخ
بیوند کرد قصر اندوهما
در جبر نم که جزم این اتش انکجا است
عکسی اکو فتاده در آیینه سوخت
بو دجراغ داغ زکنند زاد مهد
از شور این بلاست مکسود کوهها
بر تیغ خویش کوه زد از غصه جو هر نش
شر البر کسی که عصا نقار او
در رو رخ حیز خاطرش اخر جهر
نخلی که سدره را یکیاهی بمی شرد
بر بادا خلق تشنه مظلوم کربلا
سوز لنخ شد و نجس الماس غصه خورد
با ین بطی و ادبی اندوه بیز بشر
بشمرده نقد بحر بارحمت رود بکاد
افغان زجرخ دل اجل بخته وطنز کشت
خواهد از ین جکید داغ این داغ تا بحشر
خاک از برای فرق کل و لاله میرود
امروز غارت نکه کر دباس زاغ
امروز جای جان نتوان در طبیعه ما نشست
در ماه عمر غم راین سوز سلخ مغز
زین شعله سیم نشاطکتاب تیم ملال
تا شاه بباز اوج شهادت کشاد بال
نقل کنه خفیف کند دوز محترش
زین سوا عرص جان حال دل مرس
ارباب سینه کشنه شر بها که سود
کردد بیاض روز ندیک سیاه شب

نکو بدست بخت ز د از خاکراه کرد
رخساره تربیعه در یب کناه کرد
در جامه سیاه جهانی کواه کرد
میین آسمان ببین که زمین تکیهکاه

احوال اهل بیرش و اهل بیان نماند
ایام را خلنک عمی در کمان نماند
نی ز بر آسمان ز بر آسمان نماند
تی تاب کشت تاب توان توان نماند
کشته خلق سر بخان میهمان نماند
با حرف عیش حظ کام و زبان نماند
از استخوان سوخته کان خود نشان

جون شمع استخوان نقش بیند در گرفت
زین درد تلخ ز سر تو ان از شکر گرفت
این بیت الله بیحر خونش بکر گرفت
دود بر خاک خاطر جز البرز گرفت
خود در کسی که از سم اشغشتر تر گرفت
دست جفای جاشتر اتش در جر گرفت
از دجله دیدها ره بغداد بر گرفت

تا خنده کربیای تر در فضا رود
دو نتماز چون سخن خوب بار رود
وز سر هنوز بانه بابن آسیا رود
جو سینهای سوخته کان تا بجا رود
امروز اکو بلطف کلستان صبا رود
فرخنده بالی از بر و بالامی اد رود
از بسکه دل بر ستن صاحب عزا رود

خاکستر هست انتقش اسخوان غم
تن شد لحکبوتر دل لبشان غم
کم نه سبک ز روی تیر با دکران غم
افتاده کوی دل زغم صولجان غم
کردیده در ستاره بنان آسمان
کوددبر اد مسوده که

196

پهلوی سپهر تنگ تسلیم خلق را | هر کو ده بین حوادث اجل میزبان غم | کی جان زغم گریز تواند زغم بلا | غم پاسبان جان شد و جان پاسبان غم

پل موج اشک کو نبرای نگاهها | در خون زریش سینه شنا کرده آهها

آه مرا که سوز محرم گرفته است | اهل عزا علاوه این غم گرفته اند | زهری که کار در رفته کمر [illegible] | خلق زمانه را نفس وارقم گرفته اند

خون در اقام گریه [illegible] از غم که کیسم اشک | تنگ هزار کوثر و زمزم گرفته اند | کر دیده بر مصیبتان عاقت حرام | تاریخ این بلا [illegible] محرم گرفته اند

آن گیسوان که مجمر داوری بر جبت | بر ترم اهل عزا [illegible] گرفته اند | در قصه [illegible] خاتم ز بار غم | افلاک را چو حلقه ماتم گرفته اند

بر مرد [illegible] | زین غم حباب گریه [illegible] | انکس که [illegible] | بیداد [illegible] گرفته اند

عیسی دمان ز تاب [illegible] خویش را | بیتاب [illegible] گرفته اند | عیسی [illegible] | لیلی [illegible] که ماتم گرفته اند

سیلی حوادث این غم تو دست [illegible] | رخ در کبودی [illegible] گرفته اند | هر شادی که [illegible] | دستی [illegible] این غم گرفته اند

کو دل [illegible] تیغ [illegible] | زخمی که راحت دل مرهم گرفته | خوشی [illegible] | زین غم جهان [illegible]

دیگر بروی سینه [illegible] باز شد | دلهای [illegible]

کردید [illegible] | تا دفتر [illegible] شد | قانون چرخ راه [illegible] | [illegible]

پامال باد [illegible] روزگار | بر غراب طعمه [illegible] شاهباز | کر دیده کو [illegible] | ان مهرهای اشک [illegible]

[illegible] اضطراب | [illegible] شهید [illegible] | [illegible] داغ [illegible] | دلهای چاک [illegible]

از هیچ و تاب عمر [illegible] حیات | بر عقده [illegible] | از سینهای [illegible] | [illegible] باز شد

[illegible] | فریاد از آن [illegible] | [illegible] یزید | [illegible] شد

دو زخ [illegible] سیاه بود | هر [illegible] ابراهیم شاه بود

زین سر لوای نصرت آل [illegible] | شاهی باعتقاد [illegible] | در هر [illegible] | [illegible]

پیشانی کشاده [illegible] | باصبح [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | بنگر که خود [illegible] | [illegible] | [illegible]

بر قامتش [illegible] | بر اهل [illegible] | از تاب [illegible] | در دیده [illegible]

آب سرود کرده ز باغ [illegible] | بر شاخ [illegible] | [illegible] | [illegible]

سرکن [illegible] دعا | از کفت [illegible]

عاشورا [illegible] سال و ماه | نو روز و عید [illegible]

دیگر بحرم [illegible] رفت | عیش نهان و خوشدلی [illegible] رفت | منشور ماتم [illegible] | معزول [illegible] رفت

در کوچه [illegible] | کشته [illegible] رفت | افسرده [illegible] | [illegible] رفت

برخاست دود آتش ماتم [illegible] | آب [illegible] رفت | آن نکهتی [illegible] | [illegible] رفت

افغان بلبلان [illegible] | زین [illegible] رفت | تا [illegible] | [illegible] رفت

با یاد دوست [illegible] | [illegible] رفت | [illegible] | [illegible] رفت

دلهای پاره پاره [illegible] | زان ماجرا [illegible] رفت | [illegible] | [illegible] رفت

[illegible] | [illegible] رفت | چندان [illegible] | در دشت [illegible] رفت

[illegible] | سیلاب [illegible] رفت | تا [illegible] | خورشید [illegible] رفت

[illegible] | از شعله آه [illegible]

بر دل سیاه داغ [illegible] | هر [illegible]

[illegible] کو با محرم کداختند | در دل [illegible] کداختند | برداشت [illegible] | صد زخم تازه در دل مرهم کداختند

[illegible] و ملک [illegible] | در جوش [illegible] عالم و آدم کداختند | از خشک [illegible] | غمگین و شادمان همه [illegible] کداختند

ازباغ [illegible]

ازباغ صبح شعله این داغ [illegible] | کلها ز آب آتش شبنم کداختند | بیداد [illegible] | مغز [illegible] داغ [illegible] کداختند

زین جام غم که [illegible] | خوناب غصه در جگرم کداختند | در کفت داستان قضا [illegible] | جانها ازین حکایت [illegible] کداختند

هر جا شدند [illegible] | حرف جواب در لب [illegible] کداختند | از تاب تشنه [illegible] کربلا | در طبع آهوان حرم [illegible] کداختند

[illegible] | آتش ز آب چشمه زمزم کداختند | [illegible] | در قلزم [illegible] کداختند

[illegible] | [illegible] کداختند | شور شفاعت [illegible] | آتش [illegible] ماتم کداختند

[illegible] | از دود آه جلوه [illegible] کداختند | ای بر تو [illegible] | از قصه [illegible] کداختند

[illegible] لعل لب | از موج [illegible] آب را

افتاده دل [illegible] مصیبتا | صبر و سکون [illegible] مصیبتاه | [illegible] | کردیده [illegible] مصیبتا

[illegible] حیات | بار هر [illegible] مصیبتا | [illegible] | در قصر [illegible] مصیبتا

[illegible] | در یکدگر [illegible] مصیبتا | کو دیده [illegible] کربلا | رشک [illegible] مصیبتا

[illegible] | پروانهای [illegible] مصیبتا | کردیده [illegible] | از لخت [illegible] مصیبتا

زهری [illegible] | [illegible] مصیبتا | [illegible] | خاک [illegible] مصیبتاه

[illegible] | از حکمت قضا و قدر وا مصیبتاه | [illegible] | این نیست [illegible] آه میکشد

[illegible] کربلا | از ضعف [illegible]

[illegible] | پروانهای شمع شبستان کربلا | آه ازدمی [illegible] | کشتند [illegible] کربلا

[illegible] | [illegible] کربلا | [illegible] | [illegible] کربلا

[illegible] | [illegible] کربلا | [illegible] | در آتش [illegible] کربلا

[illegible] | [illegible] کربلا | [illegible] | [illegible] کربلا

[illegible] | [illegible] کربلا | [illegible] | [illegible] کربلا

[illegible] قدسیان | [illegible] طوفان کربلا | [illegible] | دامان [illegible] کربلا

[illegible] | [illegible] کربلا | [illegible] | [illegible] کربلا

از دود آه [illegible] آفتاب | [illegible] کربلا | [illegible] | [illegible] کربلا

[illegible] | [illegible] کربلا

[illegible] | [illegible]

داد [illegible] حسین | فریاد [illegible] حسین | [illegible] | در دهر [illegible] حسین

[illegible] | [illegible] حسین | [illegible] | [illegible] حسین

در خاک [illegible] | [illegible] حسین | [illegible] | دست [illegible] حسین

[illegible] | [illegible] حسین | [illegible] | [illegible] حسین

[illegible] | [illegible] حسین | قاسم [illegible] | [illegible] حسین

[illegible] عابدان | [illegible] | [illegible] | [illegible] حسین

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] حسین

[illegible] شفاعت | سوری [illegible] | [illegible] | [illegible] حسین

[illegible] | [illegible]

روز شهادت [illegible] بود | عاشور [illegible] بود

[illegible] | عیش و طرب حرام [illegible] | [illegible] کربلا | [illegible]

کاهید جسم لاغر و کاهید جان زار | صد جا که جنی بر جگر ان تن غمت | در روز حکم حاکم بر حق بیان کند | ای دل مپرس حکمت این قصه مبهمست
ورد آن که تو عترت برآورند | رخت کسی که در گرو سیل این غمت | از خورد و خواب دور و ز عیش در نفور | با اهل عرش رسم مصیبت مسلست
عیسی بیاد داده حیات از غم علی | آتش برای فاطمه در جان برلیت | کوه فغان زیلا خولت بر صدا | در پای غصه شوط خود انکار گشت
در کو داین بلاست جبین زمین نهام | بشت خاک زیاد غم این عز لخت | هم شام را بجز شفق چهره تر شدست | هم مهر داغ سینه چاک مجر شدست
ای دیده پاره دل و جان جگر فشان | دو زن سیاه بود در و بام محرشان

ای آب سیر آب عشق حسین رفت | یا قوت تر ز بحر مرجان تر فشان | لشنی طلب کن ایلا وانقصه حسین | الماس غصه خرد کن و بر جگر فشان
رخت طلب مکن ز بستان آرزو | دامن بشمع محفل امید بر فشان | بر زد کو بکستر و بالین دکو محبت | بر روی خواب آب بر نهر بر فشان
کرد غم یا دروی بر آورد ای جگر | بحرا ثی ز رش خون بران بحر | ای یاد سر کشش عترت حرام شد | خود را بدست غم کن و خاکی بر فشان
ای دو زکار جوشن امن و امان بیار | زخم بلا نجیح خون و خطر فشان | ای تند باد دشت در و زیدن آی | از نخل بوستان بقا و کره بر فشان
سجاد جهره تا بکی ادکیه تر کنند | کو فاطمه که خاک مصیبت بسر کند

ای دوستان آل علی اکثر کنید | آی نسیه بر رخ و خاکی بسر کنید | غم را بو فق درجم سینه جا دهید | وز دل نشاط را بتعدی بدر کشید
جیب زمین ز نجر اندوه بدرید | وز موج کریه دامن افلاک تر کنید | چون روز آتشی برابای خور دهید | مانند شب لباس مصیبت ببر کشید
در از جگر تیغ ستم رو بکشید | جان ز اسباب ملک عدم مستقر کنید | جنگ عقاب بخت در مرحبا بهید | در کار زاغ حسرت بخت جگر کشید
در زیر بار غصه بکاهید همچو کاه | دستی بکوه و دشت بلا در کمر کنید | از جوش نالہ کبد بو زید بو نفس | وز آه رخنه در جگر بکدکو کنید
یوسف کشید دامن روز سفید را | خاک شب سیاه بفرق سحر کنید | در بوستان کو بسر نال بو آب نا | از زنخ چشم سار جگر باور کنید
یا قوت کهنه آب ز گرمای کربلا | افغان زنعل تشنه صحرای کربلا

بر کرد سر ز سینه فغان وا مصیبتاه | شد نوحه جز کام و زبان وا | در حلقه مصیبت گو و بیان ذکر | جبریل گشت مرثیه خوان وا مصیبتا
اهر فلک بکوه اندوه رنجتند | بوزق کاه که کاهکشان وا مصیبتا | بر مرده گشت نو گل لبستان جان و | برخار نوحه دشت زبان وا مصیبتا
از داستان تشنه لبان لب فرات | کو دیده دیده دجله فشان وا مصیبتا | زان تیغ جان نکاف که فرق حسین کشید | دامان بخون کشید زمان وا مصیبتا
ای وای بوستان امن جلوه گاه جانست | در جان نشست نوکسنان وا مصیبتاه | سوو لخ گشت پرده افلاکه بسته | زاه و فغان چه کیان وا مصیبتاه
افغان که زینب است دهر که تا | زین العباد داغ یتیمی بجان نهاد

ای دیده غار از خم در دامه خواب ریز | کو دانه رنگ اشک غم خوناب ریز | از سیل اشک جاگه بدامان خاک ریز | در موج کو به آب بروی سحاب ریز
لخت جگر بهمره نگ بر زمین | زاندوه پاره جگر بو تراب ریز | ای دل بصرای در دهر کار خطر آب | مانند شمع بر رکجان بیج و تاب ریز
آه نرار ایسن کانون جان بر آرد | صد داغ غصه بر جگر شیخ و شاب | در بهشت زمانه بحسرت زبان گشاد | از جوش کو به قلزم غم در جباب ریز
از آه های سرد بلای عزان سبب | بر نو بهار نخل شباب ریاحین ریز | ای دیدها بکار نی آییم دکر | بر روی بحر اشک بسان حبابها ریز
تا چند مصیبت سلطان دین رسید | از نارهای آه بهر سو طناب ریز | ای مرغ بسیم غم از نخل بلا | خاکستری بفرق مه و آفتاب ریز
واحسرتا که طاق سرای هوس شکست | در سینه صد سنان غم انهر نفس شکست

جان در غم تو داد فغان یا حسین | از دل بهر ناله جان یا حسین | در تن ز درد تلک اتری که جهاد را | در جان هزار مرگ نهان یا حسین
از لاله های زخم که بر بیکرت شکفت | نخل بهار عمر خزانست یا حسین | زان خوانهای غم که بپای در چید | صد تیغ مرگ در رگ جان یا حسین
آتش بجان خوان اسیران کربلا | بهمای خلق نالہ جگانت یا حسین | از جوش خون سینه کو بهمای آتشین | بر رشتهای آه و فغانت یا حسین
دیکشور آن نشو شیشهای | در چشم سارکام و زبانت یا حسین | بر یاد حلق خشک تو از چشم دو ستان | صد دجله افراق روانست یا حسین
مرحمت روان کنند | شبان ستاره اشک فشانست | گر کشته حلق قامت گردون نجیبت | بار مصیبت تو گرانست یا حسین
در گرد غصه گشت نهان بر روی چل تو | بر دار تو جون سلام صبای تو جل تو

بان فاطمه | صد چشمه خون فشان ز نرگس فاطمه | گو دیده روز خلق بد و دل سیاه | از ابتلای شمع شبستان فاطمه
بنیاد ... | تا دیده لذت حال پریشان فاطمه | آن خاک که کرد حیث مصیبت عجیب داشت | بر زد تمام سر ز گریبان فاطمه

198

در دیده برنگ شعله کباب مار غم | در خاک بتربت انتقام فاطمه | داغ هزار دوزخ غم داو نور بود | در بکشراز آتش حرمان فاطمه
از عرد و شان علی زمه مجکد | زین نبجی کمه غنچه در جان فاطمه | طوفان نوح را بکریبان فکنده بکر | سیلی کسر نهاده بدامان فاطمه
یعقوب بهره بر یوسفان و اسف زنند | کو بکن زد کلبه احزان فاطمه | کو دیده در مصیبت الماس خوار کوش | الماس بار دیده کریان فاطمه
خونابه داغ داده دل ز آنقدر بود | کاغشته کشته دامن دشت نجف بخون

ای تن بتیغ حکم بر تقسیل حلات | حلق که بوسه بود بر لبهای مصطفا | ای این زیاده مهم اندوه جمع کن | جاکو ماندانی جان کو همان بحا است
حال جگر مپرس که بالکه کنند خون | هر قطره شعله صد داغ مبتلا ست | شیر ز ایهجنین جکر اهل درد کاد | بر یاد تشنگان بیابان کربلا ست
غم نیست کربر فقد عبادات مغلم | در سینه کنج رحمت عفار خونبهاست | در جامه کبود فلک چاک کهکشان | از دست جا که دانی لذنده ابر عزاست
غلطان چنین به رشک کوکب بروی صبح | از درد داغ سینه ز هراهر تضات | از بهر فرق خاک نشینان کوی درد | خاک جهان غم مهر در دامن صباست
اهل حرم انگر دز غم موی کنند | گیسو کشای بر دیکاور حرات | رایات کینه خیبران بر فراشتند | واحسرتا شهنشه محب لوالجاست
در خاک و خون فتاده حسین تو یا علی | جسم مراد کشاده حسین تو یا علی

ای چرخ بر رضب و در رسته رد زند باد | از دیده ات سرشک کو کب چکیده باد | شام امید در خم مصیبت بر فکنند | صبح سپهر ز رفت حرت د میده باد
جید او نکو بر خط در ای بین | در مغز سور غلغل ماتم خزیده باد | خون حسین مهر کد از بالا ذو الجنخ | ای روزکار دست جفایت بریده باد
ز هاد و روح خاک کفن چاک میزند | بر آهن شکیب بجان در پدید باد | سر نهلو زبت رسول الزمان حزن | دست امل ز خوان تمنا کشیده سیاد
آنکس که آب و طن نیار در تک و غم | مرغ حیات از قفس تن بریده | و آنکس که از تحمل طاقت رسیده است | در صلد و بیم رحمت حق آرمیده باد
در جلوه لشکر حضرت بقیل آستان | بر دی اد دی ظهوری دوید آ
یارب بحق شاه شهنشاه کربلا | کو لطف بر تو جلوه نی راه کربلا

مانده سوز مرالزبیح ج و نو را قضا چیست | چنین زمان در ان در موج پرده قضا چیست | میان لشکر غم دل چنین جرا تنها | ججوم زخم بلا بر جگر بریشان چیست
کنار از جکر صبح بر دیلم روز | بر خم غرقه سراپای تیر روزان | نسیم خاک لب در کدام صحرا نیست | تشنه ابهر کرد ملال بر جان چیست
رسید صد هزار اندوه و ظلم در منقا | نخورد تازه برین ظهر عنوان | حکایت جگر تشنه که میکرد | فرات موج زن از چشمه سار بر کان
زمانه سوانش الالس در کوی کمر رست | بر از دل و جگر حلق لخت روان | بجبین موی که شد جمع نامها ازخون | زیاد نفرقه سنبل جبین بریشان
ز اشک سوختگان بحر رنک کو کهند | چنین حضاب بخون ججهای او رجان | مکر ز کشور غم کاروان در دکند | چنین بضاعت افغان و ناله ارزان
بهار خون جگر کوشنبی بکر خیت | ز باد بهای جگر لاها بلاد جحت | ز نام شهر بر شکان دل غلطید | فضای سینه احباب خون ستان
کنت عمر بهر زخم کم میرویید | حدیث طعن سنان حرف تیر اراده | ز بیوفایی دوران بیوفا فریاد | بچرخ و فتنه چرخ بی مروت داد
سپهر کو که کانی جفا جرا کردی | جرا معاونت دشمن خدا کردی

که بر تو ابهمه بیداد خطا بود | که خویش را بعینن جرم مبتلا | جفای کره خود در کنار خواهی دید | که این عمل کمر ...
درین قضیه انتقید هر سود | بهر دو پیرهن خون بر قبا کردی | نعصبار دقت زخم که در هار دعا | بکو ...
برای فرق جهان خاک بر سر نام | به ستر عبد در دامن صبا کردی | نوا ز غم دل بیکا ز خون جهر رت بود | بیاد ...
خدنگ کینه بقصد دل جگر خوار | نشد رشت جفای خطا خطا | بسا مهی که دیده کعبه را تا حشر | ...
ز چشم ساز جگر سیل القدر بلای | کرد همچو حان و دل ما بخون شنا | حجاب فاطمه و روز حجر خواهی گفت | ...
ز خون خنجر بیداد خون دم آی | بحلق تشنه صحرای کربلا کردی | علم بکون شد دین اهل بیت کو اسیر | ...
 | دلا بسوخته بر افغان العطش کویا | فغان ز سینه سوزان العطش کویان

رسید ماه نو و تازه شد غم هر سال | بنالای داغ دیده زنده بناک | هزار مرگ سیاهی جمیکر آید زدور
قیاس کن که شاه بجیند فلاهد بود | کمر که آینه دار است بر خسوف و طلا | هزار خنجر جوان دو شید در زبان
ز دستبرد جفا کشور وقا و بران | ز ترکتاز بلا رونق عافیت پامال | بباغ طرح جان نالهای کار صبا
ز سرید سرح که جو هانده سر طوطی | نعقیجره خوی نداده شره آل | جحله نقره تر کشته کیسوی نو

حسین بیکس کو ساند وی بامداد
علاج یافت بجز مرحمت و میسر نیست
نهال مغفرت چو بش دلبا داد آور دد

بلا بلا من عزا در سرای عرکه افکند
صدای کوس مصیبت بنام دل [illegible]
مقربان بدل از جرشکافها بردند
بار چشم خنجر بوستان شباب
بر سم تحفه ز دار فنا عبالک بقا
جرکار بود که ایام کرد وای برو

فغان ز جرات کها ریا رسول الله
کسی نماند بغیر از حسین و یک ویزید
عطش تشنه اطفال شیرخوار رسید
سری که بوسه بغیر تو هرا یار زدی
دریغ حبیب امید و حمید نیست یکی
فلک آینه خاطر یحیان بخت

مکن فاطمه کشتی در آب دیده خروش
[illegible]
فغان از انکه [illegible]
فغان از انکه [illegible]
فغان از انکه [illegible]
[illegible]

یزید کور و ظفر خاک جسم اقبال
که از نجوم بلا مرکب دل [illegible]
ز خون شاه شهیدان مهیمن متعال
فغان که کوه غم موج خون بکردون برد
نشاط رخت ز کوی حیات بیرون برد
سیاه زخم بلا جگر شبخون برد
ولیک شاه شهیدان ز جمله افزون برد
بخلد سنبل کاکلون ز موی عنبرین
برای مادر خود جامهای پر خون برد
سر حسین برای یزید ملعون برد
چه ظلمها که بر اولاد مصطفی کردند
لوای کینه نگون شد یا رسول الله
کجاست حیدر کرار یا رسول الله
ز لاله چشم سو فا دیا رسول الله
ز خاک معرکه برد ار یا رسول الله
کراست طاقت این بار یا رسول الله
هزار نوحه ز نکار یا رسول الله
ره دیار غریبی چگونه پیماید
دریغ کاش ظهوری در آن زمان می بود
ز سوز ماتم طوفان ظلم دیده خروش
جز از غم در پای دل خلیل بخروش
حکایت دل از چشم تر چکیده خروش
نه قصه دل در خاک و خون طپیده
کلو امیری در باغ جان جریده
سر شکافته جفت برگزیده خروش
ز حلق تشنه لبش خنجر کشیده خروش
بیا که جوهر تیغ جگر خطا کنیم
هزار داغ برای [illegible] انتخاب کنیم
باه سوختن [illegible] کباب کنیم
لب بماتم [illegible] کنیم
[illegible]

در انتظار من و دل ز غم مسوز ای جان
کجاست طایر غم کو دل مصیبت کش
بجوی بنا اکرم کو دکار کو د عطا
فرات دیده ما بر و بی جیحون برد
فلک ترانه غم در نهاد چنگ نهاد
ز چشم سار جگر سیل خون هوا انگاه
ز بیم جهاد مروت ز بیم دل ابر چشم
بر سم تحفه ز دار فنا عبالک بقا
فغان از آنکه فغان از درون بیکیان
بقیه غم و درد یکیم مانده بود بهم
بنای چیه دینا نکان جفا کردند
کشای دیده و بنگر که نور دیده
جدا شد بنیر حضرت فرزند خود [illegible]
کل حدیقه زهرات این فتاده بخون
ابر رد کلش حسرت عجب کل و جید
نقاط مریشه صد داغ خون جگر
ندر [illegible] بیدر نو دیده زین عبا
اسیر و عاجز و بیمار یا رسول الله
درون سینه او صد هزار جاری بود
ز جور اهل ستم دید [illegible]
فغان از ان که کند [illegible]
فغان از انکه کشته دامن [illegible]
فغان از انکه بر ایوان [illegible]
فغان از انکه ز اندوه [illegible]
فغان از انکه کویان [illegible]
خرد ز حکمت این قهر [illegible]
جگر ز آتش هجران کباب کنیم
بنا کو پر لب کوپر طاهیم دودیم
بحبیم دل شرری [illegible]
جو حال خویش بنای سرای [illegible]
بساط دل خوشی [illegible]
چو شام ماتم [illegible]
[illegible]

برو بکو رسیدیم اینک [illegible]
کینم قطره خونی [illegible]
کلید گنج شفاعت به صاحب کل غرا

زمانه نغمه عشرت [illegible]
برای جیب و کریبان [illegible]
زمانه [illegible]
برای مادر خود جامهای پرخون
[illegible]
غریب خاک خراسان [illegible]

غریب بیکس و بی یار یا رسول الله
سر [illegible] انصار یا رسول الله
شکسته [illegible] یا رسول الله
[illegible] دستار یا رسول الله
[illegible] یا رسول الله
ز غم خود [illegible] یا رسول الله

هزار داغ [illegible]
بحشر قامت [illegible]
[illegible]
[illegible]
لباس ماتم [illegible]
[illegible]
که غیر [illegible]

[illegible] کنیم
[illegible]
بجیب دامن کلکشت ماهتاب کنیم
[illegible]
سیاه پوشی از [illegible] آفتاب کنیم

[illegible]

دود و داغ یتیم چگونه سازی
[illegible]
آه و ناله [illegible]
[illegible]

[illegible]
سر [illegible] آن کاروان [illegible]
دلی که بود ز تیغ جفا [illegible]
[illegible]
ببین اهل حرم [illegible] غمخواری
[illegible]

[illegible]
[illegible]
فغان تشنه لبان [illegible]
لبی که بوسه [illegible]
کسی که دل [illegible]
کسی که خاطر [illegible] پریشان کرد

[illegible]
هزار [illegible]
بدل [illegible] آه و فغان ما جوئی
چگونه [illegible]
مکن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چگونه [illegible]
چگونه با ستم ظالمان بسر کردی
چگونه [illegible] جگر کردی
[illegible]
اسیر [illegible]
صعوبت غم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر آنکه جان [illegible]
شکست [illegible]
غریب و سوخته جان [illegible]
[illegible]
ز درد و داغ [illegible]
[illegible]
ز دیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

۱۹۹ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تمام خاک جهان [illegible] کردی
[illegible] کردی
[illegible] کردی
[illegible] کردی
جهان [illegible] مصیبت [illegible] کردی
جهان [illegible] کردی

[illegible] باد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] باد
[illegible] شهیدان باد

[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] رمضان المبارک [illegible]

سنه ۱۲۶۴